



به نام خدایی که اگر حکم کند، همه‌ی ما محکومیم

آرامش پنهان

نویسنده: سمیرا امیریان

«خوانندگان محترم، استفاده هرگونه اسامی و مکان‌های این داستان صرفاً تصادفی بوده و از تخیلات نویسنده نشأت گرفته است و نمود بیرونی ندارد.»

مقدمه

من پناهنده‌ام
به مرزهای تنگ
و من همه‌ی جهان را
در پیراهن گرم تو
خلاصه می‌کنم
مثل درختی

که به‌سوی آفتاب قد می‌کشد
همه‌ی وجودم دستی شده است
و همه دستم خواهشی:
خواهش تو
چه بی‌تابانه می‌خواهمت!
تو را دوست دارم
و این دوست‌داشتن
حقیقتی است که مرا
به زندگی دلبسته می‌کند

شاملو

دلارا

آخرین قمست از رمانم را آلود کردم و خودم را روی تخت رها کردم.
چشمانم برای لحظه‌ای بسته شدن التماس می‌کردند. تمام روز دوندگی و
فعالیت من را به‌شدت خسته کرده بود؛ طوری که حالا که ساعت هنوز نه

هم نشده بود، میل شدیدی به خواب داشتم. فردا برای من روز مهمی بود، نباید خواب می‌ماندم.

هنوز ساعت هشت نشده بود که مقابل شرکت فنی و مهندسی مهرگان، روی دو پایم ایستاده بودم و به نمای هلدینگ عظیم روبه‌رویم نگاه می‌کردم. صداهای توی سرم مرددم می‌کردند و من را که تا یک قدمی در ورودی پیش‌روی کرده بودم، به ایستادن وا می‌داشتند.

نفس عمیقی از هوای دودگرفته‌ی پایتخت کشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم و هم‌زمان با نفس عمیق دوم، پایم را روی اولین پله گذاشتم. با ورودم، باد سردی مستقیماً به صورتم برخورد کرد و خنکی فضا، حال خوبی به من داد. بدون هیچ‌گونه نگاه اضافی به اطراف، مستقیم به‌سمت آسانسور که درست روبه‌روی در ورودی قرار داشت، رفتم اما درست لحظه‌ای بعد، صدای خواب‌آلود مردی حکم به ایستادنم داد.

- خانم؟

روی پاشنه‌ی پا به‌سمت عقب چرخیدم و با نگهبانی که انگار همین حالا چرتش پاره شده بود و چشمان پف‌کرده‌اش گواهی این را می‌داد، چشم در چشم شدم. منتظر نگاهش کردم. انتظارم زیاد طول نکشید و نگهبان با تن صدای ملایمی داد: خانم با کی کار دارید؟

نفس کوتاهی گرفتم و لب باز کردم.

- مصاحبه دارم.

چند لحظه‌ای طول کشید تا ذهنش آپلود شود.

- آها، برای استخدام! بله، بله، تشریف ببرید طبقه‌ی سوم.

بدون هیچ حرف دیگری، بلافاصله چرخیدم و به سمت آسانسور پاتند کردم. حین اینکه دکمه را فشار می‌دادم، زیر لب غر زدم: خودم داشتم تشریف می‌بردم بالا!

چند دقیقه‌ای معطل آسانسور شدم و در نهایت با فشردن دکمه‌ی طبقه‌ی سوم، در آینه مشغول مرتب‌کردن شالم شدم. با توقف آسانسور، در پاگرد طبقه‌ی سوم به سمت تنها در ورودی طبقه رفتم. سالنی بزرگ و دل‌باز پیش چشمانم به تصویر کشیده شده بود. نگاهی دورتادور سالن چرخاندم و نیم‌قدمی جلو رفتم.

یک در سمت چپ که به نظر آبدارخانه می‌آمد و دو در سمت راست، با فاصله‌ای از در ورودی و میز منشی در روبه‌رو با فاصله‌ای از در چرمی و قهوه‌ای که کنارش بود، قرار داشت.

یک دست مبل نسکافه‌ای رنگ هم به صورت نیم‌دایره، جلوی میز منشی چیده شده بود.

با قدم‌هایی آهسته به سمت میز منشی حرکت کردم و با فاصله‌ی یک قدم از میز ایستادم. منشی سخت مشغول کار بود و درست زمانی که حضورم را نزدیک میزش حس کرد، سر بالا گرفت و با شکار نگاه منتظرم گفت: سلام، بفرمایید؟

جالب بود که جز من فرد دیگری برای شرکت در مصاحبه آنجا نبود و این به تصورات من از ازدحام جمعیت زیادی برای استخدام در این شرکت به نام پشت پا می‌زد. مکث چند ثانیه‌ام باعث کلافگی و تکرار واژه‌ی «بفرمایید» توسط منشی شد. انگار واقعا سرش خیلی شلوغ بود و وقت صبر کردن برای منی که مشغول بررسی عدم حضور افراد جدید برای استخدام بودم، نداشت. انگار اوضاع جامعه و مردم بر وفق مراد بود که

کسی خواهان کار نبود و فقط من بودم که نیاز به کار و کسب درآمد داشتم. این بار زیاد معطل نکردم و با دم کوتاهی به حرف آمدم.

- سلام، برای مصاحبه اومدم.

و درست همان لحظه، صدای زنگ تلفن در فضا پیچید و منشی با به زبان راندن «ببخشید» ی تلفن را روی گوشش گذاشت. نگاهم بار دیگر سالن را رصد کرد. گلدانی زیبا از گل حسن یوسف که برگ‌هایش حالت چتری داشت و در اطرافش پراکنده بود، در گوشه‌ی سمت چپ میز منشی به چشم می‌خورد. چند تابلو که با خط نستعلیق بر آن ابیات شعر و حتی جملات انگیزشی کوتاه نوشته شده بود و در نقاطی نصب بود، باعث تعجبم شد چرا که تصورم از یک شرکت مهندسی، نصب تقدیرنامه‌ها و برنامه‌هایی که شرکت برای این یک سال پیش رو در نظر دارد، جهت جلب توجه مراجعه‌کنندگان و اعتماد بیشتر آن‌ها بود. هرچند حضور گلدان قابل هضم بود اما ابیات شعر، حس حضور در کافه و یا یک مکان احساسی و رمانتیک را به من القا می‌کرد؛ انگار که رئیس این شرکت طبع خیلی هنری و لطیفی را دارا باشد!

صدای منشی بلند و رسا طنین‌انداز شد و نگاه من باز به سمتش برگشت. در طول مکالمه‌اش نگاهم در سالن می‌چرخید و ذهنم پردازش می‌کرد. هم آن‌چه را که می‌دیدم و هم آن‌چه را که می‌شنیدم. چرا که گوش‌هایم نزد منشی که مدام در جواب، چشم می‌گفت و حتی یک کلمه هم از حضورم چیزی نگفته بود، باقی مانده بود.

- چشم آقای مهندس، فعلا.

همان‌طور که نگاهم به منشی بود، چشمانش در چشمانم نشست و کوتاه گفت: تشریف ببرید داخل!

حدس این‌که از دوربین‌های مدار بسته متوجه حضورم شده باشد، سخت نبود و حتی حدس این‌که برای مصاحبه آماده باشم با آن پوشه زردرنگی که من به دست گرفته بودم.

جلوی در نفسی گرفتم و با کف دست ضربه‌ای به آن زدم و با صدای مردی که «بفرمایید» گفت، آرام در را باز کردم و قدمی به داخل گذاشتم و آرام‌تر در را پشت سرم بستم. نگاهم به مردی خورد که پشت میز، روی صندلی‌گردان نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. پشت سرش پنجره‌ای بزرگ قرار داشت که پرده‌اش را جوری کشیده بود که فقط باریقه‌ی کوچکی از نور از میان تاروپود پارچه‌ی تیره‌رنگ پرده به داخل اتاق تابیده می‌شد و فضا را روشن می‌کرد. دستم را به کیف روی دوشم بند کردم و آن را که در مرز سقوط به روی بازویم بود، بالا کشیدم. چند قدمی جلو رفتم و با تن صدای آرامی مرد را مخاطب قرار دادم.

- سلام.

مرد جوان آرنج‌هایش را لبه‌ی میز گذاشت و کمی به سمت جلو خم شد و در جوابم گفتم: سلام.

و با لحظه‌ای مکث ادامه داد: خیلی خوش اومدین؛ بفرمایید.

با دست، به مبل‌های روبه‌روی میزش اشاره کرد. روی مبل‌ها که جاگیر شدم، نگاهم به دیوار روبه‌رو خورد. وجود تابلوی زیبای دیگری که با خط خوشی که باز هم نستعلیق بود، بر تکه‌پوستی به رنگ روشن و به وسیله‌ی دوات مشکی‌رنگ، جمله‌ای از جناب ابتهاج نوشته شده بود.

خون می‌چکد از دیده در این کنج صبوری
این صبر که من می‌کنم
افشردنِ جان است

اتاق ساده و در عین حال زیبا، با چیدمان خاص و ترکیب رنگ طوسی و مشکی بود. نگاهم به سمت مرد جوان که خیره‌ام بود برگشت. آب دهانم را فروبردم و با صدایی رسا گفتم: برای مصاحبه اومدم خدمتتون. چون من قبلاً سابقه‌ی کار داشتم، اگه اجازه بدید کمی براتون توضیح بدم.

چیزی نگفت و من با مکث کوتاهی افزودم.

- درباره‌ی کارهایی که توی شرکت قبلی انجام می‌دادم و کارهایی که بهش مسلط هستم.

و باز هم مکث کردم. در سکوت تماشایم می‌کرد و من معنای سکوتش را رضایت تعبیر کردم و ادامه دادم: من دلارا...

سکوت شکست و میان حرفم پرید.

- شما دلارا کیانی هستید که تا الان... اوم... سه تا رمان نوشتین و چهارمی هم در حال نگارشه و...

دست راستش را زیر چانه‌اش قفل کرد.

- به نظر شما یه نویسنده می‌تونه یه مهندس کامپیوتر خوب باشه؟

حیرت‌زده به او نگاه می‌کردم. خیره در چشمانم و با خون‌سردی تمام ادامه داد: البته من باب مزاح عرض کردم، از نظر من که مهم علاقه‌ست.

سکوتم جوابش بود. او هم چند ثانیه‌ای مکث کرد و باز سخن گفتن را از سر گرفت.

- من کارن موحد هستم.

خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه زد و با نیشخندی ادامه داد: و از مخاطبین شما.

دستش را به حالت لایک بالا آورد.

- رمان هات محشره!

پس او کارن موحد بود. من فقط نامش را در پایان آگهی دیده بودم که در کنار شماره‌ی موبایلش درج شده بود؛ جهت اینکه اگر مایل به کار در آن شرکت بودیم، با این شماره تماس حاصل فرماییم اما من تماس نگرفته بودم و حضوری آمده بودم. حیرتی که صورتم را پوشانده بود، از چهره پاک کردم و ذوقی را که می‌آمد تا بر چهره‌ام بنشیند، سرکوب کردم. من از آشنایی و دیدن مخاطبینم ذوق می‌کردم. جشن امضای تنها اثر چاپی‌ام دیدنی بود واقعا اما حالا زمان و مکان مناسبی نبود.

چند ثانیه‌ای فضا پر از سکوت شد. نهایتا این کارن موحد بود که سکوت فضا را با صدای بمش شکست.

- خب... رزومه‌ت رو بیار تا ببینم؛ البته الان از مهلتی که برای استخدام تعیین کرده بودیم چند روزی گذشته.

مکثی کرد و بعد از چند لحظه، با حالت کلافه‌ای ادامه داد: امیدوارم رزومه‌ت خوب باشه. این قدر این مدت مصاحبه کردم و حرف زدم که فکم هنوز هم درد می‌کنه! و البته هیچ‌کدوم اون نیرویی نبودن که من می‌خواستم. به نظر می‌رسید که تأسفش بیشتر به‌خاطر درد فکش است تا نبودن نیروی مناسب!

- البته تو گفتی قبلا سابقه‌ی کار داشتی، درسته؟

سرم را آرام به علامت مثبت تکان دادم. «خوبه» ای زمزمه کرد. آرام از جایم بلند شدم. گامی به سمت میزش برداشتم و پرونده‌ای را که تمام مدت میان انگشتانم نگهداشته بودم، مقابلش گذاشتم و بعد روی مبلی که جایگاه قبلی‌ام بود، فرود آمدم. بدون مکث پرونده را باز کرد. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و مشغول بررسی شد. نزدیک به ده دقیقه‌ای مشغول بررسی پرونده بود و در نهایت با قلاب کردن انگشتانش در هم، سرش را بالا گرفت. خیره به صورتم لب باز کرد.

- خیلی خوبه. قبلا کدوم شرکت مشغول به کار بودی؟

کمی جمع و جورتر نشستم.

- شرکت پرتو، که به دلیل...

برای مرتبه‌ی دوم میان حرفم پرید.

- بله خبر دارم که در مرز ورشکستگی هستن و احتمالا به همین دلیل تعدیل نیرو کردن.

انگار عادتش بود که حوصله‌ی شنیدن حرف‌هایی که جوابش را می‌دانست، نداشت و میان حرف طرف مقابلش می‌پرید.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرسید: چه مدت مشغول بودی؟

- سه سال.

سری تکان داد.

- نمونه‌کارات همراهت هستن که ببینم؟

من هم سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. از جایم برخاستم. فلشی را که حاوی چند برنامه‌ای بود که نوشته بودم و قبلاً اجرا شده بود، روی میزش گذاشتم. باز سر جای قلم بازگشتم. فلش را به کیس متصل کرد و نگاهش معطوف صفحه‌ی کامپیوترش شد. منتظر نگاهش می‌کردم تا نظرش را درباره‌ی برنامه‌ها و کارم بشنوم. چند دقیقه‌ای مشغول بررسی و مطمئن از اجرای برنامه‌ها شد تا از ارور نداشتنشان مطمئن شود. نگاهم کرد و با کمی مکث لب گشود.

- کارت خیلی خوبه. البته این خیلی خوبی نسبت به سابقه‌ی کارت هست، قطعاً که تو باید بهتر بشی و می‌تونی؛ خیلی جای پیشرفت داری. من توی کار خیلی سخت‌گیرم و خیلی هم بداخلاق! این رو نمیگم که بترسی، میگم که اتمام حجت کرده باشم و بعداً کلافه نشی. قراره که کنار من بیشتر یاد بگیری و پیشرفت کنی.

نفسی گرفت و ادامه داد: کارت از رزومه‌هایی که تو این مدت دیدم، خیلی بهتره و مشخصه که به این کار علاقه‌مندی و مشتاق یادگیری و این همون نیرویی هست که من دنبالش بودم. درسته که سابقه‌ی کاری برام ملاک نبود چون معتقدم باید به تازه‌کارها هم فرصت داد تا بالأخره از یه جایی شروع کنن اما خب، دیدن رزومه‌ی خوبت و در مرحله دوم سابقه‌ی کارت باعث شده که بخوام این فرصت رو بهت بدم و باهات قرارداد ببندم. نظر خودت چیه؟

بلافاصله بعد از اتمام حرف‌هایش، پارچ آبی را که روی میز بود، به لب‌هایش چسباند و یک‌نفس سر کشید. من به این فکر کردم که اگر فکش درد نمی‌کرد، چقدر دیگر می‌خواست یک‌سره حرف بزند. پارچ را که تقریباً نیمی از آب درونش را بلعیده بود، روی میز قرار داد و باز دم عمیقی گرفت.

- این حجم از حرف‌زدن پشت‌سرهم واقعا من رو تشنه کرده بود؛ تو تشنه نیستی؟

سوالی نگاهم کرد. کم‌کم داشتم شک می‌کردم که تعادل روانی نداشته باشد. همین چند لحظه‌ی پیش با اخم و جدیت از کار حرف می‌زد و حالا با لبخندی گله‌گشادی، لودگی می‌کرد. تشخیص روانی بودن یا نبودنش را به زمان دیگری موکول کردم. حالا مسئله‌ی مهم چیز دیگری بود. من باید در این شرکت مشغول به کار می‌شدم. درست است که با عدم اعتماد و شک و تردید، مدتی بود که دست‌به‌گریبان بودم و از همین الان ترس و استرس به جانم افتاده بود. حتی من بدون پشت و پناه بودم و در این دنیا، تنهاتر از تنها اما هم روح می‌طلبید در رشته‌ای که دیوانه‌وار عاشقش بودم، کار کنم و هم شرایط و اوضاع زندگی و اقتصادی‌ام. نفسی گرفتم و همان‌طور که در دلم از پدر و مادرم می‌خواستم برایم دعا کنند، رو به او که همان‌طور که با لیوان روی میز که انگار تازه یادش آمده بود هست، بازی می‌کرد و آن را میان انگشتانش می‌چرخاند و منتظر جواب سوالش که نظر من بود، خیره تماشا می‌کرد.

محکم و رسا جواب دادم: من موافقم که قرارداد ببندیم.

- خوبه. من امروز کار دارم، باید برم. فردا ساعت هشت اینجا باش! ساعت کاری از هشت صبح تا پنج بعدازظهره. اگر جلسه داشته باشیم، بیشتر می‌مونیم. مشکلی که با ساعت کاری نداری؟
-نه.

همان‌طور که بلند می‌شد، ادامه داد: خوبه؛ البته برای اضافه‌کاری هم حقوق خوبی رو برات در نظر می‌گیرم.

قد بلندی داشت و شانه‌هایی پهن و بازوهای عضلانی که کاملاً نشان‌دهنده‌ی این بود که ورزش جزء لاینفک زندگی‌اش است. کت تک طوسی‌رنگ بسیار برازنده بر تنش نشسته بود و هماهنگی زیبایی با رنگ چشمانش ایجاد کرده بود. از نظر چهره در زمره‌ی مردان خوش‌قیافه و جذاب قرار می‌گرفت.

- فردا مدارکت رو کامل برام بیار، در مورد حقوق و مزایا هم فردا صحبت می‌کنیم.

یقه‌ی کتی را که در حین صحبت به تن کرده بود، مرتب کرد.

- خب اگر سوالی نیست...

لبخندی زد که چال گونه‌ی یک‌طرفه‌اش را نمایان کرد.

- روز خوش!

من هم بلند شدم و درحالی‌که فکر می‌کردم در این گرما که اگر تخم مرغی را مثلا در گوشه‌ای از پیاده‌رو بگذاری، آب‌پز می‌شود، او کت به تن کرده است، لب باز کردم.

- نه ممنون.

و با مکثی افزودم.

- روز خوش!

کیفم را روی دوشم مرتب کردم و زودتر از او به سمت در قدم برداشتم. در را که باز کردم، به سمت اوایی که خیره نگاهم می‌کرد، چرخیدم.

- خدانگهدار.

رویم را برگرداندم که بروم اما صدایم زد و صدایش باعث شد تا پای رفتنم ناکام بماند.

- خانم کیانی؟

باز به سمتش چرخیدم که بدون هیچ تعللی، با نیشخندی جذاب که لب‌هایش را پوشش داده بود، گفت: زود به زود پارت بذارید و البته طولانی؛ این قدر مخاطبین تون رو دق ندین! با تشکر!

و چشمکی حواله‌ام کرد. تنها در سکوت نگاهش کردم. به نظر می‌آمد شخصیت برون‌گرایی داشته باشد و از آن دسته آدم‌هایی باشد که به راحتی با همه ارتباط برقرار می‌کنند. چشمانش شاد بود اما یک شادی که حس گنگ و مبهمی داشت؛ یک چیزی که قابل حدس نبود.

آرام سری تکان دادم و گفتم: حتما!

بیرون رفتم و در را پشت سرم بستم. از منشی خداحافظی کردم و راه خروج را در پیش گرفتم. پشت فرمان که نشستم، حال نسبتاً خوبی داشتم. از پیدا کردن کار و داشتن درآمد راضی بودم؛ حداقل کمی از مشکلات و دغدغه‌هایم حل می‌شد. اینطوری حداقل جنگ کمی از حالت نابرابری درمی‌آمد و منصفانه‌تر می‌شد چرا که من کمی حال خوب به مصاف حال بد این روزهایم فرستاده بودم.

استارت زدم و حرکت کردم. هوا به شدت گرم بود و من در ذهنم برای یک دوش حسابی و خوابی حسابی‌تر که کمی کم‌خوابی‌های این چند وقتم را جبران کند، نقشه می‌کشیدم.

چشمانم را که باز کردم هوا کاملاً تاریک شده بود. سردردی وحشتناک و حسی مزخرف به جانم افتاده بود. همیشه وقتی چشم باز می‌کردم و می‌دیدم که هوا تاریک شده است، تمام حس‌های بد به دلم سرازیر می‌شد و سکوت و هم‌انگیز خانه به تمامی حس و حال بدم دامن می‌زد. من آدم برون‌گرایی بودم که از بودن در اجتماع و جمع دوستان و آشنایان کسب انرژی می‌کردم. شاد و سرزنده و پرانرژی بودم. و حالا تحمل این وضعیت برایم سخت بود.

بال و پرم را چیده بودند و سر اعتمادم را بریده بودند. وقتی پدرم و مادرم را از دست دادم، حالم به‌گونه‌ای غیرقابل‌توصیفی بد بود. خیلی طول کشید تا خودم را جمع‌وجور کنم و بتوانم با محیط بیرون و مردم معاشرت کنم که آن معاشرت به‌طرز وحشتناکی مرا کوبید. به‌طوری که هنوز هم من را توان سرپاشدن نبود.

بعد از ماجرای که از سر گذراندم، دل‌مرده‌تر از آن بودم که از خانه بیرون بروم. یک ماه بعدش هم که تعدیل نیرو شد و مرا بیرون کردند و من رسماً خانه‌نشین شدم. آن زمان در خانه ماندن خوب بود برایم و مشکلی نداشتم اما کم‌کم داشتم افسرده می‌شدم. روز به‌روز بی‌حوصله‌تر و بی‌جان‌تر. طوری که حتی حس و توان این را که از جایم بلند شوم، نداشتم. به هزارویک روش خودکشی فکر می‌کردم و اگر با همین فرمان پیش می‌رفتم، طولی نمی‌کشید که کارم یا به بیمارستان‌های روانی و یا به تاریکی قبر می‌کشید. وضعیت مالی و اقتصادی‌ام هم چندان جالب نبود. مدتی طول کشید تا بتوانم با کمک روانشناس و تلاش‌های خودم، روحیه‌ی برون‌گرایی سرکوب‌شده که مدام به بودن در اجتماع تشویق می‌کرد و بهانه‌گیری می‌کرد از تنهایی، ته‌کشیدن تمام پس‌اندازم و غرزدن‌های تمام‌نشدنی صاحب‌خانه‌ام بابت اجاره‌خانه، خودم را جمع‌وجور کنم. درست یک ماه و دو هفته بعد از اخراج‌شدنم، سر مصاحبه در شرکتی با آن یال و کوپال باشم.

حال بدم با یادآوری گذشته غم‌انگیزم و از دست دادن پدر و مادری که تمام وجودم بودند و بخش‌های منحوسی که یادآوری‌اش باعث تهوع می‌شد، بدتر از بدتر شد. آه عمیق‌م را در سینه خفه کردم. از پنجره‌ی کنار تخت به ظلمات آسمان در شب خیره ماندم؛ آسمانی که امشب نه ستاره‌ای داشت و نه ماه کامل و پرنوری. انگار دل آسمان هم گرفته بود که خودش را به کمی تاریکی میهمان کرده بود.

ساعت نه بود که با عجله ماشین را آن سوی خیابان روبه روی شرکت پارک کردم. از شدت سرعت العمل بالایی که به کارهایم بخشیده بودم، سپر جلوی ماشین به بلوک کنار خیابان برخورد کرد و آه از نهادم بلند شد. واقعا توان خرج اضافه‌ای را نداشتم و حالا با این سپر داغان شده مجبور به پرداخت هزینه‌ای برنامه‌ریزی نشده در این ماه بودم. آه! دیشب از خانه بیرون زده بودم تا کمی گشت‌وگذار در خیابان حالم را بهتر کند. فکر و خیالات، دیشب محاصره‌ام کرده بودند و دست در گلویم انداخته بودند تا خفه‌ام کنند. از شدت دلتنگی برای پدر و مادرم از قلبم خون می‌چکید.

زمانی که به خانه برگشتم، ساعت یازده بود. نوشتن فقط سه پارت از رمان برای منی که وقتی غرق نوشتن می‌شدم خودم را فراموش می‌کردم و آن قدر می‌نوشتم تا زمانی که مچ دستم را حس نکنم، کار سخت و طاقت‌فرسایی شده بود. آخرین باری که ساعت را نگاه کردم، سه و سی دقیقه‌ی بامداد را نشان می‌داد. من آن قدر میان رختخواب این دنده و آن دنده شدم که گمانم تا زمانی که چشمانم گرم خواب شود، ساعت چهار را هم رد کرده بود. این دیر خوابیدن، صبح دیر بیدار شدن را هم در پی داشت.

بدون در نظر گرفتن پل هوایی، میان خیابان دویدم و از شانس خوبم، پایهی یکی از نرده‌هایی که وسط خیابان جهت تقسیم خیابان به لاین رفت و برگشت کشیده شده بود، شکسته و از جا درآمده بود. کمی نرده را تکان دادم و اندام لاغرم را از آن قسمت باز شده عبور دادم. در لاین ورودی بلوار قرار گرفتم و به سمت شرکت دویدم. البته صدای بوق و فحش راننده‌ها را هم به جان خریدم.

روبه روی شرکت، دستی به مقنعه‌ام کشیدم و خاک شلوارم را تکاندم. با نفس‌های عمیق و پی‌درپی‌ام، تلاش کردم تا ریتم تند نفس‌هایم را آرام کنم. نفس‌زدن‌هایم که آرام گرفت، تنها نگاه دوباره‌ام به ساعت مچی که به مچ دست چپم بسته بودم کافی بود تا شتاب به حرکاتم برگردد و قدم‌هایم تندتر

شود. پله‌های منتهی به در ورودی شرکت را با عجله بالا رفتم و با گام‌هایی تندتر از حد معمول، خودم را به آسانسور رساندم.

پاهایم را که داخل سالن گذاشتم، مستقیم به سمت میز منشی رفتم. سرش را که بالا آورد، پیش‌دستی کردم و با عجله گفتم: سلام.

- سلام عزیزم. بفرمایید داخل، جناب مهندس منتظرتون هستن.

تشکری کردم و قدم‌هایم را به سمت اتاق برداشتم. اذن ورود که گرفتم، دستگیره را آرام پایین کشیدم. در روی پاشنه چرخید و چهره‌ی مرد جوانی که سرش را به طرف در چرخانده بود، نمایان شد.

در را پشت‌سرم بستم. چند قدمی از آن فاصله گرفتم و رو به مرد جوان اما خطاب به هر دو مرد حاضر در اتاق نجوا کردم: سلام.

مرد مجهول‌الهویه با خوش‌رویی سلام گفت اما کارن موحد که ظاهر را خیلی درگیر کارش بود، نه سرش را بالا آورد و نه حتی مسیر نگاهش را یک میلی‌متر از کامپیوتر پیش رویش تغییر داد.

مرد جوان که روی مبل‌هایی که روبه‌روی میز کارن موحد چیده شده بود، نشسته بود، حین این‌که با دست به مبل روبه‌رویش اشاره می‌کرد، دعوت‌م کرد به نشستن که بی‌تعارف پذیرفتم و در سکوت به میز جلویم خیره بودم.

مدت زمان سکوت بینمان طولانی شد و کسی آن را نشکست. نگاهم را بالا کشیدم. مرد جوان مشغول موبایلی بود که در میان انگشتانش می‌رقصید و لبخند به لب داشت. کارن موحد هم همچنان نگاهش معطوف کامپیوترش بود.

کلافه از این سکوت و انتظار، دهان باز کردم که کارن موحد انگار که زیرچشمی در حال پایدن من باشد و آماده برای زمانی که از کلافگی بخواهم لب به سخن بگشایم و او پیش‌دستی کند، سریع لب باز کرد.

هنوز یک ساعت نشده!

مکثی کرد و سرش را بالا گرفت.

- شما در قبال یک ساعت و پانزده دقیقه‌ای که من رو اینجا عنترمنتر خودتون کردین، باید صبر کنین و رأس ساعت...

نگاهی به ساعت صفحه‌ی درشتی که پشت دست چپش بسته بود، کرد و ادامه داد: اوم، ده و نیم صحبت خواهیم کرد. شما دقیقا ساعت نه و پونزده دقیقه داخل اتاق من بودین.

متعجب نگاهم را به ساعت روی مچم دوختم. از یک ساعت و ربعی که می‌گفت، تنها یک ربع گذشته بود.

واقعا می‌خواست یک ساعت من را اینجا معطل کند؟! آن هم به عمد؟! تأخیر من غیر عمد محسوب می‌شد. من عمدا دیر نیامده بودم، خواب‌افتادم باعث دیر آمدنم شده بود و این قطعا عمدی نبود. نگاهی به او که سرش را دوباره در کامپیوترش فروبرده بود، کردم. برای او که بد نشد، مشغول کارش بود. این من بودم که باید می‌نشستم و بروبر نگاهش می‌کردم.

مرد جوان در سکوت تماشا می‌کرد و انگار تصمیمی مبنی بر دخالت نداشت. نگاهم را دوباره به کارن موحد دوختم که همان‌طور که نگاهش به کامپیوتر بود و انگشتانش بر روی کیبورد در حرکت بودند، گفت: البته سرکار خانم جوابی که شما در ساعت ده و نیم دریافت می‌کنید اینه که ما قادر به همکاری با شما نیستیم، با تشکر!

و با نیشخند غلیظی که روی لب‌هایش می‌درخشید، ادامه داد: اما شما باید تا ده و نیم اینجا بشینین و بعد تشریف ببرید! زودتر از این تایم من اجازه نمی‌دم. به هر حال من معطل شدم و این امر برای شما هم باید اجرا بشه.

سرش را بالا آورد و لبخندی به روی من حیرت زده زد. دیوانه بود؛ این مرد قطعاً دیوانه بود! با این که می گفت استخدام نمی کند و کارمندش نیستم، باز هم تنبیه ام می کرد. این دیگر چه منطقی بود؟!

مرد جوان بالأخره لب به سخن گشود و با لحن سرزنشگری تکرار کرد.

- کارن؟

محلش نگذاشت. رو به من ادامه داد: من دیروز هم خدمتتون عرض کردم سرکار خانم که در خصوص کار بسیار جدی، بد اخلاق و سختگیر هستم و به موقع حاضر شدن در محل کار هم جز مسائل کاری محسوب می شه و عدم رعایتش، موجب عصبانیت من .

به صدایش کمی ولوم بخشید :

- شما خانم، از همین روز اول نشون دادین آدم وقت شناسی هستین و من با این شرایط نمی تونم با شما کار کنم. من انتظار دارم کارمند حتی چند دقیقه زودتر در محل کارش حاضر بشه، نه با یک ساعت و ربع تأخیر.

مرد جوان باز به حرف آمد.

- کارن آروم باش! چرا داد می زنی؟ این مسئله اون قدری که داری بزرگش می کنی، بزرگ نیست.

من هم از سکوت کارن استفاده کردم و تلاش کردم کارم را حفظ کنم؛ من به این کار احتیاج داشتم.

- جناب موحد من جدا متأسفم. این اتفاق دیگه تکرار نمیشه، امروز هم من خواب...

میان حرفم پرید.

- بفرمایید، خواب افتادن! از فردا هم که دیگه شروع میشه؛ خواب افتادم.

انگشت کوچکش را بالا گرفت.

- ترافیک بود.

انگشت کناری اش.

- کاری برام پیش اومده بود.

انگشت میانی اش.

- و صدتا عذر و بهانه دیگه.

ای لعنت به من! مثلاً اگر نمی‌گفتم خواب افتادم چه می‌شد؟ من مصداق بارز
لعنت به دهانی که بی‌موقع باز شود، بودم. باز دهان گشودم و زبان به سخن
چرخاندم.

- من خدمت‌تون عرض کردم که دیگه تکرار نمیشه.

مرد جوان هم میانجی‌گری کرد و در ادامه‌ی حرفم گفت:

- کشش نده کارن، اتفاقی نیفتاده. بهتر نیست الان درباره‌ی وظایف
کاری‌شون باهاشون صحبت کنی؟

واقعا از مرد جوان ممنون بودم بابت اینکه در تلاش بود تا کارن را آرام
کند. انگار متوجه شد اوضاع بحرانی‌تر از آن است که در سکوت تماشا کند.
کار از یک ساعت علاف نشستتم داشت به کلا استخدام نشدنم کشیده می‌شد.

کارن... راستش ذهنم از تکرار اسم و فامیلش باهم خسته شده بود و دیگر تکرار فامیلی‌اش را گردن نمی‌گرفت. من هم به صدازدن تنها اسمش اکتفا کرده بودم. کارن که به نظر می‌آمد از موضعش پایین آمده باشد، سرش را به سمت مرد جوان چرخاند.

- پارسا یعنی تو راضی هستی که من خانم کیانی رو استخدام کنم؟

مرد جوان پارسا نام، لب به سخن گشود.

- تو رزومه‌ی ایشون رو بررسی کردی، درسته؟

کارن سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. پارسا ادامه داد: از کارشون راضی بودی؟

کارن باز سرش را به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین کرد. و پارسا باز لب باز کرد.

- و امروز ایشون به خواست تو برای استخدام اینجا حضور دارن، درسته؟ و باز سری چندمنی به جای زبان چندمقالی به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین شد.

- خب پس معطل چی هستی؟ به نظر من تأخیر ایشون که دارن قول می‌دن دیگه تکرار نمی‌شه، مسأله‌ای نیست که به خاطرش استخدامشون نکنی.

لبخندی زد.

کارن بالأخره لب گشود:

- پس مشکلی نداری؟

- نه؛ چه مشکلی؟ وقتی تو از رزومه‌ی ایشون راضی بودی، یعنی کارشون خیلی خوب بوده و ما نباید چنین نیرویی کارآمدی رو از دست بدیم.

این بار رو به من لبخندی زد و من تمام قدردانی‌ای که در وجودم وول می‌خورد را در نگاهم ریختم.

کارن موحد باز لب زد.

- یعنی تو می‌گی که استخدامش کنم؟

چش شده بود؟

چرا این طوری می‌کرد؟

پارسا کلافه لب زد.

- بله کارن؛ بله.

این بار به سمت من چرخید و تکرار کرد :

- شما مشکلی با این که اینجا مشغول به کار بشین ندارین؟

پارسا پوف کلافه‌ای کشید. من گیج و سردرگم و کلافه به حرف آمدم.

- این که من اینجا مفهومش اینه که می‌خوام در شرکت شما مشغول به کار بشم و مشکلی ندارم.

نگاه از چشمانم دزدید و نفسش را با شدت به بیرون فوت کرد.

- بسیار خب.

حرف‌هایش مانند کسانی بود که اتمام حجت می‌کنند اما اتمام حجت از چه؟ شاید گمان می‌کرد به خاطر بداخلاقی و جدیتش در کار، من وسط راه جا بزنم

و این‌گونه می‌خواست بگوید دیدی رفتارم را و آیا باز هم مایل به کار در اینجا هستی؟ یا دلیل این‌که مدام از پارسا می‌پرسید این باشد که قبلاً سابقه‌ی استخدام نیروی ناکارآمدی را داشته‌اند که می‌خواست او تأیید کند تا مطمئن شود. به هر حال هر دلیلی که داشت، من مایل به کار در آنجا بودم اما با این رفتار عجیبش مغزم هشدار خفیفی مبنی بر این‌که محتاط‌تر با او برخورد کنم می‌داد.

چند دقیقه‌ای میانمان به سکوت گذشت. بالاخره این کارن بود که تیشه به ریشه‌ی این سکوت زد.

- خب قرار بود درمورد حقوق و مزایا صحبت کنیم. قبلش لازمه یک معرفی کوتاه شکل بگیره. ایشون...

با دست به پارسا اشاره کرد و گفت: ایشون پارسا برومند هستند، از مهندسين این شرکت که دفتر کارشون در طبقه‌ی دوم هست و پدرشون از شرکای ما هستن.

و این‌بار دستش را به سمت من گرفت و خطاب به پارسا ادامه داد: ایشون هم دلار را کیانی هستن که از امروز به جای ارجمند با ما کار می‌کنن.

پارسا با لحظه‌ای تعلل سرش را به سمت چرخاند و با طرح کمرنگی از لبخندی که لب‌هایش را پوشش داده بود، گفت: از آشنایی‌تون خوش‌وقتم خانم کیانی!

من هم لبخند کمرنگی زدم و واژه‌ی «خوش‌وقتم» را در جوابش تکرار کردم. حس خوبی از او می‌گرفتم. بیشتر به او می‌خورد که برادر بزرگ‌تر کارن باشد و برخلاف کارن، نشان می‌داد که مرد آرام و عاقلی است. کارن باز سکوت را شکست.

- اسم و فامیل و شماره‌ی من رو که می‌دونید؟

و چشمک پرشیطنتی نثارم کرد و ادامه داد: نمیگم مدیرعامل شرکت چون مدیرعامل پدرم هستن اما من معاون و جانشین ایشون هستم. هم برنامه‌نویسی انجام می‌دم و هم کار نظارت به برنامه‌ها و پروژه‌هایی که به دیگر مهندسين محول شده. در نبود پدرم، ریاست و در کل تمامی امور مربوط به ایشون با منه. در واقع پدر زیاد به شرکت رفت‌وآمد ندارن و زمانی هم که میان، بیشتر جهت سرزدن به کارمندا و سرکشی امور شرکتی پس در مورد تمامی مسائل با من مشورت و صحبت کنید!

سرم را آرام تکان دادم و «چشم»ی گفتم.

- خب در مرحله‌ی بعد صحبت در مورد حقوق و مزایا و بیمه... هرچی نباشه حساب، حساب.

نزدیک به یک ساعت، یک‌سره از حقوق و بیمه و پاداش و اضافه‌کار تا حیطه‌ی کاری و وظایفی که به عهده من بود، صحبت کرد. وظایف ارجمند، بعضی برای من ساده و بعضی سخت بودند. بعضی‌ها همان‌ها بودند که قبلاً انجام داده بودم و بعضی تازگی داشت. ساعت یازده شده بود که بالاخره رضایت داد که حرف‌هایش را خاتمه دهد. آن‌قدر تند و بی‌وقفه حرف زده بود که انگار مطالب را حفظ کرده باشد و بترسد که از یادش برود. تلفن را برداشت و بدون پرسیدن نظر کسی، درخواست سه فنجان قهوه داد. از کشوی میزش چند برگه بیرون آورد و به‌سمت آمد. برگه‌ها را به همراه خودکار روی میز مقابلم گذاشت.

- این برگه‌ها رو باید امضا کنید تا به همراه مدارک شناسایی تون بذارم توی پرونده تون.

کمرم را خم کردم و خودکار به دست گرفتم. او همان‌طور که خم می‌شد و استامپ را کنار دستم می‌گذاشت، گفت: شما از اون آدم‌هایی هستین که دونه‌دونه برگه‌ها رو می‌خونن و امضا می‌کنن؟

نگاهش کردم که ادامه داد: بیه نصیحت رو همیشه از من داشته باشید. هیچ‌وقت بدون این‌که از مفاد برگه‌ای اطلاع داشته باشید، اون برگه رو امضا نکنید، مخصوصاً وقتی هیچ شناختی از طرف مقابل تون ندارید!

کاملاً با حرفش موافق بودم. کورکورانه نباید اعتماد کرد.

درست همان لحظه، ضربه‌ای به در خورد و کارن نگاه از من گرفت و اذن ورود داد. در روی پاشنه چرخید و مرد جوانی با یک سینی در دستش وارد شد و سلامی کلی داد. به‌طرف میز آمد و سه فنجان قهوه به همراه ظرفی حاوی شیرینی را روی میز چید و رو به کارن گفت: من امری نیست جناب مهندس؟

کارن لبخندی زد.

- عرضی نیست آقای مرادی؛ خیلی ممنون.

پارسا هم لبخندی به رویش پاشید و تشکر کرد. مرادی با زمزمه‌ی «با اجازه» از اتاق بیرون رفت. کارن در کنار پارسا روی مبل سه‌نفره‌ای روبه‌روی من نشست و فنجان قهوه‌اش را در دست گرفت.

- بفرمایید خانم کیانی!

و خودش جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. تشکر کردم و فنجان قهوه‌ای را که از شدت داغی‌اش هنوز از آن بخار بلند می‌شد، به لبم نزدیک کردم و عطرش را نفس کشیدم. جرعه‌ای نوشیدم و فنجان را روی میز گذاشتم. برگه‌ها را به دست گرفتم و نگاهی به آن‌ها انداختم. برگه‌ی اول، فرم اطلاعات شخصی بود. دومی فرم قوانین شرکت و شرایطی که برای کارمندان در نظر گرفته شده بود و اکثراً همان‌ها بود که کارن توضیح داده بود و آخرش متنی همانند رضایت‌نامه داشت. سومی تعهدنامه‌ای در خصوص این‌که من موظف هستم حداقل دو سال را در این شرکت مشغول به کار باشم و چنان‌چه بعد از دو سال مایل به تمدید قرارداد نبودم، از چند ماه زودتر اعلام کنم تا برای جایگزین کردن نیرو، دچار مشکل نشوند. صدای کارن که بلند شد، جهت نگاهم را از برگه‌ها به صورت او تغییر دادم.

- درضمن من یادم رفت بگم که یک چک یا سفته به مبلغ بیست میلیون تومان هم باید بیارید و چون قرار نیست به صورت آزمایشی مشغول باشید و از همین الان کارتون رو رسمی شروع می‌کنید، یادم بیارید تا در اتمام تایم اداری، اثر انگشتتون رو برای ورود و خروج ثبت کنم.

«چشم» ی گفتم و خودکار را به دست گرفتم. فرم را سریع پر کردم و پایین برگه‌ها را امضا زدم. انگشت اشاره‌ی آغشته‌شده به جوهر استامپ را کنار امضاهايم کوبیدم. برگه‌ها را به همراه مدارک شناسایی‌ام جلوی دست کارن گذاشتم. برگه‌ها را به دست گرفت و حین نگاه کردنشان لب باز کرد.

- قهوه‌ت سرد شد؛ بگم عوض کنن؟

انگشتانم باز سنگینی وزن فنجان را متحمل شدند.

- نه خوبه، ممنون.

سری جنباند.

- درضمن تو از الان کارمند من محسوب میشی و من با کارمندانم رسمی صحبت نمی‌کنم، این رو یادت باشه!

چشمکی زد. حین نگاه کردن به برگه‌ها، رو به پارسا که باز سرش در موبایلش بود، گفت: کار و زندگی نداری سرت تو گوشیه؟ من اون برنامه‌ای که بهت گفتم رو تا سه‌شنبه می‌خواما. قهوه‌تو هم که خوردی؛ پاشو برو دیگه! چشمان پارسا تا آخرین حد گرد شد.

- روتو برم بَشَر! تو به من نگفتی بیام؟!

- گفتم بیای که هم روند برنامه رو برات توضیح بدم و هم به‌عنوان پسر اصلی‌ترین و همچنین مهم‌ترین شریک ما در استخدام نیروی جدید حضور داشته باشی. پذیرایی هم که کردم ازت، پاشو برو دیگه تا اون گوشی رو تو سرت خرد نکردم!

و به گوشی‌ای که در میان انگشتان پارسا می‌رقصید، اشاره کرد. پارسا تنه‌اش را به‌سمت کارن چرخاند و لب زد.

- آخه می‌دونی، اصلا همنشین شدن و قهوه خوردن با رئیس یه حال و هوای دیگه‌ای داره.

کارن با دستش ضربه‌ای به‌شانه‌ی پارسا زد.

- پاشو پاشو برو! خودشیرین بازی هم درنیار!

پارسا بلند شد و موبایلش را در جیب شلوارش سر داد.

- چشم. امر، امر رئیسه!

و لبخندی به رویش پاشید. کارن هم تک‌خنده‌ای زد و برگه‌های دستش را روی میز گذاشت. پارسا به سمت در رفت و در یک قدمی آن توقف کرد. دستش را به دستگیره‌ی در گره زد و قبل از خروج، خطاب به کارن که با نگاه قدم‌هایش را می‌شمرد، گفت: فلج نمیشی اگر بیای بهم سر بزنی.

کارن نیشخندی زد.

- فلج که نه اما کارم به بیمارستان می‌کشه.

پارسا با حرص لب روی هم فشرد.

- آخه مرد...

مردمک‌هایش خیلی سریع روی من سر خورد و برگشت. همین نگاه باعث شد تا حرفش را بخورد. کارن همچنان نیشخندش را حفظ کرده بود. پارسا این بار دست‌در دست لبخند تلخی، دستگیره‌ی در را پایین کشید. کلمه‌ی «فعلا» را زمزمه کرد و در پشت سرش بسته شد.

مثل آدم‌های هنگ‌کرده به کارن نگاه می‌کردم. نه معنی حرف‌هایشان را فهمی‌دم و نه لبخند تلخ پارسا را. کارن خم شد و بشقاب‌ی برداشت و یک دانه شیرینی در آن گذاشت. چاقویی به دست گرفت و تکیه‌اش را به پشتی مبل داد. با چاقو شیرینی را نصف کرد و نصفه‌ی شیرینی را در دهانش گذاشت و در این میان، نگاهش با نگاه گیج من تلاقی کرد. شیرینی‌اش را جویده و

نجویده فروداد و خطاب به من با لحن بامزه‌ای گفت: شیرینی می‌خوری؟
خوش‌مزست‌ها!

چند لحظه‌ای خیره نگاهش کردم و سپس گفتم: نه ممنون.

نصفه‌ی دیگر شیرینی را در دهانش گذاشت و همان‌طور که می‌جوید، سر
تکان داد.

- خب پس الان دیگه باید پاشی بری سر کارت، درسته؟

و بلافاصله با نیشخند عمیقی ادامه داد: آخیش! گیرکردن وسط سوم شخص
جمع و مفرد به شدت من رو کلافه کرده بود. نمی‌فهمی دم فعل‌هام رو چطوری
میگم.

تنها نگاهش کردم که شیرینی را فروداد.

- انتظار نداری که وقتی نیرویی با سابقه‌ی کار سه‌ساله استخدام می‌کنم، یک
هفته رو صرف آموزشش کنم و با دادن پروژه‌های ساده و کوچیک اجازه
بدم کم‌کم راه بیفته؟!

«نه» کوتاهی زمزمه کردم. اجازه‌ی صحبت به من نداد تا بپرسم «خب الان
باید چه کاری انجام بدم؟» و در عوض خودش ادامه داد: خب خوبه، امیدوارم
کردی. بچه‌ی تیزی هستی!

بشقاب دستش را روی میز گذاشت و نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت.
نقره‌ای چشمانش با آن مژه‌های بلند و تاب‌دار هرکسی را به تحسین
و امیداشت. به شدت توانایی مدالینگ‌شدن را داشت. حتی چشمانش به تنهایی
می‌توانست در صفحه اول مجله‌های مختص به رنگ لنز چاپ شود. اگر
چندین سال پیش، مثلاً آن موقع‌ها که هجده‌نوزده سالم بود و سرخوش و

سرزنده و پرانرژی بودم، پدرم و مادرم که تکستاره‌های زندگی‌ام بودند در زندگی‌ام حضور داشتند و در جمع دوستانم که طبق معمول جایی بساط کرده بودیم، بودم و او را می‌دیدم، ساعت‌ها با دوستانم درباره‌ی تیپ و استایلش، لباس‌های مارک و برند ساعتش، قد بلند و شانه‌های پهنش، چشمان گیرا و فک زاویه‌دارش، حلقه‌ای که آیا در دست چپش جا خوش کرده است یا نه و یا این‌که او چند سال دارد، حرف می‌زدیم. حد و حدود و خط قرمزهایی داشتم. هیچ‌وقت پایم را از محدوده‌ی تعیین‌شده توسط خانواده‌ام فراتر نگذاشته بودم و به اعتمادشان خط ننیداختم بودم اما بازیگوش بودم و پر سروصدا. پرانرژی و سرحال و سرخوش... حیف، حیف که زود به سرآمد دفتر خوشبختی‌ام!

دستی جلوی چشمانم بشکن زد. صدای کارن در مغزم پیچید و باعث شد حواس پرتم جمع حرف‌هایش شود.

- خانم کیانی حواست با منه یا داری جای دیگه‌ای سیر می‌کنی؟

- ببخشید... حواسم با شماست، بفرمایید!

- گمون نکنم. خانم دل ندی به کار نمی‌تونیم با هم کنار بیایم و کار کنیم.

سریع گفتم: نه، نه حواسم هست. بفرمایید!

چند لحظه‌ای نگاهم کرد.

- امیدوارم...

و با دم کوتاهی ادامه داد: اتاق اولی برای توئه. روی دسکتاپ تو پوشه‌ی مهرگان پنج برنامه‌ای ذخیره هست که ارجمند نصفه‌ونیمه کدنویسی کرده. ارجمند همه‌ی برنامه‌ها و پروژه‌هاشو تا پایان ماه گذشته تحویل داده و رفته. من دو هفته‌ای درگیر استخدام نیرو بودم تا این‌که توی هفته‌ی سوم این ماه

تو رو استخدام کردم و شانس به من رو کرده که تو روال کار دستته. این برنامه‌ای که ازش صحبت می‌کنم، پروژه‌ایه که تا پایان این ماه یعنی دوازده روز دیگه باید تحویل بدیم. من از ارجمند خواسته بودم که فقط پروژه‌های ماه گذشته رو کامل کنه و تحویل بده؛ برای همین این برنامه نصفه‌ونیمه مونده و تو باید کاملش کنی؟

من و پروژه‌های که فقط دوازده روز تا تحویل وقت داشت. بدون وقفه کلامش را ادامه داد.

- این پروژه از سه ماه پیش قرار دادش بسته شده اما خب به دلیل حجم بالای کار و مشکلاتی که برای من پیش اومد و این‌که من از ارجمند خواسته بودم فقط کارهاشو تا پایان ماه گذشته تکمیل کنه، زیاد نتونسته روی این پروژه کار کنه. وقتش فقط صرف تکمیل پروژه‌های ماه قبل شده که باید تحویل می‌دادیم و خب دو هفته هم درگیر استخدام نیرو بودیم و این‌طوری که ما فقط دوازده روز وقت داریم.

نفس کوتاهی گرفت.

- پروژه‌ی خیلی سختی نیست اما خب خیلی راحت هم نیست. این برای من خیلی مهمه که سر موقع پروژه تحویل داده بشه چون این شرکت از طرف قراردادهای چندساله‌ی ماست و در کل من هیچ‌وقت در زمان تحویل پروژه بدقولی نکردم. حالا تو تا شنبه هفته آتی وقت داری کاملش کنی. توضیحات این پروژه و این‌که این برنامه قراره چی رو اجرا کنه هم طی یک فایل ورد توی همون پوشه ذخیره‌ست.

تنها نگاهش کردم. در اولین روز کاری واقعا انتظار چنین پروژه‌ای را نداشتم. اصلا انتظار نداشتم که امروز کاری را به من محول کند؛ چه رسد به پروژه! گمانم به چند روز ابتدایی گشودهدشدن مدارس بود که فقط به کلاس

می‌رفتیم، بدون تکلیف، بدون پرسش، بدون امتحان. از من انتظار داشت تا شنبه معجزه کنم؛ آن هم برنامه‌ای که مشخص نبود چقدر از کدهایش نوشته شده و چقدر را باید بنویسم؟ اصلاً آن خط‌های نوشته شده درست است؟ بدون ارور اجرا خواهد شد؟ کلاً قرار است چند خط کد باشد؟ این‌ها را یک‌نفر درون مغزم فریاد می‌کشید و یک‌نفر دیگر مدام امیدواری می‌داد و می‌گفت که از همین اول آیه‌ی یأس نخوانم و حداکثر تلاشم را به کار گیرم چون در صورت ساز مخالف از سوی من، ممکن است کارن هم ساز اخراجم را کوک کند و این چیزی نیست که من خواهانش باشم.

کارن که نگاه مات و مبهوت و عاجزم را دید، با لحن دلگرم‌کننده‌ای گفت: نگران نباش، من کمکت می‌کنم. این کار رو در این مدت زمان کم به تنهایی روی دوشت نمی‌دارم. تا شنبه فکر کن، کد بنویس، تمومش کن، ایده‌هاتو عملی کن. اگر ارور هم داد، اشکالی نداره. تا شنبه تمومش کن، بعد بیار با هم چک می‌کنیم و اشکال‌هاش رو برطرف می‌کنیم. من خیلی سرم شلوغه، برای همین الان نمی‌تونیم با هم بنویسیم. می‌تونستم تقسیم کنم و هرکدوم یک تیکه‌شو بنویسیم اما خیلی شلوغم. تو هم تا شنبه بنویس، بعد من چک می‌کنم. اگر سعی کنی که بدون کمترین خطا هم بنویسی که عالی میشه.

بهت‌زده بودم اما باید شروع می‌کردم، می‌نوشتم. حمایت او هم دل‌گرم می‌کرد که قرار نیست تنها باشم و تمام سختی و مسئولیت کاری با این تایم کم، روی دوش خودم باشد. من فقط در آن لحظه نگران فکش بودم. به جای او من فکم درد گرفته بود. جوری تند و بی‌وقفه و یک‌سره حرف زده بود که انگار واقعا حرف‌هایش ممکن است یادش برود!

گمانم تلپاتی داشتیم که درست در همان لحظه لب باز کرد.

- این‌قدر امروز حرف زدم که دلم می‌خواد تا یک هفته سکوت کنم.

کمی مکث کرد.

- فکر کنم همه‌چی رو کامل توضیح دادم اما اگر سؤالی هست، بپرس!
نفسی گرفتم و گفتم: نه ممنون. من کدنویسی رو شروع می‌کنم، فقط اگر
سؤالی داشتم می‌تونم پیام بپرسم؟
- نه.

متعجب پرسیدم: نه؟!!

- آره چون خیلی شلوغم. تو تا شنبه هرچه دل تنگت می‌خواهد بنویس، شنبه
چک می‌کنم و با هم اصلاحش می‌کنیم. روند کارم این‌طوره که برنامه‌ها
رو با برنامه‌نویسش چک و اصلاح می‌کنم، تا هم یاد بگیره و هم اشکال‌هاشو
متوجه بشه.

- بله، خیلی ممنون. فقط یه سؤال، آقای ارجمند بازنشسته شدن؟
کوتاه نگاهم کرد و گفت: تأثیری تو برنامه‌ای که می‌خوای بنویسی داره؟
لب گزیدم. احمق بودم دیگر.
- نه.

و سریع بلند شدم.

- خیلی ممنون بابت توضیحات‌تون، با اجازه!

و به سمت در رفتم که صدایم زد.

- کیانی؟

سریع برگشتم.

- اخراج شده؛ حالا تأثیرش رو تو کارت ببینما.

و نیشخندی زد. خنده‌ام گرفت. لبخندی زدم و کوتاه گفتم: فعلا.

و با قدم‌های سریعی به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم. در را که پشت سرم بستم، نگاهم به منشی افتاد که با لبخند نگاهم می‌کرد. چهارش زن خنده‌رو و مهربانی را نشان می‌داد که لپ‌های بامزه‌ای داشت؛ از آن‌هایی که دلت می‌خواست بکشی‌شان. جواب لبخندش را دادم و به سمت اتاق رفتم. درست است که اعتمادم خط افتاده بود اما من نباید اجازه می‌دادم که زندگی‌ام را مختل کند. با آدم‌ها معاشرت می‌کردم اما با احتیاط. اول اجازه می‌دادم تا ذهنم آن‌ها را بشناسد؛ چندباری از فیلتر عبور دهد و بعد کم‌کم اعتماد می‌کردم. نمی‌توانستم که تا ابد خودم را در خانه حبس کنم و از آدم‌ها فراری باشم. بودن در اجتماع خوب بود. بودن در محیط کار خوب بود. ترسم از این بود که دوباره مثل ماه‌های اول بخواهم در خانه بمانم و بیرون نیایم اما حضورم در اینجا خبر از بهتر شدنم می‌داد و این خیلی خوب بود.

در اتاقی را که متعلق به من بود، باز کردم و داخل شدم. نگاهم را در اطراف چرخاندم. اتاق نسبتاً بزرگی بود؛ با یک پنجره سرتاسری در سمت چپ و میزی مجهز به یک کامپیوتر و یک سری وسایل دیگر و یک طبقه که در سمت راست آن زونکن‌های قطوری بود. چهار صندلی چرم مشکی هم روبه‌روی میز چیده شده بود. طبقه با فاصله‌ی قابل توجهی از میز قرار داشت و انگار آن را به دیوار میخ کرده بودند. ترکیب رنگ اتاق طوسی و مشکی بود و من چقدر دلم می‌خواست که بر دیوار این اتاق هم، تابلوهای هر چند کوچک آغشته به خط خوش نستعلیق آویخته شده باشد.

روی صندلی پشت میز نشستم و سیستم را روشن کردم. اتاق تمیز و مرتب بود و میز مقابلم از شدت تمیزی برق می‌زد. سیستم که بالا آمد و صفحه‌ی دسکتاپ نمایان شد. پوشه‌ی مهرگان پنج را باز کردم. دو فایل در پوشه ذخیره بود. فایل ورد که همان توضیحات بود. فایل دومی را باز کردم و صفحه‌ی کد در زبان پایتون مقابل چشمانم باز شد. با وجود اینکه در دانشگاه زبان برنامه‌نویسی C - - را آموزش دیده بودم اما در کلاس‌هایی که علاوه بر دانشگاه و سمینارهای مختلف شرکت کرده بودم و چند زبان دیگر را هم یاد گرفته بودم، یکی از آن‌ها پایتون بود.

صفحه را بستم و از پوشه مهرگان پنج خارج شدم. روی دسکتاپ پوشه‌هایی با عنوان مهرگان چهار، مهرگان سه و... هم وجود داشت. پوشه‌ی مهرگان چهار را باز کردم. در این پوشه، دو پوشه‌ی دیگر قرار داشت. یکی با عنوان توضیحات پروژه‌های تیرماه و دیگری برنامه‌های پروژه‌های تیرماه در زبان پایتون. پس مهرگان پنج پروژه‌های مربوط به ماه فعلی یعنی ماه مرداد بود که فقط یک پروژه داشت. مجدداً پوشه‌ی مهرگان پنج را باز کردم و مشغول خواندن توضیحات فایل ورد شدم.

نگاهم را در اتاق چرخاندم. این اتاق علاوه بر تابلوهایی که نظرم را جلب کرده بود و محبوبم بود، یک ساعت هم کم داشت. صفحه‌ی موبایلم را روشن کردم. یک و سی دقیقه‌ی بعد از ظهر را نشان می‌داد و این یعنی من دو ساعتی را مشغول مطالعه‌ی فایل بودم و این وقت گذاشتن باعث شده بود تا از زیر و بم این پروژه سر در بیاورم. شکم بدبختم به قاروقور افتاده بود. من حتی صبحانه

هم نخورده بودم. از برنامه‌ی ناهار اینجا هم خبر نداشتم و نمی‌دانستم باید با خودم ناهار بیاورم یا نه؟

از جایم برخاستم و کمر خشک‌شده‌ام را راست کردم. کش و قوسی به تنم دادم و از لذتی که این کار به من می‌داد، بهره‌مند شدم. تصمیم داشتم بیرون بروم و خودم را به نوشیدن یک لیوان چای دعوت کنم. از اتاق که خارج شدم، منشی را پشت میزش ندیدم. به سمت همان دری که احتمال می‌دادم آبدارخانه باشد، رفتم. منشی را دیدم که پشتش به در بود. روبه‌روی سماور ایستاده و مشغول ریختن چای بود. تقه‌ای آرام به در زدم تا با برگشتنش و دیدن ناگهانی‌ام نترسد. با تعلل سرش را به سمتم چرخاند و با دیدنم لبخند پهنی زد. با مهربانی لب باز کرد.

- اِ شمایی؟! خوبی گلم؟ چایی می‌خوری برات بریزم؟

لبخندی زدم.

- ممنون خودم می‌ریزم.

- تعارف می‌کنی عزیزم؟ من وایستادم می‌ریزم برات. فنجون یا چای لیوانی؟

- قطعا لیوانی.

روی صندلی پشت میز نشستم. خنده‌ای کرد.

- پس تو هم مثل منی.

لیوانی از آبچک برداشت. چرخید و لیوان از چای پر شده را مقابلم روی میز گذاشت. لیوان خودش را هم به همراه قندان و ظرف کوچک دیگری روی

میز گذاشت. روی صندلی مقابلم نشست. در ظرف کوچک را باز کرد و آن را به سمتم گرفت. کیک شربت‌هایی که برش‌های کوچکی به اندازه‌ی کمی بزرگ‌تر از باقلوای یزدی خورده بودند و به زیبایی با پودر پسته و نارگیل و گردو تزئین شده بودند در ظرف به من چشمک می‌زدند.

- بفرمایید گلم، خودم درست کردم.

دستم را پیش بردم و دانه‌ای برداشتم.

- ممنون.

لبخندی زد.

- نوش جان عزیزم.

ظرف کیک را کنار قندان گذاشت. خودش هم تکه‌ی کوچکی از کیک را برداشت و در دهان گذاشت.

- من با این‌که اصلاً وقت ندارم اما همین که یه تایم آزاد پیدا می‌کنم کیک و شیرینی درست می‌کنم، خیلی دوست دارم. یه‌بار که کیک خیس شکلاتی درست کرده بودم، برای آقای مهندس هم آوردم. خیلی دوست داشت. از اون موقع هر از چندگاهی ازم می‌خواه برایش کیک درست کنم.

تکه کیکی را که در میان انگشتانم نگهداشته بودم، در دهانم گذاشتم. طعم فوق‌العاده‌ای داشت.

- طعمش خیلی عالیه.

با مهربانی لبخندی زد.

- ممنونم گلم؛ نوش جان!

و ادامه داد: امروز که دیدم شما اومدین، خیلی خوشحال شدم که بالآخره یه خانم با من همکار شد. من نگین هستم، نگین فتاحی. سی و هشت سالمه. یه پسر شیطان هم دارم که دوازده سالشه و اسمش عماده. حدوداً پنج ساله که اینجا مشغول به کارم. تو چی گلم؟ یکم از خودت بگو!

کمی مکث کردم. به نظر نمی‌آمد آدم بدی باشد. رفتارش صادقانه و دوستانه بود. نفس عمیقی کشیدم و تصمیم بر این بود که محتاطانه با او ارتباط برقرار کنم تا کم‌کم بشناسمش.

- دلارا کیانی. بیست و هشت سالمه و ارشد مهندسی کامپیوتر دارم و سه سال داخل شرکت دیگه‌ای مشغول به کار بودم.
لبخندی زد و گفت: خوش وقتم گلم.
- منم همین‌طور.

لیوان چای را به لبم نزدیک کردم و کمی از آن نوشیدم.

درست همان لحظه‌ای که آبکشی لیوان‌ها که با تعارف تکه‌پاره کردن‌های نگین همراه بود، تمام شد، آقای مرادی با دو پلاستیک در دستش که حاوی ظرف‌های غذا و مخلفاتش بود، وارد شد. پلاستیک غذاها را روی میز گذاشت. نگین کوتاه تشکر کرد و آقای مرادی با زمزمه‌ی «خواهش می‌کنم» بیرون رفت. نگین سینی‌ای از داخل کابینت برداشت. یک ظرف غذا به همراه یک قوطی نوشابه‌ی مشکی و سالاد، قاشق و چنگال به همراه یک لیوان در آن قرار داد. سینی را به دست گرفت و همان‌طور که از آبدارخانه بیرون می‌رفت، من را مخاطب قرار داد.

- من این غذا رو ببرم برای آقای مهندس، بعد میام با هم غذا بخوریم.

فکر می‌کردم به‌عنوان مدیرعامل شرکت یا به قول خودش جانشین پدرش، غذای مخصوصی سفارش دهد اما همان غذای مشترک با کارکنانش را می‌خورد. این نشان می‌داد نه تنها آدم مغرور و متکبری نیست، بلکه تواضع هم به خرج می‌دهد.

ظرف‌های غذا را روی میز گذاشتم. سالاد و نوشابه را هم همین‌طور. لبه‌های آلومینیمی اطراف ظرف غذاها را پایین آوردم و پوشش روی ظرف‌ها را برداشتم. جوجه‌های خوش‌رنگ زعفرانی در کنار گوجه‌ی پخته‌شده و ترشی کلم و چندین دانه خیارشور در ظرف، به من چشمک می‌زدند. عطر برنجی که از ظاهرش هم مشخص بود که ایرانی است، مدهوشم می‌کرد. معده‌ام مالش رفت. چقدر گرسنه بودم. قاشق و چنگال و لیوان را هم کنار ظرف‌های غذا گذاشتم که نگین با سینی خالی که آن را به سینه‌اش چسبانده بود، برگشت. لبخندی زد و پشت میز روی صندلی نشست.

- ممنون گلم.

لبخند کم‌رنگی نثارش کردم و مشغول شدیم. در سکوتی که تنها صدای قاشق و چنگال‌ها وصله‌ی ناجورش بود، هرکدام غرق در افکار خودمان، مشغول غذاخوردن بودیم. کمی از نوشابه‌ام نوشیدم که نگین به حرف آمد.

- شرکت برای ناهار کارکنان با یک رستوران قرارداد داده و همیشه رأس ساعت دو غذا رو میارن. دیروز که رفتین، مهندس گفتن با رستوران هماهنگ کنم که از این به بعد یه غذا بیشتر بیارن.

لحظه‌ای مکث کرد.

- آقای مهندس واقعا خیلی خوبن. از اون آدم‌هایی که از بالا به بقیه نگاه می‌کنن، نیستن. هر وقت همکارا به کمک نیاز داشتن، هر کاری از دستشون براومده انجام دادن؛ چه مالی که مساعده دادن بهشون و چه غیرمالی. همین آقای مرادی پارسال عروسیش بود، دستش تنگ بود بنده‌ی خدا. مهندس براش باغ اجاره کرد، میوه و شیرینی و شام سفارش داد. پول دادن بهش برای خرید کتوشلوار و آرایشگاه و هرچی که نیاز داره. حتی کارت‌های دعوتی رو که از آقای مرادی خواسته بود مدتش رو انتخاب کنه، با لیست مهمون‌هایی که آقای مرادی آماده کرده بود، آورده بود شرکت که من بنویسم. یک سکه‌ی تمام هم به عنوان هدیه‌ی عروسی بهش داد. خلاصه یه عروسی خیلی خوب براش گرفت و گفت هزینه‌شو قسطبندی می‌کنم، کسر از حقوق می‌زنم و ماهانه کم می‌کنم. مهندس حتی خیلی براش مهمه که غرور کارمندش حفظ بشه. پول رو همین‌طوری بهش نداد، گفت این‌طوری خودت داری کار می‌کنی، از حقوقت کسر میشه پس در واقع خودت خرج عروسی رو دادی. آقای مرادی هم هر جا نشسته از خوبی مهندس گفته و تعریف کرده، مهندس...

- دوباره یه تازه‌وارد دیدی، بساط غیبت من رو به راه انداختی فتاحی؟
نگین سریع از جایش بلند شد.

- نه آقای مهندس، به خدا داشتم تعریفتون رو می‌کردم.

من هم به احترامش بلند شدم. چشمانش سرخ بود و دسته‌ای از موهایش به‌هم‌ریخته، در پیشانی‌اش ریخته بود. به سمت کابینت‌ها رفت. ظرف غذا و سالادی که دست نخورده بود و قوطی نوشابه‌ای که حتی باز نشده بود و همه را روی هم در دست داشت، روی کابینت گذاشت. قاشق و چنگالش را هم در سینک گذاشت و با افسوس سر تکان داد.

- لیوانم تو دستم جا نشد.

و لب‌هایش را کج کرد.

- درضمن فتاحی تعریف من رو هم که بکنی غیبت محسوب میشه چون غیبت یعنی پشت‌سر کسی حرف‌زدن و شما دقیقا داری پشت‌سر من حرف می‌زنی!

و دست راستش را به کمر گرفت.

- خب تو روم بگو؛ چی می‌گفتی؟

نگین دستی به مقنعه‌اش کشید و با گونه‌های سرخ‌شده‌ای، انکار کرد.

- هیچی.

- من راضی نیستم فتاحی؛ تو روم بگو!

نگین خنده‌ای کرد.

- آقای مهندس چرا اذیت می‌کنین؟

- فتاحی اون دنیا جلوت رو می‌گیرم.

صدای خنده‌ی نگین بلندتر شد. لب‌های من هم به لبخندی مزین شد.

- آقای مهندس!

- حلاله نم‌کنم فتاحی، الهی به زمین گرم بخوری که آبروی من رو تو

شرکت می‌بری!

همه‌ی این‌ها را در کمال جدیت بیان می‌کرد. بدون ذره‌ای تغییر در میمیک خشک و بدون انعطاف صورتش. دست به کمر گرفته بود و نگین بیچاره را به مسلسل کلماتش بسته بود. نگین کوتاه آمده، به سرعت لب باز کرد.

- داشتم در مورد عروسی آقای مرادی حرف می‌زدم.

و نفس حبس‌شده‌اش را از اعماق سینه‌اش بیرون فرستاد. انگار تجربه قبلی داشت و می‌دانست که این بحث به درازا خواهد کشید که به سرعت کوتاه آمد. انگار کارن موحد سرش برای حرف زدن بی‌وقفه و کش‌دادن بحث، عجیب درد می‌کرد. ابایی هم از کف کردن دهان و پیچیدن درد در فک نداشت؛ فقط دلش می‌خواست با کلامش بقیه را به غلط‌کردن بندازد. مثلاً غلط کردم که جواب سؤالت را از همان اول ندادم. غلط کردم که می‌خواهم ذهنت را منحرف کنم و بحث را فیصله بدهم. غلط کردم که گمان می‌کنم، تو جواب نگرفته بیخیال ماجرا می‌شوی. اصلاً غلط کردم که با تو بحث می‌کنم! کارن این بار دست در جیب شلوار راسته و خوش‌دوختش فروبرد و به سمت من چرخید.

- تو این شرکت فقط تو نمی‌دونستی وگرنه بقیه با تلاش‌های شبانه‌روزی و بی‌شائبه‌ی مرادی و فتاحی مطلعاً و تو هم با لطف بی‌کران فتاحی به زمره‌ی دانستگان پیوستی.

دست چپش را به چانه‌اش گرفت و با نقره‌ای‌های متفکرش گفت: می‌دونی من مطمئنم که حتی خواجه حافظ شیرازی هم می‌دونه. حاضرم بابتش قسم بخورم!

نگین خندید و من هم لبخندم را میهمان لحن بامزه‌اش کردم. کارن هم لبخند کجی زد. حین این‌که دست‌درجیب از آشپزخانه خارج می‌شد، ادامه داد: تو عمرمون یه کار خوب کردیم، اگر گذاشتن ریا نشه!

نگین همان‌طور لبخند به لب به‌سمت کابینتی که ظرف غذای کارن روی آن بود، رفت و گفت: کم‌کم به رفتارش عادت می‌کنی. با همه راحت برخورد می‌کنه و به‌شدت رفتار تخیسی داره.

ظرف غذایش را باز کرد. تقریباً فقط سه‌چهار قاشق از برنجش و یک‌تکه هم از جوجه‌اش کم شده بود. آه عمیقی از سینه‌ی نگین بیرون آمد و سکوت پیشه‌اش شد.

تا آخر وقت کدهایی را که ارجمند نوشته بود، چک کردم. کارش خیلی خوب بود. در خط به خط کدهای نوشته‌شده به نظر نمی‌آمد اشکالی وجود داشته باشد. حتی خیلی هم هوشمندانه نوشته شده بود و من دلیل اخراجش را نمی‌فهمی‌دم.

ساعت ده و پنج دقیقه بود که با چشمانی خسته از اتاق بیرون آمدم. نگین مشغول خاموش کردن سیستمش بود. «خسته نباشید» ی گفتم و با لبخند جواب گرفتم. ملودی خاموش‌شدن سیستم که فضای پر از سکوت را پر کرد، نگین کیفش را روی دوشش انداخت و چند ضربه به در بسته‌ی اتاق کارن نواخت و با لحظه‌ای تعلل، در را گشود.

- آقای مهندس خسته نباشید، من دارم میرم.

صدایش خسته و آشفته به گوشم رسید.

- ممنونم، شما هم خسته نباشید. به سلامت!

بین کلامش فاصله می افتاد؛ انگار نفسش بالا نمی آمد.

نگین «خداحافظ»ی زمزمه کرد و در را بست. چشمانش غمگین شده بود. تنه اش را به سمت من کشید.

- شما نمیای بریم؟

نفسی گرفتم و پاسخ دادم: مهندس گفتن آخر وقت یادشون بیارم که اثر انگشتم رو ثبت کنن.

ابروهایش را بالا داد.

- آها.

و لبخندی مرا میهمان کرد.

- فردا می بینمت عزیزم، خداحافظ.

سری تکان دادم.

- خداحافظ.

او به سمت در رفت و من به سمت اتاق کارن. قبل از این که بخوام دستم را بالا بیاورم تا با کوبشش به در او را از حضورم مطلع کنم، در گشوده شد و او کیف به دست و آماده ی رفتن جلوی رویم ظاهر شد. سیگاری کنج لبش بود. او بدون این که انگشتانش را به آن متصل کند یا کامی از آن بگیرد، تنها با ریزش خاکسترش بر زمین آلودگی تولید می کرد. خط باریکی از دود از سر گداخته ی سیگار بلند می شد و بوی کاپیتان بلک کم گمک تمام فضا را پر

می‌کرد. در همان حال با گام‌های آهسته‌ای جلو رفت و چراغ‌ها را خاموش کرد. در اتاقش همان‌طور باز مانده بود. چشمانش از چند ساعت پیش سرخ‌تر بودند و موهایش همچنان نامرتب. آشفتگی بیش از حد ظاهر و احوالش مرا می‌ترساند. با اندام خشک‌شده‌ای در میانه‌ی سالن ایستاده بودم و خیره تماشایش می‌کردم که نقره‌ای‌های خون‌آلودش را به من دوخت. هول کرده و ترسیده، به تندى لب باز کردم.

- خسته نباشید!

نتوانستم سد محکمی برای نگرانی‌ام بسازم که ابراز نشود.

- حالتون خوبه؟

نگاهش ترسناک بود؛ نقره‌ای‌هایی شناور در دریایی از خون. انگار خودش به احوال چشمانش و بیشتر از آن به احوال من آگاه بود که چشم از چشمانم بر نمی‌داشت. صدایش به‌شدت گرفته بود و سیگار در میان لب‌هایش می‌جنبید. خاکسترش بیشتر بر زمین سقوط می‌کرد زمانی که لب به سخن باز کرد.

- خوبم. بریم اثر انگشتت رو ثبت کنم.

دانای کل

خسته و آش و لاش تنها تنش را روی صندلی ماشین پرتاب کرد. نیاز به اندکی تعلل و تأمل داشت. البته شاید کمی بیشتر از اندک. نه حوصله‌ی رانندگی داشت و نه جانش را اما خود را محکوم کرد به این زجر. زجر راندن ماشین با وجود انرژی ته‌کشیده و این حجم از ترافیک در این ساعت از روز.

ماشین را از سربالایی پارکینگ بالا آورد و به سمت خانه‌ی پارسا که امروز بعد از تایم ناهار شرکت را ترک کرده بود، راند. با احتساب ترافیک این تایم از روز این زجر طولانی می‌شد تا بالآخره جلوی خانه‌ی مجردی پارسا که به تازگی گرفته بود، دستی را بکشد.

روی مبل تک‌نفره ولو شده بود. پاهایش را از دسته‌ی مبل آویزان کرده بود و تکان‌تکان می‌داد. جام مشروب را که نصفه شده بود، در دستانش می‌چرخاند. پارسا کلافه و عصبانی از این وضعیت دستی در موهایش کشید و به آشپزخانه رفت. آشفته‌حال چرخ‌ی زد و در نهایت با دو فنجان چای به سالن برگشت. کارن جام را به لب‌هایش چسبانده بود و مدام آن را خم می‌کرد و به محض برخورد مایع درون جام به لب‌هایش، دوباره آن را عقب می‌کشید. هم‌زمان با برگشت پارسا به سالن، کارن ویسکی داخل جام را یک ضرب سر کشید و طعم تلخ و گس آن را به جان خرید.

پارسا با گام‌های بلندی به سمت میزی که میان مبل‌ها قرار داشت، رفت و سینی را جوری محکم روی میز کوبید که باعث شد کمی چای از لبه هر دو فنجان توی سینی بریزد. کارن که نگاه مخمور و سرخش به او بود، یک مرتبه قهقهه‌اش به هوا بلند شد و هم‌زمان، اشک از گوشه چشمانش روان شد. خنده‌های جنون‌وارش که کمی آرام گرفت، با لحنی کمی کش‌دار که هنوز هم آغشته به خنده بود، لب باز کرد.

- !! چرا ریخت؟

پارسا با حرص قدمی جلو گذاشت اما قبل از این که جام را از دستش بکشد، انگشتانش شل شد و جام بر زمین افتاد و هزار تکه شد. باز قهقهه‌ی کارن به هوا برخاست.

- ! شکست.

پارسا عصبانی از این وضعیت فریاد زد: چته کارن؟ چته؟

- چت مخم.

باز خندید. با لحن آهنگ‌داری زمزمه کرد: خنده‌ی تلخ من از گریه غم‌انگیزتر است.

نگاهش را به پارسا دوخت و ادامه داد: کارم از گریه گذشته به آن می‌خندم. و باز صدای بلند قهقهه‌اش همچون مته در مغز پارسایی که تا انفجار یک قدم فاصله داشت فرورفت.

- چی شده کارن؟ چی شده؟ صبح که خوب بودی. چرا باز رفتی این آشغال‌ها رو خریدی. مگه من همه رو بیرون نریختم؟
صدایش را بالاتر برد.

- آخ خدا من چه غلطی کردم خونه گرفتم!

و حرصی‌تر و خشمگین‌تر از لحظه‌ی قبل ادامه داد: برای همین اصرار داشتی هان؟! برای همین. تو خونه‌ی پدرت که نمی‌تونستی از این غلطای بکنی. آخه نفهم، گوساله، الاغ، بی‌شعور، چرا نمی‌فهمی این آشغال‌ها برات خوب نیست. میفتی می‌میری بدبخت!

صدای گرفته‌ی کارن آغشته به خنده بلند شد.

- حالا الاغ یا گوساله؟

- کارن محض رضای خدا آدم باش، دارم جدی حرف می‌زنم.

کارن پاهایش را از روی دسته مبل بلند کرد و روی زمین کنار هم چفت کرد. کمرش را صاف کرد و شانه عقب داد. سرش را بالا گرفت و دست‌هایش را مرتب روی زانوهایش گذاشت.

- جدی‌ام الان.

و باز شلیک خنده‌اش بلند شد. پارسا با عصبانیت فاصله میانشان را هیچ کرد و دست در یقه‌اش انداخت.

- زیاده‌روی کردی احمق، زیادی‌روی کردی.

کارن دستان پارسا را از یقه‌اش جدا کرد. عصبی شده بود. غرزدن‌های بی‌وقفه‌ی پارسا خوشی لحظه‌ای‌اش را زایل کرده بود. صدا در گلو انداخت و عریده زد.

- آره... آره احمقم، احمق! اگر احمق نبودم که وضعم این نبود، تو این فلاکت نبودم. مردشور این زندگی سگی منو بیرن که رفیقم تویی! بابا، بذار دو دقیقه به درد خودم بمیرم! ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم، چه غلطی باید بکنم با این دختره.

پارسا شکه لب باز کرد.

- دختره؟ کدوم دختره؟!

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس صدا بالا برد.

- چه غلطی داری می‌کنی کارن؟

- هیچی.

پارسا با چشمان درشت شده‌ای غرید: یعنی چی هیچی؟

کارن بی‌حال و با صدای ضعیفی نالید: کری یا خری؟ هیچی، هیچیه دیگه، معنی نداره.

و خم شد و سرش را میان دستانش گرفت. پارسا کلافه خودش را روی مبلی رها کرد و به کارن خیره شد. چند ثانیه‌ای مکث کرد. وقتی حالش را این‌چنین دید، از موضعش کوتاه آمد.

- پاشو داداشم، پاشو یه آبی به صورتت بزن. قرص‌هاتم بخور، زنگ بزنم غذا بیارن. منم یه‌بار دیگه برای آخرین‌بار این آشغال‌ها رو بریزم بیرون.

همان‌طور که سرش میان دستانش بود، غرید: دست نمی‌زنی بهشون!

- کارن؟

- کارن و زهرمار! چرا هی اسم منو تکرار می‌کنی؟ قرص کارن خوردی؟ یه‌بار گفتم، دوبار نشه. دست به چیزی که مال منه نمی‌زنی. این‌قدر هم تو کارهای من دخالت نکن!

- بی‌شعور کمر بستی به نابودی خودت، نگرانی بقیه رو هم دایورت کردی به ناکجاآباد؟

کارن میان حرفش پرید.

- حال خوب نیست پارسا، دلم خوش بود حداقل تو می‌فهمی، درک می‌کنی. ولم کن، دردم یکی‌دوتا که نیست. تمام تنم زخم و کبوده از درد... تو دیگه رو دردم درد نشو!

پارسا دلخور لب باز کرد.

- من دردم؟

چند لحظه‌ای سکوت کرد و وقتی صدایی از جانب کارن بلند نشد، ادامه داد: نگرانم کارن.

کارن بی‌قرار و به‌هم‌ریخته از جایش برخاست.

- آه این کوفتی هم امشب اومده که نسازه، تو هم که ول نمی‌کنی.

سردرد و سرگیجه امانش را بریده بود و انگار از بدنش حرارت بیرون می‌زد. یک دستش را در موهایش فروبرد و دست دیگرش را به بدنه‌ی مبل بند کرد تا ستون تنش شود. پارسا حال دگرگونش را که دید، به‌سرعت نیم‌خیز شد. انگار در لحظه‌ای اتفاق افتاد. زمین به آن عظمت زیر پاهایش را خالی کرد و تنش بر زمین سرد سقوط کرد. پارسا نگران نامش را فریاد کشید و به‌سمتش خیز برداشت. خون از بینی کارن روان شد و چشمانش از کار استعفا دادند. پارسا نگران سرش را در آغوش گرفت. با دست چند ضربه به صورتش زد. از شدت فشار و نگرانی و استرس، خودش رو به قبله بود. نمی‌دانست نگران فشار بالارفته‌اش، احتمال سکته و پاره‌شدن رگ‌های سرش که هربار و هردفعه با هر بالارفتن فشاری همراهش بود، باشد یا الکل موجود در خونس که با بیمارستان رفتن مشکل‌دوتا می‌شد. با آخرین توانی که در تن بی‌رمقش از شدت استرس مانده بود، موبایلش را به‌سختی

از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره گرفت. بوق‌های متوالی گوشش را پر می‌کرد. او هم‌زمان دست دراز کرد و دستمالی از روی میز برداشت. آرام خون دماغش را که بر لب‌هایش سرازیر شده بود، پاک کرد.

- سلام پارسا.

پارسا مشوش به حرف آمد.

- کجایی امید؟

- بیمارستانم.

پارسا همان‌طور که دست زیر شانه‌های کارن می‌انداخت تا بلندش کند، سریع گفت: دارم میام بیمارستان، نرو خونه. کارن حالش خوب نیست.

و در کمال بهتِ امید، تلفن را قطع کرد. دستانش زیر شانه‌های کارن قفل شد و تنش را بالا کشید. درحالی‌که هراس در وجب‌به‌وجب تنش قدم می‌زد و او می‌خواست هرچه سریع‌تر رفیق بی‌فکرش را که کمر به نابودی خود بسته بود، به بیمارستان برساند.

پارسا نگران پرسید: حالش چگونه؟

امید درحالی‌که خستگی از چشمانش چکه می‌کرد، گفت: بهتره، تزریق انجام دادم برایش که فشارش بیاد پایین.

کلافه دستی به صورتش کشید.

- چرا قرص‌هاشو نمی‌خوره؟ باز هم که زهرماری خورده.

پارسا نفسی گرفت.

- حریفش نشدم. نمی‌دونم چی حالش رو بد کرده، نمی‌دونم داره چه غلطی می‌کنه.

امید روی صندلی‌های به‌هم‌چسبیده‌ی روبه‌روی اتاق نشست.

- مگه لیلا خانم قسمش نداده بود؟ قسم شکسته؟

پارسا هم روی صندلی‌ها، کنار امید نشست/

- حالش شده مثل قبلا، قسم نگه‌می‌داره؟! چشم‌هاش شده همون چشما... بریده.

- خوب شده بود که.

پارسا نگاهش را به‌سمتش چرخاند.

- خوب نشده بود. مگه این درد خوب‌شدنیه؟ فقط یه وقتایی انرژی داره پنهان می‌کنه، یه وقتایی هم مثل الان نقابش میفته ولی چشم‌هاش این نبود. حالش این نبود. حالش که بد می‌شد، شوخیش به جا بود. رنگ و بوی غم داشت ولی شوخی می‌کرد. وسطش دوتا داد هم می‌زد، از دردش می‌گفت سبک می‌شد. امید، خیلی وقته که لب نزده بود. حتی بعد از اون ماجرا هم نخورده بود.

خم شد و سرش را میان دستانش گرفت.

- کاش می‌دونستم چی کار داره می‌کنه!

امید دستش را روی شانه‌ی پارسا گذاشت.

- آروم باش داداش، درست میشه.

نفسی گرفت و ادامه داد: امشب تحت نظر باشه خیلی بهتره. آرام‌بخش تزریق کردم تا صبح بخوابه.

از جایش بلند شد.

- میرم زنگ بزنم به پدرش بگم کارن امشب خونه‌ی تو مونده تا نگران نشن، تو هم برو خونه. من امشب شیفتم، هستم کنارش.

پارسا سرش را از بند دستانش رها کرد و چشمان آشفته‌اش را به امید دوخت.

- ممنون داداش ولی می‌مونم اینجا.

امید سری تکان داد.

- هرطور راحتی.

درست همان موقع صدای بلندگوی بیمارستان بلند شد و نام امید خجسته‌فر را پیچ کرد. امید بار دیگر دستش را به شانه‌ی پارسا کوبید.

- حالش خوبه، نگران نباش. من برم؛ فعلاً!

پارسا سری تکان داد و نگاهش را به مسیر رفتن امید گره زد.

چشمانش را آرام آرام گشود. گیج و منگ بود و ذهنش یاری نمی‌کرد. میان پلک‌هایش که فاصله افتاد نور، چشمانش را زد. دستش را به ضرب بالا آورد تا آن را سایه‌بان چشمانش کند اما سرم متصل به ساعدش کشیده شد و حسن ختام این حرکتش درآمدن صدای آخش بود. بی‌توجه به خون روان از جای سِرُم، سرش را آهسته چرخاند. پارسا را دید که شقیقه‌اش را به لبه تخت چسبانده و صورتش به سمت پایه سرم بود و در خواب عمیقی به سر می‌برد. نخواست بیدارش کند. دستش را به سمت آنژیوکت فرو رفته در رگ‌هایش برد و خواست آن را بیرون بکشد که در باز شد و امید داخل آمد.

با صدای در، پارسا از جا پرید و سریع سرش را به سمت کارن چرخاند. با دیدن چشمان بازش، بالاخره نفسش را آسوده به بیرون راند. امید چند قدم جلو آمد و گفت:

- چطوری پسر؟ باز که شهر و به هم ریختی!
کارن نگاهش را از پارسا به سمت امید چرخاند.
- خوبم.

پارسا دست متصل به سرمش را گرفت.
- چی کار کردی؟ فقط به خودت آسیب بزن، باشه؟!
کارن نیمخیز شد.
- می‌خوام مرخص بشم. امید بیا این سرم رو دربیار!
امید خندید.

- منتظر این دیالوگ بودم. خدا رو شکر دیشب کامل اقدامات لازم رو انجام دادم، الان هم یه بار دیگه فشارت رو بگیرم و بعدش مرخصی. فقط لطفا داروهاتو سر موقع بخورد، مشروب هم نخور!
کارن تنها نگاهش کرد و پارسا رفت تا کارهای ترخیص را انجام دهد و امید جلو آمد تا سرم را از دستش بیورد.

دست پارسا را که برای کمک پیش آمده بود، برای چندمین بار در طی امروز پس زد. خودش از ماشین پیاده شد و خطاب به او گفت: حالا که نمی‌ذاری من پیام شرکت خودت برو حواست به امور باشه. در ضمن برنامه‌ای رو که

بهت گفتم تا فردا می‌خوام حتی اگر ارور داشته باشه، فکر نکن قراره بهونه
بیاری و من مهلت بیشتری بهت بدم.

پارسا کفری نگاهش کرد.

- ای تو روحت! آخه من چطوری تا فردا تمومش کنم؟! همه‌ی کارهای
امروز رو هم که داری میندازی گردن من.

کارن نیم‌نگاهی به او انداخت.

- اعتراض داری؟

پارسا سریع گفت: بله.

کارن نفسی گرفت.

- خب می‌تونی بری خونه‌ت.

پارسا زیر لب فحشی داد.

- خیلی خب تو هم! ثانیه‌ای یکبار همه رو تهدید به اخراج می‌کنی.

کمی مکث کرد.

- ولی روتو برم! نمی‌خوای حداقل یه چایی بهم بدی؟

کارن جلو رفت و کلید را در قفل چرخاند.

- خیر، به سلامت!

در را پشت سرش بست و به سمت پارسا چرخید. از پشت در که حالت نرده‌ای
داشت و صورتش مشخص بود، نیشخندی زد.

- به هرچی هم فکر می‌کنی، خودتی.

سپس چرخید و همان‌طور که از روی سنگ‌فرش عبور می‌کرد، با صدای بلند ادامه داد: برو من رو با خانواده‌م تنها بذار، شب بیا شام مهمونمون باش! و همان‌طور که پشت به او می‌رفت، دستش را در هوا بلند کرد و به حالت خداحافظ تکان داد.

لپ‌تاپ پیش رویم باز بود و انگشتانم تندتند کیبورد را لمس می‌کردند. تمام روز در شرکت در تایم آزادم مشغول کدنویسی بودم و هنوز بخش اعظمش مانده بود. کارن امروز نیامده و سنگینی وظایفش بر دوش پارسا بود که مرا هم به کار گرفته بود. لپ‌تاپش را بغل زده بود و کلا به طبقه‌ی سوم آمده بود. از من خواسته بود نگاهی به برنامه‌ای که مشغولش بود، ببیندازم و اگر می‌توانم، کدها را بنویسم چون اگر تا فردا تمام نشود، کارن پوست از کله‌اش می‌گند. من هم یک دستم بند برنامه خودم بود و یک دستم بند برنامه اولتیماتوم‌داده‌ی پارسا. پارسا هم که مشغول مذاکره و بستن قرارداد جدیدی به نفع شرکت بود.

تمام روز درگیری باعث خستگی‌ام شده بود اما برنامه‌ای که باید تا شنبه تمام می‌شد حالا حالاها کار داشت و مانع از این می‌شد که لحظه‌ای از جایم بلند شوم تا کمر خشک‌شده‌ام را صاف کنم، چه برسد به این‌که چیزی بخورم. تمام تلاشم را گذاشته بودم که برنامه را بدون خطا تحویل دهم.

با عجله پایم را در کفش‌هایم فروبردم و حین این‌که از پله‌ها پایین می‌دویدم، پاشنه کفش‌هایم را بالا کشیدم. دیشب تا دیروقت مشغول کدنویسی بودم و صبح باز دیرتر از ساعتی که آلارم گذاشته بودم، بیدار شدم. اصلا مایل

نبودم تا دوباره با تأخیر برسم و مورد شماتت کارن قرار بگیرم. نگاهی به موبایلم انداختم. اسنپ زمان رسیدن را دو دقیقه‌ی دیگر زده بود. با عجله در را گشودم که با صدای زهراخانم -صاحب‌خانه‌ام- که نامم را صدا زده بود، متوقف شدم. به‌سمتش چرخیدم و تند جواب دادم: سلام صبح‌تون به‌خیر، با اجازه!

زهراخانم چادرش را بغل زد و پله‌ها را با عجله پایین آمد. طلبکار گفت: کجا، کجا دلاراجون؟ وایسا کارت دارم! بابا به خدا زندگی خرج داره، منم گرفتارم، مشکل دارم. از خرج جهیزیه‌ی دخترم که ماه دیگه عروسیشه و ماشالله قیمت‌ها رو هم نگم برات بگیر تا خرج درس و مدرسه‌ی پسر و خوردوخوراک و غیره. دیگه خودت در جریان احوالات زندگی هستی.

مضطرب این‌پا و آن‌پا کردم و نگاهم را به صفحه‌ی موبایلم و برنامه‌ی بازشده‌ی اسنپ جایی که نوشته شده بود «زمان تقریبی اسنپ شما: یک دقیقه» دوختم. زهراخانم بی‌توجه به کلافگی‌ام، صحبت از سر گرفت و ادامه داد: دو ماهه شما اجاره‌خونه رو ندادی، ماه سوم که داره تموم میشه. هی امروز و فردا می‌کنی. منم به خدا تا جایی که شده صبر کردم. گفتم تنه‌است، سخته یه دختر تنها بخواد خرج زندگیشو بده و بدون هیچ پشتوانه‌ای تو این دوره و زمونه گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون اما دیگه نمی‌تونم جانم.

حالم چه بود؟ هیچ! قلبم را با واژه «بدون پشتوانه» آتش زده بود. آخر از زمانی که کلماتی که برای مرهم‌شدن آمده بودند، زخم می‌زدند. سعی کردم با حق‌دادن به او و فهم مشترکمان از سختی زندگی بر آتش قلبم آب بپاشم.

- از ماه آینده قراره که مستأجر جدید بیاد. تا آخر هفته آینده، ده روزی میشه نه؟ وسایلت رو جمع‌وجور کن و دنبال خونه باش دلاراجون!

نه، آتش خاموش نشده دوباره گُر گرفت. واقعا در آن لحظه توان شنیدن این خبر را نداشتم. آن هم در این صبحی که دچار کم‌خوابی و خستگی شدید بودم. عجله داشتم و دیر رسیدنم موجب می‌شد تا دوباره از جانب کارن توبیخ شوم یا حتی بدتر، در این اوضاع نابسامان بی‌کار شوم و چند ثانیه قبل هم صدای ترمز و کشیده‌شدن لاستیک‌های ماشینی از پشت در نیمه‌باز به گوشم رسیده و اسنپ پیغام «راننده رسیده و منتظر شماست» را نشان می‌داد. دهان باز کردم که زنگ موبایلم در فضا پیچید. شماره ناشناس بود و حاضر بودم قسم بخورم راننده اسنپ است که تحمل چند دقیقه صبر را ندارد و البته همچون من... من هم صبر نداشتم چون ساعت هفت و چهل دقیقه را نشان می‌داد. از اینجا تا شرکت با احتساب ترافیک اگر الان نمی‌جنبیدم، قطعاً اخطار برای بار دوم نصیبم می‌شد. البته اگر اخطار دومی در کار بود.

تماس قطع شده بود و ترس لغو سفر از جانب راننده و اسنپی که به‌سختی پیدا شده بود، باعث شد تا سریع بگویم: زهراخانم من خیلی عجله دارم. بعد از ظهر برمی‌گردم با هم صحبت می‌کنیم. اجاره‌ی این ماه و ۲ ماه قبل رو هم در پایان هفته‌ی آینده براتون واریز می‌کنم، بهتون قول می‌دم. روز خوبی داشته باشید، خدا حافظ.

و سریع از دری که نیمه‌باز بود، خودم را به بیرون پرت کردم. ماشین رانای سفیدرنگی با مشخصات و پلاک مورد نظر کمی جلوتر پارک شده بود و جای افسوس داشت که اولین چیزی که بعد از پیدا شدن اسنپ به ذهنم آمد، این بود که رانا هم جز ماشین‌های اسنپ شد. موبایلم برای دفعه دوم با همان شماره ناشناس زنگ خورد، ریجکت کردم و این بار به سمت ماشین پرواز کردم.

ساعت هشت و یک دقیقه بود که انگشت زدم و بدون این که منتظر آسانسور بمانم، پله ها را دوتایکی بالا رفتم. به محض این که پایم را داخل سالن گذاشتم، نفس نفس زنان از نگین پرسیدم: سلام. مهندس اومدن؟

نگین لبخند کم رنگی زد و پاسخ داد: سلام عزیزم. شانس باهات یاره، هنوز نیومدن.

نفسم را آسوده به بیرون هدایت کردم و با لبخندی به سمت اتاقم رفتم. شانس؟ من؟ شانس یار من بود؟ پس کسانی که شانس با آن ها دشمن بود چه می کردند؟ شانس یار من نه که دشمن هم نبود. شانس این روزها کلا با من کاری نداشت. که اگر پرش به پرم خورده بود، صاحب خانه در این گرانی و اوضاع نابسمان زندگی و حسابی که آب و جارو شده بود، در شهری که خانه به دختر تنها و مجرد نمی دادند و شرایط امنیتش لنگ می زد، جوابم نمی کرد.

فلش همراهم را به کیس متصل کردم و برنامه ای را که روی آن کار می کردم، باز کردم، یک خط نوشتم. صاحب خانه گفته بود باید تخلیه کنم. خط بعدی، حلقه ی for می خواست. گفته بود مستأجر جدید می آید و این یعنی قبل از این که با من صحبت کند، با مستأجر صحبت کرده و تصمیمش جدی است و دیگر یک تهدید تو خالی نیست که با چک و چانه زدن های من رفع و رجوع شود.

نه؛ حلقه ی for نمی خواهد. خط دوم را کاملاً پاک کردم و if گذاشتم. این چطور مستأجری بود که برای بازدید نیامده بود؟! نکند زمانی که من خانه نبودم آمده؟ شاید هم می خواهد تا آخر این هفته بیايد، که امروز زهرا خانم کشیک من را کشیده بود، که کی می روم.

آه؛ if هم درست نیست. سرم را بین دستانم گرفتم. من، من احمق گفته بودم برمی‌گردم باهم صحبت می‌کنیم، که اجاره را پرداخت می‌کنم اما با چه پولی؟ خدا می‌دانست. این که به او وعده‌ی الکی دادم باعث می‌شد جری‌تر شود و اگر یک درصد هم مظلوم‌نمایی‌ام روی او اثر می‌کرد، الان دیگر جواب ندهد. من احمق بودم، احمق! چه کار باید می‌کردم؟ شقیقه‌هایم را مالش دادم که...

سرم را سریع بلند کردم. می‌توانستم مساعده بگیرم. نگین گفته بود کارن به کارمندانی که مشکل مالی داشته باشند، مساعده می‌دهد. اما، اما من تازه دو روز بود که استخدام شده بودم. نه رویش را داشتم و نه گمان می‌کردم که این مساعده شامل حالم شود. من هنوز یک ماه هم کار نکرده بودم که حقوق بگیرم چه برسد به مساعده!

دستی به چشمانم کشیدم و سعی کردم آرام باشم. فعلاً پیش‌بردن پروژه مهم‌تر بود. بعداً به این موضوع فکر می‌کردم. بعداهایی که در زندگی من تمام نمی‌شد و من همیشه در حال هندل کردن مشکلات زندگی‌ام بودم.

مشغول برنامه بودم که تقه‌ای به در خورد و آقای مرادی با یک سینی چای در دستش وارد شد. جالب بود که منتظر نمی‌ماند فرد داخل اتاق چیزی بگوید. همان تقه را به منزله‌ی کسب اجازه می‌پنداشت. چند قدم جلو آمد و لب باز کرد.

- سلام خانم مهندس.

کرم را صاف کردم.

- سلام آقای مرادی. صبحتون به‌خیر.

جلوتر آمد و یک فنجان چای روی میز جلوی دستم گذاشت و یک قندان هم کنارش.

- آقای مهندس و خانم فتاحی قندون دارن، این هم برای شماست. بذارید تو کشوی میزتون باشه.

سری تکان دادم.

- خیلی ممنون.

- خواهش می‌کنم. با اجازه!

و از اتاق بیرون رفت. فنجان چای را جلوی لب‌هایم نگه‌داشتم. عطر هل را به وضوح می‌توانستم حس کنم. بوی خوش دیگری هم می‌آمد. گل محمدی در آن ریخته بود؟ کمی آن را مزه‌مزه کردم. همیشه عادت داشتم چای را داغ بخوردم و معتقد بودم چای باید به گونه‌ای باشد که دهانت را بسوزاند؛ البته به تبع معده‌ام را هم به فنا داده بودم.

طعم مطلوبی بود و عجیب در کامم نشست. قندان را در کشو گذاشتم و از جایم برخاستم. با وجود این‌که کارن گفته بود برنامه را به اتمام برسانم و بعد به او نشان دهم اما چند جایی اشکال داشتم که نمی‌دانستم چگونه باید آن را بنویسم و ادامه‌دادن برنامه برایم ممکن نبود.

جلوی میز نگین ایستادم و پرسیدم: می‌تونم برم داخل؟

نگین همان‌طور که کاغذهای پیش رویش را مرتب می‌کرد، گفت: آره گلم، کسی داخل نیست.

تشکر کردم و جلو رفتم. دستی به مقنعه‌ام کشیدم و ضربه‌ای به در نواختم. صدای رسا و محکم کارن به داخل دعوت‌م کرد. در را که پشت سرم بستم، نگاهم به او افتاد که پرونده‌ای جلوییش باز بود و با آن درگیر بود. چند قدم جلو رفتم و سلام کردم. بدون این‌که سرش را بلند کند، جوابم را داد.

- سلام، بیا بشین.

جلوتر رفتم و روی مبل‌های طوسی‌رنگ جاگیر شدم. لحظه‌ای مکث کردم و خود شروع‌کننده‌ی صحبت شدم.

- آقای مهندس؟

- بگو؛ گوشم با توئه.

نفسی گرفتم.

- من پروژه رو تا فردا تموم می‌کنم. این چند روز تمام وقتم رو براش گذاشتم. فقط یه چندتا سؤال داشتم. یه جاهاییشو نمی‌دونم چی کار کنم، برای همین نمی‌تونم ادامه بدم.

نگاه نقره‌ایش را به چشمانم گره زد.

- خیلی شلوغم، همون فردا بیار درستش می‌کنیم. الان اگر کاری نداری بیا به من کمک کن!

- چی کار کنم؟

پرونده‌ی روبه‌رویش را بست.

- پارسا دیروز یه قرارداد جدید بسته برای همین من باید روی پروژه جدید کار کنم. یه برنامه‌ای رو قبلا شروع کردم و یه بخش خیلی زیادیشو هم جلو بردم، بشین اینجا کاملش کن. راحت، از پشش برمیای. همین جا بشین که اگر سؤالی داشتی، بپرسی.

نمی‌دانم چه سری بود که من باید برنامه‌های نیمه‌تمام دیگران را کامل می‌کردم. برنامه‌ی ارجمند، برنامه‌ی پارسا و حالا هم برنامه‌ی کارن. اصلا تا من را می‌دیدند یادشان می‌آمد که...

- ایه برنامه‌ی نیمه تموم داریم که باید کامل بشه.

- این همون دختره‌س که برنامه‌های نیمه‌تموم رو کامل می‌کنه!

- وای اصلا خدا تو رو برای کامل کردن برنامه‌های ما آفریده!

از فکرهایم خنده‌ام گرفت. سعی کردم با تمام توانم از آشکار شدنش جلوگیری کنم اما با این وجود باز هم کنار چشم‌هایم چین افتاد. مغزم دیگر کاملاً رد داده بود. مخصوصاً که فکر اجاره‌خانه و اولتیماتوم خطرناک این‌بار زهراخانم هم لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. در افکارم شناور بودم. در افکار چه کنم، چه کنم‌هایم. چه کنم با مشکلات اقتصادی‌ام؟ چه کنم با اجاره‌ی عقب افتاده‌ی خانه‌ام؟ چه کنم با صاحب‌خانه‌ام؟ چه کنم با بی‌خانمانی‌ام؟ اصلا من باید با زندگی‌ام چه می‌کردم؟

افکارم کم‌کم داشت مرا به گریه می‌انداخت که ناگهان کارن به تنندی از جایش پرید و در کمال بهت و ناباوری‌ام زیر میز رفت. چشمانم رنگ و بوی تعجب گرفته بود و خیره به صندلی خالی‌اش نگاه می‌کردم که صدای آغشته به غرولندش برخاست.

- باز پام خورد به این سیم نِت قطع شد. لعنت به من اگر نگم فردا بیان درستش کنن!

آه! یکی نبود بگوید آخر مرد حسابی، خب بگو فردا بیایند درستش کنند، چرا خودت را لعن و نفرین می‌کنی؟ البته من بودم؛ منی که جرات نداشت. چرا که لحنش سراسر حرص و عصبانیت بود و این نشان می‌داد امروز به جای این‌که سرب‌سرش بگذاری و به درست و غلطش گیر بدهی، باید در پی سوراخ موش باشی.

همان‌طور که زیر میز بود و تنها بخشی از موهای مشکی‌اش در دیدم بود، صدایش را به گوشم رساند.

- قبل از این‌که شروع کنی، به فتاحی بگو زنگ بزنه پارسا بیاد بالا... برنامه‌شو هم بیاره.

و انگار که با خودش حرف بزند اما بلندبلند، غر زد: قرار بود نه صبح اینجا باشه، الان یازده و نیمه و هنوز نیومده. معلوم نیست داره چه غلطی می‌کنه، قطعاً هنوز تموم نکرده. یعنی تموم نکرده باشه، پاره...

از زیر میز بیرون آمد و با دیدن من که هنوز روی مبل بلاتکلیف نشسته بودم، حرفش را خورد و من را کیسه بوکس کرد برای خالی کردن خشمش.

- من دارم با دیوار حرف می‌زنم؟ هان؟! تو دیواری؟ نمی‌فهمی؟ هرچند اگر با این دیوار حرف زده بودم الان یه تکونی خورده بود.

و با دست به دیوار روبه‌رویش اشاره کرد. تنها نگاهش می‌کردم. چقدر این مرد عجیب بود!

با کلافگی واضحی مجدداً نگاهش را به صفحه‌ی کامپیوترش دوخت. کفری از بی‌خیالی‌ام گفت: مگه نمیگم برو بگو فتاحی زنگ بزنه به پارسا؟ میخ شدی به مبل؟ پاشو صدتا کار داریم! چرا این لعنتی وصل نمیشه؟

و دوباره زیر میز رفت. آن‌قدر «پاشو» را بلند ادا کرده بود که به‌سرعت از جایم پریدم تا درخواستش را اجابت کنم و مبادا ترکش‌هایش جان من بی‌گناه را بگیرد!

در را باز کردم و سرم را بیرون بردم.

- نگین؟

سرش را به‌طرفم چرخاند و متعجب پاسخ داد: بله؟ چرا نمیای بیرون؟! سریع جواب دادم: مهندس کارم دارن. زنگ بزن به آقای برومند بگو سریع بیان بالا، برنامه‌ای رو که قرار بود امروز تحویل بدن هم بیان. و بلافاصله سرم را داخل بردم و در را بستم. چند قدم جلو رفتم که کارن از همان پایین پرسید: لپ‌تاپ آوردی؟

- نه.

چند لحظه بعد دستش به همراه کیف لپ‌تاپ بالا آمد و کیف را روی میز گذاشت.

- بیا لپ‌تاپ منو روشن کن. برنامه روی این هم سیو هست.

جلوتر رفتم و لپ‌تاپ را برداشتم. سرم را کمی جلو بردم و دیدم با سیم‌هایی که زیر میز هستند، درگیر است تا وصل شوند. از ترس این‌که ببیند هنوز ایستاده‌ام و دوباره تشر بزند، سریع روی مبل نشستم و لپ‌تاپ را روی پایم

گشودم. دکمه‌ی روشن و خاموش لپ‌تاپ را فشار دادم. هم‌زمان با بالا آمدن صفحه، ضربه‌ای به در خورد و پارسا با کیف لپ‌تاپی در دستش وارد شد. به احترامش برخاستم که دستش را جلو آورد و با گفتن «راحت باشید» خواست تا مانع از برخاستنم شود اما من بلند شدم و در پاسخ سلامش علاوه بر سلام، احوالش را نیز پرسیدم. تشکر کرد و دعوت به نشستم کرد.

روی مبل مقابلم نشست و کیفش را کنارش گذاشت. نگاهش را در اتاق چرخاند و متعجب پرسید: کارن کجاست؟!!

صدای کارن از زیر میز بلند شد.

- انجام.

و یک دستش را بالا آورد و اعلام حضور کرد. پارسا متعجب گفت: چرا رفتی اون زیر؟

سرش را بالا آورد و از جا برخاست. دستی به شلوارش کشید و روی صندلی‌اش نشست. با دم عمیقی پاسخ داد: سیم اینترنت قطع شده بود.

نگاهش را معطوف صفحه‌ی کامپیوترش کرد و با کمی مکث ادامه داد: خب؛ بالأخره وصل شد.

و بدون لحظه‌ای هدر دادن وقت گفت: برنامه‌ای که نوشتی بیار ببینم.

پارسا لحظه‌ای تعلل کرد. نگاهش کمی نگران بود. دلیلش را نفهمی‌دم چون که من خودم دیروز برنامه را تکمیل کرده و به او تحویل داده بودم و حتی یک خط از برنامه هم ارور نداشت. بالأخره پارسا لپ‌تاپش را از کیف بیرون

کشید و برخاست. میز را دور زد و کنار کارن ایستاد. لپ‌تاپ را باز کرد و کمی خم شد. کارن نگاه نقره‌ای‌اش را به من دوخت و حکم کرد.

– بیا اینجا، بیا تو هم ببین!

و کمی بیشتر توضیح داد.

– این یکی از پروژه‌هایی هست که طرف قراردادش شرکت تابان هست. ما معمولاً اکثر قراردادهامون رو با این شرکت می‌بندیم. پروژه‌ای که به تو محول کردم که کاملش کنی هم طرف قراردادش همین شرکت هست. حتی قراردادی که پارسا دیروز بسته و من اصلاً دلم نمی‌خواد که پروژه‌ای رو با تأخیر بهشون تحویل بدیم یا پروژه‌ای که نقص و خطا داره. پای اعتبار چندین و چندساله‌ی ما وسطه؛ چه این شرکت چه دیگر شرکت‌های طرف قرارداد. من روی این موضوع خیلی حساسم و به همه کارمندانم از روز اول تأکید کردم. خوش‌قولی چه در زمان و چه در کیفیت کار.

سرم را به نشانه‌ی تفهیم و موافقت تکان دادم و تأکیدش را در یکی از طبقه‌های طبقه‌بندی ذهنم ذخیره کردم. با این‌که کاملاً به برنامه‌ای که پارسا به عهده داشت اشراف داشتم اما از جا برخاستم و جایی در نزدیکی پارسا ایستادم. پارسا برنامه را باز کرد و لپ‌تاپ را به سمت کارن چرخاند و عقب رفت. کارن قبل از این‌که چشمانش درگیر برنامه شود، نیم‌نگاهی به من انداخت.

– بیا جلوتر! اونجا وایستادی می‌بینی اصلاً؟

کمی جلوتر رفتم و خم شدم و نگاهم را به صفحه‌ی لپ‌تاپ دوختم و هم‌زمان عطر تلخ کارن را که آمیخته با بوی سیگار بود، به ریه‌هایم هدیه کردم. نگاهش کاملاً معطوف برنامه بود. دستش را روی صفحه لمسی لپ‌تاپ که

نقش موس را ایفا می‌کرد، کشید و کمی صفحه را پایین‌تر آورد. نگاهم را به نیم‌رخ صورتش دوختم. صورتش کاملاً اصلاح شده بود و به قولی شیش‌تیغ کرده بود. صورتی که کمی کشیده و فکش استخوانی و زاویه‌دار بود. بینی استخوانی مردانه‌اش به صورتش می‌آمد. پوست سفید و چشمان طوسی‌رنگ و ابروهای کشیده‌ای که تا شقیقه‌اش امتداد یافته بود، از او چهره‌ای درجه‌یک ساخته بود. موهای مشکی مجعدش را به‌سمت بالا شانه زده بود و چند تار از آن در پیشانی‌اش افتاده بود. لب‌های برجسته‌ای داشت که وقتی آغشته به خنده می‌شد، چال گونه‌اش نمایان می‌شد و چهره‌اش را بامزه و تخس می‌کرد. همه‌ی این ویژگی‌ها او را تبدیل به یک مرد خوش‌قیافه و جذاب کرده بود. مردی که خوش‌لباس هم بود و پوشش او نشان از وسواسش در انتخاب لباس می‌داد.

همان‌طور که نگاهش خیره به لپ‌تاپ بود، گفت: کیانی؟

سریع پاسخ داد: بله؟

نفسش را بیرون فرستاد.

- اگر صورت من برنامه‌ی آموزشی بهتری هست، بگو که شب تا شب قبل از خواب یک ساعت به صورتم خیره بشم تا به بار معلوماتم افزوده بشه!

و نگاهش را سؤالی به چهره‌ام دوخت. صدای خنده‌ی آرام پارسا را کنار گوشم شنیدم. کمی خجالت کشیدم اما سعی کردم در چهره‌ام بروز ندهم. در عوض نگاهم را به صفحه لپ‌تاپ و برنامه‌ای که تا کدهایی که خودم نوشته بودم پیش رفته بود، دوختم و در راستای عوض‌کردن بحث که به نظر خیلی

هم ناشیانه بود انگشتم را روی صفحه‌ی لپ‌تاپ گذاشتم و خطی را نشان داد.

- اینجا میشه به جای حلقه for از حلقه while استفاده کنیم؟

چند لحظه‌ای مکث کردم اما صدایی از او بلند نشد. چشمانم را به سمتش چرخاندم که نگاهم در نقره‌های چشمانش گره خورد. نگاهش را از چهره‌ام نمی‌کند و خیره‌ی چشمانم مانده بود. معذب کمرم را صاف کردم و قدمی عقب گذاشتم. صدایش زدم.

- آقای مهندس؟

همان‌طور که نگاهم می‌کرد، گفت: بله؟

- سؤال پرسیدم.

نگاهش همچنان به من بود.

- اتفاقاً من می‌خواستم این سؤال رو از تو بپرسم؛ تو بهتر در جریانی.

متعجب نجوا کردم: من؟!!

نگاهش را به پارسا دوخت اما خطاب به من ادامه داد: بله. مگه این خطی رو که سؤال داری خودت ننوشتی؟

بهت‌زده به او خیره شدم. باورم نمی‌شد. چطور متوجه شده بود؟! نگاهم را به پارسایی دوختم که نگاهش خیره به کارن بود اما چشمان کارن حالا معطوف من بود.

- این‌که برنامه‌ی پارسا رو کامل کردی اشکال نداره چون می‌دونم پارسا دیروز درگیر بوده و مطمئناً خودش وقت نداشته و این من رو ناراحت

نمی‌کنه، اتفاقاً همکاری کردن خیلی خوبه و باعث یادگیری بیشتر میشه. حتی الان خود من ازت خواستم که بهم برای کامل کردن برنامه کمک کنی اما وقتی من رو احمق فرضی می‌کنی کیانی...

با تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد.

- خیلی ناراحت میشم.

صدای پارسا دلجویانه بلند شد و خطاب به کارن که سرش را به طرف مخالف جایی که من و پارسا ایستاده بودیم، چرخانده بود و مثلاً قهر کرده بود.

- متأسفم؛ فکر می‌کردم مثل دفعه‌ی قبل دادوبیداد می‌کنی، برای همین چیزی نگفتم.

کارن بدون این‌که سرش را برگرداند، با لحن دلخوری گفت: یعنی این‌قدر من رو بی‌منطق فرض کرده بودی؟ بیشتر قهرم!

و گردنش را کمی بیشتر به سمت مخالف تاب داد. از رفتارش خنده‌ام گرفته بود. انگار نه‌انگار که در زمان ورودم توپ و تشر زده بود که «سرم شلوغ است و صدتا کار داریم، بجنید حلزون‌های تنبل!» و حالا این‌طور با بی‌خیالی قهر کرده بود و منتظر نازکشی از طرف پارسا بود که مثلاً سر این موضوع واقعا مسخره و بی‌اهمیت از دلش دربی آورد و شاید مثلاً جناب‌عالی را به صرف ناهار در یک رستوران شیک دعوت کند که چرا به او نگفته است که من برنامه را نوشته‌ام. خب نگفته است؛ آسمان به زمین آمد یا زمین به آسمان؟! مثلاً الان که می‌دانی می‌خواهی چه گلی بر سر جوامع مهندسين جهان بزنی؟

به جد آدم عجیبی بود و حدس این‌که مثلاً چند لحظه بعد در چه مودی خواهد بود، سخت بود. نمی‌دانستم چرا ذهن من در این زمان چرت‌وپرت‌گویی‌اش

را استارت زده بود و ول نمی‌کرد. صدای خنده‌ی پارسا بلند شد و هم‌زمان کارن را خطاب قرار داد.

– کارن؟ واقعا قهر کردی؟ مرد تو سی‌وچهار سالته!

واقعا سی‌وچهار سالش بود؟ اصلا به او نمی‌آمد. هرچند که چند تار موی سفید بین موهای مشکی براقش دیده می‌شد.

کارن بالأخره سرش را به سمت پارسا چرخاند و پاسخ داد: آخه احمق، اگر من دفعه‌ی قبل سروصدا کردم به خاطر این بود که تو با بیخیالی تمام برنامه رو کامل نکردی و تازه شبش پاشدی با من اومدی مهمونی و برنامه‌تو هم داده بودی به افشار بنویسه که سراسر اشکال بود. یه خط کد بدون ارور نداشت.

صدای قهقهه‌ی پارسا دوباره به هوا برخاست و در میان خنده‌اش با نفس نفس گفت: افشار واقعا یه سم خالص بود در جایگاه خودش.

کارن هم از آن لبخندهایی که چال گونه‌اش را سخاوتمندانه در معرض دید قرار می‌داد، زد و نگاهش را به سمت چرخاند.

– تو با همین برنامه به من نشون دادی که کارت چقدر خوبه. البته من با روش پارسا سال‌هاست که آشنا و وقتی یه نفر دیگه دست می‌بره تو برنامه، خیلی راحت قابل تشخیص میشه. البته من برنامه‌های بچه‌های دیگه رو هم دیدم. باید بگم تو هم یه روش خاص برای کدنویسی داری، یه چیزی مثل امضا. برای همین تشخیص این‌که یه برنامه رو خودت نوشتی یا کسی دیگه، خیلی راحت. مثلا همون‌طور که خودت اشاره کردی پارسا هیچ‌وقت زمانی که بشه از حلقه while استفاده کرد از حلقه for استفاده نمی‌کنه ولی تو اینجا for گذاشتی.

و دستش را روی صفحه، دقیقاً روی همان کدی که خودم نشانش داده بودم، گذاشت. سرم را به نشانه تفهیم چندین بار بالا و پایین کردم که ادامه داد: خوب می‌تونی برنامه‌ای که گفتم رو شروع کنی. زیاد نیست، فکر کنم امروز بتونی تمومش کنی. من بخش زیادیشو نوشتم.

«باشه» ای زمزمه کردم و دوباره روی مبلی که جایگاه قبلی‌ام بود، نشستم. لپ‌تاپ را روی پایم گذاشتم و برنامه را باز کردم. صدای کارن بلند شد که خطاب به پارسا گفت: تو که دیگه برنامه‌ای دستت نیست؟

– نه.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم که از کشوی میزش فلشی بیرون آورد و به دست پارسا داد و با نیشخند بامزه‌ای گفت: پروژه‌ی جدید خدمت شما!

پارسا خم شد و در گوشش چیزی زمزمه کرد که باعث شد شلیک خنده‌اش به هوا پرتاب شود. سپس لپ‌تاپش را از روی میز برداشت و به همراه فلشی که در دستش بود، به سمت مبل آمد. کیفش را هم در میان انگشتانش محصور کرد و رو به کارن گفت: تا کی وقت دارم؟

– یک ماهی وقت داری، راحت می‌تونی ریلکس کنی.

پارسا سری تکان داد و رو به من با لبخند مهربانی گفت: خسته نباشید، روز خوش.

خواستم دوباره برخیزم که مانع شد و من تنها گفتم: روز خوش!

رو به کارن «فعلاً» ی زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت. کارن رو به منی که به مبل مقابل خیره مانده بودم، گفت: خوب دیگه، شروع کن.

و خودش مشغول کار با سیستمش شد. من هم بدون لحظه‌ای اتلاف وقت سرم را به سمت لپ‌تاپ چرخاندم و مشغول شدم. تقریباً نیم ساعتی به سکوت گذشت و من مشغول برنامه بودم. همان‌طور که گفته بود، بخش زیاد و سختش نوشته شده بود و تا امروز تمام می‌شد. ذهنم درگیر حرف‌های زهرا خانم بود و همین باعث می‌شد تا تمرکز نداشته باشم و چندبار خطی را ننوشته، پاک کنم در این نیم ساعت فقط چهار خط نوشته بودم. دستم را روی دکمه‌ی بک‌اسپیس گذاشته بودم و برای چندمین بار کدی را که نوشته بودم، پاک می‌کردم که صدایش از کنار گوشم بلند شد.

- تو نیم ساعت پیشرفتت همین بوده؟!!

ترسیده و شوکه‌شده شانه‌هایم به عقب متمایل شد و از جا پریدم. اصلاً متوجه نشده بودم که چه زمانی از جایش بلند شده بود و اینجا از پشت مبلی که نشسته بودم، از روی سر شانه‌ام خم شده و سرش را کنار گوشم نگه‌داشته بود و نگاهش معطوف صفحه لپ‌تاپ بود.

همان‌طور که کمرش را صاف می‌کرد و مبل را دور می‌زد، نُچ‌نُچی کرد و گفت: توقع بیشتری ازت داشتم کیانی!

روی مبل مقابلم نشست. کمرش را کشید و کش وقوسی به بدنش داد. شلوار کتان زیتونی با پیراهن زیتونی‌رنگ پوشیده بود که دکمه‌های جلایش باز بود. زیر پیراهنش یک تیشرت سفید یقه‌گرد پوشیده بود که روی آن نوشته‌های انگلیسی داشت به همراه کتونی‌های سفید. ساعت صفحه بزرگی با بند سفید هم به مچ دست چپش بسته شده بود. این تیپ باعث شده بود چهره‌اش کم‌سن‌وسال‌تر و تخس‌تر از روز اولی که او را با کتوشلوار رسمی و اتوکشیده دیده بودم، به نظر بیاید و شبیه پسر بچه‌ها شود.

خم شد و از پارچ روی میز لیوان آبی برای خودش ریخت و خطاب به من گفت: تشنه نیستی؟

سرم را به نشانه‌ی نفی بالا بردم که گفت: چقدر کم حرفی کیانی!

و لیوان اب را یک‌نفس سر کشید. لیوان را روی میز گذاشت و کمرش را صاف کرد، پاهایش را کشید که از شدت بلندبودن زیر میز رفت. راحت روی مبل لم داد و رو به من گفت: چی ذهنت رو درگیر کرده؟ می‌تونی به من بگی.

من هم خم شدم و لپ‌تاپ را از روی پایم به روی میز منتقل کردم و آهسته گفتم:

- چیزی نیست، من خوبم.

- خوب نیستی! حواست پرته و ذهنت درگیر و این درگیری باعث عدم تمرکزت روی کار شده.

یک لحظه به ذهنم آمد تا به او بگویم که نیاز به مساعده دارم اما مغز لجبازم فرمان‌برداری نکرد و در عوض حرفی زد که خودم را لایق سرزنش دانستم.

- شما به ذهن درگیر همه‌ی کارمندهاتون دقت می‌کنید و می‌خواید سر دربیارید که چه مشکلی دارن؟!

همان‌طور که نگاهش به من بود، خون‌سرد لب باز کرد.

- بله، من به‌عنوان رئیس شرکت حواسم به همه‌ی کارمندهام هست که مشکلی نداشته باشن، که این مشکل باعث ایجاد خللی در کار بشه.

چند ثانیه مکث کرد و سپس با لحن عجیبی پرسید: تو توقع دیگه‌ای داشتی؟

کلافه و شوکه از حرفش و ترس از روندی که ممکن بود این بحث در پی بگیرد، باعث شد تا دوباره بخوام ناشیانه بحث را عوض کنم و آغشته به حماقت محض بگویم: این خطی که پاک کردم... در واقع من نمی‌دونم که باید چی بنویسم... گیجم کرده.

لعنتی! حتی ذره‌ای نگاهش را جابه‌جا نمی‌کرد.

- این از برنامه‌ای که برای پارسا کامل کردی آسون‌تره کیانی، عجیبه که نمی‌دونی!

و نیشخند غلیظی حواله‌ام کرد. نیشخندش دقیقا به این معنا بود که تو یک احمقی! احمقی که احمقانه سعی در عوض کردن بحث دارد.

در سکوت تماشایش می‌کردم که دوباره پرسید: اگر مشکلی هست که فکر می‌کنی من می‌تونم حلش کنم، بهم بگو!

فکر کردم. به اینکه آیا او می‌تواند حلش کند؟ هه! چه سوال مسخره‌ای! چه سوالی معلومی‌ای و چه جواب معلوم‌تری!

دل‌دل کردم و بین گفتن و نگفتن مردد ماندم. نمی‌دانستم چه کنم و بدتر از آن نمی‌توانستم واکنش کارن را پیش‌بینی کنم. نگاهم را به چهره‌اش دوختم. مسکوت و با آرامش نگاهم می‌کرد. به نظرم آدم بدی نمی‌آمد و رفتار بدی نداشت که بخوام گمان کنم با گفتن این موضوع تحقیرم می‌کند. به علاوه که نگین هم گفته بود به کارمندانش کمک می‌کند.

افکاری را که از صبح درگیرم کرده بود، به‌همراه حس خجالت و شرمندگی به دورترین نقطه‌ی مغزم پرتاب کردم. کمی حرفم را مزه مزه کردم و در نهایت آن را به زبان راندم.

- راستش آقای موحد من... خب در واقع... من یه درخواستی داشتم که هنوز هم برای گفتنش دودلم.

خون‌سرد تماشایم کرد و خیلی با آرامش گفت: راحت باش و بگو، اصلا لازم نیست که خجالت بکشی. اگر این مشکل به دست من حل میشه خیلی خوشحال میشم که کمکت کنم.

نگاه کردم به چشمانش، نقره‌ای‌هایش صادق بودند. انگار واقعا از کمک به دیگران و حل مشکلاتشان مشعوف می‌شد.

سرم را پایین انداختم و لب‌های خشکم را زبان زدم تا بیشتر و بهتر یاری‌ام کنند.

- من... می‌خواستم بدونم امکانش هست که به من مساعده بدید؟

و بلافاصله سرم را بلند کردم تا واکنشش را ببینم. در نگاهش نه تحقیر بود و نه حتی حس ترحم و دلسوزی، کاملاً معمولی به من نگاه می‌کرد و این قدر این نگاه معمولی‌اش به دلم نشسته بود که دلم می‌خواستم چشمان نقره‌فامش را ببوسم!

نگاه خیره‌اش و اینکه حتی کلمه‌ای به زبان نی‌آورد این حس را به من القا کرد که شاید باید کمی بیشتر توضیح بدهم.

- راستش صاحب‌خونه‌م امروز به من گفته که باید تخلیه کنم.

با خجالت ادامه دادم: چون چند ماهه نتونستم اجاره رو پرداخت کنم و این موضوع اون رو کلافه کرده، برای همین می‌خواد مستاجر جدید بیاره و خب... من برام خیلی سخته که جای دیگه‌ای خونه بگیرم.

- چرا برات سخته؟

نگاهش کردم که ادامه داد: به نظر میاد راحت از شرکت دوره. من می‌تونم مبلغ بیشتری بهت مساعده بدم که بتونی یه جای نزدیکتر خونه اجاره کنی.

به نظر می‌آمد از دیررسیدن چند روز پیشم این نتیجه‌گیری را کرده باشد.

- نمی‌تونم

متعجب گفت: چرا؟

حالا این وسط او هم کنجکاوی اش گل کرده بود. نمی توانستم دیگر، چرا داشت؟! از طرفی نمی توانستم بیشتر بگویم. می ترسیدم، اعتماد نداشتم.

مکتم را که دید، با آرامش ادامه داد: اگر دوست نداری، اصراری نیست.

و از جایش برخاست و به سمت میزش رفت. خم شد و از کشو دسته چکش را به همراه چند برگ آچار بیرون آورد. یک خودکار هم از روی میز برداشت و دوباره روی مبل مقابل من جاگیر شد دسته چک را باز کرد و سر خودکار را فشار داد و در نهایت حسن ختام حرکاتش، دوختن چشمانش به صورت من بود.

- خب تصمیمت چیه؟ جابه جایی یا همون جا می مونی؟

همان طور که نگاهم درگیر خاکستری نگاهش بود، پلک زدم که ادامه داد: سقف مساعده 150 میلیونه. البته قبلا این مبلغ نبود اما خب الان قیمت های نجومی باعث شده که ما تصمیم بگیریم مبلغ مساعده رو افزایش بدیم تا این مساعده واقعا به درد کارمندا بخوره.

خودکار را میان انگشتانش به بازی گرفت.

- حالا تو تصمیمت چیه؟ چقدر بنویسم؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. حساس عجیبی داشتم، خجالت پررنگترینشان بود و مسئله ای که ذهنم را درگیر کرده بود، اعتماد راحت او به منی بود که فقط سه روز از استخدامش می گذشت. حتی می گفت تا سقف صدوپنجاه میلیون مساعده می دهد و حتی مبلغ مساعده را هم از خودم می پرسید! اینجا دیگر کجا بود؟ او که بود؟ فرشته ی نجات؟ یا ابلیسی که داشت دام پهن می کرد؟!!

در شرکت پرتو که بودم، تا قبل از یک سال کار اصلا حق درخواست مساعده نداشتم. بعد از یک سال هم نهایت سقف مساعده سی میلیون بود.

تازه آن سی میلیون را هم کارکنان با سابقه‌ی چهار سال به بالا دریافت می‌کردند و من مثلاً بعد از یک سال کار اگر تقاضای مساعده داشتم، بین پنج تا ده میلیون آن هم با شرط و شروط متعدد دریافت می‌کردم.

با وجود اینکه شرکت پرتو شرکت کوچک و ساده‌ای نبود و شناخته شده بود و شرکت‌های زیادی طرف قراردادش بودند، نمی‌دانم چه شد که در طی یک سال و نیم گذشته وضعیت به‌گونه‌ای تغییر کرد که ورشکست شد و به‌سختی می‌توانست امورش را بگذراند و همین موضوع موجب تعدیل نیرو شد و من اخراج شدم. آن هم درحالی‌که رئیس شرکت واقعا کار من را قبول داشت و من وقتی اسمم را برای تسویه حساب دیدم، واقعا هنگ کردم. بعضی از نیروها می‌گفتند به دلیل دزدی مدیران شرکت، شرکت ورشکسته و چاره‌ای جز تعدیل نیرو ندارد.

- کیانی؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. او به من اعتماد داشت، من هم می‌توانستم اعتماد کنم؟! آن هم به مردی که در جواب درخواستم خیلی راحت پرسیده بود چقدر بنویسم!

نتوانستم خودم را قانع کنم و به زبان آوردم.

- چطوری به من اعتماد می‌کنید؟

نیشخندی زد و خودکار را روی دسته‌چکش که روی میز بود، رها کرد. پایش را روی پای دیگرش انداخت و دسته به سینه شد. کمرش را به پشتی مبل تکیه داد و با لحن خونسردی گفت: اعتماد ندارم!

تعجب در نگاهم دوید که نیشخندش را کش داد و حرفش را ادامه داد.

- می‌دونی، من قبلا راحت با بقیه حرف می‌زدم و ارتباط برقرار می‌کردم. حتی در گذشته خیلی راحت اعتماد می‌کردم اما یه اتفاق... یه اتفاق خیلی تلخ حس اعتماد رو دزدید.

آه، چقدر شبیه من بود!

- الان هم بهت اعتماد ندارم.

نگاهش عجیب و ناخوانا شد.

- اما این آوانس رو داری که اعتماد رو جلب کنی.

سرش را متأسف تکان داد و گفت: چون در کمال تأسف تا دوتا حرکت از طرف مقابل می‌بینم باز هم اعتماد می‌کنم نفسی گرفت.

- من بهت کمک می‌کنم و اون مبلغی رو که می‌خوای بهت مساعده می‌دم و تو در عوض...

برگه‌های آچار را بالا گرفت و ادامه داد: رسید امضا می‌کنی و تعهد می‌دی که این پول با اقساطی که من در نظر گرفتم، از حقوقت کسر بشه. خب، حالا چقدر بنویسم؟

پیشنهادش را بار دیگر در ذهنم مرور کردم و زیر زبانم مزه‌مزه کردم. طعم شیرینی می‌داد. شیرینی‌اش به مذاق خوش آمد. خانه‌ای جدید در مکانی بهتر و رها شدن از دست اُرد دادن‌های زهراخانم، راحت شدن از دخالت‌های زهراخانم، نجات پیدا کردن از پرحرفی‌ها و طعنه و کنایه‌های گاه‌وبی‌گاه زهراخانم و کلا خلاص شدن از دست زهراخانم اما... لعنت به اما و اگرهای تمام‌نشده من!

کمی مکث کردم و در پاسخ به سوالش گفتم: من نمی‌تونم جای دیگه‌ای خونه بگیرم.

فقط نگاهم کرد. قبلا پرسیده بود «چرا» و من جواب نداده بودم و آن‌قدر فهمیده بود که دوباره نپرسد و اصرار نکند اما حسم می‌گفت با چشمانش فریاد می‌زند که دیگر چه مرگت است! می‌توانستم به او بگویم. حداقل الان تنها چیزی که به آن اعتماد کامل داشتم، صداقتش بود. به صداقت کسی که راحت و بدون تعارف به من گفته بود «بهت اعتماد ندارم!»

به چشم‌هایش نگاه کردم. این مرد در جامعه‌ای که برادر به برادر رحم نمی‌کرد و همه چیز شده بود پارتی و ضابطه، من را در شرکتش پذیرفته بود و سه روز بعد از استخدامم با مبلغ پیشنهادی خودم به من مساعده می‌داد. چه کسی این کار را می‌کرد؟ منی که خانواده‌ی عمویم بعد از فوت پدر و مادرم خودشان را گم‌و‌گور کردند و حتی تلفن‌هایشان را جواب ندادند که مبادا که من بخواهم سر بارشان شوم. باید خیلی خوب معنا و مفهوم این کار او را می‌فهمی‌دم. هرچند که من اصلا چنین آدمی نبودم و ذاتم اجازه نمی‌داد که آویزان زندگی کسی باشم. حتی اگر خودشان می‌خواستند. عمویی که بعد از فوت پدرم پولی را که برای کار با هم شریک شده بودند، بالا کشید و اصلا به روی خودش نی‌آورد چنین پولی بوده است و فکر می‌کرد من خبر ندارم.

ما خانواده‌ی پولداری نبودیم اما از قشر ضعیف جامعه هم نبودیم. پدرم و عمویم هر دو مهندس عمران بودند و در کار ساخت‌وساز. درآمدی که پدرم از این کار به دست می‌آورد، زندگی ساده و صمیمی ما را می‌گذراند. وضعیت الان من همه به‌خاطر نامردی هم‌خونم بود. بعد از فوت پدرم، من مجبور شدم خانه و ماشین و دو قطعه زمینی را که در کرج داشتیم هم بفروشم و حساب طلبکارهای از شراکت پدر و عمویم که پولش سهم عمویم و طلبکارهایش سهم پدرم شده بود، تسویه کنم و حالا من باید در این شرکت مقابل رئیس شرکتی که فقط سه روز بود برایش کار می‌کردم، از خجالت آب شوم و درخواست مساعده داشته باشم تا بتوانم اجاره‌ی عقب‌افتاده‌ی

خانه‌ای را که فقط اسمش خانه بود و در واقعیت زمینی بود که روی آن تعدادی تیر و تخته و آجر پخته و پوسیده بنا شده بود و امروز یا فردا روی سرمان خراب می‌شد، پرداخت کنم و آن وقت زهراخانم چنان می‌گفت تخلیه کن قرار است مستأجر جدید بیاید که انگار پنت هاوس‌های نیاورانش را پیشکش من کرده بود!

بدبخت آن مستأجر جدیدی که قرار بود بعد از من با فاضلابی که یکروز در میان بالا می‌زد، مبل‌هایی که نبودنشان بهتر از بودنشان بود، تخت زهوار در رفته‌ای که پدر کمرم را در آورده بود، فرش زمین لاکی که جهیزی زهراخانم بود و نخ نما شده بود، حمام و دستشویی ترسناکش که سرامیک‌هایش لق و قدیمی بود و هزارویک مشکل دیگر سروکله بزند. البته من چه سریع جوگیر شده بودم! چه بسا که ممکن بود... ممکن که نه، به احتمال زیاد صاحب اول و آخر این واحد که منت هم داشت، خودم باشم و این مشکلات هم بیخ ریش خودم یادگاری بمانند.

ذهنم کاملاً مجاب شده بود که هرچند اعتماد سخت است و این خیلی دردناک است و آدم‌ها خود واقعی‌شان را نشان نمی‌دهند اما این مرد تا حدودی صلاحیتش تأیید شده بود. نفسی گرفتم و مکث کردم. خیلی هم برای سخن گفتن عجله نداشتم. مکثم را چند دقیقه‌ای طولانی کردم و سپس با صدایی آرام لب باز کردم.

- من پدر و مادرم رو هشت سال پیش از دست دادم.

چشم دوختم به صورتش.

- پیدا کردن یه خونه‌ی خوب تو یه محله خوب که امنیت داشته باشه، خیلی برام سخته. از طرفی به یه دختر تنها راحت خونه نمی‌دن... و دوباره تأکید کردم.

- مخصوصا خونه‌ای که همسایه و صاحب‌خونه‌ی قابل اعتماد داشته باشه که امنیت تأمین بشه.

چند لحظه‌ای نگاهم کرد. به نظر می‌آمد در فکر باشد و بالاخره سکوتش را شکست.

- متأسفم... خدا رحمتشون کنه.

نفسی گرفت و ادامه داد: یه پیشنهاد برات دارم اما قبلش می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم.

لبخندی مهربانی لب‌هایش را پوشش داد.

- این رو همیشه پدرم بهم میگه... هیچ‌وقت بابت موضوعی که مقصرش نیستی، خجالت نکش و استرس نداشته باش. اینکه تو درخواست مساعده داری اصلا موضوعی نیست که بخوای بابتش خودت رو سرزنش کنی، اعتمادبه‌نفس داشته باش و برای خودت ارزش قائل شو! فهمیده بود.

فهمیده بود که تا چه حد خجالت‌زده و شرم‌گینم و بابت تک‌به‌تک کلماتی که به زبان می‌آورم، دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. و چقدر حرفش، لبخندش، حواس جمعش، اینکه احتمالا او هم در شرایطی مثل من قرار گرفته که پدرش این حرف را به او هم زده است و مهم‌تر از این‌ها درکش حالم را خوب کرد و باعث دلگرمی‌ام شد.

لبخندش را کش داد و گفت: من یه جایی رو می‌شناسم که زیاد از شرکت دور نیست، چندتا میدون بالاتر یه ساختمان سه طبقه هست که چندتا از واحدهاشو برای اجاره گذاشته، یکی از دوست‌هام بنگاه املاک داره و چند روز پیش بهم گفت. اگر موافق باشی با هم بریم واحدهاشو ببینیم.

و با مکث کوتاهی پرسید: پول پیش خونه‌ای که الان نشستی چنده؟

- چهل تومن.

سری تکان داد و گفت: خوبه، اینجا که من میگم 140 میلیون هست با اجاره‌ی ماهی شیش تومن.

شش میلیون؟! من از پس اجاره‌ی خانه‌ی کلنگی زهراخانم بر نمی‌آدم آن وقت...

انگار که نگرانی ذهنم در چشمانم نشست که گفت: نگران نباش، تو داری کار می‌کنی و حقوق اون قدری خوب هست که از پس اجاره بریایی.

و چشمکی نثارم کرد. لبخند نگرانی زدم که با لحن متفاوتی نسبت به قبل پرسید: من خیلی گرسنهم، تو گرسنه نیستی؟

چرا اتفاقاً معده‌ام کم‌کم ممکن بود به سروصدا بیفتد و آبرویم را ببرد.

- هستم.

نگاهش را به ساعت بسته‌شده به میچ دست چپش دوخت و گفت: نیم ساعت دیگه ناهار می‌رسه. بعد از ناهار بریم خونه رو ببینیم

انگشت اشاره‌ام را به سمت لپ‌تاپ که روی میز باز بود، گرفتم و گفتم: پروژه چی میشه؟

نیشخندی زد و گفت: کیانی می‌بره خونه کاملش می‌کنه.

لحنش آن قدر بامزه بود که بی‌اراده لبخندی زدم و سر تکان دادم. دسته‌چک را به همراه برگه‌ها برداشتم و به سمت میزش رفتم. حرکاتش را با چشمانم دنبال می‌کردم. روی صندلی‌اش که جاگیر شد، خم شد و در کشو را باز کرد و هم‌زمان صدا بلند کرد.

- میریم خونه رو می‌بینی، نظرت هرچی که بود، همون موقع چکش رو می‌نویسم برات.

کمرش را صاف کرد، در دستش پوشه‌ی دکمه‌دار بنفشی بود که از کشو بیرون کشیده بود. همان‌طور که برگه‌های آچار و دسته‌چک را در پوشه می‌گذاشت، گفت: می‌تونی لپ‌تاپ رو با خودت ببری که برنامه رو کامل کنی.

لپ‌تاپش را به من می‌داد و جالب اینجا بود که می‌گفت «به تو اعتماد ندارم!»
خب قطعاً که من و او سر معنای اعتماد به تفاهم نمی‌رسیدیم.

کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم: کاری باهаш ندارید؟
صدای تق بسته‌شدن دکمه‌ی پوشه بلند شد.

- نه.

نگاهم کرد و گفت: نمی‌تونم برنامه رو برات بریزم روی فلش چون خودم باهаш کار دارم. لپ‌تاپ رو ببر.
سر تکان دادم.

- باشه. خیلی ممنون.

لپ‌تاپ را داخل کیف برگرداندم و از جا بلند شدم. حواسش به من نبود و نگاهش درگیر تلفن همراهش بود. صدایش زدم.

- آقای موحد؟

سرش را بالا آورد. گفته بودم نقره‌ای چشمانش معرکه است؟ منتظر نگاهم می‌کرد که لب از لب گشودم.

- خیلی ممنونم بابت کمک و لطفتون، امید وارم یه روزی بتونم براتون جبران کنم.

لبخندی زد و گفت: خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

و زمزمه‌ی آرامش را که آمیخته با لحن عجیبی بود، شنیدم.

- از شما به ما زیاد رسیده!

فکر کرد نشنیدم. آهسته پرسیدم: چیزی گفتین؟

- نه... می‌تونی بری.

مبهوت سری تکان دادم و دوباره گفتم: ممنونم، فعلاً.

و از اتاق بیرون رفتم. بوی غذا می‌آمد. لپ‌تاپ را در اتاقم گذاشتم و به‌سمت آبدارخانه رفتم تا قبل از اینکه از گرسنگی تلف شوم، چیزی بخورم.

دانای کل

ماشین را جلوی خانه متوقف کرد و دستش را به‌سمت ریموت برد. قبل از فشردن دکمه‌ی ریموت، ناخودآگاه چهره‌ی خوشحال دختری جلوی چشمانش نقش بست که برق مردمک‌هایش چشمش را می‌زد. آن قدری از خانه خوشش آمده بود که تمام نگرانی‌هایش بابت اجاره‌ای که استرس پرداختش را داشت، به فراموشی بسپارد و زمانی که کارن چک صدوپنجاه میلیونی را به دستش داد، آن قدر قدردانی چشمانش واضح و پررنگ بود که تمام رگ‌های سر کارن تیر کشیدند. احساساتش به تناقص افتاده بودند و این جانش را می‌گرفت. برگه‌ها را با خوشحالی امضا می‌زد و مدام از او تشکر می‌کرد دخترک کم حرف چنان به وجد آمده بود که برایش از برخورد امشبش با صاحب‌خانه‌اش می‌گفت و مشخص بود که قرار است حسابی حالش را بگیرد.

انگشتش روی ریموت خشک شده بود و نقش چشمان دلارا... دلارا کیانی از ذهنش پاک نمی‌شد. زیر لب زمزمه می‌کرد: کیانی... دلارا کیانی... دلارا کیانی... دلارا... دل... روزین...

پوزخند زد. روزین صدر! طرح چشمان دخترک از جلوی چشمانش پاک شد و نفرت شعله کشید. انگشت اشاره‌اش را دوباره روی دکمه ریموت

گذاشت اما قبل از فشاردادنش، در ماشین باز شد و مردی کنارش روی صندلی نشست و در را بست. کارن نگاه سرخش را به سمتش چرخاند. لبخند مرد از نظرش تهوع آور و منزجر کننده بود.

- سلام... چطوری مهندس؟

کارن ریموت را در جیبش سر داد و دستش را به سمت سوئیچ برد و ماشین را خاموش کرد. مرد هم دستش را در جیب کتش فرو برد و پاکت سیگار کاپیتان بلکش را بیرون کشید. یک نخ را با لب‌هایش از پاک بیرون آورد و سپس پاکت را به سمت کارن گرفت.

- بفرما...

و با طنز مسخره‌ای ادامه داد: نمک‌گیر نمیشی!

کارن دستش را پس زد و بی‌حوصله غرید: کارت رو بگو و بعدش... گم شو!

مرد پاکت را به جیبش برگرداند و در عوض فندک نقره‌ایش را بیرون کشید. تق... صدای فندک در سکوت ماشین منعکس شد و مرد سرش را خم کرد و سیگار را همان‌طور که میان لب‌هایش بود، روی شعله‌ی فندک گرفت. فندک را در جیبش سر داد و کامی گرفت. سیگار را که از لبش برداشت و هم‌زمان با خروج دود از دهانش گفت: جیبم خالی شده... جیب خالی هم که می‌دونی باعث خیلی چیزها میشه! مثلاً باعث میشه دهنم باز بشه و...

کام دیگری از سیگاری که میان انگشت اشاره و میانی‌اش بود، گرفت. کارن نفس عمیقی کشید، نگاهش همچنان به او بود. او بی‌که ذهنش را لگد می‌کرد. حالش به اندازه کافی بد بود و او بدترش می‌کرد. نفس عمیق دیگری کشید. دروغ بود که نفس عمیق آدم را آرام می‌کند؟! پس چرا او آرام نمی‌شد؟!!

مرد کام سوم را هم گرفت و گفت: چی شد مهندس؟ جیبم پر میشه یا دهنم باز بشه؟

بوی گند دهان مرد، نشان از سرمستی‌اش می‌داد و گرنه او سگ کی بود که با کارن موحد این‌طور حرف بزند! مردک بیچاره... شب خوبی را برای مزخرف‌گویی انتخاب نکرده بود. کارن امشب حتی حوصله خودش را هم نداشت چه برسد به تحمل بوی گند دهان او و حرف‌هایی که تهوع‌آورتر بودند.

- پس دهنم باز شه! اوکی... حال می‌کنم نقشه‌های برنامه‌ریزی‌شده‌ی یکی رو بریزم رو دایره!

کارن هم نفس عمیق سوم را کشید. آرام نشد... نشد... نشد و ناگهان به‌سمت مرد هجوم برد و یقه‌اش را در مشتش مچاله کرد. سیگار را از دستش بیرون کشید و روی ران پایش خاموش کرد که صدای فریاد مرد در فضای کوچک ماشین پیچید و کارن با فک منقبض‌شده‌اش غرید: از مادر زاده نشده کسی که کارن موحد رو تهدید کنه! خرفهم شدی؟

مرد با صدای دردآلودی که آغشته به پرویی و وقاحت بود، گفت: ببین کارن موحد، اومدی گفתי یه پولی میدم این کارو بکن، ما هم گفتیم چشم و کار رو شسته و رفته و تروتمیز تحویل دادیم. حالا هم انگار قرار بینمون یادت رفته! یه چیزهایی باید تسویه می‌شد... گمونم آلازایمر گرفتی... یکم فکر کن یادت میاد.

کارن یقه‌اش را جوری کشید که راه نفس مرد بسته شد و هوا به‌سختی به ریه‌اش رفت و آمد می‌کرد. نگاهش را باریک کرد و با صدای کنترل‌شده اما ترسناکی زمزمه کرد: نه، نشد... بد حرف می‌زنی، بد حرف می‌زنی و من تو قاموسم نیست که کسی این‌جوری باهام حرف بزنه!

و خیلی ناگهانی مشتش را در صورت مرد کوبید. خون از بینی مرد روان شد و کارن یقه‌اش را بیشتر کشید و گفت: خب حالا تو گوش کن... میگی یه کار خواستم و گفتی چشم... آره چشم اما این چشم از صدقه‌سری جیب خودت بوده... البته که من هم خواستم بهت لطف کنم.

نیشخند ترسناکی زد.

- وگرنه پرونده‌ی گندکاری‌ها ت زیر دست خودمه! یکیش خیلی برام جالبه، می‌دونی کدوم؟

مرد ساکت بود و تمام تلاشش را گذاشته بود تا بتواند به ریه‌هایش اکسیژن برساند و مبادا ریق رحمت را سر بکشد. کارن عربده کشید: می‌دونی؟

ترس به جان مرد می‌ریخت. جنگ روانی خوبی بود. مرد که جای نقاب آرام و خون‌سرد اولیه‌اش را با نقاب وحشت الانش عوض کرده بود، سرش را بالا انداخت. کارن لبخندی زد که باعث ترس بیشتر مرد شد و با لحن آرامی گفت: دوست داری بدونی من چی می‌دونم از زندگیت؟

مرد باز هم در سکوت تماشایش کرد که کارن پلک روی هم گذاشت و نچی کرد.

- باز که ساکتی! حتما باید سرت داد بزنم؟

پلک‌هایش را گشود و باز آرام گفت: دوست داری... اوووم سمت چی بود؟ و متفکر به مرد زل زد.

- سمت، سمت، سمت... سمت...

و ناگهان گفت: آها!

که باعث شد شانه‌های مرد از صدای بلند و ناگهانی‌اش بالا ببرد.

- مسعود... دوست داری مسعود؟

مرد ترسیده و ساکت نگاهش می‌کرد که کارن متأسف سر تکان داد و گفت: ای بابا...

و باز داد زد: گفتم دوست داری؟

مرد تندتند سرش را بالا و پایین کرد.

- خب خوبه، خیلی خوبه... مثل اینکه دادزدن واقعا جوابه. البته که تو خودت من رو وادار می‌کنی داد بزنم، من واقعا چنین عملی رو دوست ندارم... جدی میگم... شوخی نیست... چون این شرایط اصلا شوخی‌بردار نیست. من درحالی‌که یقه‌ی تو رو چنگ زدم و یه سیگار روی پات خاموش کردم و راه نفست رو بستم و می‌خوام با تویی که اصلا همکاری نمی‌کنی درباره‌ی یه پرونده خیلی جالب حرف بزنم. می‌بینی؟ اصلا شرایط فانی نیست که من بخوام با تو شوخی مسعودجان ولی به نظرم روش خوبیه برای مواقعی که کارمندام کارشون رو درست انجام نمیدن نظر تو چیه؟ خوبه؟

مرد این‌بار از شدت ترس در جواب کارن سریع سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد که کارن گفت: خوبه، مثل اینکه این‌بار یاد گرفتی. خب از اون جایی که من تو کوچکی خودمون و البته جلوی در خونه‌مون پارک کردم و هر لحظه ممکنه که یکی از همسایه‌ها یا حتی بدتر، پدرم بیاد و من رو درحالی‌که دارم به یه ضعیف‌تر از خودم زور میگم ببینه...

و هنگام آدای کلمه ضعیف‌تر نیشخندی زد.

- که البته پدرم نمی‌دونه تو چه جونوری هستی و جدا ناراحت میشه و ناراحتی پدرم اصلا و ابدا چیزی نیست که من بخوام، سخن کوتاه می‌کنم. نفسی گرفت و گفت: یکی از اون پرونده‌های جذابیت، پرونده‌ی خیانتت به همسرته. خیانتی که فکر می‌کنی کسی ازش خبر نداره اما من می‌دونم... کامل و دقیق... می‌خوای اسم طرف رو بگم بهت؟ و یک ابرویش را بالا انداخت و متفکر نگاهش کرد.

- اسمش... اووووم... چه خوب گفتی، حافظم چقدر ضعیف شده‌ها!

مرد که انگار منجمد شده بود، واکنشی از اینکه کارن توهینش را یادآور شد، نشان نداد. دیگر جانی نداشت.

- سحر... سارا... سها... آره سها بود! انصافا دختر جذابی هم بود. دلت لرزید و اشش؟! هوم؟ می‌دونی، اوج پستی و وقاحت تو اونجاست که هنوز هم به همسرت میگی عاشقشی و براش سرویس طلای گرون قیمت می‌خری تا گندکارتو برای خودت توجیه کنی و مسعود این موضوع جدا من رو خیلی ناراحت می‌کنه. روشت رو عوض کن تا خودم از بیخوبن عوضت نکردم عوضی! آخه می‌دونی؟ من برای کسایی که در حقشون خیانت شده خیلی ارزش قائلم و واقعا دلم می‌خواد کمکشون کنم. مثلا همین فردا صبح قبل از اینکه برم شرکت، یه سر برم خونه‌تون و با همسرت صحبت کنم. چطوره؟ خوبه؟ دوست داری؟ من واقعا مرد مؤدب و جنتلمنی هستم که در هر موردی نظرت رو می‌پرسم... جای تشکر داره.

لرز به تن مرد افتاد و کارن ادامه داد: البته گفتم این یه نمونه از شاهکارات هست، بعدش می‌تونم برم اداره‌ی پلیس و با یه افسر درباره‌ی بقیه کارات صحبت کنم، هوم؟ نظرت؟ تصمیمت؟ چی‌کار می‌خوای بکنی با زندگی سگیت وقتی که تا گردن تو گند و کثافت فرورفتی مسعود، هوم؟ مثلا قراره بگی غلط کردی از اینکه دهنتم رو برای تهدید من باز کردی یا بریزم روی آب پنتو؟

مرد وحشت‌زده و با لکنت به حرف آمد.

- غلط... غلط کردم آقا!

کارن گفت: چی گفتی؟ نشنیدم!

مرد با صدای بلندتری گفت: اشتباه کردم آقا!

- جمله‌ی قبلیت چی بود؟

- غلط کردم آقا!

- خب دیگه؟

مرد باز گفت: غلط کردم... اشتباه کردم... ببخشید... دیگه تکرار نمیشه...
اصلا هرچی شما بگین... هر کاری شما بخواید من بی‌چون و چرا انجام
میدم براتون.

- نه، حق‌خور نیستم مسعود... پولت رو میدم، فقط ارزون حساب کن
مشتري شیم.

- آقا من اصلا غلط بکنم از شما پول بخوام، هرچی بگید من انجام میدم.

کارن یقه‌اش را که وسط حرف‌هایش شل تر کرده بود، کاملاً رها کرد و
نفسی گرفت، حس می‌کرد فشارش بالا رفته است. سرگیجه و سردرد داشت
و تک‌به‌تک رگ‌های سرش می‌سوخت. راحت‌تر روی صندلی‌اش نشست و
گفت: بقیه پولتو میندازم جلوت و دیگه نمی‌خوام ریختت رو ببینم، فقط...

به‌سمتش چرخید و انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز تکان داد.

- دهنت باز بشه مسعود، پرونده‌های رنگ‌ووارنگت دونه‌دونه رو میشه!
روزگاری رو که خودت مداد سیاه دستت گرفتی و سیاهش کردی، سیاه‌تر
می‌کنم و است.

سرش را متأسف تکان داد.

- واقعا دلم به حال زنت می‌سوزه و برای همین یه نمونه شاهکار ت شخصاً
دلم می‌خوام گردنت رو خُرد کنم.

سرش را پایین انداخت و وانمود کرد که خجالت کشیده است که این کارش
باعث عصبانیت بیشتر و حس حالت تهوع کارن شد. همان‌طور که سرش
پایین بود، لب باز کرد.

- آقا دختره...

- هیش... گم شو پایین! فردا هشت شب منتظرتم، آدرس رو پیامک می‌کنم برات.

- ممنونم آقا... خیلی ممنونم.

و سریع در را باز کرد و خودش را از ماشین به بیرون پرت کرد و با قدم‌های تند از آنجا دور شد. کارن همان‌طور که به روبه‌رویش خیره مانده بود، دستش را دراز کرد و از داشبورد سیگارش را بیرون کشید. نخ‌های کنج لبش گذاشت و با فندکش آتش زد. کام اول به دوم نرسیده، گرمی‌ای را پشت لبش حس کرد. باریک‌های خون آرام‌آرام از بینی‌اش به سمت لبش سر خورد و روی چانه‌اش چکه کرد. بوی آهن خون و طعم شوری آن تهوعش را بیشتر می‌کرد. ماشین را استارت زد. با این حال نمی‌توانست به خانه برود و باعث نگرانی خانواده‌اش شود. ترجیح می‌داد کمی در شهر بچرخد تا التهابش و ذهن درگیرش کمی آرام بگیرد و خون‌دماغی که نشان از بالارفتن فشارش می‌داد، بند بیاید. حالش بد بود، ذهنش به هم ریخته و پراکنده... نمی‌دانست راهی که می‌رود، کاری که می‌کند، درست است یا نه... خودش را محق می‌دانست اما حالش خیلی بدتر از افرادی بود که در مسئله‌ای محق هستند. شاید چون او هیچ‌وقت بد نبود اما زمانه با او بد کرد!

دلارا

کیفم روی شانه‌ام بود و لپ‌تاپ کارن در دست چپم سنگینی می‌کرد. با گام‌های اهسته‌ای به سمت اتاقم رفتم. ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود و نبود نگین پشت میزش خبر از این می‌داد که هنوز نرسیده است. دست راستم را روی دستگیره گذاشتم اما قبل از اینکه دستگیره را پایین بکشم، در اتاق کارن باز شد. دستم از روی دستگیره پایین افتاد. لپ‌تاپ را در دستم جابه‌جا کردم و به سمتش چرخیدم. چشمانش سرخ سرخ بود و زیر چشمانش کمی کبود و حالش خبر از این می‌داد که دیشب خوابیده است یا کم خوابیده

است. موهایش به هم ریخته روی پیشانی اش افتاده و همان لباس های دیروز تنش بود. پیراهن زیتونی رنگش کمی چروک شده بود، قسمت پشت زانوی شلوارش هم. نفس عمیقی کشیدم و پیش دستی کردم.

- سلام، صبحتون به خیر.

او هم نفسی گرفت و بازدمش را با آه عمیقی بیرون داد.

- سلام. چه عجب زود رسیدی!

لبخندی زدم، دستم را به همراه لپ تاپ بالا آوردم و گفتم: تمام شب مشغول برنامه ها بودم و اصلاً ن خوابیدم که بخوام صبح دیر بیدار بشم.

چندم قدم از در فاصله گرفت و با ماگ درون دستش به سمت آبدارخانه رفت و در همین حین گفت: چه تصادفی... پس توهم کافئین لازمی برای اینکه امروز سرپا بمونی چون حسابی کار داریم.

در چهارچوب ورودی آبدارخانه ایستاد و به سمتم چرخید.

- باید برنامه ها رو چک کنیم. گفתי پروژه ی این ماه رو تموم کردی؟

سرم را تکان دادم.

- بله، اون هم دیشب کامل شد. البته گفتم بهتون، بعضی از قسمت ها شو نمی دونستم چی کار کنم و ارور داره.

دست آزادش را به چشمانش کشید و کمی آن ها را ماساژ داد و گفت: اشکالی نداره، درستش می کنیم.

چرخید و داخل آبدارخانه شد و گفت: نسکافه می خوری؟

تعارف کردم.

- ممنون، خودم می ریزم.

آوای شرشر آب و صدایش هم زمان شد.

- نگفتم من بریزم یا تو! گفتم نسکافه می خوری؟

با خجالت نجوا کردم: ممنون میشم.

صدای آب قطع شد و در عوض صدای باز شدن در یکی از کابینت ها آمد و پشت بندش گفت: باشه ممنون باش. البته اگر در کنار ممنون بودن بر نامه رو باز کنی، من هم ممنون میشم.

نمی دانستم از لحن بامزه و تخسش بخندم یا از واکنش و رفتارش نالان باشم. در نتیجه خنثی و بدون هیچ واکنشی به سمت اتاقش رفتم. در نگاه اول چشمم به کاناپه‌ی سه نفره افتاد که باز شده و تبدیل به تخت خواب شده بود و این نشان می داد که کارن شب گذشته را اینجا سپری کرده است. صدای باز شدن دری از سالن و سپس بسته شدنش به گوش رسید. یکی از کوسن ها روی مبل سه نفره باقی مانده بود و بقیه روی مبل دونفره مقابلش روی هم چیده شده بود. یک پتوی مسافرتی نازک هم مچاله شده وسط مبل تخت خواب شو افتاده بود. جلوتر رفتم. میز کارش به هم ریخته بود و میز جلوی مبل ها پر از فیلتر سیگار و خاکسترش بود و انگار از میز به عنوان جاسیگاری استفاده کرده بود.

آن قدر همه جا به هم ریخته و کثیف بود که نمی دانستم چه کنم یا حتی کجا بنشینم. باز هم صدای باز و بسته شدن دری را شنیدم. همان طور بلا تکلیف ایستاده بودم که با سینی در دستش که حاوی دو ماگ نسکافه بود وارد اتاق شد. موهایش کمی خیس بود و دیگر روی پیشانی اش نبود و مرتب تر شده بود و یقه‌ی تی شرت سفید و پیراهن زیتون اش هم خیس بود. از همان ورودی اتاق گفت: کیانی اینجا به هم ریخته‌س، بیا بریم تو اتاق تو... مرادی که بیاد اینجا رو تمیز می کنه.

و بدون اینکه منتظر حرف یا واکنشی از جانب من باشد، از اتاق بیرون رفت. چند لحظه‌ای مکث کردم که صدای باز شدن در اتاق به گوشم رسید و پشت بندش صدایش در همین ده دقیقه یک ربعی که رسیده بودم، برای

چندمین بار خطاب به من طنین انداز شد و تشر زد: بیا دیگه... پایه انداز می‌خوای؟

قبل از اینکه حرف دیگری بارم کند، قدم از قدم برداشتم و به سمت اتاقم رفتم. پشت سیستم نشسته بود و سینی را روی میز گرد کوچک که میان چهار صندلی چرم مشکی روبه‌روی میز بود، گذاشته بود. سرش را بالا آورد و نگاه گذرای به من انداخت و دوباره مخاطب چشمانش صفحه‌ی کامپیوتر شد.

- لپ‌تاپ منو روشن کن و پروژه‌ی مهرگان پنجو که تا چند روز دیگه باید تحویل بدیم بیار که چک کنیم، خیلی واجبه.

سرعت عمل به خرج دادم و با چند قدم خودم را به صندلی‌ها رساندم و نشستم، لپ‌تاپ را روی پایم گذاشتم و باز کردم. فلشی را که حاوی برنامه بود، به لپ‌تاپ متصل کردم و برنامه که باز شد، صدایش زدم.

- آقای مهندس؟

چندبار دیگر صدای تق‌تق کلیک‌کردنش روی موس بلند شد و بالاخره از جایش برخاست و به‌سمتم آمد. با فاصله‌ی یک صندلی کنارم ایستاد، دستش را به پشتی صندلی بند کرد و همان‌طور که آن را نزدیک‌تر می‌آورد، گفت: چطوره که یه‌بار آقای موحدم یه بار آقای مهندس؟ یه مسیر رو پیش بگیر و هرطور که راحت‌تری تا آخر صدام کن.

خب باید به او می‌گفتم که با کارن صداکردنش راحت‌ترم و از این راحتی در ذهنم بهره برده‌ام؟

سکوت کردم و او انگار برایش مهم نبود این جواب ندادم. روی صندلی‌ای که حالا دسته‌اش به دسته‌ی صندلی من چسبیده بود، نشست و میز گرد را هم حد الامکان جلو کشید. دستش را به‌سمت زانوهایم که به هم چسبانده بودمشان

و لپتاپ را رویشان گذاشته بودم، دراز کرد و لپتاپ را از روی پایم برداشت و روی پای خودش گذاشت.

- نسکافه‌تو بخور که با انرژی بریم سراغ کار.

او نمی‌دانست علاقه‌ی من به این کار و رشته در حدی است که حتی الان بدون خوردن نسکافه و با بیداری شب گذشته نیز همچنان انرژی لازم را دارم. دستش را دراز کرد و ماگ نسکافه‌اش را برداشت و همان‌طور که جرعه‌ای از آن را می‌نوشید، گفت: برای خودت وسایل شخصی مثل لیوان و قاشق و چنگال بیار... البته اگر مشکلی نداری که از لیوان یا قاشق و چنگالی که عمومی شده استفاده کنی، ضروری نیست.

و جرعه‌ای دیگر نوشید. در این موارد کمی وسواس داشتم و حالا با گفتنش دلم نمی‌خواست نسکافه را بخورم و ناگهان یادم آمد که حتی این دو سه روز هم با قاشق و چنگالی که در آبدارخانه بود، غذا خورده بودم. انگار متوجه مردد بودم شد که گفت: بخور کیانی، این ماگ استفاده نشده‌س. من موقعی که ماگ می‌خریدم چندتا خریدم که اگر شکست زاپاس داشته باشم. یکی از این زاپاس‌ها نصیب تو شد.

و نیشخندی زد. نیشخند جز لاینفک صورتش بود انگار. لبخندی زدم و دستم را پیش بردم ماگ را برداشتم و نسکافه‌ی خوش‌طعم و داغ را مزه‌مزه کردم. مشغول لذت بردن از طعم نسکافه‌ام بودم که گفت: با صاحب‌خونه‌ت صحبت کردی؟

نگاهش کردم و گفتم: بله دیشب صحبت کردم، آخر هفته اسباب‌کشی می‌کنم. امروز هم باید برم قرارداد امضا کنم.

سری تکان داد.

- خوبه، کمک خواستی بگو.

با لحنی سرشار از قدردانی گفتم: ممنونم، شما دیروز به اندازه‌ی کافی به من لطف داشتید.

سرش را تکان داد و جرعه‌ی آخر نسکافه‌اش را نوشید و همان‌طور که خم شده بود تا ماگ خالی را داخل سینی بگذارد گفت: بازم اگر کاری بود، بهم بگو.

باز هم تشکر کردم و اگر صدبار هم تشکر می‌کردم از نظرم کافی نبود. او کاری در حقم کرده بود که هم‌خون‌هایم نکردند. پوزخندی زدم. چه خوش‌خیال بودم! آن‌ها حتی یک‌بار هم تلفن نزدند که بپرسند در این شهر بزرگ و بی‌دروپیکر، تو یک دختر تنها چطور زندگی می‌گذرانی؟ مشکلی نداری؟ چیزی لازم نداری؟

سرم را تکان دادم تا ذهنم از این افکار خالی شود. ماگ خالی را در سینی گذاشتم که کارن دست راستش را جلو آورد و سینی را برداشت و لپ‌تاپ را با دست چپش بلند کرد و روی میز که حالا خالی شده بود، گذاشت. کمی راحت‌تر نشست و کمرش را کمی خم کرد. لپ‌تاپ را به‌سمت خودش چرخاند و مشغول بررسی برنامه شد. کمی خطوط را پیش برد و همان‌طور که متفکر روی خطی مکث کرده بود، من را مخاطب قرار داد.

- کیانی؟

سریع گفتم: بله؟

دستش روی صفحه لمسی حرکت کرد و خطوط را پایین‌تر آورد و همان‌طور که نگاه و حواسش درگیر برنامه بود، در ادامه‌ی صدازدنش گفت: تو خیلی آرام و کم‌حرفی... به معنای واقعی از معنی اسمت پیروی می‌کنی!

نگاهش دست از سر صفحه لپ‌تاپ برداشت و این‌بار نگاه من را اسیر کرد و با لحنی آرام ادامه داد: دلارا... یعنی آرامش، آرام... و تو خیلی آرامی، نگاهت آرامه، آرامش داره.

نگاهش را به طرز بامزه‌ای کلافه کرد و به شوخی گفت: این قدر آرومی که من حوصله‌م سر میره!

خنده‌ام گرفت. خنده‌ام را که دید، با لحن سر حال‌تری ادامه داد: خب حالا می‌دونی معنی اسم من چیه؟

سرم را به نشانه‌ی منفی بالا انداختم. ناگهان کانال عوض کرد و لبخند تلخی زد.

- یعنی شجاع، دلیر، جنگجو... من هم به معنای واقعی، معنی اسمم در شخصیت‌م تأثیر داره و احساس می‌کنم این اسم لعنتی باعث شده من توی زندگی‌م مدام در حال جنگ باشم. من حتی از اسم هم شانس نیاوردم کیانی! همان‌طور که خیره نگاهم می‌کرد، لب باز کردم.

- برعکس... من هیچ‌وقت آرامش نداشتم تو زندگی‌م. دروغ چرا، یه دوره‌ای خوشبخت‌ترین آدم روی کره زمین بودم. اون قدری خوشبخت که این آرامش ترسناک بود برام اما یکهو همه‌چیز جوری خراب شد که ناامیدم نسبت به درست‌شدنش.

تنها حسی که داشتم، فقط ندانستن بود. ندانستن اینکه چرا با او درِ دل می‌کنم! با همان لبخند تلخ ادامه گفت: مفهوم خراب‌شدن رو خیلی خوب می‌فهمم. راستش من مفهوم خیلی چیزها رو خیلی خوب می‌فهمم.

انگشتانم را در هم پیچاندم و گفتم: چیا مثلاً؟

نگاه خیره‌اش را از چشمانم برداشت و به نقطه‌ای از میز دوخت و گفت: ترسیدن از اعتماد کردن به دیگران، زخم‌خوردن از آدم‌ها، از کسایی که هرچی با خودت فکر می‌کنی، تحلیل می‌کنی، نمی‌تونی درک کنی، بپذیری، چرا، چطوری این آدم بهت درد و رنج میده!

دوباره مخاطب نگاهش شدم و ادامه داد: مفهوم اضافی و سربار بودن، تنبیه شدن بابت موضوعی که مقصرش نیستی... این‌ها رو خیلی خوب می‌فهمم، خیلی خوب!

نفسی گرفت و گفت: من تو زندگیم خیلی درد و سختی کشیدم، خیلی بیشتر از تو انم... یه نقطه‌ی سفید و روشن و خیلی پر نور تو زندگیم دارم. اون قدر پر نور که نورش کل سی و چهار سال زندگیمو روشن می‌کنه. یه اتفاق خوب که اتفاقاً با اعتماد کردن استارت خورد و من فهمیدم اعتماد کردن بد نیست، مهم اینه که به چه کسی اعتماد کنیم، طرفمون رو بشناسیم.

پوزخندی زد.

- و بعد از این باور و زمانی که فکر می‌کردم آدم‌شناس خوبی‌ام دوباره کاخ اعتماد فرو ریخت و من الان یه حالت معلق و سردرگمی دارم نسبت به آدم‌ها... نسبت به ذاتشون.

آخ خدا چقدر می‌فهمیدمش! چقدر حرف‌هایش را درک می‌کردم... با تمام وجود... انگار جمله‌های درون قلب و مغز من را روی کاغذ سفیدی نوشته بودند و به او داده بودند و او جلوی چشمانش گرفته بود و از رو می‌خواند! از حرف‌هایش و لطفی که در حقم کرده بود و حتی تعریف‌های نگین از او که در گوشه‌ای از ذهنم پخش می‌شد، به او که به من گفته بود «به تو اعتماد ندارم» اما برایم درِ دل کرده بود، اعتماد کردم. آن قدری که بی‌اراده بگویم: حرف‌هاتون رو کاملاً درک می‌کنم.

نگاهی را که دوباره به همان نقطه‌ی کنج میز دوخته شد بود، به چشمانم آویخت و من ادامه دادم: منم تو زندگیم زخم خوردم... از اعتماد بی‌جا.

نگاهش کمی متعجب شده و دلش را نفهمیدم.

- من آدم کم‌حرفی نبودم و نیستم، اعتماد کردن... اعتماد کردن به آدم‌ها سخته برام.

چیزی نگفت. حتی یک کلمه! اوپی که گفته بود برایم حرف بزن، بعد از شنیدن حرف‌هایم هیچ نگفت... حتی یک کلمه! مثلاً نگفت «به من اعتماد کن!» یا «من قابل اعتمادم!» یا «حرف بزن برایم، ما با هم هم‌دردیم و من حرف‌هایت را پیش خودم مثل یک راز نگه می‌دارم!» یا حتی حرفش را من باب اینکه گفته بود من به تو اعتماد ندارم هم عوض نکرد، فقط سکوت کرده و در فکر بود. سکوتش قدری طولانی شد که صدایش کردم.

- آقای موحد؟

نگاهش به‌سمت چرخید و خیره‌ی صورتم ماند. چند لحظه‌ای مکث کرد و وقتی دید چیزی نمی‌گویم و صدازدنم فقط محض این است که سکوتش را بشکند، دستی به صورتش کشید و با ورژنی کاملاً متفاوت، انگار نه‌انگار که دقایقی پیش غمگین و دردمند بوده و حتی سکوت کرده است به احترام دردهایش، با لحنی کمی سر حال گفت: خب پس حالا که آدم آرومی نیستی، بیشتر حرف بزن تا من حوصلم سر نره!

سپس نگاهش را در اتاق چرخاند و با ندیدن ساعت، دست چپش را بالا آورد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و سپس رو به من ادامه داد: اینجا یه ساعت کم داره، چرا زودتر بهم نگفتی؟

و منتظر جواب من نماند.

- سفارش میدم فردا برات بیارن.

پرویی کردم و گفتم: یه چیز دیگه هم کم داره.

نگاهش را دوباره در اتاق چرخاند، چشمانش ریز و نگاهش موشکافانه شده بود. در نهایت باز نگاهش را به چشمانم منتقل کرد و پرسید: چی؟

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: یه تابلو... از همونایی که تو سالن و اتاقون هست... تابلویی که رو پوست با همون خط نستعلیق شگفت‌انگیز یه جمله‌ی زیبا یا شعر رو تو دلش جا داده باشه.

کمی نگاهم کرد و در نهایت لبخند زد و گفت: چشم، انجام میشه... امر دیگه؟
خجالت زده سرم را پایین انداختم و دهان باز کردم تا حرفی بزنم که پیش دستی کرد.

- شوخی کردم. این هم سفارش میدم. چیز دیگه‌ای لازم نداری؟

- نه، خیلی ممنون.

سری تکان داد و ناگهان داد زد.

- فتاحی!

به شدت از جا پریدم و شانه‌هایم لرزید. به خدا که تعادل روانی نداشتم! چند لحظه بعد در اتاق با شتاب باز شد و نگین داخل آمد و با نگرانی پرسید: چی شده؟ چرا داد می‌زنید آقای مهندس؟!

همان‌طور که روی صندلی نشسته بود، به سمت نگین چرخید و گفت: قبلاها یه سلامی بلد بودی فتاحی!

نگین لبخندی زد و کم نیامورد.

- والا آقای مهندس جوری که از بچگی یادمون دادن، همیشه می‌گفتن اول کوچیک‌تر باید به بزرگ تر سلام کنه!

کارن نگاهش را باریک کرد و گفت: این‌طوریه فتاحی؟ پس تو...

نگین سریع میان حرفش پرید.

- آقای مهندس ببخشید، تو رو خدا دوباره شروع نکنید! من کلی کار دارم و ماشالله شما هم که کم نمیاری تو بحث...

کارن سری تکان داد و گفت: کم نمیارم و تو روم وایمیستید، اگر کم بیارم چی کار می‌کنید!

نگین چشم‌هایش را گرد کرد.

- چرا شایعه درست می‌کنید آقای مهندس؟ کی تو روی شما وایستاده؟!

کارن با تأسف و ناراحتی عمیقی که همه ساختگی بود، سر تکان داد و با جدیت اما لحن بامزه‌ای گفت: آخر نمی‌دونی فتاحی که چطور دیگه حرفم برو نداره، چطوری دیگه عزت و احترام ندارم... همین پارسای ذلیل‌مرده...

دستش را به‌طرف من گرفت و ادامه داد: این نیروی تازه‌کار منو خوب کشیده سمت خودش و حرفم رو زمین میندازن.

صدایش را پایین آورد و مثلاً با صدای آرامی که کسی نشنود، پچ‌پچ کرد.

- برنامه‌شو داده کیانی بنویسه.

و دوباره به صدایش ولوم داد و گفت: بعد تازه به من نگفتن و این...

باز به من اشاره کرد.

- می‌خواست من رو بی‌چونه اما من مچشون رو گرفتم و فهمیدم. من خیلی باهوشم فتاحی!

نگین بلند خندید و من هم خنده‌ام را که کنترل می‌کردم، رها کردم. واقعا چنین رئیسی عالی بود. برخورد و تعاملش با کارمندهایش درجه یک بود. هم موجبات تفریحی و خنده‌یشان را فراهم می‌کرد و هم مشکلات مالی‌شان را... حقوق و مزایا و بقیه‌ی چیزها هم که جای خود داشت. من خیلی خوش‌شانس بودم که در چنین محیط‌کاری خوبی با چنین همکاران و رئیس خوب و خوش‌برخوردی که رفتار و کلامش صادقانه بود، کار می‌کردم. برعکس شرکت پرتو. و وای از شرکت پرتو... اصلاً چرا من در آنجا مشغول به کار شدم؟ هنوز هم که هنوزه، خودم را سرزنش می‌کردم که با توصیه‌ی...

لعنتی! سرم را تکان دادم و صدای نگین را که انگار خنده‌اش تمام شده بود، شنیدم.

- خب آقای مهندس چیزی شده که صدام زدید؟ اونم با داد!

- بازم که سلام نکردی! من سه ساعته دارم چی میگم فتاحی؟ کندذهنی؟!

نگین باز خندید و گفت: سلام مهندس، صبحتون به‌خیر... بفرمایید؟
کارن هم جدی سر تکان داد.

- سلام صبح به‌خیر.

و سپس با انگشت اشاره سرش را خاراند و باز با لحن بامزه‌ای گفت: راستش می‌خواستم بگم دوتا چایی بیاری. حوصله نداشتم پاشم زنگ بزنم، داد زدم. و ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد، سریع به‌سمتم چرخید.

- یه تلفن هم باید برات سفارش بدم، تلفن هم نداری.

و باز به‌سمت نگین چرخید.

- خب دلیل موجه از در غیب رسید، اصلا تلفن نداشت!

نگین لبخندی زد و گفت: چشم.

کارن باز گفت: بیا ماگ‌هامون اینجاست، تو همینا بریز.

نگین جلو آمد و سینی را از روی صندلی برداشت. لبخندی به رویش زد و تشکر کردم که «خواهش می‌کنم» ی زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت. کارن پایش را روی پای دیگرش چرخاند و کمرش را خم کرد و نگاهش را معطوف لپ‌تاپ کرد.

- خب برگردیم سر کارمون.

انگشتش را روی صفحه‌ی لمسی زد و صفحه‌ی لپ‌تاپ که خاموش شده بود، دوباره روشن شد و صفحه‌ی کدنویسی نمایان شد و کارن کاملاً جدی مشغول چک کردن خطوط شد. من هم همراهش شدم و خطبه‌خط برنامه را جلو بردیم و کارن حتی موقعی که نگین چایی‌ها را آورد و روی میز کنار کامپیوتر گذاشت، تنها کلمه‌ی «بفرمایید» هنگام ورود و «ممنون» قبل از خروجش به زبان آورد.

به خط دویست جایی که برنامه مدام ارور می‌داد و من نمی‌دانستم چه کار باید بکنم، رسیده بودیم. متفکر و جدی نزدیک به ده دقیقه‌ای به کدها نگاه کرد و بالاخره گفت: خب کیانی این کدی که نوشتی ارور میده چون...

مکث کرد و من منتظر موندم تا دلیلش را بگوید که چرا این برنامه مدام در این خط ارور می‌دهد و اجرا نمی‌شود. همان‌طور که متفکر به کامپیوتر زل زده و دستش زیر چانه‌اش بود، ادامه داد: چقدر عجیب!

سریع گفتم: چی عجیبه؟ فهمیدید مشکلش کجاست؟

طلبکار به‌سمتم برگشت و گفت: یه درصد فکر کن من نتونم ارور یه برنامه رو اصلاح کنم!

دوباره نگاهش را به‌سمت لپ‌تاپ چرخاند و متفکر به برنامه خیره شد. انگار که موضوع تازه و جالبی را کشف کرده باشد، دوباره تکرار کرد.

- چرا تا حالا دقت نکرده بودم!

با شگفتی‌ای که از کشف مطالب جدید برنامه‌نویسی در من فوران می‌کرد، گفتم: مطلب جدیدی متوجه شدید؟

باز طلبکار به‌سمتم برگشت و گفت: دو درصد فکر کن من زیروم این زبان برنامه‌نویسی رو ندونم!

ناامید از کشفیات جدید، لب باز کردم.

- پس چی این قدر عجیبه که مدام تکرار می‌کنید؟

همان‌طور متفکر سرش را باز به‌سمت چرخاند و به چشمانم زل زد.

- اینکه اولی فامیل تو با اسم من یکیه. الان که گفتم کیانی متوجه شدم.

چشمانم دیگر بیش از این درشت نمی‌شد. با دهانی باز و حیرت‌زده خیره‌ی او‌یی شدم که همچنان متفکر دستش زیر چانه‌اش بود و نگاهش باز خیره به صفحه‌ی لپ‌تاپ بود و انگار که واقعا این کشف خیلی بزرگی است که جامعه‌ی بشری به آن نیاز شدیدی داشته و بدون آن لنگ بوده و الان می‌تواند گامی بزرگ در راستای موفقیت بردارد. باورم نمی‌شد در این وضعیت که ما فقط چند روز تا تحویل پروژه زمان داشتیم و برنامه‌ی من در خطوط مختلف ارور می‌داد، شوخی‌اش گرفته باشد!

همان‌طور بهت‌زده زمزمه کردم: آقای موحد!

نگاهش به‌سمت چرخید و چند لحظه‌ای خیره تماشایم کرد و بعد خنده‌اش چنان منفجر شد که سرش به عقب پرت شد و چال گونه‌اش نمایان گشت. قهقهه‌ی خنده بلندش صدای دلنوازی بود که اتاق را فراگرفت و من... نمی‌دانم که چرا محو چال گونه‌اش شدم و یا حتی چرا صدای خنده‌اش دلنواز بود برای من!

هنوز اثراتی از خنده در صورتش هویدا بود و تبسمی محو بر لبانش نقش بسته بود. لبخندی به من که نه از شوخی او بلکه از افکار خودم گنگ و مبهوت بودم، پاشید و انگشتش را روی صفحه‌ی لپ‌تاپ و آن خطی که قرمز شده بود و نشان از ارور برنامه می‌داد، گذاشت و گفت: خب... ارور اینجا...

صدایش قطع شد. گوش‌هایم وظیفه‌یشان را فراموش کردند و دیگر آوای او را منعکس نکردند. مغزم تمام هم و غمش را روی موضوع دیگری گذاشته بود. حواسش به کارش نبود و این باعث اختلال در عملکرد ارگان‌ها شده بود. گوش‌هایم نمی‌شنیدند، چشم‌هایم تار و محو تصاویر را منتشر می‌کرد. لب‌هایم بدون هیچ حالتی روی هم کپ شده بودند و دست‌ها و پاهایم مثل چوب، خشک و بدون حرکت و انعطاف بودند. مغزم صدای خنده‌اش را

پژواک می‌کرد و قلبم صدایش در نمی‌آمد و به نظر می‌آمد مسئولیت این احساس را به عهده نگرفته است و احساسی را مطرح کرده که نمی‌دانسته...

با پشت دست چنان در دهان قلبم کوبیدم که دیگر ندانسته اظهار نظر نکند. مظلوم در گوشه‌ای کز کرد. مغزم از ترس فعالیتش را از سر گرفت و ارگان‌ها به کار افتادند. تصاویر واضح و شفاف شدند و قلبم آرام و ساکت مشغول پمپاژ خون شد. انگشتانم جان گرفتند و من درهم قفلشان کردم و گوش‌هایم صدای کارن را به انتهای‌ترین بخش گوشم رساندند.

کارن تمام حواسش به برنامه بود. انگشت‌هایش خطوطی را پاک می‌کردند و اصلاح می‌کردند و در همان حین توضیح می‌داد.

اینجا باید حلقه for بذاری، i از 0 تا...

ضربه‌ای به در خورد و حرف کارن را قطع کرد.

- بفرمایید؟

سرم را چرخاندم. در آرام روی پاشنه چرخید و چهره‌ی سرحال پارسا در چهارچوب در نمایان شد. لبخندی به لب چسباند و گفت: بهبه، مهندسین فعال و پرانرژی!

آرام آرام گام برداشت و جلو آمد. کارن برخاست و دستش را در دست درازشده‌ی پارسا گذاشت و طعنه زد.

- همه که مثل بعضی‌ها تنبل نیستن برنامه شون رو بدن بقیه براشون بنویسن!

خواستم بلند شوم که پارسا با اشاره‌ی دست‌هایش مانع شد. لبخندش گسترش یافت و روی صندلی چرم و مشکی‌رنگ، روبه‌روی من نشست و گفت: حالتون چطوره خانم کیانی؟

من هم لبخند زدم و گفتم: ممنون خوبم، شما خوبید؟

پا روی پا انداخت و گفت: تشکر. می‌دونید خانم کیانی، این کارن از اون اخلاق‌ها داره که تا سال دیگه همین موقع قراره چپ و راست طعنه بار من کنه! البته با اشراف کامل به این موضوع که من گرفتار بودم.

لبخند زدم و از گوشه‌ی چشم دیدم که کارن به‌سمت میز من رفت. نگاهم را به‌سمتش چرخاندم که روی صندلی گردان نشست و به پشتی صندلی تکیه داد و کمی خودش را کشید که پشتی صندلی به‌سمت عقب کشیده شد. انگشتانش را در هم قلاب کرد و روی پیشانی‌اش گذاشت و یک «آخ» بلند و کش‌دار از حنجره بیرون داد و در جواب پارسا لب باز کرد.

- پارسا بذار دهنم بسته بمونه که اگر باز بشه، اخلاق‌های قشنگی ازت رو همیشه! دیگه خودت حساب کن بیست‌ویک سال رفاقت و آشنایی با تو، چه اخلاقی از تو قهوه‌ای کنه!

نیشخندی زد و بدون مکث ادامه داد: حالا چه طیف رنگی از قهوه‌ای دوست داری رفیق؟!

پارسا بلند خندید و دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم کمی بالا آورد.

- تسلیم... ناک اوت شدم.

آوای زنگ موبایلی در فضا پخش شد و دست کارن به‌سمت جیب شلوارش رفت و همان‌طور که نشسته موبایلش را به‌سختی بیرون می‌کشید، گفت: تو ناک اوت شده به دنیا اومدی.

با دیدن صفحه‌ی گوشی نگاهش متعجب شد. پارسا که خم شده بود و لپ‌تاپ را به طرف خودش چرخانده بود، همان‌طور که برنامه را بالا و پایین می‌کرد، لب باز کرد.

- چرا جواب نمیدی؟

کارن نیم‌نگاهی به پارسا انداخت و گفت: پیش‌شماره‌ی آمریکاست.

و قبل از اینکه تماس قطع شود، انگشتش را روی صفحه موبایل کشید و پاسخ داد.

- الو؟

نگاهم مستقیم و خیره به او بود. لحظه‌ای جهت نگاهم به صورت پارسا تغییر کرد که دیدم او هم نگاهش مثل من خیره به کارن است و سپس بدون اینکه دیگر نگاهم را لحظه‌ای یا حتی چند سانتی جابه‌جا کنم، به او زل زدم. رنگش لحظه‌به‌لحظه سفیدتر می‌شد. لب‌هایش خشک و لرزان شده بود و پلک‌هایش به مانند کسانی که تیک عصبی دارند، شروع به پریدن کرده بود. به جز همان «الو» ای که زمزمه کرده بود، دیگر کلمه‌ای به زبان نیاورده بود و تنها شنونده بود. نمی‌دانم مخاطبش چه کسی بود و یا حتی چه می‌گفت که دستانش می‌لرزید. چندبار دهانش مثل ماهی دور افتاده از آب، باز و بسته شد ولی آوایی از آن خارج نشد. مکالمه همچنان ادامه داشت و سکوت او طولانی شده بود. همانند کسانی که صدا ندارند و یا قدرت تکلمشان را از دست داده‌اند حتی یک آوای کوتاه هم از دهانش بیرون نمی‌آمد. انگار که شوکه شده بود، خشکش زده بود و با چشمانی باز و در بیداری به کما رفته بود.

در ثانیه‌ای نمی‌دانم چه شد که خون غلیظی از بینی‌اش روان شد و پشت لب و کمتر از صدم ثانیه لب‌هایش را تر کرد. بلندشدن پرشتاب پارسا را حس کردم اما قبل از اینکه پارسا قدم از قدم بردارد، کارن تا حدی که حنجره‌اش اجازه می‌داد، با تمام صدا و توانش عربده کشید: خفه شو!

و با دستی مرتعش و لرزان تلفن را با تمام قدرتش به زمین کوبید که هزار تکه شد و چند تکه‌ی کوچک از آن به سمت من پرتاب شد و جلوی پایم افتاد. خون بینی‌اش روی چانه‌اش سرازیر شده بود و به سمت گلویش راه پیدا می‌کرد. پارسا شتاب‌زده به سمتش رفت و شانه‌اش را در میان انگشتانش محصور کرد. سر جابیم خشکم زده بود. مبهوت و شوکه بودم. نفهمیدم در عرض پنج دقیقه گذشته چه شد؟ چه اتفاقی افتاد بود؟!

کارن سرش را به سمت پایین خم کرد و شقیقه‌هایش را در میان دستان مرتعشش فشرد و ناله‌ی دردناکی از میان لب‌هایش خارج شد. پارسا دستانش را از دو طرف شقیقه‌اش پس زد و در عوض خودش دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و آرام آرام ماساژ داد و در همان حین نگران گفت: آرام باش... آرام نفس بکش... قرصات کجاست؟ هان؟ کارن؟

تمام تلاشم را به کار بستم تا در این وانفسا خودم را جمع‌وجور کنم و مثل احمق‌ها زلزل نگاهشان نکنم. هرچند که دست‌وپایم به لرزه افتاده بود و ذهنم قفل کرده بود. دستم را به دسته‌ی صندلی بند کردم و ایستادم. نفسی گرفتم و سعی کردم صدایم را پیدا کنم. با صدایی که انگار روی گسل بود و نگران به حرف آمدم.

- شاید تو کشوی میزشون باشه.

پارسا نگاه ترسیده و نگرانش را به من دوخت، مردمک‌های چشمانش دود می‌زدند یک دستش آرام و دورانی شقیقه سمت راستش را ماساژ می‌داد و با دست دیگر سعی داشت سر پایین‌افتاده‌ی کارن را بالا بگیرد. سریع و شتاب‌زده گفت: آره... آره شاید اونجا باشه. می‌تونید قرصاشو بیارید؟

و سریع‌تر افزود.

- یه لیوان آب هم بیارید.

تندتند سر تکان دادم و با شتاب به سمت در رفتم. از اتاق بیرون دویدم و با نگیب مواجه شدم که نگران در میانه‌ی سالن ایستاده بود. تا چشمش به من افتاد، سریع گفت: دلارا چی شده؟

او را بی‌جواب گذاشتم و در عوض همان‌طور که مقصدم اتاق کارن بود، خطاب به او حرف واجب‌تر را به زبان راندم.

- یه لیوان آب آماده می‌کنی؟

و در اتاق را گشودم. هنوز قدم اولم به دوم نرسیده بود و جایی که ایستاده بودم هنوز محدوده‌ی اتاق محسوب نمی‌شد و در واقع جلو در بودم که صدای فریاد پارسا که نام کارن را صدا می‌زد، باعث شد تا نگاه کوتاهی به نگین که در چهارچوب آبدارخانه ایستاده بود، بیندازم و هر دو با هم شتابزده به سمت اتاقی که کارن در آن بدحال افتاد بود، برویم. مقابل در اتاق که رسیدم، کارن را دیدم که سرش روی میز افتاده بود و پارسا نگران، ترسیده و مضطرب بالای سرش ایستاده و شتابزده دور خودش می‌چرخید و دستش را در همین چند لحظه برای بار چندم در جیب شلوارش فروبرد و جست‌وجوگر آن را گشت. تعلل جایز نبود، سریع جلو رفتم و با نگرانی‌ای که ریشه در تمام وجودم دوانده بود، به حرف آمدم.

- آروم باشید... من الان زنگ می‌زنم به اورژانس.

پارسا دست از سر جیب‌هایش و کاویدن آن‌ها برداشت و نگاه به چشمانم دوخت.

- دیر میشه... می‌ترسم تا بیان دیر بشه.

پس چرا جیب‌هایش را می‌گشت؟! گمان می‌کردم در جست‌وجوی تلفن برای تماس با اورژانس باشد. به افکارم پایان دادم و به سوال ذهنم پاسخ داد.

- سوئیچ ماشینم رو پیدا نمی‌کنم. تا من بلندش می‌کنم، سوئیچ ماشین کارن رو بیارید.

چطور به او می‌گفتم در بازار شامی که در اتاقش به راه انداخته است، پیدا کردن سوئیچ کاری زمان‌بر و دیوانگی است؟! رو به او که سر کارن را آرام و محتاط از روی میز بلند می‌کرد، گفتم: ماشین من هست... با ماشین من بریم.

آن قدر نگران بود که در جوابم چیزی نگفت و تنها سر تکان داد. صندلی گردان را به سمت راست چرخاند و درحالی که یک دستش بند سر کارن بود، پشت به او کرد تا روی زمین بنشیند. چند قدم جلو رفتم و نگاه پارسا به سمت

چرخید. همان نگاه کافی بود تا به قدم‌هایم سرعت ببخشم و به او کمک کنم کارن را روی دوشش بگذارم. جلو رفتم و پارسا روی زمین زانو زد. دستانش را از دو طرف پشت‌سرش آورد و در نهایت با کمک من، کارن را روی دوشش گذاشت و به سمت در رفت. شتاب‌زده کیفم را از روی صندلی چنگ زدم و پشت‌سر پارسا روان شدم. نگین جلوتر رفته بود و آسانسور را در طبقه‌ی سوم نگه‌داشته بود. اول پارسا و بعد من داخل شدیم. رو به نگین که نگران جلوی در بسته‌نشده‌ی آسانسور ایستاده بود، سر تکان دادم و دكمه‌ی هم‌کف را فشار دادم و در جواب پرسش پارسا از فشردن دكمه‌ی طبقه‌ی هم‌کف تنها گفتم که ماشینم را روبه‌روی شرکت در خیابان پارک کرده‌ام.

آسانسور که متوقف شد، پارسا با نهایت سرعتی که سنگینی کارن بر دوشش اجازه می‌داد، به سمت در خروجی رفت و من پشت‌سرش به گام‌هایم سرعت بخشیدم. حتی به نگهبانی که نگران از پشت میزش بیرون آمده بود هم توجهی نکرد و من سریع در را گشودم. کارن را با نهایت احتیاط روی صندلی عقب نشاند و خودش از در سمت دیگر سوار شد تا حواسش به او باشد. پشت فرمان نشستم و استارت زدم، پایم را روی پدال گاز فشردم و با نهایت سرعت به سمت بیمارستانی که پارسا آدرس داد، راندم.

نیم ساعتی بود که من و پارسا روی صندلی‌های به هم چسبیده روبه‌روی اتاقی که کارن را داخل آن برده بودند، نشسته بودیم و مردی که پارسا او را امید خطاب کرده بود و انگار می‌شناختش، بالای سرش بود. سرم پایین بود و با انگشتانم بازی می‌کردم که پارسا آهی کشید. سر بلند کردم و نگاهم را به سمتش چرخاندم. سرش پایین بود و شقیقه‌هایش میان انگشتانش فشرده می‌شد. به دنبال جمله‌ای می‌گشتم تا حداقل بتوانم کمی او را آرام کنم. نگران بودم با این حال و اضطرابی که دارد، حال او هم بد شود. لب‌های خشکم را زبان زدم و گفتم: آقای برومند؟

دستش را از روی شقیه‌هایش برداشت و سرش را بلند کرد. مستقیم به من خیره شد که ادامه دادم: آروم باشید. حالشون خوب میشه.

نفسی از هوای بیمارستان گرفتم.

- نمیگم نگران نباشید چون به هر حال آقای موحد دوستتون هستن و براشون نگران هستید اما آروم باشید. با آرامشتون می‌تونید کمکشون کنید.

آه دوش را غلیظتر کشید و دوباره سرش را پایین انداخت و گفت: من اصلا دیگه نمی‌دونم چطوری می‌تونم کمکش کنم!

مکثی کرد.

- نمی‌دونم باید چی کار کنم تا حالش حداقل یکم خوب بشه. نمیگم عالی... هم خودش و هم من به خوب بودنش هم راضی شدیم.

نفسی گرفتم و گفتم: فشار عصبی روشن بوده...

میان حرفم پرید و با لحن دردناکی گفت: فشار خون داره، برای همین فشار عصبی براش خوب نیست. در واقع همه‌ی کارهایی که با بی‌خیالی انجام میدی براش خوب نیست. تو این مدت این دفعه‌ی چندمه که کارش به بیمارستان کشیده. نمی‌دونم چی اذیتش می‌کنه. مردکِ احمق حرفم نمی‌زنه.

آن قدر فشار روی پارسا زیاد بود که لب به درِ دل گشوده بود. می‌فهمیدمش، مثل امروز خود من بود... حتی مثل امروزِ کارن. چه غمناک روزی بود امروز... امروز را باید در ذهنم روزی ثبت می‌کردم که از خود بی‌خود می‌شوی و در دلت را می‌گشایی و غم‌هایت را برای یک گوش شنوا روی دایره می‌ریزی. کارن از نظر من گوش شنوای قابل اعتمادی بود و من از نظر کارن، گوش شنوایی بودم که به من اعتماد نداشت و من از دید پارسا چه نوع گوش شنوایی بودم را نمی‌دانستم!

به نیم‌رخ غمگین پارسا نگاه می‌کردم که در اتاق باز شد و مرد جوانی که امید خطاب شده بود، بیرون آمد. پارسا سریعاً برخاست و من با تأخیر چند ثانیه‌ای روی پاهایم سوار شدم. از نگاه امید خستگی، نگرانی و عصبانیت می‌بارید. گامی جلو گذاشت و دهان باز کرد اما در عوض صدای پارسا را شنیدم که شتاب‌زده و نگران پرسید: حالش چگونه؟

خشم در چشمان مشکی‌رنگ امید زبانه کشید.

- خوب... خیلی خوب! فقط توصیه‌های منه که دایورته.

پارسا کلافه گفت: الان وقت این حرفاست؟

امید عصبی‌تر غرید: این حرفا؟! این حرفا حرف سلامتیشه، حرف عمرشه، جوشه... مرگ و زندگیشه!

پارسا قدمی جلو رفت و چشم در چشم امید گفت: چی شده امید؟

و با تردید پرسید: حالش خوبه دیگه؟ نه؟

امید پوف کلافه‌ای کشید و دست راستش را عصبی بر پهنای صورتش کشید.

- خوبه... فقط همون توصیه‌های همیشگی که در حد حرفه براش...

و با لحن هشداردهنده‌ای ادامه داد: مراقبش باش پارسا، حتی اگر لازمه به پدر و مادرش بگو... نمی‌دونم، هر کاری که فکر می‌کنی لازمه انجام بده. منم هستم، فقط بزن تو سرش که بیشتر جدی بگیره. خطر سخته از بیخ گوشش گذشته.

نگاه پارسا وحشت‌زده شد. امید که خودش هم نگران بود، سرش را عقب داد و نفسی گرفت و سپس رو به پارسا گفت: نگران نباش، الان خوبه. بهوشه، فشارش هم نرمال شده. سرمش که تموم بشه، می‌تونه بره. فقط توصیه و تأکیدم الان اینه که بیشتر مراقبش باشی.

پارسا با وجود نگرانی چشمانش، نفس را کمی آسوده بیرون داد و پرسید:
می‌تونم ببینمش؟

امید دستش را به پیشانی‌اش کشید و چند قطره عرقی را که روی آن نشسته بود، پاک کرد و قبل از اینکه قدمی برای رفتن بردارد، نجوا کرد: آره... تحفه رو!

و با گام‌های آهسته‌ای دور شد. نگاه پارسا دور شدنش را تماشا کرد تا زمانی که در پیچ‌وخم راهرو محو شد. به نظر می‌آمد در فکر باشد. مکثش که طولانی شد، صدایش زدم. دوبار محکم و طولانی پلک زد و با تأخیر نگاهش را به صورتم دوخت. نگاهش از ناامیدی و حال بد پر بود. آرام پلک زد و آرام‌تر پرسید: همه‌چیز درست میشه... نه؟

نمی‌دانستم چه جوابی به مرد در مانده‌ی روبه‌رویم بدهم که آرامش کند. اصلاً درباره‌ی چیزی که حتی یک کلمه هم درباره‌اش نمی‌دانستم، اظهار نظر درست بود؟ من آدم دخالت‌کردن و نظر دادن درباره‌ی زندگی دیگران نبودم اما از یک چیزی مطمئن بودم. چیزی که می‌خواستم با پارسا هم در میان بگذارم تا بلکه کمی آرام شود. اطمینانی که می‌گفت خدا هست، که تنهایمان نمی‌گذارد، که در هر لحظه و هر نفس می‌گوید نترس، من با توام... نترس، تنها نیستی!

من امید داشتم. تنها چیزی که هنوز محکم و پابرجا برایم مانده بود، همین کلمه‌ی چهار حرفی بود. امید به زندگی، به اینکه همه‌چیز درست می‌شود، همه‌چیز در زمان درست خودش اتفاق می‌افتد. امید به فردایی که بعد از یک شب تاریک می‌آمد، اینکه همه‌چیز را درست می‌کند برایت، خدایی که صبور و هایت را دیده است.

پلک زدم و در جوابش از تنها چیزی که می‌دانستم و مطمئن بودم، گفتم.

- درست میشه. ایمان و امید داشته باشید به خدا... خدا یه‌جوری قشنگ براتون می‌چینه که حض کنید. می‌دونید که، خدا بسازه قشنگ‌تره!

یک قطره اشک سمج در اوج غم و حال بد از گوشه‌ی چشم پارسا سر خورد و روی گونه‌اش افتاد. سریع نگاهش را برگرداند و صدای نفس عمیقش در گوشم نشست. چقدر این مرد خوب بود، چقدر رفیق بود... چقدر همراه بود... چقدر وجود چنین رفیق‌هایی در زندگی هرکسی لازم بود و چقدر کارن در کنار همه‌ی دردهایی که می‌کشید و من نمی‌دانستم، خوشبخت بود برای داشتن چنین رفیقی در کنارش... رفیقی که همدم روزهای سختش هم بود.

دست راستش را در موهایش فرو برد و کمی آن‌ها را مرتب کرد. چند گام جلو رفت و تعلل کرد. به‌سمتم چرخید، نگاهش مهربان بود و دوستانه. لبخند کم‌رنگی زد و گفت: ممنونم خانم کیانی، خیلی ممنونم.

متقابلا لبخندی زدم و گفتم: خواهش می‌کنم، کاری نکردم. امیدوارم هرچه زودتر حالشون بهتر بشه.

پارسا تشکر کرد و آهسته گفت: می‌تونم یه خواهشی ازتون داشته باشم؟
سرم را تکان دادم.

- حتما.

نفسی گرفت و گفت: می‌تونید برید شرکت و حواستون به کارا باشه؟ البته کار خاصی نیست، فقط همین که اونجا باشید و برنامه‌ها رو پیش ببرید، کافیه. منم کارن رو می‌برم خونه‌ی خودم، نمی‌خوام خانواده‌ش نگران بشن.

از من برای کاری که برایش حقوق می‌گرفتم، کاری که وظیفه‌ام بود خواهش می‌کرد؟! این مرد دیگر زیاد از حد خوب و مؤدب بود!
تندتند سر تکان دادم.

- بله، بله حتما... من حواسم به کارا هست فقط مرخص که شدن، من می‌رسونمتون خونه و بعد میرم، ماشین ندارید شما.

پارسا که انگار تازه یادش آمده باشد، گفت: آره راست می‌گید، حواسم نبود با ماشین شما اومدیم. اشکالی نداره، شما برید. من آژانس می‌گیرم. مخالفت کردم.

- نه این چه حرفیه، من می‌رسونمتون.

پارسا کوتاه آمده، سر تکان داد و چیزی نگفت. همان لحظه پرستاری از استیشن به سمت اتاق کارن آمد. از کنار ما رد شد و در اتاق را باز کرد. اول پارسا و سپس من پشت سرش داخل شدیم. پرستار به سمت کارن رفت و سرم تمام شده را بست. پنبه‌ی آغشته به الکلی را که در دستش بود، روی سوزن فرو رفته در رگش گذاشت و سرم را بیرون کشید. پنبه را فشار داد و با دست دیگرش از جیب روپوش سفیدرنگش چسبی بیرون آورد و تکه‌ی کوچکی از آن را روی پنبه چسباند. سرم را برداشت و در سطل کنار در انداخت و قبل از خروج گفت: ایشون می‌تونن برن.

پارسا با گام‌های آرامی به سمت کارن رفت. موهای ریخته روی پیشانی‌اش را کنار زد و آرام پیشانی‌اش را بوسید. کارن بهوش بود اما حال‌ندار. چشمان سرخش را که هاله‌ای از کبودی اطرافش را فرا گرفته بود، آرام گشود. غم تمام عالم در نی‌نی چشمانش موج می‌زد. نمی‌دانم چشمانش چه بر سر قلب پارسا می‌آورد اما دل من خون شده بود. ضعیفی که جسمش را در بر گرفته بود، هر قلبی را به آتش می‌کشید. با دیدن پارسا در بالای سرش، با صدای آرام و گرفته‌ای که به جان‌کندن از حنجره‌اش بیرون می‌آمد، زمزمه کرد: چرا دست از سرم بر نمی‌داره؟!

و من دیدم که حالا غم تمام عالم در نگاه پارسا هم نشسته بود.

دانای کل

روی مبل با لباس‌هایی که زیاد از حد راحتی بود، لم داده بود و از بطری حاوی ودکا، جامش را پر می‌کرد و نگاهش به حرکت پاندول وار مرد

روبه‌رویش بود که مدام جلوی چشمانش از چپ به راست می‌رفت و برعکس. جام را به لبش چسباند و بالاخره غرید: بشین، سرم گیج رفت.

مرد متوقف شد. چند ثانیه نگاهش کرد و سپس چند قدمی جلو رفت. کلافه و ترسیده بود. دستش را به پشت گردنش رساند و آن را چنگ زد. جلوتر رفت و روی مبل تک‌نفره، کنار مبل سه‌نفره‌ای که مرد جام به دست نشسته بود، نشست و خم شد. آرنجش را لبه‌ی زانوهایش گذاشت و شانه‌هایش پایین افتادند. پوف کلافه‌ای کشید و بالاخره به حرف آمد.

- می‌ترسم آقا... خیلی می‌ترسم. پرونده‌هایی که من دستش دارم، یکیش رو بشه فاتحم خونده‌س!

مرد کمی دیگر از محتویات جامش را نوشید و گفت: نترس مسعود، آقا خودش حلش می‌کنه.

و سپس خم شد و جامش را لبه‌ی میز گذاشت و ادامه داد: هرچند که می‌خواست بابت این کارت گردنت رو خورد کنه اما بخشیدت و برای جبران، باید به‌دردبخور باشی!

مسعود لب‌های خشکیده‌اش را زبان زد و گفت: تا حالا نبودم؟ این پرونده‌های که به نام منه همش به خاطر کارهای خودتونه جناب پرتو! به نام من، به کام شما!

پرتو انگشت به بینی‌اش چسباند و گفت: هیس! ساکت! چه پرونده‌ای؟! چه کاری؟! تو اصلاً آقا رو نه دیدی و نه می‌شناسی. اگر می‌خوای زنده بمونی مسعود، فقط باید انکار کنی. اگر می‌خوای هواتو داشته باشی، باید وفادار باشی و بگی چشم... اون‌وقته که این پرونده‌ها رو خودش راست‌و‌ریست می‌کنه برات. می‌دونی که تو هرچی هم که بگی این پرونده‌ها کار تو نیست، کسی باور نمی‌کنه. اون خودش رو نجات میده و تو می‌مونی و حوضت پس حرف‌گوش‌کن باش و مطیع! درضمن...

سپس خیلی ناگهانی در کسری از ثانیه از جایش برخاست و روی مسعود خیمه زد، یقه‌اش را در چنگ گرفت و با صدای بلندی گفت: شانس آوردی این یه‌بارو آقا بخشش کرد وگرنه تیکه‌تیکه‌ت می‌کردم مسعود! مردک احمق هم از تو بره می‌خوری هم از آخر بعدش هم میگی به نام تو و به کام ما؟! همه‌چیز تو دست ماست بعد واسه اون پسره‌ی آشغال دم تگون میدی؟ به من نمیگی، پول می‌گیری و کاراشو انجام میدی؟! شانس آوردی مسعود، شانس آوردی دختره هیچ‌کاره بوده و هیچی نمی‌دونه وگرنه...

مسعود ترسیده دستش را روی دست پرتو گذاشت و تند گفت: خب همین آقا... به همین دلیل من این کار رو کردم. اون فعلا سرگرمه کسیه که فکر می‌کنه کلید طلا بیه اما فقط یه سراب پوچه. تا سرگرمه می‌تونیم خودمون رو جمع‌وجور کنیم... فقط آقا ترسم از اینکه که با این کار جری‌تر بشه.

پرتو دستش را از یقه‌ی او جدا کرد و ایستاد.

- مگه قرار بفهمه ما به هم ربط داریم؟ الان کر بودی نشنیدی چی گفتم؟ انکار مسعود، انکار! اصلا من و تو آقا رو نمی‌شناسیم، ندیدیم... اصلا چنین کسی وجود خارجی نداره! درضمن، آقا خودش خوب بلده کارشو. فعلا که چند روزی خونه نشینه و بدحال... مرض پرضش عود کرده، مطمئن باش تا بیاد به خودش بجنبه کلکش کنده‌س.

چند قدم از مبل فاصله گرفت و چشمکی زد.

- دستور از بالاست.

چرخید و به سمت آشپزخانه رفت و صدایش از همان‌جا بلند شد.

- یه مدتی حواست بهش باشه، نامحسوس و چراغ خاموش... تا دستور قطعی برسه.

و با نفرت غرید: پسره‌ی احمق! آشغال منو تهدید می‌کنه!

مسعود سریع از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، پشت کانتر ایستاد و رو به او که به دنبال چیزی می‌گشت، گفت: می‌خوای بکشیش؟

پرتو همان‌طور که کتوهای را به دنبال چیزی زیرورو می‌کرد، گفت: من نه، تو این کارو می‌کنی... البته اگر می‌خوای دوباره اعتماد آقا رو جلب کنی!

بالاخره یافت آن چیزی را که به دنبالش بود. چند منوی غذا در میان انگشتانش برای مسعود چشمک می‌زدند و به او می‌فهمانند در این زمانی که او از بدحالی رو به موت است، پرتو می‌خواهد غذا بخورد! حسن ختام جست‌وجوهای بی‌وقفه‌ی پرتو به صاف‌کردن کمرش منتهی شد و رو به مسعود که مات و مبهوت تماشایش می‌کرد گفت: پرونده‌های منم دستشه، این بهترین تصمیمه مسعود!

همراه با منوهایی که در دستش بود، جلو آمد و روبه‌روی مسعود ایستاد.

- تو هم بهترین تصمیم رو بگیر... این کاری که شروع شد و گند خورد توش رو به بهترین حالت ممکن جمعش کن و برای آقا عزیز شو!

از کنار مسعود رد شد و به سمت میز تلفن رفت، گوشی بی‌سیم تلفن را برداشت و گفت: خب حالا چی می‌خوری معاون عزیز شرکت پرتو؟

و با صدای بلند قهقهه زد. مسعود کلافه دستش را به صورتش کشید. چاره‌ای نبود، کاری را که شروع کرده بود، باید تمام می‌کرد. برای او در این دنیا مهم‌تر از هر چیزی، خودش بود و پول... شرف و وجدانش را سال‌ها پیش از دست داده بود. در واقع هیچ‌کدام از آدم‌هایی که اطراف آن‌ها بودند و در این کار دست داشتند، بویی از شرف و وجدان نبرده و به معنای واقعی کلمه، یکی از یکی بدتر بودند!

دلارا

ماشین را مقابل آپارتمان چند طبقه با نمای سنگ سفید گرانی‌تری پارک کردم. کمربندم را گشودم و مردد به ورودی ساختمان نگاه کردم. هنوز هم مطمئن نبودم. خجالت می‌کشیدم و هم‌زمان خودم را توجیه می‌کردم. پا پس می‌کشیدم و هم‌زمان خودم را توجیه می‌کردم. مردد می‌شدم و هم‌زمان خودم را توجیه می‌کردم و خلاصه مغزم هی اُرد می‌داد و من خودم را توجیه می‌کردم. توجیه‌شده جلوی آپارتمان پارسا آمده بودم اما باز مردد شده بودم. نگاهم را از ورودی ساختمان کُندم و به روبه‌رو خیره شدم. نفسی گرفتم و باز خودم را توجیه کردم. من به اون مدیون بودم. او به من کمک کرده بود و من گربه‌صفت نبودم، بی‌چشم‌ورو نبودم که به‌محض اینکه کارم گذشت، بگویم بی‌خیال کسی که در حقم لطف کرد! حداقل کاری که می‌توانستم بکنم، یک احوال‌پرسی ساده از او بی بود که دیروز به‌شدت بد حال بود و تمام مدت تا رسیدن به خانه، سرش بی‌حال روی شانه‌ی پارسا افتاده و چشمانش را بسته بود. چند دقیقه‌ای می‌نشستم و بعد می‌رفتم به کارهایم می‌رسیدم. به اسباب و اثاثیه‌ای که وسط خانه‌ی جدیدم رها شده بود و باید سروسامان می‌گرفتم، خانه‌ای که چند روزی وقتم را باید صرف مرتب‌شدنش می‌کردم.

جعبه‌ی شیرینی‌ای را که در راه خریده بودم، برداشتم و از ماشین پیاده شدم. قفل ماشین را زدم و به‌سمت آپارتمان رفتم. دستم را روی دکمه‌ی واحد شماره نه گذاشتم و منتظر ماندم. چند ثانیه‌ای زمان برد تا صدای پارسا از آیفون بلند شد.

- سلام، شما یید خانم کیانی؟!

صدایش کمی متعجب بود و این حس سریع در من جریان گرفت که برگردم، عقب بروم و سریع خودم را در ماشین بیندازم و از اینجا دور شوم... از این کوچه، از این خیابان، از این محله، از این شهر، از این...

صدایش بار دیگر بلند شد و روی افکارم خط کشید و جلوی چراغ‌هایی که یکی‌یکی و تندتند در سرم روشن می‌شدند و من را به فرار تشویق می‌کردند، گرفت.

- خیلی خوش آمدید. بفرمایید، تشریف بیارین طبقه‌ی سوم.

و صدای تق باز شدن در آمد. لبخند مضطرب و مرددی زدم و تشکر کردم. در را هل دادم و داخل شدم. پله‌های جلوی در را بالا رفتم و وارد لابی شدم. دکمه‌ی طبقه‌ی سوم را که زدم، در آینه‌ی آسانسور نگاهم به چهره‌ام افتاد. چشمانم خسته بود و ریمل زیر آن‌ها را کمی سیاه کرده بود. جعبه‌ی شیرینی را در دستان عرق کرده‌ام جابه‌جا کردم و دست راستم را زیر چشمانم کشیدم. یک دور ظاهرم را چک کردم و شال به‌هم‌ریخته‌ام را مرتب کردم.

چند ثانیه پس از اینکه صدای زنی در کابین پخش شد و حضورم در طبقه‌ی سوم را اعلام کرد، درهای آسانسور باز شدند. بیرون رفتم و نگاه در طبقه چرخاندم. سه واحد در آن طبقه بود. واحد روبه‌روی آسانسور، شماره‌ی هفت واحد سمت چپ، هشت. سرم را به‌سمت راست چرخاندم، واحد نه. یک قدم جلو رفتم که همان لحظه در باز شد و چهره‌ی پارسای ایستاده در چهارچوب نمایان شد. یک دستش را به در گرفته بود و دست دیگرش در جیب شلوارش بود. تی‌شرت سرمه‌ای به‌همراه شلوار جینی به همان رنگ پوشیده بود. با خوش‌رویی و لبخند گله‌گشادی رو به من لب باز کرد.

- سلام، خوبید؟ خیلی خوش آمدید. بفرمایید، بفرمایید داخل.

و در را بیشتر باز کرد و با دستش به داخل تعارفم کرد. دو گام دیگر جلو رفتم و گفتم: سلام، خیلی ممنون. ببخشید مزاحمتون شدم، برای عیادت و احوالپرسی از آقای موحد اومدم.

جعبه شیرینی را به‌سمتش گرفتم و ادامه دادم: بفرمایید، ناقابله.

پارسا دستش را از جیبش بیرون کشید و حین اینکه جعبه را می‌گرفت، گفت: چرا زحمت کشیدید، ممنونم. بفرمایید!

و کنار رفت تا اول من داخل شوم. سرم را پایین انداختم و با گام‌های آرامی داخل رفتم. کف خانه مفروش بود و من کفش‌هایم را دم در بیرون آوردم.

صدای بسته شدن در را از پشت سرم شنیدم. ضربان قلبم روی هزار بود و استرس و خجالت همزمان با هم قلب و مغزم را احاطه کرده بودند و حالا که وسط خانه‌ی پارسا ایستاده بودم، داشتم خودم را سرزنش می‌کردم که این چه غلطی بود که من کردم و توجیه‌هایم دیگر جواب نمی‌داد.

پارسا همان‌طور که شیرینی به دست به سمت آشپزخانه که در سمت راستم بود می‌رفت، تعارف کرد.

- بفرمایید بشینید. کارن هم الان میاد، رفته دوش بگیره.

روی مبل تک‌نفره‌ای نشستم و لب گزیدم. صدای تق فندک گاز بلند شد. باد اسپیلت خانه را سرد کرده بود و حس و حال خوبی به من می‌داد. بیرون هوا به شدت گرم و جهنمی بود و حالا صدای فندک گاز نشان می‌داد که پارسا قصد دارد در این گرما چای بخورد!

سرم پایین بود و با انگشتانم بازی می‌کردم. می‌خواستم کارن هرچه سریع تر بیاید، حالش را بپرسم، چند دقیقه‌ای بنشینم و بعد فرار کنم. به مرحله‌ی سرزنش خودم رسیده بودم. حالا مثلاً نمی‌شد جواب خوبی‌اش را با احوالپرسی در شرکت به او می‌دادم؟ من با بیست و هشت سال سن بعضی اوقات خریتهایی می‌کردم که گفتنی نبود.

در بزنگاه رفتن و ماندن بودم که درست همان لحظه، صدای کارن را از پشت سرم شنیدم.

- کیانی؟

سریع برخاستم. آن قدر هول شده بودم که انگشت کوچک پایم به پایه‌ی میز روبه‌روی مبل خورد و دردش تا مغز استخوانم را سوزاند. تنه‌الب را گزیدم و دردم را فروخوردم. بدون هیچ تعللی به سمتش چرخیدم که او را پوشیده در حوله‌ی لباسی دیدم. کلاهش را روی سرش کشیده و موهای خیشش در پیشانی‌اش ریخته بود. چند قطره اب که منشأش نمناکی موهایش بود، با صورتش بازی می‌کرد و چشمانش سرخ سرخ بود. بند حوله را دور کمرش

گره زده و بالاتنه‌ی برهنه‌اش نمایان بود. شوکه، مبهوت و خجالت‌زده به او خیره نگاه می‌کردم. توان هرگونه عکس‌العملی از من گرفته شده بود.

زلزل تماشایش می‌کردم که نیشخند کم‌رنگ نشسته روی لب‌هایش و غرور خاصی که در نقره‌ای‌هایش موج می‌زد، مرا به خود آورد. تمام گوشت موجود در دهانم را زیر دندان کشیدم و سریع سرم را پایین انداختم و قدمی عقب رفتم. ذهنم قفل کرده بود و کلمه‌ای به زبانم نمی‌آمد. کارن هم با وجود اینکه نگاهش خون‌سرد بود اما لب به سکوت بسته بود و نه چیزی می‌گفت و نه می‌رفت تا حداقل لباس بپوشد. به‌شدت گرم شده بود و از صورت و گردنم حرارت بیرون می‌زد. پیشانی‌ام به عرق نشسته بود و در تضاد با همه‌ی این‌ها، دستان یخ‌بسته‌ام بودند. عجب پارادوکسی بدنم ایجاد کرده بود! نیم‌گام دیگر به عقب برداشتم و قصدم این بود که آن‌قدر عقب بروم تا در دیوار فروبهرم و حل شوم. صدای پارسا بود که نجاتم داد از محو و منهدم‌کردن خودم به دست خودم. سینی به دست جلوی ورودی آشپزخانه ایستاد بود و نگاهمان می‌کرد.

- کارن... این چه وضعیه؟ برو لباس بپوش بیا، خانم کیانی او مدن احوال تو رو بپرسن.

جرات کردم و نگاهم را به‌سمت صورت کارن چرخاندم. نیشخندش بامزه بود.

- پس چه خوشامدگویی طوفانی‌ای کردم!

و صدای آرام خنده‌اش بلند شد. مردک احمق مسخره صدایش همچنان آغشته به خنده بود.

- بشین کیانی، بشین... خیلی خوش اومدی... میام الان.

و صدای کش‌کش قدم‌هایش که با دمپایی روی فرش راه می‌رفت، به گوشم رسید. همان‌طور خجالت‌زده و سربه‌زیر ایستاده بودم که پارسا جلو آمد و تعارف کرد.

- بفرمایید، بفرمایید بشینید.

سینی چای را روی میز میان مبل‌ها گذاشت و روی مبل سه‌نفره، کنار مبل تک‌نفره‌ای که من نشسته بودم، نشست.

آرام نشستم و پاهایم را به هم چسباندم. انگشتانم را در هم پیچاندم و روی زانوهایم گذاشتم و قبل از اینکه پارسا بخواهد چیزی بگوید، لب باز کردم.

- ببخشید... من دیگه مزاحمتون نمیشم. فقط برای احوالپرسی اومده بودم. خوشحالم که حالشون خیلی بهتره. اگر اجازه بدین من میرم.

و بدون اینکه اجازه بدهم پارسا چیزی بگوید، نیم‌خیز شدم. پارسا لب‌هایش را برای سخن‌گفتن باز کرد اما به جایش صدای کارن را شنیدم.

- کجا بری کیانی؟ هنوز می‌خوایم صبحانه بخوریم. من از دیروز تا حالا چیزی نخوردم.

دستانم را که روی دسته‌های مبل گذاشته بودم و آماده‌ی بلندشدن بودم، برداشتم. سرم را به‌طرف او که در سمت راستم ایستاده بود، چرخاندم و او را در ست لباس و شلوار راحتی سرمه‌ای‌رنگی که بغل‌های شلوار و لبه‌های آستین تی‌شرتش نوارهای سفید داشت و مارک آدیداش بر روی شلوار و تی‌شرتش به وضوح به چشم می‌خورد، دیدم. موهایش را به‌سمت بالا شانه زده بود و چند تاری از آن لجوجانه روی پیشانی‌اش افتاده بود. دستانش را در جیب شلوارش فروبرد و سرش را به‌سمت پارسا چرخاند و با نیشخندی گفت: این لباس‌ها رو که تا حالا نپوشیدی؟

پارسا لبخندی زد و سرش را به نشانه‌ی نفی بالا انداخت. کارن هم متقابلاً سری تکان داد و گفت: خوبه.

و نگاهش به سینی چای روی میز افتاد.

- چایی؟ تو این گرما؟!!

نچنچی کرد و رو به پارسا با تأسف سر تکان داد.

- یکم مهمون نواز باش برادر من، تا کی من بهت کار یاد بدم؟ الان باید یه صبحانه‌ی مشتی براش آماده می‌کردی.

و بعد سرش را به طرف من چرخاند و پرسید: کیانی؟ تو که نمی‌خوای تو این گرما چایی بخوری؟

و سرش را کمی کج کرد و با لحن بامزه‌ای تکرار کرد.

- بگو که نمی‌خوای!

حالش به طرز عجیب و ترسناکی از دیروز تا حالا صدو هشتاد درجه فرق کرده بود. البته نه اینکه بخیل باشم، نه اتفاقاً حال خوبش من را خوشحال می‌کرد اما آرامش و حال خوبش به نظر مصنوعی می‌آمد و او تلاش می‌کرد که حالش خوب باشد، سرپا باشد. انگار که مثل من هنوز یک کلمه‌ی چهار حرفی در زندگی‌اش پررنگ باشد. امید... امید به بهتر شدن همه چیز در زمان خودش!

با حرفش به شدت موافق بودم. خوردن چای در این گرما با مذاقم جور در نمی‌آمد. بیشتر ترجیح می‌دادم حالا که از صبح در این گرما مشغول جابه‌جایی و سایلیم بودم و تازه در جایی خنک اسکان گرفته بودم، یک لیوان شربت خنک و تگری بنوشم. سرم را به نشانه‌ی نفی بالا انداختم که خندید و رو به پارسا ابروهایش را بالا و پایین کرد و همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت، با صدای بلند و محکمی گفت: پاشو بیا کیانی، از این حلزون تنبل که انتظاری نمیره.

صدای شرشر آب بلند شد و او همچنان ادامه می‌داد.

- من رفتم دوش بگیرم، دلم رو صابون زدم که پیام بیرون رفیقم بساط صبحانه رو آماده کرده.

صدای آب قطع شد و در عوض صدای راه رفتن و کش کش دمپایی‌هایش آمد...

- نگو آقا الا گارسون کرده با یه سینی چایی لم داده روی مبل...

هم‌زمان با پارسا ریز ریز می‌خندیدیم که صدای بسته شدن محکم در یخچال بلند شد و پشت‌بندش صدای حرصی کارن.

- می‌خندین؟! واقعا که!

و بلندتر گفت: کیانی فلج شدی؟! تا الان که برم برمت به راه بود و پاهات آماده‌ی رفتن! پاشو بیا دیگه!

صدای پارسا وسط نطق کردن‌هایش بلند شد.

- زشته کارن، ایشون مهمون ما هستن. من الان خودم میام کمکت.

صدای کارن مخلوط با صدای تق‌تقی که از آشپزخانه می‌آمد، بار دیگر به گوشم رسید.

- لازم نکرده، تو بشین سینی چایی‌ای رو که ریختی بخور عروس‌خانم!

و دوباره صدایم زد.

- کیانی؟

نمی‌دانستم چه کار می‌کند و چه کار می‌خواهد بکند. با تعلل کوتاهی از جايم برخاستم که پارسا با صدایی شرمنده گفت: بفرمایید بشینید لطفا، من خودم میرم کمکش.

لبخند زدم و گفتم: آقای برومند اصلا مشکلی نیست. من آدم تعارفی‌ای نیستم، ناراحتم نمیشم... اتفاقا خیلی هم خوشحال میشم اگر کاری از دستم برمیاد انجام بدم.

پارسا هم متقابلا لبخند زد.

- مثل دیروز...

لبخندم پررنگ‌تر شد و همان لحظه صدای کارن را از فاصله‌ی کمی نزدیک‌تر شنیدم. سرم را بلند کردم و دیدمش. همان‌طور که پیش‌بند قرمز و گل‌گلی را دور گردنش انداخته و بندهایش را دور کمرش بسته بود، به ورودی آشپزخانه تکیه زده و پشت به کانتر ایستاده است.

- و ایستادی حرف می‌زنی کیانی بعد اون وقت من مثل کوزت دارم برای شما دوتا به تنهایی صبحانه آماده می‌کنم... اُف بر شما! ای روزگار بی‌رحم!

و با تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد. با دیدنش در این شمایل و لحن بامزه و حرف‌هایش نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند خندیدم. صدای خنده‌ی پارسا هم بلند شد و در میان خنده‌هایش بریده‌بریده گفت: این چیه بستی به خودت؟

سرش را پایین انداخت و یک دور خودش را برانداز کرد و بعد طلبکار سرش را بالا آورد.

- زهرمار! این گل‌منگلی رو از تو کشوی آشپزخونه‌ی تو پیدا کردم، بعد میگی چیه؟ بعدشم، این رو بستم تا لباس‌های آقا کثیف نشن!

و طی یک حرکت بندهای پیش‌بند را از دور کمرش باز کرد و آن را از دور گردنش درآورد و جلوی ورودی آشپزخانه انداخت. سعی کردم خنده‌ام را کنترل کنم ولی پارسا همچنان می‌خندید. کارن به داخل آشپزخانه برگشت و برای بار چندم صدایم زد.

- کیانی اگر صبحانه می‌خوای باید بیای کمک وگرنه همه رو خودم تنهایی می‌خورم.

با لبخند کنترل‌شده‌ای به‌سمت آشپزخانه رفتم که صدای پارسا از پشت‌سرم بلند شد.

- حالا چی می‌خوای درست کنی؟

در ورودی آشپزخانه که قرار گرفتم، دیدمش که پشت میز نشسته است. روبه‌رویش چند عدد سوسیس به‌همراه بشقاب و چاقو بود و همان‌طور که سرش پایین بود و مشغول کندن پوست سوسیس‌ها، گفت: سوسیس تخم‌مرغ. و سپس سرش را بالا آورد و من را دید که از پهلوی به‌کانتینر تکیه زده بودم و نگاهش می‌کردم. سوسیسی که پوستش را کنده بود در بشقاب کنار دستش گذاشت و سوسیس دیگری برداشت و رو به من طعنه زد: خسته نشی یه موقع!

لبخند کم‌رنگی زدم و به‌سمت میز چهار نفره‌ای که وسط آشپزخانه بود، رفتم. صندلی روبه‌روی کارن را بیرون کشیدم و نشستم. دستم را به‌سمت بشقابی که یک سوسیس پوست‌کنده در آن بود دراز کردم تا خردش کنم که دستم در وسط راه با شنیدن صدایش ناکام ماند.

- اول دست‌هاتو بشور کیانی!

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم که با چشم و ابرو به‌دستانم اشاره کرد.
- وقتی می‌خوای آشپزی کنی و به مواد غذایی‌ای که به خورد بقیه میدی دست بزنی، باید اول دست‌هاتو بشوری.

لحنش مثل پدرهایی بود که به بچه‌هایشان آداب و اصول اولیه را یاد می‌دهند. عصبانی شدم و با طرز نگاهم ناسزا بارش کردم. با صدا خندید و گفت: حالا

نمی‌خواد عصبانی بشی کیانی، شبیه نامادری سیندرلا میشی. راستی تو انیمیشن تماشا می‌کنی؟ مدیونی اگر فکر کنی انیمیشن فقط برای بچه‌هاست! از دستش کلافه شده بودم. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و مسکوت نگاهش کردم. با دستی که چاقو در آن بود، باز به دست‌هایم اشاره کرد و ادامه داد: برو دستاتو بشور بیا با هم این سوسیس‌ها رو خرد کنیم، پاشو! و انگار که نقطه‌ضعفم را گیر آورده باشد، به ادامه‌ی جمله‌اش یک «بچه‌جون» ضمیمه کرد و نیشخند زد. کف‌ری دست‌هایم را به لبه میز فشردم و برخاستم. رو به کارن که خیره تماشا می‌کرد، پرسیدم: کجا می‌تونم دستامو بشورم؟

– تو یخچال!

بهت زده نجوا کردم: چی؟!!

بلندتر از قبل خندید و گفت: کیانی من واقعا به چه امیدی تو رو استخدام کردم؟

سری به چپ و راست تکان داد.

– به نظرت دستاتو کجا باید بشوری؟

دندان‌هایم را روی هم سابیدم و غریبم: منظورم اینه که سرویس بهداشتی کجاست؟

نیشخند بامزه‌ای زد و با لحن بامزه‌تری گفت: الان بگم تو جیب من، منو می‌زنی؟

از شدت شیرین‌بازی‌هایش خشم در نگاهم دوید که خیلی سریع و پرشتاب ادامه داد: تو راهرو.

و وقتی دید که همچنان نگاهش می‌کنم، دوباره گفت: تو راهروئه به خدا... مگر اینکه پارسا جاشو عوض کرده باشه!

و بلند خندید. پنجه‌هایم را مشت کردم و با چشمان درشت‌شده‌ای از حرص، پاکوبان و سریع از آشپزخانه خارج شدم. پارسا روی همان مبل سه‌نفره نشسته بود، با این تفاوت که لپ‌تاپی جلوی رویش باز بود و صفحه‌ی کدنویسی نمایان. از فنجان‌های چای داخل سینی یک فنجان خالی و دو فنجان دیگر از چایی که حالا دیگر سرد شده بود، پر بودند. پارسا پشتش به من بود و سرش را در لپ‌تاپ فروبرده بود. آرام صدایش زدم.

- آقای برومند؟

با لحظه‌ای مکث سرش را بلند کرد و به‌سمت چرخید. نگاهش را منتظر نگذاشتم و بدون لحظه‌ای تعلل لب باز کردم.

- می‌خوام دستامو بشورم.

با شنیدن حرفم تک‌خنده‌ای زد و گفت: کارن گفته؟ یکم زیاد از حد حساسه. می‌دونید، از اون آدماییه که یه غذای ساده بخواد درست کنه صدبار دستاشو قبل از هر مرحله می‌شورن.

نفسی گرفتم و گفتم: حق با ایشونه. من از صبح بیرون بودم، الان باید دست‌هامو بشورم و بعد به مواد غذایی دست بزنم.

پارسا سری تکان داد و گفت: بله. سرویس داخل راهروئه، درِ سومی.

تشکر کردم و به‌سمت راهرو رفتم. با یک پله‌ی کوتاه، نشیمن و سالن پذیرایی از هم جدا می‌شدند. پله را پایین رفتم، راهرو در سمت چپ قرار داشت. از روبه‌روی در اول گذشتم. در دوم نیمه باز بود. از لای در فقط یک تخت خواب یک‌نفره را می‌دیدم که حسابی شلوغ بود و لباس‌هایی پراکنده و نامرتب روی آن ریخته شده بود. آباژوری پایین تخت افتاده و شکسته بود. دستم را به‌سمت در بردم تا آن را بیشتر باز کنم و سرکی بکشم اما وسط راه

پای رفتن دستم را قلم کردم. کنجکاوی و سرکشیدن در حریم خصوصی دیگران درست نبود و عذاب وجدانم را تحریک می‌کرد و همین نیم نگاه این احساس را به من می‌داد که از اعتماد پارسا سوءاستفاده کرده‌ام.

کمی جلوتر رفتم و از مقابل در دوم هم گذشتم و در سومی را گشودم. محیط کوچکی بود، به اندازه‌ای که تقریباً دو نفر می‌توانستند بایستند و یک روشویی بزرگ سفید به همراه یک در دیگر که در روبه‌رو قرار داشت و به نظر در دستشویی بود. داخل رفتم. آبیهای که بالای روشویی نصب بود، چهره‌ام را به من نشان داد. رنگم پریده و چشمانم بی‌حال و خسته بود. افکارم پراکنده بود و خستگی چشمانم دیگر دائمی شده بود. من دیگر خسته شده بودم، کم آورده بودم اما امید همچنان روحیه می‌داد به من خسته... مانند مربی‌ای که در زمین کشتی شانه‌های ورزشکارش را که از رقیب عقب افتاده است، می‌مالد و در گوشش آوای حفظ روحیه و موفقیت سر می‌دهد.

آهی از سینه‌ام به بیرون جهید و من شیر آب طلایی رنگ را باز کردم. صدای شر شر آب گوشت را پر کرد و من کمی از مایع صورتی‌رنگی را که رایحه‌ی خوبی داشت، روی دستانم خالی کردم و آن‌ها را شستم. با دستمال دست‌هایم را خشک کردم، دستی به شالم کشیدم و از سرویس خارج شدم و با گام‌های آرامی به سمت آشپزخانه رفتم. از پشت سر پارسا که همچنان مشغول برنامه‌اش بود، رد شدم و به آشپزخانه برگشتم. کارن پوست سوسیس‌ها را کنده بود و مشغول خردکردنشان بود. جلو رفتم و روی صندلی مقابلش نشستم. سرش را بالا آورد و لبخند زد.

- خب حالا صلاحیتت تأیید شد.

ظرفی را که سوسیس‌های پوست‌کنده در آن بود، وسط میز مابین من و خودش گذاشت. یک بشقاب و چاقو هم جلوی دستم گذاشت و گفت: حلقه‌ای خردشون کن.

خودش مشغول شد و من هم بی حرف و ساکت یکی از سوسیسی ها را برداشتم و با چاقو آن را حلقه حلقه کردم. چند دقیقه ای میانمان به سکوت گذشت که بالاخره کارن مسئولیت شکستن این سکوت را به عهده گرفت.

- من آشپزیم خیلی خوبه ولی این قدر ظرف کثیف می کنم که کسی بهم اجازه نمیده آشپزی کنم.

سرش را بالا گرفت.

- تو آشپزیت چطوره؟

دستم را دراز کردم و سوسیسی دیگری از ظرف روبه رویم برداشتم و لب باز کردم.

- من ظرف زیاد کثیف نمی کنم... یعنی همون موقع آبکشی می کنم که زیاد نشه اما در مورد دست پختم... نمی دونم!

کارن دست از کار کشید و یک لنگه ابرویش را بالا انداختم و با لحن متعجبی گفت: نمی دونی؟

سرم را تکان دادم.

- آره. خودم که نمی تونم درباره ی غذام نظر بدم، بقیه باید بخورن و بهم بگن طعمش چطوریه و من...

لبخند تلخی زدم.

- کسی رو ندارم که از غذایی که می پزم بخوره و نظرشو درباره ی طعمش بهم بگه.

دستانم از حرکت ایستادند و چاقو را در ظرف گذاشتم. غم زده از تکرار تنهایی ام، تنهایی ای که راه نفسم را بسته بود، سرم را پایین انداختم. بغض گلویم را می فشرد. از صبح حالم گرفته بود و حالا با وجود اینکه نمی خواستم،

اصلاً نمی‌خواستم اینجا و در این موقعیت و پیش چشمان او اشک بریزم، بغضم لجوجم امان نداد و شکست. حرف یک روز و دو روز نبود، ده سال تنهایی، مرگ تدریجی‌ام شده بود و ذره‌ذره من را آب می‌کرد. دو قطره اشک هم‌زمان از چشمانم پایین افتاد و گونه‌هایم را تر کرد. دست راستم را بالا آوردم و به صورتم کشیدم.

آن‌قدر مظلوم و بی‌پناه شده بودم که دلم به حال خودم آتش گرفته بود. لبم از شدت درد و غم به‌سمت پایین مایل شده بود. تنهایی سخت بود، به خدا خیلی سخت و دردناک بود. امروز نمی‌دانم برای چندمین بار در طی این سال‌ها بود که مانند خانه‌به‌دوش‌ها اسباب‌کشی کرده بودم یکه و تنها، با صاحب‌خانه‌ی قبلی‌ام درگیر شده بودم، کارگر و ماشین پیدا کرده بودم، اسباب و وسایل خانه را تنها جمع‌وجور کرده بودم و درگیر شده بودم با کارگرانی که زن جماعت به پستشان خورده بود و قلدری می‌کردند و من خودم را چنان محکم و جدی گرفته بودم تا همین چند تکه وسایل را که این‌قدر جابه‌جا شده بودند و گوشه‌وکنارشان زخمی شده بود، به درودیوار نزنند تا خراب‌تر شود و...

تنهایی زندگی‌ات را بچین، زندگی‌ات را بگذران، شب‌ها تا صبح مثل یک روح سرگردان در خانه بچرخ... نه همدمی، نه هم‌صحبتی، نه جایی که بتوانی چند ساعتی بیرون بروی و حال‌وهوایی عوض کنی. چقدر تنهایی خیابان‌های شهر را متر کنی تا حالت کمی بهتر شود! چقدر شب تا صبح از ترس، از غم، از تنهایی در بالشت حق بزنی و در نهایت روی بالش خیس از اشکت به خواب بروی و کسی نباشد که حداقل یک لیوان آب دستت بدهد! چه شب‌هایی که تا صبح تب کنی و بلرزی و کسی نباشد که حتی حالت را بپرسد!

صدای کارن که خطاب قرارم داد، جلوی پیش روی افکارم را گرفت.

- کیانی؟

چند ثانیه‌ای مکث کرد.

- کیانی؟

جوابش را ندادم و در عوض نفس بریده‌ای کشیدم. باز صدایم زد.

- کیانی؟

سکوت اختیار کرده بودم.

- دلار؟

اسم را آنقدر زیبا و آرام هجی کرد که ناخودآگاه سرم را بالا آوردم و نگاهم در نقره‌ای نگاهش گره خورد. مقابلم روی زمین روی یک زانویش نشسته بود. لبخند مهربانی به لب داشت و آهنگدار زمزمه کرد: به مانند معنی اسمت، آرام باش!

قطره اشک دیگری از چشمم سر خورد و پایین غلتید. با همان لبخند نشسته بر لبانش ادامه داد: بیا یکم آب بخور، حالت بهتر میشه.

و دستش را به همراه لیوان آب پیش آورد. اشک همچنان در چشمانم می‌جوشید و تصویرش را تیره و تار می‌دیدم. پلک زدم و چشمانم روی صورتم خالی شد. کمی غرور داشتم که آن هم پیش او شکست و دیگر تنها همان امید برایم مانده بود.

دستم را جلو بردم و لیوان آب را از دستش گرفتم. پشت دست چیم را به صورتم کشیدم و دماغم را بالا کشیدم. به شدت به دستمال کاغذی نیاز داشتم و سرم را پایین انداخته بودم تا صورتم را نبیند. آرام از جایش برخاست و چند ثانیه بعد جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را جلوی دستم گذاشت و باز پایین پایم زانو زد. دستم را به سمت جعبه بردم و دو برگ دستمال که صورتی‌رنگ بود و طرح‌دار، بیرون کشیدم. دستمال‌ها را که به صورتم نزدیک کردم. بوی خوبی که از آن ساطع می‌شد، در بینی‌ام پیچید. صورتم را پاک کردم و کمی از آب داخل لیوان نوشیدم. با خودم فکر کردم که عجب صبحی برایش

ساختم! بیچاره خودش کم مشکل داشت که حالا باید در روزی که روز قبلش از شدت حال بد کارش به بیمارستان کشیده بود و صبحش در تلاش بود برای حفظ روحیه‌اش و می‌خواست صبحانه آماده کند، برای دختری که کارمندش است لیوان آب و جعبه دستمال‌کاغذی حاضر کند!

همان‌طور که سرم پایین بود، لیوان آب را که تنها چند جرعه از آن کم شده بود، روی میز گذاشتم و نجوا کردم: ببخشید که صبحتون رو خراب کردم و آرامشتون رو به هم زدم.

صدای مهربان و آرامش حلزونی گوشم را نوازش کرد.

- اصلاً مشکلی نیست. همه‌ی آدم‌ها گاهی نیاز دارن که گریه کنن تا حالشون خوب بشه. اون قدر قلبشون مالا مال درده که ناگهان یه جایی که اصلاً دلشون نمی‌خواد، بغضه سر باز می‌کنه. من حالت رو خیلی خوب می‌فهمم. نفس کوتاهی گرفت.

- دوست داری با من حرف بزنی؟ شاید نتونم کمکت کنم اما سنگ صبور خوبی‌ام... می‌تونم از الان تا هر وقت که فکر می‌کنی آروم شدی، حرف بزنی و من بدون قضاوت گوش میدم.

دستم را آرام به چشمانم کشیدم و نگاهش کردم. چشمان نقره‌ایش مهربان و شفاف بود. لبخندش.. نگاهش... حرف‌هایش همه باعث می‌شد تا روی سنگ صبور بودنش حساب ویژه‌ای باز کنم. لبم را زبان زدم و کمی تَرش کردم و با لحن آرامی زمزمه کردم: من خیلی تنهام... اون قدر تنها که حتی هیچ‌کس رو ندارم براش حرف بزنم... درِ دِلِ کنم... وقتی از بیرون و یا سر کار برمی‌گردم، براش از روزمرگی‌هام بگم... که وقتی درو باز می‌کنم با یه خونه‌ی سوت‌وکور مواجه نشم و کسی منتظرم باشه. ده ساله... ده ساله که جز خودم برای خودم دیگه هیچ‌کس رو ندارم. مخاطب همه‌ی حرف‌هام خودمم. با خودم حرف می‌زنم، درِ دِلِ می‌کنم، وقت می‌گذرونم... خودی که مدیونشم... خودی که هیچ‌وقت تنهام نداشته. من یه دوره افسردگی داشتم...

یعنی راستش دو دوره. من یه دختر شاد و سر حال بودم، تک‌فرزند و لوس بابا و مامان... هیچ کاری نمی‌کردم. به معنای واقعی دست به سیاه و سفید نمی‌زدم. برای همین میگم تا حالا کسی غذایی رو که من پختم، نخورده چون اون موقع‌ها آشپزی نمی‌کردم و حالا که بلدم، کسی رو ندارم. همه وقتم رو فقط درس می‌خوندم و با دوست‌هام وقت می‌گذروندم اما اون قدر وابسته‌ی پدر و مادرم بودم که همیشه از خدا می‌خواستم من رو زودتر از اونا ببره چون طاقت نبودنشون رو نداشتم. پدر و مادر من بهترین بودن... بهترین پدر و مادری که هر آدمی می‌تونه داشته باشه.

کارن از حالت نشسته روی زانوهایش درآمد و راحت روی زمین چهارزانو نشست. نگاهش کردم. با جدیت و چشمانی مهربان به حرف‌هایم گوش می‌داد. پلک زدم و اشک محصور شده در چشمانم آزاد شد و غلت خورد تا نزدیکی چانه‌ام. نفس بریده‌ای کشیدم و ادامه دادم: رابطه‌مون خیلی نزدیک بود... مثل سه تا دوست که تو یه خونه زندگی می‌کنن. من اون قدر با پدر و مادرم راحت بودم که همه‌چی رو براشون تعریف می‌کردم. در واقع یه رابطه‌ی دوطرفه بود. من باهاشون دوست بودم، راحت و صمیمی حرف می‌زدم و اونا هم منو تو محبتشون غرق کرده بودن و به حرف‌هام گوش می‌دادن و سعی می‌کردن بهترین راه حل رو جلوی پام بذارن. نمیگم هیچ وقت دعوام نکردن، نه اتفاقاً با پدر و مادرم به اختلاف می‌خوردم و گاهی با زبون خوش و گاهی حتی با داد و بیداد نصیحت می‌کردن و بابت اشتباهاتم مواخذه می‌شدم و منم قهر می‌کردم اما صادقانه و بی‌طرف تو خلوت خودم به رفتارم فکر می‌کردم و الحق که اکثر مواقع هم حق با اونا بود. آخه می‌دونید، هیچ‌کس، هیچ آدمی مثل پدر و مادرت رفیقت نیست و خیرخواهت نمیشه... هیچ‌کس مثل پدر و مادرت باهات رو بازی نمی‌کنه... هیچ‌کس مثل اونا هوات رو نداره و قابل اعتماد نیست و من هر دوشون رو با هم از دست دادم... تو یه تصادف که من نبودم. من لعنتی باهاشون نرفته بودم چون امتحان داشتم و مجبور بودم بمونم. قرار بود که پدر و مادرم شب حرکت کنن به سمت شمال و فرداش نزدیک‌های ظهر برگردن. پدرم مهندس بود، ساخت یه ویلا تو

شمال رو به عهده گرفته بود و برای بازدید می‌رفت. مادرم هم تنه‌اش نداشت و همراهش رفت. قرار بود وقتی برگشتن برای ناهار بریم رستوران. من آخرین امتحانم بود و پدرم هم گفته بود یه خبر خوش برامون داره اما من بعد از امتحان که برگشتم خونه...

صدای هق‌هق بلندم کل آشپزخانه را پر کرد. دستم را مقابل چشمانم گذاشته بودم و از ته دلم، پردرد زار می‌زدم. صدای نگران پارسا مخلوط با گریه‌هایم در آشپزخانه پیچید.

- چی شده؟! -

صدایی بلند نشد اما دیگر صدای پارسا هم نیامد و در عوض صدای گام‌هایش که از آشپزخانه دور می‌شد، در گوشم نشست. هق‌هقم که کمی آرام گرفت، لیوان آبی را که روی میز گذاشته بودم، برداشتم و جرعه‌ای از آن نوشیدم. کارن همان‌طور که گفته بود، فقط گوش می‌داد تا این درد را بیرون بریزم، تا برایش درِ دل کنم چون به اندازه‌ی ده سال کسی را نداشتم تا برایش حرف بزنم و حتی شده یک‌بار از دردی که در قلبم حس می‌کردم، برایش بگویم.

لیوان آب را میان دستانم نگهداشتم و با صدای گرفته‌ای ادامه دادم: تمام اون روزها، تمام اون لحظه‌ها حالم یه‌جوری بود که غیرقابل‌توصیفه... از درون آتش گرفته بودم و قلبم ذره‌ذره می‌سوخت. وقتی پدر و مادرم رفتن، اون قدر مشکلات با هم بهم حمله کردن که وقت نبود به خدا گلایه کنم و بپرسم چرا، چرا هردوشون رو با هم ازم گرفتی! اون قدر نامردی و بی‌رحمی دیدم که من... منی که سخت‌ترین کار زندگیم این بود که موقع آشپزی اجباریم مجبور بودم چند تا قابلمه رو با هم مدیریت کنم... منی که به این اصل اعتقاد داشتم که هیچ‌کس مثل پدر و مادرت قابل اعتماد نیست و بعد از رفتنشون فهمیدم که چقدر این اصل درسته، که چقدر همه بی‌رحم و نامردن، بزرگ شدم... این بی‌رحمی‌ها و تنهایی‌ها من رو بی‌رحمانه بزرگ کرد. دردناک بزرگ

شدم... اما شدم... شدم یه دختر مستقل که از پس مشکلاتش برمیاد و می‌تونه گلیمش رو از آب بیرون بکشه.

هق آرامی زدم. اشک‌هایم همچنان روان بود.

- تک‌فرزندی خیلی بده... خیلی. من اون موقع‌ها تنهاترین عالم بودم. عموم... عمویی که تا موقعی که پدرم زنده بود، احترام زیادی برامون قائل بود و رفت‌وآمد داشتیم، در حقم نامردی کرد و از زیر بار همه‌چی شونه خالی کرد و اون موقع بود که فهمیدم خبر خوش بابام این بوده که با عموم تو یه پروژه‌ی بزرگ سرمایه‌گذاری کردن و حالا تمام طلبکاراش روی سر من هجده ساله آوار شدن! عموم از اون موقع حتی یه خبر هم ازم نگرفته... هیچی! تنها کارش این بود که تو مراسم خاکسپاری شرکت کرد و تمام... انگار نه‌انگار که داداشش مرده، زن‌داداشش مرده، دختر برادرش تنه‌است، بی‌پشت و پناهه، بی‌کس و کاره، ناراحت، داغ دیده، جگر سوخته‌س. آخ خدا...

چند ثانیه‌ای مکث کردم و نفسی گرفتم. نفسم از این دنیای نامرد تنگ بود. من هم قصد کرده بودم که یک‌نفس و بدون مکث حالا که کسی را پیدا کرده‌ام، قبل از اینکه خسته شود یا او هم قصد رفتن کند، این درد را بیرون بریزم.

- مادرم تک‌فرزند بود و پدرم هم فقط همین یه برادر رو داشت. من خیلی تنها بودم و هیچ‌کس رو نداشتم اما مادرم یه دوستی داشت که خیلی با هم صمیمی بودن... مثل خواهر... حتی من خاله صداس می‌زدم. شاید اینجا بود که فهمیدم همه‌ی آدم‌ها مثل هم نیستن. آدم‌هایی هستن که قابل اعتمادن، دوست‌هایی هستن که با معرفتن و درست مثل پدر و مادرن... بعضی‌ها از هم‌خون ضربه می‌خورن و بعضی از غریبه‌ها از فامیل هم بهترن و حتی برعکس، غریبه‌هایی که بی‌رحمن و غیرقابل اعتماد و فامیل‌هایی که مثل کوه پشت هم هستن... که آدم‌ها با هم فرق دارن... که هیچ‌کس مثل اون یکی نیست. دوستِ مامانم روانشناس بود. اصلاً سبب آشنایشون هم همین جلسات

مشاوره‌ای بود که مامانم می‌رفت. من مریض شدم... هم جسمی و هم روحی و اون موقع بود که دوره‌ی اول افسردگی اومد سراغم. دوست مامانم خیلی کمک کرد. هم برای فروش خونه و خلاصه هرچی که داشتیم، برای تسویه‌ی با طلبکارها و هم کمک به منی که مبتلا به افسردگی شدید بودم و از درون و بیرون داغون شده بودم تا جایی که می‌تونست کمک کرد و من همیشه مدیون زحمات‌هاش هستم. تا اینکه سه سال پیش مهاجرت کردن و خب من هم خیلی شرایطم بهتر شده بود. درسم تموم شده بود و یه دوست برای خودم پیدا کرده بودم که حتی با هم هم‌خونه بودیم و دوست مامانم هم به‌خاطر شوهرش مجبور به مهاجرت شد. من هنوز هم گاهی باهاش صحبت می‌کنم اما دیگه از مشکلاتم بهش نمی‌گم. به این فکر می‌کنم که اون بیچاره مجبور نیست تا آخر عمرش فقط برای اینکه با مامانم دوست شده، درگیر مشکلات دخترش باشه.

بینی‌ام را بالا کشیدم و لیوان آب را روی میز گذاشتم. دستم را به چشمانم کشیدم و سرم را بالا آوردم. نگاهش هنوز هم مهربان بود. لبخندی به رویم پاشید و گفت: آروم شدی... دلارا؟

من هم لبخند زدم، با این تفاوت که لبخندم خجالت‌زده و شرمگین بود.

- خیلی شرمندم آقای موحد و خیلی ممنونم... خیلی خیلی ممنونم که به حرف‌هام گوش دادید. من به اندازه‌ی ده سال حالم بد بود و نیاز داشتم حرف بزنم. من حتی برای دوست مامانم هم این‌طوری حرف نزده بود... یعنی در واقع اون موقع اصلا حرف نمی‌زدم.

کارن با همان لبخند پرسید: برای دوستت چی؟

گیج نگاهش کردم.

- گفتمی که وقتی دوست مامانم رفت با یه نفر دوست شده بودی.

نه انگار واقعا با دقت و جدیت به حرف‌هایم گوش داده بود. ته قلبم دو حس متضاد بود. یکی اینکه من همه‌ی زندگی‌ام را برای یک غریبه که به نظرم قابل اعتماد می‌آمد، روی دایره ریخته بودم و این برونگرایی و راحت اعتمادکردن نمی‌دانم چندبار دیگر باید سرم را به باد می‌داد تا اصلاح شوم و دیگری اینکه او سنگ صبور خوبی بود. تمام مدت در سکوت کامل به حرف‌هایم گوش داده بود و این برایم حس خوشایندی بود. کارن دقیقا به چیزی که گفته بود، عمل کرده بود. او واقعا سنگ صبور خوبی بود.

دستانم را در هم قلاب کردم و گفتم: نه... هرچند که با هم صمیمی بودیم اما سنگ صبورم نبود... هیچ‌وقت هم از دردهام برایش نگفتم.

آهی که کشیدم، از سر حماقت‌هایم بود در دورانی نه چندان دور، از اعتماد به کسی که فکر می‌کردم دوست خوبی است اما از دشمن هم دشمن‌تر بود! سرش را تکان داد و دستش را به زانویش گرفت و بلند شد. لیوان آب من را برداشت و در سینک گذاشت. یک دور دست‌هایش را شست و روی صندلی پشت میز نشست. سوسیس مانده در ظرف را که خرد نشده بود، برداشت و با چاقو مشغول خردکردنش شد و هم‌زمان گفت: دلارا؟ می‌خوام یه کاری کنم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: می‌خوام اولینت باشم!

و با مکث چند ثانیه‌ای، افزود.

- اولین کسی که از دست‌پختت می‌خوره و نظرش رو می‌گه. البته امروز دونفر می‌تونن نظرشون رو بگن، پارسا هم هست ولی...

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و تکان داد.

- اول من باید تست کنما... قول بده!

با چشمانی که دوباره اشکی شده بود، نگاهش کردم. چاقو را در ظرف گذاشت و رو به من چشمکی زد و ادامه داد: البته اول باید دست و صورتت رو خوب بشوری و بعد... این آشپزخونه و تمام امکاناتش در اختیار دلارا کیانیه تا بهترین سوسیس تخم مرغ قرن رو بپزه... نظرت؟
اشکم چکید.

- پاشو دیگه، صبحانه مون تبدیل شد به ناهار! یکم دیگه معطل کنیم پارسا میاد خودمون رو جای غذا می خوره!

و آرام تر از قبل پچ زد: بهش نگی ها ولی خیلی شکموئه! یه بار دوران دانشجویی یکی از کلاس های مهمش رو پیچوند و وقتی پیداش کردیم تو سلف دانشگاه داشت غذا می خورد. حتی یه بار باورت نمیشه برای یکی از بچه ها امتحان داد و در عوض خواست که دعوتش کنن رستوران!

مکثی کرد و ناگهان گفت: آها این رو نگفتم... دوران سربازی ما با هم یه جا افتاده بودیم، تا می تونست التماس کرد و حتی حاضر بود هر کاری گفتن انجام بده تا بفرستنش آشپزخونه ی پادگان. حتی ده دور کلاغ پر رفت، باورت میشه؟ اما بیچاره با درخواستش موافقت نشد، نزدیک بود اون دوران از غصه و سوء هاضمه بمیره.

چهره اش تخس و شیطان شده بود زمانی که با ابروهای بالا رفته و چشمانی براق لب باز کرد.

- البته مدیونی اگر فکر کنی سرگذشت خودم رو دارم به پارسا نسبت میدما! آرام خندیدم که با نیشخند غلیظی که چال گونه اش را نمایان می کرد، ادامه داد: حالا هم برو دستاتو خوب بشور. آخه می دونی، پارسا یکم زیادی حساسه... موقع آشپزی صدبار دستاشو می شوره.

صدای خنده‌ام بلندتر شد. عجب آدمی بود! شیطننت کردم و گفتم: پس یادم باشه به پارسا بگم اگر این قدر غذا بخوره، باید آمادگی این رو داشته باشه که چاق بشه و شکم بیاره.

کارن هم با همان نیشخند بامزه‌اش گفت: ورزش می‌کنه و نمی‌ذاره چاق بشه. لبخند زدم و کارن هم با لبخندی که علاوه بر لب‌هایش، چشمانش را هم پوشش داده بود و به زیبایی نقره‌ای‌هایش افزوده بود، تماشایم کرد. صندلی‌ام را عقب کشیدم و برخاستم تمام حس قدردانی‌ام در نگاه و لحنم بود.

- ممنونم... خیلی ازتون ممنونم.

و بلافاصله چرخیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

ساعت دو بعدازظهر بود که عزم رفتن کردم. جلوی در ایستاده بودم و پارسا و کارن هر دو دوشادوش یکدیگر ایستاده بودند تا من را بدرقه کنند. پارسا یک دست و کارن هر دو دستش را در جیبش فرو کرده بود و هر دو مرد با لبخند تماشایم می‌کردند.

پایم را در کفش‌های عروسی‌ام که تنها زینتش پاپیون کوچک روی کفش بود، فروبردم و با لبخند سرم را بلند کردم و رو به هر دو مرد گفتم: ممنونم. مزاحمتون شدم امروز و حقیقتا خیلی زحمت دادم بهتون.

پارسا با محبت گفت: این چه حرفیه، ما هم خیلی خوشحال شدیم از حضورتون و ممنون بابت اینکه اومدید و احوال کارن پرسیدین و اتفاقا ما بهتون زحمت دادیم و پختن غذا به دوش شما افتاد.

پارسا نمی‌دانست که چقدر این کار کارن و اجازه‌دادن برای اینکه من غذا بپزم، برایم خوب و خوشایند بود. لبخند زدم و رویم را به سمت کارن چرخاندم و گفتم: خوشحالم که حالتون خوبه، خدا بهتون سلامتی بده. بابت امروز هم خیلی ازتون ممنونم.

صدای زنگ موبایلی بلند شد و پارسا کوتاه سرش را به طرف سالن چرخاند و سپس دوباره رویش را به سمت من برگرداند و سریع گفت: بازم ممنونم از اینکه تشریف آوردید. روز خوبی داشته باشید، خدانگهدار.

و خیلی سریع به سالن برگشت تا موبایلش را قبل از اینکه قطع شود، جواب بدهد. کارن چند لحظه‌ای در سکوت تماشا می‌کرد و سپس لب گشود.

- وسایلت رو منتقل کردی به خونه‌ی جدیدت؟

سرم را تکان دادم و گفتم: بله.

- خوبه. کمک لازم نداری؟

سرم را بالا انداختم و این بار گفتم: نه.

- می‌تونی فردا و یا حتی پس فردا رو مرخصی بگیری و کارهات رو جمع و جور کنی ولی دوشنبه حتما باید بیای. پروژت کامله، منم این دو روز رو وقت می‌ذارم و چکش می‌کنم و قرار جلسه رو برای دوشنبه فیکس می‌کنم. حالا که پروژه تموم شده، بد نیست که زودتر از موعد تحویلش بدیم. تأثیر مثبت داره برامون.

این پا و آن پا کردم.

- منم باید تو جلسه باشم؟!

کارن یک تای ابرویش را بالا انداخت و با نگاه عجیبی گفت: کیانی! این پروژه رو کی نوشته؟ تو... مسئولیت این پروژه با کی بوده؟ تو... کی باید بیاد درباره پروژه‌ای که نوشته و ایده و ترش صحبت کنه و توضیح بده؟ تو... حرفی می‌مونه؟!

آرام گفتم: نه.

- آفرین کیانی... دوشنبه با آمادگی کامل بیا، جلسه ساعت ده شروع میشه.

«دلارا» گفتنش به مذاقم خوش آمده بود. بی‌جنبه بودم دیگر! ولی‌ای کاش یکبار دیگر دلارا صدایم می‌زد. آن‌قدر خوش‌لحن و زیبا اسمم را در دهانش می‌چرخاند و الف آخر اسمم را کمی می‌کشید که خیلی بیشتر از قبل عاشق اسمم می‌شدم.

سرم را تکان دادم.

- چشم. بازم ممنونم، خداحافظ.

چرخیدم تا بروم که صدایم زد..

- دلارا!

خدایا... خدایا... کاش چیز دیگری از تو خواسته بودم اگر می‌دانستم این‌قدر زود دعایم را اجابت می‌کنی!

نیم‌رخم را به‌سمتش چرخاندم که گفت: درضمن هیچ‌وقت درباره‌ی خودت از جمله‌های منفی استفاده نکن. وقتی مهمون کسی شدی و موقع رفتن از جمله‌ی زحمت دادم استفاده می‌کنی، یعنی تمام مدت مزاحمشون بودی و خودت، خودت رو مزاحم جلوه میدی! تو می‌تونی در عوض مثلاً از جمله‌ی خوشحال شدم از ملاقاتتون استفاده کنی.

چند لحظه‌ای جدی نگاهم کرد و سپس نیشخندی زد و با لحن بامزه‌ای گفت: کارن موحد.

لبخندی به او که مانند جمله‌های انگیزشی که در پایان جمله اسم نویسنده‌اش نوشته می‌شد، اسمش را در پایان جمله‌ی آموزنده‌اش گفته بود، زدم و گفتم: جناب موحد... خوشحال شدم از ملاقاتتون. خداحافظ.

او هم دو انگشت اشاره و میانی‌اش را به پیشانی زد و با لبخند گفت: بدرود، مادام کیانی!

دانای کل

روی مبل سه‌نفره دراز کشیده بود و سیگار دود می‌کرد. زیر سیگاری کریستالی را روی شکمش گذاشته بود و پاک سیگار کاپیتان‌بلک و فندک نقره‌ایش روی میز جلوی مبل بود. سیگار کنج لبش به نیمه رسیده و نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون بود اما فکرش در احوالات دیگری سیر می‌کرد.

پارسا با سینی چای در دستش از آشپزخانه بیرون آمد و آن را روی میز گذاشت، روی مبل تک‌نفره کنار مبل سه‌نفره‌ای که کارن روی آن از سیگارش کام می‌گرفت، نشست. سعی داشت بدون توپ‌وتشر که همیشه هم جواب معکوس می‌داد، حواس کارن را معطوف خودش کند تا سیگارش را رها کند.

– تو فکری کارن؟

کارن محلش نگذاشت و در عوض نیم‌تنه‌اش را خم کرد و از پاکت سیگارش، نخ دیگری بیرون کشید. سیگارش را با آتش باقی‌مانده از سیگار قبلی روشن کرد و سیگار تمام‌شده را بدون آن‌که خاموشش کند، در زیرسیگاری رها کرد. پارسا باز هم شانسش را امتحان کرد و دست از تلاش نکشید.

– از موقعی که خانم کیانی رفته سکوت کردی... اتفاقی افتاده؟

کارن نیم‌نگاهی خرجش کرد و به سکوتش ادامه داد. پارسا این‌بار گله‌مند ادامه داد: قبلاها بیشتر باهام حرف می‌زدی! پوزخندی زد.

– محرم اسرار بودم و الان نیم‌نگاه خرج می‌کنی و حرف زدنم رو دایورت...

کارن با صدایی گرفته که حاصل سیگار کشیدن های متعدد بود، به حرف آمد.

- تو فقط چایی بلدی درست کنی؟!!

پارسا نگاه چپ‌چپی به او انداخت و گفت: همین رو هم که تو درست نمی‌کنی!

پک دیگری به سیگار زد و نجوا کرد: من مهمونم.

پارسا چشمانش را باریک کرد و قبل از اینکه حرفی بزند، کارن لب گشود.

- باشه! جونِ داداش کشش نده، سرم داره می‌ترکه.

و به دنبال حرفش، زیرسیگاری را از روی شکمش به روی میز منتقل کرد و سر جایش نشست. پارسا نگران از دوباره بدشدن حالش و اولتیماتوم امید، کمی به سمتش خم شد و گفت: چی شده کارن؟ حرف بزن با من!

کارن سیگاری را که در دستش بود و خاکسترش انگشتش را سوزانده بود، در زیرسیگاری له کرد و همان‌طور که سرش خم بود، گفت: میری رو فاز نصیحت اعصاب ندارم. میگی خیلی وقته باهات حرف نزدیم؟ درسته چون حوصله‌ی نصیحت‌ها و سرزنش‌ها تو ندارم.

پارسا بهت‌زده و دلگیر لب باز کرد.

- کارن؟! خیلی بی‌معرفتی!

کارن عصبی چشمانش را در چشمان پارسا فروکرد و با لحن تندى گفت:

بی‌معرفت؟ معرفت؟!!

پوزخند صداداری زد و ادامه داد: رفیق... داداش... برادر... این موضوع ربطی به معرفت نداره، دقیقا به میزان درک ما از هم و البته تحمل ته‌کشیده‌ی من ربط داره.

پارسا هم در کنار خشنودی لحظه‌ای که نصیبتش شده بود از اینکه کارن سیگارش را رها کرده است، با دوز پایینی از عصبانیت و خشم گفت:

رفیق... داداش... برادر... دقیقا من از این سه تا کلمه‌ای که ردیفش می‌کنم درک دارم که وقتی می‌بینم رفیقم تخته‌گاز داره با سر میره ته درده، نوار زردرنگ خطر می‌شم جلوش.

کارن دستش را به معنای «برو بابا» در هوا تکان داد و عصبی‌تر غرید: تو... تو فقط بلدی گیر بدی، سرزنش کنی، نصیحت کنی!

صدایش را کمی تغییر داد و گفت: ببین کارن، داداشم این راهی که تو داری میری درست نیست. تو نباید این کار رو بکنی، تو باید این کاری رو که من می‌گم و همیشه هم درست‌ترین انجام بدی.

و با پوزخند غلیظی ادامه داد: وقتی هم که شکست می‌خورم، بگی دیدی؟ همین رو می‌خواستی؟ اگر کاری رو که من گفته بودم می‌کردی، فلان می‌شد. اگر به حرفم گوش می‌کردی، این‌طوری نمی‌شد و هزارتا اگر و ای کاش دیگه!

و بعد با صدای کمی بلندتر داد زد: می‌بینی پارسا؟ تو اینی! آدم رو پشیمون می‌کنی و به غلط‌کردن میندازی از این که باهات حرف زده، درِ دل کرده... تو چطور رفیقی هستی و ادعای درک‌کردن داری لعنتی که حتی یه ذره هم من رو نمی‌فهمی؟!

پارسا بهت‌زده بود. مات مانده بود. صد درصد گمان می‌داد این حجم از کلافگی و درماندگی در کارن که با کوچک‌ترین حرفی جوش می‌آورد هم از دردهای بی‌پایانش نشأت می‌گیرد و هم از حرف‌های تلنبار شده روی قلبش که یکی از آن حرف‌ها گله‌مندی از خودش بود اما این‌ها تنها دلایلش نبودند. کارن قطعا مشغول کاری بود که نسبت به انجامش حس بدی داشت، مطمئن نبود و این کلافه‌اش می‌کرد. دور خودش می‌چرخید بدون آنکه بداند می‌خواهد چه کند. هنوز گیج و منگ بود از زخمی که تازه بود جایش.

پارسا اما این بار قصد کوتاه‌آمدن نداشت. با وجود نگرانی از بدشدن حالش، صدا بالا برد.

- اتفاقا اگر نمی‌دونستی بدون کارن که رفاقت واقعی همینه. آره باید با رفیقت حرف بزنی، درددل کنی اما رفیق واقعی اونیه که وقتی می‌بینی رفیقش داره راه رو اشتباه میره، سر رفیقش داد بزنه، غر بزنه و نصیحتش کنه تا رفیقش سرش رو به باد نده، نه اینکه خوش و خرم همراهیش کنه! حالا هم این به من ربطی نداره که تو همیشه‌ی خدا می‌زنی جاده خاکی و من تبدیل شدم به یک فرد دائم النصیحت!

کارن عصبانی از جایش برخاست و کف‌ری داد زد: من خواستم؟! من گفتم؟! من گفتم نصیحتم کنی؟! که من رو از راه کج برداری و بندازی تو راه راست؟ من...

پارسا هم عصبانی برخاست و سینه به سینه‌اش ایستاد. حالا که کارن داشت هرچه را در دلش تلنبار شده بود بیرون می‌ریخت، حالا که پارسا فهمیده بود چقدر از کارن دور شده است و اختلافشان عمق گرفته است، حالا که کارن لب به سخن گشوده بود، این موضوع باید حل می‌شد. پارسا هم صدا بالا برد و وسط حرف که نه، راجیفش پرید.

- بی‌منطقی کارن، بی‌منطق! لعنتی مگه من منت گذاشتم که این حرف‌ها رو می‌زنی؟! آخه بی‌معرفت من هرچی گفتم به‌خاطر خودت بوده، به‌خاطر تو... تویی لعنتی، تویی بی‌منطق، تویی بی‌معرفت! اگه گفتم نکن، نرو، تند نرو، تخته‌گاز نرو، بی‌شناخت نرو واسه خاطر رفاقت و برادریمون بوده. اگر سرزنشت کردم به‌خاطر جگر سوخته‌م بوده. تند رفتم، قبول... ناراحت شدی، قبول... تو وقت نامناسب فاز نصیحت برداشتم، قبول اما دِ آخه بی‌انصاف من رفیقتم! هرچی گفتم، هرکاری کردم از اول اولش که عهد برادری بستیم تا الان، فقط و فقط به‌خاطر خودت بوده چون من رفیقتم و رفیق واقعی یعنی پشت، یعنی پناه، یعنی خیرخواه رفیق، یعنی حتی زدن تو سر رفیقی که داره با سر میره تو باقالی‌ها!

هر دو مرد به نفس‌نفس افتاده بودند از جدالی که چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید اما جانیشان را گرفت. کارن زانو شل کرد و روی مبل وا رفت. پارسا

با قدم‌های تندى به آشپزخانه رفت و خيلى زود با ليوانى آب سرد و قرص‌هاى فشارش برگشت. کنارش روى مبل سه‌نفره نشست و ليوان آب را به‌سمتش گرفت و آرام گرفته و با لحنى ملایم به حرف آمد.

- بيا داشتم، يكم آب بخور آروم شى.

كارن سرش را به‌سمتش چرخاند و با چشمانى سرخ و صورتى ملتهب و عرق‌كرده از جدالشان به او خيره ماند. پارسا چند ثانيه‌اى مكث كرد و سپس دستش را جلوتر برد و دست راست كارن را بالا آورد و ليوان را ميان پنجه‌هايش جا داد. يك قرص از قوطى بيرون كشيد و اين‌بار دست چپش را پيش كشيد و قرص را كف دستش گذاشت و چشم در چشمانش كه هنوز هم خيره‌اش بود، گفت: بخور داش، قرصت رو بخور. حالت بد ميشه بدبخت ميشما!

كارن همچنان نگاهش مى‌كرد كه پارسا كلافه دستش را در موهايش فروبرد و پوزخند زد.

- چيه؟ چون فقط برات فاز نصيحت برداشتم شدم نارفيق؟! نبايد نگران حالت باشه اين نارفيق؟!!

كارن بي‌حرف قرص را در دهانش انداخت و ليوان اب را يك‌نفس سر كشيد و اين براى پارسا به معنای مخالفت قاطع با نارفيق‌بودنش بود. پارسا لبخند خسته و كم‌رنگى زد و ليوان خالى را از دستش گرفت. خم شد و ليوان را در سيني، کنار چايى‌هاى يخ‌كرده گذاشت و فكر كرد امروز دفعه‌ى سوم است كه برايش چاى مى‌ريزد و نخورده يخ مى‌بندد. دوبارش زمانى بود كه دلارا كيانى اينجا بود و يك‌بارش هم حالا.

پشتش را به كاناپه‌ى نرم و راحتى سرمه‌اى‌رنگ تكيه داد و به روبه‌رويش خيره ماند. كارن هم سكوت كرده بود و صدای نفس‌هاى آرامش‌خبر از آرام‌گرفتن تلاطمش مى‌داد. پارسا نفسى گرفت و آرام زمزمه كرد: از قضيه‌ى روزين عصبانى هستى؟

و هنگام تلفظ اسم «روژین» چهره‌اش درهم رفت. کارن سریع و ناگهانی سرش را به سمت پارسا چرخاند و نیمه بلند گفت: بسه پارسا، بسه! ادامه نده! من یه چیزی گفتم، تو هم جواب دادی، تموم شد و رفت.

پارسا چرخید و مستقیم چشم در چشمانش دوخت.

- تموم نشده! حرفت درد داشت رفیق، زخم زد، قلبم رو به آتیش کشید پس تموم نشد و بره.

کارن در سکوت تماشایش کرد و پارسا ادامه داد: وقتی این حرف رو پیش کشیدی یعنی برات مبهمه، یعنی تو قلبت بوده، تو ذهنت بوده... تو ذهنت بوده و بهش فکر می‌کردی پس بذار یه بار بگم تا برات حل بشه و این بار واقعا تموم بشه.

دم عمیقی گرفت.

- سر ماجرای روژین خودت بهتر می‌دونی که من چقدر مخالف بودم. گفتم نکن، تند نرو، بیشتر بشناس طرفت رو... این آدم رفتاراش یه جوریه، مشکوکه اما گوش ندادی و حالا هم اسم می‌ذاری روش که فاز نصیحت برمی‌دارم. نمیگم از شیفتگی چون می‌دونم شیفتهش نبودی اما وابسته چرا... وابستهش بودی، بدحال بودی، تنها بودی. از یه درد دیگه می‌خواستی پناه ببری بهش که درد رو درد شد. بی‌تجربه و بی‌پناه بودی و اون عوضی هم کارش رو خوب بلد بود. تهشم که دیدی پس فاز نصیحتم برای این بود که اوضاع اون‌طوری رقم نخوره که خورد.

اشک پارسا مظلومانه و دل‌چرکین چکید و ادامه داد: اگر بعدش حرفی زدم چون جیگرم سوخته بود، قلبم آتیش گرفته بود. می‌دیدمت تو اون احوال دلم می‌خواست سرم رو بکوبم تو دیوار... دلم می‌خواست سر یکی آوار بشم و آخرش هم سرخودت آوار شدم.

دستش را به صورتش کشید و قطره اشک سمجی را که به سمت چانه‌اش در امتداد بود و قصد محوشدن نداشت، پاک کرد.

- ولی راستش عصبانی‌ام بودم. از اینکه گفته بودم بهت و گوش نکرده بودی. دلم میخواست سرت داد بزنم که دیدی گفتم؟ دیدی گوش ندادی و حرفم درست بود؟ اما نمی‌خواستم ناراحتت کنم، عصبیت کنم، باعث حال بدت بشم که الان دیدگاه و فکر نسبت بهم این‌طوری باشه، که فکر کنی...

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و در عوض گفت: رفیقای واقعی یه ویژگی دیگه هم دارن که وقتی به‌خاطرشون رفیقشون ناراحت میشه... مکث کوتاهی کرد.

- ببخشید داداش... ببخشید رفیق... من... من...

سرش را پایین انداخت و در این میان کارن خیلی ناگهانی و طی یک حرکت خودش را جلو کشید و دست‌هایش را دور شانه‌های پارسا حلقه کرد و چنان او را در آغوش کشید که حرف در دهانش ماسید. دستش را چندین بار با محبت پشتش کوبید و بازدم عمیقش را درست کنار گوش پارسا رها کرد.

- تو ببخش داداش... من وقتی عصبانی میشم چرت‌وپرت زیاد میگم، تو ببخش!

پارسا را از آغوشش فاصله داد و خیره در چشم‌های پرآبش ادامه داد: آخه اگه نبخشی و بری، کسی به غیر از تو منو با این اخلاق تحمل نمی‌کنه رفیق! بعد تنها میشم و دیگه کسی نیست که نگرانم باشه، یه لیوان آب دستم بده، تایم قرصامو بهم یادآوری کنه و بعدش میفتم می‌میرم! بمیرم هم روحم یه لحظه ولت نمی‌کنه، هی میام تو خوابت ادیتت می‌کنم.

پارسا هم‌زمان با چکیدن اشکش، لبخند زد و گفت: خیلی اخلاقت چهار حرفیه داداش!

کارن هم خندید و گفت: فحش بده، راحت باش! آخه اینم یکی دیگه از ویژگی رفیقااست که وقتی حرف می‌زنن، نمی‌فهمی اینا رفیقن یا دشمن خونی!

سپس خمیازه‌ی بلند بالایی کشید و نگاهی به ساعت نصب شده روی دیوار مقابلش انداخت و گفت: خب تو نیم ساعت دعوامون رو کردیم، فحشمون رو هم دادیم، منت کشی و آشتی هم کردیم.

از جایش برخاست و دستانش را در هم قلاب کرد و خودش را کشید. سپس همان‌طور که به سمت راهرو می‌رفت، گفت: خرس گنده آبغوره‌گیریت که تموم شد، چراغ‌ها رو خاموش کن بریم بخوابیم. فردا به اندازه‌ی موهای سر خودم و خودت کار دارم.

و به اتاق دوم رفت. پارسا هم از جایش برخاست و سینی چایی‌های دست‌نخورده را به آشپزخانه برد و همان‌طور در سینک رها کرد. به سالن که برگشت، کارن شلوارک پوشیده و با پتو و بالشی که زیر بغل زده بود، وسط سالن ایستاده بود.

- میگما... فضای اتاق یکم مناسب خواب نیست، داغونه... پیام تو اتاقت بخوابم یا به تلافی قراره شبو روی کاناپه سر کنم؟

پارسا کوتاه خندید و گفت: خسارت وسایل شکستمو ازت می‌گیرم، جهیزیه‌م بود!

کارن نیشخند پرشیطننتی زد و پارسا چند گام جلو آمد.

- بیا تو اتاق من بخواب، فردا باید اون اتاق رو مرتب کنیم.

کارن خمیازه‌کشان همان‌طور که بالشش را زیر بغل زده بود و پتویش را پشت سرش روی زمین می‌کشید، داخل اتاق شد و پارسا هم پشت‌سرش. بالش را روی تخت دونفره پرت کرد و خودش رو تخت مثل خامه وارفت. پتو را دورش پیچید و همان‌طور که به پارسا که وسط اتاق ایستاده بود نگاه

می‌کرد، گفت: با قسمت مرتب کنیمش مشکل دارم... مرتب کنی یا مرتب کنن! با چند نفر هماهنگ کن بیان.

پارسا اسپیلت را روشن کرد و هم‌زمان باد سرد و مستقیمی صورتش را نوازش کرد. روی تخت بدون پتو دراز کشید و یک دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: روتو برم بشر! حداقل اتاق رو مرتب کن، خسارت وسایل رو نمی‌گیرم ازت.

کارن روی شکم خوابید و هر دو دستش را زیر بالش فروبرد.

- باشه. تا علف‌های زیر پاتو درو می‌کنی من اتاق رو مرتب می‌کنم.

پارسا نیم‌نگاهی به سمتش انداخت. چشمانش را بسته و پتو را تا شانه‌هایش بالا کشیده بود.

- تو شلوارک می‌پوشی بعد با پتو می‌خوابی؟! گرم نمی‌شه؟

کارن با همان چشمان بسته جواب داد: در این مورد رفیقِ شفیق من یک اصل کلی وجود داره که میگه من حتی اگر روی سطح خورشید هم باشم بازم بدون پتو خوابم نمی‌بره.

پارسا بازدمش را با شدت بیرون داد و سرش را برگرداند.

- ولی خدایی خوب با دادوبیداد از زیر جواب‌دادن در رفتی‌ها!

و سرش را دوباره به سمت کارن چرخاند و گفت: تو داری چی‌کار می‌کنی کارن؟

کارن با چند ثانیه مکث چشمانش را گشود و خیره در نگاه پارسا، با صدای آرامی گفت: می‌خوام حقیقت رو بفهمم.

پارسا گیج نجوا کرد: حقیقت؟!!

کارن دوباره چشمانش را بست و با صدای آرام‌تری گفت: پشت پرتو و شرکتش قطعاً یه نیروی قدرتمندتری هست. کسی که حمایتش می‌کنه و همه‌ی

گندکاری هاشو می پوشونه، کسی که قطعا با من مشکل داره و من می خوام بفهمم اون کیه!

دلارا

استرس گرفته بودم. ناخن هایم را تق تق می شکستم و برای چندمین بار در طول امروز مطالبی را که آماده کرده بودم تا در جلسه درباره اش صحبت کنم، مرور می کردم و به محض تمام شدن، دوباره از اول و دوباره و دوباره... تا به حال برایم پیش نیامده بود که درباره ی پروژه ام در جمعی صحبت کنم و توضیحی بدهم. در شرکت پرتو... اصلا گفتن نداشت شرکتی که من در آن کار می کردم!

برنامه ای را که نوشته بودم و کارن اشکالاتش را اصلاح کرده و برایم توضیح داده بود که از چه قرار است، بالا و پایین می کردم و زیر لب برای خودم توضیح می دادم و حرف می زدم که تقه ای به در خورد. سرم را بلند کردم که در بدون اذن ورود از جانب من باز شد و حضور کارن در چهارچوب در چشمم را پر کرد. چند قدمی جلو آمد و در میانه ی اتاق ایستاد. هردو دستش را در جیب شلوارش فروبرد که باعث شد لبه های کت طوسی ای که به تن داشت و با چشمانش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود، عقب برود. لبخندی به لب چسباند و با خوش رویی گفت: در چه حالی؟

دستی به مقنعه ام کشیدم و آشفته حال لب باز کردم.

- خیلی استرس دارم... این اولین باریه که من باید تو یه جلسه صحبت کنم. نگاهش رنگ تعجب گرفت.

- مگه قبلا درباره ی پروژه هات تو شرکتی که بودی تو جلسه ها صحبت نکردی؟

چه می‌گفتم؟ از شرکتی که سروتش معلوم نبود، اصول و قاعده‌اش معلوم نبود و اصلاً معلوم نبود چه‌کار می‌کنند و چطور اوضاع را پیش می‌برند! حرفش را بی‌جواب گذاشتم و در عوض پرسیدم: چقدر وقت دارم که صحبت کنم؟

لبخندی زد و گفت: حدود نیم ساعت. جلسه‌ی طولانی‌ای نیست، نگران نباش. تعداد نفراتش هم زیاد نیستن.

سری به نشانه‌ی تفهیم تکان دادم. دست در جیب، نیم‌چرخ زد و گفت: راستی یه ساعت و خط تلفن هم برات آوردن، دادم به آقای مردای که اوکی کنه برات.

و باز به‌سمتم برگشت و ادامه داد: خب اگر آماده‌ای، بریم. چشمانم درشت شد و شتاب‌زده و پراسترس از جایم برخاستم.

– به این زودی؟!!

باز هم لبخندی لب‌هایش را پوشاند.

– گذر زمان رو متوجه نشدی؟ نه و نیمه، نیم ساعت دیگه جلسه شروع میشه و من قلبش می‌خوام درباره‌ی پروژه‌ی جدیدی که قراره انجام بدی باهات صحبت کنم.

آرام گرفته سری تکان دادم، نیم ساعت هم نیم ساعت بود. کارن به‌سمت در اتاق قدم برداشت و گفت: تو اتاقم منتظرتم.

و با گام‌های بلندی بیرون رفت. از کیفم آینه‌ی کوچکی را بیرون کشیدم و چهره‌ام را از نظر گذراندم. لب‌هایم را روی هم مالیدم و رژ کم‌رنگ‌شده‌ام را تجدید کردم. از آراسته‌بودن ظاهرم که مطمئن شدم، آینه را به کیفم برگرداندم. خم شدم و فلش حاوی برنامه را از کیس بیرون کشیدم و با برداشتن موبایلم به‌طرف در اتاق رفتم. میانه‌ی راه متوقف شدم. برگه‌های

دست‌نویسم را فراموش کرده بودم. دوباره به‌طرف میز برگشتم و چند کاغذ توضیحاتی را که قرار بود در جلسه درباره‌یشان صحبت کنم، برداشتم و این‌بار بدون توقف از اتاق خارج شدم.

نگین پشت میزش نبود و در اتاق کناری من که اتاق جلسات بود، باز بود. حدس می‌زدم آنجا باشد و مشغول فراهم‌کردن مقدمات. در اتاق کارن هم باز بود و خودش روی مبل، پشت به در ورودی نشسته و فنجانی را مقابل دهانش نگه‌داشته بود. با وجود بازبودن در، اتاق ضربه‌ای به در نواختم و وارد شدم. فنجان به دست، سرش را به طرفم چرخاند و گفت: بیا، بیا بشین کیانی!

آرام خودم را پیش کشیدم و روی مبل مقابلش نشستم. فنجان خالی‌اش را روی میز گذاشت و نگاهم کرد.

- قهوه می‌خوری؟

زانوهایم را به هم چسباندم و پای راستم را آرام بالا و پایین کردم.

- نه ممنون، من وقتی استرس داشته باشم نمی‌تونم چیزی بخورم.

سری تکان داد و دم عمیقی گرفت.

- استرست بی‌معنی کیانی! اصلاً لازم نیست نگران باشی، یه جلسه‌ی ساده پیش روته.

سری تکان دادم و لبخند مضطربی زدم. حرف‌هایم درست بود اما مگر ذهن من این چیزها را می‌فهمید؟! کار خودش را می‌کرد!

تکان پایم به قوت خودش باقی مانده بود و حالا دندان‌هایم به جان لبم افتاده بود و پوستش را می‌کند. کارن نگاه خیره‌اش را از صورتم برداشت و دستانش را درهم قفل کرد و آنج‌هایم را روی ران پایش گذاشت.

- خب، می‌خواستم درباره‌ی پروژه جدیدی که قراره انجام بدی باهات صحبت کنم.

انگشتانش را که درهم قلاب بودند چنان با قدرت می‌فشرده بود که باعث شده بود سر انگشتانش سفید شود.

- این پروژه با پروژه‌ی قبلی که انجام دادی خیلی متفاوت... از نظر شرایطش می‌گم.

خیلی کوتاه مکث کرد.

- مسئولیت این پروژه کاملاً به عهده‌ی خودته.

گیج متعجب لب باز کردم.

- من منظورتون رو متوجه نشدم جناب موحد! مسئولیت کامل؟!!

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: توضیح میدم برات. ببین تو الان کارمند منی و یکی از مهندسین این شرکت که برنامه‌نویسی می‌کنه. شرکت ما یه قراردادی رو قبول کرده که مفاد این قرارداد از این قراره که تو باید دوتا پروژه طی چهار ماه آتی برایشون طراحی کنی و من می‌خوام این پروژه رو کامل به تو محول کنم و این به معنا هست که مسئولیت این کار کاملاً به عهده‌ی توه. پای قراردادها رو تو امضا می‌کنی و خودت مسئول، مهندس و ناظر این پروژه هستی. کسی که صفر تا صد پروژه به عهده‌ی اونه و باید پاسخگوی مشتری باشه. طرف حساب اون شرکت تو هستی، تو با مهندسان اون شرکت تعامل داری و طبق هزینه‌ای که برآورد می‌کنی، ازشون پول می‌گیری. ساده بگم انگار که تو یه شرکت مستقل داری و این پروژه رو به عهده گرفتی... انگار این قرارداد با تو بسته شده.

گیج و گنگ از حرف‌هایی که نمی‌فهمیدم، تنها نجوا کردم: چرا؟

نفسی گرفت. فشار انگشت‌هایش به‌قدری شده بود که رگ‌های دستش بیرون زده بود.

- چرا چی؟

بلافاصله گفتم: چرا مسئولیت کامل این پروژه باید به عهده‌ی من باشه؟! من تازه سیزده روزه که استخدام شدم، چرا مسئولیت پروژه نباید به عهده‌ی شرکت باشه؟!

پلک زد. چند ثانیه‌ای خیره نگاهم کرد و در نهایت گفت: ببین... هر شرکتی اصول خودش رو داره. شرکت ما اولین بارش نیست که این کارو انجام میده، اولین بار نیست که مسئولیت پروژه‌ای به عهده‌ی برنامه‌نویس‌های شرکت و این ربطی به مدت زمان کاریت نداره. من تو رو استخدام کردم و تو الان کارمند منی، چه یه روز، چه سیزده روز، چه سه سال... قبلش هم یه پروژه بهت محول شده برای سنجیدن میزان توانایی‌هات پس تو هم الان جزو تیم برنامه‌نویسی من هستی و باید مثل پارسا و مهندس‌های دیگه‌ای که هستن و یا قبلا بودن، انجام یک پروژه رو به عهده بگیری و من وقتی این کار رو به برنامه‌نویسم میدم، میشه کار اون، برنامه‌ی اون، پروژه‌ی اون چون من خودم هم برنامه‌نویسم، کار دارم و زمان ما جوری نیست که من به تنهایی بتونم به کار همه نظارت کنم. ثانیا تو مهندس این شرکتی، یعنی نمی‌تونی یه پروژه رو از صفر تا صد انجام بدی و اجراش کنی و به اون شرکت تحویل بدی؟! یعنی تا آخرش تو باید بنویسی و من چک کنم؟ خب پس تو رو اینجا می‌خوام چی‌کار؟!

از قسمت آخر حرف‌هایش کمی دلگیر شدم و گرفته لب باز کردم.

- من منظورم این نبود. فقط همه‌چیز خیلی برام مبهم بود، برای همین پرسیدم.

انگشتان دستش را از فشار چند پاسکالی رها کرد و این بار به جان موهایش افتاد و چنان آن‌ها را چنگ زد که سرش به عقب کشیده شد. رفتارهایش

عجیب بود. نمی‌دانستم مشکلش چیست اما هرچه که بود، به جز رفتارش که سراسر تشویش بود، چهره‌اش آرام و خون‌سرد بود. موهایش را رها کرد و باز نگاهش را به من دوخت.

- الان همه‌چیز برات شفاف شد؟

سرم را آرام تکان دادم و گفتم: تقریباً.

آرام از جایش برخاست و به‌طرف میزش رفت و هم‌زمان گفت: خوبه. اگر سوالی داشتی حتما بپرس.

خم شد و از کشوی میزش پرونده‌ی آبی‌رنگی را بیرون کشید و به‌سمتم آمد. در جایگاه قبلی‌اش سُنْکنا گرفت و پای راستش را روی پای چپش انداخت و پرونده را روی پاهایش گشود. گیره‌ی میان پرونده را باز کرد و چند برگه را که با پانچ سوراخ شده بود، بیرون کشید و با خودکاری که روی میز بود، به‌سمتم هل داد.

- این برگه‌ها رو باید امضا کنی و اثر انگشت بزنی. این امضا نشون میده که مسئولیت این پروژه کاملاً به عهده‌ی توه.

نگاهی به برگه‌ی اول که روی برگه‌های دیگر بود، انداختم و دوباره نگاهی به او. چشمان مرددم را که دید، گفتم: مجبور نیستی قبول کنی. اگر فکر می‌کنی از پشش برنمی‌ای یا دودلی من می‌تونم این پروژه رو بدم به پارسا اما قبلش چندتا نکته‌ی دیگه هم هست که وظیفه‌م می‌دونم بهت بگم.

بی‌حرف و تنها با چشمانی سوالی نگاهش کردم که زیاد منتظرم نگذاشت و ادامه داد: وقتی من پروژه‌ای رو به یکی از برنامه‌نویس هام محول می‌کنم، همه‌چیز به عهده‌ی خودشونه. از صحبت و قرارمدار با شرکت طرف قرارداد گرفته تا هزینه‌ای که بابت پیش‌پرداخت دریافت می‌کنن. باید بدونی که شرکت ما یه هزینه‌ای رو به‌عنوان پیش‌پرداخت از مشتری می‌گیره و ما بقی هزینه رو موقع تحویل پروژه دریافت می‌کنه و تو باید یه حساب باز کنی و این پیش‌پرداخت میاد به حساب خودت و خب من می‌سپارم به یکی

از بچه‌ها که حساب رو باز کنه و تو فقط باید بری امضا بزنی. در این مورد مشکلی نیست اما می‌خوام بدونی که وقتی میگم مسئولیت کامل، چنین موردی هم جز مسئولیت‌هاست. مسئولیت این پول با خودته، حتی خودت باید هزینه‌ها رو برآورد کنی و مبلغش رو تعیین کنی. این پروژه یه پروژه‌ی خیلی سودآوریه که پولش کم نیست و طبق اصول و قاعده‌ی این شرکت یه بخشی از سود این پروژه به مهندسی که این پروژه رو انجام داده، تعلق می‌گیره. البته این سود جدا از حقوقی هست که می‌گیرین و خب این سود، در نظر گرفته شده چون واقعا حق اون مهندس هست، بابت تمام زحمات‌ها و مسئولیتی که به دوشش بوده.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس دوباره گفت: خب حالا ازت می‌خوام که با اشراف کامل به این موضوع تصمیم بگیری که می‌خوای این پروژه رو قبول کنی یا نه؟ البته تو تا زمانی که اینجا مشغول به کاری، نمی‌خوای که فقط پروژه‌های کوچیک و پیش‌پاافتاده رو به عهده بگیری، درسته؟

در سکوت به کاغذهای مقابلم نگاه کردم. باید قبول می‌کردم؟! دروغ بود اگر می‌گفتم به‌خاطر پاداش و پولش وسوسه نشده‌ام، آن هم با وجود وضعیت مالی بدی که داشتم اما جدای از آن دلم می‌خواست انجام پروژه‌های بزرگ و سودآور را تجربه کنم. دلم می‌خواست مفید باشم، بزرگ باشم. من درسش را خوانده بودم، دوره‌هایش را رفته بودم، در سمینارهای مختلف شرکت کرده بودم برای چنین روزی. کارن درست می‌گفت، من مهندس بودم. برنامه‌نویس بودم. مهندس برنامه‌نویس این شرکت که باید مانند دیگر مهندسین پروژه‌ای را به عهده می‌گرفت و صفر تا صدش را انجام می‌داد و به نام خودش ثبت می‌کرد. اولین نفر هم نبودم که شک داشته باشم. ترس داشته باشم. این روند و اصول شرکت بود و پارسا و مهندسین دیگر هم این کار را انجام می‌دادند. خودکار را به دست راستم گرفتم و کمی خم شدم و برگه‌ها را پیش کشیدم. من کارمند این شرکت بودم و رئیس این شرکت به

من پیشنهاد پروژه‌ی جدیدی را می‌داد که سوددهی بالا و مزایای عالی داشت، حالا با شرایطی کمی متفاوت و من می‌پذیرفتم و البته که اجباری هم برایم نبود و من می‌توانستم رد کنم اما مگر دیوانه بودم؟!

سه برگه‌ی اول را پس از نگاهی به متن برگه‌ها امضا زدم و با استامپی که برایم آورد، اثر انگشتم را کنار امضایم ثبت کردم، به برگه‌ی چهارم که آخرین برگه بود، رسیدم اما قبل از اینکه نگاهی به متنش بیندازم، کارن که تمام مدت بالای سرم ایستاده بود و سایه‌اش روی برگه‌های پیش رویم افتاده بود، صدایم زد.

- کیانی پنج دقیقه به دهه‌ها! الاناست که برسن، نمی‌خوای قبلش تو سالن جلسه برنامه‌تو شیر کنی و آماده باشی؟

سرم را بلند کردم و نگاهم را برای یافتن ساعت چرخاندم که مچ دست چپم را مقابلم نگه‌داشت. ساعت نه و پنجاه و پنج دقیقه را نشان می‌داد. هول‌زده و با استرسی که دوباره برگشته بود، برگه‌ی آخر را بدون نگاه امضا کردم و انگشت زدم و برگه‌ها را دسته کردم و به سمتش گرفتم. بدون حرف و پلک‌زدن برگه‌ها را از دستم گرفت و با تأکید پرسید: مطمئنی؟

من هم بدون پلک‌زدن، محکم و قاطع سرم را تکان دادم و گفتم: مطمئنم. نفس عمیقی کشید و چند ثانیه سرش را به سمت سقف اتاق گرفت و سپس مجدداً چشم دوخت به چشمانم و لب باز کرد.

- می‌سپارم به بچه‌ها به حساب برات باز کنن، تو فقط موقع امضاش باید بری. از فردا باید پروژه رو استارت بزنی و اول از همه باید مبلغ پیش‌پرداخت رو تعیین کنی تا واریز بشه به حسابت و هر هزینه‌ای که برای پروژه خواستی خرج کنی، از همین پول باید برداشت کنی.

سرم را تکان دادم و تشکر کردم. او هم لبخندی زد و به سمت میزش رفت، موبایلش را برداشت و رو به من پرسید: بریم؟

از جایم برخاستم و وسایلم را که کنار دستم روی مبل گذاشته بودم، چنگ زدم و به سمتش رفتم. شانه به شانه و هم گام با هم از اتاق خارج شدیم. نگین پشت میزش نشسته بود و برگه های مقابلش را مرتب می کرد. تا چشمش به من افتاد، چشمکی زد و بی صدا لب زد: موفق باشی!

لب هایم به لبخندی لرزید و پشت سر کارن وارد اتاق شد. نگاهم را دورتادور اتاق چرخاندم. اتاقی بزرگ و مستطیل شکل بود. طویل با عرض کم و یک میز بزرگ با تقریباً پانزده صندلی در دورتادور آن وسط اتاق قرار داشت. در سمت راست اتاق و روبه روی میز، یک تخته ی هوشمند به دیوار متصل بود و با فاصله ی نه چندان زیادی از تخته یک میز بلند در شکل و شمایل میزی که در دانشگاه ها مخصوص اساتید بود، قرار داشت. روی میز وسط اتاق، مقابل هر صندلی یک میکروفون قرار داشت و به خاطر جلسه امروز، میز پوشیده از اسباب پذیرایی بود. چند گلدان گل رز مخلوط از رنگ های مختلف هم در سراسر میز با فاصله ی یکسانی چیده شده بود. سمت چپ در انتهای سالن هم یک ویدیو پروژکتور روی دیوار درست روبه روی تخته ی هوشمند نصب شده بود.

کارن با گام های آهسته ای به سمت میز رفت و اولین صندلی که در رأس میز بود و پشت به من را بیرون کشید اما قبل از نشستن روبه من گفت: لپ تاپ همراهت هست؟

تند جواب دادم: بله.

سرش را چندین بار بالا و پایین کرد و گفت: خوبه. برو بیارش و وصل شو به ویدیو پروژکتور.

سریع از اتاق بیرون رفتم و با کیف لپ تاپم برگشتم. کارهایم روی دور تند افتاده بود. لپ تاپ را به ویدیو پروژکتور و فلش را به لپ تاپ م وصل کردم و برنامه ای را که قرار بود شرح دهم، باز کردم و برنامه روی تخته ی هوشمند نمایان شد. برگه های دست نویس را روی میزی که قرار بود پشتش بایستم و صحبت کنم، قرار دادم و میکروفون روی میز را روشن کردم.

موبایل را هم سایلنت کردم و کنار دستم گذاشتم و حالا حاضر و آماده به استقبال جلسه و سخنرانی می‌رفتم.

صدای نگین آمیخته با صداهای مردانه و زنانه که احوالپرسی می‌کردند و نگین که تندتند خوش‌آمد می‌گفت، از بیرون به گوشم می‌رسید. کارن که تمام مدت سرش را در موبایلش فروبرده بود، بالاخره سر بالا گرفت و از جایش برخاست، موبایلش را در جیب داخلی کتش سر داد و با نیم‌نگاهی به من مضطرب، نجوا کرد: آرام باش!

سپس کتش را مرتب کرد و چند قدم جلو رفت و با فاصله از در ورودی ایستاد. من هم دست‌وپای لرزانم را جمع‌وجور کردم و جلو رفتم و با فاصله، شانه‌به‌شانه‌اش ایستادم. انگشتانم را در هم پیچاندم و نگاهم را به ورودی اتاق دوختم، طولی نکشید که چهار مرد به‌همراه دو زن وارد شدند. مردها تک‌به‌تک با کارن دست دادند و حتی او را در آغوش کشیدند و زن‌ها هم با لب‌خند و خوش‌رویی با او احوالپرسی کردند. من هم خیلی خیلی کمتر از کارن اما مورد توجه‌یشان قرار گرفتم و با آن‌ها هم‌کلام شدم.

تعارفات دقایقی طولانی را به خود اختصاص داد و از احوالپرسی و یادآوری دوران حضور مهندس موحد بزرگ شروع شد و به کاردانی و تبحر و هوش و درایت مهندس موحد کوچک ختم شد و جلسه بالاخره حالت رسمی به خود گرفت. من که در تمام طول مدت صحبتشان سکوت کرده بودم، با اشاره‌ی کارن از جایم برخاستم و در جایگاه قرار گرفتم. نفسی گرفتم و زیر لب «بسم‌الله» گفتم و باز هم نفس عمیق دیگری کشیدم و نگاهم را به روبه‌رو، جایی که مردها و زن‌ها با نگاه‌های منتظری خیره نگاهم می‌کردند، دوختم. نگاهم را بی‌اختیار به‌سمت کارن چرخاندم که دست‌به‌سینه و با لب‌خند تماشایم می‌کرد. نگاه خیره‌ام را که معطوف به خودش دید، آرام پلک زد و من بالاخره لب به سخن گشودم.

نزدیک به نیم ساعت... همان نیم ساعتی که کارن گفته بود بیشتر تایم ندارم و طول نخواهد کشید، از پروژه صحبت کردم. خطبه‌خط پروژه را جلوی چشمانشان بالا و پایین کردم و توضیح دادم. از زبان برنامه‌نویسی و محیطی که این برنامه در آن اجرا شده بود و ایده‌ها و روش کارم حرف زدم و در بعضی از خطوط، وقتی درباره‌ی روشی که به کار برده بودم توضیح می‌دادم، شگفتی و برق نگاه مردی را که موهای جوگندمی داشت و در صدر میز روبه‌روی کارن نشسته بود و به نظر می‌رسید از دیگر همراهانش سِمَت بالاتری داشته باشد، شکار می‌کردم.

و بالاخره در پایان نیم ساعت، صحبت‌هایم را با جمله‌ی «ممنون که وقتتون رو در اختیارم قرار دادید.» به پایان رساندم و میکروفون را خاموش کردم و همان‌جا منتظر ایستادم. چند لحظه‌ای سکوت در اتاق حکم‌فرما بود که صدای به هم کوبیده‌شدن دست‌های همان مرد مو جوگندمی این سکوت را به سخره گرفت و پس از آن چند لحظه‌ای افراد حاضر در سالن حتی کارن موحد نیز برایم دست زدند و من از ته دلم لبخند زدم و به این فکر کردم آن‌قدرها هم که برایش استرس داشتم، سخت نبود و کارن درست می‌گفت، نگرانی و استرس اصلاً جایز نبود. با وجود اینکه در ابتدای صحبت‌هایم چندباری نفس گرفتم و مکث کردم اما کمی که جلوتر رفتم، غرق در دنیا برنامه‌نویسی و توضیحاتش شدم و تپش قلبم رفته‌رفته آرام گرفت و محکم و رسا و بی‌وقفه صحبت‌هایم را ادامه دادم.

قدم جلو گذاشتم و روی صندلی‌ام جاگیر شدم و حالا صحبت‌ها از تعریف و تمجید از مهندسان موحد به مهندس کیانی تغییر یافته بود. اینکه کارن چنین نیروی کارآمدی را از کجا پیدا کرده است و چقدر من با هوش و فراست و سلیقه این برنامه را طراحی کرده‌ام. با تعارف کارن، مشغول پذیرایی از خودشان بودند و تشکر و تمجید لحظه‌ای از زبانشان نمی‌افتاد و مدام می‌گفتند که تک‌تک مهندسین و برنامه‌نویسان این شرکت درجه یک هستند و این شرکت از همه نظر بهترین است و آن‌ها تا ابدالدهر مشتری ما خواهند بود چرا که در کمترین زمان بهترین کیفیت را به آن‌ها ارائه می‌دهیم. تعریفاتشان

دیگر نه تنها من، بلکه کارن را هم کلافه کرده بود و مشخص بود که او هر دفعه و در هر جلسه مجبور به شنیدن این حرف‌هاست و به طبع مجبور به همراهی آن‌ها با لبخندی گله‌گشاد و شرکت در فرازونشیب هیجان‌آتشان. در پایان این سخنان طولانی هم قرار بر این شد زمانی که مابقی هزینه از طرف آن‌ها پرداخت شد، پروژه را تحول بگیرند.

بالاخره با بلندشدن مرد مو جوگندمی که مهندس زرین نامیده شده بود، بقیه هم بلند شدند و عزم رفتن کردند و من و کارن تا جلوی در خروجی برای بدرقه‌یشان رفتیم و این‌بار برخلاف ورودشان، برای خداحافظی تک‌به‌تک گرم و صمیمی با من خداحافظی کردند و آرزوی موفقیت بیشتر و حتی زن‌ها من را در آغوش کشیدند و بالاخره پا به آسانسور گذاشتند و دکمه‌ی هم‌کف را فشردند و سکوت در طبقه‌ی سوم حکم‌فرما شد.

کارن با کلافگی پوف بلندبالایی کشید و به داخل سالن برگشت و بلافاصله رو به نگین گفت: فتاحی قهوه... فقط قهوه... زود باش!

و غر زد: احساس می‌کنم سرم ورم کرده!

و سرانگشت‌هایش را به شقیقه‌هایش فشرد و به اتاقش رفت. مثل جوجه اردک دنبالش روانه شدم و در میانه‌ی اتاق ایستادم و به او بی‌خیره شدم که به سمت میزش رفت و روی صندلی گردان و راحتی‌اش لم دام و خودش را کشید، طوری که پشتی صندلی به سمت زمین مایل شد. سپس همان‌طور که کمر صندلی خم بود و او گردنش را بالای صندلی تکیه داده بود، نگاهم کرد. لبخند جذاب و مهربانی زد و گفت: عالی بود کیانی، عالی... درجه یک! از اون چیزی که فکر می‌کردم خیلی بهتر و عالی‌تر بود. یه شام توپ مهمون منی! با این پروژه موفقیت‌آمیز ما دیگه این شرکت رو تا آخر برای خودمون داریم و من دیگه استرس از دست‌دادن طرف قراردادمو ندارم. هرچند که اون ضرب‌المثل معروف طلا که پاکه، اینجا صدق می‌کنه اما به هر حال استرسش بود دیگه. خیلی خوب شد که ما پروژه رو حتی زودتر از زمانی که گفته بودیم، تحویل دادیم.

سری تکان داد و با همان لبخند دندان‌نمایش زیر لب گفت: عالی شد... این برای رزومه‌ی شرکت ما خیلی خوبه.

و خیره به چشمانم لب باز کرد.

- به‌خاطر معرفتت که چند روز پیش اومدی و بهم سر زدی و گُلی که امروز کاشتی، شب شام مهمون منی... من و تو و پارسا... بریم جشن بگیریم این موفقیت بزرگ رو. تو این شرکت رو نمی‌شناسی اما من خوب می‌دونم که جلب نظر این شرکت چه موفقیت بزرگیه.

و لبخندش گسترش یافت. من هم لبخند زدم. خیلی خوشحال بودم از این موفقیت بزرگی که از آن حرف می‌زد و همچنین جلب نظر او که رئیس بود. التهاب شادی‌اش که کم‌کم آرام گرفت، از روی میزش فلشی برداشت و به‌سمت گرفت و گفت: این همون پروژه‌ایه که بهت گفتم. از امروز می‌تونی کارت رو شروع کنی. من همه‌چیز رو به تو سپردم و امیدوارم مثل امروز رو سفیدم کنی. هرچند که مطمئنم از پیشش برمی‌ای.

جلو رفتم و فلش را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و خیره‌ی چشمانش گفتم: تمام تلاشم رو می‌کنم. ممنونم از اعتمادتون.

در سکوت نگاهم کرد که ادامه دادم: من دیگه برم سراغ کارم. خسته نباشید. و به‌سمت در رفتم که صدایم زد.

- کیانی؟

روی پاشنه پای راستم چرخیدم و گفتم: بله؟

- بابت شام شوخی نکردم. امشب کار خاصی نداری؟ من خیلی وقته که رستوران نرفتم. اگر موافقی امشب شام بریم بیرون که تا خوشحالی این موفقیت سرد نشده، ابرازش کنیم.

و نیشخندش را به دنباله‌ی حرفش چسباند. کار خاص؟! او نمی‌دانست که من از هفت دولت آزادم و همیشه تنها در خانه برای خودم سر می‌کنم و تایم خالی چیزی است که به وفور در دست‌وبالم یافت می‌شود اما کمی معذب بودم. نمی‌دانستم درست است که برای شام با او و پارسا بیرون بروم یا نه؟ با دو پسر مجرد!

انگشت در هم پیچاندم و من‌منی کردم. درست بود که من تنها به خانه پارسا رفته بودم اما آن‌قدر معذب بودم و گند زده بودم که دیگر چنین حماقتی نکنم. انگار او هم به این موضوع فکر می‌کرد که تو تنها به خانه‌ی پارسا آمدی و حتی برایم درِ دل کردی پس دیگر دردت چیست؟! برای همین در سکوت نگاهم می‌کرد اما پس از گذشت ثانیه‌ای، دردم را درک کرد و با من راه آمد.

- فتاحی هم دعوت‌ه، تنها نیستی... می‌ای؟

نگاه خیره‌ام را دزدیدم و سرم را پایین انداختم و گفتم: خیلی ممنونم بابت دعوتتون اما نمی‌خوام مزاحم...

یاد جمله‌ی آن روزش در خانه پارسا افتادم و حرفم را خوردم. سعی کردم جمله‌ام را عوض کنم و معادلی برایش پیدا کنم اما چیزی به ذهنم نرسید و برای همین تنها به همان جمله اول اکتفا کردم و سکوت کردم. کارن لبخند پت‌وپه‌نی زد و گفت: خب، خواهش می‌کنم. بعدش چی؟ می‌تونی بیای یا نه؟ ممنون اره یا ممنون نه؟

نگاهش کردم و آرام نجوا کردم: ممنونم. بله زحمت...

و باز حرفم را خوردم که این‌بار با صدای بلند خندید و باز چال گونه‌اش را به رخم کشید.

یادم می‌آمد زمانی که نوجوان بودم، چقدر دلم می‌خواست چال گونه داشته باشم. همیشه بابتش به مادرم غر می‌زدم، انگار که دست او بود! و حالا او مدام با چاله گونه‌اش دلبری می‌کرد!

سرم را تکان دادم و کارن که خنده‌اش تمام شده بود، رو به من گفت: خب پس شب ساعت نه میام دنبالت.

و با نیشخندی ادامه داد: به فتاحی هم بگو تا دو دقیقه دیگه قهوه روی میزم نباشه، نمی‌بریمش!

لبخند زدم و تشکر کردم و این‌بار قبل از اینکه صدایم بزند، از اتاق بیرون رفتم. نگین با دو فنجان قهوه که در سینی کوچکی گذاشته بود، به سمت اتاق کارن می‌آمد و وقتی دید من از اتاق بیرون آمدم، روبه‌رویم ایستاد و گفت: کجا؟ داشتم قهوه می‌آوردم برات.

یکی از فنجان‌های قهوه را از داخل سینی برداشتم و لبخند زدم.

- ممنون. کار دارم، می‌برم تو اتاقم می‌خورم.

لبخندم گسترش یافت و گفتم: فقط شانس آوردی خوب موقع قهوه رو آوردی. مضطرب شد و گفت: چرا؟ مهندس عصبانی شد از تأخیرم؟! به خدا تقصیر من نبود، این دستگاهه...

میان حرفش پریدم و گفتم: نه عزیزم، فقط داشتی یه دعوت شام رو از دست می‌دادی!

و من هم مثل کارن نیشخند زدم. چند لحظه‌ای سوالی نگاهم کرد و بعد خیلی ناگهانی و با صدای نسبتاً بلندی گفت: نه بابا! مهندس دست تو جیبش کرده باز؟ برای شام دعوت شدیم؟ پس زودتر قهوه رو ببرم براش. سالی یه‌بار مهندس از این کارها می‌کنه‌ها!

صدای کارن از پشت در بسته اتاق به گوشم رسید که بلند گفت: بشکنه دست بی‌نمک فتاحی، من که همین دو ماه پیش شام دادم به همتون! خدایا فقط ببین من گیر کیا افتادم!

نگین لب گزید و با صدایی بلند خندید و من تنها به لبخندی ساده اکتفا کردم و به سمت اتاقم رفتم. نگین هم در اتاق کارن را گشود و من تا زمانی که پایم به اتاقم برسد، صدای کل کلشان و غرزدن های کارن و خندیدن های نگین به گوشم رسید.

پشت میزم که جاگیر شدم، از فکرم گذشت که برای من به سال می کشد که رستوران که هیچ، تفریح و گردش هم نداشتم و غمی که ناگهان به قلبم فشار آورد، چنان زیاد بود که قطره اشکی از بین مژه هایم بگریزد و گونه ام را تر کند. این تنهایی قطعاً یک روز من را از پا درمی آورد. تنهایی ای که زورش آن قدری زیاد شده بود که حتی وقتی به جایی دعوت می شدم هم از شدت ذوق تهوع آورم، اشکم سرازیر شود که آه بالاخره من هم شده فقط برای چند ساعت جایی را دارم که بروم و از تنهایی و سکوت زجرآور خانه خلاصی یابم!

افکار چرت و پرت من را پس زدم. دیوانه شده بودم و فکرهایم قدری که نه، خیلی بچگانه بود. فلش را به کیس متصل کردم و به دنبال موبایلم گشتم که ناگهان یادم آمد لپ تاپ و موبایل و تمامی وسایلم را در اتاق جلسات جا گذاشته ام و آه از نهادم بلند شد. حتی ذره ای انرژی نداشتم که بخواهم برخیزم و به سراغشان بروم. تمام نیرویم به یکباره فروکش کرده بود و بیم این داشتم که افسردگی ام باز برگردد و خودی نشان دهد. آرنج هایم را لبه میز گذاشتم و سرم را روی دستانم سر دادم. چشمانم را که بستم، چهره ی پدر و مادرم پیش چشمانم رنگ گرفت. آه غلیظی کشیدم. آه از نبودنشان... آه از نداشتنشان... آه از زخم عمیقی که قلبم را منبع و منشأ درد کرده بود!

حاضر آماده روی مبل نشسته بودم و نگاهم به صفحه تلویزیون بود. دو روز وقت برای چیدمان خانه گذاشته بودم و هنوز هم به هم ریختگی هایی در جای جای خانه بود که کم کم سروسامان می گرفت.

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم. هشت و چهل دقیقه بود. نفس عمیقی کشیدم و عطر ملایمی که زده بودم، در شامه‌ام پیچید. نت موبایلم را روشن کردم و سری به تلگرام زدم. از میان تمامی چنل‌ها و گروه‌هایی که در کنار هر کدام دایره‌ای آبی‌رنگ قرار داشت و تعداد پیام‌های خوانده نشده را نمایش می‌داد، گروه نقد رمانم را باز کردم و پیام‌های مخاطبینم را خواندم. آن‌قدر انرژی مثبت برایم فرستاده بودند و از پارت‌های جدید، قلم و داستانم تعریف کرده بودند که پر شدم از حس خوب. یک ویس در حد دو دقیقه گرفتم و از اعماق قلبم از لطف و محبتشان تشکر کردم. بعد از نظراتشان، پیام‌ها کم‌کم به سمت کلکل درباره‌ی شخصیت‌ها و جذاب‌بودنشان رفته بود و روی شخصیت‌ها کراش داشتند و هرکس به دفاع از شخصیت مورد علاقه‌اش با دیگری کلکل و شوخی می‌کرد. به پیام‌هایشان خندیدم و اجازه دادم تا از این هیجان، لذت و مزیتی که رمان آنلاین دارد، لذت ببرند. مزیتی که با هیجان و کم‌کم پارت‌ها را می‌خوانی و درباره‌ی هر پارت بحث می‌کنی و هیجان آنلاین دنبال کردن هر چیزی از رمان گرفته تا فیلم واقعا لذت‌بخش است.

ناخودآگاه وارد صفحه‌ی مشترکین چنل شدم و به دنبال نام کارن موحد گشتم. گفته بود که رمان‌هایم را دنبال می‌کند. تنها چند مخاطب را رد کرده بودم که موبایلم زنگ خورد و به جای پیدا کردن نامش در میان مخاطبین، نامش در بالای صفحه‌ی موبایلم چشم‌کزن شد. سریع تماس را جواب دادم که صدایش در گوشم تنها زمزمه شد.

- جلوی درم، بدو بیا!

و به من تنها فرصت داد «باشه» ای بگویم و تماس را قطع کرد. سریع تلویزیون را که بی‌هدف روشن بود، خاموش کردم و موبایل و کیفم را برداشتم. یکی از لامپ‌ها را روشن گذاشتم تا موقع ورود به خانه، تاریکی فضا باعث ترسم نشود. کتونی‌های سفیدرنگم را از جاکفشی جلو در برداشتم. دکمه‌ی آسانسور را زدم و تندتند بندهای کفشم را بستم. وارد کابین که شدم، تازه مسخره‌بازی‌ام گل کرده بود. پایم را تکان تکان می‌دادم و در آینه به

خودم نگاه می‌کردم، ابرو بالا و پایین می‌انداختم و لبخند ژکوند می‌زدم. دستم را به سمت کیفم بردم تا عکسی از خودم در آسانسور و در شبی که به صرف شام دعوت شده بودم، ثبت کنم که از شانس بدم درست همان موقع صدای زنی حکم به توقف آسانسور داد و خواسته‌ام ناکام ماند.

مغموم سری تکان دادم و دستم را پس کشیدم و با گام‌های تندى به سمت در خروجی رفتم. در را که باز کردم، بنز مشکی‌رنگی را که از شدت تمیزی برق می‌زد، پارک شده روبه‌روی در دیدم. در را با کمترین صدای ممکن پشت‌سرم بستم و همان موقع شیشه‌ی طرف شاگرد پایین آمد و پارسا با لبخند مهربانی سلام کرد. با انگشت اشاره پیشانی‌ام را خاراند و در دلم گفتم «بابا به‌به! پس کارن موحد بنزسوار بود! جون بابا!»

قدمی جلو گذاشتم که هم‌زمان چراغ‌های ماشینی از دور روشن شد و لحظه‌ای توجهم را جلب کرد. بی‌اعتنا نگاه گوشه چشمی‌ام را از آن سمت به چهره‌ی پارسا سوق دادم، لبخندی به افکار ذهنی‌ام زدم و جواب سلامش را با خوش‌رویی دادم و احوالش را نیز پرسیدم اما به جای شنیدن صدای پارسا، این کارن بود که با تندى جوابم را داد.

- خوبه... خوبم... هممون خوبیم کیانی، بیا بشین! برای ساعت نه رستوران رو رزرو کردم و با وجود این ترافیک فقط ده دقیقه دیگه وقت داریم که حاضری بزنیم.

اگر ذره‌ای راه داشت، پیاده می‌شد و من را می‌زد! انگار من مقصر بودم... مقصر آلودگی هوای تهران، مقصر ترافیک تهران، دیر رسیدنمان و حالا جالب اینجا بود که او دیر به دنبال من آماده بود و من برای یک احوالپرسی ساده مقصر شناخته می‌شدم!

صدای استارت‌زدن ماشینی که روشن شدن چراغ‌های جلوی‌اش را دیده بودم، شنیدم و نگاهم به پارسایی بود که بدون اینکه کارن ببیند، دهان و چشمانش را کج کرد و سپس چشمکی برایم زد. من هم که بی‌خیالی طی می‌کردم،

لبخندی زدم و از در عقب سوار شدم که کارن بلافاصله به سمتم چرخید و گفت: مطمئن شدی همه خوبیم؟! برم؟

با بی‌خیالی خندیدم که پارسا هم به سمتم چرخید و گفت: کمربندتون رو ببندید لطفا، شهر خیلی شلوغ و خیلی هم بد رانندگی می‌کنن.

و این بار سرش را به سمت کارن چرخاند و ادامه داد: جناب بداخلاقیان من موزیک می‌ذارم. حوصلم سر رفته.

کارن نگاه چپ چپی به سمتش پرت کرد و استارت زد. پارسا هم دستش را به سمت ضبط برد و روشنش کرد و درست همان لحظه‌ای که صدای خواننده فضای ماشین را پر کرد و من چرخیده بودم تا کمربندم را ببندم، صدای وحشتناک برخورد شدید ماشینی از پشت سر باعث شد تا ماشین تکان محکمی بخورد و دردی وحشتناک در سرم بیچد. هنوز این برخورد و درد وحشتناک سرم را هضم نکرده بودم که در سمت راننده به شدت باز شد و نگاه من سریع و ترسیده به همان سمت چرخید و این تکان سریع سرم باعث شد تا باز دردی شدید در سراسر سرم بیچد. دستی با خشونت داخل ماشین شد و یقه‌ی کارن را در مشتش مچاله کرد و طی یک حرکت سریع او را بیرون کشید و این بار صدای جیغ نه تنها در سرم، بلکه در کل کوچه پیچید و بلافاصله بعد از آن برای بار دوم، صدای باز شدن شدید دری در فضا پیچید اما این بار خودخواسته و این پارسا بود که با شدت خود را بیرون از ماشین پرتاب کرد برای حمایت و نجات رفیقش.

بی‌توجه به گرمی خونی که روی شقیقه‌ام حس می‌کردم، در را باز کردم و با سردرد و سرگیجه‌ای وحشتناک و دستی که به در ماشین بند کرده بودم تا تعادلم را حفظ کنم، پیاده شدم. چندین بار پلک زدم تا دید تارم واضح شود و سپس با قدم‌هایی نامتعادل که سعی می‌کردم با سرعت بردارم، ماشین را دور زدم. صدای داد و فریاد کل کوچه را برداشته بود و لحظه‌ای قطع نمی‌شد. ترس و استرس تمام وجودم را در بر گرفته بود. قدم پشت قدم برداشتم و جلو رفتم. جلو رفتم و مات ماندم.

کارن و پارسا هر دو با مردهایی غول‌پیکر که هرکدام از نظر قد و هیکل چیزی از آن‌ها کم که نه، بلکه بیشتر هم داشتند، درگیر بودند. نگاهم را سراسر کوچه چرخاندم تا اگر کسی هست درخواست کمک کنم اما حتی دریغ از یک جنبنده که در فضای تاریک و روشن کوچه پرسه بزند. برخورد مردها به قدری خشن و وحشتناک بود که کاملاً مشخص بود به قصد کشتن آماده‌اند. سرم را بار دیگر در کوچه چرخاندم که چشمم به آجری نصفه و نیمه و شکسته شده در همان حوالی افتاد که توجیهش برای حضور در آنجا ساخت‌وساز برجی با فاصله‌ی کمی از اینجا و در همین کوچه بود. کسی حواسش به من نبود و شدت درگیری بالا بود با نهایت سرعتی که سر دردآلودم اجازه می‌داد، به سمت پاره آجر رفتم و آن را برداشتم. کمک حداقلی که در این وانفسا می‌توانستم بکنم، نمی‌توانستم؟!

نگاهم را بار دیگر به سمت محلی چرخاندم که چند مرد به جان دو مرد افتاده بودند و تن یک دیگر را می‌کوبیدند و چند لحظه بعد در حال حرکت به همان سمت بودم که ناگهان وحشت‌زده برجای ماندم. کارن خودش را بر سینه مردی انداخته بود و با تمام توان بر صورتش مشت می‌کوبید و مردی از پشت سر با چاقوی براق و برنده‌ای در دست به سمتش می‌رفت. توقفم تنها لحظه‌ای طول کشید به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و دیدم که دست مرد بالا رفت و حالا من در یک قدمی مرد بودم و این دست من بود که به همراه پاره آجر بالا می‌رفت اما لعنت به پارامتری همچون زمان که حتی اگر لحظه‌ای باشد، باز هم دیر می‌شود، خیلی دیر..

آجر در میان انگشتانم از شدت لرزش دستانم به لرزه افتاده بود. صدای آخ دردآلود کارن، اشک به چشمانم دواند دويد و جوشيد و کم نگذاشت و در کسری از ثانیه، کل صورتم را خیس کرد. اشک‌هایم همچون سیل به تلاطم افتاده بودند. خشکم زده بود و دستم همان‌طور معلق و لرزان در هوا مانده بود. مرد بی‌رحم روبه‌رویم چاقویش را بار دیگر در تن کارن فروبرد و نشنیدم که این بار دیگر آخ بگوید تنش لخت و سست شد و از سمت پهلو روی

زمین افتاد. شوکه، مبهوت، ترسیده و بدحال اما با خشم نهفته‌ای در وجودم
آجری را که همچنان بالای سرم نگه‌داشته بودم، با ضرب پشت سر مرد
کوبیدم و زیر لب دیوانه‌وار زمزمه کردم: دیر رسیدم کارن... اما انتقامتو
گرفتم.

و تازه آن زمان بود که آجر از میان انگشتانم سر خورد و با صدای تقی بر
زمین افتاد. مرد همان‌طور که پشتش به من بود، دست چپش را به پشت سرش
کشید اما قبل از اینکه دستش را جلو ببرد، انگشتان خونی‌اش را دیدم و
لحظه‌ای بعد چنان به‌سمتم چرخید که سنگ ریزه‌های زیر پایش به ناله
افتادند. می‌لرزیدم. تمام‌قد می‌لرزیدم. پذیرش و درک اتفاقاتی که تنها در
دقایقی رخ داده بود، برایم سخت بود. مرد غول‌پیکری که روبه‌رویم بود و
من به‌رحمت تا سینه‌اش می‌رسیدم، به ناگاه دستش را بالا برد و قبل از اینکه
به خود بجنبم، چنان دست سنگینش را در صورتم کوبید که از شدت ضربه
به پهلو روی زمین افتادم و چشمانم سیاهی رفت. صدای سوت ممتدی در
گوشت پیچید و سرم چنان تیر کشید که گویی میخ داغ در تکتک رگ‌هایم
فروبردند. چشمانم تار دیدند... اما دیدند.

مرد با قیافه و چشمانی ترسناک و اخمی ترسناک‌تر جلو آمد و وقتی درست
روبه‌رویم قرار گرفت، مردی که کارن با خشونت مشتش به صورتش
می‌کوبید، لنگ‌لنگان جلو آمد و داد زد: بدو بریم... زود باش... کار ما
تمومه... باید زودتر بریم.

و دستش را به بازوی مرد مقابلم بند کرد و او را کشید. مرد ناچاراً تنها به
نگاه ترسناکی بسنده کرد و به‌دنبال او روان شد. از جلوی دیدم که کنار
رفتند، تصویر کارن نیمه‌جان که از پهلو روی زمین افتاده بود و تکان
نمی‌خورد، جلوی چشمانم نقش بست. دست دردناکم را که هنگام
زمین‌خوردن ضرب دیده بود، ستون تنم کردم و خودم را روی زمین
به‌سمتش کشیدم. پلک‌هایم بسته بود و لب‌هایم می‌لرزید صورتش سرخ و

خیس از عرق بود و موهای مرتب و شانه‌شده‌اش، حالا نامرتب در پیشانی‌اش ریخته بود. نگاهم را در تاریک و روشن کوچه چرخاندم. پارسا پشتش به ما بود و با مرد سومی درگیر بود با نهایت توان و صدایم فریاد زدم: آقایارسا!

صدایم در کوچه پیچید اما او توجهی نکرد و مشتش را به زیر چانه‌ی مرد کوبید. نگاهم را به‌طرف کارن برگرداندم. دل‌دل می‌زد. دوباره نگاهم را به‌سمت پارسا چرخاندم که حواسش نبود و این‌بار مشتش را به سر مرد کوبید. دو مردی که در زخمی‌شدن کارن نقش اصلی را داشتند، یکی حواسش را پرت کرده بود و دیگری چاقو بر تنش نشانده بود، از پشت سر به‌سمت پارسا می‌رفتند. نگران و ترسیده از جان پارسا و رفیق نیمه‌جانش، این‌بار با صدایی بلندتر و تمام توان مانده برایم، داد زدم: آقایارسا... کارن!

و انگار اسم کارن دم مسیحایی بود که شنوایی مختل‌شده‌اش را به کار انداخت و واکنش نشان داد و به‌تندی به عقب چرخید و همان لحظه مردی که سیلی به صورتم زده بود، این‌بار مشتش را در صورت پارسا کوبید و او را نقش بر زمین کرد. در کمتر از چند دقیقه آن دو مرد، مردی را که پارسا آتش‌ولاش کرده بود، از زمین کردند و کشان‌کشان به‌سمت ماشین بردند و صدای جیغ لاستیک ماشینشان که در کوچه پیچید، گوشم را آزد و بعد از آن فقط صدای هق‌هق درمانده‌ی من بود که کوچه را پر می‌کرد. دستم را به چشمانی که اشک دیدشان را تار کرده بود، کشیدم و آرام کارن را صدا زدم. جوابی نداد و گریه‌ام از دیدن لرزش تنش و خونی که پیراهن یشمی‌رنگش و زمین را سرخ کرده بود، شدت گرفت. دستم را آرام و محتاط جلو بردم تا بلندش کنم اما قبل از لمس تنش، دستان پارسا دور شانه‌هایش حلقه شد و او را در آغوش کشید و صدای نیمه‌بلند و آغشته به بغضش، حلزونی گوشم را پر کرد.

- کارن... کارن داداش باز کن چشمتو... مرگِ پارسا... نگام کن... کارن؟

کارن دل‌دل می‌زد و لب‌هایش می‌لرزید و تنها صدای نفس‌های کش‌دار و ضعیف بود که از جانب او نصیب پارسا می‌شد. پارسا تن کارن را بالاتر کشید و او را محکم‌تر در آغوشش فشرد که صدای ناله‌ی بی‌جان کارن بلند شد و پلک‌هایش لرزید. خودم را جلوتر کشیدم و با صدایی که مخلوطِ حق‌هایم بود، صدا زدم.

- آقای موحد؟

پارسا دست خون‌آلودش را جلو کشید و چند ضربه‌ی آرام به صورتش نواخت که پلک‌های کارن که انگار به هم چسبیده بودند، به‌سختی نیمه‌باز شد و پشت‌بندش با صدا و خیلی بد، نفسی گرفت که به سرفه افتاد. تنش کج شد و با صدای بلند سرفه زد و خون از کنج لبش سرازیر شد. پارسا وحشت‌زده و نگران فریاد زد: کارن... داداش... داداشم آرام باش... مرگ من... جون من...

و عربده کشید: داداش؟!!

دست لرزان و خونی‌ام را بار دیگر به صورتم کشیدم و به‌سختی سرپا شدم. سرم گیج می‌رفت و دردش وحشتناک بود اما به‌زور خودم را سرپا نگه‌داشتم و در میان تشویش و نگرانی پارسایی که هول شده و دست‌وپایش را گم کرده بود، داد زدم: آقای پارسا آرام باشید... خواهش می‌کنم... باید ببریمش بیمارستان.

و با نهایت سرعت به‌سمت ماشین کارن رفتم و در عقب را باز کردم و دوباره به‌سمت پارسا که کارن نیمه‌جان را در آغوش گرفته بود، دویدم. هم‌قدم با نگرانی و استرسی که تا گلویم بالا می‌آمد و برمی‌گشت، خم شدم و بازوی پارسا را گرفتم و برای جلب حواس و توجه‌اش، او را تکان دادم.

- آقای پارسا بلند شید... خواهش می‌کنم.

چشمان سرخ و پر از اشکش را به‌سمتم چرخاند و تازه آن موقع بود که متوجه شدم دماغ و پشت لب‌هایش خون‌آلود است. باز هم تکانش دادم و داد زدم: بلند شوید!

به جای تنش، صدای لرزان و گرفته‌اش بلند شد و گفت: من بدون کارن بلد نیستم زندگی کنم!

و اشکش بالاخره چکید و این قطره‌ی سمج تا پایین چانه‌اش امتداد یافت. من هم همان‌طور که اشکم‌هایم دوباره سرازیر شده بود، از در دلداری وارد شدم و گفتم: حالش خوبه... زنده‌س... بلند شوید ببریمش بیمارستان... نباید وقتو هدر بدیم.

و با صدایی نسبتاً بلند ادامه دادم: خون‌ریزی داره.

و این‌بار دستم را بند بازوی کارن کردم و سعی کردم تن او را بالا بکشم. پارسا بالاخره به خودش آمد و دستش را زیر شانه‌های پارسا در هم گره کرد و به کمک من او را بالا کشید. به‌سختی کارن را روی صندلی عقب گذاشتیم و درازکش کردیم. در را که بستم، سریع پشت فرمان نشستم و پارسا هم روی صندلی شاگرد جاگیر شد. دنده را جا زدم و پایم را روی پدال گاز فشردم. با نهایت سرعتی که در توانم بود به‌سمت بیمارستان نزدیک خانه‌ام که روز اسباب‌کشی در مسیرم دیده بود، راندم. آن موقع اگر کسی به من می‌گفت قرار است سه روز بعدش رئیس شرکتی را که در آن کار می‌کنی، نیمه‌جان و غرق در خون به این بیمارستان برسانی، دیوانه‌ای نثارش می‌کردم!

در کوچه‌پس‌کوچه می‌پیچیدم تا به ترافیک برنخورم و تمام تمرکز و حواسم را روی رانندگی‌ام گذاشته بودم و حواسم جمع بود تا مشکلی پیش نیاید و با این وجود چندی‌باری دست‌اندازها را ندیدم و ماشین با شدت تکان خورد و به‌دنبالش صدای ناله‌های کارن در فضای مسکوت ماشین پیچید. پارسا تمام

مدت به سمت عقب برگشته بود و از فضای خالی بین دو صندلی دست کارن را میان انگشتانش گرفته بود و به او نگاه می کرد.

تقریباً نزدیک بیمارستان بودیم و من برای بار چندم بدون ترمز از روی سرعت گیر رد شدم و ماشین تکان بدی خورد اما دیگر صدای ناله کارن را نشنیدم و در عوض پارسا با صدای نیمه بلند و ترسانی گفت: انگشت هاش یخ زده!

از گوشه‌ی چشم دیدم که نگاهش را به سمتم چرخاند و به نیم رخم خیره ماند.
- لباش تکون می خورد... اما الان.... الان دیگه تکون نمی خوره!

و صدا زد: کارن؟ کارن؟

و بعد تقریباً عربده کشید: پس چرا نمی رسیم؟!

شانه هایم از شدت فریادش بالا پرید و دستم دور فرمان لرزید و درست چند ثانیه بعد با ترمز وحشتناکی در محوطه‌ی بیمارستان متوقف شدم و دستی را کشیدم. با شتاب خودم را از ماشین به بیرون پرت کردم و به سمت در ورودی دویدم. با ورودم به سالن بیمارستان، با شتاب به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و با نفس نفس داد زدم: بیاین... چاقو خورده... حالش بده.

و بلافاصله با هق هق جمله‌ی پارسا را منتقل کردم و گفتم: تکون نمی خوره!

دو پرستار مرد و یک پرستار زن به همراه برانکاردی بیرون دویدند و من هم پشت سرشان. پارسا که از ماشین پیاده شده و در عقب را باز کرده بود و با سر داخل ماشین رفته بود، با هجوم یکباره‌ی پرستارها، کنار کشید و چند لحظه بعد برانکاردی که کارن روی آن خوابیده بود، با سرعت از جلویم رد شد و داخل شد. پارسا هم شتاب زده از جلویم گذر کرد و پشت سرشان روان شد.

سریع به سمت ماشین کارن رفتم و جابه‌جایش کردم تا در مسیر عبور و مرور آمبولانس نباشد و سپس من هم دوان‌دوان داخل رفتم. عجلانه و مضطرب به سمت ایستگاه دویدم و پرسیدم: آقای رو که الان آورد، کجا بردن؟
پرستار با لحظه‌ای مکث نگاهش را از صفحه‌ی کامپیوتر جلوی به سمت من سوق داد و با دیدنم لبخند مهربانی زد.
- بردنشون اتاق عمل عزیزم.

و با نگرانی ادامه داد: شما حالت خوبه؟ صورتت خونی و کبوده!
سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم که دردش تشدید شد و من با صورتی که از درد مچاله شده بود، تنها گفتم: خوبم... اتاق عمل کجاست؟
با همان لحن نگران گفت: مطمئنی خوبی عزیزم؟
تند تند نجوا کردم: خوبم... خوبم... اتاق عمل کجاست؟
- طبقه‌ی دوم، دست راست. ولی به نظرم سرت شکسته، بخیه...

نماندم تا بقیه‌ی حرفش را بشنوم و سریع به سمت آسانسوری که کمی آن‌طرف‌تر بود، دویدم. با گام‌های بلندی راهروی طویل روبه‌رویم را که انگار ته نداشت، طی کردم و با گذر از پیچ راهرو، پارسا را دیدم که کنار در ورودی اتاق عمل پایین دیوار سر خورده، روی زمین نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود. دست‌هایش را دور ساق پایش درهم قلاب کرده بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. به قدم‌های سرعت بخشیدم و به سمت انتهای راهرو، جایی که پارسا غم‌زده اسکان گرفته بود، رفتم. با فاصله‌ی چند قدم از او روی پاهایم نشستم و صدایش زدم.
- آقای پارسا؟

نه سرش را بلند کرد و نه حتی کلمه‌ای به زبان آورد تا جوابم را بدهد. با سماجت دوباره صدایش زدم.

- آقاپارسا؟

این بار تکانی خورد و سرش را آرام بلند کرد. چشمانش دریا خون بود و پر از اشک... اشکی که هنوز گونه‌اش را تر نکرده بود. چشمش که به چشمانم افتاد، دستان لرزان و غرق خونس را بالا گرفت و با درد لب باز کرد.

- این خون رفیقمه... خون داداشمه!

پلک زد و اشک‌هایش انگار قصد داشتند هم‌زمان با هم کاسه‌ی چشمانش را بدرود بگویند که در لحظه‌ای چشمانش خالی و هزاران قطره اشک بر گونه‌اش سقوط کرد. صدایش لرزید و با بغضی خفه‌کننده گفت: من امشب داداشمو غرق خون دیدم... غرق خون و نیمه‌جون بغلش کردم و هرچی صدایش زدم... جوابمو نداد.

لبش پایینش را محکم میان دندان‌هایش فشرد و ادامه داد: بهم گفت اگر برم... کسی اونو تحمل نمی‌کنه.

میان اشک‌هایش خندید و میان خنده‌اش اشک ریخت.

- از بس اخلاقش گنده! یعنی راستش گند نبودا... شد... آخه روزگار ولش نمی‌کنه... پاش رو گذاشته رو گلوش و فشار میده و نمی‌ذاره یه نفس راحت بکشه.

خنده‌اش محو شد و پلک بست.

- با درد و رنج به دنیا اومده، با درد و رنج زندگی که نه، فقط روزگار گذرونده... الان هم با درد و رنج می‌خواد بره... بره و منو تنها بذاره. چشمانش را گشود و چشم در چشم من نجوا کرد: حالا اگه بره... اگه نباشه... اگر نداشته باشمش... من چطوری زندگی کنم؟ چطوری نفس بکشم؟ من...

میان حرفش آرام نالیدم: آقا پارسا آرام باشید... خواهش می‌کنم... چرا مدام حرف‌های منفی می‌زنید؟ چرا این قدر ناامیدید؟! آقای موحد حالشون خوب میشه، عملشون می‌کنن... یه عمل موفقیت‌آمیز و چند روز دیگه...

این بار او میان حرفم آمد و گفت: از کجا می‌دونی؟ هان؟ از کجا؟ اگه حالش خوب نشه چی؟ اگه عملش موفقیت‌آمیز نباشه چی؟ اگر زیر عمل...

و باز نوبت به من رسیده بود که میان حرفش بپریم و جلوی پیش‌روی افکار منفی‌ای که هم حال خودش و هم حال من را بد می‌کرد، بگیرم.

- خودتون دارید می‌گید اگه! امید داشته باشید، توکل کنید به خدا، به یه قدرت برتر، به کسی که زورش از همه بیشتره، که اگه اون نخواد هیچ برگی از درخت پایین نمیفته، که یهو از وسط تاریکی و ظلمات دستت رو می‌گیره و می‌ذاردت کنار منبع نور و درخشندگی.

این بار تا پایان حرف‌هایم را گوش داد و در سکوت تماشا می‌کرد و من ادامه دادم: توکل کنید. الان هم لطفا پاشید یه آبی به صورتتون بزنید و آرام باشید. مکثی کردم و گفتم: کارای حسابداری و بستریشون رو هم باید انجام بدیم و فکر کنم به خانواده‌شون هم باید خبر بدیم. درسته نگران میشن اما به هر حال باید اینجا باشن.

پارسا کمی آرام گرفته بود. تنها نگاهم می‌کرد که نگاه در سالن چرخاندم و با دیدن دستگاه آب‌سردکنی که موقع آمدن ندیده بودمش و حالا اعلام حضور کرده بود، از جایم برخاستم و لیوان یکبار مصرفی را از آب پر کردم و برایش بردم. لیون را مقابلش گرفتم و گفتم: بفرمایید. این آب رو بخورید، یکم آرام‌تر میشید.

سرش را بالا گرفت و دستم را پس زد. با تعلل از جایم برخاست و با گام‌های آرام و شل‌وولی از کنارم عبور کرد و جلو رفت. سر جایم لیوان به دست ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم که با چند قدم فاصله از من ایستاد و

نیم‌رخش را به‌سمتم چرخاند و گفت: زنگ می‌زنم به پدرش بیاد... خودمم
میرم کارها رو انجام بدم.

کامل به‌سمتم برگشت و پرسید: هستین دیگه؟

سرم را آرام تکان دادم و گفتم: هستم.

دستش را در موهایش فروبرد و باز پرسید: خبری شد بهم می‌گید دیگه؟

- می‌گم.

دستش را تا انتهای موهایش امتداد داد و سپس به صورتم اشاره کرد و گفت:
صورتتون خونی و کبوده. حالتون خوبه؟

لبخند کم‌رنگی زدم. لب‌خندی که حتی آن هم باعث دردم می‌شد و تنها گفتم:
خوبم.

چشمانش مردد شد و گفت: شرم‌منده، من حواسم نبود. مطمئنید حالتون خوبه؟

- خوبم آقاپارسا، چیز مهمی نیست.

این‌بار دستش را به صورتش کشید و گفت: پس من برم.

و رویش را برگرداند و با قدم‌هایی آرام و شانه‌هایی که به‌سمت پایین مایل
شده بود و قدی که دیگری صاف و استوار نبود و کمری خمیده، به‌سمت
انتهای راهرو رفت اما قبل از اینکه در پیچ راهرو گم شود، دست در جیب
شلوارش فروبرد و موبایلش را بیرون کشید.

حدوداً چهل دقیقه‌ای می‌شد که پارسا رفته بود و من روی صندلی‌های
به‌هم‌چسبیده و آبی‌رنگ، پشت در اتاق عمل نشسته بودم و پاهایم را تکان
می‌دادم و در افکارم غوطه‌ور بودم. موبایلم همراه نبود و فکر می‌کردم آن
را یا در ماشین کارن و یا جایی در همان شلوغی‌ها انداخته باشم. خیره به
دستان خون‌آلودم بودم و ذهنم جایی حول‌وحوش امشب و اتفاقاتی که از

وقوعشان کمتر از دو ساعت می‌گذشت، چرخ می‌زد که صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای که سکوت سالن را به سخره می‌گرفت، باعث شد تا سرم را بلند کنم و نگاهم را به سمت انتهای راهرو بچرخانم. گمان می‌کردم که پارسا برگشته باشد اما با دیدن مردی که موهایش تماماً سفید بود و میانشان چند تار مشکی‌رنگ پیدا می‌شد و مشخص بود که با عجله لباس پوشیده است و عینکی مستطیل شکل با قاب مشکی به چشم داشت و با قدم‌های تند از انتهای سالن به سمت اتاق عمل می‌آمد، باعث شد تا بلافاصله در جایم بایستم. بی‌توجه به من و جوری که انگار من را ندیده باشد، از روبه‌رویم گذشت و مقابل در اتاق عمل ایستاد. کمی مکث کرد و کلافه چرخ می‌زد و انگار تازه چشمانش من را دید که چند قدم جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد و با صدایی که نگرانی از آن می‌بارید، به حرف آمد.

- شما خانم کیانی هستید؟

آرام سری تکان دادم و زمزمه کردم: سلام... بله.

و با تردید ادامه داد: آقای موحد؟

به جای جواب دادن پرسید: خبری از حال پسرم ندادن؟

و «پسر» گفتنش یعنی جواب مثبت به سوالم و اینکه او پدر کارن است. «نه» آرامی زمزمه کردم و او بی‌رمق روی صندلی‌هایی که لحظه‌ای پیش جایگاه من بود، فرود آمد و دست روی سینه‌اش کشید. نگران و شتاب‌زده به سمت آب‌سردکن رفتم و برای دومین بار ولی این بار برای پدر کارن لیوانی از آب پر کردم و به‌طرفش برگشتم. با این تفاوت که او دستم را پس نزد و لیوان را از دستم گرفت و تشکر کرد.

با فاصله‌ی دو صندلی از او نشستم. لیوان آب را یک‌نفس سر کشید و بعد از مکثی طولانی تا آمد زبان به سخن بگشاید، در اتاق عمل به شدت باز شد و من و آقای موحد به ضرب در جا ایستادیم. پرستاری با شتاب جلو آمد و سریع پرسید: شما همراه آقای هستید که چاقو خورده؟

قبل از من، آقای موحد مضطرب گفت: من پدرش هستم.

پرستار با خستگی اما خشنود لبخندی زد.

- عالیہ.

و سپس با همان شتاب ادامه داد: متأسفانه پسر تون خون زیادی از دست دادن و به خون احتیاج دارن، خیلی خوبه که شما اینجا باشید. اگر کم‌خونی و یا مشکل خاصی ندارید، تشریف ببرید پایین و خون بدید و بگید برای اتاق عمل شماره‌ی دو بفرستن.

و به ادامه‌ی حرف‌هایش «عجله کنید» را ضمیمه کرد و سریع به داخل اتاق برگشت آقای موحد در جایش خشکش زده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. مضطرب از جمله‌ی آخر پرستار و کلافه و متعجب از ساکت و صامت‌ماندن آقای موحد، جلو رفتم و روبه‌رویش ایستادم. چشمان مشک‌ی‌اش را که کنارشان چروک شده بود به چشمانم دوخت و من توانستم اشک حلقه‌زده در چشمانش را که لحظه به لحظه به حجمش افزوده می‌شد، با وضوح کامل ببینم. اشکی که در لحظه‌ی ورود در چشمانش نبود. پنجه‌هایم را مشت کردم و مردم به حرف آمدم.

- آقای موحد؟ باید برید پایین... پسر تون به خون احتیاج داره.

هم‌زمان با پایان یافتن جمله‌ی آخرم، اشکش چکید و من ناراحت و غمگین از دیدن گریه‌اش و مضطرب از «عجله کنید»ی که پرستار گفته بود و بی‌اهمیت تلقی شده بود، بار دیگر نجوا کردم: آقای موحد؟

با صدایی لرزان، پاسخی بی‌ربط داد.

- پارسا رو صدا بزن دخترم!

- آقای موحد... پرستار گفت...

لرزش صدایش بیشتر شده بود زمانی که میان حرفم پرید.

- خون بدم...

و سوالی پرسید: من؟!!

متعجب و کلافه با چشمانی پر از اشک نگاهش کردم. مانند غرق در خونم را چنگ زدم و گفتم: بله. آقای موحد شما پدرش هستید.

مردمک چشمانش لرزید و قطره اشک دیگری دردناک روی گونه‌اش لغزید. لبه‌ی صندلی آوار شد و گفت: من نمی‌تونم... نمی‌تونم بهش خون بدم.

و آنقدر بدحال بود و در احوالاتش غرق شده که قفل زبان بگشاید و در ادامه‌ی جمله‌اش، جواب چرایش را بدهد.

- من پدر واقعیش نیستم.

آنقدر شوکه شده بودم که در مرحله‌ی اول اصلاً متوجه منظورش نشدم و دهان گشودم تا حرفی بزنم اما جمله‌اش در سرم اکو شد. چندین و چندبار این جمله در سرم پخش شد و در نهایت حس و توان از پاهایم برد و من هم لبه‌ی صندلی آوار شدم. ماتم برده بود. نمی‌توانستم جمله‌اش را هضم کنم. پدرش نبود! پدر واقعی‌اش نبود! یعنی چه؟! پس... پس پدرش که بود؟!!

به خوبی در ذهنم ثبت شده بود که در روز اول استخدامم گفته بود رئیس شرکت پدرش است که خیلی هم کم به شرکت سر می‌زند، که او معاون شرکت پدرش است، که اصلاً نام فامیلی‌اش موحد است و حالا موحد بزرگ ادعا می‌کرد پدرش نیست!

ذهنم مشوش شده بود. سرم را پایین انداختم اما دیدن دوباره‌ی مانند و دستان خونی‌ام کافی بود تا با شتاب از جا برخیزم و ذهنم تمام افکار دیگر را متفرق کند و این جمله را که کارن به خون احتیاج دارد، هایلایت کند. روبه‌روی آقای موحد که سرش را پایین انداخته و عینک از چشم برداشته بود و با

انگشت شصت و اشاره دست راستش گوشه چشمانش را می‌فشرد، ایستادم و گفتم: آقای موحد؟ آقای موحد؟

از صدازدن مکرر اسمش سر بالا گرفت و چشمان سرخ و پر از اشکش را در معرض دیدم قرار داد. بدون هیچ مکثی پرسیدم: گروه خونیشون چیه؟ شاید من بتونم بهشون خون بدم.

سیب گلوش بالا و پایین شد و با نفسی که سخت بالا می‌آمد و صدایی که انگار روی گسل بود، تنها گفت: +O.

آه از نهادم برخاست. نمی‌توانستم به او خون بدهم. اطلاعاتم از گروه‌های خونی محدود بود اما تا حدی می‌دانستم و در اینترنت خوانده بودم که من با گروه خونی A + تنها می‌توانم به گروه‌های خونی AB و A خون بدهم. مضطرب انگشت‌هایم را در هم پیچاندم و در جواب نگاه منتظر و امیدوار آقای موحد، متأسف و با نگرانی گفتم: گروه خونی من بهشون نمی‌خوره.

و ناگهان حضور پارسا را که به دلیل شوک‌های پی‌درپی از خاطر برده بودم، به یاد آوردم.

- آقای پارسا چی؟ شاید ایشون بتونن.

و بعد یادم آمد که آقای موحد هم خواسته بود که پارسا را صدا بزنم. شاید او بتواند خون بدهد. بدون اینکه لحظه‌ای را از دست بدهم، سریع گفتم: میرم صداشون کنم.

و بعد تقریباً به سمت انتهای سالن دویدم، حتی منتظر آسانسور هم نماندم و پله‌ها را تندتند پایین رفتم. در سالن پایین لحظه‌ای ایستادم و با عجله و سرسری چندین بار نگاهم را دورتادور سالن چرخاندم و بالاخره پارسا را دیدم که روبه‌روی ایستگاه پرستاری ایستاده بود. با شتاب و گام‌هایی تند به سمتش رفتم و در فاصله چند قدمی‌اش نفس‌نفس زنان صدایش زدم.

- آقای پارسا؟

بلافاصله سرش را به سمت چرخاند و ارتباط چشمی و صحبتش با پرستار را قطع کرد و با دیدن چهره‌ی آشفته و نگرانی چشمانم و نفس‌نفس‌زدنم، خشکش زد و دهانش باز ماند. قبل از اینکه فکرهای شکل‌گرفته در سرش او را به سمت اتفاقات منفی بکشاند، سریع سر اصل مطلب رفتم.

- گروه خونیتون چیه؟

همان‌طور مات نگاهم می‌کرد که کمی ولوم به صدایم بخشیدم و گفتم: آقا پارسا وقت نداریم. آقای موحد به خون احتیاج دارن...

و مجددا پرسیدم: گروه خونیتون چیه؟

لب‌هایش لرزید و گفت: O-.

خوشحال و خشنود لبخند نیم‌بندی زدم و گفتم: می‌تونید... می‌تونید بهش خون بدین.

جلوتر رفتم و به پیش‌خان تکیه زدم تا از لرزش بی‌امان پاهایم نقش بر زمین نشوم و رو به پرستار جدیدی که هنگام ورود ندیده بودمش گفتم: خانم بیمار ما به خون احتیاج داره، گفتن بیایم پایین خون بدیم... اتاق عمل شماره‌ی دو.

پرستار نیم‌نگاهی به سمت پارسا که در چند قدمی‌ام ایستاده بود، انداخت و سپس رو به من گفت: کارن موحد که ایشون الان کارهاشون رو انجام دادن؟ و انگشت اشاره‌اش را به سمت پارسا گرفت و ادامه داد: چاقو خوردن، درسته؟

تند تند گفتم: بله... بله.

سر تکان داد و انگشت روی کیبورد رقصاند و چند ثانیه بعد گفت: بانک خون ما الان گروه خونیشون رو نداره برای همین گفتن بیاید خون بدید. کسی هست الان بتونه خون بده؟

سریع با دست راستم به پارسا اشاره کردم و گفتم: بله... بله ایشون.

پرستار سری تکان داد، از جایش برخاست و رو به ما گفت: همراهم بیاید.
اول پارسا و بعد من پشت سر پرستار وارد اتاق خون‌گیری شدیم.
پرستار سرش را به طرفمان چرخاند و خطاب به پارسا گفت: دراز بکشید
لطفا!

پارسا جلو رفت و روی تخت نشست. دکمه‌های سرآستین دست راستش را
باز کرد و آستین پیراهن آبی‌رنگش را تا بالای بازویش بالا زد. سپس
کفش‌هایش را بیرون آورد و روی تخت دراز کشید. پرستار همان‌طور که
وسایل را آماده می‌کرد، پرسید: بیماری خاصی که ندارید؟
- نه.

- طی چند ماه گذشته آزمایش دادید؟

پارسا از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد.

- بله مشکلی نبوده، کم‌خونی هم ندارم.

پرستار سر تکان داد و به سمت پارسا چرخید و دستگاه فشار خون را به
بازوی او بست. فشار خون، دمای بدن و سطح هموگلوبین خونس را که
اندازه گرفت، بالاخره پنبه‌ی الکی را روی ساعدش کشید و رگ گرفت.
سوزن را در رگش فروبرد و کیسه‌ای را برای تجمع خون وصل کرد تا پر
شود و قبل از خروجش گفت: ده دقیقه دیگه برمی‌گردم.

پرستار که بیرون رفت، چند قدمی جلو رفتم که پارسا سرش را به سمت
چرخاند و گفت: از حالش خبری ندادن؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم.

- نه فقط گفتن به خون احتیاج دارن و من و...

با مکت کوتاهی آرام زمزمه کردم: آقای موحد نتوانستیم بهشون خون بدیم،
برای همین اومدم از شما بپرسم.

پارسا خیره به چشمانم نگاه می‌کرد. چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بالاخره گفت: پس تو هم فهمیدی.

سرش را به سمت سقف اتاق چرخاند و نفسی گرفت.

- تو شرکت کسی نمی‌دونه... در واقع تعداد افرادی که این موضوع رو می‌دونن زیاد نیست... همه فکر می‌کنن کارن پسر واقعی عموفر هاده.

سرش را دوباره به سمت چرخاند و گفت: به کسی چیزی نگو، باشه؟ من بهت اعتماد دارم.

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم: من آدم کم‌حرف و رازداری‌ام آقاپارسا، خیالتون راحت.

چند لحظه‌ای میانمان به سکوت گذشت و من خیره به کیسه‌ای که از خون پر می‌شد نگاه می‌کردم و پارسا باز نگاهش درگیر سقف یک‌دست سفید اتاق بود.

- می‌دونی... این اولین باری نیست که من به کارن خون میدم. در واقع فکر می‌کنم اگر با این فرمون بریم جلو همه بدن کارن رو خون من پر می‌کنه.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- بیست و چهار ساله مون که بود، یه روز که با کارن رفته بودیم بیرون. موقع رد شدن از عرض خیابون یه موتوری زد به کارن و بعدش هم فرار کرد. کارن سرش شکست... بد هم شکست. همه صورتش و لباس‌هاش و کف خیابون پر از خون شده بود. مثل همین امروز من با هول‌وولا و کمک یه مرد خَیر که وایستاد و سوارمون کرد، کارن رو رسوندم بیمارستان. اون روز هم این‌قدر خون از دست داده بود که من باید بهش خون می‌دادم. سرش دوازده تا بخیه خورد.

مکثی کرد و با دلسوزی برادرانه‌ای گفت: من همیشه باید به‌خاطر این بشر استرس بکشم. اون موقع بیست و چهار سالش بود و الان سی و چهار سال. نگاهم کرد و ادامه داد: از الان برای چهل و چهار سالگیش استرس دارم. می‌دونی، ده برای من عدد نحسیه.

و لبخند تلخی زد. یک گام جلو گذاشتم و با حسرتی که در اعماق قلبم حس می‌کردم، گفتم: شما بهترین رفیقی هستین که یه آدم می‌تونه داشته باشه. من از ته ته دلم به آقای موحد حسودیم میشه بابت داشتن یه رفیق خوب و همراه مثل شما.

و آرام زیر لب زمزمه کردم: رفیقی که من هیچ‌وقت نداشتم. پارسا لبخند کم‌رنگی زد و با شوخی که رنگ‌بوی غم و نگرانی داشت، گفت: چه فایده که قدرمو نمی‌دونه.

لب‌هایم برای شکل‌گیری لبخندی لرزید اما قبل از اینکه چیزی بگویم، پرستار داخل شد و پنبه‌ای را روی جایی که سوزن در آن فرو رفته بود، فشرد. سوزن را از رگ دستش بیرون کشید و رو به پارسا گفت: این پنبه رو فشار بدین.

کیسه‌ی پر شده از خون سرخ‌رنگ پارسا را برداشت و گفت: من این رو می‌برم بالا.

و از اتاق بیرون رفت. پارسا به آرامی نشست و خودش را لبه‌ی تخت کشاند. پاهایش را در کالج‌های مشکی‌رنگش فروبرد و برخاست. لحظه‌ای مکث کرد و به تخت تکیه داد. گامی به عقب گذاشتم و گفتم: من میرم یه چیز شیرین براتون بگیرم، شما هم چند لحظه‌ای بشینید. به‌خاطر اینکه خون دادید سرگیجه دارید.

پارسا تکیه از تخت برداشت و گفت: ممنون نمی‌خواد، خوبم. بریم بالا.

و پنبه را در سطل اشغال کنار تخت انداخت و آستین لباسش را پایین کشید و زودتر از من از اتاق بیرون رفت. پارسا جلوتر و من با فاصله، پشت سرش به سمت اتاق عمل می‌رفتیم. از دور آقای موحد را دیدم که در همان جایگاه قبلی‌اش نشسته و سرش را از پشت سر به دیوار تکیه داده بود. جلوی اتاق عمل که رسیدیم، پارسا جلو رفت و روبه‌روی آقای موحد خم شد و دستش را روی سر شانه‌هایش گذاشت.

- عمو؟ حالتون خوبه؟

آقای موحد چشمانش را باز کرد و چشم در چشم پارسا دوخت.

- خوبم پسر، خوبم.

پارسا آرام شانه‌های آقای موحد را ماساژ داد و گفت: حالش خوب میشه، نگران نباشید. سعی کنید آروم باشید.

آقای موحد سر پایین انداخت و گفت: نمی‌تونم آروم باشم... تا سالم و رو پا نبینمش قلبم آروم نمیشه.

و دوباره چشمانش را به نگاه نگران پارسا دوخت و لب باز کرد.

- چی شده پارسا؟ چه اتفاقی افتاده؟ قبل از اینکه بره به من گفت برای شام با همکاراش میره بیرون.

پارسا دست از ماساژ شانه‌های آقای موحد کشید و کنارش روی صندلی نشست.

- نمی‌دونم. به خدا منم درست نفهمیدم چی شد. راست گفته، قرار بود برای شام بریم بیرون اما یهو چندتا مرد حمله کردن بهمون و درگیر شدیم، بعدش هم که کارن رو با چاقو زدن و فرار کردن. فکر کنم فقط هدفشون این بود که کارن رو بزنن... ولی چرا، نمی‌دونم!

آقای موحد خم شد و سرش را میان دستانش گرفت.

- نمی‌دونم تا کی این پسر باید درد بکشد ولی نمی‌دارم، این دفعه دیگه نمی‌دارم بهش زخم بزنن... نمی‌دونم پشت این ماجراها کیه ولی من پشتشم، تا آخرش.

سرش را بلند کرد و چشم در چشم پارسا ادامه داد: من پدر خوبی براش نبودم... نبودم پارسا... نبودم که این قدر درد کشید و الان هم روی تخت بیمارستانه.

پارسا دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: این حرف رو نزنید، کارن خیلی ناراحت میشه. اون با تموم وجودش شما رو دوست داره و اتفاقا همیشه می‌گه نتونسته اون طور که باید قدردان زحمتهاتون باشه.

آقای موحد سر تکان داد و با لحنی سرشار از محبت پدرا نه گفت: چه زحمتی؟! کارن جونمه، تموم زندگیمه... قوت پاهامه.

و با اندکی مکث خطاب به پارسا پرسید: تو به کارن خون دادی؟

- بله.

آقای موحد دست پارسا را که روی شانه‌اش بود، فشرد و گفت: ممنونم پسر، خیلی ممنونم.

آهی کشید و ادامه داد: وقتی پرستار بهم گفت پسر به خون نیاز داره، دنیا رو سرم خراب شد. از اینکه نمی‌تونم برای کسی که تموم جونمه، کاری انجام بدم.

پارسا هم متقابلا آهی کشید و گفت: تشکر لازم نیست عمو، کارن داداشمه، رفیقمه، چطور می‌تونم حال بدش رو ببینم و کاری نکنم؟!

آقای موحد با دست چپ ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت: خدا حفظت کنه پسر، سلامت باشی.

و بعد نگران به در اتاق عمل خیره شد. پارسا که به سمت آقای موحد مایل بود، روی صندلی چرخید و تازه آن موقع بود که چشمش به من افتاد و یادش

آمد که من هم همراهش هستم و با دیدنم که به دیوار روبه‌رویشان تکیه زده بودم و نگاهشان می‌کردم، شرمنده گفتم: چرا وایستادی؟ بیا بشین. من حواسم نبود، شرمنده!

همان‌طور که آقای برومند برای من آقاپارسا شد، من هم کم‌کم برای پارسا دوم شخص شده بودم و مانند چند ساعت پیش من را جمع نمی‌بست. سرم را آرام به چپ و راست تکان دادم و گفتم: این چه حرفیه! من راحت‌م.

و درست ثانیه‌ای بعد از حرفم، در اتاق عمل باز شد و مرد تقریباً میان‌سالی که موهای جوگندمی داشت، از اتاق بیرون آمد و ماسکش را از روی صورتش پایین کشید. پارسا، آقای موحد و من هم‌زمان به‌سمتش هجوم بردیم، طوری که مرد چند قدم عقب رفت و کف دست راستش را به نشانه‌ی آرامش نشانمان داد.

پارسا به هیچ‌کدامان فرصت حرف‌زدن نداد و بدون لحظه‌ای تعلل پرسید: آقای دکتر حالش چگونه؟ خوبه دیگه؟

دکتر همان دستی را که بالا گرفته بود، به صورتش کشید و با خستگی مشهودی گفت: حالش خوبه. خوشبختانه ضربه‌های چاقو به اندام‌های داخلیش آسیبی نزده.

لحظه‌ای مکث کرد.

- ضربه‌ای که به پهلوش خورده بود، عمیق‌تر از ضربه‌ای بود که به پشتش خورده و من می‌ترسیدم که مجبور بشیم کلیه‌شو تخلیه کنیم اما خوشبختانه خطر رفع شد و تنها مشکل خون‌ریزی شدیدش بود که با تزریق خون حالش بهتر شد. الان هم تو ریکاوریه، بهوش که بیاد منتقل میشه بخش. نگران نباشید!

آقای موحد از عمق قلبش نفس آسوده‌ای کشید و با صدای بلندی خدا را شکر کرد. و سپس رو به دکتر با نگاهی قدردان و لحنی پرمحبت گفت: ممنونم دکتر، خیلی ممنونم.

دکتر هم لبخندی زد.

- خواهش می‌کنم جناب، وظیفه‌س. من همیشه فقط توکلم به خداست. خدا رو شکر که پیغام‌رسان خبر خوش بودم.

پارسا هم بالاخره لبخندی سراسر شادی و آرامش زد و «خسته نباشید» ی زمزمه کرد و دکتر با «بیخشید» ی از جمع سه‌نفره‌ی ما فاصله گرفت. نفسی همراه با آرامش کشیدم و با لبخندی پررنگ خدا را شکر کردم بابت سلامتی مردی که جان و قوت پاهای پدرش و دلیل نفس‌کشیدن و زندگی رفیقش بود.

پارسا با لبخند گله‌گشادی به‌سمتم برگشت و گفت: خب حالا که حالم خوبه و نگرانی و استرسی بابت کارن ندارم، جون بحث‌کردن دارم. البته به نفعته که همین دفعه‌ی اول گوش کنی!

متعجب و منتظر نگاهش کردم که حرفش را ادامه داد.

- باید بریم دکتر معاینه کنه، فکر کنم سرت شکسته باشه. صورتت هم کبوده.

دهان گشودم اما قبل از اینکه آوایی از حنجره‌ام خارج شود، گفت: حالم خوبه و از این حرف‌ها هم نداریم!

لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم: می‌خواستم بگم باشه چون دردش دیگه غیرقابل‌تحمل شده.

و جلوتر از پارسا به‌سمت انتهای سالن رفتم. حالا که خیالم از بابت سلامتی کارن راحت شده بود، می‌توانستم به سردردی که دیگر تحملش ممکن نبود، بها بدهم.

شال خاکستری خون‌آلود از زخم سری را که چهار بخیه خورده بود، روی سر پانسمان‌شده‌ام مرتب کردم. پای راستم را تکان تکان می‌دادم و به حرکات پارسا که مثل پاندول ساعت از چپ به راست می‌رفت و برعکس، نگاه

می‌کردم. آن هم در حالی که ذهنم مسئله دیگری را پردازش می‌کرد. مسئله‌ای دردناک و حزن‌انگیز، مسئله‌ای که بازیگران نقش اصلی‌اش، خانواده بود و تنهایی و نگرانی مسئله‌ای که می‌گفت جالب است. اکنون که ساعت یک بامداد را هم رد کرده است، تو کسی را نداری که بابت تأخیرت نگران باشد و بابت موبایلی که در ماشین جا گذاشته‌ای و حتماً تا الان صدبار زنگ خورده است و تو جواب نداده‌ای، اظهار نگرانی کند. کسی نیست که تو با شتاب و نگرانی از موبایلت یاد کنی تا به او خبر بدهی که نگران نشود. کسی نیست که نگران باشی صورت کبود و سر زخمی‌ات را ببیند. کسی نیست که حتی مرهم بگذارد بر صورتی که قطعاً فردا صبح کبودتر می‌شود و دست نوازش بکشد بر سری که زخمی و دردآلود است.

تکان پاهایم شدیدتر شده بود و هم‌زمان پلک‌هایم تندتند بر هم می‌خورد تا از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کند. این افکار درست از زمانی که آقای موحد به منی که منتظر بودم تا دکتر از اتاقی که کارن در آن بستری است، بیرون بیاید تا بتوانم ببینمش، گفت که دیر وقت است و به خانه بروم تا پدر و مادرم نگران نشوند. که خیلی متأسف و ناراحت است از زخمی‌شدنم و قطعاً برای عذرخواهی و دلجویی از پدر و مادرم به خانه‌ایم خواهد آمد. که قطعاً پدر و مادرم بابت این احوال ناراحت و نگران خواهند شد و شماره‌ی پدرم را به او بدهم تا با آن‌ها صحبت کند و کمی آرامشان کند. و من، با چشمانی که از تجمع اشک آتش گرفته بود، تنها گفتم «نیازی نیست چون من دیگر ستاره‌های زندگی‌ام را ندارم، چون عمرشان را داده‌اند به شما! چون به رحمت خدا رفته‌اند، چون بعد از رفتنشان بدبخت و بیچاره شده‌ام!»

پای راست و پلک‌هایم از دندان‌هایم دعوت به عمل آوردند تا به جمعشان ملحق شود و زحمت کندن پوست لب‌هایم را به عهده بگیرد. هرچند که آقای موحد ناراحت و متأسف از ناخواسته ناراحت‌کردنم عذرخواهی کرد و طلب مغفرت برای رفتگانم اما نمی‌دانست که نیاز به عذرخواهی نیست. مگر این داغ فراموش می‌شود که حالا او مسئول یادآوری‌اش باشد؟!

انگشت در هم پیچاندم تا به سراغ مرحله‌ی بعدی که شکستن انگشتانم بود، بروم اما در اتاق باز شد و همان دکتر مو جوگندمی خسته‌رو، بعد از گذشت تقریباً نیم ساعت بیرون آمد و قبل از اینکه باز به سمتش هجوم ببریم، گفت: حالش خوبه. البته امشب رو باید اینجا بمونه اما فردا بعد از اینکه وضعیتش رو چک کردم، می‌تونید کارهای ترخیصش رو انجام بدید.

آقای موحد بی‌طاقت جلو رفت و گفت: ممنونم دکتر، خیلی ازتون ممنونم. فقط من می‌تونم ببینمش؟

دکتر لبخند خسته‌ای زد و گفت: البته.

و از جلوی در اتاق کنار رفت و آقای موحد و پارسا بدون لحظه‌ای صبر و تردید سریع داخل شدند اما من هنوز جلوی در ایستاده بودم که دکتر دست در جیب روپوش سفیدرنگش فروبرد و رو به من با لبخند کم‌رنگی گفت: حالت خوبه دخترم؟ اگر سرت درد می‌کنه، می‌تونی مسکن بگیری.

سرم را تکان دادم و نجوا کردم: نه... حالم خوبه ممنون.

دکتر هم سری تکان داد و با حفظ لبخندش که پدرا نه بود و بغض را تشدید می‌کرد، گفت: از سرت عکس گرفتی؟

به‌سختی از کنار بغضی که راه نفسم را بسته بود، راهی باز کردم و گفتم: بله، مشکلی نبود.

– خدا رو شکر. بهتر باشی دخترم!

بر لبان لرزانم لبخندی نشاندم و دکتر بیشتر از این نایستاد و قبل از اینکه اشک‌هایم مقابل او رسوا شوند، سری تکان داد و رفت. هم‌زمان با پلک‌زدنم، اشک‌هایم کاسه‌ی چشمانم را بدرود گفتند. دستم را روی گونه‌ام کشیدم و بعد روی چشمانم فشردم تا به اشک‌هایم بفهمانم. جای‌تان خوب است، همان‌جایی که هستید بمانید. طوری احساس خفگی و درد داشتم که انگار حصارى به

دور قلبم کشیده شده بود و لحظه به لحظه تنگتر می‌شد و دمی تنفس آرام و بدون درد را بر من حرام می‌کرد.

لیوان آب سردی نوشیدم و زمانی که حالم کمی بهتر شد و آرام‌تر شدم، در اتاق را هل دادم و داخل رفتم. کارن روی تخت دراز کشیده بود و سوزن سرمی که انگار محتویات آمپول تقویتی هم در آن تزریق شده بود که رنگش زرد بود، در رگش فرو رفته بود. دستگاه کوچکی هم به انگشت دست چپش وصل بود که میزان اکسیژن خونس را اندازه می‌گرفت و کانول در بینی‌اش قرار داشت و اکسیژن بدنش را تأمین می‌کرد. کمی تخت را بالا آورده بودند و پشت‌کمرش بالش‌های سفید رنگ چیده بودند تا راحت‌تر باشد. پلک‌هایش نیمه‌باز بود و با لبخند کم‌رنگی به چهره‌ی پدرش که کنار تخت ایستاده بود، نگاه می‌کرد. پارسا کنارش در سمت چپ، لبه‌ی تخت نشسته بود و دستی را که فاقد سرم بود، در دستش گرفته بود و می‌فشرد. دومین بار بود که او را این قدر بی‌حال و خوابیده بر تخت بیمارستان می‌دیدم.

دلم نخواست مزاحم جمع کوچک سه‌نفره‌یشان شوم. همان‌جا کنار در تکیه زده به دیوار ایستادم و تنها نظاره‌گر شدم. دقایقی فقط به حرف‌ها، نگرانی‌ها، خوشحالی‌ها و حال خوبشان نگاه کردم و صدای ضعیف و کم‌جان کارن را شنیدم. که بالاخره نگاهش به من که مظلوم و بی‌پناه‌تر از همیشه کنار در بساط کرده بودم، افتاد. چشمانش خیره به صورتم بود و نه پلک می‌زد و نه حتی کلمه‌ای به زبان می‌آورد. آقای موحد و پارسا مسیر نگاهش را دنبال کردند و با دیدن من، آقای موحد پیش‌دستی کرد و گفت: چرا اونجا و ایستادی دخترم؟ بیا جلو، بیا!

دخترم؟! دخترم... دختر... آخ پدرم! کاش بودی... کاش بودی تا محکم در آغوشم می‌فشردمت، تا دستان پر محبت و زحمت کشت را غرق در بوسه می‌کردم و چه بی‌ذوق، جهانی که مرا با خانواده‌ام ندید!

نگذاشتم تا باز چشمانم هنرنمایی کنند. بغض فروخوردم و با لبخندی که به لب‌هایم چسبانده بودم، جلو رفتم و از ته قلبم گفتم: خیلی خوشحالم که حالتون

خوبه آقای موحد. خیلی نگران بودیم همگی، خدا رو شکر که خطر رفع شده و خوبین.

پایین تخت که رسیدم، پاهایم از حرکت ایستادند و دستانم بند نرده‌ی پایین تخت شد. کارن همچنان فقط نگاهم می‌کرد که آقای موحد خم شد و پیشانی پسرش را بوسید و گفت: کارن جان من میرم به مادرت خبر بدم که خوبی پسر، خیلی نگران بود.

کارن واکنشی نشان نداد و آقای موحد بدون کلامی دیگر و در سکوت دوباره پیشانی‌اش را بوسه زد و با گام‌های آرامی از اتاق بیرون رفت. کارن نفسی گرفت که چهره‌اش درهم شد اما به دردش بها نداد و در عوض با صدایی آرام زمزمه کرد: صورتت کبود شده!

و بعد با صدایی شکسته و نگران ادامه داد: دلارا؟

و الف آخر اسمم را بیش از پیش کشید. پارسا با لحظه‌ای تعلل از لبه‌ی تخت بلند شد، چند قدمی عقب رفت و کف دست راستش را محکم پشت گردنش کشید.

- من برم یه پیام به خانم فتاحی بدم که حتما تا الان کلی نگران شده و البته عصبانی!

تک‌خنده‌ی بلندی زد و از اتاق بیرون رفت. کارن که انگار حالا راحت‌تر می‌توانست صحبت کند، دست چپش را جلو آورد و اشاره کرد تا جلوتر بروم و هم‌زمان گفت: سرت چی شده؟ خوبی؟ من... من دیدم که اون نامرد اومد سمت اما نتونستم... نتونستم...

حرفش را قطع کرد و چند لحظه‌ای پلک روی هم فشرد و هم‌زمان با گشودن پلک‌هایش لب باز کرد.

- متأسفم... خیلی خیلی متأسفم... من نمی‌دونم چطوری باید ازت عذرخواهی کنم... اصلاً هیچ کلمه‌ای الان نمی‌تونه اون‌طور که باید منظور من و عمق ناراحتی و تأسفم رو بیان کنه، من...

میان حرفش رفتم و گفتم: من حالم خوبه آقای موحد، عذرخواهی لازم نیست. شما که مقصر نبودید. راستش من امشب بیشتر نگران حال شما بودم و...

با شیطنتی که هم حال هوای خودم و او را عوض کند، ادامه دادم: اگر هم قراره ازم عذرخواهی کنید، باید بابت نگرانی‌ای باشه که امشب بهم تحمیل کردین!

لبخند کم‌رنگی زد و گفت: می‌بینم که شیطننت می‌کنی کیانی اما... مکثی کرد و لبخندش رنگ باخت.

- نمی‌تونم ناراحتی و غم چشمت رو پنهون کنی.

سکوت پیشه کردم و سر پایین انداختم. چه می‌گفتم؟ هرچند که حرف‌هایم تکراری بود برای او و او محکوم نبود به شنیدن دردهای من که روی دور تکرار بود و رفع نمی‌شد، فقط مرور می‌شد و جان می‌گرفت.

سکوتم که کش آمد، خودش در صحبت پیش‌قدم شد و گفت: می‌دونم دلتنگ پدر و مادرتی. پدرم که صدات زد فهمیدم. حال چشمت رو فهمیدم چون این درد و غم برام آشناست، چون خودمم کشیدم، چون گذشته‌ی من و احوالاتی رو که بر من گذشت و می‌گذره، حتی برای دشمنم هم نمی‌خوام.

نگاه از سرامیک‌های سفیدرنگ کندم و به چشمان نقره‌ای بی‌نقصش دوختم و او خیره به صورتم سخن از سر گرفت.

- می‌دونم که می‌دونی. پارسا بهم گفت که خون نیاز داشت، گفت که تو... ثانیه‌ای مکث کرد و خیره نگاهم کرد.

- می خوام بدونی که درکت می‌کنم... با تموم قلب و احساسم می‌فهممت. منم مادر مو که تموم زندگیم بود از دست دادم... تو بدترین شرایطی که داشتم تنهام گذاشت و من بعدش شدم کیسه‌بکس این و اون و مدام ضربه خوردم... من اعتمادم...

و ناگهان وسط حرف‌هایش مکث طولانی کرد و سپس در اوج بهت و تعجبم گفت: دلارا من... من... دلارا تو واقعا نگران حالم بودی؟!

مات ماندم. آن‌قدر ناگهانی کانال عوض کرد که خشکم زد. سوالش عجیب بود و لحنش عجیب‌تر، لحنی پر از مظلومیت و درد و اما ملموس‌تر از همه، شک و تردید بود که فوران می‌کرد در آن. غیر از این نبود. من آن‌قدر نگران حالش بودم که از ترس جان‌دادنش، بی‌خونی‌اش، خودم را به در و دیوار کوبیدم، که خود زخمی‌ام را رها کردم و برای نجات او دست‌وپا زدم. من آدم دورویی نبودم، زبان و دلم یکی بود. هرچند در بعضی از موارد صلاح دیده بودم که برخلاف فکرم عمل کنم و تنها ساکت بمانم. هرچند از این خصلتم زیاد زخم خورده بودم. هرچند که معتقد بودم در بعضی از موارد رُک‌بودن سم است اما الان و در این زمان چنین الزاماتی نبود، پس لب باز کردم.

- البته! من واقعا نگران سلامتی و حالتون بودم.

و کنجکاوی کردم.

- چرا این رو می‌پرسی؟!

به جای پاسخ سوالم، در صورتم نگاه چرخاند و روی چشمانم متوقف شد و گفت: واقعی باش دلارا، همینی که هستی باش... خواهش می‌کنم... بذار بهت اعتماد کنم... آخه دیگه جون ندارم... همه روحم زخمی و کبوده.

دیگر شوکه‌تر از این نمی‌شدم. به خیالم هذیان می‌گفت. پلک‌هایش نیمه‌باز و صورتش کمی سرخ بود. لب‌هایش ترک‌ترک و خشک شده بود. کمی جلو

رفتم و معذب دست پیش بردم و بر پیشانی‌اش نهادم. داغ داغ بود. وحشت زده دستم را عقب کشیدم و گفتم: تب دارید! صورتتون داغه!

با صدایی آرام و خش‌دار نجوا کرد: تب دارم... اما هذیون نمی‌گم.

نگران نگاهش می‌کردم که صدای قیژ لولای در مرا به خود آورد. سریع به عقب چرخیدم و با دیدن پارسا، بی‌صبر لب باز کردم.

- آقا پارسا تبشون خیلی بالاست.

پارسا با گام‌های تندی جلو آمد و من عقب عقب رفتم و با سرگیجه‌ای که دیگر امان نمی‌داد و سردردی که قرار نبود دمی آرام بگیرد، بی‌حال و بی‌جان از این شب پرماجرا و منی که روحم از آرامش می‌گریخت و هربار مسئله‌ای برای حال بد و آشفتگی‌ام پیدا می‌کرد، لبه‌ی صندلی پلاستیکی آبی‌رنگی که برای همراه بیمار با فاصله از تخت کنار دیوار گذاشته بودند، تن خسته‌ام را رها کردم. حرف‌های کارن تمام ذهن و قلبم را درگیر کرده بود.

دانای کل

فلش بک

زانوهایش را بغل گرفته و به تاج تخت تکیه زده بود. لباس مادرش را طوری که انگار واقعا مادرش است، در آغوش کشیده بود و می‌فشرد و هم‌زمان با اشک‌های گلوله‌گلوله‌اش که دمی قطع نمی‌شد، عطر مادرش را نفس می‌کشید. بر تمام تنش عرق سرد نشسته بود و صورت و تنش چنان داغ بود که انگار او را در کوره‌ای از آتش انداخته بودند. دندان در پوست دستش فرومی‌برد تا صدای هق‌هقش از اتاق بیرون نرود. تن تب‌زده‌اش دیگر تاب و توان ضربات سهمگین پدرش را نداشت.

صدای قهقهه‌های اغواگر و پرعشوه‌ی زنی که کابوس شب و روز خودش و مادرش بود، به در و دیوار اتاق نفوذ می‌کرد و از آن رد می‌شد و فضای

اتاق و گوش‌هایش را پر می‌کرد. تنها دو روز از مراسم تدفین و خاکسپاری مادرش می‌گذشت، مادری که در اوج تنهایی و مظلومیت و درد، دنیایی را که چیزی به جز رنج برایش نداشت، ترک کرد. مادری که حتی با این ثروت و جلال و جبروت یک تشییع و مراسم درخور نداشت. زنی که از شدت بیماری و درد، زجر کشید و شوهر بی‌رحمش حتی حاضر نشد او را به بیمارستان برساند تا حداقل درد کمتری بکشد. زنی که حتی دو سال آخر عمرش را علاوه بر سایه‌ی نحس زنی که تمام مدت بر زندگی‌اش سایه افکنده بود، باید حضور خودش را هم تحمل می‌کرد و حالا آن زن با وقاحت تمام به همراه مردی که لیاقت نام پربرکت و مقدس پدر را نداشت، در دومین روز درگذشت مادر پسری که در اتاق از تنهایی و درد هق می‌زد و از تب و لرز تنش رعشه داشت، می‌خندید و عشوه می‌ریخت و کلماتی شرم‌آور به زبان می‌آورد. آن هم درحالی‌که خدمتکارانی در آشپزخانه بودند و پسر نوجوانی در اتاق تنش کج شد و به پهلو روی تخت افتاد.

به‌شدت می‌لرزید و هق می‌زد و زیر لب آوای مادر و فراغ سر می‌داد. اشک از چشمانش سر می‌خورد و به همراه دانه‌های عرقی که منشأش پیشانی‌اش بود، صورتش را خیس می‌کرد. کنترل صدایی که حزن و تنهایی و بی‌مادری را فریاد می‌زد، آسان نبود و بالاخره شد آنچه که وحشت زده‌اش می‌کرد. در اتاق به ضرب باز شد و قامت پرهیبت مردی که نام پدر را یدک می‌کشید، در چهارچوب در نمایان شد و پشت سرش زنی با لباسی از جنس حریر سرخ و لبانی سرخ‌تر، از بازویش همچون گربه‌ای ملوس آویزان شد.

این بار لرزشی از جنس ترس، از جنس تحقیرها و ضربات سهمگین کمربندی چرمی بر تنش، از جنس لگدهایی که با کفش بر پهلوهایش می‌نشست، از جنس با پشت دست تودهنی خوردن و چشیدن طعم خون، تمام جان و تنش را تسخیر کرد. ناتوان و به جان‌شکندنی دستش ستون تنش کرد تا برخیزد. که کم جان و بدحال، دستش همیاری نکرد و لغزید و با گونه روی تشک تخت افتاد.

پدرش دست آویخته شده‌ی زن از بازویش را گرفت و نرم بوسید و سپس با گام‌هایی آهسته و محکم جلو آمد. کارن پانزده‌ساله در خودش جمع شد و تنش را روی تخت عقب کشید. آن‌قدر عقب‌عقب رفت که تنش از طرف دیگر تخت با صدای بدی روی زمین سفت و سرد سقوط کرد. آه و فغان از کمرش بلند شد و درد در تنش پیچید. پدرش تخت را دور زد و روبه‌روی تن مچاله‌شده‌اش روی پاهایش نشست، دستش را جلو برد که کارن در خود جمع شد و دست دردناک و لرزانش را سپر صورتش کرد اما پدرش چنگ در کتفش انداخت و تنش را پیش کشید و با صدایی بلند در صورت اوپی که گریه امانش نمی‌داد، فریاد زد: خفه شو! خفه شو! دهنت رو ببند آشغال!

کارن با تمام توان سعی کرد صدا در گلو خفه کند. مرد بی‌رحم و قصی‌القلبی که پدرش را اصلاً برانده‌اش نبود و آوردن نام پدر هنگام صداکردنش حس حالت تهوع را به کارن القا می‌کرد، کتفش را رها کرد و در عوض بازویش را در چنگ گرفت و فشرد و از میان دندان‌های کلیدشده‌اش غرید: تا امروز اون مادر آشغال رو تحمل کردم، عشق زندگیمو آزار دادم با وجود نحس تو و مادرت اما دیگه تموم شد! اون زنیکه که رفت به درک و کُپُن موندن تو هم تو این خونه تموم شده. نه من و نه شهره دیگه تحمل دیدن قیافه‌ی نحست رو نداریم و من هم اصلاً دلم نمی‌خواد زن باردارم رو آزار بدم. می‌خواستم از این خونه مثل یه تیکه آشغال پرتت کنم بیرون اما... برو دعا در حق شهره کن که دلش به حال توی خونه‌خراب‌کن سوخت و گفت چون اسم فامیلی من رو یدک می‌کشی، در حقت لطف کنم پس خوب گوشاتو باز کن!

آن‌قدر بازویش را فشار داده بود که دیگر حتی درد را هم حس نمی‌کرد.

- آتو آشغال‌اتو جمع می‌کنی و فردا می‌فرستمت که بری... بری فرانسه اما خوش خوشانت نباشه! با بهادر می‌فرستمت بری. همین که پول بلیط و اون طویله‌ای رو که قراره توش زندگی کنی دادم، برو دست شهره رو ببوس.

فقط... پول حروم کن و حیف نون باشی، جوری از این دنیا محوت می‌کنم که انگار از اولش نبودی!

و نیشخند ترسناکی زد.

- می‌دونی که می‌تونم!

کارن دندان بر هم فشرد و خاطرات دانه‌دانه پیش چشمانش جان گرفت. نفرت در دلش زبانه کشید و صدای نحس مردی که هیچ صفتی آن‌طور که باید حق مطلب را ادا نمی‌کرد در وصفش، مخلوط با خاطراتِ جان‌گرفته، دوباه بلند شد.

- سپردم کارهاتو راست‌ورiest کنن که مهندسی بخونی. نه برای اینکه آقای شرکت و زندگیم باشی، نه! برای اینکه وقتی برگشتی، غلامی بچه‌ی من و شهره رو بکنی. که چندبرابر این پولی رو که داره خرجت میشه، پس بدی و شرکت رو به سود زیاد برسونی که اگر نشه، از حلقومت می‌کشم بیرون هرچیزی رو که تو این پونزده سال حرومت کردم، که یاد بگیری و بیای و پیش‌مرگ بشی و رقبای من و بچم رو از سر راهم برداری، که راه رو برام هموار کنی... فهمیدی یا نه؟

خاطرات نقش بسته پیش چشمانش ایفای نقش کردند. شش ساله بود و با حق‌هق پای مادرش را چنگ می‌زد و پدرش همچون حیوانی درنده به جان مادرش افتاده بود و ضربات دردناک کمربند را بر تن کارن و مادرش می‌نشاند. تصاویر دست در گردن روحش انداختند. نه ساله بود که قبل از بلندشدن از پشت میز صبحانه، دستش به لیوان چای نیم‌خورده‌اش خورد و میز و لباس پدرش را که آماده‌ی رفتن به جلسه بود، خیس کرد و در انباری سرد و تاریک عمارت حبس شد. صدای گریه‌هایش هنوز در گوشش زنگ می‌خورد و هم‌زمان فریاد می‌زد: اینجا سوسک داره... من می‌ترسم... می‌ترسم... منو بیارید بیرون.

و به در نرده‌ای انباری مشتمل می‌کوبید و مادرش هم‌زمان با گریه، التماس می‌کرد که پسرک نُه‌ساله‌اش را از آنجا بیرون بیاورد و پدرش با داد الفاظ رکیکی را نثار هر دویشان می‌کرد.

یازده ساله بود که سر یک حرف خیلی ساده چنان کتکی از پدرش خورد که پایش شکست. در دوازده سالگی آن‌قدر لاغر اندام بود که حتی استخوان‌های گونه و دنده‌هایش بیرون زده بود اما در اتاقش حبس شده و سه روز به او غذا ندادند و بعد هم از شدت افت فشار و حال بد چند روزی در بیمارستان بستری شد.

چهارده ساله بود که مادرش به‌شدت بدحال و مریض بود. نگران بود و گریان و پدرش حتی حاضر نبود یک دکتر به خانه بیاورد تا مادرش را معاینه کند. جلوی در ایستاده بود و با دوستش حرف می‌زد و اشک می‌ریخت که ناگهان پدرش سر رسید و بی‌هیچ حرفی او را جلوی دوستش تحقیر کرد و کتک زد. بدون حتی در نظر گرفتن غرور جوانی‌اش، آبرو و احترامش و توجیهش تنها این بود که او اسرار و حرف‌های خانوادگی را به بیرون درز داده است!

حالت تهوع داشت. تنفر همچون گداخته‌ای از آتش در وجودش می‌جوشید و آتشش می‌زد. از وقتی دست چپ و راستش را شناخت، در تکتک سال‌های زندگی‌اش، در تکتک ماه‌ها، هفته‌ها و حتی روزهای زندگی‌اش تحقیر شد، زخم خورد، کتک خورد و روز خوش ندید. درد روی دردهای تن و روحش آمد، هم او و هم مادرش...

نفرت جوشید و تا گلایش بالا آمد. پدرش بازوی کبود و بی‌حسش را رها کرد و تنش را به عقب هل داد و برخاست. نفرت باز جوشید و حالا تا روی زبانش بالا آمده بود. حناق می‌شد اگر حرفی نمی‌زد. دانه‌ی چرکی می‌شد. توده‌ی سرطانی می‌شد. پدرش تنها دو قدم فاصله گرفته بود که صدای آغشته به نفرت و خشمش، نیمه‌بلند به هوا برخاست.

- من و مادرم مزاحم زندگیت بودیم؟ من و مادرم؟! تو ما رو تحمل کردی؟
تو؟!!

پوزخند صداداری زد.

- پس لازمه که بدونی... واجبه که بدونی... جزء الزاماته که بدونی اونی که تحمل کرد، ما بودیم! اونی که آوار شد سر زندگی مادرم، تو بودی! اونی که هر روز آرزوی مرگ می‌کرد، من بودم!

تمام تنش می‌لرزید... از ترس، از وحشت! می‌ترسید. از او خیلی می‌ترسید. از همان اول اولش، از زمان کودکی‌اش از او می‌ترسید. وحشت داشت... از نگاهش، از صدایش، از دست‌وپاهایش که مشت و لگد می‌شدند، از کمربندش که بر تنش آوار می‌شد.

نیم‌رخ پدرش به‌سمتش بود و برق نگاه خشم‌گینش لرزه بر اندامش می‌انداخت اما صدا در گلو انداخت و بلند گفت: تو... توی آشغال، توی پست‌فطرت، تو آوار شدی روی زندگی مادرم... تو مزاحم زندگیش شدی! فکر کردی من نمی‌دونم؟ فکر کردی اون قدر نفهم که متوجه هیچی نشم؟! توی آشغال به اصرار پدر و مادرت برای اینکه تنها وارثشون بودی، برای اینکه برایشون بچه بیاری، برایشون وارث بیاری به اجبار اونا که از ارث محروم می‌کردن، که از خونه و زندگیشون پرت می‌کردن بیرون، که نمی‌داشتن با این زن هرزه که آخرش هم پاشو به زندگیت باز کردی، ازدواج کنی، با مادرم ازدواج کردی که پدر و مادرت رو راضی کنی. اون قدر عقده‌ای و بدبخت بودی، اون قدر مال‌پرست بودی و ترس داشتی از اینکه ارثی بهت نرسه که مادر بیچاره و مظلوم من رو اسیر خودت کردی. مجبورش کردی باهات ازدواج کنه که اون مال‌ومنال کثیف و نجس به نامت بشه... اونم وقتی که عاشق یکی دیگه بود و قرار ازدواج گذاشته بودن!

به نفس‌نفس افتاده بود اما ادامه داد: می‌خواستی طلاقش بدی... وقتی من رو باردار شد می‌خواستی با یه بچه توی شکمش طلاقش بدی... می‌خواستی

بی آبروش کنی اما وقتی مادرت فهمید، مجبورت کرد برایش عروسی بگیری و مراقب عروسش باشی تا وارثشون رو به دنیا بیاره. مادرم رو بدبخت کردی... بیچاره کردی... اذیتش کردی... زجرش دادی درحالی که همه چیز تقصیر خودت بود! به خاطر طمعت، به خاطر ذات بدت، به خاطر هوست! تو حتی منو... منی که اون موقع حتی نبودم...

و ناگهان درد و غم و نفرت که مانند غده‌ی سرطانی در گلویش لانه کرده بود، فریاد شد و آوار شد بر سر مردی که مشتش گره کرده بود و با چشمانی آتشین نگاهش می‌کرد و عربده زد: تو اصلاً غلط کردی با مادر من ازدواج کردی! غلط کردی ما رو بازیچه‌ی اهداف و نقشه‌های خودت کردی! غلط کردی مادر من رو مجبور کردی باهات ازدواج کنه و زجر بکشه تا تو به اون مال و اموال کوفتی برسی! غلط کردی وقتی دلت یه جای دیگه بود، مادر من رو وارد زندگیت کردی! غلط کردی به خاطر آشغال بودن خودت اون رو زجر دادی! به خاطر هوس خودت پای من رو به این دنیا باز کردی و مادرم رو اسیر... ازت متنفرم... از تو و پدر و مادرت متنفرم... از کل خاندان احتشام متنفرم... هیچ‌کدومتون آدم نیستین، ذات همتون کثیفه! از اینکه فامیلیم احتشامه از خودم بیزارم!

می لرزید، تمام قد می‌لرزید. مابین حرف‌هایش ایستاده بود و با تمام وجودش، دردش را، تمام حرف‌های این پانزده سال را که در سینه‌اش انباشته شده بود، تمام گریه‌ها و اشک‌های مادرش که به اصرار خود کارن که نصفه و نیمه از بین دعواهایشان چیزهایی را فهمیده بود و در خلوت برایش دریدل کرده بود، با داد و فریاد در صورت سردار تَف کرده بود و حالا تمام وجودش ر عشه داشت، از تب و لرز، از خشم!

از ترس هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود. هنوز حرف نگفته و داد نزده زیاد داشت. هنوز حتی نیمی از زجرهایی را که کشیده بود هم بیرون نریخته بود. هنوز اصلاً چیزی نگفته بود. مگر پانزده سال زجر و درد و سختی خودش و مادرش در یک ربع، نیم ساعت جمع می‌شد؟!!

دست‌هایش را مشت کرد تا لرزشش کمتر جلب توجه کند و همان لحظه پدرش با خشم گام بلندی جلو گذاشت و چنان با پشت دست در دهانش کوبید که روی زمین پرت شد، کمرش به میله‌ی پایین تخت برخورد کرد و شوری و طعم نامطلوب خون در کامش چشیده شد. پای راستش را بالا برد و با ضرب در پهلویش فرود آورد و هم‌زمان با لگد بعدی‌اش فریاد زد: خفه شو آشغال... خفه شو پسرهی احمق کثیف... خفه شو! هار شدی ها؟ افسار پاره کردی؟ صداتو برای من بلند می‌کنی پسرهی نحس؟! حالیت می‌کنم، خوب تفهیمت می‌کنم! از مادر زاده نشده کسی که سر من، سردار احتشام فریاد بزنه! تویی آشغال لیاقت یه شب کتک نخوردن رو نداری!

کمر بند چرم مشکی‌اش را از کمر شلوارش بیرون کشید و دور دستش پیچاند و با فرود اولین ضربه روی تن تبار و لرزانش، انکار نکرد و فریاد برآورد.

- مادر آشغال فقط وظیفه داشت که من رو به حقم، به اموالی که سهمم بود برسونه اما تو بدترین موقعیت حامله شد. تقصیر خودش بود، همه‌چیز تقصیر خودش بود. البته اون زن مکار فکر می‌کرد این‌طوری می‌تونه تو زندگیم جایی داشته باشه، فکر کرد می‌تونه از این اموال سهمی داشته باشه اما نفهمید که فقط یه وسیله بود و بس! تویی آشغال با به دنیا اومدن همه‌چیزو خراب کردی... تویی نحس بدقدم! امشب آدمت می‌کنم، رامت می‌کنم حیوون!

و ضربات را باز ضرب بیشتری بر تنش نشاند. در میان ضربات دردناک و کشنده‌ای که تنش را زخم می‌کرد و از جای هر ضربه خون فوران می‌کرد و چشمانی که رو به بسته‌شدن می‌رفت، چهره‌ی زن گفتار صفتی را دید که خنده به لب داشت و گردن کج کرده بود و با لذت و پیروزی به اوضاع پیش رویش خیره بود و با موهایش بازی می‌کرد و آن‌ها را دور انگشتانش حلقه می‌کرد و تاب می‌داد.

همان‌طور که دستش سپر صورتش بود و فقط بی‌صدا اشک می‌ریخت، لبخند تلخی زد. اشک‌هایش بی‌وقفه می‌بارید و به این فکر کرد که اگر مادرش بود، شب‌هنگام که از شدت درد، ناله‌اش دل سنگ را هم آب می‌کرد، مرهم بر زخم‌هایش می‌گذاشت و نوازش می‌کرد رد کمر بند را، بوسه بر آن‌ها می‌نشاند و پابه‌پای درد کشیدنش درحالی‌که تن خودش هم کبود بود از زخم‌هایی که به وقت سپر شدنش بر تنش نقش بسته بود.

درد می‌کشید و اشک می‌ریخت. ضربه‌ی بعدی روی پهلویش فرود آمد و جوری سوخت که انگار از جایش آتش زبانه کشید. زنی را الوصف با گام‌هایی آرام و آغشته به عشوهای تهوع‌آور، جلو آمد. پنجه‌هایش که مزین بود به لاک قرمز رنگ، چنگ زد بازوی مردی را که دستش را برای زدن ضربه‌ی بعدی بالا برده و از شدت تقلا به نفس‌نفس افتاده بود. دستش در هوا ماند و با کمی مکث به سمت زنی برگشت که صدایش به نگرانی و بغض قلبی رنگ گرفته بود.

- عزیزم، سردار جان آرام باش! نگرانتم سایه‌ی سرم، یه وقت فشارت میره بالا بیچاره میشم من عشقم! آرام باش، هرچیزی لیاقت این رو نداره که بخوای به‌خاطرش خودت رو اذیت کنی! یه وقت زبونم لال حالت بد بشه من چی‌کار کنم؟!

مرد در اوج خشم و نفس‌های مُقطعش لبخندی زد و گفت: دورت بگردم که نگرانم شدی!

کمر بند را به گوشه‌ای پرت کرد و لگد آخر را به پهلوی زخمی از ضربات کمر بند کارن کوبید که نفس در سینه‌اش حبس شد و از شدت درد در خودش مچاله شد و سپس رو به شهره ادامه داد: دیدی عزیزم؟ دیدی این آشغال لیاقت لطف تو رو نداره!

شهره نوازش‌وار دست بر بازویش کشید و با آندگی گفت: تنها مرد لایق این دنیا فقط شوهر منه، سردار منه، عشق منه! دیدم عشقم، دیدم و آتیش گرفتم از اخم و ناراحتیت... قلبم درد گرفته به خدا ولی بفرستش بره سردار! بره

که جلو چشمت نباشه، که اینطوری عذابت نده... بفرستش بره که بالاخره سایه‌ی نحس این مزاحم‌ها از سر زندگیمون کم بشه.

و با چشمانی که نگرانی‌اش مصنوعی بود، ادامه داد: می‌بینمت اینطوری درد می‌کشی، عصبی و ناراحت می‌شم.

و دستش را به سمت سرش برد. سردار بوسه‌ای بر شقیقه‌ی شهره نشاند و بازویش را گرفت و او را آرام لبه‌ی تخت نشاند و گفت: آرام باش عزیزم، آرام باش! یه چند دقیقه دیگه صبر کنی میام پیشت با هم حرف می‌زنیم.

شهره همان‌طور که نمایشی دست به سرش گرفته بود، لب باز کرد.

- کجا میری سردار؟ من حالم بده!

خم شد و این‌بار گونه‌ی شهره را بوسید و گفت: می‌خوام دلیل حال بدت رو از جلوی چشمت جمع کنم!

به سمت کارن که غرق در خون و پردرد در خودش مچاله شده بود، رفت. دست بند بازویش کرد و تنش را روی زمین کشید و به سمت در رفت و در همان حین غرید: پسره‌ی آشغال لیاقتت همینه که فردا هرکی تو فرودگاه می‌بیندت، بفهمه که باید مثل حیوون کتک بخوری و همیشه تنت کبود باشه تا آدم باشی حیف نون بی‌لیاقت!

و همان‌طور که کشان‌کشان او را روی زمین می‌کشید، در یکی از اتاق‌هایی را که سیستم گرمایشی‌اش همیشه خاموش بود جز مواقعی که مهمانی به عمارت بیاید و بخواد شب را بماند و در آن لحظه هم فضایش یخ بسته بود، باز کرد و کارن را به داخل اتاق پرت کرد و بی‌توجه به احوالش در را کوبید و همان‌طور که با گام‌هایی تند پیش شهره برمی‌گشت، صدای فریادش کل عمارت را پر کرد

- گوهر زنگ بزن دکتر بیاد. یه امشبه دیگه، نعش این پسره‌ی نحس رو دستم نمونه! بعدش هم بیا این خون‌ها رو تمیز کن، حالم به هم خورد.

و داخل اتاق شد و شهره را در آغوش کشید تا به سمت طبقه‌ی بالا و اتاق خودشان بروند در حالی که پسری پانزده ساله و داغدار که حالا علاوه بر درد بی‌مادری و تن تب‌زده و لرزانش، تمام وجودش غرق در خون و پردرد از زخم‌هایی که هم‌خون... نه! آشنا و فامیل؟ نه بلکه پدرش بر تنش نشانده بود، بی‌جان و با نفسی که سخت بالا می‌آمد، کف زمین سرد اتاق زانو در شکم کشیده بود و با وجود اینکه در عمارت پدرش بود، غریبانه اشک می‌ریخت.

دلارا

روی تخت غلتی زدم و بالش‌م را بغل کردم. ذهنم هوشیار بود اما انرژی و توانی برای بازکردن پلک‌هایم نداشتم. انگار که پلک‌هایم را با چسب به هم چسبانده بودند که حتی نمی‌توانستم یک میلی‌متر از هم فاصله‌یشان بدهم. واقعا این حرف درست بود که می‌گفتند هیچ‌چیز خواب شب نمی‌شود!

یک هفته شب‌بیداری و پیش‌بردن پروژه‌ی جدید، جان و توان را از من گرفته بود ولی حداقل توانسته بودم کار را روی غلتک بیندازم. یک هفته‌ای که کارن نبود، حجم کارها زیاد شده بود و من از شدت خستگی و بی‌خوابی در مرز تشنج بودم.

پلک‌هایم را به زور از هم فاصله دادم. نور چشمم را زد. پلک‌هایم را نیمه‌باز نگه‌داشتم و به‌سختی در جایم نشستم. موهایم آشفته دورم را گرفته بودند و به معنای واقعی کلمه هپلی شده بودم. دستی در موهایم کشیدم و پاهایم را روی زمین سرد گذاشتم. سرمایش حس خوبی به من داد. دلم به‌شدت می‌طلبید که دوباره روی تخت ولو شوم و بالش در بغل به خواب بروم. با وجود اینکه امروز تعطیل بود و من از شش صبح تا الان که ساعت روبروی تختم پنج بعدازظهر را نشان می‌داد، خوابیده بودم اما هنوز هم احساس خستگی و کسلی داشتم.

خمیازه‌ی بلندبالایی کشیدم که ذهنم یادآور شد تا ساعت هشت شب که دعوت‌م، تنها سه ساعت وقت دارم. دیروز صبح که شرکت بودم، کارن زنگ زد و مرا برای شام به خانه‌یشان دعوت کرد و به شوخی گفت بابت شامی است که گردن گرفته و به وقوع نپیوسته! البته بعدش هم پدرش گوشی را گرفت و خیلی محترمانه درخواست کرد تا دعوتش را قبول کنم و باز هم بابت حضورم در بیمارستان تشکر کرد و بابت آسیب دیدنم عذرخواهی. من هم با تعارف و خجالت قبول کردم.

آرام از جایم برخاستم و کتو لباس‌هایم را گشودم. حوله و لباس برداشتم و به حمام رفتم تا بلکه دوشی کوتاه بتواند این رخوت و خستگی را از تنم بشورد و ببرد.

ساعت هفت و سی دقیقه‌ی شب بود که حاضرآماده در واحد را قفل کردم و وارد آسانسوری که زودتر دکمه‌اش را فشرده و در طبقه ایستاده بود، شدم و دکمه پارکینگ را فشردم. آخرین نگاه را در آینه آسانسور به ظاهرم انداختم. شلوار دمپای مشکی به‌همراه مانتوی کوتاه نسکافه‌ای‌رنگ پوشیده بودم و ایضا شال سفید. کفش و کیف دستی‌ام هم مشکی‌رنگ بود موهای بلندم را بالای سرم جمع کرده بودم و از سمت جلو تنها دسته‌ای از موهایم را در پیشانی‌ام ریخته بودم. آرایشی کم‌رنگ داشتم و رژ صورتی‌رنگی با اسانس توت‌فرنگی زده بودم. آرایش غلیظ و زیاد دوست نداشتم. همیشه خیلی کم از لوازم آرایشی استفاده می‌کردم، حتی به کارگیری بعضی از آن‌ها را بلد هم نبودم، مثل خط چشم!

پشت فرمان که نشستم، موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و دوباره نگاهی به آدرسی که کارن برایم فرستاده بود، انداختم. خانه‌یشان سمت زعفرانیه بود. استارت زدم و از شیب نیمه‌تند پارکینگ بالا رفتم. ترافیک شدید بود و خیابان‌ها قفل شده بود و من هرچقدر هم در کوچه‌پس‌کوچه و این خیابان و آن خیابان انداختم، باز هم با تأخیر نیم‌ساعته، جلوی خانه‌یشان بودم. تأخیر و سر ساعت نرسیدن به جایی که دعوت بودم، چیزی نبود که اصلاً دوست

داشته باشم اما خب چاره‌ای نبود. از ماشین پیاده شدم و جعبه‌ی شکلات و شیرینی محلی را که در پاکت زیبایی گذاشته بودم و دیروز هنگام برگشتن از شرکت خریده بودم، برداشتم. در ماشین را قفل کردم و با گام‌های آرامی جلو رفتم. در ورودی خانه‌یشان نرده‌ای بود و سنگ‌فرش‌های سیاه و سفید کف حیاط قابل رویت بود اما از یک جایی به بعد درختان بلندقامت و سربه‌فلک‌کشیده‌ی سرو مانع از دیدن داخل خانه می‌شد.

دستی به شالم کشیدم و دکمه‌ی آیفون تصویری را فشردم. جلوی دوربین ایستادم و همین باعث شد که چند ثانیه بعد بدون پرسش، در به رویم باز شود. در را هل دادم و قدم روی سنگ‌فرش‌هایی که از جلوی ورودی شروع می‌شد، گذاشتم. کمی که جلوتر رفتم، دیدم که در سمت چپ چیزی شبیه پارکینگ درست کرده و با میله‌هایی آن را قطعه‌بندی و جایگاه هر ماشین را مشخص کرده‌اند و روی هر جایگاه را با ورقه‌های آلومینیومی سقف کشیده‌اند و چند ماشین از جمله بنز کارن در آنجا پارک است. خانه‌یشان حس و حال خانه‌باغ را القا می‌کرد و باغچه‌های بزرگش با درختان تنومند و بلندقامت و گل‌کاری‌هایی ظریف و با سلیقه مزین شده بود که حال خوبی به آدم می‌داد.

روی سنگ‌فرش آرام آرام جلو می‌رفتم و عطر گل‌ها را که تمام محیط را پر کرده و آمیخته با بوی خاک نم‌زده بود و عطرش مستت می‌کرد، استنشام می‌کردم. طول حیاط را که طی کردم، از سه پله‌ی کوتاهی که بالکن نیم‌دایره‌ای شکل و بزرگ را از حیاط جدا می‌کرد، بالا رفتم. پا روی اولین پله که گذاشتم، در به آرامی باز شد و من قامت بلند و کشیده‌ی پدر کارن را دیدم که جلو آمد و پشت‌سرش کارن، پارسا و زنی لاغر اندام اما با قدی بلند و شانه‌هایی کمی خمیده جلو آمدند.

معذب و خجالت‌زده دو پله باقی مانده را بالا رفتم اما قبل از اینکه حرفی بزنم، زن چند قدم جلو گذاشت و من را در آغوش کشید و کنار گوشم اما بلند گفت: خوش اومدی دخترم، خیلی خوش اومدی.

از آغوشش فاصله گرفتم و با لبخند کمرنگی گفتم: سلام، خیلی ممنونم. ببخشید که زح...

و نگاهم به کارن افتاد که با فاصله پشت سر مادرش ایستاده بود و جفت ابروهایش را بالا برده بود. سریع معادلی پیدا کردم و با وجود اینکه خیلی ضایع بود اما جایگزین کردم.

- ممنونم بابت دعوتتون.

و پاکت دستم را به سمتش گرفتم و گفتم: بفرمایید، ناقابله.

مادرش هم متقابلاً لبخندی زد و گفت: چرا زحمت کشیدی دخترم؟ ممنونم. بفرمایید داخل، بفرمایید!

خجالت زده و شرمنده از این همه محبت و خون گرمی شان، آهسته با پدر کارن احوالپرسی کردم و رو به پارسا که با لبخند نگاهم می کرد، سلام دادم. به سمت ورودی ساختمان رفتیم که کارن کنار دستم آمد و گفت: چطوری کیانی؟

سرم را آرام به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم که نیشخندی زد و گفت: می دونی تقصیر تو نیستا، این با تأخیر اومدن تو خورته!

لحظه ای مکث کرد و با چشمانی متفکر ادامه داد: خوبه تو بهم خون ندادی ها، نه؟!

اخم کمرنگی میان دو ابرویم محصور شد و گفتم: ترافیک بود آقای موحد! و الف آقا را کشیدم. سری تکان داد و جلوی در ورودی ایستاد و طعنه زد. - بله بله، ترافیک تهران رو مختص بعضی ها ساختن که برای دیر اومدنشون بهونه داشته باشن!

و با دست اشاره کرد تا داخل بروم. از لحنش، اخم از میان دو ابرویم فرار کرد و خنده ام گرفت. با لبخند کمرنگی داخل رفتم.

روی مبل تک‌نفره‌ای نشسته بودم و به جز مادر کارن که در آشپزخانه بود، بقیه روی مبل‌ها جاگیر شده بودند. معذب بودم اما سعی می‌کردم جوری رفتار نکنم که حس بدی به آن‌ها بدهم. راحت روی مبل نشستم و انگشتانم را درهم قلاب کردم. دقایقی به سکوت سپری شد که مادر کارن با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. تصوراتم راجع به اینکه قطعا آن‌ها در چنین خانه‌ای، خدمتکاری دارند برای پیش‌برد امورشان، خط خورد و ذهنم فعلا نظر دیگری نداشت بنابراین ساکت و آرام مشغول فرماندهی ارگان‌ها شد. مثلا وقتی که مادر کارن سینی را اول جلوی من گرفت و تعارف کرد تا چای بردارم، به زبانم دستور داد تا تشکر کند و به دستم فرمان داد تا یک فنجان چای بردارد و به چشمانم فرمان داد که حرکات مادر کارن را تا زمانی که خودش فنجانی چای بردارد و روی مبل بنشیند، دنبال کند.

با آمدن مادر کارن هم اوضاع چندان تفاوتی نکرد و مادر سکوت یکدیگر را تماشا می‌کردیم و کسی چیزی نمی‌گفت. سکوت سنگینی بود اما پس از گذر دقایقی صرف‌کردن فعل سکوت‌کردن، کارن میلش به صرف فعل دیگری مثل صحبت‌کردن کشید و مسئولیت شکستن این سکوت را به عهده گرفت و خطاب به من گفت: پروژه‌ای که بهت دادم رو شروع کردی؟

مستقیم نگاهش کردم و شمرده‌شمرده گفتم: بله. این یک هفته‌ای که شما نبودید من استارت کار رو زدم، هزینه‌هاشو بر آورد کردم و یه الگوریتم خیلی مختصر و کاربردی هم برای خودم نوشتم. کد نویسی رو هم شروع کردم و تا یه جاهایی پیش بردم اما روی یه خط گیر کردم و نمی‌دونم چی‌کارش کنم.

به محض اینکه آخرین واژه از کلمه‌ای که جمله‌ام را تشکیل می‌داد ادا کردم، تلفن پارسا زنگ خورد و نگاه همه به سمتش معطوف شد. با کلافگی و اخم رو به کارن گفتم: این هم که من رو ول نمی‌کنه! این بار شماره‌ی خودتو میدم. کلافه شدم!

کارن خون‌سرد فنجان چایش را برداشت و گفت: بی‌خود می‌کنی! این آش رو خودت پختی، به من ربطی نداره!

مادر کارن سرزنشگر زمزمه کرد: کارن!

پارسا خندید و خشنود و راضی از این تشر، ابرو بالا و پایین کرد و سپس با «ببخشید» ی رفت تا جواب تلفنی را که با کارن پاس کاری می‌کردند، بدهد. کارن جرعه‌ای از چایش را نوشید و بلافاصله چهره‌اش درهم شد. فنجان را روی میز گذاشت و البته که خوردن چایی که هنوز از آن بخار بلند می‌شد، عاقلانه نبود و تا ته معده‌ی آدم را می‌سوزاند. از جایش آرام برخاست و با نگاهی مستقیم رو به من گفت: اگر موافق باشی تا زمانی که شام آماده می‌شه، بریم اتاق من اشکالاتت رو بررسی کنیم.

لبم را با زبان تر کردم و گفتم: من برنامه رو همراهم نیاوردم. دست در جیب شلوار راحتی‌اش فروبرد و گفت: رو کامپیوتر شرکت نوشتی، من بهش دسترسی دارم.

اوه چه خفن! کمی خجالت‌زده بودم از اینکه در خانه‌یشان آن هم زمانی که مهمان بودم با پرویی بخواهم به اتاق کارن بروم. هرچند که برای کار بود اما معذبم می‌کرد و به نظرم کلاً درست نبود وقتی که مهمانی، بلند شوی و برای کار جمع را ترک کنی.

در گیرودار یکی‌به‌دو کردن مغزم بودم و با دستی در زیر چانه، منتظر بودم که ببینم در نهایت تصمیمش چیست که مادر کارن با گله و دلخوری به حرف آمد و مغزم ناگهان همه‌چیز را رها کرد و رفت تا به گوش‌هایم فرمان شنیدن بدهد.

- کارن جان ماما حالا به امشب رو که دخترم اومده اینجا و مهمون ماست، باز می‌خواهید از کار حرف بزنید؟!

کارن همان‌طور دست در جیب نیشخندی زد و گفت: لیلا خوشگله، دخترت خودش گفت اشکال داره، من هم که خیر! بعدش هم از این فرصت استفاده

کن یکم با بابا حرف بزن، عشوه بیا، تیغش بزن، پول و طلا و سفر خارج از کشور و اصلاً بهبه... در بقیه ساعات من هستم نمیشه‌ها!

مادر کارن که حالا فهمیده بودم نامش لیلاست، لب گزید و با غیض گفت: برو کارن، از جلوی چشم برو نبینمت!

پدر کارن آهسته می‌خندید و خود کارن هم با خنده‌ای بی‌پروا به سمت پله‌های آخر سالن رفت و هم‌زمان گفت: من که داشتم می‌رفتم مادر من ولی ببین بابا هم خوشش اومده‌ها پس من زودتر برم که مزاحمتون نباشم.

و بعد خطاب به منی که هنوز نشسته بودم، ادامه داد: خشکت زده کیانی؟ من بلند شدم تو چرا نشستی؟! پاشو بیا پدر و مادرم رو با هم تنها بذار... کیانی؟

و کیانی آخر را نسبتاً بلند گفت و من قبل از اینکه مغزم تصمیم نهایی‌اش را اعلام کند، به ناگاه از جا پریدم. طوری که صدای خنده‌اش بلند شد. همان‌طور معذب ایستاده بودم که لیلاخانم گفت: ببخش دخترم، نمی‌دونم این پسر امروز چش شده!

با سری پایین افتاده گفتم: نفرمایید، این چه حرفیه!

مادرش با لبخند شیرینی ادامه داد: برو دخترم، مزاحم کارتون نباشیم. هرچند که خونه جای بحث‌های کاری نیست اما تا موقع شام تمومش کنید.

لبخندی به رویش زدم. عجیب من را یاد مادرم می‌انداخت و دلم می‌خواست با تمام وجودم در آغوشش بگیرم. «با اجازه» ای گفتم و به سمت پله‌ها، جایی که کارن منتظرم ایستاده بود، رفتم.

همین که روبه‌رویش ایستادم، با لحن دلخوری گفت: کیانی؟ چرا نگفتی چش نیست گوشه هان؟ چرا چنین موقعیتی رو از دست دادی؟

و در مقابل نگاه درمانده‌ام، نیشخند بامزه و جذابی زد. آخرش من از دست رفتارهای ضدونقیضش دیوانه می‌شدم!

جلوتر از من پله‌ها را آرام‌آرام بالا می‌رفت و من هم پشت‌سرش. در طبقه‌ی بالا فقط اتاق‌ها قرار داشتند چهار اتاق دو به دو روبه‌روی هم قرار داشت. دومین در از سمت راست را باز کرد و کنار ایستاد. با دستش اشاره کرد تا اول من داخل شوم. لحظه‌ای مکث کردم که او آرام و کلافه به حرف آمد.

- تا کی می‌خوای بابت هر چیزی معذب باشی؟! بابا این معذب‌بودن نداره، من فقط دارم اصل خانم‌ها مقدم‌ترین رو رعایت می‌کنم!

خندیدم و بالاخره با یک گام بلند، پا به اتاقش که خیلی هم بزرگ و دل‌باز بود، گذاشتم. اتاقش ترکیبی از رنگ سفید و مشکی بود. تخت دو نفره بزرگ با روکش سفید که طرح‌های مشکی داشت و نزدیک پنجره بود. پاتختی سفید رنگ بود اما مبل‌های روبه‌روی ال‌ای‌دی بزرگی که به دیوار روبه‌روی در نصب بود، به رنگ مشکی بودند. البته با طرح‌هایی سفیدرنگ و پرده‌ها هم ترکیبی از سفید و مشکی بودند. میز کنسول هم که روی آن انواع و اقسام ادکلن‌ها و عطرها بود، با فاصله از در ورودی و روبه‌روی تخت قرار داشت و مشکی‌رنگ بود. زیباتر و خاص‌تر از همه، قاب‌هایی بودند که مشابه‌شان را روی دیوارهای شرکت دیده بودم و روی چند نقطه از دیوار آویزان بود. قاب‌هایی که با متن‌ها و جملات ادبی و خط خوش نستعلیق مزین شده بود. میز خاطره‌ای هم در گوشه‌ی راست اتاق، نزدیک مبل‌ها قرار داشت و روی آن پر بود از قاب عکس‌هایی با اندازه‌های متفاوت.

همان‌طور بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم که صدایش از پشت‌سرم بلند شد.

- بشین کیانی. لپ‌تاپم رو تو کتابخونه جا گذاشتم. بشین الان میام.

و از اتاق بیرون رفت. روی مبل‌ی که نزدیک‌تر بود به میز خاطره، نشستم و به قاب عکس‌ها نگاه کردم. قاب عکس‌هایی که پر بود از چهره‌ی کارن در سنین مختلف اما هیچ عکسی از بچگی و حتی نوجوانی‌اش نبود. رده‌ی سنی عکس‌ها از زمانی که تقریباً بیست یا بیست‌ویک ساله بود، شروع می‌شد. در یکی از عکس‌ها، روی مبل‌ی میان پدر و مادرش نشسته بود و به دوربین لبخند می‌زد. عکس بعدی کارن بود و پارسا با لباس‌هایی تماماً گلی

که کنار هم وسط باغچه ایستاده بودند و یک جعبه‌ی پر از گل‌های رز قرمز کنارشان بود و عکس بعدی خودش به تنهایی در سنی حدودا بیست‌وهفت یا بیست‌وهشت ساله که روی زمین به حالتی که یک پایش را از زانو تا کرده و پای دیگر را روی زمین جمع کرده، نشسته بود و انگشتان دست راستش را در موهایش فرو برده و از نیم‌رخ با به‌رخ‌کشیدن چال گونه‌اش، به دوربین نگاه می‌کرد. نگاهم روی عکس بعدی چرخاندم که صدایش آمد.

- کیانی؟

سریع نگاه به سمتش چرخاندم که لب پایش را زیر دندان کشید و گفت: بی‌اجازه؟ نُچ نُچ نُچ!

شرمنده شدم. با وجود اینکه همیشه به رعایت حریم خصوصی دیگران اهمیت می‌دادم اما این‌بار حس کنج‌کاوی بر ادبم غالب شد. سر به زیر انداختم و گفتم: ببخشید... من...

میان حرفم آمد و گفت: مهم نیست، بی‌خیال!

لپ‌تاپ را روی تخت گذاشت و جلو آمد. کنارم روی مبل تک‌نفره، جوری که پشتش به میز خاطره بود، نشست. به عقب چرخید و همه‌ی قاب عکس‌ها را دانه‌دانه جمع کرد و روی میز میان مبل‌ها چید و با هیجان گفت: خب بیا تا عکس‌هامو بهت نشون بدم.

قاب عکسی را برداشت و به سمتم گرفت. خودش بود و پارسا، با پاچه‌هایی تا زانو بالا زده و موهایی نامرتب که در پیشانی‌شان ریخته بود. در دست هر کدام قلم‌مو و سطلی رنگ بود و لباس‌هایشان تماما رنگی بود و وسط اتاقی که خالی از هر وسیله‌ای بود، قلم‌موها را همانند اسلحه به سمت هم نشانه گرفته بودند. لبخند تمام صورت کارن را پوشاند و گفت: اینجا من و اون خل و چل داریم کتابخونه رو رنگ می‌کنیم.

نگاه از قاب کند و خیره به صورتم، با لبخندی که عمق گرفته بود ادامه داد: اما همین‌طور که می‌بینی، به جای کتابخونه خودمون رو رنگ کردیم. تازه

آخرش هم بعد از عکاسی، کارمون به دعوا کشید و سطل رنگ رو خالی کردیم روی همدیگه! آخرش هم بابام نقاش خبر کرد تا بیاد کتابخونه رو رنگ کنه.

و آرام خندید. قاب عکس دیگری برداشت و به دستم داد. همان بود که دیده بودمش. کارن میان پدر و مادرش روی مبل سه نفره نشسته بود و لبخند می زد. نگاهم کرد و توضیح داد.

- اینجا سه ساعت مونده به تحویل سال، ما هم حاضر آماده ایم چون قراره بعد از سال تحویل با خانواده ی پارسا چند روزی بریم شمال.

لبخندی زدم و خم شدم و قاب را روی میز گذاشتم. کارن دست به سمت قاب دیگری برد که لب باز کردم.

- آقای موحد؟

سریع سر بالا گرفت و گفت: یعنی چی آقای موحد؟! چطور به پارسا میگی آقا پارسا؟

من هم خیره در چشمان طلبکارش نگاه کردم و یک لنگه ابرو بالا انداختم و با کمی شیطنت گفتم: آخه به اسمتون نمیاد! مثلاً بگم آقا کارن؟!

دست زیر چانه ام گذاشتم و رو به او که چهره اش حرصی شده بود، ادامه دادم: نه اصلاً جالب نیست. آقا کارن... کارن آقا! نه، نه همون آقای موحد بهتره.

با غیض سر تکان داد و گفت: باشه کیانی، باشه!

خندیدم که خم شد و قاب عکس دیگری را برداشت اما این بار به جای اینکه قاب را به دستم بدهد، آن را میان انگشتانش فشرد و خیره نگاهش کرد. انگار در احوالات دیگری غرق شده بود. قاب عکس میان دستانش، کارن تقریباً بیست ساله ای را نشان می داد که جایی میان باغ، کنار درخت سرسبزی ایستاده بود. لباس آبی کمرنگ و شلوار مشکی پوشیده بود. نه لبخند داشت

و نه حتی اخم، ساکت و صامت بدون هیچ حسی به لنز دوربین خیره شده بود. آن هم درحالی که دستانش را روی سینه‌اش بغل کرده بود.

به نیم‌رخ درهمش نگاه کردم. سکوتش کش آمده بود اما بعد از سپری شدن دقایقی از جلسه‌ای که قاب عکس برایش ایجاد کرده بود، بیرون آمد و سرش را به سمت منی که انگار سنگینی نگاه خیره‌ام را حس کرده بود، چرخاند و خیره در چشمانم نجوا کرد: این روزها حالم زیاد خوب نیست. مدام تو گذشته پرسه می‌زنم. نمی‌دونم دنبال چی‌ام، نمی‌دونم چرا گذشته‌ی حال به هم‌زنم دست از سرم بر نمی‌داره!

قاب عکس را بالا گرفت و گفت: این قاب اینجا نبود. خاطرات تلخ جایی روی این میز ندارن. چند وقت پیش بعد از سال‌ها این رو از کمد کشیدم بیرون و حواس نداشتم باعث شد جا بمونه اینجا.

قاب عکس همچنان میان انگشتانش فشرده می‌شد. احوالاتش چندان خوب به نظر نمی‌رسید. انگار چیزی راه نفسش را بسته بود و در حال جنگ درونی بود. من حالاتش را خوب می‌فهمیدم. من یک گوش برای شنیدن دردهایش به او بدهکار بودم!

فضای اتاق سرد و سنگین شده بود. آب دهان فروخورد و من سیب آدمش را دیدم که بالا و پایین شد. انگار که در حال مبارزه برای بلعیدن صخره‌ای در گلویش به نام بغض بود. سکوت سنگین و مرگبار را شکستم و آرام لب باز کردم.

- من سنگ صبور خوبی‌ام. شاید نتونم کمکتون کنم اما می‌تونم از الان تا هر وقت که فکر می‌کنید آروم شدید، حرف بزنید و من گوش می‌کنم.

سرش را که دوباره به سمت تصویر درون قاب چرخانده بود، بلند کرد و نگاهش را از تصویر خودش در عکس به چشمان من در واقعیت سُر داد. چند لحظه‌ای در سکوت تماشا می‌کرد و سپس با صدایی آرام‌تر از من گفت: سنگ صبور خوبی هستی؟!!

سرم را تکان دادم و نجوا کردم: سعی می‌کنم باشم.
انگار در خلسه بود. دوباره زمزمه کرد: گوش میدی به حرف‌هام؟

- حتما

پلک زد و نگاهش را حتی ذره‌ای جابه‌جا نکرد. انگار می‌خواست به عمق چشمانم نفوذ کند. چشمانش جاذبه‌ای داشت که مانع می‌شد تا نگاه از نگاه خیره‌اش بردارم. نقره‌ای چشمانش غمگین بود و پر از درد. این‌بار نجوا کرد: تا آخرش؟

بغض کرده بودم. چشمانش، نگاهش، حالش، حرفش‌هایش و لحنش همه و همه جوری بود که بغض به گلویم بنشاند و با بغض نجوا کنم: گوشم میدم... تا آخرش... تا وقتی که حس کنید آرام شدید، در سکوت به همه‌ی حرفاتون گوش میدم.

- مدیونم نیستی!

یک قطره اشک از چشمم چکید و گفتم: می‌دونم.

- گریه نکن!

دستم سریع اسلحه شد و قطره اشک بی‌نوا را از گونه‌ام محو و منهدم کرد.

- گریه نمی‌کنم.

قاب عکس را روی میز انداخت که از برخورد شدیدش با میز، صدای بدی ایجاد شد. خم شد و سرش را میان دستانش گرفت. انگشتانش را در موهایش فروبرد و تار به تار موهایش را به فشار حاکی از آن محکوم کرد. چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با صدا و لحن گرفته‌ای به حرف آمد.

- من گذشته‌ی خیلی سختی داشتم دلارا! خیلی سخت... خیلی بد... خیلی حال به هم زن... گذشته‌ای که با حضور مادرم قابل تحمل بود و بعد از رفتنش جهنم شد.

و زیر لب آهسته زمزمه کرد: مادرم... مادرم... مادرم... آخ!

نفس عمیقی گرفت و ادامه داد: بهترین اتفاق زندگی، نقطه اوج و بالندگی زندگی، جایی که خدا بهم لبخند زد و من رو روی دستاش بلند کرد، جایی که لحظه‌ی بلندشدنم تو ذهن تکتک بدخواهام ثبت شد، اون موقعی بود که با مهندس موحد آشنا شدم. با پدرم، با کسی که تموم زندگی‌مو مدیونشم... با کسی که برازنده‌ترین برای لقب پدری... با کسی که وقتی پدری که فقط هم‌خونمه از زندگیش پرتم کرد بیرون، دستم رو گرفت، کمک کرد بلند شم، بهم زندگی داد، عشق و محبت داد، هویت داد، پیشرفت و غرور داد، اوج داد، یه پدر و مادر داد، اسم فامیلیشو داد.

سرش را بلند کرد و چشمان مالامال از درد و غمش را به چشمانم دوخت.

- من از پدری که فقط هم‌خونم بود، متنفر بودم. از فامیلی و کل خاندانش متنفر بودم. تنها چیزی که از اون بهم رسیده، این بود که تو بیست و سه سالگیم فهمیدم فشار خون دارم. که ارثیه و از ژن پدریم بهم رسیده. تنها چیزی که بهم داده، زجر و تحقیر و درد بی‌مادری بود. اینا تنها میراث اون به پسرشه!

دقایقی تنها سکوت کرد و پلک روی هم گذاشت. انگشت شصت و اشاره‌اش را به گوشه‌ی چشمانش فشرد، درست مثل پارسا... یا شاید پارسا مثل او و با سینه‌ای که گویی هنوز از درد خالی نشده بود، ادامه داد: من چهار سال خارج از کشور بودم. در واقع تبعید شده بودم، محکوم شده بودم به زندگی در اونجا. مهندسی خوندم، مهندسی کامپیوتر... رشته‌ای که عشق و علاقه‌م شد، رشته‌ای که تونست اون چهار سال رو برام قابل تحمل کنه. من فقط پونزده سالم بود که با پول و پارتی، همراه بقیه‌ی بچه‌هایی که چند سالی ازم بزرگ‌تر بودن تو یکی از کالج‌های فرانسه ثبت نام شدم. مهندسی کامپیوتر خوندم اما نه به خاطر بهادادن به علاقه‌ی من که حتی خودمم نمی‌دونستم بهش

علاقه دارم و موقعی که شروع کردم فهمیدم، بلکه به خاطر منافع خودش و شرکتش اما ناخواسته سبب خیر شد برام. وقتی برگشتم، یک سال تو شرکت براش کار کردم... مثل یه پادو، مثل یه خدمتکار اما باعث شد خیلی چیزها یاد بگیرم، با خیلی‌ها آشنا بشم و علم و توانایی‌هامو بهشون نشون بدم و اعتبار کسب کنم. به اسم خودم، نه صرفاً پسر اون آشغال بودن اما بعد از یک سال همه‌ی زندگیشو فروخت تا با زن و بچه‌ش برن خارج و من رو با تموم وسایلم که یه چمدون بیشتر نبود، از زندگیش پرت کرد بیرون. شرکتش سود کرده بود و پولش بیشتر از قبل از پارو بالا می‌رفت. می‌خواست شرکتش رو به خاک سیاه بنشونم اما مثل عقاب حواسش بهم بود و نشد... نشد. بدبخت و آواره بودم اما بی‌هنر و بی‌عرضه نه... من زبان بلد بودم، مهندسی خونده بودم.

نفسی گرفت و بی‌وقفه دردش را عق زد.

- تو آموزشگاه‌های ICDL و کامپیوتری تحویل نگرفتن اما آموزشگاه‌های زبان انگلیسی و فرانسوی خوب ازم استقبال کردن. تا اینکه یه روز پدرم، مهندس موحد پی گیرم شد و بالاخره پیدام کرد. تو جلسات باهاش آشنا شده بودم. شرکتش... شرکت مهرگان تازه تأسیس بود و اون مجبور بود برای موندن تو این عرصه و جاانداختن خودش بین شرکت‌های دیگه تو جلسات شرکت‌هایی که حتی ازشون خوشش نمیاد هم شرکت کنه... از جمله شرکت ما. سخنرانی می‌کردن و کارهاشون رو معرفی می‌کردن. تو یکی از جلسات من سخنرانی کردم، بعد از جلسه به خواست مهندس موحد با هم صحبت کردیم. خیلی از من خوشش اومده بود. کم‌کم اون قدر به هم نزدیک شدیم که از زیروبم و مشکلات زندگی هم باخبر بشیم. وقتی تو آموزشگاه اومد سراغم، از همه چیز خبر داشت. ازم خواست همراهش برم و تو شرکتش کار کنم. اون قدر روابطمون نزدیک شده بود که خیلی‌ها فکر می‌کردن پدر و پسریم. درست یک سال و نیم بعد به درخواست پدر و مادرم که بچه‌دار نمی‌شدن و خیلی دلشون می‌خواست یه بچه رو به فرزندخوندگی قبول کنن، من رو به عنوان فرزندشون قبول کردن. پدرم می‌گفت تقریباً همون زمانی

که می‌خواستن برن پرورشگاه، متوجه شدن که پدرم من رو از خونه انداخته بیرون و از اونجایی که از همه مشکلاتم خبر داشت و خیلی هم از من خوشش اومده بود، از زنش خواسته بود کمی صبر کنن اما بعدش مادرم خیلی به من وابسته شد.

انگشت اشاره‌اش را به سمت قاب عکس گرفت و گفت: این عکس هم مال زمانیه که من تازه اومدم اینجا.

آرام خندید که خنده‌اش اشک به چشمانم نشاند و برخلاف قولی که داده بودم، اشکم از میان مژه‌هایم فرار کرد و روی گونه‌ام جولان داد. نگاهم کرد و گفت: چقدرم بداخلاق بودما!

و بعد خیره‌ی چشمانم، همراه با مکثی ادامه داد: گریه نکن کیانی، گریه نکن... مامانم منو می‌کشه‌ها! شاید باورت نشه ولی مامان من از اوناست که مهمونش رو از پسرش بیشتر دوست داره.

لحنش طور خاصی بود. صدایش را شاد کرده بود اما شادی‌اش اشکت را درمی‌آورد. لحنش پر از درد و غم و فریادهای نزده بود که با شیطنت و شادی آمیخته شده بود و این پارادوکس پدر دربیار بود. حال خوب تصنعی‌اش حالم را بد می‌کرد. اشکم‌هایم بیشتر شد که به صدایش نشاط و شادی بیشتری بخشید و گفت: کیانی چته؟ مگه دارم روضه می‌خونم؟!

و بعد سرش را به چپ و راست تکان داد و با تأسف گفت: شانس ما رو ببین به خدا! من وقتی از دردهام می‌گم هم تهش بازم باید من دلداری بدم! عجیبه‌ها، نه کیانی؟!

میان اشک‌هایم خندیدم و به او که تلاش می‌کرد حالش را خوب کند، کمک کردم و با شوخی پاتک زدم.

- آخه این تو خونتونه!

چیزی نگفت و به تماشای چشم‌هایم نشست. دقایقی طولانی، بدون پلک‌زدن... انگار در این دنیا نبود. قبل از اینکه در نقره‌ای چشمانش غرق شوم، نگاه گرفتم. دستم را جلوی چشمانش تکان دادم و صدایش زدم.

- آقای موحد؟

پلک زد، نگاه از صورتم گرفت و گفت: پاشو بریم برنامه‌تو چک کنیم.

قبل از اینکه بلند شود، پرسیدم: حالتون خوبه؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت: هنوز زنده‌م کیانی!

ایستاد و این‌بار به‌سمتم چرخید و نگاهم کرد. لحظه‌ای مکث کرد و سپس لب‌گشود.

- ممنونم... بابت گوش‌هات که بهم قرضشون دادی!

و بعد بدون حرف دیگری به‌سمت تخت رفت. پاهایش را از دمپایی‌های روفرشی‌اش بیرون آورد و هر لنگه را به طرفی پرت کرد، چهارزانو روی تخت نشست و لپ‌تاپش را از کیفش بیرون کشید.

برخاستم و با چند گام بلند نزدیک تخت شدم. بی‌حواس بودم و هم‌زمان با گام بعدی‌ام، پایم در یک لنگ دمپایی‌اش که درست جلوی پایم افتاده بود، گیر کرد و تعادلم را از دست دادم و به‌سمت تخت پرت شدم ولی قبل از اینکه با ضرب روی زمین بخورم و سرم به لبه‌ی تخت برخورد کند، دستان قدرتمند کارن بازوهایم را گرفت و من را به طرف خودش کشید. با زانو روی تشک تخت فرود آمدم و روی تن کارن که تقریباً به حالت دراز کشیده درآمده بود، افتادم و او با قدرت بازوهایم را گرفته و من را با فاصله از تنش نگهداشته بود. از شدت شوک، بهت و ترس اتفاقی که در لحظه‌ای رخ داد، به نفس‌نفس افتاده بودم و قفسه‌ی سینه‌ی کارن هم با شتاب بالا و پایین می‌شد.

همان‌طور در بهت مانده بودم و خیره به چشمان نقره‌ایش نگاه می‌کردم که با صدایی آرام و لحنی ملایم زمزمه کرد: چقدر چشمت شفافه دلارا... آرام و صاف و ساده.

و با زمزمه‌ای آهسته‌تر ادامه داد: خوب باش دلارا، خوب بمون... من واقعا دلم می‌خواد بهت اعتماد کنم.

از شوک اتفاق افتاده به بهت حرف‌هایش که برای دفعه دوم بود می‌شنیدم و خیلی عجیب بود، منتقل شدم اما به گونه‌ای نبود که موقعیتمان را درک نکنم. سرخ‌شده و خجالت‌زده خودم را عقب کشیدم که با احتیاط از اینکه زمین نمی‌خورم، بازوهایم را رها کرد. قلبم انگار در سرایشی افتاده بود. یک حالت عجیبی بود و به‌طرز دیوانه‌واری به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. انگار که حرف خیلی مهمی داشت و می‌خواست از جایش بیرون بیاد تا چشم در چشم حرفش را فریاد بزند. کنارش روی تخت نشستم و سرم را پایین انداختم. خاک بر سر بی‌عرضه‌ام، خاک!

تشک تخت تکان خورد و کارن از روی تخت بلند شد. پشت به من ایستاد و جفت دست‌هایش را در موهایش فروبرد. صدای نفس عمیقش را شنیدم و لحظه‌ای بعد به‌سمتم چرخید و گفت: فکر کنم امشب قسمت نیست من و تو کار کنیم.

می‌خواستم بگویم اگر تو مثل آدم دمپایی‌هایت را گوشه‌ای می‌گذاشتی، الان ما چندمین خط از برنامه را هم چک کرده بودیم اما زبانم سکوت اختیار کرد چون آن کسی که فرمان صادر می‌کرد، مغزم بود.

دمپایی‌هایش را پوشید و چند لحظه‌ای به پاهایش خیره ماند و بعد نگاهم کرد و تنها گفت: متاسفم!

زبانم که فرمان مغزم را درک نکرده بود و دلش می‌خواست حرفی بزند و جواب پس بدهد، با این حرفش کمی از تلاطمش کاست و آرام گرفت. چیزی نگفتم و او که متلکم وحده شده بود، ادامه داد: فردا میام شرکت اونجا برنامه

رو با هم چک می‌کنیم. الان هم بریم پایین. من امروز میزبان خوبی نبودم، بریم پایین که حداقل در آرامش شام بخوری.

آرام از جایم برخاستم و بی‌حرف به‌سمت در رفتم که در میانه‌ی راه بازویم را گرفت. از شوک دقایقی پیش تنم خفیف لرزید اما کارن بازویم را ول نکرد. آرام به‌سمتش چرخیدم که لبخند محوی زد و گفت: ببخشید، باشه؟

نگاهش کردم و آرام نجوا کردم: تقصیر شما نبود که!

مثل پسر بچه‌های بهانه‌گیر گفت: خب پس قهر نباش دیگه! دلخور هم نباش، سرت رو ننداز پایین و خجالت نکش! آروم نباش و بازم حرف بزن، باشه؟

و مُصِر ادامه داد: اتفاقی نیفتاده که! اصلاً من هیچی یادم نمیاد!

و با لحنی متفکر و سوالی پرسید: چی شده؟ اینجا کجاست؟ من کی‌ام؟!

و بعد لب پایینش را گاز گرفت و با صدای آرامی گفت: وای آجی تو کی هستی؟ اینجا چی‌کار می‌کنی؟!

خنده‌ام گرفت که سریع گفت: خندیدی!

و آرام‌تر ادامه داد: ناراحت نباش دیگه، من دیگه تحمل دیدن غم و ناراحتی خانما رو ندارم!

در جوابش تنها لبخند زدم که گفت: یه لحظه صبر کن!

و به‌سمت کمد دیواری‌های طرف راست اتاق که از کنج دیوار تا فاصله چند قدمی از میز خاطره قرار داشت و سه در بزرگ بود، رفت. در وسطی را باز کرد و یک چیز مستطیل شکل که کادوپلیچ شده بود و اندازه‌ی متوسطی داشت، از کمد بیرون کشید و به‌سمتم برگشت. در یک قدمی‌ام ایستاد و دستش را به‌سمتم دراز کرد.

- برای توه.

نگاهم را از دستان دراز شده‌اش گرفتم و به صورتش دوختم.

- من؟!!

سر تکان داد.

- آره، یه هدیه‌ست بابت خیلی چیزها. تو این مدت تو واقعا یه کارمند خیلی خوب بودی و البته یه همراه و دوست خیلی خوب و همچنین یه سنگ صبور خوب‌تر.

همان‌طور که خیره نگاهش می‌کردم، گفتم: من دوستتم؟

- آره.

و حق به جانب و با پرویی گفتم: و در این مورد تو حق انتخاب نداری، من همه چیز رو تعیین می‌کنم.

در حالتی از گيجی به سر می‌بردم. حرف‌ها و رفتارهایش را درک نمی‌کردم. دستم را جلو بردم و بسته‌ی کادوپيچ‌شده را از دستش گرفتم. کمی مکث کردم که گفت: بازش نمی‌کنی؟!!

سری تکان دادم و به سمت تخت رفتم. بسته‌ای را که وزن تقریباً سبکی داشت، روی تخت گذاشتم و طی یک حرکت کاغذش را پاره کردم که صدایش آمد.

- اصلاً مهم نیست که من مثل جراح‌هایی که عمل قلب باز انجام میدن سه ساعت با دقت تمام داشتم کادوش می‌کردم، راحت باش!

خندیدم و کاملاً کادو را پاره کردم و کنار زدم. یک تابلو بود. با قابی از جنس چوبِ معرق‌کاری‌شده و همان خط خوش نستعلیق معروف که بر دل پوستی به رنگ روشن جلوه‌گری می‌کرد.

شهریارا دل عشاق به یک سلسله‌اند
عشق از این سلسله خود
سلسله جنبان آمد

پایین قاب هم با همان نستعلیق خوش، نوشته بود: تقدیم به بهترین آرامش دنیا!

به سمت کارن که دست در جیب و با لبخند نگاهم می کرد، چرخیدم. وقتی نگاهم را دید، لبخندش را کش داد و گفت: دوستش داری؟ البته این سفارش خودت بود اما من زرنگی کردم و با یه تیر دوتا نشون زدم و به عنوان هدیه دادم بهت.

در جوابش خوشحال و ذوق زده پرسیدم: خط خودتونه؟

- آره. خوشت اومد؟!

با لبخند گفتم: خیلی عالی... خیلی قشنگه.

- بله... فکر کردی فقط خودت هنرمندی، نویسنده ای؟

با شادی خندیدم که گفت: من خیلی علاقه مندم به کارهای هنری، خطاطی رو هم خیلی دوست دارم. تمام قاب هایی که دیدی، صفر تا صدش با خودم بوده.

با لبخندی که محو نمی شد، گفتم: من هم خیلی دوست دارم، خیلی قشنگه. من خیلی وقت بود که هدیه نگرفته بودم. ممنونم.

به ذوق و شادی ام لبخند زد و مهربان گفت: قابلتو نداره. خب دیگه، بریم پایین.

و با طعنه ادامه داد: کار زیاد موجب گرسنگی شدید شده.

و در اتاق را گشود. با احتیاط و سرشار از حال خوب تابلو ام را برداشتم و کاغذ کادوی پاره شده را مچاله کردم و در سطل کنار میز آرایش انداختم و طبق اصلی که کارن به آن پایبند بود، پیش از او از اتاق بیرون رفتم.

با یک دست قاب اهدایی کارن را نگهداشتم و با دست دیگر کلید را در قفل چرخاندم. کفش‌هایم را جلوی در با دمپایی‌های روفرشی‌ام تعویض کردم و با گام‌هایی آهسته جلو رفتم. کلیدهایم را که به دسته‌کلید قلبی‌شکلی آویزان بود، روی کانتر رها کردم و با فشردن کلید لامپ به فضای تاریک و روشن خانه نور بیشتری بخشیدم. وظیفه‌ی نگهداری قاب را به دست دیگرم سپردم و کیفم را از روی شانه چپ برداشتم و روی کاناپه انداختم و حین اینکه به سمت اتاقم می‌رفتم، شالم را از سرم برداشتم. قاب را با احتیاط روی تخت گذاشتم و شالم را هم در نقطه‌ای روی تخت پرت کردم. تصمیم داشتم که قاب را به جای اینکه در اتاقی که در شرکت به من اختصاص داشت نصب کنم، به دیوار اتاقم بیاویزم. روزی که درخواست این قاب را می‌دادم، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که این قاب‌ها کار دست خودش باشد و بخواهد یکی برایم حاضر کند.

به سمت کمد‌های دیواری رفتم و در کمدی که کنج دیوار بود و در آن خرت‌وپرت‌ها و وسایل اضافی را چیده بودم، گشودم و به دنبال میخ کمد را زیرورو کردم. وسایل را این‌طرف و آن‌طرف می‌کشیدم تا تنها یک میخ که برایم کافی بود و کارم را راه می‌انداخت، پیدا کنم. با وجود اینکه مطمئن بودم روز اسباب‌کشی قوطی حاوی چند میخ و سوزن ته‌گرد را اینجا گذاشته‌ام اما به‌خاطر شلوغی کمد پیدایش نمی‌کردم. بنابراین وسایل را یکی‌یکی از کمد بیرون آوردم و از ازدحام کمد کاستم و به شلوغی اطرافم افزودم و در همین حین که تندتند کمد را خالی می‌کردم، نگاهم به کارتنی افتاد که ته کمد بود. کارتن را جلو کشیدم و درش را گشودم تا شاید قوطی مورد نظر را در آن بیابم اما با دیدن جعبه‌ای چوبی که در کنار دیگر وسایل موجود در کارتن بود و حضورش را به‌خاطر نداشتم، میخکوب شدم. جعبه چوبی‌ای که حتی با دیدنش هم تمام خاطرات نحس زنده می‌شد و حالم را دگرگون می‌کرد.

نمی‌دانم چه مدت به جعبه‌ای که خود هدیه‌ای بود از طرف منفورترین آدم زندگی‌ام، خیره ماندم اما بالاخره جرأت در وجودم جان و گرفت و من دستم

را پیش ببرم و جعبه را از کارتن بیرون کشیدم. تنها دلیلی که هنوز این جعبه را نگهداشته بودم این بود که دلم نمی‌خواست هیچ‌وقت نامردی و بی‌معرفتی و نارفتی‌ای را که در حقم شد و اعتمادی که جوابش ضربه‌ای هولناک از طرف فرد مورد اعتمادم بود، از یادم برود.

قفل جعبه را باز کردم و هم‌زمان با گشودنش، اولین چیزی که به چشم خورد، عکس دونفره‌ی من و کسی بود که روزگاری لقب بهترین دوستم را داشت اما چنان خنجرى به من زد که ردّ بی‌اعتمادی‌اش همچنان بر تنم جولان می‌داد. نگاهم به لبخند و ردیف دندان‌های سفیدش میخ شد و تهوع دامن‌گیرم شد. این عکس را زمانی که اولین حقوقمان را گرفته بودیم، در بام تهران ثبت کردیم. برای خودمان جشن کوچکی ترتیب دادیم و با ثبت این عکس خاطره‌ی اولین روزی که مستقل شدیم و پولی را که نتیجه زحمت خودمان بود، دریافت کردیم، به یادگار گذاشتیم.

خاطرات یکی‌یکی پیش چشمانم جان می‌گرفت و صداها در گوشم می‌پیچید. نفس بریده‌ای کشیدم و یادم آمد.

«- روزین؟ روزین با توام! حواست کجاست؟!»

انگشتانش تندتند صفحه‌ی موبایل را لمس می‌کردند و صدای تق‌تق تایپ‌کردن پیامی به گوشم می‌رسید. دوباره صدایش زدم.

- روزین؟

کلافه سرش را بلند کرد و گفت: آه چیه دلارا؟!!

دنده را عوض کردم و گفتم: مثلاً او مدیم دور بز نیم حال و هوامون عوض شه، چیه همش سرت تو گوشیه؟ آهنگ هم که نمی‌ذاری بذارم.

و همان لحظه نگاهم به بستنی‌فروشی کنار خیابان افتاد. سرعتم را کم کردم و ادامه دادم: روزین بریم بستنی بخوریم؟

و با صدای بلند خندیدم.

- هنوزم یاد سری قبل می‌فتم، از خنده منفجر می‌شم.
هنوز درگیر موبایلش بود و خنده روی لب‌هایش که باز صدایش زدم.
- روژین؟

باز دستانش تایپ کردند و در همین حین گفت: چیه دلارا؟ چیه؟!
دلخور شدم و با لحن آرام‌تری نجوا کردم: می‌گم بریم بستنی بخوریم؟
صدای نوتیف پیامی آمد و پشت‌سرش صدای روژین که گفت: نه، برگرد
خونه.

متعجب گفتم: چی؟!

و با مکثی ادامه دادم: چرا؟ قرار...

میان حرفم آمد و گفت: برگرد خونه دلارا!

و بالاخره نگاه از صفحه‌ی موبایلش کند و خیره‌ی چشمانم با لحنی دستوری
لب باز کرد.

- برگرد خونه، امیر داره میاد. بر نمی‌گردی پیاده‌م کن خودم آژانس بگیرم.
ابروهایم در هم گره خورد و با صدای نسبتاً بلند گفتم: روژین؟! مگه قرار
نبود دیگه با این پسره قرارمدار نداری؟ مگه من بهت نگفتم آدم درستی
نیست؟ حالا دعوتش کردی تو خونه‌ز ندگیمون؟!

نگاهش دوباره خیره‌ی موبایلش شد و گفت: من و تو قراری با هم نداشتیم.
مگه هرچی تو گفتی من باید بگم چشم؟! من که نمی‌فهمم! یعنی چی آدم
درستی نیست؟ من که چیز بدی ازش ندیدم. حالا هم یا برگرد، یا من رو
پیاده کن!

کلافه و عصبی غریدم: حق نداری بیاریش تو خونه‌ای که من زندگی می‌کنم.

نگاهش را تند به صورتم دوخت و گفت: چرا حق ندارم؟ مگه اون خونه تمام و کمال مال توئه؟! شریکیم، منم میارمش تو سه‌دنگ خودم، نگران نباش! حالا دور می‌زنی یا نه؟ دلم نمی‌خواد پشت در منتظر بمونه.

عصبی راهنما زدم و ماشین را به کنار خیابان کشیدم و داد زدم: برو پایین روژین، برو آژانس بگیر... من نمیام... فقط گورشو که گم کرد، زنگ بزن من برگردم.

موبایلش را در کیفش سر داد و با خشونت در را باز کرد و گفت: به جهنم که نمیای، به درک! ولی حق نداری راجع به امیر این‌طوری حرف بزنی، فهمیدی؟

از ماشین پیاده شد و ادامه داد: درضمن به من ربطی نداره که بخوام زنگ بزنم تو لشتو بیاری خونه!

و در را با تمام توانش به هم کوبید که صدایش درد سرم را دوچندان کرد.»

عکس‌ها، هدیه‌ها، یادگاری‌ها همه و همه پیش چشمانم جولان می‌دادند و صداها لحظه‌ای قطع نمی‌شدند. انگار با بازکردن آن صندوقچه در را به روی خاطرات زندانی‌شده و خاک‌گرفته در گوشه‌ای از مغزم هم باز کرده بودم که تمام فضای مغزم را احاطه کرده بودند و یکی‌یکی روی پرده‌ی اکران می‌رفتند و مقابل چشمانم پخش می‌شدند. صدای دیگری در گوشم پیچید و تصاویر اکران شدند. صدا، صدای خودم بود که داد می‌زدم.

«- روژین این پول از کجا اومده؟ روژین با توام! دویست میلیون اومده به حساب مشترکمون، چه غلطی داری می‌کنی؟!»

همان‌طور که جلوی آینه شالش را مرتب می‌کرد، گفت: امروز جابه‌جا می‌کنم به حساب اصلی خودم. شماره کارت خودم همراهم نبودم، شماره‌ی این کارت رو حفظ بودم.

عصبی جلوتر رفتم و کنارش ایستادم و با حرص گفتم: حرف من الان اینه که جابه‌جا کنی؟ میگم این پول از کجا اومده؟

شالش را رها کرد و به‌سمت چرخید. یک لنگه ابرو بالا داد و گفت: اونش به تو ربطی نداره که از کجا اومده ولی حرفت بوداره‌ها! می‌خوای جابه‌جا نکنم‌ها؟ یا یه چیزی هم به تو بدم؟ بالاخره حرف پول که بیاد وسط، هر آدمی رو وسوسه می‌کنه!»

پوزخند زدم و به پهلوی زمین میان آن‌همه وسیله دراز کشیدم و پاهایم را جنین‌وار در شکم جمع کردم. دستانم مثل دو تکه یخ بود، فشارم افتاده بود و سرم گیج می‌رفت. چشمانم را بستم و سعی کردم ذهنم را منحرف کنم اما چشمان بسته فضا را برای جان‌گرفتن خاطرات بیشتر مهیا می‌کرد.

«روژین من آماده‌م، بریم.

رژ لب سرخش را روی لب‌های خوش‌فرم کشید و کمی آن‌ها را به مالید تا رژ پخش شود. به‌سمت من که در چهارچوب در اتاق ایستاده بودم، چرخید. به خودش اشاره کرد و گفت: خوبم؟

متعجب از این‌همه آراستگی ظاهر و میکاپ صورتش، لبخندی زدم و گفتم: عالی شدی. ولی این آرایش و لباس...

و به شوخی ادامه دادم: ما فقط داریم می‌ریم خریدا! می‌خوای پشت‌سرت کشت‌وکشتار راه بندازی؟

با سر ناخن زیر چشمش را خاراند و از میان چندین رنگ شالی که روی تخت مهیا کرده بود، شال حریر سرخابی‌رنگ را برداشت و روی سرش انداخت.

- من نمیام، خودت برو دلارا. فقط برای من نوتلا هم بخر!

از چهارچوب در عبور کردم و قدمی به داخل اتاق گذاشتم.

- تو خودت پیشنهاد خرید دادی!

کیف دستی سفیدش را برداشت و گفت: آره ولی الان قرار دارم، باید برم.
پوزخند زدم، صورتم را کج کردم و گفتم: حتما با امیر؟ روژین این پسره
آدم خوبی نیست، دیگه چطوری باید بهت بگم رفیق، این پسره...
مکت کردم که گفت: چیه چرا ساکت شدی؟

خیره به چشمان آرایش‌شده‌اش ادامه دادم: این پسره یه‌جوریه، چشمش پاک
نیست. رفتارها و حرفاش یه‌جوریه، همش سعی می‌کنه خودش رو به من
نزدیک کنه.

دستش را بالا آورد و ناخن‌های مزین به لاک سرخش را به رخ کشید و با
صدای نسبتاً بلندی گفت: بسه دلار، بسه! باورم نمیشه که این حرف‌ها رو
دارم از تو می‌شنوم! تو رفیق منی لعنتی، اون وقت به امیر... به امیر چشم
طمع داری و این حرف‌ها رو پشت سرش ردیف می‌کنی؟! درسته امیر
خوش‌تیپ و جذابه ولی واقعا از تو انتظار نداشتم. البته که اگر امیر هم چیزی
گفته یا کاری کرده به‌خاطر اینه که توی آب زیرکاه حتما یه حرکتی زدی و
اون هم بالاخره مرده پس کارهای خودت رو ننداز گردن امیر بیچاره!
درضمن باید بهت بگم برخلاف فکرت الان با امیر قرار ندارم، با یه مهندس
هم‌رشته‌ی خودمون قرار دارم.

- از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت. جلوی در خم شد و از جاکفشی
کفش‌های سفیدش را برداشت و ادامه داد: خب حالا می‌تونی بشینی نقشه
بکشی تا این مهندس رو تور کنی و پشت‌سرش بهش وصله‌های ناجور
بچسبونی و تو گوش من بخونی. هرچند که این حرف‌ها اصلا بهش
نمی‌چسبه.

کفش‌هایش را پوشید و در را گشود ولی قبل از خروج، به‌سمتم چرخید و
گفت: تا یه مدت دیگه، دیگه ریختت رو نمی‌بینم دلار! برای خودم متأسفم
با کسی رفیق شدم که به رفیقش رحم نداره و چشم نداره پیشرفتت رو ببینه!
نار رفیق!«

صدای «نارفیق» گفتنش در مغزم اکو شد و بیشتر لرزیدم. من نارفیق بودم؟! به ه خدا که بیشترین رفاقت را من در حق روژین کردم چون می‌دیدم آن چیزی را که چشمان کورشده‌ی خودش از پول و طمع و عشق دروغین نمی‌دید و خودش هم بیشتر به این موضوع واقف بود که در واپسین لحظات، آن زمانی که ته خط بود هم به تنها کسی که زنگ زد، من بودم. خدا می‌دانست که من تمام تلاشم را کردم و هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام دادم تا او را از منجلا بی که در آن فرومی‌رفت، بیرون بکشم اما از یک جایی به بعد روژین شده بود یک زن نفرت‌انگیز که کارهایی را می‌کرد و مسیری را می‌رفت که دیگر او را نمی‌شناختم. کسی که داشت زندگی‌ام را نابود می‌کرد.

صدای «نارفیق» گفتنش هم‌زمان شد با جان‌گرفتن صدای جیغ‌ها و ضجه‌هایم. این‌بار تنها بودم، تنها و بی‌پناه...

«در خانه تنها بودم. ساعت دوازده نیمه‌شب را هم رد کرده بود و نمی‌دانستم که روژین کجاست. چند ساعت پیش که به او زنگ زده بودم، صدایش مخلوط با صدای موزیک وحشتناکی کش‌دار و خمار به گوشم رسیده بود که خبر از مست‌بودنش می‌داد و از آن موقع به بعد هرچه تماس گرفتم، دیگر جواب نداد.

ساعت دو بامداد بود که زنگ در به صدا درآمد. با تصور اینکه روژین است، سریع در را گشودم که با دیدن چهره منفور امیر، خواستم سریع در را ببندم که پایش را میان در گذاشت و مانع از بسته‌شدنش شد و با زور مردانه‌اش در را هل داد و داخل شد. جیغم را خفه کردم. نمی‌خواستم همسایه‌ها را به اینجا بکشانم که از فردایش آبرو برایم نگذارند. با تحکم و جدیت، بلند گفتم: برو بیرون... برو بیرون روژین نیست... برو گم شو بیرون از خونه‌ی من!

خندید و با چشم‌های هیز و چهره‌ی نفرت‌انگیزش که به حالت تهوع دامن می‌زد، جلو آمد و گفت: می‌دونم خوشگله، می‌دونم... خودِ روژین آمار داده بهم که رفیق خوشگلش امشب تنه‌است، که امشب تا جایی که بتونه سعی می‌کنه دیر بیاد خونه. دیگه به هر حال تو عالم رفاقت یه کارهایی برای من می‌کنه.

نچ‌نچی کرد.

- تو فکر می‌کردی ما عاشق و معشوقیم؟!!

خندید و ادامه داد: نه جانم، عاشق و معشوق واقعی روژین و جناب پرتو هستن. باید بودی و میدی زمانی که پرتو خیلی عاشقانه و عارفانه بهش حلقه داد و رفیق طماع تو انگار تو چشم‌هاش پرژکتور روشن کردن که نگاهش برق زد و نورانی شد.

با صدای بلندتری خندید و میان خنده‌اش گفت: اون که به من راضی نمیشه، با بالا بالاها می‌پره.

و قدمی دیگر جلو گذاشت. خشکم زده بود. روژین؟! روژین دوستم بود، رفیقم بود، خواهرم بود، پناهم بود... باورم نمی‌شد... آنچه را که گوش‌هایم می‌شنیدند، باورم نمی‌شد. سر تکان دادم. امکان نداشت روژین چنین کاری بکند. باور نمی‌کردم. اصلاً چرا باید حرف‌های کسی را که خودم به آشغال بودنش ایمان داشتم راجع به دوستم باور کنم؟! روژین هرچه که بود و شده بود، نامرد و نارفیق نبود. سرم را تندتند به چپ و راست تکان دادم و گفتم: دروغ می‌گی آشغال، دروغ می‌گی! برو گم شو بیرون تا داد نزدم همه همسایه‌ها بریزن اینجا، گم شو!

پوزخند زد و گفت: دختره‌ی بدبخت داد بزنی که اول از همه برای خودت بد میشه! برای آبروت، اعتبارت... بعدش هم مجبورم می‌کنن عقدت کنم. دوست داری زن من بشی که می‌خواه داد بزنی؟ البته من دوست ندارم شوهر یه نفر باشما! من می‌خوام زنایی رو در تعداد انبوه خوشبخت کنم!

از شدت تنفر و انزجار عق زدم، انگشت اشاره‌ام را به سمت در نیمه‌باز گرفتم و با جنون گفتم: گم شو بیرون... برو بیرون حیوون آشغال!

قدمی جلو گذاشت و گفت: هوش... چته؟! حیوون آشغال در مرحله اول رفیقته! باورت نمیشه؟ می‌خوای بهش زنگ بزنی؟

و هم‌زمان با پایان یافتن حرفش، موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و شماره گرفت و سپس تلفن را روی اسپیکر گذاشت. صدای بوق‌های ممتد در گوشم پیچید و لحظه‌ای بعد، صدای روژین بود که گفت: سلام امیرآقا، خوبی رفیق؟ چه خبرا؟ درو باز کرد یا کلیدهایی که بهت دادم به کارت اومد؟

لرزیدم. مات ماندم. دل و روده‌ام پیچ خورد و تا حلقم بالا آمد. نه این صدای روژین نبود!

امیر با صدای بلند خندید و گفت: نه عزیزم درو باز کرد. الکی گفתי شاید درو به روم باز نکنه و کلید دادی بهم؟ طرف که خودش این کارست! فقط الان در مرحله انکار و باور نکردنه، گفتم زنگ بزنی صداتو بشنوه اوکی شه. صدات رو اسپیکره زیبا، هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو!

صدای خنده‌ی پر عشو و لوند روژین بلند شد.

- رام‌کردنش با خودت، من فقط یه چیزی بگم و برم... جناب پرتو صدام می‌زنه.

صدایش کمی دورتر و با وضوح کمتر شد و گفت: جانم عشقم؟ الان میام نفسم.

و بعد صدایش فضا خانه را پر کرد و با خنده خطاب به من گفت: دلارا باور کن تو این قدر برام ارزش نداشتی و نداری که به‌خاطرت مسیر پیشرفت و موفقیت خودم رو خراب کنم و البته دست رد به سینه‌ی امیرجون بزنی.

و بعد با صدای سرخوشی ادامه داد: یه امیرجون که بیشتر نداریم، مگه نه امیر؟

امیر هم خندید و بوسی برایش فرستاد و گفت: جون بابا!

روژین هم خندید. خودش بود، روژین بود. صدای خودش بود، خنده‌های خودش بود. همیشه اسمم را با حالتی خاص ادا می‌کرد. همیشه جان را می‌کشید. خودش بود!

صدایش بار دیگر بلند شد و خطاب به من ادامه داد: البته برای تو هم بد نشد دلارا! خوست میومد ازش دیگه نه؟! هی می‌خواستی من باهاش کات کنم، پشتش چرت‌وپرت می‌گفتی. منم مسیر رو هموار کردم برات، سعی کن مخ نداشتشو بزنی!

و هم‌زمان با امیر با صدای بلندی خندیدند. به چه می‌خندیدند این نفرت‌انگیزها؟! خنده‌هایشان بوی تعفن و کثافت می‌داد و حالت تهوعم را تشدید می‌کرد. روژین این‌بار خطاب به امیر سخن از سر گرفت.

- امیر به رفیقم تخفیف بده بذار مختو بزنه، بهتر از دلارا گیرت نیاد. البته تلافی حرف‌هایی رو که پشتت زده هم سرش دربیار!

و با تک‌خنده‌ای ادامه داد: شنیدی دلارا؟ برات بازارگرمی هم کردم. دیگه یه رفیق که بیشتر نداریم، باید سنگ تموم بذاریم.

کلمه‌ی رفیق را کشیده ادا کرد. تمام وجودم می‌لرزید، سرتا پایم می‌لرزیدم... دستانم، پاهایم، قلبم و حتی این لرزش به صدایم هم سرایت پیدا کرده بود. وقاحت تا چه حد؟! او دیگر تمامش وقاحت بود. تمام قوایم را جمع کردم و با گریه‌ای که اصلاً افسارش دستم نبود که جلویش را بگیرم و سرش فریاد بزنم که «نریز، جلوی این نامرد نریز لعنتی!» داد زدم: ازت متنفرم آشغال... متنفرم! تو یه آدم کثیف و متعفن! بدبخت میشی، به خدا بدبخت میشی! آه

من تا ابد حتی پشت سر مُرده‌ت هم هست روژین! با تموم وجودم پشیمونم که چرا تو آشغال رو به زندگیم راه دادم.

صدایش خون‌سرد و آمیخته با خنده بلند شد.

- دقیقا حرف‌های دلم رو زدی! حس منم دقیقا به تو همینه دلارا... تنفر!
و با مکث لحظه‌ای ادامه داد: خب امیرجون اگر امر دیگه‌ای نیست، قطع کن که اصلا دلم نمی‌خواد امشبم خراب بشه.

امیر باز هم خندید و زبان ریخت.

- عرضی نیست بانو، شما به اندازه‌ی کافی در حق من لطف کردید! شبتون خوش!

و آخرین صدایی که از اسپیکر موبایل پخش شد، صدای خنده‌ی مستانه و «بای هانی» بود که روژین لب زد و بعد هم تماس پایان یافت. امیر موبایلش را در جیبش سر داد و با سرخوشی گامی جلو گذاشت.

- خب زیبا... دیگه سوالی، پرسشی چیزی نداری؟ باورت شد؟ به صداقتم ایمان آوردی؟

خندید و قدم بعدی را جلو آمد. اشک‌هایم بند نمی‌آمد. تمام وجودم می‌لرزید و سرم گیج می‌رفت. هم‌زمان با هر گامی که جلو می‌آمد، من گامی عقب می‌گذاشتم. دستش را به‌سمتم دراز کرد و گفت: نترس عزیزم، نترس عشقم! راستی بهت گفتم تنها نیستیم امشب؟!

چشمکی زد و ادامه داد: زنگ زدم رفیقم هم بیاد. الاناست که برسه، بیا ناسازگاری نکن!

ترسیده و نفس‌نفس‌زنان عقب عقب رفتم و از چهارچوب در اتاق گذشتم. با صدای بلند خندید.

- جون... کجا هم اومدی بانو!

سرعت عقب رفتم از سرعت جلو آمدن او بیشتر بود. از عمد آرام آرام قدم برمی داشت تا ترس و وحشت را در وجودم بیشتر کند و در چنگش افتادهم و زور و قدرتش را بیشتر به رخ بکشد. آن قدر عقب عقب رفتم که پشتم به دیوار برخورد کرد و از شدت ناتوانی و بی پناهی همان جا پایین دیوار زانو زدم و با صدای بلند گریستم. ضجه می زدم و تمام وجودم انگار روی گسل بود که به شدت رعشه داشت. مواد مذاب و سوزان معده ام مسیر معده تا نایم را می سوزاند و برمی گشت. در دلم ناله کردم و خدا را صدا زدم.

«خدا... خدایا کمک کن! خدایا نجاتم بده! خدایا تو می تونی... خدایا به مقدساتت قسم آبرو مو حفظ کن! خدایا...»

پشتم را به دیوار فشردم، انگار که می خواستم در دیوار فرو بروم و محو شوم. لبخند هوس آلود و کثیفش از چهره اش پاک نمی شد و تنها چند قدم با من فاصله داشت. این بار ناله کردم: مامان... مامان برام دعا کن... مامان!

فاصله به دو قدم رسیده بود. تمام چهره اش غرق در خوشی بود که من این گونه در دستش اسیر شده ام. زبانم بند آمده بود و قطعا اگر توان سخن گفتن هم داشتم، صحبت کردن با حیوانی مثل او مؤثر واقع نمی شد. ناتوان با تمام قلب و وجودم باز هم خدا را صدا زدم، جز او کسی را نداشتم و قدرتمندتر از او هم نمی شناختم.

«خدایا... خدایا دیگه جون ندارم که بتونم این درد رو هم تحمل کنم... خدا!»

و درست همان لحظه ای که قدم بعدی را برداشت، چشمانش خمار شد و مردمک هایش بالا رفت. سفیدی چشمانش نمایان شد و در نهایت چشمانش بسته شد، تنش شل شد و بر زمین افتاد و سرش کنار پاهای جمع شده ام فرود آمد. با وحشت سر بلند کردم و با دیدن چهره ی مهندس مسعود شکبیا که در فاصله ی چند قدمی روبه رویم ایستاده و دستش به حالت ضربه هنوز بالا

نگه داشته شده بود، مات و مبهوت ماندم. دوستش مسعود شکیبا بود؟! یعنی او...

بیشتر در خودم جمع شدم و صدایی ناله مانند از گلویم خارج شد. قدمی جلو آمد و به سمتم خم شد که شانه‌هایم را عقب کشیدم و اشک‌هایم بی صدا سقوط کردند و از شدت گریه بی وقفه دقایقی پیشم و ترس بی حد و مرز به سسکه افتادم. همان طور که به سمتم خم شده بود، دستش را بالا گرفت و گفت: آرام باشید، آرام باشید خانم کیانی! من کاری بهتون ندارم، آرام باشید.

خودش را عقب کشید، صاف ایستاد و ادامه داد: وقتی امیر بهم زنگ زد، سریع خودم رو رسوندم تا کمکتون کنم.

کمی مکث کرد و با شرمندگی ادامه داد: شرمنده‌تونم، واقعا نمی‌دونم چی باید بگم ولی... ولی یه خواهش داشتم ازتون.

من من کرد و با سری پایین افتاده گفت: شما از این ماجرا حرفی نمی‌زنید، مگه نه؟!

و سر بالا گرفت تا تأثیر حرفش را در چهره‌ام ببیند. با چشمانی پر از اشک که تصاویر را تار مخابره می‌کرد، نفس‌هایی بریده و سسکه‌ای که بند نمی‌آمد، بی هیچ حسی خیره‌اش بودم که متفاوت با لحن شرمنده‌اش بی‌رحمانه ادامه داد: البته اگر حرفی بزنید، برای خودتون گرون تموم میشه. ما اون قدر روابط داریم که آدم خودمون رو نجات بدیم. الان هم که چیزی نشده پس به نفع‌تونه که حرفی زده نشه. باید بدونید که من به میل خودم این جام تا کمکتون کنم پس کاری نکنید که برای من بد بشه چون اون زمان چاره‌ای برام نمی‌مونه جز...

حرفش را خورد و دوباره به سمتم خم شد. شانه‌های امیر را گرفت و تنش را بالا کشید و او را کشان کشان به سمت در اتاق برد ولی قبل از خروجش،

نیم‌رخش را به‌سمتم چرخاند و گفت: حرف‌های من رو فراموش نکنید، به نفع‌تونه که سکوت کنید.

بازدمش را عمیق بیرون فرستاد و ادامه داد: بازم متأسفم. خداحافظ.

و چند ثانیه بعد، صدای کوبیده‌شدن در خانه به گوشم رسید و من دستانم را ستون تنم کردم، خم شدم و با تمام وجودم ضجه زدم. معده‌ی ملتهبم طاقت از کف داد و من عق زدم و تمام جانم را به‌همراه نفرت و انزجاری که حرف‌های امشب نصیبم کرده بود، بیرون ریختم. تنم بی‌جان روی زمین سقوط کرد و من با لرزشی بی‌پایان، بی‌حال و زمزمه‌وار نجوا کردم: لعنت بهتون... لعنت بهتون نامردا... لعنت!

دستان یخ‌زده‌ام را ستون تنم کردم و با چشمانی که سیاهی می‌رفت، تن لرزانم را از زمین کندم و همراه با خشمی که یادآوری خاطرات منحوسم سر منشأش بود و تمامی نداشت و جنون‌آنی که گریبان‌گیرم شد، دست به‌سمت عکس‌ها دراز کردم و با تمام توانم تکه‌تکه‌یشان کردم، چشم‌ها و لب‌خند نفرت‌انگیزش را منهدم و نابود کردم. هدیه‌هایش را به در و دیوار کوبیدم و صندوق چوبی اهدایی‌اش را آن‌قدر به زمین کوفتم که چندین تکه شد. با صدای بلند گریستم و مشت بر زمین کوبیدم و ناله کردم.

- ازت متنفرم روژین... ازت متنفرم لعنتی... از تو و خاطرات منفورت بیزارم روژین صدر!

نگاهم معطوف صفحه نمایش کامپیوتر بود و بی‌حال و خسته با چشمانی که هنوز از گریه‌های شب گذشته ورم داشت، پروژه‌ی جدید را بالا و پایین می‌کردم. لحظه‌ای چند خط می‌نوشتم و دمی بعد خطوطی را که هنوز ثانیه‌ای از تشکیلشان نمی‌گذشت، پاک می‌کردم. صبح اول وقت و زودتر از همه به شرکت آمده بودم و خودم را در اتاق حبس کرده بودم. اصلاً دلم نمی‌خواست کسی من را با این حال و احوال ببیند و انگار بقیه هم آن‌قدر سرشان شلوغ

بود که به سراغم نیایند. خسته، بی‌حوصله و عصبی از برنامه‌ای که قصد نداشت درست شود و ارور ندهد، خودم را عقب کشیدم. حتی کارن هم فراموش کرده بود که قول داده است امروز بیاید و با هم برنامه را بررسی و اشکالش را رفع کنیم.

به پشتی صندلی تکیه دادم و کمی صندلی چرخان را حرکت دادم. نیم‌چرخ زدم، دست زیر چانه‌ام گذاشتم و خیره شدم به عقربه‌های ساعتی که آقای مرادی چند روز پیش برایم نصب کرده بود. فکر و حواسم جای دیگری بود و نگاهم خیره‌ی عقربه‌ی قرمزرنگی بود که ثانیه‌ها را می‌شمرد. نمی‌دانم چندمین دور بود که عقربه‌ی قرمزرنگ حول ساعت دایره‌ای شکل چرخید و از روی اعداد عبور کرد و دقیقه‌ها و ثانیه‌ها را طی کرد. زمان از دستم در رفته بود، حتی مکان هم.

در حال و احوالات دیگری بودم که با ضربه‌ای که به میز خورد، از جا پریدم. ترسیده با چشمانی گشادشده و دستی که روی قفسه‌ی سینه‌ام بود و قلبی که بی‌وقفه می‌تپید، صندلی را چرخاندم و نگاهم در چشمان نگران کارن که دستانش را روی میز گذاشته و به طرفم خم شده بود و با چشمان نقره‌ایش خیره نگاهم می‌کرد، قفل شد. کمرش را صاف کرد و نفس عمیقی کشید.

- خوبی؟! نمی‌خواستم بترسونمت اما اصلاً حواست نبود، حتی ورودم رو هم متوجه نشدی.

و با نگرانی‌ای که به لحنش هم سرایت کرده بود، گفت: چشمت چی شده؟ رنگت هم پریده، حالت خوبه دلارا؟

در سکوت تنها نگاهش کردم که سخن از سر گرفت.

- چرا چیزی نمی‌گی؟ چی شده دلارا؟ اتفاقی افتاده؟! دیشب موقع رفتن که حالت خوب بود.

لب‌ها و تارهای صوتی‌ام لرزیدند و با صدایی گرفته که باز هم نتیجه احوالات دیشب بود، تنها گفتم: دارم خفه میشم کارن!

و این اولین بار بود که نامش را صدا می‌زدم، آن هم در اوج بدحالی و ناتوانی‌ام. هرچقدر هم که سعی کرده بودم محکم و قوی باشم و روی پاهای خودم بایستم و زندگی‌ام را به چنگ و دندان بکشم، باز هم کم آورده بودم. توان و انرژی‌ام ته کشیده بود و جان از تنم رفته بود.

دستانش را لبه میز گذاشت و دوباره به‌سمتم خم شد.

- می‌خوای بریم بیرون؟ این نزدیکی‌ها یه کافه هست که لات‌هاش حرف نداره. من هم خیلی خسته‌م، حجم کاری امروز خیلی زیاد بود. مکثی کرد.

- بعد یهو یادم افتاد که قراره برنامه‌ی تو رو چک کنیم، اومده بودم بهت پیشنهاد بدم بریم تو این کافه بشینیم و لات‌ه بخوریم و برنامه‌تو چک کنیم ولی الان میگم گور بابای برنامه، بیا بریم بیرون فقط برای اینکه تو حالت بهتر بشه، راه نفست باز بشه. هوم؟ بریم؟!

کاش فقط حرف می‌زد. من می‌نشستم و نگاهش می‌کردم و او برایم حرف می‌زد، می‌گفت و می‌گفت... با صدای آرامش‌بخش و لحن مهربانش می‌گفت که چطور از پس مشکلاتش برآمده، از پس گذشته‌ی سختی که داشته، از پس دردهایی که کشیده. می‌گفت که من در این مسیر با این همه سختی که دست‌وپنجه نرم می‌کنم، تنها نیستم. که او هم درد و سختی کشیده است، که سختی و مشکلات برای همه هست، که کسی که مشکل نداشته باشد، یعنی دیگر زنده نیست. من باوجود اینکه همه‌ی این‌ها را می‌دانستم اما نیاز داشتم او برایم تکرار کند، برایم توضیح بدهد، برایم حرف بزند!

آهسته از جایم بلند شدم. قبلا هم با او حرف زده بودم. حرف‌زدن آرام می‌کرد و حرف‌زدن با او آرام‌تر. سنگ صبور خوبی بود و قابل اعتماد،

مثل خودم درد کشیده بود و درکم می‌کرد و حرف‌هایش آرام می‌کرد. کیفم را از روی میز برداشتم و روی شانه‌ام بندش کردم. شانه‌به‌شانه‌اش ایستادم و با صدای آهسته‌ای گفتم: بریم.

چند لحظه‌ای خیره چشمانم ماند و سپس آهسته نجوا کرد: چشمت خیلی آرام و مظلومه دلارا، مثل دیشب، مثل همیشه اما مثل دیشب، مثل همیشه شفاف نیست... کدر شده، بی‌روح شده... انگار که... مکث کرد که جمله‌اش را خودم کامل کردم.

- مُرده!

نگاه از صورتم نگرفت و گفت: دلم می‌خواد همیشه چشمت رو شفاف ببینم. نگاه گرفتم و قدمی جلو رفتم و در جوابش با صدایی خفه از بغض گفتم: نقابم افتاده. امروز جونسو ندارم نقش بازی کنم!

پشت میز روبه‌روی هم نشسته بودیم. من دستانم را روی میز در هم قفل کرده بودم و کارن با قطعه چوبی به شکل هلال ماه که روی آن بارکدی حک شده بود برای اسکن و دیدن منوی کافه، بازی می‌کرد و مدام از دستی به دست دیگرش هل می‌داد. دقایقی بود که اینجا پشت میز دونفره‌ای که دقیقاً جلوی اسپیلت بود و باد خنک مستقیماً صورتم را هدف می‌گرفت و باعث می‌شد در این گرما حس خوشایندی داشته باشم، نشسته بودیم. مسیر شرکت تا اینجا طولانی نبود و ما پیاده آماده بودیم و همین باعث شده بود که به‌شدت احساس گرما کنیم و هر دو به‌سمت این میز هجوم بیاوریم.

سرم را پایین انداختم و انگشتان کشیده‌ام را در هم قفل کردم و فشار دادم که صدای تق‌تق انگشتانم باعث کارن سریع سرش بالا بیاورد و بگوید: نکن!

نگاه در صورتش چرخاندم که پوفی کشید و گفت: راه نفست باز شد؟

همان‌طور خیره نگاهش کردم که خنده‌ای آرام از حنجره‌اش خارج شد و لب‌هایش را درگیر کرد. صدای خفیفی ایجاد کرد و سپس گفت: من و تو دوتا آدم خیلی جالبیم که به پست هم خوردیم. می‌دونی جالبیمون چیه؟

منتظر پاسخم نماند و خودش جواب داد: دوتا آدم سراسر درد و زخم‌خورده که یه روز در میون باید بشینیم برای هم دردِ دل کنیم تا بتونیم به مسیر زندگیمون ادامه بدیم، تا بتونیم نفس بکشیم و خفه نشیم. دیشب من گفتم امروز تو میگی، دوباره بعدازظهر قبل از اینکه بری خونه من میام برات میگم، فردا صبح تو میگی و این فرآیند تا زمانی نامعلوم ادامه پیدا می‌کنه. جالب نیست؟! البته اگر بخوای من الان هم می‌تونم بگم. دردهای من که به این راحتی تموم نمیشه، لامصب یه کتابه!

بعد ناگهان با صدایی کمی بلندتر خندید و گفت: تصور کن من بخوام زن بگیرم. باید بشینم این درد و مصیبت‌ها رو بنویسم، بعد یه جزوه تهیه کنم و بدم طرف بخونه، بعد بگم تو جلسه بعدی ازت امتحان می‌گیرم، اگه قبول شدی، نامزد می‌کنیم. تو هم همین کارو بکن کیانی! خوب نیست؟ هوم؟

تنها در سکوت با بغضی که سعی در سرکوبش داشتم، نگاهش کردم. به نظرم آمد که او بیشتر از من احساس خفگی داشته و فیوز پرانده است. قطعه چوب را روی میز صاف گذاشت و موبایلش را از جیبش بیرون کشید، بارکد را اسکن کرد و منو روی گوشی‌اش باز شد. موبایلش را به‌سمت چرخاند و گفت: من لاتِه می‌خورم، تو چی؟

بدون حتی نیم نگاهی به منو گفتم: منم لاتِه.

لبخند زد و گفت: لاتِه‌هاشو دوست نداشتی یقه‌ی منو نگیری‌ها!

لبخندزدنم هم نمی‌آمد. موبایلش را به‌سمت خودش برگرداند و سفارشمان را ثبت کرد سپس موبایل را خاموش کرد، آن را روی میز کنار دستش گذاشت

و خیره به چشمانم گفت: من از سکوت کردن خوشم نمی‌خوای چیزی بگی؟

باب سلیقه‌اش سکوت را شکستم و گفتم: چی بگم؟

دم عمیقی گرفت و گفت: دلیل حالِ بدت، دلیل احساس خفگیّت، دلیل این چشم‌های پف کرده رو!

سکوتم را که دید، ادامه داد: بگم برات که سنگ صبور خوبی‌ام؟! که تا آخرش گوش میدم؟ که من هم مثل خودت سراسر دردم؟

پلک زدم و اشک جمع‌شده در چشمانم ریزش کرد. همان لحظه مرد جوانی با سینی حاوی دو فنجان لاته به‌سمت‌مان آمد. سرم را پایین انداختم و دست به صورتم کشیدم. مرد جوان فنجان‌ها را روی میز چید و سینی را به سینه‌اش چسباند و گفت: امری نیست جناب؟

کارن دستانش را روی میز قلاب کرد و گفت: خیر، ممنونم.

مرد جوان «نوش جان»ی زمزمه کرد و از میز فاصله گرفت. دستان کارن روی میز حرکت کرد و جلو آمد، دستان یخ‌زده‌ام را میان پنجه‌هایش قفل کرد و گفت: دلارا آروم باش! ببین منو!

سرم همچنان پایین بود که دوباره تکرار کرد.

- دلارا! تا نگاهم نکنی حرف نمی‌زنم!

سرم را بالا گرفتم و چشمان پر از اشکم را نشانش دادم که با لحن آرامی گفت: فقط تو نیستی که تو زندگیت سختی کشیدی، درد کشیدی... همه‌ی آدم‌ها، همه‌شون قطعا لحظات سخت و دردناک تو زندگی داشتن.

چه خوب حرف‌های ذهنم را خوانده بود و به آن‌ها عمل می‌کرد.

- منم سختی کشیدم، خیلی زیاد... فراتر از حد تصور... از دست‌دادن پدر و مادر تو زندگی واقعا زجرآور، دردناکه، اوج غم و اندوهه اما مطمئن

باش اونا هم راضی به این زجرت نیستن. می‌دونم سخته، با همه‌ی وجود درکت می‌کنم اما باید سعی کنی ذهنت رو کنترل کنی، به چیزهای خوب و مثبت فکر کنی و شاد زندگی کنی. مطمئن باش پدر و مادرت هم همین رو می‌خوان. اجازه بده در جایگاهی که هستن حالشون خوب باشه، خوشحال باشن.

نفسی گرفتم و بازدمش را با آه بیرون فرستادم. با صدایی آرام و خش‌دار نجوا کردم: فقط این نیست، مسبب حال بدم این نیست. دردهای من به همین جا ختم نمیشن. من... من دیشب ناخواسته خاطراتی رو دوره کردم که باعث شده حال بد اون لحظه و اون زمان الان هم دامن‌گیرم بشه.

چشمانم را بستم و اشک‌هایم صورتم را خیس کردند. دستم در میان انگشتان کارن فشرده شد و صدای آرامش پرده‌ی گوشم را نوازش کرد.

- اگر اذیت میشی، چیزی نگو. من دلم نمی‌خواد تو درد بکشی.

سرم را تند تند تکان دادم و گفتم: نه، خوبم... خوبم... باید بگم وگرنه آرام نمیشم... خفه میشم.

خیره در چشمانش نقره‌فامش لب باز کردم.

- من... من بعد از خدا فقط تو رو دارم کارن! من خیلی تنهام... خیلی... فقط تو رو دارم که برات حرف بزنم... به حرف‌هام گوش میدی؟ بدون قضاوت... تا آخرش گوش میدی؟ سنگ صبورم میشی؟

با نگاهی مهربان چشمانش را آرام باز و بسته کرد و با انگشت شست پشت دست راستم را نوازش کرد. آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم سیلی بسازم تا بغض سخت و سنگینم را در خودش غرق کند و از گلویم پایین ببرد تا قدرت سخن‌گفتن به تارهای صوتی‌ام برگردد. زبان به لب‌های خشکم زدم و کمی تَرش کردم و با صدایی با ولوم پایین و لرزان شروع به تعریف کردم.

- من... من یه دوستی داشتم... که خیلی باهم صمیمی بودیم. تنها دوستی بود که من تو کل دوران زندگیم داشتم. بعد از فوت پدر و مادرم وقتی که دوست مامانم داشت از ایران می‌رفت، من باهاش آشنا شدم. به پیشنهاد دوست مامانم برای بهتر شدن روحیم کلاس ورزشی اسم نوشتم و اونجا باهاش آشنا شدم. اون قدر با هم صمیمی شدیم که با هم خونه بگیریم و وقتی که فهمید رشته‌ی من هم کامپیوتره، تو شرکتی که کار می‌کرد برای من هم کار جور کرد. عمق رفاقتمون به چند سال رسیده بود و جای خالی خانواده‌مو برام پر کرده بود. جای یه خواهر مهربون و دلسوز و یه همراه و همدم اما من از دردهام براش نمی‌گفتم، اون هم نمی‌گفت. فقط خوشی بود. سر زندگی، درد و غم جایی نداشت بینمون. من از کل زندگیش فقط می‌دونستم که پدر و مادرش رهاش کردن و اون با پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریش زندگی کرده و بعدش هم مستقل شده. همه‌چیز خوب بود تا اینکه دو سال پیش یهو اوضاع عوض شد. رفتارهای روزین، حرف‌زدنش، کارهاش همه‌چیزش مشکوک و عجیب بود. با آدم‌های درستی رفت‌وآمد نمی‌کرد، پول‌هایی با مقدار زیاد به حسابش واریز می‌شد. حتی... حتی من فهمیدم اون شرکتی که من کار می‌کنم هم شرکت درستی نیست و در واقع آدم‌های اون شرکت از خسرو پرتو که رئیس شرکت بود تا مهندسینش هم آدم‌های خوبی نیستن و کارهای عجیبی می‌کنن. از وضعیت حساب‌و‌کتاب‌های شرکت گرفته تا پروژه‌هایی که انجام نمی‌شد اما به اسم مهندس‌های مختلف ثبت می‌شد و پولش رو دریافت می‌کردن. روزین خودش رو وارد بازی اونا کرده بود و باهاشون رفت‌وآمد می‌کرد و من نمی‌دونستم دقیقا داره چی‌کار می‌کنه، چه نقشه‌ای داره، این پول‌هایی که می‌گیره برای چیه و از کجا میاد وقتی حقوق کارکنان دو ماهه عقب افتاده. تا اینکه یه شب...

فشار انگشتان کارن روی دستانم بیشتر شده بود و چشمانش دیگه آرام نبودند. اشک‌هایم سر خورد و با صدایی خفه و هق‌هقی فروخورده این درد را عق زدم تا بیرون بریزد و ادامه دادم: یه شب با هماهنگی خود روزین یکی از

اون آشغال‌هایی که باهاشون می‌چرخید، اومد جلوی در خونه. من فکر کردم روزینه... من تنها بودم... من... من... با همه‌ی وجودم ضجه زدم... جون و توان نداشتم که بخوام بیرونش کنم... شوکه شده بودم... ترسیده بودم... من...

خدا را شکر در گوشه‌ای نشسته بودیم که دید کمتری نسبت به بقیه‌ی میزهای کافه داشت و در این ساعت کافه خلوت بود و به غیر از ما تنها یک میز با فاصله‌ی زیاد در تصرف سه دختر جوان بود. نفسم گرفت و بریده‌بریده، به حرف آمدم.

- دوستش... یکی از مهندس‌های شرکت بود... زنگ زده بود اون هم بیاد اما من رو نجات داد... زد تو سرش... بیهوشش کرد اما من بی‌آبرو شدم.

گریه‌هایم شدیدتر شد و بی‌صدا اشک ریختم.

- همه‌ی همسایه‌ها... همه‌ی ساختمون... همه‌ی محله... همه‌ی صاحب مغازه‌های اطراف... حرف‌ها کم‌و‌زیاد و با اغراق و دروغ به گوش همه رسید. آبروم و حیثیتم رفت. پشت‌سرم حرف می‌زدن و تو روم طعنه و کنایه نثارم می‌کردن. حتی بعضی‌هاشون پیشنهادهای...

لبم را با شدت گزیدم که طعم خون در کامم پیچید و من نفس‌نفس‌زنان با اشک‌هایی که بند نمی‌آمد، با مکث کوتاهی ادامه دادم: از اون خونه رفتم... آواره شده بودم... روزین هم ناپدید شده بود و من خبری ازش نداشتم. تا اینکه یه روز به همون مهندس، مسعود شکیبا زنگ زدم و بهم گفتم که به نفعمه سراغش رو بگیرم، که همه‌چیز رو فراموش کنم... فراموش کنم دوستی به اسم روزین داشتم و برم دنبال زندگی خودم اما من با وجود همه نامردی‌ها و نارفتی‌هاش دنبالش گشتم. پیداش نکردم و در عوض خیلی تهدید شدم، بعدش هم تعدیل نیرو شد و من رو کلاً انداختن بیرون.

سرم را پایین انداختم و بی‌صدا شانه‌هایم لرزید. فشار انگشتان کارن آن‌قدر زیاد شده بود که از درد بی‌امان دستم سر بالا بگیرم و نگاهش کنم. خشکش

زده و چشمانش متلاطم و سرخ بود. رگ‌های شقیقه‌اش بیرون زده بود و عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. دست دردناکم را کمی تکان دادم که فشار از دستانم برداشت و از بین دندان‌های کلیدشده و فک منقبضش گفت: تو نمی‌دونستی؟!!

اشک‌هایم بند آمده بود و خیره در احوالات عجیبش بودم که دوباره با صدایی کمی بلندتر و مشتی که آهسته روی میز کوبید اما فنجان‌های لاته‌ی روی میز را لرزاند کرد، غرید: روزین دوستت بوده، با هم تو یه شرکت کار می‌کردید، تو یه خونه زندگی می‌کردید و صمیمی بودید بعد تو نمی‌دونستی داره چه اتفاقی میفته؟! از کارهاش خبر نداشتی?!!

دلیل حال آشفته‌اش را نمی‌دانستم. منظور سوال‌هایش را نمی‌فهمیدم. رفتارش را درک نمی‌کردم اما از ترس حال بد و رفتار عجیب و تندش لب باز کردم. - نمی‌دونستم... اون به من چیزی نمی‌گفت... اون حتی به من هم رحم نکرد... من... من باهاش صمیمی بودم اما اون رفاقتمون رو نابود کرد.

مردمک‌هایش لرزید و لب‌هایش چندباری تکان خورد اما آوایی خارج نشد. دستش را کلافه در موهایش فروبرد و با تموم توان تارهایش را کشید و بالاخره با صدای ضعیفی گفت: گفتم اومد خونه‌ت، آره؟ بعد... بعدش چی شد؟

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان و اشک‌هایی که می‌رفت تا دوباره روان شود، نجوا کردم: دوستش که خبرش کرده بود بیاد، نجاتم داد. مهندس شرکت پرتو، مسعود شکيبا.

زیر لب زمزمه کرد: مسعود... مسعود...

با صدایی آرام گفتم: اتفاقی افتاده؟

خیره نگاهم کرد و گفت: نه... نه.

و با مکثی، به ضرب از جایش برخاست که صدلی که روی آن نشسته بود، روی زمین کشیده شد و صدای بدی داد. نگاه چپ‌چپ مردی که پشت پیش‌خان ایستاده بود و نگاه خیره‌ی سه دختر جوان متوجهش شد که او سریع دست در جیبش فروبرد و کیف پولش را بیرون کشید، چهار تراول پنجاه تومانی روی میز گذاشت و رو به من لب باز کرد.

- من باید برم، عجله دارم. تو برگرد شرکت. نه... نه برو خونه استراحت کن، نیازی نیست دیگه امروز بیای شرکت... برو خونه... فعلا.

و با قدم‌هایی شتاب‌زده به سمت در خروجی کافه رفت و خروجش هم‌زمان شد با پیچیدن صدای آوای آویزی در کافه که بالای در آویخته بودند و با هربار گشودن در، به صدا درمی‌آمد و من مبهوت و گیج خیره ماندم به فنجان‌های لاتهی سردشده که طرح قلب سفیدرنگی بر روی فوم‌های روی فنجان نقش بسته بود و در ذهنم رفتارها و حرف‌های عجیب کارن چرخ می‌خورد و ذهنم دلیلی برای ارائه پیدا نمی‌کرد.

دانای کل

نفس‌نفس‌زنان بدون اینکه منتظر آسانسور بماند، پله‌های منتهی به طبقه‌ی سوم را بالا رفت. تمام مسیر کافه تا شرکت را یک‌نفس دویده بود و حالا با شتاب پله‌ها را دوتایی‌کی بالا می‌دوید. بی‌توجه به منشی‌اش که به احترامش برخاست و صدایش زد.

- جناب مهندس، مهندس برومند...

در اتاق را گشود و ادامه‌ی حرف منشی با بی‌توجهی و ورودش به اتاق قطع شد. همین که پا به داخل اتاق گذاشت، پارسا را دید که روی مبل‌های روبه‌روی میزش نشسته و پا روی پا انداخته بود. لپ‌تاپش روی میز جلویش باز بود و نگاهش معطوف کارنی که بی‌توجه به حضورش، دنبال

سوییچ ماشینش می‌گشت و با وجود اینکه جلوی رویش بود اما به‌خاطر شتاب، ذهن درگیرش آن را نمی‌دید.

پارسا نگران از آشفته‌گی‌اش و چرخیدن به دور خودش و سردرگمی بی‌امانش، از جا برخاست و دست روی کتفش گذاشت، نگاه در چشمان مضطربش انداخت و گفت: چی شده داداش؟ دنبال چی می‌گردی؟
کارن کلافه نگاهش کرد.

- سوئیچ ماشینم رو پیدا نمی‌کنم.

پارسا چند لحظه‌ای خیره نگاهش کرد، سپس خم شد و سوئیچ را که روی میز کنار مانیتور بود، برداشت ولی قبل از اینکه آن را به دستش بدهد، پرسید: چی شده کارن؟ اتفاقی افتاده؟

کارن چنگ زد و سوئیچ را از دستش کشید و بدون اینکه جوابی به او بدهد، به‌سمت در اتاق قدم برداشت و پارسا بی‌توجه به لپ‌تاپ روشنش روی میز و کار مهمش، دنبال کارنی که با شتاب به‌سمت پله می‌رفت، دوید. پشت‌سرش پله‌ها را پایین رفت و کارن دری را که پشتش پله‌های منتهی به پارکینگ بود، گشود و از پله پایین دوید.

پارسا پشت‌سرش می‌رفت و با زدن دزدگیر توسط کارن، زودتر از در جلو را باز کرد و نشست. کارن ماشین را دور زد و در سمت راننده را گشود اما قبل از اینکه سوار شود، رو به پارسا تشر زد: پیاده شو!

پارسا بی‌توجه به او، به روبه‌رویش خیره شد. کارن عصبی مشتش را روی سقف ماشین کوبید و صدای داد بلندش در فضای پارکینگ اکو شد.

- بهت می‌گم پیاده شو پارسا!

پارسا بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی به‌سمتش بیندازد جواب داد: هر جا بری منم میام.

کارن بی‌اعصاب‌تر و کلافه‌تر از آنی بود که حوصله و اعصاب دعوا و درگیری داشته باشد. آب از سرش گذشته بود. به جهنم که پارسا قصد و نیتش را می‌فهمید، به جهنم اگر دیگر تف هم در صورتش نمی‌انداخت. فقط نگران این بود که مبادا اتفاقی برای او بیفتد، که مبادا آسیب ببیند، که اگر قطره‌ای خون از دماغش می‌آمد، جان از تنش می‌رفت. این آدم‌ها رحم نداشتند. با وجود محکم و مقاوم‌بودنش، با وجود تهدیدهایش، با وجود برگ برنده‌ی دستش باز هم قصد جانش را کردند و خدا را شکر که پارسا آسیبی ندید. دلش نمی‌خواست پای او به این ماجراها باز شود. ماجرای که هنوز رأس و مهره‌ی اصلی‌اش معلوم نبود.

پایش را روی پدال گاز فشرد و صدای جیغ لاستیک‌ها در فضای پارکینگ پیچید و ماشین با شتاب از جا کنده شد. سرایشی نیمه‌تند را با سرعت بالا رفت و بی‌حواس در خیابان اصلی پیچید که صدای بوق ممتد ماشین‌ها و فحش و ناسزای راننده‌ها را به همراه داشت. هم‌زمان که به‌سختی موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشید، خطاب به پارسا گفت: رسیدیم اونجا تو، توی ماشین می‌مونی.

پارسا لجوجانه لب باز کرد.

- نمی‌مونم.

کارن موبایل به دست و خشمگین چندین بار روی فرمان کوبید و داد زد: پارسا!

این بار پارسا هم صدا بلند کرد و با جدیت گفت: نمی‌مونم کارن، نمی‌مونم. هر جا تو بری منم میام، هرکاری بکنی منم همراهتم... حتی جلوتر از تو هم میرم، پیش‌قدم می‌شم. تو بمیری هم من پشت‌سرت میام پس دیگه تمومش کن و حواست رو بده به رانندگیت.

کارن فکش را منقبض کرد و دندان بر هم سایید. حالش طوری بود که انگار چند نفر همزمان داشتند مغزش را می‌جویدند. شماره‌ای را لمس کرد و موبایل را کنار گوشش گذاشت. صدای «الو» گفتن مرد که در گوشش پیچید، کارن بی‌مقدمه و بی‌هیچ حرفی سر اصل مطلب رفت و تنها پرسید: کجایی مسعود؟

...

عصبانی صدا بلند کرد و گفت: میگم کدوم قبرستونی هستی؟

...

پوزخند زد و با صدایی آرام‌تر ادامه داد: بهبه چه سعادت! همون‌جا بمون دارم میام.

تماس را قطع کرد و موبایل را روی داشبورد انداخت و سرعت ماشین را بیشتر کرد. خیابان‌ها تقریباً خلوت بود و یک ربع بعد، ماشین را روبه‌روی شرکت مهندسی پرتو پارک کرد. پارسا از پنجره‌ی کنارش نگاهی به بیرون انداخت و بعد با صدایی کمی بلند و لحنی متعجب گفت: اینجا اومدی چرا؟ شرکت پرتو؟! کارن چه غلطی داری می‌کنی؟

کارن در ماشین را گشود و گفت: نمی‌تونی ساکت باشی، همین‌جا بمون!

سپس پیاده شد و در را با شدت کوبید. پارسا کلافه، سردرگم و کمی عصبی پیاده شد و به‌دنبالش رفت. در آسانسور، کارن با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و صدای برخورد کفشش با کف آسانسور هم مغز خودش و هم مغز پارسا را می‌جوید اما او لجوجانه ادامه می‌داد و لحظه‌ای تکان پایش را متوقف نمی‌کرد. با توقف آسانسور، کارن دستی به موهایش کشید و ظاهرش را مرتب کرد. لبخند کم‌رنگی به لب نشاند و سعی کرد کلافگی، اضطراب و عصبانیت را از چهره‌اش پاک کند. با گام‌هایی آهسته جلو رفت و روبه‌روی میز منشی ایستاد و با صدایی بم و آرام با جدیت و محکم ادا کرد.

- بگو من اومدم.

منشی دستپاچه و ترسیده از جایش برخاست و نجوا کرد: هماهنگ شده قربان، بفرمایید.

کارن نیشخندی زد و گفت: خوبه، خوشم اومد. هماهنگ شده! بهشون بگو من گفتم بهت پاداش بدن.

چشمکی زد و ادامه داد: البته اگر بالادستی‌ها تاجازه بدن پولی بمونه!

با قدم‌هایی محکم جلو رفت و بدون در زدن دستگیره در را پایین کشید. پارسا در سکوت پشت‌سرش ایستاده بود و همراهی‌اش می‌کرد. گیج بود و از کارهایش سر در نمی‌آورد.

کارن قدم که در اتاق گذاشت، نیشخند بر لب نشاند و با صدایی بلند گفت: بهبه جناب پرتو! بنده‌نوازی کردید قربان که هماهنگ کردید.

صدای بسته‌شدن در توسط پارسا از پشت‌سر به گوشش رسید و قدمی در اتاق بزرگ و دلباز برداشت و ادامه داد: من واقعا شرمندتون شدم که نقشه‌تون رو خراب کردم و مانع این شدم که به هدفتون برسید. در واقع باید خدمتتون عرض کنم که من بی‌گناهم، بیهوش بودم و دکترا نجاتم دادن. البته اگر بخواید می‌تونم آدرس دکتراه رو براتون دربیارم که برید سراغش، هوم؟!

پرتو با اخم‌هایی درهم و مسعود رنگ‌پریده و با مردمک‌هایی لرزان نگاهش می‌کرد. صدای قدم‌های کارن در فضای ساکت اتاق پیچید و پشت‌سرش صدای پرصلابت و محکم‌ش.

- خلاصه اینکه من واقعا متأسفم. زخم‌هام که کاملا بهبود پیدا کرد، خبر میدم بهتون که برین سراغ پلن B... قطعا که پلن‌های متعددی چیدین!

نفسی گرفت و ادامه داد: اما اینکه الان انجام، دلیل دیگه‌ای داره جناب خسرو پرتو! دلایلش هم اینه که ناراحتم.

متأسف سر تکان داد و گفت: می‌دونید واقعا این موضوع من رو ناراحت می‌کنه که خر فرضم کردید. راستش هیچی تو این دنیا من رو به اندازه‌ی اینکه یکی خر فرضم کنه و یا اینکه بخواد دورم بزنه و حس زرنگی داشته باشه، عصبی و ناراحت نمی‌کنه.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- و شما این خط قرمز رو رد کردید!

کارن گام آخر را برداشت و حالا روبه‌روی مسعود شکیبا بود. آرام و خون‌سرد نگاهش کرد و گفت: تو کاری که من گفتم رو انجام دادی، دمت گرم!

و با دست به شانه‌ی مسعود کوبید که از جا پرید و تنش لرزید. کارن از لرزش تنش پوزخندی زد.

- آروم باش، آروم! دلیلی نداره بترسی، مگر اینکه...

و ناگهان یقه‌اش را در مشتش مچاله کرد و در صورتش غرید: یه گوهی خورده باشی!

و صدا بالا برد و فریاد زد: من رو خر فرض کردی هان؟ دلارا کیانی، کسی که حتی یک کلمه‌ام درباره‌ی هیچ موضوعی اطلاعی نداره، به درخواست خودم اما خوشحال و خندان انداختی تو چنگم تا حواسم رو پرت کنی و بتونید نقشه‌های کثیفتون رو پیش ببرید هان؟ که برای من آدم بفرستید هان؟ که از آتش کینه و حس انتقام من سوءاستفاده کنید و اون دختر رو طعمه!

پوزخند غلیظی زد و گفت: احمقا! اول روژین صدر، بعدش هم دلارا کیانی... حداقل می‌خواید نقشه بکشید، یکم فکر کنید!

صدای پرتو بلند و رسا طنین‌انداز شد.

- یقه‌شو ول کن کارن!

کارن همان‌طور که یقه‌ی مسعود را در چنگ داشت عربده کشید: موحد!
برای تو من فقط مهندس موحدم!
پرتو هم صدا بلند کرد.

- موحد! مهندس موحد اون دختره به خواست ما نبوده که الان تو شرکته،
به خواست خودت بوده. دور از چشم من، آدم منو، مهندس شرکت من رو
اجیر می‌کنی و بهش پول میدی تا راه رو برات هموار کنه و مخ من رو به
کار بگیره که اون دختر رو اخراج کنم تا تو بتونی نقشه‌هاتو عملی کنی، که
انتقام بگیری و حالا اومدی اینجا و داد و هوارت رو برای ما داری؟

سر تکان داد و ادامه داد: هرچند که به کاهدون نزدی! اون دختر خیلی چیزها
می‌دونه، اون تو رو خر فرض کرده و مظلوم‌نمایی کرده!

کارن یقه‌ی مسعود را رها کرد و با گام‌هایی تند به سمت میزی رفت که پرتو
راحت پشتش روی صندلی چرم مشکی رنگی نشسته بود و مغرورانه نگاهش
می‌کرد. دست روی میز گذاشت و خم شد و در صورتش غرید: هنوز
اون قدر ا خر نشدم که توی گفتار رو نشناسم. دماغت بزرگ شده پینوکیو! تو
ذهنت برعکس کار می‌کنه دلیل همیشه ذهن من هم برعکس حلاجی کنه.
وقتی میگی می‌دونه یعنی از هیچی خبر نداره و تو از این فرصت طلایی
استفاده کردی که هم من رو تو راه اشتباهی بندازی و هم من از اون آدم
اشتباهی که تو می‌خوای انتقام بگیرم تا از سر راهت برداشته بشه.

سرش را جلوتر برد و با زیرکی گفت: چون دوست روژین بوده، چون
ممکنه یه چیزهایی رو شنیده باشه که به نفعت نیست، نه؟ و وقتی هم که
دیدي چشم من از انتقام کوره و دست گذاشتم روی فرد مورد نظرت، با دمت
گردو شکستی ولی کور خوندی پرتو، من از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشم،
من دوبار خام نقشه‌های تو نمیشم. فقط الان یه سوال ازت دارم و دلم

نمی‌خواد که چرت‌وپرت تحویل بدی چون به نفع نیست، چون بد عصبانی میشم و یهو دیدی این شرکت رو سر تو و دوروبری‌هات خراب کردم.

مکثی کرد و با اخمی وحشتناک و جدیت کلام، خیره در چشمان پرتو پرسید: امیر کیه؟

تن مسعود با این سوال کارن لرزید و دستان یخ‌زده‌اش به ریشه افتاد. پرتو روی صندلی‌اش تنش را جلو کشید، روی میز خم شد و خیره در چشمان کارن غریب: نمی‌دونم.

کارن برای چندمین بار در طول امروز مشت گره‌کرده‌اش را با قدرت روی میز کوبید و داد زد: مثل سگ دروغ می‌گی!

سپس مشتش را زیر صفحه نمایش کامپیوتر روی میز کوبید که مانیتور پرت شد و از روی میز پایین افتاد و درست کنار پای پرتو هزارتکه شد. پارسا نگران قدمی جلو گذاشت و کارن با صدای بلندی دوباره پرسید: امیر کیه؟! پرتو ابرو بالا انداخت و باز تکرار کرد.

- نمی‌دونم، نمی‌شناسم.

کارن به ناگاه و در لحظه‌ای خشمش را فروخورد و با چشمانی خون‌سرد و لحنی خونسردتر و آرام ادامه داد: بسیار خب!

به سمت مسعود برگشت و با قدم‌هایی تند به سمتش رفت، یقه‌اش را چنگ زد و او را دنبال خود کشاند که پرتو به ناگاه با شتاب و عصبانیتی که این بار نصیب او شده بود، از جایش برخاست. با دم شیر بازی کرده بود و اصلاً گمان نمی‌کرد که واکنش کارن این‌چنین باشد. خیال می‌کرد با زهر چشمی که از او گرفته و نقاب خون‌سردی که به چهره نشانده، کارن بی‌خیال می‌شود اما نتیجه کاملاً برعکس شده بود. پنجه‌هایش را مشت کرد و فریاد زد: ولش کن!

خواست از پشت میزش بیرون بیاید اما کارن همان‌طور که پشتش به او بود، صدا در گلو انداخت و عربده زد: بشین، برگه برنده دست منه. بد غلطی کردی با من در افتادی پرتو، من این‌بار این مسیر رو تا تهش میرم بدون اینکه چیزی برام اهمیت داشته باشه.

در را گشود و مسعود را دنبال خودش بیرون کشید. پارسا مبهوت و مات از اتفاقاتی که در حال وقوع بود و اتفاقاتی که افتاده بود و اطلاعاتش به‌یک‌باره به‌سمتش هجوم آورده بود و ذهنی که در حال هضم و حلاجی بود، تنها به‌دنبال کارن روان شد. رفیقش امروز به سیم آخر زده بود و این موضوع پارسا را به‌شدت نگران می‌کرد.

منشی وحشت‌زده از شدت باز شدن در و یقه‌ی مچاله‌شده‌ی مسعود شکمبه در چنگ کارن و وحشیانه کشیده‌شدنش توسط او، از جا پرید. پرتو عصبی و کلافه در جایش مانده بود و توان هرگونه عکس‌العملی از او سلب شده بود و پارسا دنبال کارن عصبی که رفتارهایش جنون‌آمیز بود، دوید...

کارن در اتاقی را که سر درش نوشته شده بود سالن جلسات را گشود و خودش و مسعودی که از یقه آویزان بود وارد شدند و پارسا قبل از بسته شدن در به صورت خشونت‌باری توسط کارن خود را داخل اتاق انداخت...

کارن توجهی نشان نداد... الان مسئله مهم برای اون چیز دیگری بود تا اینکه نگران این باشد که پارسا همه‌چیز را بیشتر آنچه که فهمیده، بداند و خط روی رفاقت و برادریشان بکشد...

در اتاق با صدای مهیبی کوبیده و کلیدی را که روی در بود را در قفل چرخید...

شانه و کمر مسعود را با شدت به دیوار کوبید و آرنجش را افقی روی گلویش فشار داد... اما نه آن قدری که قدرت حرف زدن از اون بگیرد و پیش از حرف زدنش جانش را...

دندان بر هم سایید و با فک قفل شده‌ای که باعث می‌شد رگ‌های روی چانه‌اش بیرون بزنند و شقیقه‌ای که بی‌امان می‌کوبید و سرگیجه و سردردی که گریبانش را همچون دست خودش در یقه‌ی مسعود چنگ زده بود، در صورت مسعود غرید: خب تو که نمی‌خواهی چرت‌وپرت تفت بدی برام هان؟ تو که خوب می‌شناسی من رو؟! خوب می‌دونی از اعصاب نداشتم و پرونده‌های رنگارنگت تو دست‌هام، پس مثل رئیس خرفتت احمق نباش و حرف بزن!

مسعود با تته‌پته و بریده‌بریده پرسید: درباره‌ی چی آقا؟

کارن پوزخند غلیظی زد، سرش را به‌سمت پارسا چرخاند و رو به او که حالا بهتش کم‌رنگ‌تر شده بود و با اخم نگاهش می‌کرد، گفت: خرفته دیگه، نه؟! البته تقصیر خودش نیست، با پرتو دم‌خور شده.

و باز سر به‌سمت مسعود چرخاند و ادامه داد: بابا لیلی زنه!

سپس کمی فشار دستش را بیشتر کرد و با تحکم گفت: دلارا کیانی راست گفته؟ راست گفته که از هیچی خبر نداشته؟ راست گفته که امیر می‌خواسته... می‌خواسته...

و حرص و عصبانیت شعله‌ور در وجودش را با کوبیدن چندین و چندباره‌ی تن مسعود به دیوار خالی کرد تا جایی که آه و فغان مسعود از درد کمرش برخاست و کارن خشن داد زد: خفه شو! الان فقط باید حرف بزنی، فقط باید جواب سوال من رو درست و دقیق بدی وگرنه دودمانتو به باد میدم مسعود! زر بزن امیر کدوم خریه؟ تویی آشغال دلارا رو نجات دادی؟ تو اونجا بودی؟ درسته؟ حرف‌هاش راسته؟

و سوال آخرش را فریاد زد. مسعود در برزخ نفس‌گیری دست‌وپا می‌زد. جایی گیر افتاده بود که دلش می‌خواست از ناتوانی از این کشور که نه، از این قاره که نه، از این کره‌ی خاکی بگریزد. چه می‌گفت؟ به سود کدام یک عمل می‌کرد؟ از هر طرف جانش در خطر بود، پایش گیر بود.

کارن دز خشونتش را بیشتر کرد. عصبانیت و سکوت مسعود، کلافگی و سردرگمی و بدتر عذاب‌وجدانی که در مغزش مثل حبابی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و تنها یک تأیید یا عدم تأیید مانده بود تا ترکیدن و فوران در مغزش یا فروکش‌کردن و خاموش‌شدن. مثل خوره به جانش مغزش افتاده بود و آن را می‌جوید و دردش در سراسر بدنش می‌پیچید. پنجه‌های مشت‌شده‌اش را بالا آورد و دوبار پشت‌سرهم و متوالی با تمام توانش بر فک مسعود کوبید. دهانش در لحظه‌ای پر از خون شد و دندان شکسته‌اش در کامش افتاد.

پارسا دو گام بلند جلو گذاشت و داد زد: کارن؟

کارن دیگر کاملاً به جنون رسیده بود. فریاد زد: ساکت باش پارسا!

و دستی را که بند یقه‌ی مسعود بود، رها کرد و در عوض چانه‌اش را محکم میان دستانش فشرد که آخ پر درد مسعود از درد فک و دندان شکسته‌اش بلند شد و کارن عربده زد: من فکی رو که حرف ازش بیرون نیاد خرد می‌کنم مسعود! حرف می‌زنی یا همه‌ی دندونات رو بشکنم کثافت؟ حرف می‌زنی یا پرونده‌هاتو رو کنم و دیگ حلواتو بار بذارم، هان؟!!

مسعود دردآلود و لرزان با صدایی ضعیف به حرف آمد.

- می‌گم... می‌گم... ولم کن!

کارن فکش را بیشتر فشرد و گفت: تو برای من تکلیف تعیین می‌کنی؟!!

مسعود طاقت از کف داد و با دردی که امانش را بریده بود و ترسی که جانش را می‌گرفت و هر دو با هم تمرکزش را به بازی گرفته بود، به جان‌کندنی نالید: من غلط بکنم آقا... اما این‌طوری نمی‌تونم حرف بزنم.

کارن لجوجانه باز هم فشار را بیشتر کرد و حالا دیگر انگشتانش آن‌قدر در پوست صورتش فرو رفته بود که به وضوح برآمدگی لثه‌ها و فرم دندان‌هایش را در سر انگشتانش حس می‌کرد و در همین حال گفت: چرا؟ لال که نشدی نتونی زر بزنی!

مسعود دیگر به التماس افتاده بود و به‌سختی و با لحنی عاجز و درمانده گفت: آقا تو رو خدا ولم کن... من غلط کردم... می‌گم... همه‌چیزو کامل می‌گم.

کارن فکش را به ضرب رها کرد که سرش به سمت شانه‌ی راستش مایل شد و از شدت در دولا شد و ناله کرد. کارن همان‌طور که به سمت میز بلند وسط سالن که جهت برگزاری جلسات بود می‌رفت، با آرامشی که تنها نصیب ظاهرش شده بود، طعنه زد.

- تو اصلا خدا رو می‌شناسی که به اسمش قسم میدی؟!

مسعود همان‌طور کمر خم کرده ایستاده بود، خون تمام دهانش را پر کرده و دندان‌ش هنوز در دهانش بود. از طعم و بوی خون حالت تهوع به جانش افتاده بود. به سرفه افتاد و با شتاب به سمت سطل آشغال گوشه اتاق دوید و عق زد. خون و محتویات معده‌ی متلاطمش با هم هجوم آوردند و مسعود پایین سطل به زانو افتاد و سرش را در سطل فروبرد.

کارن همان‌طور که با دستمالی که از روی میز برداشته بود، دستش را تمیز می‌کرد، صورتش از شدت انزجار جمع شد و گفت: آه حالمو به هم زدی. تماما کثافتی مسعود، البته ذات بیشتر!

و دست روی شانه‌ی پارسا گذاشت که پراخم و شوکه نمایشی را که راه انداخته بود، تماشا می‌کرد و نیشخند زد.

- احوال رفیق؟! -

پارسا سر چرخاند و نگاهش کرد. اصلا کارن را نمی‌فهمید. هیچ درکش نمی‌کرد و نمی‌فهمید چه کرده است و چه می‌کند. رفتارهایش به او نمی‌آمد. اصلا نمی‌توانست باور کند چنین احوالاتی را در او! شانه‌اش را عقب کشید که دست کارن پایین افتاد و با اخم نگاهش گرفت. کارن مبهوت ماند و با چشمانی غمزده تماشایش کرد.

مسعود بی‌جان خودش را عقب کشید و تنش را به دیوار تکیه داد. دستش را پشت دهانش کشید که خون‌آلود شد و حالت تهوع باز چنگ کشید به معده و گلویش. کارن با مکثی طولانی نگاه از نیم‌رخ درهم پارسا گرفت و به سمت مسعود رفت. لگدی به پاهای درازش زد و روبه‌رویش روی پنجه‌ی پایش نشست.

- بی‌خود خودت رو نزن به موش‌مردگی، حرف بزن... همه‌چی رو تعریف کن برام... زود باش!

مسعود ترسیده از خروش دوباره‌اش و فکی که دیگر تاب دستان قدرتمند او را نداشت، بی‌حال و با صدایی ضعیف و فکی که به‌سختی تکان می‌داد، ناله کرد.

- درست گفته... دلارا کیانی از هیچی خبر نداشته و نداره... اگر تو این شرکت بوده به‌خاطر وساطتت روژین بود که می‌خواست برایش کار پیدا کنه اما فقط یه کارمند ساده بود که کار خودشو می‌کرد. اون حتی خودش اسیر کینه و نفرت روژین شد چون روژین اون قدر غرق شده بود که دلارا رو که می‌خواست نجاتش بده، دشمن می‌دید. امیر هم مهره‌ی ما بود. روژین، امیر رو فرستاد سراغش و من... من با تماس خود امیر خبردار شدم و نجاتش دادم بدون هیچ نیتی... البته بعدش هم خیلی مؤاخذه شدم اما دلم نمی‌خواست اتفاقی برای اون بیفته و اسیر بدبختی‌های ما بشه ولی دروغ چرا، به منفعت خودمون هم فکر کردم.

نفسی گرفت و خون جمع شده در دهانش از گوشه لبش سرازیر شد. سرفه‌ای زد و به‌سختی حرفش را ادامه داد.

- تا اینکه ازم خواستید کاری کنم که اخراج بشه. برامون خوب بود که اون رو از سر خودمون باز کنیم. منم تموم حواسم به کارهاتون بود و فهمیدم هدفتون انتقامه... انتقام گناه روژین... حتی این هم می‌دونم. دلم براش می‌سوخت اما این به نفعمون بود که شما اون مسیری رو بری که ما خودمون چیدیم.

زبان خونی‌اش را روی لبش کشید و با صدایی ضعیف‌تر گفت: اون دختر دوست روژین بوده اما از هیچی خبر نداره. انتقام کارهای روژین رو از اون گرفتن، کار درستی نیست.

عذاب وجدان ترکید و محتویاتش مثل تکیدن دانه‌ای چرکی در سرش فوران کرد و ذهنش را پر از عفونت و آلودگی کرد. عصبانیت، خشم، بدحالی و هزاران حس متفاوت هم‌زمان به‌سمتش هجوم آورد. دستانش را مشت کرد و چندبار متوالی و محکم به پیشانی‌اش کوبید و سپس خم شد و یقه‌ی مسعود را چنگ زد و با صدایی ترسناک و عصبی و حال بدی که در چهره‌اش اثر گذاشته بود، غرید: تو یه آدم لجنی مسعود! نمی‌دونم الان که این حرف‌ها رو زدی تهش به چه اهدافی می‌خوای بررسی اما بدون که من این مسیر رو با موفقیت تا تهش میرم.

و با کوبیدن مشت دیگری در فکش، درست همان‌جا که دندانش شکسته بود، کمی از آتش شعله‌ور در وجودش را که ثانیه‌به‌ثانیه بیشتر گر می‌گرفت، کاست و صدای چرخش کلید در قفل و باز شدن در، میان فریاد بلند و پردرد مسعود گم شد. پرتو پشت در بود و با دندان‌هایی کلیدشده و خصمانه نگاهش می‌کرد. کارن بدحال و کلافه بود، تنها با چشمانش برای او خطونشان کشید و با گام‌هایی پرشتاب و سریع به‌سمت در خروجی رفت و پارسا با حجم

اطلاعات ندانسته‌ای که در فاصله یک ساعت به‌سمتش هجوم آورده بود، پراخم و عصبی، شوکه و مبهوت پشت‌سرش با قدم‌های تند بی‌توجه به هیچ‌کس، روان شد.

پرتو با قدم‌های تندی داخل اتاق شد و مسعود را دید که به پهلوی افتاده بود و فکش را با دو دستش می‌فشرده. به‌سمتش رفت و کنارش نشست. شانه‌اش را گرفت و تنش را بالا کشید و با خشم و بدون تعلل پرسید: چی شد؟ چیزی نگفتی که، نه؟!

مسعود با چشمانی پر درد و بی‌حال نگاهش کرد و چیزی نگفت. این‌بار نوبت پرتو بود که صدا بالا ببرد و بر سرش فریاد بزند: حرف بزن مسعود! مسعود کلافه و جان به لب رسیده زمزمه کرد: گفتم آقا، همه‌چیز رو گفتم.

پرتو خشمگین فریاد زد و مشت بالا برد که مسعود بی‌طاقت صدا بلند کرد و با نهایت جانی که داشت، با وجود درد عظیمی که در فکش پیچیده، داد زد: آقا گفتم ولی نقطه‌ضعفش شد. یه فکرهایی دارم که کمکون می‌کنه.

پرتو خشمش آرام نگرفته بود اما مشتش را پایین آورد و غرید: کارن خیلی باهوشه مسعود، فکر می‌کنی چرا تا حالا پرونده‌هایی که دستشه رو، رو نکرده؟ ما باید بهش ضربه بزنیم، باید جلوشو بگیریم!

مسعود به‌سختی خودش را بالا کشید و از وزنی که تماماً روی بازویش بود، کاست و با نفس‌نفس گفت: نگران نباشید آقا، نگران نباشید!

کارن عصبی با سرعت بالایی در خیابان‌ها ویراژ می‌داد. هوش و حواسش جای دیگری بود و دستش یک‌سره روی بوق بود. پارسا عصبی بود، کلافه بود و ذهنش تمام حرف‌های گفته‌شده‌ی یک ساعت پیش را هندل می‌کرد و حرف‌های ناگفته را نتیجه‌گیری می‌شد و لحظه‌به‌لحظه خشمش بیشتر می‌شد. از کاری که کارن کرده بود، از حماقتش، از درگیری‌اش با پرتو بدون اینکه

حتی کلمه‌ای به او که رفیق و برادرش بود، بگوید. فضای ماشین در سکوت عجیبی فرو رفته بود و پارسا دل‌دل می‌زد برای حرف‌زدن، برای فریادزدن، برای پرسیدن اما الان زمانش نبود. مغزش فرمان سکوت می‌داد. کارن آن قدر آشفته‌حال و عصبی بود و سرعتش بالا که مؤاخذه‌کردن پارسا و دعوا بینشان اصلاً به صلاح نباشد.

ماشین را روبه‌روی شرکت در خیابان پارک کرد. چنان روی ترمز کوبید که پارسا کمی به‌سمت جلو پرتاب شد و دندان بر هم سایید و چشمانش را روی هم فشرد. حال اینکه ماشین را به پارکینگ ببرد، نداشت. اصلاً همین که تا اینجا رانندگی کرده و به سلامت رسیده بودند، خودش جای شکر داشت. با شتاب از ماشین پیاده شد. ماشین را با چنان سرعتی متوقف کرده بود که خط ترمزش روی زمین به جا مانده بود. بی‌توجه با گام‌های تند به‌سمت شرکت رفت و پله‌های ورودی را روی نوک پا بالا دوید و پارسا نیز پشت‌سرش گام برداشت. امروز باید با او حرف می‌زد، باید!

کارن با چنان چهره‌ی درهم، آشفته و عصبی وارد شد که حرف در دهان منشی‌اش ماسید و حتی از روی صندلی‌اش هم بلند نشد. در اتاق را گشود و با صدای بلندی تند گفت: فتاحی تمام قرارها و جلسه‌های امروز رو کنسل کن، خودت هم می‌تونی بری خونه. نیم ساعت دیگه اینجا نباشی‌ها!

و داخل اتاق رفت. خودش را روی صندلی پرت کرد و تلفن روی میز را چنگ زد. تندتند شماره گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت. نگاهش به پارسا افتاد که وسط اتاق ایستاده و در پشت‌سرش باز مانده بود. انگشت اشاره‌اش را به‌سمت در گرفت و تشر زد: وقتی به یه جایی وارد میشی باید درو پشت سرت ببندی!

و درست همان لحظه‌ای که تماس وصل شد و صدای مردی در گوش راستش پیچید، صدای بسته‌شدن محکم در را با گوش چپش شنید. بی اینکه امان بدهد مرد چیزی بگوید، سریع پرسید: حسابی رو که گفتم باز کردی؟
- هنوز نه آقا.

کارن با قلبی که بی‌امان می‌کوبید، سوال بعدی‌اش را بی‌وقفه پرسید: وام چی؟ در خواست دادی؟

- راستش نه آقا! شرمنده‌تونم، یه مشکلاتی برام پیش اومد که... شرمنده، همین امروز میرم و...

کارن تند میان حرفش پرید و گفت: نه هیچ کاری نکن. نمی‌خواه حساب باز کنی، نمی‌خواه درخواست وام بدی فهمیدی؟ همه‌چی کنسله.

مرد پشت خط متعجب از این تغییر ناگهانی، تنها نجوا کرد: چشم آقا، هرچی شما بگید.

کارن انگار که تیک عصبی داشته باشد، چندبار تندتند سرش را تکان داد و گفت: خوبه، خوبه! فعلا!

گوشی را روی تلفن کوبید. خم شد و از کشوی آخر میزش، کلیدی را بیرون کشید و سپس بی‌قرار و ناآرام، با شتاب از جایش برخاست و سراغ دیوار سمت راست اتاق رفت. روی زمین زانو زد و کلید را در قفل در چوبی کوچکی که روی دیوار نصب شده بود، چرخاند و آن را باز کرد. پشتش گاوصندوق شرکت بود. روی صفحه‌ی لمسی رمزی را که برای گاوصندوق ذخیره کرده بود، زد و دستگیره روی در را چرخاند و گاوصندوق با صدای تقی باز شد. دسته‌چک، اسناد شرکت، مدارک و پوشه‌های مهم را که در گاوصندوق شرکت نگهداری می‌شد، بیرون کشید و روی زمین چید. دستش را به سمت ته گاوصندوق برد. محفظه‌ای کوچک در ته گاوصندوق قرار

داشت. سرش را کمی خم و داخل گاوصندوق برد. دستش را جلو برد و انگشت اشاره‌اش صفحه‌ی لمسی، قفلی را که تنها با اثر انگشت او باز می‌شد، لمس کرد. در کوچک را گشود. در این قسمت مدارک خیلی مهم که امنیت بیشتری را می‌طلبید، نگهداری می‌شد و پرونده‌ی آبی‌رنگی حاوی مدارکی که دلارا امضا کرده بود هم در این زمره قرار داشت. پرونده را بیرون کشید و از میان وسایل چیده‌شده روی زمین، مهری را که در گوشه‌ای افتاده بود، برداشت. درپوش روی مهر را برداشت و صدای کوبش مهر «باطل شد» در پایین تکتک ورقه‌های پوشه، در فضای مسکوت اتاق پیچید.

پارسا دیگر طاقت نیاورد. صبر و تحملش تمام شده بود. هرچه می‌گذشت، بیشتر عصبی و کلافه می‌شد و صبرش تا آن لحظه هم به‌خاطر آرام‌شدن کارن بود و حالا خودش بیشتر از هرکسی ناآرام و بی‌قرار بود و احوالی متلاطم داشت. قدمی جلو گذاشت و با دستانی که مشت کرده بود و صدایی که ولومش را پایین نگه‌داشته بود، صدا زد.

- کارن؟!!

کارن که از کارش فارغ شده بود، پرونده را بست و درپوش مهر را گذاشت. سکوت پیشه کرد و چیزی نگفت و در عوض پرونده را به جای قبلی‌اش برگرداند. پارسا مشتش را محکم‌تر فشرد، طوری که رگ‌های روی دستش بیرون زد و بار دیگر صدایش کرد.

- کارن؟

کارن همان‌طور که وسایل را داخل گاوصندوق برمی‌گرداند، آرام گفت: چیزی نپرس پارسا! برو، تو هم برو خونه... امروز شرکت تعطیله.

پارسا دیگر نتوانست تحمل کند و خودش را آرام نگه‌دارد. با قدم‌های تندی به‌سمت در رفت و آن را گشود. با دیدن سیستم خاموش و منشی‌ای که دیگر

پشت میز نبود، به سمت آبدارخانه دوید و وقتی او را آنجا هم ندید، خیالش از بابت خالی بودن شرکت آسوده شد. به اتاق برگشت و با صدایی که دیگر پایین نگه داشتن ولومش دست خودش نبود، فریاد زد: تعطیله؟ چرا؟ به چه دلیل هان؟ بذار من بگم، چون رئیسش یه غلطی کرده که می‌خواد جمعش کنه! خیلی وقیحی کارن... خیلی! چه غلطی کردی؟ چی کار کردی؟ اصلا چی کار می‌خواستی بکنی که باید جمعش کنی؟ که باید حالت بد باشه، که آشفته باشی، که خیلی وقته حالت اینه و فکر کردی من خرم و نفهمیدم، هان؟ که حالا حتی روت نمیشه به چشم‌هام نگاه کنی؟ چی کار کردی کارن؟ نقشه کشیدی، با آدم‌های پرتو دم‌خور شدی، وارد بازی اونا شدی. دلارا کیانی... تو می‌خواستی از اون انتقام بگیری؟

و بلندتر فریاد کشید: کارن داشتی چه گوهی می‌خوردی؟

کارن خودش به اندازه‌ی کافی عذاب‌وجدان و احساس گناه داشت. حالش بد بود و دردی که سراسر وجودش را تسخیر کرده بود، جانش را می‌گرفت و حالا حرف‌های پارسا...

تاب‌وتوان نداشت حتی کلمه‌ای بشنود. می‌خواست خودش را در جایی حبس کند و فقط فکر کند و هیچ صدایی سکوت و آرامشش را برهم نزنند اما الان گر گرفته بود. انگار شعله‌ای آتش به‌سمتش گرفته بودند و او را که انبار باروت بود، شعله‌ور کرده بودند. دسته‌چک درون دستش را به داخل گاوصندوق پرت کرد و از جایش به ضرب برخاست. سینه‌به‌سینه‌ی پارسا، دست روی گوش‌هایش گذاشت و با تمام توانش فریاد زد: بسه... بسه... بسه! کمرش را خم کرد و دولا شد. دستانش که روی گوش‌هایش بود، می‌لرزید و چشمانش را محکم روی هم می‌فشرد. قلبش با تمام توان می‌کوبید و احساس خفگی داشت. شقیقه‌هایش نبض می‌زدند و تکتک رگ‌های سرش را انگار که می‌کشیدند. دستانش را پایین انداخت و کمر صاف کرد. با شانه‌هایی فروافتاده، صورتی پریشان و آشفته و چشمانی غمگین خیره در چشمان

عصبی پارسا درحالی که نفس نفس می زد، گفت: من چه غلطی کردم پارسا؟
چی کار کردم؟!

کلافه چرخ می زد و رو به پارسا ادامه داد: خط بکش روی برادریمون، بزنی
تو گوشم، تف کن تو صورتم و برو... برو و پشت سرتم نگاه نکن چون من
خط قرمز خودم و تو رو رد کردم!

دست کشید به صورتش و تلخ خندی زد.

- یادته؟ یادته من برات تعریف می کردم که چقدر بابام اذیتم کرده؟ چقدر
کتکم زده و در حقم بدی کرده؟ یادته؟

خیره ی چشمان پارسا که همچنان عصبی و کلافه بود، با چشمانی لبالب
اشک ادامه داد: تو بهم گفتی بیا ما بد نباشیم، ما نامردی نکنیم، نداریم عقده
و کینه باعث بشه رفتارهای بد اون آدم تو ما هم کپی بشه. یادته با هم عهد
برادری بستیم؟ یادته اون روز یه سری قانون ها و قوانین هم مشخص کردیم
برای هم؟

خندید و اشکش چکید. قلبش دیگر توان نداشت، دیگر جان نداشت. درد
می کرد، دردش گرفته بود. مگر چقدر توان داشت؟!

- من هنوزم اون کاغذو دارم، هنوز خط خرچنگ قورباغه ت رو می بینم
خنده می گیره. من با نستعلیق محض نوشتم و تو...

خنده اش شدت گرفت، خنده ای که بیشتر از گریه آتش می زد. با خنده ای
آغشته به اشک گفت: امضا هم زدیم یادته؟ تو از اولم باید دکتر می شدی
پارسا، اشتباه کردی دنبال من اومدی مهندسی.

لحظه ای سکوت کرد و با غم بیشتری لب باز کرد.

- چقدر زود گذشت پارسا، چقدر زود رفاقتمون سن و سال دار شد. چقدر اون
دوران خوب بود. چقدر دلم تنگه پارسا برای شب روی پشت بوم

خوابیدنمون، برای فوتبال دیدنمون، برای کلکل هامون! پارسا یادته قابلمه‌ی غذا رو کِش رفتیم و نشستیم رو پشت بوم خوردیم؟ یادته؟
دمی عمیقی گرفت و اشک بعدی‌اش چکید.

- پارسا من... من عهد شکستم داداش... عهد دوازده ساله‌مون رو شکستم. من خیلی بد دیدم، خیلی زخم خوردم اما به خودم، به تو، به خودمون قول داده بودم، عهد بسته بودم که کسی رو بی‌گناه آزار ندم. من دلارا رو اذیت نکردم اما قصدش رو داشتم. پارسا اگر امروز همه‌چیز روشن نمی‌شد، من تا تهش می‌رفتم... با زجر می‌رفتم چون وابسته‌ش شدم، چون دلم می‌خواد هر روز ببینمش. پارسا تا همین‌جا هم عذاب‌وجدان داره خفهم می‌کنه، این احوال داره من رو می‌کشه.

نفس کوتاهی کشید و گفت: من عهد برادریمون رو شکستم، من حرمت رفاقتمون رو شکستم پارسا، من...

زانوهایش لرزیدند و روی زمین آوار شد. سر پایین انداخت و درد و غم تمام سال‌های عمرش را، درد و غمی که درمان نمی‌شد، درد و غمی که هیچ مرهمی برایش پیدا نمی‌شد تا جلوی چرک و عفونتش را بگیرد، درد تحقیر پدرش، از دست دادن مادرش، به گند کشیده شدن کودکی‌اش، خیانت روژین، همه را حق زد و اشک ریخت. دلش گریه می‌خواست. گریه‌ای که سبکش کند، گریه‌ای مردانه و با صدایی بلند، گریه‌ای طولانی که بالاخره کمی سبکش کند، آرامش کند.

با صدایی مخلوط با گریه گفت: من به خودم حق می‌دادم، به خودم حق می‌دادم که حداقل انتقام یه درد رو تو زندگیم بگیرم، که حداقل وسط این همه آتیش یکم قلب سوخته‌مو اروم کنم. شاید فکر کنی من چقدر احمق که با وجود اینکه پرونده‌های باعث‌وبانی‌های این بدبختی‌ها تو دسته و می‌دونم کار اوناست هیچ کاری نمی‌کنم و خواستم از دلارا انتقام بگیرم اما من فکر می‌کردم دلارا از همه‌چیز خبر داره. چون رفیقش بوده، تو اون شرکت بوده.

انتقام از اون آروم می‌کرد و انتقام اصلی من می‌موند برای وقتی که همه‌چیز روشن بشه.

سر بالا گرفت و خیره در چشمان پارسا ادامه داد: پارسا من به میل خودم نرفتم تو این مسیر، من رو انداختن وسط راه! یکی هست که پشت همه‌ی این ماجراهاست، رأس همه، مهره‌ی اصلی... من صبر کردم و صبر می‌کنم تا همه‌چیز مشخص بشه، تا همه‌چیز رو بشه، تا همه پرونده‌هاشون دونه‌دونه مثل قبلی‌ها بیاد دستم، تا پرده از هویت اون آدم برداشته بشه، اون وقت انتقام دردی که بهم دادن، خیانت روژین، ورودشون به حریم من و همه‌ی کثافت‌کاری‌هاشون و قانون‌شکنی‌هاشون و کسی رو که قطعاً با من دشمنی داره، یکجا می‌گیرم ولی این رو باور کن رفیق که من نمی‌دونستم دلارا بی‌گناهه، باور کن اگر بهت نگفتم، نمی‌خواستم پات به این ماجرا باز بشه و اتفاقی برات بیفته. اینا بی‌رحمن داداش! اگر اون شب اتفاقی برات میفتاد، اگر یه چاقو مثل من پهلوت رو سوراخ می‌کرد، من... من چه خاکی تو سرم می‌ریختم پارسا، هان؟! الان هم فقط ازت می‌خوام من رو ببخشی. ببخش من رو باشه؟ می‌بخشی؟ ببخش بعدش برو... حق داری بری... حق داری این برادری رو که عهدش شکسته شده، نخوای.

سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد: متأسفم ولی بدون رفاقت با تو، داشتن برادری مثل تو، سال‌های بودن در کنار تو بهترین سال‌های عمرم بود داداش!

شانه‌هایش لرزید و سر بالا نیاورد تا رفتن پارسا را ببیند. گردنش را خم کرده بود و اشک‌های یکی‌یکی روی پارکت‌های قهوه‌ای‌رنگ می‌افتاد و آن را خیس می‌کرد اما همان‌طور که سرش پایین بود، زانوهای پارسا را دید که روی زمین فرود آمد و لحظه‌ای بعد محکم در آغوشش فرورفت. چنان تنگ او را در آغوش کشید که لحظه‌ای نفسش رفت. سرش را جلو آورد و کنار گوش کارن زمزمه کرد: کجا برم؟ داداشمو ول کنم کجا برم؟

من تا آخرش کنارتم کارن، تا وقتی نفس می‌کشم همراهتم... فقط وقتی بمیرم می‌تونی از دستم خلاص بشی اما اون موقع هم مطمئن باش روحم هر شب تو خوابته! تو از اولش نباید با من رفیق می‌شدی، الان برای پشیمونی دیگه دیره چون من هیچوقت ولت نمی‌کنم.

کارن چنگ زد به پیراهن پارسا و در آغوشش اشک ریخت و زمزمه‌وار صدایش زد.

- پارسا؟

پارسا کمی از آغوشش دورش کرد و خیره در چشمان شفاف و اشکی نقره‌ایش نجوا کرد: جانم؟

کارن اشک از صورتش پاک کرد و گفت: ببخش...

پارسا سر پایین انداخت و گفت: چیزی وجود نداره که من بخوام ببخشم، اون که باید ببخشه دلاراست.

کارن لب گزید و آرام گفت: نمی‌تونم بهش بگم.

پارسا اخم کرد و سرزنش‌گر نامش را صدا زد. کارن خیره نگاهش کرد و گفت: نمی‌تونم بگم پارسا... نمی‌تونم... حداقل الان نمی‌تونم.

پارسا اخمش از کنجکاو و دقت بیشتر شد.

- چرا؟

کارن سر پایین انداخت و با صدایی زمزمه‌وار گفت: اگر بفهمه میره پارسا، ازم متنفر میشه. من نمی‌خوام بره.

چشمان پارسا ستاره‌باران شد و لبخند کل صورتش را پوشاند. برای کارن از ته قلبش خوشحال بود. از عمق وجودش دعا می‌کرد و می‌خواست که دلش بند دل دلارا شود، که خوشبخت شود، که به آرامش برسد. دوباره او

را در آغوش کشید، پیشانی‌اش را بوسید و با تمام وجود نجوا کرد: خیلی برات خوشحالم کارن، خیلی.

کارن در آغوشش ماند و گفت: پارسا... هنوزم خطت بده، یه دوره باید برات بذارم.

پارسا مشتی به کمرش کوبید و اعتراض کرد.

- خب حالا! در عوض من هوشم بیشتره.

کارن لبخند زد و گفت: تو یه احمق بالفطره‌ای پارسا، هوش چیه؟ پارسا خندید.

- اعتراف کن کارن! من همیشه از تو باهوش‌تر بودم.

کارن بی‌حال خندید و گفت: تو فقط همیشه بابابزرگ بودی و می‌زدی تو پرمون.

آهی کشید و ادامه داد: بهترین دوران عمرم بود پارسا! من بچگی نداشتم، دوران شیطنتهای بچگی من از بیست‌ودو سالگیم شروع شد. کاش تو اون دوران بهمون تافت می‌زدن و همون طوری می‌موندیم.

پارسا محکم‌تر بغلش کرد و گفت: پاشو، پاشو الکی تمارض نکن! من شیرینی می‌خوام. اصلا چرا زودتر نگفتی؟

کارن بی‌حال و بی‌جان بازوی پارسا را چنگ زد و زمزمه‌وار به حرف آمد.

- اگر بره چی؟ اگر ازم متنفر بشه؟ اگر من رو نبخشه؟

پارسا پشتش را نوازش کرد و کارن نالید: نباید بره... باید بمونه... بمونه... کاشکی بمونه!

پیشانی‌اش را لمس کرد و گفت: سرم درد می‌کنه، خیلی.

چشمانش را روی هم فشرد و سر به شانه‌ی پارسا تکیه داد و پارسا اشکش چکید از بدحالی رفیقش که دمی آرامش نداشت.

فلش‌بک

حاضر آماده روی تخت نشسته بود. لیلاخانم، مادرش، مادری که حالا نامش در شناسنامه‌ی جدیدش ثبت شده بود برای دفعه‌ی چندم از طبقه‌ی پایین با صدای بلندی نامش را صدا زد تا برای صرف صبحانه پایین برود. لبش را گزید و پاهایش را تکان داد. نگاه خیره‌اش به شناسنامه‌ی درون دستش بود. شناسنامه‌ای که سوپرایز دیشب پدرش بود برای او، شناسنامه‌ای که خیلی وقت پیش درباره‌اش حرف زده بودند و حالا آماده شده بود، شناسنامه‌ای که جلوی نام فامیلی‌اش موحد هک شده بود نه احتشام، شناسنامه‌ای که نام پدر و مادرش را فرهاد و لیلا نمایش می‌داد نه سردار و مریم، شناسنامه‌ای که هویتی تازه بود برای او، شناسنامه‌ای که نشان می‌داد حالا او در مسیر دیگری افتاده است و باید راه دیگری را برود، شناسنامه‌ای که نوید روزهای خوش و تمام‌شدن روزهای منحوس زندگی‌اش را می‌داد، شناسنامه‌ای که در آن، سایه‌ی نحس «سردار احتشام» نبود و اسم فامیلی او دیگر جلوی نامش نبود و او دیگر جز خاندان احتشام‌ها به شمار نمی‌آمد. دیگر کسی نمی‌گفت او کارن احتشام است، پسر سردار احتشام! او حالا کارن موحد، پسر فرهاد موحد بود و چقدر نام فامیلی موحد برای او مقدس و ارزشمند بود. پدری مثل فرهاد موحد زمانی حتی در خواب‌هایش هم جایی نداشت و حالا...

کاش او هم زمانی که ازدواج کرد و پدر شد، بتواند پدری مثل او باشد. همین‌قدر مهربان، منطقی، محکم و با جدیت و درکی فوق‌العاده!

تمام شب گذشته شناسنامه‌ی جدید را میان دستانش می‌فشرد و خواب از چشمانش فراری شده بود. می‌ترسید همه‌ی این اتفاقات خواب باشد، شیرینی و شغف این روزها همه رویا باشد و وقتی چشم باز می‌کند، ببیند که در

غربت فرانسه با شکمی گرسنه و گوشی پر از صدای توهین و بددهنی‌های بهادر و تنی خسته از کارکردن در رستورانی با صاحب بداخلاق و بی‌رحم فرانسوی که بی‌وقفه از اون کار می‌کشید، باشد یا زیر مشتش و لگدهای سردار یا آن وقتی که سردار او را بی‌هیچ سرپناه و پشتوانه و امیدی از خانه‌اش بیرون انداخت و او در خیابان‌ها سرگردان بود. آن زمانی که در آن سرمای طاقت‌فرسا، روی سنگ‌فرش‌های خانه کشیده می‌شد و پدرش او را با تمام توان مثل تکه آشغالی از خانه‌اش به بیرون پرت کرد و ساک کوچک وسایلش را جلوی پایش انداخت. چشمانش را بست و لب زیر دندان فشرد. فریادهای التماس‌ها و گریه‌هایش هنوز در گوشش مانده بود. مثل یک فایل صوتی که در جایی ذخیره شده باشد و بارها و بارها پخش شود.

«- بابا... بابا کجا برم؟ چرا برم؟ من که کاری نکردم! بابا... من جایی رو ندارم برم.»

صدای سردار عربده شد و پرده‌ی گوشش را لرزاند.

- به من نگو بابا کثافت، من پدر تو نیستم! گم شو برو بیرون از زندگیم بختک!

و شهره‌ای که ناله می‌کرد: وای سردار داغ بچم میاد جلو چشمم وقتی بهت می‌گه بابا! بندازش بیرون این نحس بدقدم رو! چشم این و مادر گوربه‌گوریش دنبال بچم بود که سقط شد.»

و نمی‌دانست که چشم نه، آه او و مادرش تا ابدالدهر دنبال او و زندگی‌اش بود. آه سیاه‌بختی مادرش، آه کودکی‌اش که خراب شد، آه زندگی پر دردش، آه آوارگی‌اش تا ابد پشت سردار و شهره بود. او تقاص بدذاتی و خانه‌خراب‌کنی‌اش را می‌داد نه چشم شور آن‌ها را اما کارن هیچ‌وقت دلش راضی به آسیب‌دیدن بی‌گناهی نبود. او مثل آن‌ها حیوان صفت و بدذات نبود

اما خدا جای حق نشسته بود و البته که آن بچه خیلی خوشبخت بود که در میان چنین آدم‌هایی متولد نشده و زیر دستشان بزرگ نمی‌شد.

شناسنامه را مثل یک شیء باارزش و گران‌بها در کشوی کم‌دش گذاشت، دستی به موهایش که نامرتب شده بودند، کشید و از پله‌ها پایین رفت. پدر و مادرش بر سر میز صبحانه منتظر او بودند و می‌دانست که آن‌ها بدون حضورش شروع نمی‌کنند و در این یک سال زندگی با آن‌ها هیچ وعده‌ی غذایی‌ای را بدون حضور یکی از اعضای خانواده صرف نکرده بودند.

به مانند این یک سال، ساعت هشت صبح به همراه پدرش در شرکت حاضر بود. با گام‌های بلندی شانه‌به‌شانه‌ی پدرش به سمت اتاق ریاست می‌رفت که مهندس برومند با صدای بلندی از پشت سر پدرش را صدا زد. روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخیدند و احوالپرسی کردند و کارن منتظر ماند تا صحبت‌هایشان تمام شود. بحث که به درازا کشید، کارن این‌پا و آن‌پا کرد. کار داشت و موضوع مورد بحث از حوصله‌اش خارج بود. در فرصت سکوتی میان بحثشان، عذرخواهی کرد و با کسب اجازه و با گام‌هایی آهسته به سمت اتاق ریاست که متعلق به پدرش بود، رفت و در را گشود. در را پشت سرش بست و تازه آن موقع بود که نگاهش به پسر جوانی که تقریباً هم‌سن و سال خودش بود، افتاد که میان اتاق ایستاده و دوربین عکاسی به گردنش انداخته بود. نگاه در اتاق چرخاند و کیف بزرگی را که روی میز میان مبل‌های روبه‌روی میز بود و وسایل عکاسی‌اش را که نزدیک مبل سه‌نفره چیده شده بود، دید. ترتیب وسایل روی میز ریاست عوض شده و میز خیلی مرتب و منظم‌تر از قبل چیده شده بود، درست همانند مدل عکاسی میز ریاست شرکت‌های مهندسی!

متعجب از حضور پسر جوان، ابروهایش را بالا فرستاد. دست چپش را در جیب شلوارش فروبرد و گفت: سلام. شما؟!!

پسر جوان که دستش بند دوربین دور گردنش بود، گامی جلو آمد و روبه‌رویش ایستاد. دستش را از بدنه‌ی دوربین رها کرد، آن را جلو آورد و گفت: سلام. من پارسا برومند هستم، پسر مهندس برومند. برای عکاسی اومدم. قبلا با جناب موحد هماهنگ شده. عکاسی برای تبلیغات و جلسه‌ای که در پیش دارید.

یادش آمد. پدرش دیروز با او درباره‌ی این موضوع حرف زده بود اما به کل فراموش کرده بود. شوک آن شناسنامه‌ی جدید و هجوم خاطرات گذشته ذهنش را هدف گرفته و تمرکز و حافظه‌اش را به بازی گرفته بود. دست در دست درازشده‌ی پسر جوانِ پارسا نام گذاشت و آن را فشرد.

- خوش‌وقتم. اگر مزاحم کارتون هستم، برم بیرون؟

پارسا لبخند دوستانه‌ای زد و گفت: نه اصلا، منم تقریبا کارم تمومه. فقط چندتا عکس هست که باید با حضور جناب موحد بگیرم.

کارن سر تکان داد و به‌سمت مبل‌های روبه‌روی میز رفت، روی مبل تک‌نفره‌ای نشست و جواب او را داد.

- جناب موحد مشغول صحبت با پدرت هستن اما اگر کارت با پسر جناب موحد راه میفته، در خدمتم!

پارسا چند قدمی جلو آمد و روی مبل سه‌نفره کنار وسایلش نشست، دوربین دور گردنش را درآورد و روی میز گذاشت که کارن ابرو بالا انداخت و گفت: راه نمیفته؟!

پارسا تکیه‌اش را به پشتی مبل داد و خندید.

- جسارت نشه اما عکس‌ها باید با حضور رئیس شرکت باشه.

کارن سر تکان داد و متاسف گفت: هی، رئیس‌م نشدیم که حضورمون الزامی باشه!

پارسا خندید.

- پدرم گفته بودن که خیلی خوش صحبت و خوش مشرب هستین آقای موحد!
کارن چهره اش را درهم کشید و چینی روی بینی اش انداخت.

- آقای موحد؟! احساس کردم پنجاه شصت سالمه! من کارنم، فقط کارن، بدون
پسوند و پیشوند!

پارسا لبخند زد و چیزی نگفت. کارن دستش را روی دسته های مبل گذاشت
و ادامه داد: خب پارسا چی می خوری بگم بیارن برات؟ همه چی هست، چی
دوست داری؟

پارسا مؤدب و محجوب لبخند زد و گفت: اگر امکانش هست، فقط یه لیوان
آب.

کارن از جایش برخاست و به سمت میز رفت.

- راحت باش، راحت صحبت کن. هر چند که شما پدر و پسر مرزهای
مؤدب بودن رو کیلومترها جابه جا کردید!

صدای خنده ی آرام پارسا گوشش را نوازش کرد. تلفن را برداشت و
درخواست یک لیوان آب و یک فنجان قهوه را داد و سراغ پدرش را گرفت
که منشی گفت با مهندس برومند به طبقه ی پایین رفته اند. تلفن را که گذاشت،
به سمت پارسا برگشت و این بار کنارش نشست.

چند لحظه ای به سکوت گذشت که کارن نگاهش را به پارسا که با دوربین
عکاسی اش مشغول بود، دوخت و پرسید: عکاسی رو به صرف علاقه دنبال
کردی یا تحصیلات آکادمیک هم داری؟

پارسا مستقیم به چشمانش نگاه کرد و گفت: هم به عکاسی علاقه مند بودم،
هم تحصیلاتش رو هم دارم. لیسانس عکاسی.

کارن سرش را تکان داد و زمزمه کرد: عالیه.

سکوت بینشان را این بار پارسا شکست و خطاب به کارن پرسید: دنیای کامپیوتر چطوریه؟

لحظه‌ای مکث کرد و بدون انتظار برای جواب ادامه داد: من می‌دونم کسایی که با علاقه این رشته رو دنبال کردن کامپیوتر براشون مثل یه دنیایی هست که تو اون غرق میشن و با عشق و علاقه کار می‌کنن. پدرم خیلی به این رشته علاقه‌مند هستن و می‌خواستن که منم این رشته رو دنبال کنم اما من به‌خاطر علاقه‌م به عکاسی سمتش نرفتم. پدرم گفتن که شما...

کارن میان حرفش پرید و گفت: تو!

پارسا متعجب گفت: بله؟

کارن سرش را خاراند.

- من یه نفرم پس میشم تو، نه شما!

پارسا خندید و گفت: درسته.

و با مکثی ادامه داد: پدرم گفتن که تو بهترین هستی در این کار، خیلی باهوش و خیلی کاربلد! من خیلی بهش فکر کردم و راستش دودلم که این مسیر رو شروع کنم یا نه. پدرم با وجود اینکه می‌خواستن من کامپیوتر بخونم اما خیلی من رو در مسیر علاقه‌م همراهی کردن و من اون رشته‌ای رو که خواستم، خوندم و الان تو مسیر دلخواهم هستم اما وقتی پدرم تو خونه کار می‌کنن و من می‌بینم، احساس میکنم چقدر این مسیر و دنیای کامپیوتر رو دوست دارم.

کارن نفسی گرفت و گفت: تو صرفاً از حرف‌های من نمی‌تونی مسیرت رو مشخص کنی.

پارسا سر تکان داد.

- درسته اما دلم می‌خواد کنکور بدم. اون زمان خیلی نسبت به این رشته گارد داشتم اما الان که فکرم آزاد شده و رشته‌ی مورد علاقه‌مو خوندم، الان که یه شناخت نسبی به این رشته دارم، احساس می‌کنم می‌تونم باهاش ارتباط بگیرم.

کارن خیره نگاهش کرد و گفت: من رشته‌مو رو با میل خودم انتخاب نکردم و هیچ درکی از حق انتخاب و با عشق و علاقه رشته‌ای رو انتخاب کردن و یا حمایت کردن ندارم. هیچ درکی از حرف‌ها ندارم پارسا اما یه چیزی رو خیلی خوب می‌فهمم... مفهوم غرق شدن تو دنیا کامپوتر رو... من وقتی این رشته رو خوندم، فهمیدم چقدر دوستش دارم و موقع کار واقعا غرق میشم.

پارسا متعجب مانده بود. گمان نمی‌کرد آقای موحد -پدر کارن- کسی باشد که چیزی را به فرزندش تحمیل کند. کارن پس از سکوت لحظه‌ایش، سخن از سر گرفت.

- اون قدر علاقه‌مند که الان می‌خوام کنکور ارشد شرکت کنم. می‌خوام تا جایی که میشه، تا جایی که می‌تونم از کامپوتر یاد بگیرم، بدونم، خبره بشم و پیشرفت کنم.

پارسا دودل و مردد گفت: منم می‌خوام کنکور بدم، برای کارشناسی. نمی‌خوام این فرصت رو از خودم بگیرم.

کارن ابرو بالا انداخت و گفت: کنکور چه رشته‌ای؟
پارسا لبش را زبان زد.

- نمی‌دونم. من فقط می‌دونم که این رشته شناوره اما نه شناختی از دروس رشته‌های نظری دارم و نه رشته‌ی کامپوتری که تو هنرستان تدریس میشه. من هنرستان بودم و عکاسی خوندم.

کارن چند لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد، به چشمان آرام و بی‌ریایش. انگشت در هم پیچاند و گفت: من کمکت می‌کنم برای کنکور، مشکلی نیست. پارسا پر از شوق و متعجب نگاهش کرد و با لحنی سرشار از قدردانی و محبت پرسید: واقعا؟

کارن لبخند زد و گفت: آره. البته شرط داره! باید ازم عکس بگیری، آتلیه‌ی مجانی.

پارسا هم خندید.

- حتما... حتما.

کارن دست روی دسته مبل فشرد و از جایش برخاست.

- آدرست رو برام بنویس، فردا میام. من هزینه‌م رو قبل از کار می‌گیرم. و از روی میز برگه و خودکاری برداشت و جلوی دستش گذاشت و چشمکی نثارش کرد. سپس به سمت در اتاق رفت و گفت: سفارشامون تو مسیر گیر کرده فکر کنم!

پارسا خندید و با خط افتضاحی آدرس را یادداشت کرد و آن زمان هیچ‌کدامشان فکرش را هم نمی‌کردند که زمانی از برادر هم به هم نزدیک‌تر شوند و خط افتضاح پارسا بهانه‌ی مسخره‌بازی‌هایشان!

دلارا

ساعت هشت شب بود و شرکت در سکوت وحشتناکی فرو رفته بود. ساعت کاری خیلی وقت بود که تمام شده بود و همه به جز من و کارن به خانه رفته بودند. کارن درگیر کارهایی بود که حجمشان آن قدری زیاد بود که او را تا چند ساعت بعد از ساعت کاری نگه‌دارد و من هم که پروژه‌ی جدید واقعا داشت جانم را می‌گرفت، از کارن خواسته بودم که اجازه بدهد بمانم. هرچند

که کارن مخالفت کرده بود و خواسته بود که خیلی به خودم فشار نیاورم و بقیه‌اش را فردا انجام دهم اما با اصرارهایم راضی شده بود و گفته بود که برایم اضافه‌کار در نظر می‌گیرد.

خسته کمرم را کشیدم و گردنم را فشردم. انگشتانم را یکی‌یکی فشردم و تق‌تقشان را در آوردم و ناگهان یادم آمد که کارن چقدر از این کار بدش می‌آید. با یادآوری تق‌تق ناخن‌هایم و نفرت کارن از این کار، رفتار عجیب دیروزش در کافه هم برایم یادآور شد. هنوز هم مبهوت حالت‌های عجیب و رفتن ناگهانی‌اش بودم. ربط نارفتنی روژین در حقم را با کارن نمی‌فهمیدم، دلیل به‌هم‌ریختگی ناگهانی‌اش را نمی‌فهمیدم.

ذهن خسته‌ام عدم حوصله‌اش را از فکرکردن درباره‌ی هر موضوعی اعلام کرد و با دست چپ چشمانم را مالیدم و کامپیوتر را خاموش کردم. برنامه را تا حد قابل رضایتی جلو برده بودم و احساس خوشایندی داشتم. کیف و لیوان خالی چایم را برداشتم. لامپ اتاق را خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم. به‌سمت ابدارخانه رفتم و لیوانم را شستم و در آبچکان گذاشتم. کیفم را روی شانه‌ام انداختم و به‌سمت اتاق کارن گام برداشتم. ضربه‌ای به در زدم و صدای «بفرمایید»ش را آرام و ضعیف شنیدم. در را که گشودم، او را درازکشیده روی مبل سه‌نفره دیدم درحالی‌که ساعد دست راستش را روی چشمانش گذاشته بود و پایش به‌خاطر قد بلندش از دسته مبل آویزان بود. نگران شدم برای حالش، گمان کردم شاید باز فشارش بالا رفته که این‌گونه بی‌حال روی مبل افتاده است. در را همان‌طور باز مانده به حال خودش رها کردم، چند قدمی جلو رفتم و با نگرانی صدایش زدم.

- آقای موحد حالتون خوبه؟!!

بدون اینکه ذره‌ای تکان بخورد، صدایش فضا را شکاف و به گوش‌هایم رسید.

- کارن! من کارنم، نه آقای موحد!

حرفی نزد و این سکوت از جانب من باعث شد که کارن ساعد از چشم بردارد و در جایش بنشیند. پاهایش را جمع کرد و چهارزانو روی مبل نشست. دستی در موهای به‌هم‌ریخته‌اش کشید و چشمانش را مالش داد، سپس چشمان خسته و سرخش را به‌سمت چرخاند و گفت: خوبم، فقط خسته‌م. دوباره چشمانش را مالید و ادامه داد: و گرسنه.

همان‌طور که روی مبل نشسته بود، خم شد و موبایلش را از روی میز برداشت. صفحه‌اش را روشن کرد و سپس نگاهش را بار دیگر به‌سمت چرخاند و گفت.

- هشت و نیمه. پایهی رستوران هستی؟ من اگر تا نهایتاً تا یه ساعت دیگه بهم غذا نرسه جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کنم.

«خدانکنه» ای زیر لب زمزمه کردم و نفهمیدم که چرا حالم دگرگون شد از تصور اینکه اتفاقی برای او بیفتد!

پاهایش را درون کفش‌هایش فروبرد و از جایش برخاست. لحظه‌ای در جاش ایستاد و دست بر شقیقه‌اش فشرد. قبل از اینکه از شدت نگرانی به‌طرفش بروم، به‌سمت میز رفت و سیستمش را خاموش کرد. موبایلش را در جیب شلوارش سُر داد و کیف لپ‌تاپش را برداشت و به‌سمت آمد. سوئیچ ماشینش را از جیب شلوارش بیرون کشید و همراه با کیفش به‌سمت گرفت و گفت: تو برو، من لباسم رو مرتب کنم میام.

دستانم را به جای اینکه جلو ببرم، به بند کیفم بند کردم و گفتم: نمی‌خوام مزاحمتون بشم. خیلی خسته هستید، بهتر نیست برید خونه و استراحت کنید؟

نگران بودم... نگران چشمان سرخش، چشمان خسته‌اش، بی‌حالی و صدای ضعیف و بی‌جانش. دستش را جلوتر آورد و گفت: خوبم دلارا، فقط گرسنهم. بریم غذا بخوریم و من... می‌خوام باهات صحبت کنم.

فقط نگاهش کردم که این‌بار لبخند زد.

- باور کن خوبم. برو منم میام.

روی حرفش راسخ بود و تعلل من بیشتر اذیتش می‌کرد. خسته بود و دلم نیامد بیشتر معطلش کنم، گرسنه بود و دلم نیامد مخالفت کنم. هرچند که اعماق قلبم راضی بود به این همراهی. حال عجیبی داشتم. دلم خیلی بیشتر از قبل می‌گرفت وقتی تنها می‌ماندم در خانه و وقت‌هایی که در شرکت بودم، با وجود خستگی ناشی از کار حالم خوب بود. عادت کرده بودم به حضورش، به حرف‌هایش، شوخی‌هایش. همان‌طور که او به من گفته بود دوستش هستم، او هم دوست من بود. دوست خوبم، دوست مورد اعتمادم.

دست جلو بردم و کیف و سوئیچ را از دستش گرفتم که باز هم لبخند زد و گفت: ماشین رو روبه‌روی شرکت پارک کردم.

سری تکان دادم و چند لحظه‌ای خیره نگاهش کردم. نگاه از چشمانم برنداشت. نگاهش مهربان بود. نقره‌ای چشمانش آن‌قدر دوست‌داشتنی بود که قلبم را به تلاطم بیندازد. قلبم انگار که جایش تنگ بود، در قفسه‌ی سینه‌ام محکم و بی‌وقفه می‌کوبید و حالم غیرقابل‌توصیف بود.

نمی‌دانم چقدر خیره به هم نگاه کردیم که من پلک زدم، دم عمیقی گرفتم و از جاذبه‌ی چشمانش و میدان مغناطیسی‌ای که برایم ساخته بود، گریختم. نگاه گرفتم از چشمانش و آهسته نجوا کردم: تو ماشین منتظر تونم.

در ماشین نشسته بودم و از پنجره‌ی کنارم به ورودی شرکت نگاه می‌کردم. انتظارم شاید حدوداً ده دقیقه‌ای طول کشید که دیدمش درحالی‌که موهایش و پیراهنش که نصفه‌ونیمه از شلوارش بیرون زده بود، کاملاً مرتب شده و آستین‌های پیراهنش را تا روی آرنج بالا زده بود. پله‌ها را با قدم‌های تندی پایین آمد و ماشین را دور زد، پشت فرمان نشست که بوی عطر تلخش در بینی‌ام پیچید. روی صندلی جلو نشسته بودم قبل از اینکه کارن به من بگوید که راننده‌ام نیست و آن وقت من صندلی جلو را اشغال کنم.

استارت زد و راهنمای ماشین را پایین زد. صدای تیک‌تیک راهنما در فضای ماشین پیچید و او حین اینکه با احتیاط از پارک بیرون می‌آمد، گفت: ببخش که معطل شدی.

از پارک بیرون آمد و تندتند فرمان را برگرداند و ادامه داد: خب نظرت برای شام چیه؟ با فست‌فود موافقی یا اینکه دلت می‌خواد غذای پلویی بخوری؟

دمی از هوای محصور در ماشین که آغشته به عطر تلخ کارن بود گرفتم و لب باز کردم.

- فرقی نمی‌کنه، هرچی خودتون دوست دارید.

به تقلید از من، نفسی گرفت ولی بازدمش را بر خلاف من به حال پوف کلافه‌ای بیرون فرستاد، لب روی هم فشرد و با مکث کوتاهی گفت: ببین دلارا، دلیل معذب‌بودنت رو متوجه نمیشم! راحت باش! وقتی نظرت رو می‌پرسم یعنی فرق می‌کنه، یعنی می‌خوام نظر تو رو بدونم وگرنه نظر خودم رو که می‌دونم و اگر می‌خواستم طبق اون عمل کنم دیگه دلیلی برای پرسیدن نظر تو وجود نداشت! درضمن جمع صحبت‌کردنت من رو کلافه می‌کنه. بابا من یه نفرم، اینجا هم شرکت نیست، آشنا هم شدیم و غریبه نیستیم پس راحت باش. خب، حالا کجا بریم؟ دوست داری چی بخوری؟

حق داشت. حق داشت رفتارم برایش مسخره باشد و کلافه‌اش کند، آن هم زمانی که من تنها به خانه‌ی پارسا رفته بودم، در بیمارستان کنارش مانده بودم و باز هم تنها به خانه‌ی پدری‌اش رفته بودم. یکبار هم همراهش به کافه رفته بودم و حالا برای شام باهم بیرون می‌رفتیم و او واقعا حق داشت از لحن و حرف‌زدنم خُرده بگیرد اما من خجالت می‌کشیدم. نمی‌توانستم راحت صحبت کنم. بیشتر از او با احساسات خودم دست‌به‌یقه بودم و کلافه، از خودم هم خجالت می‌کشیدم. حالت‌هایم به‌قدری عجیب بود که خودم هم خودم را درک نمی‌کردم چه رسد به او!

من به کارن اعتماد کامل داشتم. مرد بدی بود، نگاه بدی نداشت، قصد و نیت بدی نداشت، سوءاستفاده‌گر نبود، حد و حرمت نگه می‌داشت... هم حرمت خودش را و هم حرمت مرا اما ذهنم از حالت با احترام حرف‌زدن با او و شما خطاب‌کردنش خارج نمی‌شد. عادت کرده بود. اما با این وجود سعی کردم کمی منعطف‌تر باشم تا او احساس بدی نداشته باشد. درحالی‌که من ذاتا آدم تعارفی‌ای بودم و با وجود برون‌گرا بودنم، خجالتی!

لبم را زبان زدم و گفتم: خب راستش من پیتزا دوست دارم، اون هم فقط پیرونی.

تک‌خنده‌ای زد و گفت: خوش‌سلیقه‌ی کی بودی تو؟ نه خوشم اومد، اون هم اون‌قدری که ببرمت پاتوق خودم و پارسا.

و راهنما زد و ماشین را به سمت چپ کشاند و از دور برگردان حدودا دویست متر جلوتر دور زد و در لاین برگشت حرکت کرد. حدودا نیم ساعت بعد، روبه‌روی فست‌فودی بزرگی که نمای فوق‌العاده‌ای داشت، پارک کرد. سردرش «فست فود سالار» با حروف بزرگی که نورهای زیبایی هم داشت، نصب شده بود. زرق‌وبرق و ظاهر و نمای فست‌فودی از بیرون به گونه‌ای

بود که اگر روزی اتفاقی از آنجا رد می‌شدی هم دلت می‌خواست حتماً آنجا غذا بخوری.

هم‌زمان باهم پیاده شدیم و کارن دزدگیر ماشین را فشرد و قفل مرکزی ماشین با صدای تیکی بسته شد. از روی فرش قرمزی که جلوی در انداخته بودند، عبور کردیم و در به صورت اتوماتیک باز شد. با ورود به رستوران، هجوم باد خنک به صورتم و فضای سرد آنجا حالم را خوش کرد و گرمای مردادماه را که به جانم افتاد بود، التیام بخشید. گرمایی که به هنگام تاریکی هوا و رخت‌بربستن خورشید هم رهایمان نمی‌کرد و دست‌به‌دست آلودگی هوا و آسمان پر از دود می‌داد و جانمان را می‌گرفت.

فضای خیلی بزرگی بود و چیدمان بروز و زیبایی داشت. تمام میز و صندلی‌ها چوبی بودند و آن‌قدر ترکیب رنگ‌ها به زیبایی رعایت شده بود که تو را سر ذوق می‌آورد. میزهای زیادی پر بودند و من به‌دنبال میز دوفره‌ای چشم چرخاندم که با کشیده‌شدن بازویم توسط کارن، نگاهم به‌سمت چشمانش برگشت. با دست به پلکان چوبی و مارپیچی گوشه‌ی سالن اشاره کرد و گفت: بریم طبقه‌ی بالا.

شانه‌به‌شانه‌اش حرکت کردم و طبق اصل و قانونش، جلوتر از او پله‌ها را بالا رفتم. خنده‌ام گرفته بود. پایبندی‌اش به این اصل واقعا جالب بود. در هرکجا که اجبار بود کسی جلوتر برود، کنار می‌ایستاد و تنها می‌گفت «طبق یه اصلی...» و با چشمکی من را جلو می‌فرستاد. این اصل جالب و مقدم‌دانستن زنان در هر کاری در بعضی مواقع هم دارک می‌شد و در تصوراتم لحظه‌ی پریدن از هواپیما با چتر نجات آمد و در لحظه‌ی چهره‌ی کارن جلوی چشمانم نقش بست که می‌گفت: خانم‌ها مقدم‌ترین!

بی‌صدا خندیم و قدم روی پله‌ی آخر گذاشتم. طبقه‌ی بالا کمی کوچک‌تر از طبقه‌ی پایین بود و بسیار زیبا و آرام. صدای موسیقی بی‌کلامی که پخش

می‌شد، برخلاف موزیک خارجی با ریتم تندى که در طبقه‌ی پایین پخش می‌شد، آرامش‌بخش بود و به جز یک میز دونفره که آن هم هم توسط زوج جوانی رزرو شده بود، بقیه‌ی میزها خالی بود. گلدان‌های زیبای از گل رَوَنده با زنجیر به سقف آویزان بود و برگ‌هایش همانند آبشار به سمت پایین مایل شده بودند. میز و صندلی‌های چوبی که روی میزها گل‌آرایی زیبایی شده بود و آن قدر همه‌چیز تمیز بود که برق می‌زد.

به سمت میز دونفره‌ای که در گوشه‌ای قرار داشت و با فاصله‌ی زیاد از زوج جوان بود، رفتیم. روبه‌روی هم که نشستیم و کارن این بار بدون توقف و بازی با تکه چوبی که بارکد بر آن نقش بسته بود و به شکل برگ‌های گل رونده بود، بارکد را اسکن کرد.

فضای بالا کلاً دیزاین گل رونده داشت. حتی رومیزی‌ها هم به شکل برگ گل بود. قاب‌های نصب شده به دیوار هم شکل برگ گل داشت. ایده‌ی خیلی جالب و زیبایی بود. نگاه از قاب نصب‌شده روی دیوار سمت راست میزی که نشسته بودیم و این جمله‌ی سهراب سپهری «گاه باید رویید، از پس آن باران گاه باید خندید، بر غمی بی‌پایان» روی آن نوشته شده بود، گرفتم و به کارن دوختم که با موبایلش مشغول بود. خیره نگاهش کردم که سر بلند کرد و چشم در چشم پرسید: نوشیدنی؟

دستانم را روی میز در هم قلاب کردم و گفتم: نوشابه.

و با مکثی افزودم.

- مشکى.

موبایلش را روی میز رها کرد و خیره در چشمانم پرسید: حتماً کوکا؟
با خنده سرم را بالا و پایین کردم که کارن با شگفتی ادامه داد: دلارا تو دوست خوب منی تا ابد!

صدای خنده‌ام بلند شد که با چشمانی درشت شده گفت: بابا... اصلا مگه میشه؟ مگه داریم؟! تو خود منی اصلا!

به کل بی‌خیال موبایل و ثبت سفارش شد، روی میز کمی به‌سمت خم شد و ادامه داد: می‌دونی من کلا آدم شکمویی‌ام و اون قدر به پیتزا علاقه‌مندم که دفعه‌ی اولی که پارسا رفتیم بیرون اگه اون هم پیرونی سفارش نمی‌داد، رفاقتم رو باهاش به هم می‌زدم. حتی اگر خودش رو به خاک و خون هم می‌کشید حکم من همین بود. اصلا اساس رفاقت من و پارسا روی پیتزا بنا شده!

با صدای بلند خندیدم که گفت: ببین منو!

با صورتی غرق در خنده نگاهش کردم که باز ادامه داد: به نظرت چرا ازت پرسیدم کجا بریم؟

و بدون مکث گفت: اگر نمی‌گفتی پیتزا پیرونی پیاده‌ت می‌کردم و از فردا هم اخراج بودی. من نه تنها دوستام، بلکه کارمندام هم باید پیتزا دوست داشته باشن. همین فتاحی وقتی ازش پرسیدم گفت همبر زغالی! داشتم می‌فرستادمش تسویه حساب کنه. فکر می‌کرد شوخی می‌کنم ولی جدی جدی داشتم می‌فرستادمش بره. دیگه به التماس افتاد بود و تندتند می‌گفت بعضی وقت‌ها پیرونی هم می‌خوره و اینا، دیگه منم نگهش داشتم. الان هم دیگه بیچاره جرأت نداره همبر زغالی بخوره.

خندید و سر تکان داد.

- می‌ترسه اخراجش کنم. ولی نمی‌دونی دلارا چقدر بامزه شده بود، اصلا یه تئاتر واقعی بود! چقدر من بعدش خندیدم.

شانه‌هایم از شدت خنده می‌لرزید. کمی که آرام‌تر شدم، با بهت گفتم: باورم نمیشه.

شانه بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت: امتحانش مجانیه کیانی، هرچی به جز پیرونی بخوری فردا قفل اتاقت عوض میشه.

ابرو بالا بردم و با تحیر گفتم: ولی این انصاف نیست!

نیشخند زد و ابروهایش را بالا و پایین کرد. بهت‌زده خندیدم و در ذهنم بزرگ و پررنگ تیتیر زدم «شوخی می‌کند... قطعاً شوخی می‌کند!» او ذاتاً آدمی مابین شوخی و جدی بود. خیلی غیرمنتظره موضعش را عوض می‌کرد. مثل آب‌وهوای بهاری، گاه آفتابی و گاه بارانی بود.

سفارش‌هایمان را به‌همراه کلیه‌ی مخلفاتش ثبت کرد. از سیب زمینی سرخ‌کرده گرفته تا سالاد و ژله و دسر.

دکمه‌ی ثبت را زد و رو به منی که با بهت خیره اویی بودم که چگونه این‌همه غذا را می‌خواهد بخورد، نیشخند زد و گفت: من الان دیدم که کرم کارامل هم داره و سفارش ندادم، به نظرت یه تک سفارش دیگه ثبت بزنم؟

و هم‌زمان با پایان حرفش، موبایلش را که روی میز گذاشته بود، برداشت. بدون فکر و خیلی ناگهانی موبایل را از میان دستانش بیرون کشیدم و گفتم: کافیه... واقعا من موندم همین‌هایی رو که سفارش دادی چطوری می‌خوایم بخوریم!

بلند خندید و گفت: خوشم اومد، بالاخره پذیرفتی که من یه‌نفرم!

جمله‌ام را مرور کردم. درست می‌گفت. در گیرودار بهت و شتابم دیگر جمع خطابش نکرده بودم. صفحه‌ی موبایلش را که روشن مانده و بک‌گراندش عکس خودش و پارسا بود، خاموش کردم و روی میز، کنار دستم گذاشتم و به شوخی گفتم: این اینجا می‌مونه تا غذامون تموم بشه.

لبخند زد و همان‌طور که خیره نگاهم می‌کرد، گفت: می‌دونی، من یه اخلاقی دارم که وقتی گرسنه‌م میشه... یعنی وقتی خیلی گرسنه‌م میشه بدون در نظر

گرفتن اینکه هر معده‌ای بالاخره یه گنجایشی داره و پر میشه، هرچی رو ببینم دلم می‌خواد سفارش بدم. من هروقت مثل امروز به‌خاطر حجم زیاد کاری وقت نکنم ناهار بخورم و شبش برم رستوران، تا چند روز غذای خونه‌مون تأمینه.

لبخند زدم و از روی کنجکاوی‌ام که دیگر تحملش ممکن نبود، بحث دیگری را باز کردم.

- گفتید باهام کار دارید، درسته؟

سرش را تکان داد و دستانش را روی میز در هم قلاب کرد. چند لحظه‌ای به انگشتانش خیره ماند و در نهایت با دمی کوتاه، خیره به چشمانم گفت: می‌خواستم در مورد پروژه‌ای که روش کار می‌کنی باهات صحبت کنم.

تمام حواسم را جمع کردم و منتظر و خیره نگاهش کردم که با مکث کوتاهی ادامه داد: راستش قرار بود من به یکی از بچه بگم برات یه حساب باز کنه و پیش‌پرداخت انجام پروژه به اون حساب ریخته بشه اما الان می‌خوام که اون پول به حساب شرکت ریخته بشه و تو اگر نیاز بود برداشتی انجام بدی، از حساب شرکت برداشت کنی.

در لحظه حس بدی تمام وجودم را فراگرفت. حس بد بی‌اعتمادی... اینکه شاید از او سلب اعتماد شده باشد، اینکه شاید به‌خاطر حرف‌های دیروزم نگاه و دیدش نسبت به من عوض شده باشد. همان‌طور که چشمانم در سکوت، خیره نگاهش می‌کردند، ذهنم در تلاش بود تا حرف‌های دیروزم را به خاطر بیاورد و موشکافانه و جست‌وجوگر به دنبال عاملی بگردد که بی‌اعتمادی‌اش را خریده است. نشد... پیدا شدن کلمه را می‌گویم. نفهمیدم چه چیزی باعث این حرفش شده بود، نفهمیدم چه چیزی باعث بی‌اعتمادی‌اش شده بود، نفهمیدم!

همان‌طور با چشمانی که طوفان درونم هنوز به آن سرایت نکرده و آرام بود، نگاهش می‌کردم. لب‌هایم تکان خوردند و آرام زمزمه کردم: باشه، هرطور شما بگید... ولی...

مکت کردم. لبم را به دندان کشیدم و ره‌ایش کردم و با نفسی کوتاه گفتم: بهم اعتماد ندارید، درسته؟ البته شما حق...

سریع میان حرفم پرید و گفت: دلارا... دلارا این چه حرفیه می‌زنی؟ اعتماد ندارید چیه؟! دلارا...

چشمانش را محکم روی هم فشرد و سر پایین انداخت. آرنجش را روی میز ستون کرد، شقیقه‌هایش را در میان پنجه‌هایش گرفت و فشرد و لحظاتی طولانی سکوت کرد. در سکوت انتخاب و اختیار شده توسط او تماشایش می‌کردم که همان‌طور که سرش در حصار دستانش بود، سر بالا گرفت و با نگاهی خسته خیره و مستقیم به چشمانم زل زد. خط نگاهش را نمی‌توانستم بخوانم. حرف چشمانش برایم غیر قابل فهم بود. چشمانش حال عجیبی داشت و با این حرفم غمگین بودند. آشکارترین حسی بود که نقره‌فامش فریاد می‌زد.

لب‌هایش آهسته تکان خوردند و زمزمه‌وار آوای «وای» را که از لب‌خوانی می‌توانستم بفهمم، تکرار کرد. دستش را از سرش رها کرد و مشتش را چندین بار پی‌پی به پیشانی‌اش کوبید. نگران و وحشت‌زده دستم را جلو بردم تا دستش را بگیرم تا به خودش آسیبی نرساند که هر دو دستش را جلو آورد و دستانم را محکم میان انگشتانش فشرد. چشمانش را در چشمانم فرو کرد و با لحنی قاطع لب باز کرد.

- من بهت اعتماد دارم دلارا! اعتماد کامل، با تموم وجودم، با تموم قلبم، با تموم مغز و منطقم بهت اعتماد دارم. تو... تو کسی هستی به فکرم بودی، نگرانم شدی، واقع و بی‌هیچ کلک و برنامه‌ی قبلی. تنها کسی بودی که برات مهم بود فردای روزی که از بیمارستان مرخص شدم، بی‌ای و احوالم رو

بپرسی، تنها کسی که ترس بی‌خونی و بی‌جونی من رو داشت، تنها کسی که سنگ صبور من شد و خواست از دردهام برایش بگم، که نگفت حوصله ندارم، نگفت دردت برای خودت! تنها کسی که فقط دنبال کار بود نه چیز دیگه‌ای، کسی که اصلاً برایش مهم نبود من پول دارم، خونه‌ی چند هزار متری دارم، شرکت دارم، ماشینم بنزه. تو... دلارا... تو تنها کسی هستی که بعد از پدر و مادرم و پارسا دیدت نسبت به من این‌طوری بوده. دلارا من به همه‌ی حرف‌هایی که زدم ایمان دارم. همه‌ی این‌ها چیزهایی هستن که طی همین شناخت کوتاه فهمیدم. خودم فهمیدم اما... یه سری چیزها هست که...

لب‌هایش را محکم روی هم فشرد، بلند و عمیق نفس گرفت و گفت: بهت اعتماد دارم دلارا! اصلاً مسئله الان بحث اعتماد نیست، مسئله سر کار و مسئولیته. من... در واقع...

چند لحظه‌ای مکث کرد.

- دلارا این حرف من الان هیچ توضیحی نداره، فقط بدون که هیچ ربطی هم به عدم اعتماد نداره. باور کن چون در نهایت تو باید از حساب شرکت برداشت کنی و من تمام اطلاعات حساب رو در اختیار می‌ذارم، خب؟

نمی‌دانستم چه بگویم، چه واکنشی نشان بدهم ولی حرف‌هایش بوی صداقت می‌داد. چشمانش کلافه و آشفته بود اما صادق هم بود. نمی‌دانستم از چه رنج می‌برد اما هرچه که بود، ربطی به عدم اعتمادش نداشت. آدمی نبودم که در لحظه با توضیحاتی خیلی ساده قانع شوم اما کارن در واقع توضیحی نداده بود که بخواهم قانع شوم یا نشوم، او به‌عنوان رئیس شرکت تصمیمی گرفته بود که حالا عوضش می‌کرد. به مثال عوض شدن قوانین یک شرکت.

نمی‌دانم نگاهم چگونه بود که باعث تکرار مجدد حرف‌هایش شد.

- من بهت اعتماد دارم دلارا، من در این مورد دروغ نمیگم. همون طور که
یه زمانی بهت اعتماد نداشتم و گفتم الان بهت میگم که بهت اعتماد دارم،
خب؟ بذارش به حساب... به حساب...

اندکی مکث کرد و کلافه گفت: هیچی.

دستانم را رها کرد، دستی به صورتش کشید و ادامه داد: اون پروژه هنوز
هم با تموم شروط و قوانینش برای توئه، فقط تنها تفاوتش اینه که این پول به
جای حساب شخصی تو میاد به حساب شرکت و بدون این مسئله کاملاً به
نفع توئه، همین!

و بلافاصله پس از پایان حرفش، از جایش برخاست و گفت: من میرم دستامو
بشورم.

و با گام‌های تند از میز فاصله گرفت. نگاهم را از صندلی خالی‌اش به
روی میز تغییر دادم و با دیدن موبایلش که روی میز بود، قلبم خوشحال و
خندان نهیب زد «اگر به تو اعتماد نداشت، موبایلش را با خودش می‌برد!»

هم‌زمان با چیده‌شدن غذاها روی میز، قامت کارن را که با قدم‌های آهسته‌ای
جلو می‌آمد، دیدم. صورتش کمی سرخ شده و چشمانش سرخ‌تر از قبل بود.
چند تاری از موهایش نافرمانی کرده بودند و روی پیشانی‌اش افتاده بودند و
او انگشت شصت هر دو دستش را در جیب شوارش فروبرده بود. ظاهرش
حال ناخوشش را فریاد می‌زد اما با لبخند و چهره‌ای که شاد و سرحال
جلوه‌اش می‌داد، سعی در پنهان کردن این ناخوشی داشت. نزدیک میز رسید
و روی صندلی نشست.

پیشخدمت نوشیدنی‌ها را که بخش آخر سفارش‌هایمان بود، روی میز چید و
با لبخندی رو به کارن گفت: حالتون چطوره جناب موحد؟

کارن متقابلاً لبخندی زد و پاسخش را داد.

- خوبم میلادجان، ممنونم. تو حالت خوبه؟ پسر کوچولوت چطوره؟

پسر جوان که میلاد نام داشت، لبخندش را گسترش داد.

- خوبه خدا رو شکر. ممنون مهندس، بعد از خدا لطف و محبت شما بوده که همیشه شامل حال ما شده.

کارن لبخند زد، دستش را به بازوی میلاد کوبید و گفت: سلامت باشه.

میلاد با همان لبخند گسترده‌اش سرش را کمی به سمت من مایل کرد و نجوا کرد: خیلی خوش آمدید، امیدوارم که از غذا لذت ببرید. چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟

کارن تشکر کرد و میلاد با زمزمه‌ی «نوش جان» ی از میز فاصله گرفت. کارن دستش را جلو آورد و ظرف پیتزایش را جلو کشید و با لحن سرحالی گفت: خب شروع کن دلار! مطمئنم که عاشق پیتزاهای اینجا میشی، طعمش عالیه.

و خودش برشی از پیتزایش را برداشت که به خاطر زیاد بودن پنیرش، چندسانتی کش آمد. گازی به برش درون دستش زد و با چشم و ابرو به ظرف پیتزای من که حتی انگشت هم به آن نخورده بود، اشاره کرد و هم‌زمان با قورت دادن محتویات دهانش گفت: چرا شروع نمی‌کنی؟

چندین بار متوالی پلک زدم و آرام دستم را جلو بردم، ظرف را جلو کشیدم اما برشی از آن بر نداشتم. کارن که تمام حواسش پی حرکات من بود، با دیدن بی‌میلی‌ام، برش پیتزایی را که تنها یک گاز از آن کم شده بود، درون ظرف گذاشت و خیره به چشمانم با لحن آرامی گفت: دلار نمی‌دونم چقدر به من اعتماد داری یا حرف‌هام رو قبول داری اما ازت خواهش می‌کنم به حرف‌هایی که زدم، ذره‌ای شک نداشته باش. من گذشته‌ی بدی داشتم، پدری داشتم که خیلی من رو اذیت کرد، رفتارهای اون همیشه جلوی چشم‌های من هست و توی ذهنم ثبت شده. من هیچ‌وقت دلم نمی‌خواد مثل اون باشم،

هیچ وقت دلم نمی‌خواد باعث آزار کسی بشم، دلم نمی‌خواد به کسی صدمه بزنم. من بهت دروغ نمی‌گم دلارا، در مورد اعتمادم بهت ذره‌ای شک نکن، خب؟

و هم‌زمان با پایان حرف‌هایش، دستش را جلو آورد و ظرف پیتزایم را بیشتر به سمتم هل داد.

- تا تو شروع نکنی، منم چیزی نمی‌خورم.

و دستانش را روی سینه‌اش بغل زد و خیره تماشایم کرد. پلک‌هایم را روی هم فشردم و لحن و چشمان پر از صداقتش را مرور کردم. من به او اعتماد داشتم و دلیلی برای اینکه او بخواهد به من دروغ بگوید، پیدا نمی‌کردم. از طرفی اینکه او بابت تصمیمی که روزی گرفته بود و حالا دلش می‌خواست تغییرش دهد برایم این قدر توضیح می‌داد، احساس خجالت می‌کردم اما نمی‌دانم چرا قلبم از شنیدن حرفش بی‌منطق شده بود و کوتاه نمی‌آمد، چرا حالم طوری شده بود که چشمانم بخواهند بنای گریه بگذارند از فکر اینکه نکند که او به من اعتماد ندارد!

هر چه که بود، صداقتش را می‌توانستم باور کنم. پلک‌هایم را گشودم و دیدم که همچنان دست به سینه و خیره نگاهم می‌کند. دلم سوخت برای خستگی چشم‌ها و حال خرابش. گرسنه بود و گفته بود که حتی ناهار هم نخورده است، دلم نیامد بیشتر از این گرسنگی را تحمل کند. دست جلو بردم و برشی از پیتزای محبوب خودم و او را برداشتم و با لبخند کم‌رنگی گازی به آن زدم که با لبخند مهربان و خسته‌ای دست به سمت ظرفش دراز کرد و آرام نجوا کرد: یک، دو، سه، حمله!

بی‌صدا خندیدم و از طعم عالی پیتزایی که نویدش را داده بود، لذت بردم و دیدم و مطمئن شدم که بنای زندگی او حول محور پیتزای پیرونی می‌چرخد و او از طعمش قطعاً مست می‌شود.

بسته‌بندی غذاهای اضافی را روی صندلی عقب گذاشتم. خنده‌ام گرفت. با یک نگاه به بسته‌های غذا و حساب سرانگشتی همان‌طور که گفته بود، تا دوسه‌روز آینده غذای خانه‌یشان تأمین بود. در را بستم و به عقب چرخیدم. تصویر کارن را که مشغول صحبت و خوش‌وبش با صاحب رستوران بود، میان پنجره‌های بزرگ با نوارهای دورتادور طلایی‌اش نقش بسته بود. صاحب رستوران مردی حدوداً چهل ساله بود که به‌خاطر رفت‌وآمدهای زیاد کارن به آنجا، او را به خوبی می‌شناخت و صمیمیتی میانشان بود. تمام طول مدت صحبتشان، تکیه‌زده به بدنه‌ی ماشین نگاهشان می‌کردم و ذهنم حول‌وحوش حرف‌های کارن پرسه می‌زد.

بالاخره تصویر دست‌دادن و خداحافظی‌شان در میان پنجره نقش بست و کارن با گام‌هایی آهسته بیرون آمد. لبخندی به من منتظر زد و ماشین را دور زد. هم‌زمان باهم سوار شدیم و بلافاصله پس از استارت‌زدن، دست به‌سمت ضبط برد و آن را روشن کرد. صدای نوای آرام موسیقی با ولوم بخشیدن به آن بلندتر شد و من سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و از پنجره بیرون را تماشا کردم. فضای میانمان را تنها صدای موسیقی پر کرده بود و حرفی میانمان ردوبدل نشد. ماشین با سرعت پیش می‌رفت و تصویر مغازه‌ها و ویتترین‌های پرنورشان و آدم‌هایی که هرکدام مشغول انجام کاری بودند، تندتند از پشت پنجره‌ی مقابل چشمانم نقش می‌بست و رد می‌شد.

کارن مسیر خانه‌ام را پیش گرفته بود و تَرَک سوم با صدای آرامش‌بخش محسن یگانه در حال پخش بود که صدای نوای موبایلش مخلوط با صدای خواننده، فضای ماشین را پر کرد. سرم را آرام به‌سمت کارن چرخاندم و دیدم که فرمان را با یک دستش نگهداشت و با دست دیگرش قبل از برداشتن تلفن از روی داشبورد، صدای ضبط را کم کرد و سپس موبایلش را چنگ زد. چند لحظه بعد صدای پارسا که روی بلندگو بود، بلند شد و با لحن آشفته‌ای پرسید: کجایی کارن؟

کارن راهنما زد و دوربرگردان را پیچید و با طعنه گفت: سلام از ماست داداش، شرمندهم می‌کنی این قدر که جویای احوالم میشی!

صدای پارسا کمی دورتر و گرفته‌تر به گوش رسید و با لحن عصبی و کلافه‌ای گفت: کارن جدی باش، الان وقت شوخی نیست. کجایی؟

کارن با لحنی آمیخته به نگرانی، محتاط پرسید: بیرونم، چطور؟

صدای محکم به هم خوردن در ماشین از بلندگوی موبایل پخش شد و سپس صدای پارسا نزدیک‌تر و شفاف‌تر از قبل بلند شد.

- می‌تونی بیای سمت سعادت‌آباد؟

کارن سریع راهنما زد و ماشین را کنار خیابان کشید و در گوشه‌ای نزدیک جدول نگه‌داشت. موبایل را که روی پایش گذاشته بود، بلند کرد و نزدیک دهانش گرفت.

- چی شده پارسا؟!!

چند لحظه‌ای سکوت شد و سپس صدای آرام پارسا بلند شد که گفت: تصادف کردم. یه ماشین بدون راهنما و بوق و چیزی همین‌طوری پیچید جلوم، الان هم وایستادم تا افسر بیاد. قبول نمی‌کنه که مقصره و می‌خواد صحنه‌ی تصادف رو به هم بزنه، می‌تونی بیای این طرف؟

کارن نگران، بی‌توجه به حرف‌هایش تنها پرسید: خودت خوبی؟

باز هم سکوت از طرف پارسا لحظه‌ای به طول انجامید که کارن صدایش زد.

- پارسا؟

صدای نفس عمیق پارسا بلند شد و پشت‌سرش صدای خودش.

- نگران نشی‌ها! خوبم، فقط فکر کنم سرم شکسته... کمر بند نبسته بودم.

موبایل میان دستان کارن لرزید. لب‌هایش را با فاصله‌ی میلی‌متری از بلندگو موبایل نگه‌داشت و با چشمانی درشت‌شده و لحنی سراسر نگرانی گفت: چی؟! خوبی الان؟ پارسا...

سریع راهنما زد و دنده ماشین را جا زد و بی‌هوا فرمان را به سمت خیابان چرخاند که صدای بوق ممتد ماشین‌ها بلند شد و پشت‌سرش کارن با صدای بلندی گفت: دارم میام... ده دقیقه دیگه اونجام.

و ماشین شتاب گرفت. تماس هنوز قطع نشده بود و صدای پارسا باز هم در فضای ماشین پیچید و سعی در آرام‌کردن کارن داشت.

- خوبم کارن، خوبم آرام باش... با احتیاط رانندگی کن.

کارن با سرعت سبقت گرفت و با صدای نیمه‌بلندی گفت: تو اول احتیاط رو برای خودت معنا کن جناب و موقع رانندگی کمر بندت رو ببند! من ده دقیقه دیگه اونجام.

تماس را قطع کرد و تلفن را روی داشبورد انداخت و من فشار بیشتر پدال گاز را از شتاب گرفتن بیشتر ماشین فهمیدم و در دل دعا کردم که حال پارسا خوب باشد و البته قبلش خودمان سالم برسیم تا بتوانیم حال خوبش را ببینیم.

به محله‌ی سعادت‌آباد که رسیدیم، قبل از اینکه کارن بخواهد بار دیگر با پارسا تماس بگیرد و لوکیشن جایی را که هست جویا شود، با دیدن سوناتای مشکی‌رنگ پارسا و پارس سفیدرنگی که میانه‌ی خیابان به هم برخورد کرده بودند، تلفن از دستش روی پایش رها شد و خیلی سریع با فاصله از ماشین پارسا پارک کرد. به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت محل تصادف دوید. بلافاصله پشت‌سرش پیاده شدم و به سمت ماشین پارسا که جلوبندی‌اش داغان شده بود، رفتم.

مردی که به نظر می‌آمد راننده‌ی پارس است، همان‌طور که پارسا گفته بود با قلدری ایستاده و از ظاهرش مشخص بود که ذره‌ای بنای کوتاه‌آمدن ندارد. کارن اما بی‌توجه به ماشین‌های داغان‌شده و مردی که با دیدنش با گام‌های بلندی به‌سمت ماشین پارسا می‌آمد و بلندبلند شرح ماوقع می‌داد، در سمت راننده را باز کرد و به داخل ماشین خم شد.

جلوتر رفتم و پارسا را دیدم که روی صندلی راننده نشسته و سرش را به پشتی صندلی تکیه زده بود و از همین فاصله خون ریخته شده روی صورتش را می‌توانستم ببینم. سرش را آرام به‌سمت کارن چرخانده و کارن با صدایی بلند و لحنی که نگرانی و اضطراب از آن می‌بارید، درحالی‌که شانه‌های پارسا را میان انگشتانش می‌فشرد، گفت: پارسا؟ خوبی داداش؟ خوبی؟ همه صورتت خونی شده! بلند شو، بلند شو بریم بیمارستان.

و پنجه‌هایش این‌بار بازوی پارسا را چنگ زد. مرد راننده‌ی پارس که پشت‌سر کارن ایستاده بود و تمام حرف‌های کارن را می‌شنید، با عصبانیت دست روی شانه‌ی کارن گذاشت و او را تکان داد و با صدای بلندی غرید: یعنی چی آقا؟ کجا برید؟ پس تکلیف ماشین من که داغون شده چی میشه؟!

کارن لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم فشرد و سپس بازوی پارسا را رها کرد و جوری به ضرب به‌سمت مرد چرخید که دست مرد از روی شانه‌اش پایین افتاد و سنگ‌ریزه‌های زیر پایش صدا داد. مرد که از حرکت لحظه‌ای کارن جا خورده بود، گامی عقب گذاشت اما از موضع خود پایین نیامد و ادامه داد: تا تکلیف من روشن نشه و خسارت من پرداخت نشه، هیچ‌کس هیچ کجا نمیره!

کارن دستانش را مشت کرد و با صدایی با ولوم بالا و لحنی کوبنده گفت: باشه، هیچ‌کس هیچ کجا نمیره. من زنگ می‌زنم آمبولانس بیاد رفیقم رو برسونه بیمارستان ولی خودم همین‌جا می‌مونم تا افسر بیاد. اون‌وقت وقتی افسر هم تعیین کرد که مقصر صددرصد تویی که قطعاً هم تویی، منم مثل

خودت ذره‌ای انصاف به خرج نمیدم و همون‌طور که تو با بی‌انصافی کسی رو که سرش شکسته و خون‌ریزی داره معطل نمایش مسخره‌ت کردی، تا ریال آخر خسارت ماشین دادم رو ازت می‌گیرم.

مرد که خودش هم به مقصر بودنش واقف بود و از بی‌حالی و آسیب‌دیدن پارسا سوءاستفاده کرده بود و می‌خواست خسارت بگیرد، با آمدن کارن و دیدن مصمم‌بودنش، برای اینکه علاوه بر هزینه‌های ماشین خودش مجبور به پرداخت خسارت‌های ماشین پارسا هم نشود، کمی کوتاه آمد و با لحن آرام‌تری گفت: خب حالا اشکالی نداره. من حواسم به حال بد رفیقت نبود، بهتره که برسونیش بیمارستان.

کارن نیشخند عصبی‌ای زد.

- نه جناب، آمبولانس رو گذاشتن برای همین مواقع دیگه. رفیق من رو آمبولانس می‌بره، من و شما می‌مونیم تا افسر بیاد که خدای نکرده ناحقی نشه. شاید مقصر رفیق من بوده باشه و ما ملزم به پرداخت خسارت باشیم، این‌طور نیست؟

مرد که حالا دیگه علنا کلافه شده بود، دستی به صورتش کشید و فقط خیره به کارن نگاه کرد که صدای ضعیف پارسا به‌سختی به گوشم رسید که آرام گفت: کارن!

کارن که با قلدری و جدیت دست به کمر و با پوزخند محوی به مرد نگاه می‌کرد و چشمانش را حتی ذره‌ای جابه‌جا نمی‌کرد، با شنیدن صدای پارسا سریع به‌سمتش برگشت و روی پاهایش مقابل ماشین نشست، دستش را روی ران پای پارسا گذاشت و گفت: جانم؟ الان زنگ می‌زنم آمبولانس بیاد.

پارسا آرام پلک زد و با چهره‌ای که از درد سرش در هم فرو رفته بود، با صدای آهسته‌ای نالید: بریم... کشش نده.

کارن اخم در هم کشید و عصبی گفت: اما...

پارسا با لحنی که حالا درد در آن نمایان شده بود، میان حرفش پرید.

- بریم داداش، بیخیال... همین که کوتاه اومده کافیه.

کارن خشمگین و با چهره‌ای که داد می‌زد قصد کوتاه‌آمدن ندارد و به‌خاطر حال پارسا و حرفش در اجبار است، از جایش برخاست و به‌سمت مرد که با نگاه خیره‌ای احوالات روبه‌رویش را تماشا می‌کرد، چرخید. نگاهش را تیز به چشمان مرد دوخت و با قلدری گفت: حیف که رفیقم حالش خوب نیست. برو، برو تا پشیمون نشدم و قید عجله‌داشتنم و بدحالی رفیقم رو نزدم و نموندم تا افسر بیاد!

مرد سریع قدمی به عقب برداشت و از خداخواسته اما با لحنی که دست پیش را گرفته بود، همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفت، گفت: والا ماشین من رو داغون کردن، خسارت هم ندادن، دوقورتونیمشون هم باقیه! شانس ما رو ببین به خدا!

و بعد از پایان حرفش، سریع پشت فرمان ماشینش نشست و از ما فاصله گرفت که حرکت سریع ماشینش مصادف شد با صدای خوردشدن چراخ‌های شکسته‌ی هر دو ماشین زیر لاستیک‌هایش. کارن عصبی و کلافه با صدای بلندی داد زد: مردک بی‌منطق! عجب آدمی بودا!

و بعد به‌سمت پارسا چرخید و با تندگی گفت: یعنی تقصیر تونه‌ها پارسا و گرنه من می‌نشوندمش سر جاش.

و در حین غرولندکردنش، نگاهش به من افتاد که در سکوت تنها نگاهش می‌کردم و رو به من پرسید: خیلی پرو بود، نه؟

همان‌طور که نگاهش می‌کردم، سرم را آهسته تکان دادم و نگاه چرخاندم به‌سمت پارسا که با وجود درهم‌بودن چهره‌اش از درد، لبخند به لب داشت و به جلو وولز کردن کارن خیره بود.

کارن عصبی دست جلو برد و بازوی پارسا را چنگ زد و همان‌طور که کمک می‌کرد تا از روی صندلی بلند شود، تشر زد: نخند، عصبی‌ام.
و بعد غرغر کر.

- اصلاً چرا گذاشتم بره هان؟ چرا؟ همش تقصیر تو شد، من رو احساسی کردی. صبر کن حالت بهتر بشه، تلافیش رو سر تو درمیارم!

و بعد همان‌طور که دست پارسا را دور گردنش انداخته بود و او را به سمت ماشینش می‌برد، در لحظه در جایش ایستاد و سر به سمت پارسا چرخاند.

- نکنه فیلمت بود؟ الکی مظلوم‌نمایی کردی که من بذارم اون یارو بره، هان؟

و بعد دوباره پارسا را همراه خود به سمت ماشین کشید و غر زد: مردک بی‌انصافِ نامرد می‌بینه رفیق من سرش شکسته، خون‌ریزی داره، می‌دونه مقصره اون وقت می‌خواست ما رو احمق فرض کنه! تو هم که همیشه جانب ادب رو نگه می‌داری، با اخلاق و متانت با همه رفتار می‌کنی، طرف بخواد بیاد بهت چاقو بزنه هم پهلوت رو می‌گیری طرفش میگی بیا، بفرما بزن! فقط پاچه‌گیریت رو برای من داری، زورت تو کل این دنیا فقط به من می‌رسه.

شانه‌هایم از شدت خنده‌های بی‌صدا می‌لرزید. درست شبیه پیرزن‌ها غر می‌زد و من حتی حاضر بودم قسم بخورم که اگر از او می‌پرسیدی که ثانیه‌ای قبل چه گفته است، یادش نمی‌آمد. نگران حال پارسا بودم و خون‌ریزی سر شکسته‌اش که بند نمی‌آمد و تمام صورتش را غرق در خون کرده بود اما آن قدر حالت‌ها و حرف‌های کارن بامزه بود که خود پارسا هم می‌خندید و کشان‌کشان دنبالش روان بود و خنده‌اش بیشتر آتش او را برافروخته می‌کرد. آن قدر عصبی بود و غرق در غرزدنش که اصلاً حواسش نبود کمی آهسته‌تر قدم بردارد تا پارسا هم قدمش شود و دنبالش کشیده نشود.

پارسا را برخلاف لحظاتی قبل، آرام و با احتیاط روی صندلی جلو نشاند و به سمت ماشین پارسا برگشت و آن را به کنار خیابان هدایت کرد و از سر

راه برداشت. در ماشینش را قفل کرد و به سمت ماشین خودش برگشت. هم‌زمان با کارن در ماشین نشستم و کارن با سرعت حرکت کرد که صدای سایش لاستیک‌هایش با اسفالت صدای جیغی ایجاد کرد.

ماشین در سکوت فرو رفته بود و پارسا سرش را به پشتی صندلی تکیه زده و چشمانش را بسته بود. کارن با سرعت رانندگی می‌کرد و من در سکوت روی صندلی عقب نشسته بودم و نگاهم خیره‌ی چهره‌ی درهم و نگران کارن بود که لحظاتی بعد به حرف آمد و خطاب به پارسا پرسید: پارسا خوبی؟ چرا چیزی نمی‌گی؟

هنوز پارسا جوابی نداده بود که ماشینی بی‌هوا جلوی پایش پیچید و کارن با شدت روی ترمز کوبید. دست روی بوق فشرد و فریاد زد: احمق!

که صدایش از پنجره‌ی پایین ماشینش به گوش مرد پشت فرمان رسید و مرد دستش را به نشانه‌ی «برو بابا» در هوا پرت کرد. مضطرب انگشت در هم پیچاندم و دعا کردم امشب به خیر بگذرد و با سرعت و وضعیتی که کارن رانندگی می‌کرد، شاهد تصادف دیگری نباشیم. از شدت ترمز ناگهانی پارسا کمی به سمت جلو پرت شد و سپس سرش با ضرب به پشتی صندلی برخورد کرد و صدای ناله‌اش به هوا برخاست و من دستم را بند صندلی کارن کرده بودم تا مانع از پرت‌شدنم شود.

ماشین دوباره شتاب گرفت و کارن دست راستش را به سمت پارسا دراز کرد و روی بازویش گذاشت و با نگرانی گفت: خوبی پارسا؟ پارسا؟ صدای پارسا آرام و با ناله بلند شد.

- خوبم... خوبم اگه امون بدی!

کارن بازویش را کمی فشرد و گفت: رانندگی نمی‌کنن که، فقط میرن! شرمنده... الان می‌رسیم، خب؟

و انگار این «خب» تکه کلامش بود که در پایان هر جمله‌ای که می‌خواست خوب تفهیمت شود، به کار می‌برد.

با هزار اضطراب و نگرانی بالاخره به نزدیک‌ترین بیمارستانی که در مسیرمان بود، رسیدیم و کارن پارسا را به آرامی و درحالی‌که دستش را دور گردنش حلقه کرده و با دست چپش کمر او را گرفته بود، داخل برد و من هم پشت سرشان با قدم‌های تندی رفتم. اورژانس زیاد شلوغ نبود و پرستاری به محض دیدن وضعیت پارسا و صورت خون‌آلودش، او را به اتاقی که مجهز به تخت و وسایل پانسمان بود، هدایت کرد و در کوتاه‌ترین زمان ممکن پزشکی برای معاینه‌ی پارسا آمد و تشخیص شکستگی داد. سرش هفت بخیه خورد و وقتی خون‌ها از صورتش پاک شدند، آثار کبودی روی پیشانی و گونه‌ی چپش نمایان شد. جهت اطمینان خاطر او را برای عکس‌برداری بردند و سپس به خاطر خون‌ریزی سر و افت فشارش سرمی به همراه تقویتی به او متصل کردند. دکتر نیاز به بستری‌شدنش ندید و پارسا بعد از اتمام سرمش، مرخص می‌شد و این اطمینان از حال خوبش را نتیجه‌ی عکس‌هایش که خطری را نشان نمی‌داد، به دکتر داده بود.

روی صندلی پلاستیکی آبی‌رنگی که کارن برایم آورده و نزدیک تخت گذاشته بود، نشسته بودم و کارن لبه‌ی تخت کنار پارسا نشسته بود و خیره به اویی که چشم‌هایش را بسته بود، نگاه می‌کرد. نگاه خیره‌اش را تا زمانی که پارسا چشم‌هایش را از سنگینی نگاهش باز کند، ادامه داد و به محض اینکه پارسا چشم‌هایش را گشود، آرام زمزمه کرد: خوبی؟ سردرد و سرگیجه نداری؟

پارسا لبخند کم‌رنگی زد و نالید: خوبم، نگران نباش.

کارن کمی به سمتش خم شد و با نیشخند گفت: بالاخره تو هم سرت شکست و به جمع پسرهایی که اگر سرشون رو بتراشن جای بخیه‌های سرشون نشون

از شیطننت‌هاشون می‌ده پیوستی و اصلا هم مهم نیست که چطوری سرت شکسته، فقط دیگه نمی‌تونی جای بخیه‌های من رو مسخره کنی.

و با شیطننت و بدجنسی مثل پسر بچه‌ها ابرو بالا انداخت و ادامه داد: و این خوشحالم می‌کنه!

پارسا هم ابروهایش را بالا برد و با طعنه گفت: حداقلش اینه که من مثل تو غش و ضعف راه ننداختم و خون لازم نشدم!

کارن بی‌ملاحظه مشتش را محکم به بازوی پارسا کوبید و غرید: دِ آخه منم اگر و ایستاده بودم اونجا تا افسر بیاد و گول مظلوم‌نمایی تو رو نخورده بودم که الان باید لیتر لیتر بهت خون می‌دادم.

پارسا کم نیاورد، چشمانش را باریک کرد و گفت: مشکلی نیست، خونای خودمو بهم پس می‌دادی!

با چهره‌ای درمانده و چشمانی درشت‌شده به دو رفیق خل‌وچلی که حتی وقتی که یکی‌شان روی تخت بیمارستان بود و زیر سرم و دیگری تا سر حد مرگ نگران حالش، باز هم دست از کلکل و مسخره‌بازی برنمی‌داشتند، نگاه می‌کردم.

کارن یک لنگه ابرو بالا برد و با همان بدجنسی که چهره‌اش را تخس می‌کرد، گفت: فعلا که خوشحالم بابت جای هفت بخیه خوشگلی که روی سرت می‌مونه.

پارسا باز هم جوابش را داد.

- بازم به پای تو نمی‌رسم داداش، درس پس میدم!

کارن در لحظه‌ای چهره‌اش درهم شد و گرد غم بر آن نشست. لبخندی زد به تلخی شکلات نودونه درصد و گفت: جای بخیه‌های من از شیطننت‌هام نبود

که حداقل دلم نسوزه، جای کتک و شکنجه‌های زندانبانم بود که از بخت بدم هم‌خون هم بود.

پارسا با ناراحتی عمیقی چشمانش را بر هم فشرد که کارن خم شد و پیشانی‌اش را بوسید، دستی در موهایش کشید و آرام زمزمه کرد: خوشحالم حالت خوبه داداش، خیلی خوشحالم. یه تار مو از سرت کم می‌شد، زندگی دیگه رنگی نداشت برام.

و برای بار دوم پیشانی‌اش را بوسید و از کنارش برخاست. نگاه به چشمان من دوخت و گفت: سِرْم پارسا که تموم بشه، می‌رسونمت.

با غمی که قلب مرا هم فراگرفته بود به‌خاطر دردهایی که در کودکی و نوجوانی‌اش متحمل شده بود، لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: مشکلی نیست، صبر میکنم تا حالشون بهتر بشه.

و رو به پارسا که نگاهش خیره کارن بود، آرام لب باز کردم.

- خدا رو شکر که حالتون خوبه.

پارسا بدون اینکه لبخندی به لب‌هایش بنشاند، تنها تشکر کرد و نگاه از نیم‌رخ کارن که سرش را به‌سمت در ورودی اتاق چرخانده بود و به رفت‌وآمدهای مردم نگاه می‌کرد اما کاملاً مشخص بود که حواسش جای دیگری است، نگرفت.

ساعت یازده شب را رد کرده بود که کارن جلوی آپارتمان محل زندگی‌ام توقف کرد. جایی که هنوزم باعث یادآوری صحنه‌های خشونت‌بار و زخمی‌شدن کارن و خون ریخته‌شده‌اش بر زمین می‌شد. خونی که موجب پیگیری ساکنان آپارتمان و کشیده‌شدن پای پلیس به آپارتمان شد و کسی از چند و چون ماجرای آن شب چیزی نمی‌دانست، به جز من که به درخواست کارن قفل سکوت بر دهانم زده بودم تا زمانی که وقت مناسبش برسد و خود

کارن پیگیر ماجرا شود. و حتی به درخواست او تنها مدرکی که نشان از حضور من در آن شب می‌داد و اثر انگشتم بر آن حک شده بود هم مفقود شد.

سرم را اهسته تکان دادم و افکارم را متفرق کردم. کیفم که کنار ظرف غذاهای بسته‌بندی شده بود، چنگ زدم و دست به سمت در دراز کردم ولی قبل از پیاده شدن رو به پارسا که همانند کارن سرش را به سمت عقب چرخانده بود و نگاهم می‌کرد، گفتم: خدا رو شکر که به خیر گذشت و حالتون خوبه. لبخندی زد و گفت: ممنونم.

لب‌هایم به لبخند کم‌رنگی لرزید و سرم را کمی به سمت کارن چرخاندم و رو به هر دو مرد زمزمه کردم: شب خوبی داشته باشید، خدا حافظ.

و پیاده شدم. هنوز چند قدمی بیشتر از ماشین فاصله نگرفته بودم که کارن صدایم زد و قدم بعدی‌ام به زمین ننشسته، ناکام ماند و من قدمم را که قصد جلو رفتن داشت، عقب گذاشتم و به سمتش چرخیدم. میان در باز شده‌ی ماشین ایستاده و دست چپش را روی سقف ماشین گذاشته بود و نگاهم می‌کرد. با توقفم، در ماشین را به هم کوبید و با چند گام بلند روبه‌رویم ایستاد. سرش را کمی به سمت خم کرد و با لحن آرامی لب باز کرد.

- ممنونم بابت همراهی امشب. به جز قسمت دوخت و دوز سر پارسا و اعصاب‌خوردی من سر اون مردک، بقیه‌ش شب خیلی خوبی بود. شامی که امشب خوردیم، عجیب بهم مزه داد.

سپس چشمانش را باریک کرد و خصمانه ادامه داد: هر چند که آخرش از دماغمون دراومد!

از همان وقتی که در بیمارستان بودیم تا زمانی که پارسا مرخص شد و ما در مسیر به سمت خانه می‌آمدیم، کارن مدام پارسا را مسخره کرد و غر زد. از سر بان‌پیچی شده‌ی پارسا گرفته تا غرهایی که به جانش می‌زد بابت اینکه

امشبش را خراب کرده است و حالا او باید در رختخواب گرم و نرمش باشد. انصاف را کاملاً کنار گذاشته و خوبی‌ها و همراهی‌های پارسا را نادیده گرفته بود. البته همه‌ی این‌ها شوخی و مسخره‌بازی‌اش بود اما آن قدری جدی بیان می‌کرد که تو را به خنده وامی‌داشت. هرچند پارسا هم کم نمی‌آورد و با وجود سردرد و بی‌حالی و ضعفش که هنوز هم گریبان گیرش بود، جوابش را می‌داد و با کلکل‌هایشان تا همین‌جا، درست جلوی در خانه‌ام، مغزم را جویده بودند و من هر لحظه منتظر بودم و استرس این را داشتم که کارن، پارسا را کنار خیابان پیاده کند. استرس هم بی‌مورد نبود درباره‌ی کسی که بنای رفاقتش را روی پیتزا پیرونی نهاده! واقعا رفاقت این دونفر جزء عجایب بود. لحظه‌ای به جان هم می‌پریدند و هر لحظه برای هم جان می‌دادند!

از غرزدن‌هایش که تمامی نداشت، خنده‌ام گرفت که لبخند مهربانی روی لب‌هایش نشاند و گفت: شرمنده بابت خستگی و معطل‌شدنت.

بند کیفم را میان انگشتانم فشردم و گفتم: این چه حرفیه، خدا رو شکر که به‌خیر گذشت. بابت امشب هم من باید از شما تشکر کنم. ممنونم، خیلی خوش گذشت.

لبخند بدجنسی زد و با چشمان تخیسی گفت: بخیه‌خوردن پارسا رو میگی دیگه؟!

خندیدم و سریع گفتم: نه... به جز این بخشش.

یک لنگه ابرو بالا انداخت و گفت: پس کدوم بخشش خوش گذشته؟

مرا در منگنه گذاشته بود. بدجنس!

لب‌هایم را روی هم فشردم.

- کلی گفتم.

سرش را کج کرد و گفت: کلی که میشه همراه با همون بخش شکستن سر
پارسا!

لبم را گزیدم که سرش را کمی بیشتر به سمتم خم کرد و گفت: نکن!

چشمانش را مستقیم به چشمانم دوخته بود و خیره تماشایم می کرد. لبم را رها
کردم و خیره به نقره‌ای‌های بی نظیرش، نجوا کردم: اذیتم می کنید؟

همان طور که خیره نگاهم می کرد، با لحن آرامش بخشی گفت: تلافی سوم
شخص جمع بودنمه!

در سکوت تنها خیره‌ی چهره‌اش بودم و چشمانم تک اعضا و زوایای
صورتش را فتح می کردند. نگاهم چندین و چندبار از روی چشمانش گذر
کرد و بار آخر با چشمک شیطنت بارش، نگاهم همان جا ماند. پای رفتنش
لنگ شد، گم شد در نقره فام نگاهش و مسخ چشمان آرام و زیبایش. تمام
معادلات و محاسبات قلب و مغزم به هم خورده بود. قلبم فریاد می زد و
دستش را روی آذیر قرمز گذاشته بود. تمام سلول های بدنم شتابان این طرف
و آن طرف می دویدند و مغزم مات و متحیر و انگشت به دهان مانده بود. شوکه
شده بود و قلبم مرکز فرماندهی بدنم شده بود و تصویر چشمانش را روی
کاغذهایی ثبت کرده و دست به دست میان سلول ها و ارگان های بدنم
می چرخاند تا به مغزم برسد و وقتی که مغزم تصویر چشمانش را دید، وقتی
از چشمانم خواست تصویر چهره آرام و لبخند زیبایش را بار دیگر مخابره
کنند، درست همان زمان دستش را روی دکمه‌ی مخفی شده در زیر میز
فرماندهی اش فشرد. دکمه‌ای که بعد از بیست و هشت سال حالا و برای
اولین بار توسط مغزم لمس می شد و آن قدر جایش مخفی بود که دسترسی به
آن ساده نبود و بالاخره جمله‌ی «تو عاشق این مرد شده‌ای» در ذهنم تیتتر
روز شد و قلبم حرفش را به کرسی نشاند و مغزم باور کرد چیزی را که
انکار می کرد و نمی پذیرفت!

مبهوت و متحیرش مانده بودم. نگاهم از صورتش کنده نمی شد. زمان و مکان
از دستم در رفته بود و نمی دانستم چه مدت است که همین طور ایستاده،

خیره‌ی هم بودیم که کارن دست راستش را آرام جلو آورد و یک دسته از موهای بیرون‌افتاده از شالم را لمس کرد، آن‌ها را میان انگشتانش نوازش کرد و سپس به آرامی موهایم را از صورتم کنار زد و زمزمه‌وار گفت: تو نگفتی اما من میگم. بهترین بخش امشب برای من، همراهی و بودن در کنار تو بود!

و کوبش قلبم را به آخرین حد خودش رساند وقتی که سرش را کاملاً روی صورتم خم کرد و پیشانی‌ام را بوسید. دستانم یخ بسته بودند و از درون آتش گرفته بودم. لب‌هایم می‌لرزید و چشمانم از اشک لبریز بود و تصویر لبخند مهربانش پیش چشمانم تاره شده بود. لبخند مهربان بی‌رحمی که قاتل قلبم شده بود و لحظه‌ای لب‌هایش را ترک نمی‌کرد و به قوت خود باقی بود. با همان لبخند ویران‌کننده‌اش، درحالی‌که فاصله‌ی صورتش با صورتم در حد یک انگشت بود و هرم نفس‌های گرمش صورتم را نوازش می‌کرد، بار دیگر لب باز کرد.

- گریه نکن، فردا جلسه داریم چشمت پف می‌کنه زشت میشی!

چشمانم نتوانستند این حجم از اشک را تحمل کنند و اشکم‌هایم یکی‌یکی و پشت‌سرهم روی گونه‌ام فرود آمد. کارن دستش را جلو آورد و با سرانگشتانش، اشک را از گونه‌ام پاک کرد و گفت: دلارا حتی یک درصد هم فکر نکن من قراره بابت کاری که کردم، پشیمون باشم یا عذرخواهی کنم.

لحظه‌ای مکث کرد و نفس عمیقی کشید که بازدمش تار موی لجوجی را که از دسته موهایم جدا شده و در پیشانی‌ام افتاده بود، لرزاند و ادامه داد: چون من سر تصمیمی که قلب و مغزم با هم گرفتند، عذرخواهی نمی‌کنم.

این بار انگشت اشاره‌اش را زیر چشم‌هایم کشید، نم اشک از چهره‌ام پاک کرد و گفت: فردا هشت صبح میام دنبالت. جلسه داریم.

لب‌هایم را از هم فاصله دادم و بالاخره از میان تارهای صوتی خشک‌شده‌ام، آوایی بیرون فرستادم و گفتم: خودم میام.

کمی صورتش را از صورتم فاصله داد و گفت: حواست نیستا کیانی! ماشینت رو تو پارکینگ شرکت جا گذاشتی و امشب با من اومدی.

کیانی صدایم می‌زد تا آرام شوم چون فهمیده بود که چقدر شوکه و مبهوتم، چقدر خجالت‌زده‌ام، چقدر از پرده برداشته شدن حرف‌های قلبم و حرف‌های خودش سردرگم و گیجم و چقدر مراعات کردنش قلب مرا بی‌تاب می‌کرد و باعث می‌شد بیشتر خودش را به استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌ام بکوبد. لب‌های خشکم را وادار به سخن گفتن کردم و باز اصرار کردم.

- با اسنپ میام.

چند لحظه‌ای بدون پلک‌زدن نگاهم کرد و سپس سرش را به سمت آسمان گرفت و آهی از ته دلش کشید. نقره‌ای چشمانش باز چشمان بی‌قرارم را اسیر کرد و گفت: ازم فرار می‌کنی؟!!

واژه‌ی «نه» به سرعت از میان حنجره‌ام بیرون پرید و من سرم را پایین انداختم و با صدای آرامی گفتم: نمی‌خوام مزاحمتون بشم!

دست جلو آورد و بازویم را گرفت و با صدایش مجبورم کرد به چشمانش نگاه کنم.

- نگام کن دلارا!!

با تأخیر سرم را بالا گرفت و چشم در چشمش دوختم که سرش را کمی جلو آورد و نجوا کرد: مزاحم نیستی... هیچ وقت... خب؟ دیگه این کلمه رو لابه‌لای جمله‌هاست استفاده نکن، دیگه من رو جمع خطاب نکن خب؟

بازویم را رها کرد و با اندکی مکث دوباره گفت: ساعت هشت میام دنبالت.

سرش را عقب کشید و با لبخند پدرا نه‌ای ادامه داد: یه جلسه‌ی مهم داریم، درباره‌ی پروژه‌ای که انجام میدی پس همین الان برو بخواب که صبح سر حال باشی.

قدمی عقب گذاشت و حرفش را ادامه داد: بخواب که خسته و گیج نباشی، چشم‌هات هم بی‌حال و گود افتاده نباشه.

قدم بعدی را عقب گذاشت و باز گفت: خوب بخوابی کیانی!
و قدم بعدی، کمرش به بدنه ماشین برخورد کرد.

- شبت به‌خیر!

ماشین را دور زد و در سمت راننده را گشود ولی قبل از اینکه سوار شود، دست راستش را بالا آورد و دو انگشت اشاره و میانی‌اش را کنار پیشانی‌اش گذاشت و با لبخند دلبری لب زد.

- خدا حافظ.

و قبل از اینکه اجازه بدهد من چیزی بگویم، سوار شد اما برخلاف انتظارم، ماشین استارت نخورد و حرکت نکرد. همان‌طور ایستاده در جابیم به ماشینش نگاه می‌کردم که بدون ملاحظه تک‌بوقی در آن ساعت از شب زد. سرم را کمی کج کردم که شیشه‌ی سمت پارسا پایین آمد و پارسا همان‌طور که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و لبخند به لب داشت، رو به من گفت: تا نرید داخل، همین‌جا وایمیسته.

خجالت‌زده لب بر هم فشردم. حضور پارسا را در ماشین به کل از یاد برده بودم. هم‌زمان با پایان جمله‌اش، تنش کمی تکان خورد و صدای کارن را از میان پنجره‌ی پایین مانده شنیدم که با حرص گفت: دیالوگ من رو چرا میگی بخیه‌ای؟

پارسا سرش را به سمت کارن چرخانده بود و نمی توانستم چهره اش را ببینم اما ندیده هم مطمئن بودم که با حرص نگاهش می کند. درست عین پسر بچه ها بودند. کارن کمی سرش را به سمت جلو خم کرد و من توانستم صورتش را ببینم. دستش را بالا آورد و همان طور که اشاره می کرد تا داخل بروم، زبانش هم نیت دستش را تکرار کرد و گفت: برو داخل دلارا، منتظر می مونم تا بری.

همان طور که خیره نگاهش می کردم، گامی عقب گذاشتم و او هم همان طور سرش را جلو آورده نگه داشته بود و نگاهم می کرد. پایم را بلند کردم اما قدم بعدی شکل نگرفت. در عوض لبخند زدم و تارهای صوتی ام را به حرکت واداشتم و گفتم: شب خوبی داشته باشی!

سپس چرخیدم و با گام های تندى به سمت ورودی خانه رفتم. درحالی که مغزم این تکه از شعر شاملو را در سرم پخش می کرد.

«تو را دوست دارم

و این دوست داشتن

حقیقتی است که مرا

به این جهان دلبسته می کند!»

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود و من با چشمانی سرخ درحالی که از خستگی حتی نای ایستادن هم نداشتم، جلوی در خانه ایستاده بودم. کوچه خلوت بود و پرنده پر نمی زد. حضورم این وقت صبح در کوچه منطقی نبود اما می ترسیدم که اگر روی مبل خانه بنشینم، وسوسه ی خواب به سراغم بیاید و مرا دریابد. سرم را پایین انداخته بودم و با تکه سنگی که کمی آن طرف تر از جایی که ایستاده بودم افتاده بود و من آن را به سمت خودم کشیده بودم،

بازی می‌کردم. حواسم کاملاً معطوف تکه سنگ بود که با تک بوقی سرم را با تأخیر بالا گرفتم. بنز مشکی‌رنگ کارن با فاصله‌ی چند قدم از من پارک شده بود. با دیدن ماشینش تمام حرف‌های دیشب در سرم مراسم رژه برگزار کردند. حرف‌ها، حرکات و اعتراف مغزی که خواب را از چشمانم ربوده و من را تا پاسی از شب بیدار نگه‌داشته بود و خستگی و چشمان سرخ اول صبح را برایم خریده بود.

دستی به مقنعه‌ام کشیدم و فاصله‌ی چند قدمی تا ماشین را با گام‌های سریعی طی کردم. برای جلسه‌ای که گفته بود، تیپ کاملاً رسمی زده بودم. مانتو و شلوار اداری سرمه‌ای همراه با مقنعه پوشیده بودم و کفش‌های بدون پاشنه‌ی عروسی مشکی‌رنگم که تنها زینتش دو پایبیون کوچک متصل به هم بر روی کفش بود.

در سمت جلو را گشودم و سوار شدم. در را آرام بستم و آرام‌تر از آن سلام کردم. سرم پایین بود و سکوت میانمان حکم‌فرما بود. کارن نه جواب سلام را داد و نه حتی ماشین را به حرکت واداشت. کیف دوشی با بند بلندش را روی پاهایم مرتب کردم و سرم را به سمتش چرخاندم که چشم‌هایم در نگاه خیره‌اش قفل شد. به در ماشین تکیه داده و آرنج دست چپش را لبه‌ی پنجره گذاشته بود، با انگشت‌هایش برای سرش ستونی ساخته بود و شقیقه‌اش را به آن تکان داده بود. چشمانش سرخ سرخ بودند و خسته و هاله‌ی تیره‌رنگی اطرافش را در بر گرفته بود و به نظر می‌آمد که شب گذشته را به بیداری گذرانده است. همانند من تیپ کاملاً رسمی داشت. کت و شلوار مشکی به همراه پیراهن آبی کم‌رنگ پوشیده بود. برق دکمه‌های سرآستینش چشمم را می‌زد و کراواتی به رنگ آبی را که خطوط مشکی‌رنگی داشت، نه چندان محکم به دور گردنش بسته بود. موهایش مرتب و ژل خورده به سمت بالا شانه شده بود و ساعت صفحه‌ی بزرگ مشکی‌رنگی پشت دست چپش خودنمایی می‌کرد.

بدون اینکه نگاه خیره‌اش را بردارد، لب‌هایش تکان خوردند و آوای «صبح به‌خیر» از آن خارج شد. برخلاف چشمان خسته‌اش صدایش محکم و سر‌حال بود. چندین بار متوالی پلک زد و با دست راستش چشم‌هایش را مالید، طوری که انگار دیدش تار و محو بود و ادامه داد: این موقع صبح تو کوچه و ایستادی چرا؟ من وقتی می‌رسیدم زنگ می‌زدم بهت که بیای پایین، دلیلی نداشت اول صبح اونم توی این کوچه‌ی خلوت بیای بیرون وایسی!

نگاه از چشمان خیره‌اش کندم و میدان دیدم را جایی میان گردن و یقه‌ی پیراهنش با دو دکمه باز مانده‌اش قرار دادم و آرام گفتم: ترسیدم خوابم ببره. به‌سمتم خم شد، با دست راستش چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد و مجبورم کرد که در چشمان خون‌گرفته‌اش نگاه کنم. سرش را کمی کج کرد و گفت: خوابیدی دیشب؟!

سرم را عقب کشیدم که چانه‌ام را محکم‌تر نگه داشت و من به اجبار در همان حالت ماندم و گفتم: چرا... حدوداً یکی‌دو ساعت.

به اختیار خودش چانه‌ام را رها کرد و خودش را عقب کشید.
- توصیه‌هامو جدی نمی‌گیری کیانی! امروز جلسه مهمی داریم و تو باید سخنرانی کنی.

چشمکی نثارم کرد و ادامه داد: وسط جلسه خوابت نبره صلوات!
بالاخره لب‌های من هم به لبخندی مزین شد و گفتم: ناامیدتون...
چند لحظه‌ای مکث کردم.

- ناامیدت نمی‌کنم.

ابروهایی که بالا فرستاده بود و چشمانی که به حالت هشدار درشت شده بودند به حالت نرمال خود برگشتند و لبخند کم‌رنگی لب‌هایش را فتح کرد.

ماشین را که روشن بود، با جازدن دنده‌اش به حرکت درآورد و همان‌طور که از ورودی دیگر کوچه بیرون می‌رفت، توضیح داد.

- مقصدمون شرکت تابان گستره و پروژه‌ای که شروع کردی مربوط به همین شرکتته. معمولاً به تایم کوتاهی که از شروع پروژه بگذره، چنین جلساتی رو برگزار می‌کنیم تا درباره‌ی روند کار صحبت کنیم. مثل همون جلسه‌ای که تو شرکت خودمون برگزار شد و صحبت کردی، با این تفاوت که اینجا تو باید تعاملت با مشتری بیشتر باشه چون پروژه‌ای که الان انجام میدی زمین تا آسمون با قبلی فرق می‌کنه. تا پایان این پروژه ما چندین جلسه‌ی کوتاه خواهیم داشت. امروز درباره‌ی برآورد قیمت‌ها و پیش‌پرداختی هم که محاسبه کردی باید صحبت کنی.

لحظه‌ای گذرا نگاهم کرد و سپس نگاهش را به جلو دوخت و سخنانش را خطاب به منی که با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادم، ادامه داد.

- اول درباره‌ی پروژه و کار صحبت کن و مسائل مالی رو انتهای صحبت‌ها مطرح کن، خب؟
سرم را تکان دادم و گفتم: باشه.

و سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود، پرسیدم.

- فقط تا حد پیش‌رفت پروژه صحبت کنم یا درباره‌ی طرح‌ها و هدف‌هایی که برای این پروژه دارم هم باید توضیح بدم؟

پشت چراغ قرمز توقف کرد و نیم‌تنه‌اش را به‌سمت چرخاند.

- فقط پیش‌رفت پروژه. در هر جلسه‌ای که برگزار میشه، تو موظفی کارهایی رو که برای پروژه انجام دادی برای مشتری توضیح بدی.

سرم را به نشانه‌ی تفهیم بالا و پایین کردم و در سکوت به روبه‌رو خیره شدم. در ذهنم مشغول مرتب‌کردن و چیدمان جملاتی بودم که می‌خواستم در جلسه مطرحشان کنم. از ب بسم‌الله گرفته تا نون والضالین. می‌خواستم محکم

و جدی بدون تیق زدن صحبت کنم پس لازم بود برای خودم برنامه‌ریزی کنم که چگونه می‌خواهم شروع کنم و کلمات را چگونه به کار ببرم و حتی چگونه صحبت‌هایم را به پایان برسانم و نکات و کلید واژه‌های مهم را در آخر صحبت‌هایم جمع‌بندی کنم.

تایم چراغ قرمز صدوده ثانیه بود و هنوز سی ثانیه از زمانش مانده بود. کارن در سکوت به تایمر چراغ قرمز نگاه می‌کرد و من در احوالات و تفکرات خودم از جلسه پیش رویم که صدای زنگ موبایلم، سکوت ماشین را به تمسخر گرفت. متعجب شدم. زنگ خوردن موبایلم در حالی که زنگ‌خور آنچنانی نداشت آن هم در آن ساعت از صبح واقعا تعجب برانگیز بود. موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن شماره‌ی ناشناسی که پیش‌شماره‌اش 0903 بود و تقریباً رند، باعث شد که تعجبم بیشتر شود.

مردد تماس را وصل کردم و موبایل را کنار گوشم گذاشتم که صدای «الو»ی مردانه‌ای در گوشم پیچید و بدون اینکه اجازه بدهد تا من چیزی بگویم، ادامه داد: سلام خانم کیانی، خوبید؟

صدای پارسا بود. ده ثانیه از چراغ قرمز مانده بود و کارن سرش را به سمت من چرخانده و در سکوت نگاهم می‌کرد. تعجب و سکوتم برای او هم حس کنج‌کاوی ایجاد کرده بود. نگاه از کارن گرفتم و توی گوشی با صدای آرامی گفتم: سلام، ممنونم شما خوبین؟

صدایش پر از شتاب و مضطرب بود وقتی که باز در گوشم پیچید و گفت: راستش من هرچی با کارن تماس می‌گیرم موبایلش رو جواب نمیده، منم کارم خیلی واجبه. اینکه چون شرکت هستم، شماره‌تون رو از پرونده‌تون برداشتم و با شما تماس گرفتم.

یک نفس حرف زدنش باعث شد که وسط صحبت‌هایش نفسی بگیرد و ادامه دهد.

- کارن بهم گفته بود که برای جلسه‌ی شرکت تابان‌گستر میرید. الان رسیدین شرکت؟!

نگاهم را باز به سمت کارن چرخاندم که نگاهش از چشمانم گذر کرد و به روبه‌رو دوخته شد. چند ثانیه‌ای می‌شد که چراغ سبز شده بود و صدای بوق اندک ماشین‌هایی که پشت‌سرمان بودند، بلند شده بود. ماشین با شتاب از جایش کنده شد و من همان‌طور که به نیم‌رخ کارن نگاه می‌کردم، پاسخش را دادم.

- نه هنوز... تو راهیم.

سریع گفت: خوبه. گوشی رو میدید بهش؟ بازم ممنون.

بی‌حرف دستم را به همراه موبایل به سمت کارن دراز کردم که نیم‌نگاهی به دست درازشده‌ام و سپس به صورتم انداخت که آرام زمزمه کردم: آقاپارسا.

یک لنگه ابرو بالا برد و با مکثی موبایل را از دستم گرفت و کنار گوشش گذاشت و در بلندگوی موبایل گفت: جانم پارسا؟

دستش را در جیب داخل کتش برد و موبایلش را بیرون کشید. صفحه‌اش را روشن کرد و نیم‌نگاهی به آن انداخت.

- آخ آره دیشب موبایلم رو سایلنت کردم و یادم رفته از این حالت درش بیارم.

موبایلش را روی ران پایش رها کرد و آرام و کوتاه خندید.

- خب حالا چی شده که این قدر زنگ زدی؟ باز باید پیام یقه‌ی کی رو بگیرم و بعدش ببرم کجاتو بخیه کنم؟ یاغی شدی پارسا؟ بهت نمیاد!

چند ثانیه‌ای سکوت کرد و سپس رفته‌رفته لبخند کم‌رنگی که باقی‌مانده‌ی خنده‌ی آرامش بود، از روی لب‌هایش پاک شد و لحظه‌ای بعد هیچ اثری از لبخند و حال خوبش باقی نمانده بود و در عوض ابروهایش یکدیگر را تنگ

در آغوش کشیدند و دستانش دور فرمان مشت شد، جوری که رگ‌های دستش متورم و برآمده شدند. فکش منقبض شد و به‌سختی از میان دندان‌های کلیدشده‌اش با غضب غرید: اسم این آشغال رو نیار که دیوونه میشم پارسا!

و انگار که رانندگی برایش سخت شده باشد، خیلی ناگهانی و بدون راهنما ماشین را کنار خیابان کشید و ماشینی که با فاصله‌ی کمی از او حرکت می‌کرد، به‌خاطر حرکت ناگهانی‌اش به نشانه‌ی اعتراض، طولانی و بی‌وقفه بوق زد و فحش زشتش از پنجره‌ی پایین‌مانده‌ی سمت کارن به گوش هر دویمان رسید. لب گزیدم. نگران و مضطرب همچنان خیره‌ی نیم‌رخ عصبانی و رگ بیرون‌زده‌ی روی چانه‌اش بودم که موبایل را از گوشش فاصله داد و به دست چپش سپرد و با دست راست به‌شدت ترمز دستی را کشید و همان دستش را محکم روی صورتش کشید سپس در موهای مرتبش فروبرد و آن‌ها را چنگ زد. حرکت دستش را تا انتهای موهایش امتداد داد که باعث شد نظمشان مختل شود و دسته‌ای از موهایش روی پیشانی‌اش بیفتد. صدای بلند پارسا که نام او را صدا می‌زد، از بلندگوی موبایل پخش می‌شد و صدایش سراسر نگرانی و اضطراب بود.

کارن نفس عمیقی کشید و بالاخره پس از سکوت طولانی‌اش، موبایل را دوباره کنار گوشش نگه‌داشت و با صدای نیمه‌بلندی گفت: خوبم پارسا، خوبم.

فکش را میان دستش فشرد و کمی سکوت کرد. صدای پارسا هرچند نامفهوم اما آن‌قدر بلند بود که برایم معنا شود دلیل سکوت کارن تا به این حد عصبانی فقط و فقط گوش‌سپردن به حرف‌های پارساست. دقایقی به سکوت سپری شد و بالاخره کارن به حرف آمد.

- الان سرمد چی؟ دستگیر شده؟

با تندی پرسید: تو کجایی؟

...

- سرمد کجاست؟

با حرص گفت: الان تو رفتی شرکت چه غلطی بکنی؟!

...

- پروژه‌ی رفیعی بخوره تو فرق سر من!

با عجله گفت: خیلی خب... تو راه بیوفت که نزدیک تری... الان پشت در مونده؟

...

- خوبه، منم الان میام.

مشتش را روی فرمان کوبید و با صدای بلندی فریاد زد: غلط کرده! بگو وایسته تا من پیام، یعنی چی که می‌خواد بره؟!

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با حرص داد زد: اصلا برام مهم نیست، بگو نمونه تا پیام وگرنه کلاهمون میره تو هم!

پایش را روی گاز فشرد و ماشین با شتاب از جایش کنده شد و من طوری با شدت به جلو پرتاب شدم که با گرفتن داشبورد و در ماشین خودم را نگه‌داشتم تا با سر در شیشه جلو نروم. آن‌قدر از میان ماشین‌ها لایی کشیده بود و روی ترمز کوبیده بود که از تکان‌های زیاد و پرت‌شدن‌های متوالی به‌سمت جلو حالت تهوع و سرگیجه گرفته بودم. حتی از دیشب که خبر تصادف پارسا را شنیده بود هم تندتر رانندگی می‌کرد.

همان‌طور که با سرعت وحشتناکی به‌سمت اتوبان می‌راند با موبایلش شماره گرفت و آن را کنار گوشش گذاشت. دست روی بوق فشرد و در موبایلش

فریاد زد: فتاحی زنگ بزن به تابان گستر بگو جلسه‌ی امروز کنسله با عزت و احترام، از طرف من هم کلی عذرخواهی کن و بگو... نمی‌دونم دیگه یه‌جوری جمعش کن، بگو تاریخ بعدی رو خودم هماهنگ می‌کنم باهاشون. فتاحی تاکید می‌کنم، درست و حسابی فیصله‌ش بدی‌ها! فعلا.

و بدون اینکه لحظه‌ای سکوت کند و اجازه بدهد تا نگین حرفی بزند، موبایل را قطع کرد. در اتوبان با سرعت صدوده‌تا می‌رفت و دمی آرام‌و قرار نداشت. محکم روی صندلی‌ام نشسته بودم و سعی داشتم با سکوت‌م اعصاب و تمرکزش را بیشتر از این به هم نریزم. تقریباً یک ربع بعد با سرعت سرسام‌آوری که کارن داشت، روبه‌روی آپارتمان پارسا محکم روی ترمز کوبید و بدون لحظه‌ای تعلل از ماشین بیرون رفت. نمی‌دانستم دنبالش بروم یا نه! اصلاً رفتنم درست بود یا نه؟ حضورم چه؟ درست بود یا نه؟!

مردد از پنجره به او که دستش را لحظه‌ای از روی دکمه‌ی آیفون بر نمی‌داشت، نگاه کردم که هم‌زمان با باز شدن در و هُل دادنش انگار تازه یادش آمد که من هم هستم. همان‌طور که یک پایش داخل خانه بود و یک پایش بیرون، به‌سمت چرخید و با دیدن من که هنوز در ماشین نشسته بودم و نگاهش می‌کردم، تمام عصبانیتش را سر من خالی کرد و تقریباً عریده زد: چرا نشستی؟ بیا پایین دیگه! منتظری فرش قرمز پهن کنم برات؟!

تنم از شدت فریاد بلند و چهره‌ی خشمگین و عصبی‌اش لرزید، نم اشک در چشمانم نشست و سریع از ماشین پیاده شدم که از همان فاصله در ماشین را با ریموت قفل کرد و بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی به من بیندازد، به‌سمت ورودی ساختمان قدم تند کرد. دستی به چشمان اشک‌آلودم کشیدم و مانع از ریزش اشک‌هایم شدم. از دیشب تا امروز صبح و از بعدِ اعتراف خودم به خودم و حرف‌های کارن، دل‌نازک‌تر شده بودم. انگار یک لایه از لایه‌هایی که اطراف قلبم را احاطه کرده بودند، کمتر شده بود!

کیف و موبایلم را که از شدت عصبانیت بعد از اتمام تماسش روی پاهایم پرت کرده بود، در ماشین جا گذاشته بودم. از پنجره نگاهی به آن‌ها انداختم و چون چاره‌ای پیدا نکردم، بی‌توجه دنبال سر کارن با فاصله‌ای زیاد درحالی‌که دیگر در میدان دیدم نبود، وارد خانه شدم و در را پشت‌سرم بستم. جلوی در واحد پارسا که رسیدم، از شدت سریع بالا آمدن پله‌ها به نفس‌نفس افتاده بودم. چند دقیقه‌ای معطل آسانسور مانده بودم اما در طبقه‌ی دوم ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد و وقتی من به پاگرد آن طبقه رسیدم، دیدم که لنگه کفش بچگانه‌ای مانع از بسته شدن در آن شده است. با حرص لنگه کفش را کنار زدم تا برای نفرات بعدی مشکلی نباشد و با حرص بیشتری و با شتاب باقی پله‌ها را طی کردم.

در واحد پارسا نیمه باز مانده بود و صدای فریادهای کارن به گوش می‌رسید و تمام پاگرد را پر کرده بود. نگران و ترسیده، با شتاب داخل شدم و بی‌حواس در پشت‌سرم با صدای بلندی به هم خوردم اما آن‌قدر صدای فریاد کارن بلند بود و سه مرد حاضر در خانه درگیر بودند که صدای بلند بسته‌شدن در پیشیزی ارزش نداشته باشد. کفش‌هایم را جلوی در بیرون آوردم و چند قدمی جلو رفتم. مضطرب و ترسیده دستم را جلوی دهانم نگه‌داشتم.

کارن یقه‌ی مرد تقریباً چهل ساله‌ای را که سفیدی تیش به مشکی موهای شقیقه‌اش زده بود، میان انگشتانش گرفته بود و درحالی‌که با خشونت تنش را تکان می‌داد، فریاد زد: با اعصاب من بازی نکن سرمد! من این روزها سرم درد می‌کنه برای دعوا پس این‌قدر برای من چرت‌وپرت نباف و فقط حرف بزن تا قاطی نکردم و به روش دیگه‌ای برای حرف زدن متوسل نشدم!

سرمد با آرامش و متانت دست روی دست کارن که یقه‌اش را چنگ زده بود، گذاشت و با لحن آرامش سعی در آرام‌کردن کارن افسارگسیخته داشت.

- آروم باش خواهش می‌کنم. من تا ساعت ده فقط وقت دارم و باید برم پس آروم باش و بشین تا صحبت کنیم.

پارسا هم با چهره‌ای نگران درحالی‌که مشخص بود شاید تنها چند دقیقه‌ای زودتر از ما رسیده باشد که هنوز کتتش به تنش بود و سوئیچ ماشینش در مشتش میانجی‌گر میان دو مرد ایستاده و همان‌طور که بازوی کارن را گرفته بود، تکان آرامی به تن کارن داد و او را دعوت به آرامش کرد.

- کارن داداشم آروم باش، چیزی نشده که!

کارن یقه‌ی سرمد را با هل آرامی رها کرد و با خشونت و عصبانیت کتتش را از تنش بیرون کشید و با حرص به ناکجاآباد پرت کرد. کراواتش را طوری که انگار همچون دستان قدرتمندی راه نفس را بسته باشد، کشید و گره‌اش را شل تر کرد و با غیض داد زد: وقتی اسم این حیوون رو میاری اون هم حالا که پا روی حلقم گذاشته و روانم رو به بازی گرفته، حالا که تا پای کشتنم پیش اومده، حالا که دیگه طاقتم طاق شده، حالا که کلافه‌تر از هر موقعی‌ام، انتظار دارم بدون حرف پس و پیش بریزی روی دایره هرچی که فهمیدی رو... که شب و روزت بشه حل این پرونده و جمع کردن این ماجرا تا من بالاخره بتونم یکم نفس بکشم، تا بفهمم که کدوم پدرسگی پشت این ماجراست، نه اینکه برای من ناز کنی که من کار دارم، دادگاه دارم باید برم، هنوز اطلاعاتم کامل نیست که براتون شرح بدم و هزار کوفت و زهرمار دیگه! می‌فهمی یا نه؟ من دیگه اعصابم این چیزا رو نمی‌کشه سرمد، دست بجنبون... این قدر کتتش نده... خب؟ حالا هم حرف بزن، هرچی از اون حیوون فهمیدی رو بگو!

سکوت کرد و هر دو دستش را محکم در موهایش فروبرد و آن‌ها را با حرص کشید. همان‌جا وسط خانه خشکم زده بود. صورتش تماما سرخ شده و به‌قدری عصبانی بود که هر لحظه و هر دم نگران بالا رفتن فشار و بدحالی‌اش باشم. انگشت در هم پیچاندم و صلاح ندانستم حالا که حتی پارسا هم سکوت پیشه کرده است، حرفی بزنم.

کارن عصبی چند قدمی راه رفت و وقتی دید که سرمرد حرفی نمی‌زند، با چشمانی ترسناک و عصبی نگاهش کرد و فریاد زد: چرا مثل بز و ایستادی منو نگاه می‌کنی؟! حرف بزن!

و جمله‌ی آخرش را چنان عربده زد که گوشم سوت کشید. خواست دوباره به سمتش حمله کند که پارسا جلو دوید و شانه‌هایش را محکم گرفت، او را سخت میان بازوهایش محصور کرد و با صدای بلندی گفت: آرام باش کارن، آرام باش... خواهش می‌کنم.

کارن خودش را میان دستان پارسا تکان داد و سعی کرد از حصار دستانش فرار کند و در همان حال داد زد: ولم کن پارسا، ولم کن! آخه چرا هیچی نمیگی تو بی‌شعور؟ اومدی اینجا بری رو اعصاب من و بعدش هم بگی ساعت ده دادگاه دارم و بری؟ هان؟

سرمرد بالاخره به حرف آمد و با خون‌سردی و چهره‌ی آرامی گفت: تا آرام نشی نمی‌تونیم صحبت کنیم کارن، تا به اعصابت مسلط نشی نمی‌تونیم درباره‌ی پرتو حرف بزنیم. مسئله‌ای که الان می‌خوام مطرح کنم نیازمند این هست که آرامشت رو حفظ کنی و چون من می‌دونم با فهمیدنش بدتر از الان عصبی میشی، برای گفتنش مرده‌م و دیدن این رفتار و حال‌وروز الانت مطمئن‌ترم می‌کنه که حداقل الان زمان مناسبی برای صحبت درباره‌ی این مسئله نیست.

کارن با حد بالای از عصبانیت، غرغره کرد.

- تو غلط می‌کنی که صحبت نکنی! اصلاً به تو چه که اعصاب من باید در چه وضعیتی باشه؟ تو فقط الان باید به عنوان وکیل من حرف بزنی و هرچی رو که می‌دونی بهم بگی، همین!

سرمرد هم صدایش را بالا برد و با جدیت گفت: وکیل و البته دوستت! سال‌های آشنایی و نوع روابط ما جوری هست که من الان بیشتر به عنوان

دوستت نگران این میزان از عصبانیت و بد شدن حالت باشم. اگر تو یادت رفته، بذار من بهت یادآوری کنم که تو فشار خون داری و عصبانیت برات سمه. اگر تو یادت رفته، بذار برات یادآوری کنم که یه موقعی سر قضیه همین پرتو حالت بد شد و یک هفته بیمارستان بستری بودی و فشارت پایین نمیومد. کارن این پرونده بالاخره تموم میشه. پرتو راه فراری نداره، خودش هم این رو خوب می‌دونه که تصمیم گرفته به تو آسیب بزنه. که البته گور خودش رو کنده پس لازم نیست تو این قدر به خودت فشار بیاری، این قدر خودت رو اذیت کنی، متوجه حرف‌هام هستی؟

کارن با تمام توانش از مولکول‌های اکسیژن موجود در محیط خانه دم عمیقی گرفت و با ولوم پایین‌تر و خستگی موجود در کلامش مانند کسانی که کم آورده‌اند و دیگر نمی‌کشند، لب باز کرد.

- به اون کسی که مهره‌ی اصلی این ماجراهاست رسیدی؟!!

سرمد روی مبل تک‌نفره‌ای که تا حالا کنارش ایستاده بود، نشست و با آرامش گفت: هنوز نه اما پرتو باز یه نقشه‌هایی داره.

کارن خودش را عقب کشید و پارسا که دید او کمی آرام گرفته است، شانه‌هایش را رها کرد و کارن خسته و بی‌حال، مانند کسانی که انگار کوه را جابه‌جا کرده‌اند، روی مبل سه‌نفره ولو شد و خطاب به سرمد گفت: چه نقشه‌ای؟!!

سرمد کیف مشکی چرمش را که روی زمین و کنار مبل تک‌نفره بود، برداشت و روی پاهایش گذاشت اما قبل از بازکردن کیف، چشمانش را به صورت کارن دوخت و پرسید: آرومی دیگه؟!!

کارن ابرو درهم کشید و با حرص گفت: باز شروع نکن شاه‌رخ، حرفت رو بزن!

شاهرخ لحظه‌ای تعلل کرد و بالاخره کیفش را گشود و پوشه‌ی دکمه‌دار زردرنگی را از کیفش بیرون کشید. انگار او هم به این نتیجه رسیده بود که سکوت و تعلل بیشتر و نگفتن ماجرا، کارن را بیشتر عصبی می‌کند و باعث طغیان او می‌شود. پوشه‌ی دکمه‌دار را گشود و یک برگه آچار از آن بیرون کشید و مقابل کارن روی میز گذاشت. پارسا چند قدمی جلو رفت و پشت سر کارن ایستاد، دستانش را روی پشتی مبل ستون کرد و از روی سرشانه‌ی کارن کمی خم شد و به برگه‌ای که حالا میان دستان کارن بود، خیره شد.

آن قدری جلو رفته بودم که حالا نزدیک مبل سه‌نفره باشم و نیم‌رخ کارن در معرض دیدم باشد. کارن چند دقیقه‌ای با اخمی که ناشی از دقت و جدیت بود، به برگه خیره شد و سپس رو به شاهرخ که در سکوت تنها نگاهش می‌کرد، گفت: خب این برگه چه مفهومی داره؟ چی رو به تو یا بهتر بگم، به ما ثابت می‌کنه؟

شاهرخ کمی به جلو خم شد و برگه را از میان دستان کارن بیرون کشید، آن را روی میز گذاشت و انگشتش را روی نقطه‌ای از برگه قرار داد.

- با دقت نگاه کن کارن!

و انگشتش را چندین بار متوالی روی همان نقطه کوبید و منتظر به کارن خیره شد. کارن روی میز خم شد و بار دیگر به برگه و آن نقطه‌ای که شاهرخ با انگشت نشان می‌داد، نگاه کرد. لب‌هایش آرام تکان می‌خوردند و انگار زیر لب چیزی را زمزمه می‌کرد که ناگهان سرش را به ضرب بالا آورد و با بهت و ابروهایی بالارفته نجوا کرد.

- اینکه... یعنی بازم...

حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و باز به برگه روی میز خیره شد. شاهرخ سرش را تکان داد و همان‌طور که به پشتی مبل تکیه می‌داد، گفت: درست متوجه

شدی، این قرارداد رو شرکت پرتو تنظیم کرده. یه قراردادی که در نگاه اول بی‌عیب و نقصه و کاملاً درست.

دو برگه‌ی دیگر از پوشه‌ای که روی کیفش گذاشته بود، بیرون کشید و آن‌ها را هم کنار برگه‌ی اول روی میز گذاشت و ادامه داد: اما این یه پول‌شویییه. دمی گرفت.

- شرکت توکان یه شرکت تازه‌تأسیسه که مدیرعاملش به‌شدت در این مسیر کارنابلد و ضعیف جلوه کرده و همین موضوع هم باعث شده که پرتو از این فرصت طلایی استفاده کنه. شرکت توکان طعمه‌ی چرب و نرمیه براش چون از لحاظ مالی خیلی خوب حمایت میشه. مدیرعاملش یه جوون بست‌وهفت ساله‌س که فقط حمایت همه‌جانبه‌ی پدرش رو داره و هم پدر و هم پسر هیچ تجربه‌ای توی این کار ندارن. پدرش شرکت خصوصی تولید و واردات فولاد داره و پسرش هم ارشد کامپیوتر داره و با حمایت پدرش این شرکت رو تأسیس کرده اما از کل اطلاعاتی که برای اداره‌ی یک شرکت مهندسی کامپیوتر لازمه، اون فقط ارشد این رشته رو داره!

شاهرخ ثانیه‌ای سکوت کرد و به‌خاطر یک‌سره حرف زدنش بازم هم نفس عمیقی کشید و در همین فاصله کوتاه کارن همان‌طور که دندان بر هم می‌سایید، با چهره‌ای سرخ‌شده و عصبانیتی که هنوز در وجودش شناور بود، غرید: و پرتو براش دام پهن کرده، درسته؟

شاهرخ با نگرانی‌ای که ته چشمانش به وضوح موج می‌زد، نگاهش کرد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- درسته. مشخصاً پرتو وقتی چنین طعمه‌ای پیدا کنه، بیکار نمی‌شینه. مثل قبلی‌ها خودش رو به این شرکت نزدیک کرده و این قرارداد رو براش تنظیم کرده تا بازم یه پول‌شویی بزرگ داشته باشه. مثل شرکت زرین، شرکت آداک، شرکت...

کارن با صدای بلندی داد زد: بسه شاهرخ، بسه!

با عصبانیت از جایش برخاست که اگر پارسا ثانیه‌ای دیرتر خودش را عقب می‌کشید، دماغش توسط سرشانه‌ی کارن خرد می‌شد اما کارن بی‌توجه به هرچیزی، پایش را محکم به پایه‌ی مبل تک‌نفره‌ای که شاه‌رخ روی آن نشسته بود، کوبید و با صدای بلندی گفت: تکرار نکن، اعصاب و روانم بهم می‌ریزه با یادآوری کارهایش. چطور می‌تونه؟! چطور می‌تونه هنوز هم به این کارهایش ادامه بده وقتی پرونده‌ی قتلش تو دستای منه؟! مردک بی‌همه‌چیز!

چشم در چشم شاه‌رخ دوخت و با همان تن صدای بلند ادامه داد: اون مردک بی‌خاصیت‌تر و ترسو‌تر از این حرفاست که هنوز هم بخواد این مسیر رو ادامه بده. پیداش کن شاه‌رخ، اون کسی رو که پشت همه‌ی این ماجراهاست پیدا کن!

چشمانش را با استیصال روی هم فشرد و ادامه داد: هربار با پیداشدن یه شرکت که طعمه‌ی اون آدم میشه، تمام گذشته برام زنده میشه. اون موقعی که سقوط شرکت به مویی بند بود... شرکت مهرگان... شرکتی که پدرم تمام زندگی و انرژی‌شو براش گذاشته بود، تمام توانش رو گذاشته بود تا به اوج برسوندش به‌خاطر حضور نحس پرتو و نقشه‌هایش داشت نابود می‌شد. هنوز هم از اعتماد به اون آدم مثل سگ پشیمونم و یادآوری‌ش باعث میشه دیوونه بشم. اعتمادی که داشت تیشه به ریشه‌ی شرکت می‌زد و شکستن اعتمادی که پدرم فقط دربارش سکوت کرد و حتی یک کلمه هم سرزنش نکرد. من هنوز هم بابت اون روزها شرمندشم!

سرش را به سمت سقف گرفت و نفسش را با آه عمیق و بلندی بیرون فرستاد. پارسا به سمتش رفت و دست روی شانه‌اش فشرد و گفت: همه‌چیز تموم شده کارن، هرچی بوده گذشته. چرا فراموشش نمی‌کنی؟ چرا هنوز هم خودت رو بابتش عذاب میدی؟ باور کن عموفرها هم وقتی این حالت رو می‌بینن، بیشتر از اون ماجرای که دیگه گذشته و تموم شده، اذیت میشن.

کارن سرش را به سمت پارسا که با غم نگاهش می‌کرد، دچرخاند و چشمان تماماً خون‌گرفته‌اش که نقره‌هایش را شناور در دریایی از خون نمایش می‌داد، در مرکز دیدم قرار گرفت و خطاب به پارسا نالید: نمی‌تونم پارسا... تا این ماجرا تموم نشه، تا پرتو و همه‌ی همدست‌هایش مخصوصاً کسی که تمام این تشکیلات رو می‌چرخونه دستشون رو نشه، تا پرونده‌شون نره روی میز دادگاه، تا حکمشون نیاد، تا تاوان پس ندن، آروم‌و قرار ندارم.

شاهرخ لحظه‌ای چشمانش را بست و سپس به ساعت مچی‌ای که پشت دست چپش بسته شده بود، نگاهی کرد و با عجله سه برگه‌ی موجود روی میز را داخل پوشه گذاشت و پوشه را به کیفش برگرداند و از جایش برخاست. از کنار میز میان مبل‌ها عبور کرد و کنار کارن و پارسا ایستاد. دست روی شانه‌ی کارن گذاشت و این حرکتش باعث شد که کارن چشم از پارسا بگیرد و سرش را به سمت او بچرخاند و چشم در چشمش بیندازد. شاهرخ دسته‌ی کیفش را محکم‌تر در میان انگشتانش فشرد و با لحن آرامی لب باز کرد.

- نگران نباش کارن، همه‌چیز رو بسپار به من. من با مدیرعامل شرکت توکان یه قرار ملاقات می‌ذارم و باهاش صحبت می‌کنم، نمی‌ذارم که اوضاعش بد بشه. قرارداد تنظیمی پرتو برای شرکت توکان هم با اطلاعات کامل‌تری که به دست میارم، به پرونده‌ی قطورش اضافه میشه.

دستش را از روی شانه‌ی کارن برداشت، کمی گردنش را مالید و ادامه داد: درباره‌ی سرشاخه‌ی اصلی هم...

کمی مکث کرد و سپس صحبت را از سر گرفت.

- درسته پرتو خیلی نادان و احمقه اما اون‌ی که پشت همه‌ی این ماجراهاست، خیلی باهوش‌تر و زرنک‌تر از این حرف‌هاست که ردی از خودش به جا بذاره.

- هیچ مدرکی نیست که ما رو به اون برسونه. خیلی کارش رو خوب و درست انجام میدی، واقعا نمی‌دونم که باید چی کار کنم اما تو نگران نباش، من همه‌ی سعی و تلاشم رو می‌کنم تا همه‌چیز درست پیش بره.

و دستش را چندین بار متوالی روی شانه‌ی کارن کوبید و با لبخندی گفت: خب حالا اگر جناب عالی عصبانی نمیشی و ما رو زیر فحش و مشت و لگدلت له نمی‌کنی، برم که همین الان هم خیلی دیرم شده. ساعت ده دادگاه دارم و امیدوارم که به ترافیک نخورم و زود برسم.

کارن نه لبخند زد و نه در جواب شوخی‌اش چیزی گفت. خراب‌تر و آشفته‌تر از آن بود که به این راحتی‌ها حال و هوایش عوض شود. تنها دست دور شانه‌ی شاهرخ حلقه کرد و او را در اغوش کشید و کنار گوشش نجوا کرد: آشنایی ما بحث امروز و دیروز نیست، اخلاقمو می‌دونی و از اعصاب نداشته‌م خبر داری. می‌دونم که حال و روزم رو می‌فهمی و درک می‌کنی. این دعوایا و درگیری‌ها هم دفعه‌ی اولمون نیست، بدتر از این هم داشتیم. منم به رسم هر باره تنها می‌تونم بگم شرمندم جناب وکیل!

شاهرخ را از اغوشش فاصله داد و لبخند کم‌رنگی را به زور روی لب‌هایش نشانده. شاهرخ هم انگار بیشتر از پارسا نه اما تا حدی از احوالاتش خبر داشت و مثل او مراعاتش را کرد و تنها گفت: درست میشه، نگران نباش. در عوض بیشتر مراقب خودت باش. خداحافظ.

سرش را چرخاند و تازه آن موقع بود که من را دید که در گوشه‌ای آرام و ساکت تنها نظاره‌گر بودم و نگران، مبهوت بودم و گیج، مضطرب بودم و ترسیده. تنها سرش را نشانه‌ی احترام کمی خم کرد و بدون کنجکاوی با همراهی پارسا به سمت در رفت. کفش‌هایش را پوشید و دستی به شانه‌ی پارسا زد و بار دیگر اما این بار خطاب به پارسا «خداحافظ» ی زمزمه کرد و در را گشود. یک پایش را بیرون گذاشت اما انگار که چیزی یادش آمده

باشد، سریع سرش را به سمت کارن چرخاند و پایش را داخل گذاشت. در را نیمه باز رها کرد و با تن صدای آرامی لب باز کرد.

- راستی یادم رفت که بهت بگم. حواست به این همراه پرتو، مسعود شکیبا باشه. خیلی مشکوکه، نمی دونم داره چی کار می کنه اما قطعاً اونا ساکت نمی شینن و هر روز نقشه های جدیدی می کشن. من فعلاً شلوغ تر از این حرف هام که بتونم تهتوش رو دربیارم اما حواست باشه تا زمانی که من خودم پیگیری کنم، باشه؟!!

کارن اخم کمرنگی میان ابروهایش نشاند و سوالی و با تعجب پرسید: مسعود؟!!

شاهرخ تنها سرش را تکان داد و هشدار دهنده گفت: مواظب باش کارن! کارن با بی خیالی و طوری که انگار این موضوع میان استرس هایش هیچ جایی ندارد، دستش را در هوا تاب داد و گفت: مسعود هیچ کاری نمی کنه شاهرخ! پرونده هاش دست منه، می دونه که با کوچیک ترین حرکتی همه چیز به ضررش تموم میشه.

شاهرخ بار دیگر ساعتش را چک کرد و در خانه را کامل گشود. یک پایش را بیرون گذاشت و باز با احتیاط اخطار داد.

- می دونم کارن، از اون پرونده ها خبر دارم اما بازم مراقب باش! پای دیگرش را هم از چهارچوب در عبور داد و قبل از اینکه در را ببند، گفت: با هم در تماسیم. فعلاً!

و چهره اش پشت در به هم کوبیده شده، از دیدمان پنهان شد. پارسا سرش را چرخاند و خواست از جلوی در کنار برود اما انگار او هم تازه من را دید که ابروهایش را بالا فرستاد و با شرمندگی که چاشنی اش تعجب بود از ناگهانی دیدنم، گفت: سلام خانم کیانی، خیلی خوش آمدید! بفرمایید بشینید. شرمندم بابت ماجرای که پیش اومد، من واقعاً حواسم نبود. بفرمایید!

و با دست به مبل‌هایی که کارن به سه‌نفره‌اش تکیه زده بود و در سکوت خیره نگاه می‌کرد، اشاره کرد و خودش با سرعت به آشپزخانه رفت. معذب و همراه با حس بدی از بی‌توجهی کارن، به جای جلورفتن گامی به عقب برداشتم و بدون نگاه‌کردن به چهره‌اش گفتم: جلسه‌ی امروز که کنسل شد. بهتره من برم شرکت، کلی کار دارم. فقط من موبایل و کیفم رو تو ماشینتون جا گذاشتم، امکانش هست سوییچ ماشین رو بدید تا برش دارم؟

نیم‌نگاه گذرایی به چشمان خسته و سرخش انداختم و در سکوت منتظر ماندم تا حرفی بزند اما انتظارم طولانی شد و سکوت فضا شکسته نشد. آن‌قدر ناراحت و دل‌شکسته بودم که سرم را پایین گرفته بودم و حتی نیم‌نگاهی هم به‌سمتش نینداختم. بغض داشتم و با تمام توان با اشک‌هایم مبارزه می‌کردم که مبادا بریزد.

سکوتش که کش آمد و قصد شکسته‌شدن نداشت، باعث شد لبم را با زبان‌تر کنم و زبان بگشایم تا بار دیگر درخواستم را تکرار کنم که هم‌زمان با بلندکردن سرم، چشمم در نقره‌ای نگاهش که در وسط دریایی از خون شناور بود، گره خورد. سینه‌به‌سینه‌ام ایستاده بود و سرش را روی صورتم خم کرده و خیره با چشمان پرجاذبه‌اش نگاهم می‌کرد. می‌خکوب شده نگاهش می‌کردم که دستش را جلو آورد و بازویم را چنگ زد و پاهای خشک‌شده‌ام را وادار به حرکت کرد.

همان‌طور که بازویم را محکم میان دستان بزرگش گرفته بود، زور و توان مردانه‌اش را به رخم کشید و مرا دنبال خودش می‌برد. در اولین اتاقی را که در راهرو قرار داشت، گشود و این‌بار برخلاف تمام موقعیت‌های دیگرمان، خودش اول داخل شد و سپس مرا دنبال خودش داخل اتاق کشید و در را پشت‌سرمان بست. مات و شوکه نگاهش می‌کردم که دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و مرا به‌سمت خودش کشید. صورتش را در نزدیک‌ترین فاصله از صورتم نگه‌داشت و درحالی‌که با چشمان نافذش، جوری که انگار نگاهم

در میدان مغناطیسی قرار گرفته بود که نمی‌توانستم چشم از او بردارم نگاهم می‌کرد و مرا مسخ خودش کرده بود، با صدا و لحن آرام و دلنشینی به حرف آمد.

- نگاه ازم نگیر دلارا! هیچ‌وقت با دریغ‌کردن چشمت من رو تنبیه نکن! قلبم طاقت بی‌توجهی و دلخوری رو نداره!

سرش را بیشتر جلو آورد و پیشانی به پیشانی‌ام چسباند که چشمان خسته و دردمندش قلبم را به آتش کشید. دستی را که دور شانه‌ام حلقه کرد بود، به بازویم رساند و آن را در میان انگشتانش فشرد و گفت: بابت تندى و بداخلاقی امروزم معذرت می‌خواهم. باور کن اون قدر داغون بودم که اصلاً حواسم به کارهایی که می‌کنم نباشه. باور کن که دیگه توان ندارم، جون ندارم، نمی‌تونم... باور کن که دیگه کم آوردم.

و قطره اشکی از میان مژه‌هایش فرار کرد و روی تیغه بینی‌اش سر خورد و مقصد نهایی‌اش گونه‌ی من شد. اشکش تیر خلاصم شد، راه نفسم را بست و جان و توان مرا هم به یغما برد. دیدنش در این حال و این‌طور بی‌پناه و مظلوم، دردکشیده و رنجور، آتشم زد و وجودم را خاکستر کرد. دستان خشک‌شده‌ام را که بی‌هدف کنار بدنم رها شده بودند، بلند کردم و مردد و با تعلل به سمتش دراز کردم. چشمانش را بسته و اشک در گوشه چشمانش لانه کرده بود. از شدت فشاری که تحمل می‌کرد، پیشانی‌اش چین خورده و چهره‌اش درهم بود. سیب گلوی‌اش مدام بالا و پایین می‌شد و خبر از فروبردن بغضی حجیم و لجوج را می‌داد.

خجالت و تعلل را رها کردم، دستانم را محکم دور کمرش حلقه کردم و با تمام توانم او را در آغوش کشیدم و درحالی‌که چشمانم حتی لحظه‌ای صورتش را ترک نمی‌کرد، آرام‌آرام کمرش را نوازش کردم. چشمانش را آرام به رویم گشود. دریای خونس حالا غرق در اشک بود. اشک‌هایی که

تنها در کاسه‌ی چشمانش محصور بودند و قصد نداشتند آنجا را ترک کنند. چشمانش آن قدر مظلوم بود که قلبت را در سینه می‌شکست. لبخند کمرنگ و بی‌جانی در تضاد با حال و هوای چشمانش زد، لبخندی که بیش از پیش آتشم زد. دست دیگرش را آرام بالا آورد و دور کمرم حلقه کرد و مرا محکم به خودش فشرد و در آغوشش پنهان کرد. درحالی‌که پیشانی چسبانده به پیشانی، چشم قفل شده در چشم، اشک در چشم و اشک روی گونه، لب‌هایی که لرزید برای سخن گفتن و لب‌هایی که از شدت بغض می‌لرزیدند و مگر از تماشای هم سیر می‌شدیم؟!

همان‌طور که خیره‌ی هم بودیم، کارن با صدای خش‌داری نجوا کرد: خیلی خسته‌م دلارا... خیلی... چقدر خوبه که تو هستی... چقدر خوبه که تو رو دارم... چقدر خوبه که وسط این ماجراها به تو پیوند خوردم... تو آرامش منی... آرام منی... دلارای منی... آرامشی که پنهان بود و من بالاخره پیداش کردم... تو... آرامش پنهان منی!

سرش را خم کرد و برای دومین بار در طول کمتر از بیست و چهار ساعت این بار روی هر دو چشمم را بوسید و پیشانی‌اش را روی سرشانه‌ام گذاشت و من هم درحالی‌که دستانم بی‌وقفه کمرش را نوازش می‌کردند و زبانم کنار گوشش زمزمه‌ی آرامش سر می‌داد، پیشانی به شانه‌اش چسباندم و در آغوشش برای درد و غمش اشک ریختم. خیزی سرشانه‌ام را حس کردم و قلبم در سینه‌ام فرو ریخت از اشک‌ها بی‌پناه و بدحالی‌اش.

دانای کل

فلش‌بک

خم شد و گونه‌ی تهریش‌دارش را بوسید و با لوندی و دلبری لب باز کرد.
- دلم برات تنگ میشه عزیزم.

کارن لبخند جذابی از همان‌ها که چال گونه‌ی دلبرش را به رخ می‌کشید، به رویش زد و گفت: ما که تقریباً هر روز هم رو می‌بینیم روزین، دلتنگی دیگه چرا؟!!

روزین با قهر رویش را برگرداند و با ناز پاسخش را داد.

- خیلی بی‌احساسی کارن! خب من دلم می‌خواد هر ثانیه و هر لحظه کنارت باشم، یعنی تو دلت نمی‌خواد؟ دلت تنگ نمیشه؟ دوستم نداری؟!!

و با چشمان خمار عسلی‌اش منتظر پاسخ به او خیره شد. کارن نمی‌دانست. جواب هیچ سوالی در این‌باره از جانب او را نمی‌دانست. سوالاتی که در طول زمانی که کنار هم بودند، به شیوه‌های مختلف بیان شده بود. کارن از احساسش هیچ نمی‌دانست، فقط می‌دانست به او وابسته شده است. به دیدنش، حرف‌زدنش، خنده‌هایش، تعریف‌کردن‌هایش و حتی شیرین‌زبانی‌هایش وابسته است. فقط وابسته اما تعریف‌هایش همه تعریف عشق بود و کارن با احساسات خودش هم درگیر بود که چرا هیچ حس دوست‌داشتن یا عشقی به او ندارد؟! می‌شد تنها با وابستگی زندگی را شروع کرد؟ می‌شد تنها با وابستگی حلقه در انگشتش کند؟ باید به شاید و اگر رو می‌آورد. شایدی که می‌گفت عشق و علاقه بعد از ازدواج به وجود می‌آید!

سعی کرد مثل همیشه از زیر پاسخ‌دادن به این دسته از سوالات دربرود. دوست نداشت دروغ بگوید. از این کار بیزار بود و قطعاً زمانی که از احساسش مطمئن می‌شد، همه‌چیز را به او اعتراف می‌کرد. لبخندی به رویش زد و با لحن ملایمی حرفی را که به صداقتش ایمان داشت، به زبان راند.

- منم دوست دارم هر روز ببینمت.

و انگشت اشاره‌اش را به نوک دماغ روزین زد. روزین در ماشین را باز کرد و با همان دلخوری ادامه داد: بله شما راست می‌گی جناب، این منم که اومدم اون کسی رو که دوست دارم هر روز ببینمش، جلوی خونه‌اش پیاده

کنم و برم به کار و قرارم با رفیقم برسم! الان هم از شدت عجله تو دلم می‌گم که این دختره هم وقت گیر آورده، چرا نمیره؟!

لب‌هایش را برچید و چشم از او گرفت. کارن با صدای بلندی خندید و سرش از شدت خنده به عقب پرت شد. عجیب شیطنت داشت این دختر! لحظه‌ای آرام‌وقرار نداشت و به گمانش آن روی مظلوم و آرامش را هیچ‌وقت نمی‌توانست ببیند و این به نظرش عالی بود اما کارن آن زمان نمی‌دانست که روزی چقدر از دخترهای پرسروصدا و پر از شیطنت بیزار خواهد شد و دلش برای دختری آرام و مظلوم که آرامش زندگی‌اش می‌شود، پر خواهد زد و بی‌تاب و بی‌قرارش خواهد شد.

خنده‌اش که تمام شد، رو به روژین که به‌خاطر خندیدنش بیشتر دلخور و ناراحت شده بود، گفت: آخه تو از کجا می‌دونی تو ذهن من چی می‌گذره که حکم صادر می‌کنی روزی؟!

روژین از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- می‌دونم دیگه! من الان مزاحتم!

کارن کمی سرش را به او نزدیک کرد و گفت: بهت ثابت کنم؟

روژین نگاهش کرد و با سری که کمی کج نگه‌داشته بود، پرسید: چی رو؟!

کارن نیشخند زد و گفت: اینکه تو ذهنم چیز دیگه‌ای می‌گذره!

روژین چشمانش را باریک کرد.

- یعنی میگی من اشتباه می‌کنم؟

کارن سرش را نزدیک‌تر آورد و بار دیگر با انگشت اشاره نوک بینی‌اش را لمس کرد.

- اهوم، اشتباه می‌کنی. خب حالا داشبورده رو باز کن تا بهت بگم تو ذهنم چی می‌گذره.

روژین چند لحظه‌ای مشکوک نگاهش کرد که کارن با ابرو اول به روژین و بعد به داشبورد اشاره کرد و بی‌صدا لب زد.

- بازش کن!

روژین با مکثی نگاه از او گرفت و داشبورد را باز کرد. جعبه‌ی زیبایی که دورش با ربان قرمز بسته شده بود، درون داشبورد به او چشمک می‌زد. با ابروهای بالا رفته دست جلو برد و جعبه را بیرون کشید. با ذوق به سمت کارن برگشت و با چشم‌ها و لب‌هایی که هماهنگ با هم خنده و شادی را منعکس می‌کردند، نجوا کرد: کارن؟ ممنونم عزیزم.

کارن هم لبخندی به شادی او زد و گفت: اصلاً قابلتو نداره.

روژین همان‌طور که ربان قرمز دور جعبه مستطیل شکل را باز می‌کرد، خطاب به کارن گفت: خب مناسب این هدیه چیه آقاهه؟

کارن درحالی‌که چشمان سرخ و اشکی‌اش را می‌مالید، لب باز کرد.

- اینکه دیگه روژی غر نزنه و ذهن‌خوانی اشتباه نکنه!

سپس عینک دودی‌اش را از روی موهایش به چشمانش منتقل کرد و کلافه از سوزش بی‌امان آن غرید: این آفتاب هم منو کور کرد!

روژین بدون اینکه نگران خشکی و خون‌افتادگی چشمان کارن باشد، در جعبه را باز کرد و با دیدن موبایلی که شبیه موبایل خود کارن بود و تنها از نظر رنگ تفاوت داشت و از بهترین و جدیدترین سری‌ها بود و کیفیتی عالی داشت، ذوق زده به سمت کارن چرخید.

- کارن؟ وای این موبایل! فکرشم نمی‌کردم که وقتی بهت گفتم جدی بگیری! خیلی ممنونم.

کارن با چشمان باریک‌شده‌ای که از زیر شیشه‌های عینک دودی‌اش مشخص نبود، نگاهش کرد و با شوخ‌طبعی ذاتی‌اش گفت: واقعا که! یعنی چی فکرشم نمی‌کردم؟ ناراحت شدم، اصلا زود باش گوشی رو پس بده!

روژین با صدای بلند خندید و دستش را عقب کشید.

- عمرا! هدیه‌ی عشقمه.

کارن با لبخند جذابی نجوا کرد: مبارکت باشه. دیدم خوست اوامده ازش، گفتم سورپرایز کنم. خوشحالم که خوست اوامده.

روژین بار دیگر با ذوق به موبایل محبوبش نگاه کرد و در همان حین گفت: خب آقاهه هدیه‌ت مجوز رفتنت رو صادر کرد.

و سریع جعبه‌ی هدیه و کیفش را برداشت، داشبوردها را بست و دری را که قبلا باز کرده بود، گشود و از ماشین پیاده شد ولی قبل از بستن در و رفتنش، لب‌هایش را غنچه کرد و بوسی در هوا برای کارن فرستاد.

- مراقب خودت باش. فردا می‌بینمت عشقم، هرچند که از همین الان هم دلم تنگه!

کارن دست پیش برد و سوئیچ را چرخاند و استارت زد و گفت: برو دلبر، رو کمتر زبون بریز!

روژین در را بست و با چسباندن انگشت اشاره و شصت دست چپش به هم قلب درست کرد و دستش را به سمت کارن گرفت که کارن لبخند دندان‌نمایی زد و سپس شیشه را پایین آورد.

- مراقب خودت باش دلبر! خداحافظ.

و دستش را برایش تکان داد و از آنجا دور شد. هم‌زمان با دور شدنش، روژین چهره‌اش را از شدت انزجار و نفرت درهم فروبرد. نگاهی به انگشتانش که شکل قلب را نشان می‌دادند انداخت و سپس دستش را با سرعت پایین

انداخت، انگشتانش را مشت کرد و با دهن کجی گفت: مراقب خودت باش
دلبر! اه!

و پا کوبان به سمت ورودی ساختمان چهار طبقه‌ی پشت سرش رفت و کلید در
قفل چرخاند. ساختمانی که واحدی از آن متعلق به او بود. واحدی که خسرو
پرتو برایش اجاره کرده بود. خانه‌ای که مخفی از دلارا بود و خالی
حضورش، خانه‌ای که فقط برای او و خسرو بود، خانه‌ای که شاهد
عاشقانه‌های آن‌ها بود!

رو به روی واحدش که در طبقه‌ی دوم بود ایستاد و قبل از اینکه کلید را در
قفل بیندازد، در باز شد و پرتو با لباس و شلوار راحتی درحالی که موهایش
خیس بودند و صورتش شش‌تیغ شده و در دستش جام مشروبی قرار داشت،
میان چهارچوب در ظاهر شد. روزین از دیدنش شوکه شد اما چنان شوق و
ذوقی به قلبش سرازیر شد که دستش را دور گردن خسرو حلقه کرد و گونه‌ی
تازه اصلاح شده‌اش را بوسید و عطر اسپری شده به زیر گلایش را استشمام
کرد. خسرو هم دست چپش را که ازاد بود دور کمرش حلقه کرد و او را به
داخل خانه کشید و درحالی که گردنش را می‌بوسید، او را روی کاناپه نشاندد.
روزین چشمان خمارش را دلبرانه به او دوخت و کیف و جعبه‌ی هدیه‌ی
دستش را بدون نگاه برداشتن از خسرو، روی میز انداخت و دست چپش را
جلو برد و درحالی که با انگشتان لاک‌خورده‌اش روی دست خسرو خط
می‌کشید جام مشروب را از دستانش قاپید و یک‌نفس مابقی ودکا موجود در
جام را سر کشید.

خسرو سرش را جلو آورد و درحالی که بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هایش
می‌نشاندد، جام را از دستش گرفت و گفت: جون بابا! یه نفس میری بالا، راه
افتادی!

روزین مستانه خندید و گفت: از اثرات نشست و برخاست با بزرگانه!

خسرو خم شد و جام را روی میز گذاشت.

- این بزرگ امشب برات برنامه داره اساسی! پارتی ردیف کردم توپ، ویلای لواسون... همه هم جمعن و فقط گیسوی یار کمه، میای که؟

و شال خردلی‌رنگ روی موهایش را دور گردنش انداخت و موهای خرمایی‌رنگ و ابریشمی‌اش را چنگ زد. روژین روی مبل کمی جلو آمد و خودش را در اغوش خسرو رها کرد و گفت: چرا که نه؟ دلم پوسید به خدا! این کارن هم که دیگه داره حالمو به هم می‌زنه، کی بشه که از دستش خلاص شم و برای همیشه بیام پیش خودت!

خسرو دست دور شانه‌ی روژین حلقه کرد و بازویش را نوازش کرد و با چشم و ابرو به جعبه‌ی هدیه‌ی روی میز اشاره زد.

- چقدر هم با بریز و بیاش حالت رو به هم می‌زنه! از پنجره نگاهتون می‌کردم، چه لاوی هم می‌ترکوندی!

روژین نیم‌نگاهی به جعبه‌ی موبایل انداخت و بی‌توجه به طعنه‌ی خسرو گفت: دیگه یکم تیغ‌زدنش حقمه خب.

لب‌هایش را غنچه کرد و ادامه داد: تازه کجاشو دیدی؟ می‌خوام اندازه‌ی یه ماشین دنده‌اتومات صفر جلو برم.

خسرو خیلی ناگهانی دندان‌هایش را در گردنش فروبرد و گازی از گردن سفیدش گرفت که صدای جیغ روژین را درآورد و گفت: چه خوش‌اشتها!

و بعد همان‌طور که لپش را می‌کشید، ادامه داد: ماشین رو من می‌خرم برات، تو فقط بگو فهمیدی پرونده‌های من کجاست یا فقط پی تیغ‌زدن و ناز و نوازش بودی؟!

و دوباره سرش را به‌سمت گردنش برد اما روژین همان‌طور که گردنش را می‌مالید، خودش را عقب کشید و گفت: نکن خسرو، کبود میشه.

خسرو همان‌طور که روی گردنش خم بود، سر بالا گرفت و نجوا کرد:
دوست دارم... می‌خوام بازم گاز بگیرم.

روژین خواست خودش را از آغوشش بیرون بکشد که خسرو او را محکم‌تر
نگه‌داشت و مستقیم در چشمانش خیره شد.

- نگفتی... چی دستگیرت شد؟

روژین درحالی‌که محکم در آغوشش بود، خم شد و به سختی سیگار و فندکی
را که روی میز بود، چنگ زد.

- گاو صندوق شرکت تو اتاقشه. امروز سرزده رفتم شرکت، با دوستش و
وکیلش قرار داشت. در گاوصندوق رو که باز کرد، متوجه شدم یه محفظه
ته گاوصندوق هست که مثل یه جایگاه مخفی. البته چیز زیادی ندیدم چون
نمی‌شد علناً کنجاویمو نشون بدم برای همین رمزش و اینکه چه چیزهایی
اونجا نگهداری میشه رو نفهمیدم، فقط از وجود اون محفظه خبردار شدم.

دو سیگار میان لب‌هایش گذاشت و به آتش کشید و یکی از آن‌ها را با دستان
خودش میان لب‌های خسرو گذاشت. سپس کام عمیقی از سیگار میان لب‌های
خودش گرفت و دودش را در صورت خسرو فوت کرد و با خبثت و
روباه‌صفتی گفت: حالا این موضوع رو بی‌خیال! برنامه‌ها دارم امشب من!

خسرو همان‌طور که سیگار میان لب‌هایش بود، دودش را از بینی‌اش بیرون
فرستاد و پرسید: برای کی؟

سرش را روی شانه‌ی خسرو گذاشت و گفت: برای اون دلارای احمق!
دختره‌ی فضولِ بدبخت! این‌قدر بدم میاد ازش... اصلاً دلیل رفاقتم باهاش
رو نمی‌فهمم!

خسرو سرش را خم کرد و گونه‌اش را بوسید و گفت: خب، حالا چه برنامه‌ای
داری؟

روژین سرش را از روی شانه‌ی خسرو بلند کرد و خودش را در آغوشش تکان داد که خسرو کمی گره‌ی بازوهایش را شل‌تر کرد و روژین خم شد و هم‌زمان که موبایلش را از کیفش که روی میز بود بیرون می‌کشید، سیگارش را هم در جاسیگاری کنار گلدان وسط میز خاموش کرد و دوباره در آغوش خسرو رها شد.

- برنامه‌های خوب... بالاخره این امیر بیچاره هم گناه داره، باید از زحمت‌هاش قدردانی بشه، باید به اون هم خوش بگذره، باید به اون چیزی که می‌خواد برسه یا نه؟

لیست مخاطبینش را باز کرد و از میان آن‌همه شماره و اسم، نام امیر را که به انگلیسی ذخیره کرده بود، سرچ کرد. خسرو با ابروهایی بالا رفته پرسید: امیر؟ چرا اون؟!

و دستش را دراز کرد و سیگارش را روی میز شیشه‌ای خاموش کرد. روژین قبل از اینکه شماره‌اش را لمس کند، چشم در چشم خسرو دوخت و گفت: خسرو... متوجه نشدی یعنی؟!

خسرو همان‌طور مثل خنگ‌ها نگاهش کرد که روژین موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد و با بدجنسی و مودی‌گری لبخند زد.

- می‌خوام امیر رو امشب بفرستم سراغ دلارا. من که نیستم، دلارا هم که تنها و خوش به حال امیر!

سپس با صدای بلندی خندید. خسرو از شیطننت روژین خنده‌اش گرفت و گفت: ای پدر سوخته! از دست تو! شیطون باید بیاد پیش تو دوره ببینه بانو! و بعد حین اینکه روژین با موبایلش و برقراری تماس با امیر درگیر بود، خم شد و موبایلی را که کارن برای روژین خریده بود، برداشت.

- جون بابا! چه چیزی هم خریده! حسابی تو زحمت افتاده این پسر شجاع!

روژین چینی روی بینی‌اش انداخت و همان‌طور که موبایل را روی گوش دیگرش انتقال می‌داد، گفت: آه از الان که به فردا و دیدن کارن و دوباره فیلم بازی کردنم فکر می‌کنم، عصبی میشم. همیشه یه بهونه بیارم و فردا نرم و صبح بمونم پیش تو؟

موبایلش را پایین آورد و برای دفعه‌ی دوم شماره امیر را گرفت که خسرو دستش را میان دستانش گرفت و حین اینکه انگشتانش را نوازش می‌کرد، پاسخش را داد.

- من که خیلی دلم می‌خواد بمونی ولی چه کنم که چاره نداریم، باید زودتر این کار رو تموم کنیم ولی بدون با اتمام این کار، برای همیشه راحت میشیم. پرونده‌ها رو که گرفتی، دخلش رو میاریم و برای همیشه میریم. چشمکی زد و جعبه موبایل اهدایی کارن را بالا گرفت.

- این گوشی رو هم بزن به شارژ فردا همراهت باشه. هدیه‌ی عاشق دلخسته‌س.

روژین کلافه موبایلش را روی میز پرت کرد.

- باز کجا سرش گرمه این بشر؟! به فکرش هم که باشی و بخوای سوریوساتش رو ردیف کنی هم جواب نمیده!

خسرو خودش را به روژین چسباند و با لبخند گله‌گشاد و منظور داری گفت: پس سوریوسات ما چی میشه بانو؟

روژین با چشمانی خمار نگاهش کرد و با لوندی و عشوه‌گری لب باز کرد.

- حالا تو پاشو یه چیزی سفارش بده که من از گرسنگی تلف نشم تا منم با طرف هماهنگ کنم.

خسرو با خنده‌ی بلندی روژین را میان بازوهایش فشرد و با بوسیدن لب‌هایش، او را رها کرد و سپس از جایش برخاست و درحالی‌که به‌سمت

تلفن روی کانتر می‌رفت، گفت: پس از طرف منم بهش بگو که هوامو داشته باشه، جبران می‌کنم براش!

روژین خم شد تا سیگار دیگری بردارد که نگاهش به موبایلی که کارن برایش خریده بود، افتاد. سرش را به سمت خسرو که از روی کارت‌های روی کانتر که کنار تلفن قرار داشت، دنبال کارت رستوران مورد نظرش می‌گشت، چرخاند و درحالی‌که سیگار دومش را میان لب‌هایش جا می‌داد، پرسید: بعد از اینکه پرونده‌ها رو برداشتم کارن رو می‌کشید؟

خسرو بالاخره کارت مورد نظرش را پیدا کرد و بقیه کارت‌ها را روی کانتر رها کرد، تلفن بی‌سیم را برداشت و در همان حال گفت: آره. دستور از بالاست، رئیس بزرگ دستور دادن که دخلش رو بیاریم. آخ که چه لذتی داره دیدن جون دادن و دست‌وپازدنش! چقدر دلم می‌خواد که قبل از مرگش به دست‌وپام بیفته و التماس کنه، چقدر دلم می‌خواد که برای مردن التماس کنه چون می‌خوام زجرکشش کنم، نمی‌خوام راحت جون بده!

روژین از جایش برخاست و همان‌طور که موقع حرف زدن دود سیگار از دهانش خارج می‌شد، به طرف خسرو می‌رفت.

- ولی من فکر نمی‌کنم که اون هیچ وقت التماس کنه. این‌طور آدمی به نظر نمیاد، خیلی مقتدر و محکمه.

خسرو خیره نگاهش کرد و گفت: مجبورش می‌کنم، مطمئن باش! مجبورش می‌کنم که به دست‌وپام بیفته و التماس کنه.

روژین از روی ظرف شکلات روی کانتر، شکلات کاکائویی برداشت.

- بی‌خیالش حالا! خودمون چی؟

خسرو به کانتر تکیه زد که روژین شکلات را در دهانش گذاشت و خسرو از این فرصت استفاده کرد و انگشتش را گاز گرفت و با خنده گفت: خودمون که دیگه تا ابد عشق و حال! این ماجراها که تموم بشه، میریم آلمان. من از

همین الان دنبال ویزا و اقامت و این چیزام. تو نگران نباش عشقم، فقط همه تمرکزت رو بذار روی به دست آوردن اون پرونده‌ها.

و شکلات دیگری از روی میز برداشت و ادامه داد: خب حالا چی می‌خوری بانو؟ من که برگ می‌خوام.

روژین خودش را روی کانتربالا کشید، لبه‌ی آن نشست و با دلبری گفت: منم هرچی آقامون بخوره! کباب برگ.

دلارا

در آغوش هم حل شده بودیم. کارن آن قدر من را محکم میان بازوهایش فشرد و آن قدر نفس‌هایش به گردن و گوشم گرما بخشید تا بالاخره اشک‌هایش که قلبم را خط می‌انداخت، آرام گرفت. دستانم هنوز هم کارشان را ترک نکرده بودند و آرام آرام پشتش را نوازش می‌کردند.

بعد از سکوتی طولانی که من هم مطیعانه از آن تبعیت کرده بودم تا آرام شود، بالاخره لب گشود و با صدای گرفته و خش‌داری کنار گوشم زمزمه کرد: دلارا... ممنونم که کنارم موندی، ممنونم که هستی.

نفس‌هایش دورتر شدند و من را از آغوشش فاصله داد.

- قول میدی تا ارش بمونی؟ هرچی که شد بمونی؟

کجا می‌رفتم؟ او را ول می‌کردم و کجا می‌رفتم؟ اصلا بدون کارن چگونه زندگی می‌کردم وقتی او دلیل امیدواری من به زندگی بود، وقتی او حامی و رفیق من بود، وقتی او آرامش قلبم بود، بدون او کجا می‌رفتم؟

سرم را نزدیک تر بردم و خیره در چشمانش، خواستم تمام قلبم را به زبان بیاورم که ناگهان به خاطر فشارهای عصبی امروز و خستگی و آشفتگی‌اش تمام جانش از دماغش روان شود و در کسری از ثانیه، پشت لب‌هایش به

سرخی خون مزین شود. سرش بی‌جان روی شانه‌ام سقوط کرد و تنش در میان دستانم سست شد. وحشت‌زده جیغ آرامی کشیدم و دستانم را محکم‌تر دور بدنش حلقه کردم تا از سقوطش جلوگیری کنم. خیسی سرشانه‌ام را حس کردم اما این‌بار نه از اشک‌هایش، بلکه از خون‌ریزی‌اش بابت بالارفتن فشارش.

نگران و ترسیده چندین‌بار مکرر و متوالی صدایش زدم تا بالاخره با صدای آرامی، بی‌جان زمزمه کرد: جانم؟ خوبم دلارا، خوبم نترس... فقط... فقط نمی‌تونم وایستم... سرم گیج میره... کمک می‌کنی بشینم؟

سریع دستم را از دور کمرش بند بازویش کردم و با احتیاط درحالی‌که خودش هم در تلاش بود تا تعادلش را حفظ کند و قدم بردارد اما باز هم تقریباً بیشتر وزنش روی شانه‌های من بود، او را به سمت تخت یک‌نفره‌ای که در اتاق بود، بردم و کمکش کردم تا دراز بکشد. دست‌وپایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم که چه باید بکنم. اگر شرایطش مهیا بود، خودم هم در گوشه‌ای از حال می‌رفتم از شدت نگرانی و تپش قلبی که دمی آرام نمی‌گرفت!

کلافه و سردرگم چندین‌بار دور خودم چرخیدم و نگاهم هم به طبع چندین‌بار از روی جعبه‌ی دستمال روی پاتختی عبور کرد اما ذهن مضطربم تصویری را منعکس نکرد. بالاخره حواسم جمعش شد و به سمتش هجوم بردم و چند برگ را وحشیانه و پشت‌سرهم از جعبه بیرون کشیدم و روی صورتش خم شدم و دستمال‌ها را جلوی بینی‌اش گرفتم. خون از بینی و لب‌هایش پاک کردم و به خون غلیظ و تیره‌رنگ روی دستمال خیره ماندم. ذهنم تندتند پردازش می‌کرد. فشار عصبی داشته و خون‌دماغ شده است. فشارش بالا رفته است. فشارش، فشار خونس و رگ‌های سرش ممکن است...

دستمال‌ها را روی زمین رها کردم و نگاهی به چهره‌ی ملتهب و چشمان بسته‌اش انداختم. هاله‌ی کبودی دور چشمانش بیشتر شده بود و طبق گفته‌های

خودش، از شب بیداری دیشبش می‌شد نتیجه‌گیری کرد که کارن بیشتر از بیشت و چهار ساعت است که نخوابیده است. با تمام سرعتی که در توانم بود، به سمت در اتاق دویدم و با شدت در را گشودم. کارن باید قرص‌هایش را می‌خورد. باید به بیمارستان می‌رفت. باید فشارش کنترل می‌شد. باید معاینه و در صورت لزوم بستری می‌شد.

پارسا را در سالن نیفتم. به سمت آشپزخانه آخرین جایی که او را دیده بودم، دویدم اما آنجا هم نبود. سماور روی کابینت روشن بود و تمام فضای آشپزخانه را بوی هل چای تازه‌دمی که مطمئناً پارسا آماده کرده بود، برداشته بود. بی‌توجه سریع از آشپزخانه خارج شدم و به سمت راهرو و اتاق دوم که درش بسته بود، دویدم خدا خدا می‌کردم که پارسا آنجا باشد و از خانه بیرون نرفته باشد.

بدون در زدن و بی‌هوا در را باز کردم و پارسا را درحالی که لباس راحتی پوشیده بود و روی تخت دراز کشیده بود، یافتم. شوکه از بی‌هوا باز شدن در، سرش را از روی بالش بلند کرده بود و با تعجب بیشتری از دین من در چهارچوب در نگاهم می‌کرد ولی آن قدر چهره‌ام نگران و ترسیده بود که لحظه‌ای بعد در جایش به ضرب بشیند و موبایل دستش را در نقطه‌ی نامعلومی از تخت پرتاب کند. با اشک‌هایی که فاصله‌ای تا ریزش نداشتند و دستانی که مثل تکه‌ای یخ بودند و فشاری که برخلاف کارن پایین آمده بود، با حال آشفته‌ای توضیح دادم.

- کارن... کارن فشارش بالا رفته... حالش بده... قرصاش... قرصاش کجاست؟!

تنها شنیدن نام کارن برای پارسا کافی بود که خیلی سریع از تخت پایین بیاید و با گام‌های تند از کنارم عبور کند و زودتر از من به‌سوی رفیق بدحالش

بشتابد. بدون معطل کردن لحظه‌ای، دنبال سر پارسا روان شدم و داخل اتاق دویدم. پارسا روی تن کارن خم شده بود و شانه‌هایش را میان انگشتانش می‌فشرد و صدای بلند و نگرانش کل فضای اتاق را پر کرده بود.

- کارن خوبی؟ چی شدی داداش؟ بلند شو، بلند شو بریم بیمارستان.

کارن پلک‌هایش را به زحمت نیمه‌باز نگه‌داشت و با صدای ضعیف و بی‌جانی اما با تحکم و جوری که انگار قصد آرام کردن پارسا و من را داشته باشد، گفت: خوبم... حالم خوبه... نگران نباشید! قرصام همراهمه... بخورم فشارم میاد پایین.

پارسا پانسمان کوچک کنار سرش را لمس کرد و با تشویش پرسید: قرصات کجاست؟

کارن لبخند کم‌رنگی برای دلگرمی بیشتر ما به لب نشاند و گفت: تو جیب کتمه داداش.

پارسا دوان‌دوان از اتاق بیرون رفت و من مهلت یافتم تا زیر نگاه خیره و بی‌حالش که لحظه‌ای از صورتم کنده نمی‌شد، جلو بروم. در نزدیک‌ترین فاصله از تخت ایستادم و کارن با همان حال بد و خونی که زیر بینیش لخته شده و دستی که روی پیشانی‌اش گذاشته و سایه‌بان چشمانش کرده بود و همان لبخند کم‌رنگش و صدایی بی‌جان زمزمه کرد: من معتاد شدم به آغوشت دلارا، نباید ترکش می‌کردم. دیدی همین که از آغوشت اومدم بیرون حالم بد شد؟ قبلش خوب بودم... راست میگم.

و هم‌زمان با اتمام حرفش، خیلی ناگهانی دستم را کشید و من با هین بلند و چشمان درشت‌شده‌ای لبه‌ی تخته فرود آمدم و روی سینه‌اش پخش شدم و کارن دستش را دور کمرم حلقه کرد و لب‌هایش را به گوشم چسباند و هرم

نفس‌های گرمش گوشم را قلقلک داد زمانی که در گوشم نجوا کرد: یکم اینجا بمونی حالم خوب میشه، بدون هیچ قرص و دارویی فشارم میاد پایین.

خجالت‌زده و ترسان از حضور ناگهانی پارسا، کمی خودم را در میان آغوشش تکان دادم که مرا محکم‌تر به خودش فشرد و همان‌جا کنار گوشم پیچ زد: این‌قدر تکون نخور آرامش، بذار از وجودت انرژی بگیرم.

لبم را به دندان گرفتم و ول کردم و با صدای آرامی نجوا کردم: ولم کن کارن، الان پارسا میاد.

در گوشم زمزمه کرد: خب بیا!

کوبنده و جدی صدایش زدم.

- کارن؟

این‌بار لاله گوشم را بوسید و با اندکی مکث رهایم کرد.

- قربون کارن گفتنت آرامش!

لب گزیدم و بلافاصله در جایم نشستم و خواستم از جایم بلند شوم که مچ دستم را محکم میان پنجه‌هایش گرفت و گفت: نه دیگه، جات خوبه آرامش!

گونه‌هایم از خجالت گلگون بودند و من نگاه دزدیم از چشمان نیمه‌باز و بی‌حال اما پر از شیطنتش و سرم را پایین انداختم که با صدای آهسته‌ای زمزمه‌وار ادامه داد: قربون خجالتت برم من، آرام من!

دستان سرد و یخ‌زده‌ام در میان دستان گرمش پارادوکس زیبایی ایجاد کرده بود. گرگرفته سرم را بیشتر در یقه‌ام فروبردم و کارن همان‌طور بی‌پروا با انگشت شصتش، پشت دستم را آهسته نوازش می‌کرد. خیرگی نگاهش را احساس می‌کردم که صدای گام‌های پرشتاب پارسا زودتر از تصویرش حضورش را به اطلاع‌مان رساند. با تمام توانم خواستم دستم را از میان پنجه‌هایش که قدرتمندانه دور مچم قفل شده بود، بیرون بکشم که زور

مردانه‌اش به توانم چربیید. چشمانم را بالا کشیدم و با استیصال نگاهش کردم که با چشمک جذاب و پرشیطنتی دستم را رها کرد و بی‌صدا لب زد.

- آرامش خجالتی!

کمی خودم را عقب کشیدم و از فرصت پیش‌آمده استفاده کردم و از لبه‌ی تخت برخاستم. سرم را به‌سمت عقب چرخاندم که حضور پارسا در چهارچوب در و لیوان به دست باعث شد تا فاصله‌ام را از تخت بیشتر کنم. پارسا چند لحظه‌ای با لبخند محوی که به حضورش روی لب‌هایش شک می‌کردی، نگاهی به من و کارن انداخت و سپس با گام‌های بلندی به‌سمت تختی که میزبان کارن بود، آمد و لبه‌ی تختی که دقایقی قبل جایگاه من نبود، فرود آمد. لیوان اب را به‌همراه قوطی قرص روی پاتختی گذاشت و دست به‌سمت کارن دراز کرد و با گرفتن بازوهایش کمک کرد تا او در جایش بشیند. بالش را پشت‌سرش مرتب کرد و کارن با چشمانی که بسته نگه‌داشته بود، به تاج تخت تکیه زد.

پارسا قوطی قرص را برداشت و حین اینکه قوطی را به‌سمت کف دستش گرفته بود و تکانش می‌داد تا دانه‌ای از آن روی دستش اسکان بگیرد، خطاب به کارن پرسید: خوبی داداش؟

کارن چشمانش را همان‌طور بسته نگه‌داشت و لب‌هایش را در جواب سوال پارسا تکان داد.

- خوبم... فقط سرم گیج میره.

پارسا قرص را به‌سمت لب‌هایش گرفت که کارن دهانش را باز کرد و پارسا قرص را در دهانش گذاشت. لیوان اب را به‌سمتش گرفت که جرعه‌ای نوشید و سپس با دستش لیوان را پس زد. چشمانش کماکان بسته بودند. خودش را آرام به‌سمت پایین هل داد و خواست تا دوباره روی تخت دراز بکشد که پارسا دست یاری‌اش را دور شانهایش حلقه کرد و گفت: نمی‌تونی بشینی؟!!

کارن سرش را روی بالش رها کرد و با درد زمزمه کرد: نه... همه‌ی رگ‌های سرم تیر می‌کشد.

پارسا این‌بار بازویش را میان انگشتانش فشرد و گفت: اذیت نکن کارن، پاشو بریم بیمارستان.

کارن میان پلک‌هایش کمی فاصله انداخت اما بلافاصله دوباره آن‌ها را بست و ساعد دستش را افقی روی پیشانی‌اش گذاشت.

- خوبم، باور کن. به‌خاطر فشارمه که بالاست، قرص خوردم خوب میشه الان.

پارسا که از مقاومت کارن کلافه بود، آرام از جایش برخاست و دست راستش را با حرص روی صورتش کشید. بازدمش را با صدا بیرون فرستاد و لیوان ابی که روی پاتختی گذاشته بود را برداشت و انگشت اشاره دست چپش را مقابل چشمان کارن تهدیدآمیز تکان داد و گفت: فقط وای به حالت اگر بدتر بشی!

قدمی عقب گذاشت و لحظه‌ای مکث کرد. انگار که قرار نبود به این راحتی‌ها خیالش از بابت حال رفیق لجبازش راحت شود که با تعلل ادامه داد: من به امید زنگ می‌زنم کارش که تموم شد، یه سر بیاد اینجا.

و بعد سرش را چرخاند و نگاهش به من افتاد که در سکوتی آمیخته به نگرانی با فاصله از او ایستاده بودم، لبخند مهربانی به چهره نشاند و گفت: ممنون که مراقبش هستید.

و بدون اینکه حرف دیگری را ضمیمه‌ی جمله‌اش کند یا اجازه بدهد من یا کارن حرفی بزنیم، با گام‌های بلندی از اتاق بیرون رفت. میدان دیدم را از در اتاق آهسته به‌سمت کارن چرخاندم که با همان چشمان بسته با صدای آرامی خندید و گفت: شنیدی؟ پس مراقبم باش که تشکرش سوخت نشه!

سکوت کردم و از جایم ذره‌ای تکان نخوردم. بی‌ادب آبروی من را جلوی پارسا برده بود! قطعاً که هنگام ورود پارسا چهره‌ام آن‌قدر تابلو بوده است که او حالا بابت مراقبتم تشکر می‌کرد و خدا می‌دانست چه فکرهایی که نکرده است!

کارن وقتی صدایی از جانب من نشنید، چشمانش را اهسته‌گشود و همان‌طور که پلک‌هایش را نیمه‌باز نگهداشته بود، با لبخندی که از آثار خنده‌اش بود، گفت: چی شد آرامش؟!

لب‌هایش را به پایین متمایل کرد و با افسوس ادامه داد: خودت رو دریغ می‌کنی از من؟! بابا مراعات حال رو بکن، من مثلاً مریضم! یعنی مثلاً که نه، واقعاً مریضم... باهام بدرفتاری کنی باز فشارم میره بالاها!

و وقتی چشمان درشت‌شده و ابروهای بالارفته‌ام را دید که از تمارضش چهره‌ام را به حالت مضحکی تبدیل کرده بود، با صدای بلندی خندید و ناگهان وسط خنده‌اش اخ بلندی گفت و شقیقه‌هایش را میان انگشتانش فشرد. لبم را گزیدم و نگران و با شتاب جلو رفتم و کنارش لبه‌ی تخت نشستم، روی صورتش خم شدم و پرسیدم: چی شد کارن؟ خوبی؟ کارن؟

ابروهایش یکدیگر را تنگ در آغوش کشیده بودند و چهره‌اش از درد درهم بود و لبش را میان دندان‌هایش می‌فشرد. دست جلو بردم و انگشت‌هایش را از فشردن سرش منع کردم و آرام آرام مشغول ماساژ دورانی شقیقه‌هایش که شدت نبض‌زدنش را سر انگشتانم حس می‌کردم، شدم. حالش بد بود اما در این حال هم شوخی و خنده‌اش را ترک نمی‌کرد و روحیه‌اش قابل ستایش بود. اینکه با وجود این همه مشکل و درد روحی و غم و درد جسمانی که به تنش شبیخون زده بود، خنده و شوخی‌اش به راه باشد و آخ و ناله نکند، در کمتر کسی دیده می‌شد. کمتر کسی را می‌دید که به وقت بیماری روحیه‌ی قوی داشته باشد. نمونه‌اش خودم! چنان انرژی منفی به خودم وارد می‌کردم که دردهایم می‌گفتند: من برم، خودت هستی دیگه!

دردش که کمی فروکش کرد، پلک‌هایش را دوباره نیمه‌باز نگه‌داشت و بی‌حال نجوا کرد: دلارا پرده رو می‌کشی؟ این نور منو کور کرد.

سرم را تکان دادم و سریع درخواستش را اجابت کردم. پرده‌های ضخیم را مانعی در برابر نور مستقیم خورشید کردم و خواستم دوباره کنارش بشینم که قبل از نشستنم بار دیگر: دلارا من امروز نمی‌تونم پیام شرکت، یه کار خیلی مهمی هم داشتم که الان یهو یادم اومد. یه برنامه‌ای روی دستکتاپ سیستم هست به اسم پاشا، قول دادم که فردا تحویل بدم. برنامه تکمیل تو فقط یه دور چکش کن ببین موقع اجرا مشکلی نداشته باشه. یه سری فرم هم هست از فتاحی بگیر، پر کن و بعد بگو فکسش کنه، خودش در جریانیه. بعد هم زنگ بزنه یه قرار برای فردا تنظیم کنه برای تحویل پروژه.

لحظه‌ای مکث کرد، دم عمیقی گرفت و ادامه داد: درضمن برگه‌هایی رو که باید فکس بشه خودت امضا کن ولی حتما مهر شرکت رو پایین تکتک برگه‌ها بزن، خب؟

و باز هم سکوت لحظه‌ای فضای اتاق را در برگرفت اما قبل از اینکه من حرفی بزنم، کارن در شکستش پیش‌قدم شد و سریع گفت: آها کلید گاوصندوق هم تو جیب کتمه، بردار... یادم نیست مهر شرکت رو کجا گذاشتم، اگر تو کشوی میزم یا دست فتاحی نبود تو گاوصندوقه، خب؟

و بالاخره نوبت به من رسید که حرف بزنم. چند قدمی جلو رفتم و گفتم: من...

اما نه، کارن سریع میان حرفم پرید و افسار صحبت باز در میان دستانش درخشید.

- چیزی نیست، من مطمئنم از پس برمیای. من بهت اعتماد کامل دارم دلارا!!
پارسا که مطمئنم الان قرار نیست من رو ول کنه و بره شرکت پس من فقط الان تو رو دارم که این کار رو بهش بسپارم، خب؟

فرصت حرف زدن نصیبم نمی شد پس بی حرف پس و پیش سرم را تکان دادم. از انجام کار ترسی نداشتم، من می توانستم. فقط دلم تاب دوری و تنها گذاشتن او را در این حال را نداشت ولی خب در این شرایط برداشتن باری از دوشش مؤثرتر بود تا در کنارش ماندن. دل خودم هم... ساکتش می کردم.

با گام های کوتاهی چند قدم فاصله میانمان را پر کردم و بدون نشستن در کنارش، روی تنش خم شدم و موهای افتاده در پیشانی اش را کنار زدم و خیره در نقره های سرخ و خسته اش نجوا کردم: مراقب خودت باش. الان هم فقط استراحت کن، بدون اینکه به چیزی فکر کنی.

و به تقلید از خودش گفتم: خب؟

لبخند مهربان و چال گونه نمایی زد و گفت: خب.

و همراه با چشمک دلربایی ادامه داد: فردا می بینمت. از آرامش من تا فردا مراقبت کن، خب؟

با بغضی که هیچ دلیلی برای حضورش در این زمان نداشتم، پلک زدم و همان طور که عقب می رفتم، گفتم: خب.

و باز هم به تقلید از او، انگشت اشاره و میانی ام را به هم چسباندم و سپس به پیشانی ام کوبیدم و لب زدم.

- خدا حافظ.

و بدون حتی نیم نگاه دیگری از اتاق بیرون رفتم. در واقع دل کندم چون با هر قدمی که از او و حضورش دور می شدم، قلبم در سینه بنای ناسازگاری می گذاشت و فریاد بی قراری سر می داد!

قدم در سالن که گذاشتم، پارسا را دیدم که همان طور که به شدت کلافه بود و از چپ به راست و از راست به چپ قدم می زد، مشغول صحبت کردن با موبایلش بود.

- قرصاش رو خورده ولی میگه رگ‌های سرش تیر می‌کشه.

پنجه در موهایش فروبرد و لحظه‌ای آن‌ها را کشید و سپس رها کرد.

- بعد از جراحییت بیا اینجا. خون‌دماغ شد ولی الان بند اومده.

...

- آره سرگیجه هم داشت. الان دراز کشیده.

...

- نه، می‌دونی که چقدر لجبازه. بیمارستان نمیاد فقط هم میگه خوبم!

...

- باشه منتظرتم امید. موفق باشی، خداحافظ.

با پایان یافتن تماس، موبایلش را روی مبل پرت کرد و نیم‌چرخ زد و نگاهی به من که وسط سالن ایستاده بودم، افتاد. چهره‌ی کلافه‌اش سریع با لبخند مهربانی تغییر حالت داد و قبل از اینکه کلامی به زبان بیاورد، پیش‌دستی کردم.

- من باید برم شرکت، کارن...

وای!

- یعنی... آقای موحد گفتن کلید گاوصندوق رو از جیب کتشتون بردارم.

لبخند مهربانش مصمم بر جای خود باقی مانده بود و در سکوت با محبتی که به نگاهی هم سرایت کرده بود، تماشا می‌کرد. لب‌های خشکیده‌ام را با

زبان تر کردم و با انگشتانی که گره‌کردنشان در هم عادت شده بود، ادامه دادم: البته قبلش من باید موبایل و کیفم رو از ماشین آقای موحد بردارم. نه، انگار قصد صحبت کردن نداشت! قدمی جلو گذاشتم و صدایش زدم. - آقایار سا؟

لبخندش وسعت گرفت و با آرامش و متانت گفت: حواسم هست دلار خانم. و به سمت کت کارن که مرتب و منظم روی دسته‌ی مبل قرار داشت، رفت. دستش را در جیب سمت چپ کت فروبرد و سوئیچ ماشین را بیرون کشید و سپس از جیب داخل کت دسته‌کلیدی را که شامل چندین کلید بود، در چنگ گرفت. به سمت آمد و در یک قدمی ام ایستاد. چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس خیره در چشمانم لب باز کرد.

- خیلی ازت ممنونم که امروز کنار کارن موندی. کارن تو زندگیش سختی زیاد کشیده، من دیگه طاقت ندارم دردکشیدنش رو ببینم و چیزی که الان ازش مطمئنم اینه که حضور تو در کنار اون باعث آرامشش میشه. کارن به وجودت نیاز داره، کارن بهت...

ادامه‌ی حرفش را بلعید، نفس کوتاهی گرفت و صحبتش را طور دیگری تکمیل کرد.

- نمی‌دونم قراره چه اتفاقی بیفته، مسیری که داریم میریم تهش نامعلومه، همه‌چیز به هم گره خورده ولی...

لحظه‌ای مکث کرد و با قاطعیت و جدیت گفت: حرفم اینه که اگر آرامشی رو که کارن در کنار تو داره، تو نداری، همین الان بری. من دیگه طاقت دیدن شکستنش رو ندارم. دلار ا حسی که من بهت دارم درست مثل یک برادر به خواهر کوچک‌ترشه اما می‌خوام بدونی که حس من به کارن فراتر از یک رفیق یا برادره. کارن برای من مثل فرزندم می‌مونه، حسم به اون مثل پدریه که دلش نمی‌خواد یه خار به پای فرزندش بره. نمی‌دونم احساسم

رو درک می‌کنی یا نه ولی من الان چیزهایی رو می‌دونم که ممکنه تو بعدا متوجه بشی. من بهت حق میدم و دلم نمی‌خوام هیچ‌کدومتون آسیب ببینید، برای همین توصیه‌م اینه که همه‌چیز رو برای خودت روشن کنی، باشه؟

نگاه از چشمان مشکی‌رنگ پارسا گرفتم و به گل‌های قالی زمینه کرمی که زیر پایم بود، دوختم و با پایین‌ترین ولوم صدایم گفتم: من از احساسم مطمئنم... من... اینکه الان انجام...

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و با نفس کوتاهی، سریع گفتم: من از اینکه انجام قلبا راضی‌ام.

و با همان سر پایین‌افتاده دستم را به‌سمتش دراز کردم تا کلیدها را بگیرم. انتظارم زیاد طولانی نشد و پارسا دسته‌کلید را کف دستم قرار داد و با صدای آرامی زمزمه کرد: این کلیدی که علامت داره برای قفل در چوبیه که روی دیواره. گاوصندوق پشت این دره، رمزش هم 38492 هست.

و بعد سوئیچ ماشین را کنار کلید در کف دستم گذاشت و ادامه داد: با ماشین کارن برو.

بلافاصله از در مخالفت درآمد و گفتم. نه ممنونم، با اسنپ میرم. سوئیچ رو هم می‌تونم یه‌جوری که مشخص نباشه، بذارم روی لاستیک ماشین یا اگر خیالتون راحت نیست، بیارم بالا براتون.

و سرم را آهسته بلند کردم که نگاهش را خیره به صورتم دیدم. چهره‌اش کلافه بود و چشمانش دیگر آرام نبودند. نمی‌دانستم چه چیزی ذهنش را درگیر کرده و آرامش و مهربانی چهره‌اش را به یغما برده است. لبش را با زبان تر کرد و گفت: هیچ‌کدوم، با ماشین برو. وقتی ماشین هست، اسنپ چرا؟

دستم را مشت کردم و محتویاتش را در میان انگشتانم محصور کردم. معذب چند قدمی عقب گذاشتم و گفتم: خیلی ممنونم، خداحافظ.

اما قبل از اینکه قدمی به سمت در خروج بردارم و یا حتی بچرخم، پارسا سخن از سر گرفت و گفت: دلارا خانم، کارن...

چشمانش را محکم روی هم فشرد و سر پایین انداخت. انگار بین گفتن و یا نگفتن حرفی مردد بود. با دم کوتاهی، خیره‌ی چشمانم ادامه داد: هرچی که شد، بدون کارن هیچ‌وقت بد هیچ‌کسی رو نمی‌خواد. اون هم وقتی آدمی بی‌گناه باشه. بدون که خودش بیشتر از هرکسی زجر می‌کشه از بدبودن و بدی‌کردن و بدون که همیشه حمایت من رو داری.

و بلافاصله بعد از اتمام حرفش، قدمی عقب گذاشت و با لبخند کمرنگی گفت: راستی، ممنون که امروز جور من و کارن رو می‌کشی.

گیج بودم. اصلاً معنی و مفهوم حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. بدبودنِ کارن، حمایتِ پارسا... چرا کارن باید بد باشد؟ چرا باید خودش از بدبودنش زجر بکشد؟!

درکی از حرف‌هایش نداشتم. همان‌طور خیره نگاهش می‌کردم که با چشمانی که به وضوح از نگاه خیره‌ام می‌زدید، زمزمه کرد: مراقب خودت باش، خداحافظ.

و با گام‌های بلندی به سمت اتاقی که کارن آنجا بود، رفت. در واقع فرار کرد و من را مبهوت بر جای گذاشت. اینجا چه اتفاقی در حال وقوع بود؟ این کلاف سردرگم در نهایت قرار بود به کجا ختم شود؟!

نگاهم خیره سرامیک‌های سفیدرنگ کف سالن بود و با گام‌های آرامی به سمت اتاق کارن می‌رفتم. با نیم‌نگاهی به میز نگین متوجه عدم حضورش شدم و دستم دستگیره در را چنگ زد. هنوز پای چیم از چهارچوب در اتاق رد نشده بود و بیرون اتاق به انتظار مانده بود که نگین صدایم زد. روی پاشنه‌ی پای در صف انتظار مانده‌ام چرخیدم و دیدمش که با یک لیوان چای در دستش میان چهارچوب ورودی آبدارخانه ایستاده است. لبخندی لب‌هایم را پوشش داد و با چشم و ابرو لیوان دستش را نشانه گرفتم.

- آخ که چقدر محتاج اون دلبرِ توی دستتم!

قدمی جلو آمد و حالا به جای چهارچوب آبدارخانه، روبه‌روی آن ایستاد و گفت: میارم برات.

و چشمان کنجکاوش در باز اتاق کارن را نشانه گرفت. قبل از اینکه سوالی بپرسد، خودم طوطی‌وار توضیح دادم.

- یک‌سری کار نیمه‌تمام هست که آقای موحد خواستن من انجام بدم. برگه‌هایی که باید فکس بشه رو برام بیار، آقای موحد گفتن که در جریان هستی و لازمه که یکم برام توضیح بدی.

و بی‌حرف دیگری چرخیدم تا داخل اتاق بروم اما در لحظه‌ای ذهنم جرقه زد و لامپی روشن شد. سرم را دوباره به سمتش چرخاندم که دیدم که همان‌طور ایستاده جلوی آبدارخانه کمی از چایش را نوشید و به طمعم برای داشتن لیوانی از آن بیشتر دامن زد.

- راستی نگین، مهر شرکت تو گاوصندوقه یا دست تو؟

لیوان را از جلوی دهانش پایین آورد و گفت: دست منه، صبح می‌خواستم چندتا برگه رو مهر کنم از گاوصندوق برداشتم.

و چند قدم باقی مانده تا میز را طی کرد، مهر را از کشوی میزش بیرون آورد و به سمت گرفت و تازه آن موقع بود که چشمش به سرشانه‌ی خونی شده‌ام افتاد. هین بلندی کشید و دستش را مقابل دهانش نگه داشت.

- دلارا چی شده؟! شونه‌ت خونیه!

مهر را از همچنان دراز مانده‌اش گرفتم و گفتم: ممنون.

نیم‌نگاهی به شانهم انداختم و ادامه دادم: نگران نباش نگین جان، خون من نیست.

چشمانش از بررسی شانهم فارغ شد و خیره چشمانم گفت: خدارو شکر که خوبی.

لبخندم را تجدید کردم و گفتم: ممنونم.

و با چشمکی افزودم.

- منتظر اون دلبر توی دستات هستم.

با صدا خندید، لیوان چای را کمی بالا آورد و با لحن ریتم‌داری گفت: همه‌ی نوشیدنی‌های جهان را بیازمودم، ز ایشون خوش‌ترم نیامد.

لبخند زدم و بی‌صدا لب زدم: حق!

و این بار بدون هیچ وقفه و مکثی داخل اتاق رفتم. عطر تلخ به جا مانده از کارن را که زمان استشمامش شیرین‌ترین حس دنیا را برایم ایجاد می‌کرد، تمام فضای اتاق را تسخیر کرده بود و شامه‌ام را نوازش می‌کرد و دم و بازدم‌هایم را پر می‌کرد از عطر او.

دانای کل

پارسا لباس پوشیده و مرتب در حال دم کردن چایی بود که عطر هل و گل محمدی اش تمام فضای خانه را پر کرده بود. آب جوش را در قوری حاوی چای خشک و هل های کوبیده شده و برگ های خشک شده ی گل محمدی ریخت و سپس قوری را روی سماور گذاشت و برای چندمین بار از زمانی که بیدار شده بود تا الان که آماده بود و مشغول دم کردن چای، با صدای بلندی گفت: کارن؟ پاشو دیگه چقدر می خوابی! کارن؟

کارن کلافه از صدازدن های بی وقفه ی پارسا که خوابش را آشفته می کرد، غلطی زد و بالش را بغل گرفت و در حالی که پتو را میان پاهایش جا می داد، سرش را در بالش فروبرد و لبه ی پتو را روی سرش کشید تا مثلاً مانعی برای رسیدن صدای پارسا به پرده ی گوشش بسازد و پلک هایش را روی هم فشرد و سعی کرد تا دوباره خوابش ببرد که این امر ممکن هم شد. میان خواب و بیداری بود و کم کم فرشته ی خواب او را می ربود و از هوشیاری و دنیای واقعی فاصله اش می داد که صدای پارسا که این بار که داد می زد، از فاصله نزدیک تری به گوشش رسید و او را در این دنیا سر داد.

- کارن پا میشی یا خودم پیام؟! -

کارن نوچ کلافه ای گفت و باز هم مقاومت به خرج داد و سرش را بیشتر در بالش فرو برد که لحظه ای بعد پتو به ضرب از روی سر و به طبع بدنش کنار کشیده شد و صدای پارسا درست از بالای سرش در سوراخ گوشش نفوذ کرد و اعصابش را به بازی گرفت: پتو رو چرا تو این گرما کشیدی روی سرت... پاشو دیگه...

کارن عصبانی چشمان سرخ و پف کرده اش را گشود و به ضرب در جایش نشست که پتو از رویش افتاد. نیم تنه اش برهنه بود و شلوارک یشمی رنگی به پا داشت. موهایش به هم ریخته و آشفته روی پیشانی اش ریخته و اخم هایش بدجوری درهم بود. با صدای گرفته و خش داری که از اثرات به تازگی از خواب بیدار شدنش بود، با عصبانیت غرش کرد.

- پتو رو کشیدم روی سرم چون تحمل گرما راحت‌تر از تحمل صدای مزخرف توئه! چته صدات رو انداختی پس سرت؟ باز من یه غلطی کردم شب خونه‌ی تو موندم؟ آقا من غلط کردم، پارسا من غلط کردم، کائنات من غلط کردم!

انگشت اشاره‌اش را به سمت پاتختی کنار تخت گرفت و ادامه داد: پاتختی من غلط کردم شب خونه‌ی این عتیقه موندم، اصلا از این به بعد میرم وسط فرهاد و لیلا می‌خوابم.

و بعد دستش را زیر چانه‌اش زد و گفت: ااا باز من با یه پیتزا پیرونی خام این شدم و شب اینجا موندم!

پارسا از شدت خنده در حال انفجار بود. با آن سرووضع چهارزانو وسط تخت نشسته و پتو را دور خودش انداخته بود و غرغر می‌کرد. خنده‌اش را به سختی فرو خورد و دستش را به لب‌هایش که می‌رفت تا طرح لبخند بگیرد و بعد هم دندان‌هایش را به نمایش بگذارد، کشید و با جدیتی که سعی در حفظش داشت، گفت: جناب عالی تا صبح من رو از گرما کشتی با این پتو، جفتک هم پروندی و ثانیه‌ای یکبار سر جات غلط زدی بعد طلبکار هم هستی؟! پاشو، پاشو لوس‌بازی درنیار که دیرمون شده.

کارن پتو را از دورش کنار زد و خودش را در معرض باد مستقیم اسپلیت قرار داد.

- خر خودتی بی ادب! بعدشم حضرت والا با کدوم سفیر و وزیر قرار دارید که دیرتون شده و بنده‌ی حقیر رو زابراه کردید؟ بیا بگیر بخواب بدبخت، از این فرصت طلایی استفاده کن. تنها چیزی که تو این دنیا تکراری نمیشه، خوابه! کله‌ی صبح پا شدی کتوشلوار پوشیدی و الا گارسون کردی که بری سر قبر من بندری برقصی؟

پارسا کلافه از چرت‌وپرت‌هایش که تمامی نداشت و حتی زمانی که خوابش می‌آمد و به قول خودش کله‌ی صبح بیدار شده بود هم به راه بود، گفت: مثل

اینکه هنوز ویندوزت بالا نیومده! وقت چکاپ و آزمایش گرفتم برات، پاشو دیر می‌رسیم. چند روزه من درگیرم و با بدبختی این نوبت رو برات گرفتم. کارن با شنیدن این حرفش دوباره روی تخت ولو شد.

- خب پس بی‌خیال. بیا بگیر بخواب بابا، الکی پاشدی. من که بهت گفتم نمیام، هیچ مشکلی هم ندارم.

پارسا دیگر آمپر چسباند. کتفش را محکم میان دستش گرفت و او را به‌زور از جایش بلند کرد و خیره در چهره‌ی بی‌خیال و خون‌سردش داد زد: تو غلط کردی که نمیای! به خدا اگر بلند نشی کارن، به‌زور و تو سری می‌برمت. پاشو این‌قدر لجبازی نکن، بعدشم مگه تو نباید بری شرکت؟ فکر کردی امروز جمعه‌س که این‌طوری ولو شدی؟ پاشو!

کارن کلافه از کشیده‌شدن بی‌امان کتفش، خودش را عقب کشید و گفت: خيله خب بابا، کندی کتفمو! این‌طوری بکشیش که باید از یه دکتر دیگه نوبت جراحی بگیری! بعدشم ساعت چنده مگه؟

پارسا دستی به یقه‌ی کتش کشید و کمی آن را که به‌خاطر تقلاهایش نامرتب شده بود، مرتب و صاف کرد و گفت: هفت صبح جناب، من برای ساعت هشت نوبت گرفتم.

کارن خمیازه‌ی بلند بالایی کشید، از جایش بلند شد و همان‌طور که به‌سمت سرویس‌های داخل اتاق می‌رفت، پاسخ او را داد.

- دکتر رو بی‌خیال، میریم شرکت. من خوبم پارسا، مشکلی هم ندارم، قرصام سعی می‌کنم که به موقع بخورم. واقعا نیازی به یه دکتر دیگه نیست. دکتر من امیده، تمام.

و در سرویس را باز کرد و داخل شد. پارسا پشت‌سرش تا جلوی در سرویس آمد و رو به او بی که مشغول آماده‌سازی ماشین ریش‌تراشش بود، گفت: نمی‌خوایم دکترا رو عوض کنیم که، من فقط می‌خوام آزمایش بدی و چکاپ

بشی. این دکتر رو هم خود امید معرفی کرده. بابا همه‌ی آدما حتی اونایی که مشکلی هم ندارن هر یک مدت یک‌بار باید آزمایش بدن و چکاپ بشن، اون وقت تو نمی‌خوای بعد از این همه وقت یه چندتا آزمایش ساده بدی؟ اصلا شاید نیاز باشه دز داروهات رو بالاتر ببری یا حتی بهتر، پایین بیری.

صدای ویزوئیز ماشین ریش‌تراش در محیط کوچک سرویس پیچید و کارن درحالی‌که ان را روی صورتش می‌کشید، لب باز کرد.

- این همه مدت کجا بود؟ همین شیش ماه پیش بود که من چکاپ شدم و آزمایش کلی دادم.

و ماشین را روی چانه‌اش کشید. پارسا دستش را به دیوار کنار سرویس گرفت، آن را ستون تنش کرد و تکیه داد.

- این مدت چندبار فشارت رفته بالا و بستری شدی، چند روز پیش هم که دوباره فشارت اون قدری بالا رفته بود که رگ‌های سرت درد می‌کرد، فشار عصبی هم زیادی داشتی. حالا یه آزمایش بدی چی میشه؟ اصلا این پیشنهاد من هم نیست، پیشنهاد امیده که دکترته. می‌خواد طبق نظری اون دکتر و آزمایش‌ها ت برات دارو تجویز کنه.

کارن با خشونت ماشین را روی گونه‌ی چپش کشید و زیر لب آهسته اما طوری که پارسا بشنود، غرید: خدا لعنتت کنه امید!

و سپس با صدای بلندتری گفت: باشه، باشه پارسا! پدر منو تو درآوردی! یه حوله‌ی تمیز برام بیار دوش بگیرم بعد بریم.

بعد تأکیدوار با صدای بلندتری ادامه داد: تمیز پارسا... کاملاً تمیز! یعنی حتی از پاکتش هم بیرون نیاورده باشی.

پارسا خوشحال از راضی‌شدنش و تأکیدش که عقبه‌ی بامزه‌ای داشت، با صدای بلند خندید و گفت: باشه داداش، چون می‌دونم وسواس داری حوله‌ای

رو که دوسه‌بار بیشتر استفاده نکردم میارم برات. همون خاکستریه، دوست داری؟

کارن با صورتی که نیمی از آن اصلاح شده بود و نیم دیگری از آن مانده بود، به‌سمتش چرخید و با انگشتی که تهدیدوار در هوا می‌رقصاند، غرید: وای به حالت پارسا اگر دوباره بخوای اذیت کنی!

پارسا باز هم خندید و از در سرویس فاصله گرفت اما صدایش همچنان بلند و رسا به گوش کارن می‌رسید.

- صابون نو هم تو همون کمد زیر روشویی هست. لیف خودت رو هم همون‌جایی که ریش تراشت رو برداشتی گذاشتم.

کارن باز ماشین را روی صورتش کشید و با صدای بلندی که به گوشش برسد، ادامه داد: صبحانه هم آماده کن برام تا بیام.

پارسا هم متقابلاً با صدای بلند و شوخی گفت: متأسفم تیزهوش! برای آزمایش باید ناشتا باشی.

کارن حرصی ماشین را به‌سمت راست صورتش تغییر مکان داد و در دلش پارسا و امید و هرچیزی را که به بیماری و فشار خونس مرتبط می‌شد، به فحش بست و در این میان چهره‌ی آرامش این روزهای زندگی‌اش جلوی چشمانش نقش بست که ترسیده و نگران بازویش را چنگ زده بود تا مانع از افتادنش شود و مردمک‌های خوش‌رنگش در صورت ملتهب و خون‌آلودش دو دو میزد و دل کارن را در سینه به تپش وامی‌داشت و او هنوز هم بعد از گذشت چند روز، گرمی دستانش را روی کمرش حس می‌کرد. نوازشی که آن روز، آرامش را ذره‌ذره به وجودش تزریق کرده بود.

آستین لباس مردانه‌ی خاکستری‌رنگش را که دکمه‌های جلوی باز بود و زیر آن تی‌شرت یقه‌گرد سفیدرنگی که رویش نوشته‌های انگلیسی داشت،

بالا زده بود و پنبه‌ای را محکم روی جای سوزنی که خونش را تصاحب کرده بود، می‌فشرده تا از کبودی‌اش جلوگیری کند و باعث بندآمدن خون ریزی‌اش شود. شلوار جین زغالی پوشیده بود و کتانی‌های سفیدرنگ و عینک دودی‌اش را روی موهای به‌سمت بالا شانه‌شده‌اش گذاشته بود و شانه‌به‌شانه‌ی پارسا که تنش پوشیده در کت و شلوار سرمه‌ای خوش‌رنگی بود، از پله‌های بیمارستان پایین می‌آمد.

به‌محض قرارگرفتن در معرض نور خورشید، پنبه را از روی دستش رها کرد و در سطل آشغال روبه‌روی در بیمارستان انداخت و عینکش را از روی موهایش به روی چشمان خاکستری‌رنگی که از شدت نور خورشید باریک کرده بود، سر داد و جلوتر از پارسا که دست به جیب نگاهش می‌کرد، به‌سمت ماشینش که تقریباً یک روزی دست‌دلارا بود و او و پارسا به‌خاطر در تعمیرگاه بودن ماشین پارسا فردایش با اسنپ به شرکت رفته بودند، رفت. در سمت شاگرد را باز کرد و سوییچ را در هوا برای پارسا پرتاب کرد که پارسا خیلی حرفه‌ای سوییچ را در هوا چنگ زد و صدای کارن را از طریق گوشش‌هایش به مغزش فرستاد و کلامش را مغزش قابل فهم کرد.

- تو برون.

چند دقیقه‌ای بعد از حرکتشان، پشت چراغ قرمز مجبور به توقف شدند که پارسا از این موقعیت استفاده کرد و سکوت چند دقیقه‌ی میانشان را شکست.

- کارن باهات حرف دارم.

کارن با بی‌خیالی و همان‌طور که از پنجره به ماشین زوج جوانی که انگار مسافر بودند و زن برای مرد چای می‌ریخت و میوه پوست می‌کند تا خستگی‌اش دربرود نگاه می‌کرد، گفت: خب بگو، گوشم با تونه.

پارسا که چشم به تایمر چراغ قرمز کوتاه‌مدت دوخته بود، به‌محض سبزشدنش دنده را جا زد و پا روی پدال گاز فشرده و زاویه‌ی دید کارن را

این بار به جای ماشین، مسافران تابستانی به حرکت تند و سریع خیابان و ماشین ها و رهگذران و درختان کاشته شده در کنارهی خیابان ها برای آراستگی شهر تغییر داد و مسیرش را هم با دورزدن از دوربرگردان تغییر داد.

- اینجا نه، می خوام درست و حسابی با هم صحبت کنیم. بریم بام؟

کارن بالاخره دل از تماشای شهری که هوای گرفته ای داشت، کند و خیره به پارسا که چهره اش را از پشت عینک دودی تیره تر می دید، گفت: این ساعت اون هم تو تابستون خیلی شلوغه.

پارسا با سرعتی که در اتوبان بیشتر شده بود، نیمنگاهی حواله اش کرد.

- من یه جایی رو بلدم که هیچکس نمی دونه، یه جایگاه مخفی که من و رفیقم همیشه با هم میریم اونجا.

و از گوشه ی چشم نگاهش کرد و پرسید: یادت رفته داداش؟

کارن خیره ی نیم رخ پارسا با لحظه ای مکث و لبخند کم رنگی گفت: برو بام رفیق... دلم آتش رشته می خواد، اون هم نشسته روی نیمکت های جایگاه مخفی خودم و خودت.

کارن نفس نفس زنان روی نیمکت چوبی که ویوی خوبی داشت، ولو شد و از آن بالا به نمای تهران که در هاله ای محو از دود می درخشید، خیره ماند. پاهای بلندش را کشید و کمرش را به پشتی نیمکت تکیه داد و دستانش را روی سینه اش در هم قلاب کرد. جایگاه مخفی خودش و پارسا عجیب آرامش و حس خوب به وجودش می بخشید. سکوتی داشت که در هیاهوی شهر و میان مردمانش، غیرقابل لمس بود. اینجا که می آمد، فکرش آزاد و رها می شد، روحش هم.

اینجا می‌توانست بدون هیچ فکر و دغدغه‌ای، آزادانه و با آرامش در سکوت چشمانش را ببندد و به هیچ‌چیز فکر نکند. همه‌ی انرژی‌های منفی و مشکلات و دغدغه‌هایش را قبل از پا گذاشتن به اینجا در همان دامنه قبل از این شیب تند جا بگذارد و با کوله‌باری سبک، خودش را روی این نیمکت چوبی رها کند اما حالا اوضاع دگرگونه شده بود. اکنون دلش فکر و خیالی تازه می‌خواست، می‌خواست که در کوله‌بارش خیال چشمان زیبای دختری را که آرامش حضورش از این خلوتگاه و نیمکتش بیشتر بود، پرورش دهد. می‌خواست این بار دست خالی نیاید و با خودش عطر موهای دختری که خودش هم نمی‌دانست که چطور سکان‌دار قلبش شده است، بیاورد.

صدای پارسا زودتر از حضورش چیدمان فکر و خیالتش را برهم زد.

– اصلاً بوی پیاز داغ این آش آدمو دیوونه می‌کنه!

بدون چرخاندن سرش، از گوشه‌ی چشم پارسا را درحالی‌که دو کاسه آش رشته در دست داشت و در چند قدمی‌اش بود، دید. پارسا فاصله‌ی باقی‌مانده را با چند گام بلند طی کرد و کنار کارن روی نیمکت چوبی که جایگاه چندین و چند ساله‌یشان بود، نشست و یکی از کاسه‌ها را که لبالب آش رشته بود با زینت کشک و پیاز داغ، به سمتش گرفت.

گرمای کاسه‌اش به دستان کارن نفوذ می‌کرد و آن را می‌سوزاند. کاسه را کنارش روی نیمکت گذاشت و بنا بر صبر گذاشت تا از حرارت کاسه‌اش کمی کاسته شود. پارسا درحالی‌که با قاشق محتویات کاسه را با هم مخلوط می‌کرد، از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد تا احوالاتش را بسنجد و تازه آن موقع تصمیم بر بازکردن سر صحبت بگیرد. کارن اما بی‌توجه به پارسا، نگاهش خیره به روبه‌رو بود و برخلاف اینکه تصمیم بر این داشت که به اینجا بیاید و صحبت‌های پارسا را بشنود، دلش هوای سکوت را در سر می‌پروراند و می‌خواست که ساعت‌های طولانی همین‌جا به تماشا بنشیند و فکر کند!

پارسا چند قاشقی از آش داغ و لبسوز را بلعید و سوزش دهان و مجاری گوارشی‌اش را در کنار طعم فوق‌العاده‌اش به جان خرید. سپس او هم همانند کارن کاسه را روی نیمکت گذاشت و خیره نیم‌رخ ساکت و صامت کارن، زبان به سخن گشود.

- کارن دلم می‌خواست بیایم اینجا تا در سکوت و آرامش با هم صحبت کنیم. یه جایی که فکر هر دومون آزاد باشه، یه جایی که هیچ‌کس نباشه، یه جایی به دور از هیاهو.

و چقدر تفکر پارسا از ان مکان با کارن مو نمی‌زد!

کارن که امروز فقط غرق در تماشا بود، بالاخره نگاه از منظره‌ی پیش رویش کند و به چهره‌ی جدی پارسا خیره شد و درحالی‌که عینک از چشمانش برمی‌داشت، گفت: جانم؟ بگو!

پارسا اما نگاه از چشمان نقره‌ایش گرفت و انگشتانش را مشت کرد و نفس عمیقی کشید. نمی‌دانست از کجا شروع کند. اصلاً نمی‌دانست چگونه شروع کند!

لب‌هایش را روی هم فشرد و از جایش برخاست. انگار که ایستادن تمرکز و آرامشش را بیشتر می‌کرد. چند قدمی جلو رفت و از کارن فاصله گرفت و پشت به او با دستانی که کنار ران‌هایش نگهداشته و مشتشان کرده بود، ایستاد.

- می‌خوام درباره‌ی خیلی چیزها با هم صحبت کنیم. اول از همه دلارا!

و نتوانست بدون نگاه‌کردن به صورتش حرف بزند. هم تمرکزش را کمتر می‌کرد و هم تصورش این بود که تأثیر و نفوذ کلامش در نگاه خیره و مستقیم بیشتر است. روی پاشنه‌ی پا به سمت او که راحت و خون‌سرد روی نیمکت نشسته و منتظر بود تا او با خودش کنار بیاید و تصمیم بگیرد که می‌خواهد چه کند و صحبت‌هایش را شروع کند، چرخید که سنگ‌ریزه‌های

زیر پایش از فشار کفش‌هایش به ناله افتادند. نگاه در چهره آرامش چرخاند و این‌بار دستش را در جیب شلوار پارچه‌ایش فروبرد و با تن صدای آرامی لب باز کرد.

- من چند روز پیش با دلارا صحبت کردم. همون روزی که با شاه‌رخ صحبت کردی. رکوراست بخوام بگم کارن، دلارا دوستت داره. حرف‌هاش، رفتارهاش و نگاهش همه نشون‌دهنده‌ی علاقه‌ی اون دختر به توه. من اگر الان به این رابطه ورود کردم، قصدم دخالت نیست ولی خودم رو هم برادر دلارا و هم رفیق و برادر تو می‌دونم و دلم نمی‌خواد که تو یا اون آسیب ببینید. کارن اینکه الان تو وابسته‌ی اون شدی...

کارن همان‌طور که آرام و خون‌سرد روی نیمکت نشسته بود، میان حرفش پرید و با آرامش گفت: دلبسته شدم نه وابسته. مرحله‌ی وابستگی رو رد کردم و به دلبستگی رسیدم و الان متوجه شدم که وابستگی همچین مالی هم نبود، باید به کسی که دوستش داری دلبسته باشی!

پارسا در سکوت و با کلافگی‌ای که از نگاهش می‌بارید، چند ثانیه‌ای خیره تماشايش کرد و سپس با حس عذاب‌وجدان بیشتری ادامه داد: خب کارن این حرفی که می‌زنی...

دستانش را کلافه روی صورتش کشید و باز هم با مکث کوتاهی میان صحبت‌هایش وقفه ایجاد کرد و سپس با لحن آرام و شمرده‌ای ادامه داد: کارن تو باید بهش بگی، همه‌چیز رو. تو الان اون دختر رو دوست داری و اون هم دوستت داره پس تو الان باید درباره‌ی هرچیزی که نمی‌دونه برایش توضیح بدی... از حسی که از اول داشتی، از برنامه و نقشه‌ای که از اول کشیده بودی، از دلیلی که داشتی و بهش اجازه بدی تا فکر کنه، سبک سنگین کنه و تصمیم بگیره. تو باید درباره‌ی پدرت سردار احتشام بهش بگی. تو باید درباره‌ی روزین صدر که یه زمانی تو زندگیت بوده و از قضا دوست خودش هم بوده بهش بگی. تو باید از قصد ازدواجت با روزین بهش بگی.

باید درباره‌ی تموم اتفاقات زندگیت که به اون هم مربوط میشه، توضیح بدی.
کارن تو موظفی...

کارن با چهره‌ای که رفته‌رفته خون‌سردی‌اش را می‌باخت و رنگ خشم به خود می‌گرفت و عصبی از این یادآوری‌های تلخ و کلاف‌سردرگمی که هر روز بیشتر در هم تنیده می‌شد و روانش را به بازی می‌گرفت و پارسایی که مهلت نمی‌داد تا دمی از این افکار رهایی یابد، دستش را با خشونت زیر کاسه‌ی آشی که کنارش روی نیمکت قرار داشت و هنوز هم گرم و وسوه‌انگیز بود، کوبید و کاسه و محتویاتش را نقش زمین کرد. پارسا نگاهش خیره‌ی رشته‌ها و لوبیا و نخودهای پخش‌شده روی زمین ماند که صدای فریاد بلند کارن سکوت آن محوطه‌ی آرام و بی‌هیاهو را به تمسخر گرفت.

- دقیقا به من بگو چه سودی می‌بری از اینکه هر چند وقت یکبار با تکرار گذشته‌ی تهوع‌آورم روانم رو به هم بریزی هان؟ چه سودی؟

سپس به ضرب از جایش برخاست و فاصله‌ی میان خودش و پارسا را به آنی پر کرد و همان‌طور که سینه‌به‌سینه‌ی پارسا ایستاده بود، فریادش را در صورتش کوبید و گفت: کر بودی نشنیدی به شاه‌رخ گفتم رو اعصابم نره؟ گفتم من این روزها حالم خوش نیست، روانم به هم ریخته، دیگه تحمل و کشش ندارم؟ هان؟ کر بودی؟!

و پشت دستش را چندین‌بار روی قفسه سینه‌ی پارسا کوبید و با طعنه و تمسخر و پوزخند پررنگی ادامه داد: آدم کی هستی تو؟ هوم؟ رفیقمی یا دشمنم؟ داداشمی یا بدخواهم؟ چرا ول نمی‌کنی؟ چرا هر روز، هر روز یه حرف و روشی برای روی اعصابم رفتن پیدا می‌کنی هان؟ چرا؟ بین همه‌ی مردم دنیا فقط بلدی پاچه‌ی منو بگیری؟!

و بعد به نیم‌رخ چرخید و با حرص افکار و گذشته‌ای که رهايش نمی‌کرد، با حرص حرف‌های پارسا که همه درست بود و آتشش زده بود، با ترس از دست‌دادن آرامشش، با بدبختی‌ای که گریبان‌ش را گرفته بود و نمی‌گذاشت

تا حداقل کمی رنگ خوشی را ببیند، با تمام ساخته‌هایش که همیشه روی سرش آوار می‌شد و نقشه‌هایی که داشت قتلگاه خودش می‌شد، فریاد زد: من خاکبرسر خودم می‌دونم، همه‌چیزو می‌دونم... گذشته‌مو می‌دونم، نقشه‌های مزخرفم رو می‌دونم، حال و الانم رو هم می‌دونم لازم نیست که تو هی تکرارش کنی، هی یادآوری کنی! ولم کن، ولم کن و این قدر زجرم نده... آخه لعنتی از عمد هی این حرف‌ها رو می‌زنی تا من رو بچزونی، آره؟

پارسا قلبش گرفت. از قضاوت‌های بی‌رحمانه‌ی رفیقش قلبش زخم برداشت. حقش این نبود. هرچقدر هم که به کارن حق می‌داد بابت حال و روزش ولی باز حقش این نبود. او فقط می‌خواست به رفیقش وسط این همه سردرگمی کمک کند تا رابطه‌ی نوپا و تازه شکل گرفته‌اش که آرامش این روزهایش بود، خراب نشود. تا بالاخره بعد از این همه مدت نفس راحتی بکشد و رنگ خوشبختی را ببیند. تا به‌خاطر بدحالی و تصمیم‌گیری اشتباهش کاری نکند که این وسط دلارا را هم از دست بدهد. تا حالا که بد شروع کرده است، حداقل پایانش خوش باشد اما کارن بد کرد. بد قضاوتش کرد و بد با او تا کرد. اصلاً نگذاشت تا حرفش‌هایش تمام شود. ذهن عصبی و بی‌منطقش خیلی سریع برید و دوخت و حکم داد و اجرا کرد. سریع، بدون هیچ تحلیلی، بدون هیچ درکی از خیرخواهی او فریادش را بر سرش آوار کرد و پارسا هم مقابله به مثل کرد و بدون هیچ حرفی، تنها با دلی شکسته قدمی عقب گذاشت که کارن افسارگسیخته و بدون فکر فریاد زد و حرفی را زد که شاید بعد از آن، بندزدن رفاقتشان سخت می‌شد، خیلی سخت!

- اصلاً چرا نمیری؟ چرا دست از سر زندگیم برنمی‌داری؟ چرا ولم نمی‌کنی هان؟! برو، برو و این قدر مزاحم نباش! برو، دیگه نیازی به رفاقت ندارم... رفاقتی که زخم می‌زنه بهم رو تا ابد نمی‌خوام.

و با خشونت و جنون آنی چرخید و دستش را محکم به سینه‌ی پارسا کوبید و هلش داد که چند قدمی تلوتلو خورد و با مچ پایی که پیچ خورده بود، از

پشت سر روی زمین افتاد و آه و فغان از کمرش بلند شد. کارن نیز با سرعت چرخید و عینکش را که روی نیمکت گذاشته بود، چنگ زد و با گام‌های بلند و پرشتابی سرایشی تند پیش رویش را پایین رفت. بدون اینکه حتی لحظه‌ای بچرخد و نیم‌نگاهی به سمت رفیقی که نه از ضربه‌ای که به سینه‌اش کوبیده بود بلکه به خاطر رنج حرف‌هایش زمین‌گیر شده بود، بیندازد. رفیقی که با کف دستانی که در اثر برخورد با سنگ‌ریزه‌ها خراشیده و ملتهب بودند اما سوزششان از درد و سوزش قلب آتش‌گرفته و خاکسترشده‌اش بیشتر نبود و چشمانی پوشیده از غم، به سوگ پایان‌یافتن رفاقتشان نشسته بود. رفیقی که با قلبی شکسته و مالا مال از درد، هنوز هم نگران این بود که نکند رفیقش با این قدم‌های پرشتاب در این سرایشی تند زمین بخورد. رفیقی که حتی امروز حاضر بود کتک بخورد اما رفیقش را برای آزمایش و چکاپ به بیمارستان ببرد. رفیقی که با غم به ندای درون سرش گوش سپرده بود که تمام شد؟ دیگر همه‌چیز تمام شد! رفیقی که دلش از دست حرف‌های رفیقش خون شد و دلش با او دیگر با او صاف نبود و صفحه‌هایی کدر بر قلبش کشیده شدند و درخشندگی رفاقتش با کارن را تیره‌وتار کردند. رفیقی که می‌رفت. حالا که فهمیده بود رفیقش این‌گونه می‌خواهد، از زندگی‌اش می‌رفت!

دلارا

یک هفته‌ای می‌گذشت از روزی که کارن به شرکت نیامد و در عوضش پارسا با لباس‌هایی خاکی و دستانی سرخ و ورم‌کرده که مدام کمرش را چنگ می‌زد، به شرکت آمد و درحالی‌که کارتن وسایلش را بغل زده بود، در مقابل نگاه بهت‌زده‌ی من و نگین متن استعفایش را با خط افتضاحی نوشت و امضا کرد. از روزی که در مقابل چشم همه‌ی کارکنان با پایی که

لنگ می‌زد و وسایلی که همه در یک کارتن جای گرفته بودند، از در ورودی شرکت بیرون رفت. از روزی که از فردایش اخلاق‌های کارن مدام در نوسان بود و مانند افرادی که به اختلال چند شخصیتی مبتلا بودند، مدام رنگ عوض می‌کرد.

فردای روزی که پارسا استعفا داد، کارن خونسرد و بی‌خیال به شرکت آمد و با چهره‌ای بی‌تفاوت نامه‌ی استعفای پارسا را تأیید کرد و از نگین خواست برای تسویه‌حسابش به امور مالی نامه بزند اما درست چند ساعت بعد، سر پررنگ‌بودن و لیوانی‌نبودن چایش نگین بیچاره را تا مرز درآمدن اشکش اذیت کرد. من هم که جرأت نزدیک‌شدن به اتاقش را نداشتم و حداقلاً مکان از رودررو شدن با او فراری بودم. هرچند که در نهایت ترکش خشونتش دامنم را گرفت و با پارادوکس عجیبی نسیم ملایم آرامش و خون‌سردی‌اش هم حال‌وهوایم را مطبوع کرد و عجیب هفته‌ای بود این یک هفته!

در شرکت هرکجا که قدم می‌گذاشتی، صحبت از استعفای پارسا بود و یقین از بروز مشکلی میان او و کارن چرا که با رفاقت زبانزد آن دو، رفتن پارسا دور از درک بود. آقای موحد بزرگ هم با علم به این موضوع به شرکت آمده بود و از کارن می‌خواست تا دلیل این اتفاق را برایش توضیح دهد. دلیل استعفای ناگهانی پارسا را که باعث شرمندگی او در مقابل پدر پارسا شده بود. هرچند که تمام مدت ساکت و صاکت ایستاده بود و کلامی به زبان نیاورد و من هم که به درخواست خود کارن در اتاق حضور داشتم برای بررسی پروژه‌ی تابان‌گستر، معذب و مسکوت شاهد صحبت پدر و پسر بودم.

نبود پارسا فشار کاری را افزایش داده بود و کارن با جدیت تمام به‌دنبال جایگزینی برای او بود. هرچند که آقای برومند هنوز هم سهامدار شرکت

بود و میان آن دو رفیق قدیمی همانند پسرانشان شکراب نشده بود و مشخص بود که آن دو اصولاً آدم‌هایی نیستند که همه‌چیز را به هم ربط دهند.

خسته و آش‌ولاش با کمردرد مضاعفی نسبت به صبح، اثر انگشتم را برای خروج ثبت کردم و به پارکینگ شرکت رفتم. پشت فرمان که نشستم، اصلاً نای رانندگی نداشتم. چند دقیقه‌ای سرم را روی فرمان گذاشتم و با بسته نگهداشتن چشمانم سوزش بی‌امانش را به جان خریدم و کمی به آن‌ها استراحت دادم و در نهایت ماشین را استارت زدم تا هرچه زودتر خودم را به خانه برسانم و با دوش آب گرم و در نهایت خوابی آسوده خستگی کار فشرده و زیاد امروز را از تنم بیرون کنم. غافل از ترافیک سنگین تهران که راهم را سد می‌کرد و اخبار ناگواری که امشب بدتر از سد ترافیک، سونامی‌وار زندگی‌ام را در خود غرق می‌کرد و من را به یغما می‌کشاند!

ساعت نزدیک هشت شب بود که جلوی در خانه توقف کردم. ماشین را خاموش کردم و نگاهی به ساختمان خانه‌ام انداختم. از شدت خستگی و کمردرد گریه‌ام گرفته بود. کاش می‌شد چشمانم را ببندم و وقتی که باز کردم، دوش گرفته و لباس راحتی پوشیده در رختخوابم باشم!

نزدیک به دو ساعت و نیم در خیابان‌های قفل‌شده‌ی تهران که هر دقیقه یک‌بار میلی‌متری جلو می‌رفت، اسیر شده بودم. خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم و کیفم را چنگ زدم و خواستم تا پیاده شوم که با پخش شدن صدای زنگ موبایلم در فضای کوچک ماشین، همان‌طور که بی‌حواس دستم را در کیفم برای یافتنش می‌چرخاندم، از ماشین پیاده شدم و در ماشین را قفل کردم. بالاخره دستم در کاوشش پیروز شد و موبایلم را یافت. بدون نگاه کردن به صفحه‌اش در حالی که به دستم مأموریت تازه‌ای در خصوص یافتن کلیدهای خانه داده بودم و با دست چپم در کیفم که روی دوشم بود، به دنبال کلیدها می‌گشتم، انگشت شست دست راستم را رو صفحه موبایل کشیدم و آن را

کنار گوشم گذاشتم و به دیوار کنار در تکیه دادم. درحالی که مغزم، فعالیت همزمان گوش و دستم را کنترل می کرد، گوشم صدای مردی را که بسیار برایم آشنا بود اما مغزم در سرچ میان صداهایی که تا به حال شنیده بودم ناموفق مانده بود و نمی توانست تطابق این صدا با جنس مذکری را پیدا کند، به مرکز مغزم فرستادم.

- سلام خانم کیانی، شبتون به خیر.

دستم از حرکت باز ماند. مغزم تمام تمرکز و هموغمش را روی صدای آشنای مردی گذاشت که مرا می شناخت و این طور صمیمانه به من «شب به خیر» می گفت.

- حالتون چگونه خانم مهندس؟

متعجب و شوکه تکیه ام را از دیوار برداشتم و لب باز کردم.

- ببخشید شما؟

صدای آرام خنده اش در گوشم پیچید و کمی بعد صدای آرامش که گفت: اینکه من کی هستم الان اصلا مهم نیست خانم، نکته ای حائز اهمیت الان چیز دیگه ایه. نکته ای که من دلم می خواد شما بدونین چون احساس می کنم این وسط زیاد از حد ساده و بی خبر هستید!

نکته؟ من ساده بودم؟!

بهت گریبانم را گرفت و من با صدایی اغشته به تعجب گفتم: چه نکته ای؟ منظورتون چیه؟! اصلا شما کی هستید که من رو می شناسید؟!

صدایش کاملاً جدی بود زمانی که لب به سخن گشود و صدایش از مجاری ورودی گوشم عبور کرد.

- منظورم نقشه‌هایی هست که کارن موحد بر اتون کشیده. نقشه‌هایی که شما از اون بی‌خبرید و باعث شده که خیلی ساده به کارن اعتماد کنید و فکر کنید اون آدم خوبیه اما باید بدونید که تصورتون کاملاً اشتباهه و اون از سادگی شما سوءاستفاده کرده!

کارن؟! اما کارن که... من به او اعتماد داشتم و همه‌چیز را درباره او قبول کرده بودم. من حتی احساسش را هم صادقانه باور کرده بودم و حالا این مرد چه می‌گفت؟ چه سودی می‌برد از این دروغ‌ها و خراب‌کردن کارن پیش چشمان من؟! به گمانش من این قدر ساده بودم که ندانم کارن دشمن زیاد دارد؟ آن هم وقتی که پدرش در صف اول بدخواهانش بود!

ذهن شوکه‌ام را جمع‌وجور کردم و با صدای نیمه‌بلندی خطاب به مردی که در میان خستگی من وقت گیر آورده بود برای مزخرف‌گویی، غریدم: جناب من اما برعکس فکر می‌کنم. این شما هستید که فکر می‌کنین من خیلی ساده‌ام و می‌تونین حرف‌های بی‌سروته و بی‌پایه و اساستون رو به خورد من بدین و من هم باور کنم. و نکته‌ی حائز اهمیت هم اینه جناب که کارن موحد با پیشرفتش دشمنی خیلی‌ها رو برای خودش خریده، شما هم بهتره این قدر تلاش بیهوده نکنید برای نابودی کسی که شکست‌ناپذیره.

خواستم تماس را قطع کنم که صدای بلندش مانع شد و مرا محکوم به شنیدن کرد.

- چرا به این فکر نمی‌کنید که خراب‌کردن کارن پیش شما هیچ سودی برای من نداره؟ شما فقط کارمندش هستید و نهایتاً می‌تونید براش کار نکنید. من هدفم فقط آگاه‌کردن شماست چون با این حرف‌هاتون مطمئن‌تر شدم که علاقه‌ی شما به کارن اسیرتون کرده و اون هم داره از شما سوءاستفاده می‌کنه و من همون‌طور که یکبار دیگه هم نجاتتون دادم، الان هم هدفم همینه.

او که بود؟ که بود که از علاقه‌ی من به کارن خبر داشت؟! حرف‌ها و اطلاعاتش کم کم داشت من را می‌ترساند اما با این وجود محکم و کوبنده گفتم: من حرفاتون رو قبول ندارم چون هیچ دلیلی برای آگاهی من وجود نداره و همون‌طور که خودتون گفتید من فقط کارمندشم و اگر واقعا موضوعی هم هست، باید با کسی مطرح بشه که تأثیرگذاره و من جدا هیچ علاقه‌ای به شنیدن حرفاتون ندارم.

صدایش باز رنگ آرامش گرفته بود. آرامشی که برعکس من را می‌ترساند. خون‌سردی این مرد وحشتناک بود. صدای بم و زمزمه‌وارش رگ و پی بدنم را به لرزه می‌انداخت و این فکر را که خبرهای سهمگینی در راه است، برایم هایلایت می‌کرد.

- خانم کیانی من الان واقعا دارم ریسک بزرگی می‌کنم که می‌خوام این حرف‌ها رو بهتون بگم و باور کنین هدفم فقط آگاهی شماست چون نمی‌خوام این وسط قربانی مشکلاتی که بین رقبا وجود داره، بشید. حرف‌های من به‌هیچ‌وجه بی‌پایه‌و‌اساس نیست، می‌تونم کامل و با سند و مدرک براتون توضیح بدم.

دست‌وپا زدم و حرف‌هایش را رد کردم.

- من نمی‌خوام بشنوم... صحبت‌های شما فقط جملات پوچ و بی‌معنیه...

پوزخند صدا‌دارش را از بلندگوی موبایل به وضوح شنیدم و صدای طعنه‌دارش را که ضمیمه شده بود به پوزخندش.

- فکر نمی‌کنید این قبول نکردن شما به این خاطر باشه که علاقه‌ی کارن چشم و گوشتون رو بسته و حاضر نیستید بُتی رو که از اون ساختید خراب بشه؟ چرا فکر می‌کنید حرف‌هام پوچه درحالی‌که از علاقه‌ی شما به اون خبر دارم و حتی می‌دونم که چرا تا این حد فکر می‌کنین اون آدم خوبیه.

با مکث لحظه‌ای و صدای مرموزی گفت: احيانا به‌خاطر کمک‌ها و تلاش‌های شبانه‌روزی اون نیست؟!!

صدای خنده‌اش پشتم را لرزاند و جملات بعدی‌اش پاهایم را بی‌حس و توان کرد، به طوری که دست به دیوار گرفتم و کمرم را به آن تکیه زدم تا ستون تن بی‌حس که میل عجیبی به آوارشدن داشت، باشد.

- فکر می‌کنم منظورم رو خوب متوجه بشین. از کمک‌هاش می‌تونم به اون چک صدوپنجاه میلیونی که برای خرید خونه‌ای که همین الان به دیوارش تکیه زدید، اشاره کنم.

ترسیده سرم را در کوچه چرخاندم. خیال کردم که همین‌جاست... در جایی مخفی پشت دیوار یا درختی که در تاریک و روشن کوچه مشخص نباشد. صدای خون‌سرد و آرامش بار دیگر در گوشم نشست.

- دنبالم نگرديد خانم کیانی، فقط الان همه‌ی حواستون رو جمع کنید و به حرف‌هام گوش بدید چون من فکر می‌کنم الان دیگه به پوچ و بیهوده نبودن حرف‌هام ایمان آورده باشید، این‌طور نیست؟!!

تمام تنم سِر شده بود. چه اتفاقی در حال وقوع بود؟ من در میان این هیاهوها چه می‌کردم؟ هیاهویی که یک‌طرفش کارن بود و درگیری‌هایش و چاقو خوردنش و طرف دیگرش رقبایش که سعی در صدمه‌زدن به او داشتند و حالا یکی از آن‌ها مرا از حقایقی آگاه می‌کرد که متعقد بود به نفعم است. شوک و بهت زبانم را بند آورده بود و حقیقتا اگر اختیار زبانم در دستم هم بود، حرفی برای گفتن نداشتم. چه می‌گفتم وقتی که او این‌طور من را میان دستانش به بازی گرفته بود؟!!

صدای نفس عمیقش در گوشم پخش شد و با مکثی کوتاه، کلمات مردِ صدا آشنا بی‌وقفه تنم را به رگبار بست.

- خانم کیانی حرفی‌هایی که می‌خوام بزنم خیلی مهمه. حقیقتی مهم که شما رو از نیت واقعی کارن موحد آگاه می‌کنه. نیتی که شما رو بازیچه قرار داده، بازیچه‌ی انتقام و کینه‌جویی‌ای که شما هیچ نقشی در اون نداشتین و بی‌گناه محاکمه شدید. شما باید بدونید که همه‌چیز از اول یه نقشه بوده... اخراج‌شدنتون از شرکت پرتو و حضورتون در شرکت مهرگان همه نقشه‌ی کارن موحد بوده برای اینکه از شما انتقام بگیره. اون چک صدوپنجاه میلیونی هم برای جلب توجه شما بوده. در واقع همه کارهای اون برای جلب توجه و فریب‌دادن شما بوده.

همان‌طور که دستم بند دیوار بود، کمرم روی دیوار سر خورد. زانوهام دیگر تحمل وزنم را نداشتند و محترمانه عذرم را خواستند و گفتند خودت یک فکری به حال خودت بکن!

پایین دیوار روی زانوهام فرود آمد و با صدایی لرزان و مرتعش که به‌سختی از میان حنجره‌ام گذر کرد و بیرون آمد، پرسیدم: انتقام چی؟
چند لحظه‌ای فقط سکوت بود و صدای نفس‌های آرام مرد و بالاخره بعد از گذشت این لحظات جان‌گداز، لب به سخن گشود.

- انتقام به‌خاطر کارهای روزین صدر!

- فکر نکنم که شما می‌دونستید کارن موحد قصد ازدواج با روزین صدر، دوست شما رو داشته... درسته؟

روزین؟ کارن؟ ازدواج؟! پس امیر کجای این ماجرا بود؟!!

صدای خنده‌ی آرام مرد باز هم بلند شد. آن هم درحالی‌که من نمی‌دانستم کجای این ماجرا یا بهتر بود بگویم حقایق خنده‌دار بود.

- می‌دونم دارید به چی فکر می‌کنید سرکار کنم و من در این جهت باید به عرضتون برسونم که امیر فقط یه دوست ساده برای روزین بود. می‌بینید؟ من از همه‌چیز خبر دارم بانو پس لحظه‌ای به صدق حرف‌هام شک نکنید!

نفس بریده‌ای کشیدم و با لحن عاجزی نالیدم: از کجا؟ از کجا می‌دونید؟

باز هم خنده... خنده‌ای آرام و خون‌سرد که روانم را می‌جوید. خنده‌ای که انگار برای من بود. به من خندید... من را مورد تمسخر قرار می‌داد... سادگی من را... دوباره ضربه‌خوردن من را... اعتماد نابودشده‌ی من را!

- به هر حال ما هم برای موندن در این گردونه نیازمند به یادگیری قاعده‌ش هستیم. خیلی چیزها هست که باید بدونیم، خیلی آدم‌ها هستن که باید زیر دستمون کار کنن و برامون اطلاعات جمع کنن.

دم عمیقش در گوشم نشست و ادامه داد: خب بهتره که از مسیر دور نشیم. من صادقانه رو بازی کردم و همه‌چیز رو براتون گفتم. دلم نخواست که دست خالی و بدون هیچ دیتایی تو روند این بازی باشید و حالا شما هم پشت این پرده‌ی قشنگی رو که به خواست کارن بهتون نمایش داده شده، دیدید و من به عنوان حسن ختام می‌خوام فقط یه مطلب دیگه رو بهتون بگم، یه مطلبی که برای من نامشخصه. اینکه کارن تو اون مدتی که شما اونجا بودید چی کار کرده، به چه طریقی خواسته انتقامش رو عملی کنه؟ قطعاً یه چیزی بوده که شما در اون زمان متوجه‌اش نبودید و الان فرصت خوبیه که بهش فکر کنید. سکوتش لحظه‌ای بیشتر به طول نینجامید که دوباره سخن از سر گرفت.

- لطفا این کمک ویژه رو از من بپذیرید بانو!

و با لحن مرموزی گفت: گاوصندوق شرکت... همون که پشت اون در چوبی تو اتاق کارن مخفی شده، یه محفظه‌ی کوچیک و مخفی هم داره که بعید می‌دونم درباره‌ش چیزی بدونید. یه محفظه‌ی کوچیک درست ته گاوصندوق که رمزش فقط با اثر انگشت کارن باز میشه و من فکر می‌کنم چیزهای

جالب و دیدنی‌ای اونجا باشه. چیزهایی که صدق حرف‌های من رو ثابت کنه و البته که فیلم‌های دوربین مداربسته‌ی اتاق کارن این‌طور میگه!

دستم را مشت کردم و روی زمین گذاشتم. شانه‌هایم به سمت پایین مایل شده و دیگر رمقی در تن خسته‌ام باقی نمانده بود. صدای مردی که دیگر برایم حکم ناقوس مرگ را داشت و دلم می‌خواست دیگر نشنوم، حالِ آشفته‌ام را آشفته‌تر کرد.

- بهش فکر کنید بانو! به حرف‌ها و حرکات عجیب کارن تو این مدت فکر کنید. قطعاً به نتیجه‌ی خوبی می‌رسید. و درضمن لطفاً من رو در جریان بذارید چون استثنا این مورد از قلم افتاده و من درباره‌ش اطلاعی ندارم.

و این‌بار صدای خنده‌اش بلندتر بود. طوری که روی روانم خط کشید.

- شب خیلی خوبی داشته باشد خانم کیانی، خداحافظ.

و بدون اینکه حرف دیگری بزند و یا اجازه‌ی هیچ پرسش و پاسخ دیگری به من بدهد، تماس را قطع کرد. موبایل از میان انگشتان سرشده‌ام رها شد و صدای برخورد محکمش با زمین خبر از خرد شدن صفحه‌اش داد. باورم نمی‌شد... خیال می‌کردم همه‌ی این مکالمه را در خواب دیده‌ام و یا از شدت خستگی و بی‌خوابی توهم زده‌ام!

به خدا که حاضر بودم یک آدم متوهم تلقی شوم تا اینکه مغزم مدام به من نهیب بزند که باز هم اعتماد کردی و اعتمادت را کمر شکستن... باز هم ملعبه‌ی دست کسی شده‌ای... باز هم تو را احمق و ساده‌گیر آوردند اما چرا؟ به خدا اگر دلیلش را می‌دانستم! چرا هرکه به پست من می‌خورد با من این‌گونه تا می‌کرد؟ چرا نباید یک‌بار رنگ اعتماد و آرامش را می‌دیدم؟ چرا؟ به کدامین گناه؟!

تتم را روی زمین عقب کشیدم و تکیه‌ام را به دیوار دادم و زانوهایم را در بغل گرفتم. آن قدر بی‌پناه و مظلوم شده بودم که قلبم برای خودم آتش گرفته بود. بدون توجه به تاریکی هوا و خلوتی کوچه، سرم را روی زانوهایم گذاشتم و در خود فرو رفتم. دیگر از چه می‌ترسیدم وقتی مردی که آخرین امید و دلبستگی‌ام به دنیا بود و خیال می‌کردم در این دنیای نامرد او چقدر خوب است، او چقدر مرد است که بدون هیچ چشم‌داشتی به من کمک می‌کند، نامرد از آب درآمد. من دیگر هیچ ترسی نداشتم وقتی که از آشنا و غریبه و مردی که دل به او داده بودم، ضربه خورده بودم. باز دم عمویم گرم که اگر مرا رها کرد، حداقل با من روراست بود. حداقل از پشت خنجر نزد و همان اول ولم کرد و رفت و با من بازی نکرد. کاری که کارن با من کرد، مانند این بود که کسی را تا ارتفاع بلندی بالا ببری و بعد از آن بالا رهایش کنی تا با سر زمین بخورد و نابود شود و من نمی‌دانستم که اگر این مرد امشب حقیقت ذات او را برملا نمی‌کرد، کارن موحد تا چه ارتفاعی می‌خواست من را بالا ببرد!

صدای موتوری که با سرعت از کوچه رد شد، تتم را از صدای بلند ویراژدادنش لرزاند اما نترساندم و من همچنان سرم روی زانویم بود و مغزم خنجر را که کارن در قلبم فرو کرده بود، با اکو صدا و تصویرش که غیرت خرجم می‌کرد و می‌گفت «چرا در این خلوتی صبح در کوچه ایستاده‌ام» را تا انتها فرو کرد و حالا کجا بود که ببیند در خلوتی شب، روی زمین همه‌ی جانم آوار شده است از زخمی که خود بر قلبم زده بود!

خاطرات یک‌به‌یک جان می‌گرفتند و من با اتکا به حرف مردی که به گفته‌ی خودش خیرخواهم بود و به نفع من صحبت کرده بود، موشکافانه آن‌ها را بررسی می‌کردم در صدد یافتن نکته‌ی مشکوکی که می‌توانست سر منشأ نقشه‌های کارن باشد برای منی که تنها گناه دوستی با روژینی بود که خودم بیشتر از وجودش ضربه خوردم و حالا کارن می‌خواست انتقام او را از من

بگیرد! هه! خیلی مسخره بود، خیلی و می‌دانی این مسخره‌بودنش بیشتر درد داشت.

نمی‌شد... خاطرات این اواخر همه‌ی تمرکز را بر هم می‌زد. باید از اول شروع می‌کردم. از زمانی که با پوشه‌ای در دست برای استخدام پا به شرکت مهرگان گذاشتم. حرف‌هایش، حرکات و برخوردش همه را تک‌به‌تک مرور کردم و جلو آمدم. نمی‌فهمیدم. تمرکز نداشتم و ذهنم یاری نمی‌کرد. نمی‌توانستم حرف یا حرکتی و یا ربطی میانشان پیدا کنم که بتوانم با آن نقشه‌هایش را حدس بزنم. و ناگهان به یاد آن چک صدوپنجاه میلیونی و حرف‌های مرد افتادم. آخ که من چقدر ساده‌دل و بیچاره بودم! کارن موحد تو با من چه کردی؟ چطور توانستی این‌چنین از اعتماد سوءاستفاده کنی و من را بازیچه قرار بدهی؟!!

سرم را آرام از روی زانوهایم بلند کردم و نگاهم را به بدنه‌ی ماشینم که درست روبه‌رویم بودم، دوختم. اشک‌هایم گونه‌هایم رد انداخت و چشمانم که از حجم اشک‌های محصورشده تحت فشار بود، رها شد. باید می‌رفتم... باید همین الان به شرکت می‌رفتم... باید از حضور آن محفظه‌ای که مرد گفته بود، اطمینان پیدا می‌کردم. باید در حضورش حتی شده با زور و ضرب بازش می‌کردم تا از وجود مدارکی که می‌گفت آنجا است، مطمئن شوم.

می‌گفت فیلم‌های دوربین مداربسته را دیده است اما شاید دروغ می‌گفت. من هنوز ته دلم به‌اندازه‌ی سر سوزنی به این اعتقاد داشتم که شاید همه‌ی این حرف‌ها دروغ باشد. شاید همه نقشه باشد برای خراب‌کردن کارن... شاید به جای اینکه کارن برای من دام پهن کرده باشد، رقبایش برای او دام پهن کرده باشند. من هنوز هم قلبم با سادگی می‌خواست که کارن بی‌گناه باشد. به خدا التماس می‌کردم که این حرف‌ها حقیقت نداشته باشد، که اعتمادم بار دیگر تکه‌تکه نشده باشد که اگر واقعا راست باشد، جواب قلبم را چه بدهم؟!!

مجنون وار در حالی که مطمئن بودم عقم را از دست داده‌ام، از جایم بلند شدم تا خودم را به شرکت برسانم. من باید مطمئن می‌شدم. من این بار به این سادگی کوتاه نمی‌آمدم. من بازیچه‌ی چند حرف ساده نمی‌شدم. من تا با چشمانم نمی‌دیدم، باور نمی‌کردم.

موبایل و کیفم را از روی زمین چنگ زدم و خیلی سریع پشت فرمان جاگیر شدم. از شدت لرزش پاها و عدم تمرکز دوبار پشت سر هم ماشین را خاموش کردم و دفعه‌ی سوم هم در مرز خاموش شدن، ماشین را با تکان تکان‌هایی به حرکت درآوردم و من با نهایت سرعتی که می‌شد از ماشینم انتظار داشتم باشم، به سمت شرکت رفتم و باز خودم را در میان ترافیک و شلوغی‌های خیابان‌های تهران به اسارت درآوردم.

رو به روی شرکت ماشین را کج و معوج پارک کردم و با قدم‌های تند به سمت در ورودی شرکت دویدم. نگهبان شرکت پشت میز نشسته بود و فوتبالی را که صدای پرهیجان گزارشگرش تمام لابی را پر کرده بود و بلند و رسا گل‌زدن تیم بارسا را اعلام می‌کرد، می‌دید. نگاهم لحظه‌ای به ساعت پشت سرش افتاد که عقربه‌هایش ساعت یازده و بیست و پنج دقیقه‌ی شب را به وضوح نمایش می‌دادند. خواستم بدون اینکه من را ببیند، آهسته و آرام از جلوی رد شوم که از شانس بدم همان موقع سرش را چرخاند تا از پلاستیک روی میزش پاکت پاپ‌کورن را بیرون بکشد و نگاهش به من افتاد که جلوی در ورودی ایستاده بودم. حواسش کاملاً از تلویزیون و صدای بلند گزارشگر که داد می‌زد «تیم بارسا دست به یک ضد حمله زده» پرت شد و با تعجب خیره به منی که ندیده هم می‌دانستم چهره‌ام آشفته است و چشمانم از فرط گریه‌های بلند و شدید در مسیر سرخ و متورم و لباس‌هایم هم از نشستم روی زمین خاکی و کثیف است.

بالاخره تعجب نگاهش به کلماتش سرایت کرد و با بهت گفت: خانم کیانی خوبید؟ اتفاقی افتاده؟ این موقع شب اینجا چی کار می‌کنید؟!

حق داشت از حضورم تعجب کند و با دیدن سرووضع خیال کند که اتفاقی برایم افتاده است. هرچند که واقعا هم افتاده بود... اتفاقی عظیم افتاده بود اما حضور مجنون وارم در اینجا آن هم با این وضع و در این ساعت از شب، چیزی بود که حتی برای خودم هم تعجب برانگیز بود. اینکه من با این احوال آمده بودم تا از صدق حرف‌های آن مرد اطمینان حاصل کنم، حتی اگر دیر وقت بود، حتی اگر بدحال بودم، حتی اگر محفظه‌ای که آن مرد از آن حرف زده بود، قفل اثر انگشتی داشته باشد.

نگاه در چشمان نگهبان دوختم و گفتم: خوردم زمین، چیزی نیست.

برای چشمان سرخم بهانه‌ای نداشتم و گذاشتم خودش هرطور که دوست دارد نتیجه‌گیری کند. لحظه‌ای مکث کردم و سپس با لحن درمانده‌ای بهانه‌ای را که تراشیده بودم تا به او قالب کنم، به زبان آوردم.

- من لپ‌تایم رو تو اتاقم جا گذاشتم، می‌تونم برم بالا بیارمش؟

و البته که شانس با من یار بود که صبح موقع آمدن نگهبان پشت‌میزش نبود که ببیند من اصلا امروز با خودم لپ‌تاپ نیاورده‌ام و بعد هم برای سرکوب عذاب وجدانی که در این موقعیت گریبانم را گرفته بود، خودم را قانع کردم که دروغ مصلحتی گفته‌ام و من برای رسیدن به حقیقتی که به زندگی‌ام وابسته است، مجبور به گفتنش شده‌ام و به خدا قول دادم که بعدا برایش جبران می‌کنم!

نگهبان که با صدای فریاد گزارشگر که گلی به نفع تیم منچستر اعلام می‌کرد، حواسش پرت شده بود، بدون توجه به حضورم با عصبانیت به پیشانی‌اش کوبید و سپس با الفاظ نه‌چندان معقولی، برای تیم محبوبش غیرت به خرج داد و برای اینکه من را که یک‌لنگه‌پا جلوی در ایستاده بودم از

سرش باز کند، نیم‌نگاه سریعی به‌سمتم انداخت و گفت: بله... بله برید بالا مشکلی نیست.

و سپس با دقت و استیصال، همان‌طور که لب بالایش را می‌جوید، خیره به صفحه LED کوچکی که برایش تعبیه شده بود، ماند. نگاه از او گرفتم و با گام‌های تندی بدون توجه به آسانسور که در طبقه‌ی دوم مانده بود، پله‌ها را بالا دویدم. سکوت و تاریکی، تمام طبقات و راه‌پله‌ها را در بر گرفته بود و من با چشمانی ریزشده و دقتی که موقع بالارفتن از پله‌ها به خرج دادم تا زمین نخوردم، پاگرد طبقه‌ی دوم را رد کردم و در همین حین متوجه روشنایی اندکی شدم که به طبقه‌ی کاملاً تاریک نور بخشیده بود و انگار که فرد حواس‌پرتی لامپ یکی از اتاق‌ها را روشن گذاشته بود!

در آن موقعیت ایستادن و توجه نشان دادن به چراغی که فرد دیگری روشن گذاشته بود و باعث بیشترشدن هزینه‌ی برق و متقابلاً پرداخت پول بیشتری از جانب کارن می‌شد، واقعا برایم مقدور نبود و آن‌قدر آشفته‌حال بودم که بدون توجه پاگرد طبقه‌ی دوم را رد کنم و پله‌های منتهی به طبقه‌ی سوم را بالا بروم.

قدم در سالن که گذاشتم، بدون از دست‌دادن حتی لحظه‌ای به‌سمت اتاق کارن پا تند کردم. دستگیره‌ی در را که پایین کشیدم، از قفل نبودن در خوشحال شدم و با هل‌دادنش قدم به اتاق تاریک و ساکت گذاشتم. تک قدمی جلو رفتم و کف دستم را روی دیوار کنار در برای یافتن کلید برق کشیدم و بالاخره با یافتنش، جریان برق باعث نورانی‌شدن اتاق شد. به جز میز کارن که بسیار به‌هم‌ریخته و شلوغ بود، بقیه‌ی اتاق مرتب و منظم بود و همه‌چیز در جای خودش قرار داشت. چشم چرخاندم و با دیدن در چوبی تعبیه شده روی دیوار، سریع دست در جیب مانتویم فروبردم و کلیدهای گاوصندوق را که در کیفم بود و از آن روزی که پارسا آن را به من داده بود از کیفم بیرون نیاورده و

قبل از پیاده‌شدن از ماشین در جیبم گذاشته بودم، بیرون آورد و با گام‌های بلندی به سمت در چوبی رفتم و جلویش روی زانوهایم نشستم.

کلیدی را که پارسا گفته بود کلید در چوبی است، در قفل چرخاندم و با باز شدن در، بدنه‌ی گاوصندوق نمایان شد و من با مکثی طولانی و دستانی لرزان رمز پنج رقمی را که پارسا گفته بود، با انگشت اشاره روی صفحه‌ی لمسی وارد کردم و دستگیره‌ی روی در را چرخاندم و گاوصندوق با صدای تقی باز شد. از شدت فشار عصبی و اضطراب به نفس‌نفس افتاده بودم. همانند کسی که در مسابقات دو با تمام وجودش دویده و حالا نفسش بالا نمی‌آید.

نگاهم خیره به پوشه و پرونده و اسنادی بود که در گاوصندوق قرار داشت. کمی سرم را خم کردم تا ته گاوصندوق را ببینم که فراوانی اسناد موجود در آن مانع دیدم شد. دست پیش بردم و یکی‌یکی همه‌ی وسایل را از گاوصندوق بیرون آوردم و کنارم روی زمین چیدم. با خالی شدن گاوصندوق، سرم را کمی جلو بردم و با خم کردنش بالاخره ته گاو صندوق را دیدم و قلبم لرزید. دروغ نگفته بود... حرفش درباره‌ی حضور محفظه‌ای در ته گاوصندوق کاملاً درست بود. محفظه‌ای کشیده به اندازه‌ی تقریباً متوسط و فلزی، درست در ته گاوصندوق با فاصله از کف و سقف آن نصب شده بود و صفحه‌ای لمسی به‌اندازه‌ی گذاشتن یک انگشت کنارش قرار داشت. همانند احمق‌ها دستم را جلو بردم و انگشت اشاره‌ام را روی صفحه لمسی گذاشتم که نور قرمز رنگی که منشأش چراغ زیر صفحه لمسی بود، فضای گاو صندوق را روشن کرد و صدای بوق کوتاهی نشان از عدم تطابق اثر انگشت با اثر انگشت ذخیره‌شده را داد.

اشک جمع شده در چشمانم دیدم را تار کرده بود. سرم به شدت تیر می‌کشید و دیوانگی به وضوح در وجودم دیده می‌شد زیرا که انگشتان لرزانم را مشت کرد و سپس با تمام وجود مشتم را به محفظه‌ی فلزی کوبیدم. پیاپی و با تمام

توان مشتمل می‌زدم تا راهی برای اطلاع از محتویات داخلش پیدا کنم اما حتی کوچک‌ترین تغییری در آن ایجاد نشد و در عوض این انگشتان من بود که سرخ و ملتهب شده بودند. کمی خودم را عقب کشیدم و درست در همان لحظه صداهای آرامی از سالن به گوشم رسید و من امشب روی دور توجه نبودم. اصلاً در شرایطی نبودم که بخواهم به چیزی جز باز شدن آن محفظه فکر کنم. پس بدون توجه به صدا که می‌توانست هر دلیلی داشته باشد و من فرصتی برای تحلیلیش نمی‌گذاشتم، سرم را کمی به‌طرفین چرخاندم تا شاید بتوانم چیزی پیدا کنم که با آن گشودن محفظه‌ی لعنتی مقدور باشد.

چشمانم از جست‌وجوی بی‌نتیجه خسته شدند و من با کوبیدن پایم به در باز شده‌ی گاوصندوق، از جایم برخاستم تا به آشپزخانه بروم و وسیله‌ی سنگینی بیابم تا با آن به محفظه ضربه بزنم بلکه باز شود اما همین که از جایم بلند شدم و سرم را چرخاندم، با دیدن ناگهانی کارن که در چهارچوب در ایستاده بود، با چشمان درشت‌شده‌ای جیغ کوتاهی کشیدم و حس از تنم رفت. و من برای اینکه نقش زمین نشوم، دستم را ستون دیوار کردم و به آن تکیه دادم.

کارن مبهوت و شوکه درحالی‌که سرووضع آشفته‌ای داشت و لباس‌ها و موهایش به‌شدت به‌هم‌ریخته بود، دستش را به چهارچوب در تکیه داده و نگاهم می‌کرد. لب‌هایم از شدت بغض به پایین مایل شده بود و چانه‌ام می‌لرزید. یک لحظه فکر کردم که تصویرش وهم است، خیال است، حضورش در اینجا واقعی نیست. با تمام توانم پلک زدم که نتیجه‌اش فقط ریزش اشک‌هایم بود و تصویر کارن همچنان به قوت خودش باقی مانده بود. از شدت فشار عصبی و روان به‌هم‌ریخته و ضربه‌های پی‌درپی‌ای که امشب به پیکره‌ام وارد می‌شد، تمام وجودم می‌لرزید. فشار عصبی تحمیل‌شده به وجودم آنچنان وحشتناک بود که دلم می‌خواست گوش‌هایم را بگیرم و با تمام

وجودم و از ته قلبم آنقدر جیغ بکشم تا سبک شوم. حضور ناگهانی کارن در آنجا تمام توانم را به یغما برده بود. اصلا حضورش را پیش‌بینی نکرده بودم و البته که هرگز دلم نمی‌خواست امشب او را ببینم.

کمرم را به دیوار پشت‌سرم چسباندم و با چشمانی اشکی خیره به اوایی که با قدم‌هایی سست جلو می‌آمد، نگاه کردم. چشمانش همچنان شوکه و ناباور بود زمانی که در میانه‌ی اتاق ایستاد و با صدایی گرفته و ناباوری سرایت کرده به صدایش و بی‌نفس زمزمه کرد: اینجا چه خبره دلارا؟ تو داری چی‌کار می‌کنی؟!

چقدر وقیح بود!

با شنیدن صدا و حرفش دست لرزانم را مشت کردم و با جنون و خشم آنی درحالی‌که صدایم به‌شدت مرتعش بود، نیمه‌بلند فریاد زدم: من؟ من اینجا چی‌کار می‌کنم؟! خیلی نامردی کارن... خیلی!

حالا که حضور محفظه حقیقت داشت پس بقیه‌ی حرف‌های مرد هم قطعاً درست بود، حتی بدون آگاهی از آنچه که در محفظه پنهان شده است. البته من می‌توانستم که یک‌دستی هم بزنم تا به حقیقت ماجرا پی ببرم. کارن اما بدون اینکه حالت چهره‌اش عوض شود، با همان شوکی که در صورتش موج می‌زد اما با این تفاوت که اخم‌هایش در هم شده بود، با صدای نیمه‌بلندی درست مثل من، پرسید: یعنی چی؟ چی داری میگی؟! سوال من اینه که این موقع شب، تو اینجا تو اتاق من، تو گاوصندوق شخصی شرکت من چی می‌خوای؟!

حالا وقتش بود.

- مدرک نامردیتو... مدرک نقشه‌هایی که برام کشیدی رو... مدرک به بازی گرفتن اعتمادم رو... مدرکی که پنهانش کردی و حالا هم با بی‌شرمی دست پیش رو گرفتی رو.

در لحظه رنگ از رخس پرید و چهره‌اش به سفیدی برف شد. چشمانش درشت شد و لب‌هایش درست مثل ماهی دورافتاده از آب به تقلا افتادند برای حرف زدن اما بدون خروج هیچ آوایی تنها چندین بار باز و بسته شدند تا اینکه در نهایت با صدای ضعیفی به حرف آمد.

- تو... تو از کجا... از کجا...

جان در تنش نبود، درست مثل من... نفس نداشت، درست مثل من... تنش رعشه داشت، درست مثل من اما من خودم را محکم نگه‌داشته بودم. باید محکم می‌ماندم. باید این موضوع را حل می‌کردم و بعد در گوشه‌ای به دور از چشم او و همه در خود می‌شکستم. اینجا و در این زمان، آن هم مقابل چشمان او اصلاً زمان مناسبی برای فرو ریختن نبود.

- از کجا می‌دونم؟!

پوزخند غلیظی زدم و با تمام توان بر وجودش تاختم.

- جالبه... خیلی جالبه! پس حقیقت داره... پس دروغ نیست... ادعا پوچ و بیهوده نیست... نقشه‌ی رُقبات برای زمین‌زدنت نیست... حقیقته... حقیقت محض... پس جناب مهندس برای من نقشه داشتن، برنامه‌ها داشتن... جالبه... خیلی جالبه!

محکم بودم اما جلوی ریزش اشک‌هایم را نمی‌توانستم بگیرم و لعنت به اشک‌هایی که موقعیت و زمان و مکان سرشان نمی‌شود و در آنجایی که عصبانی هستی و نیاز داری که با جدیت حرف بزنی، گلوله‌گلوله می‌ریزند و همه‌چیز را خراب می‌کنند!

- خب؟ نمی‌خواید چیزی بگید جناب مهندس موحد؟ حرفی، توضیحی، دفاعیه‌ای! آخه می‌دونید چیه؟ من از اون آدم‌ها نیستم که خودم بپریم و بدوزم و حکم صادر کنم، صحبت‌های طرف مقابلم و گوش میدم، اجازه میدم حرف بزنه و توضیح بده... آه ممکنه طرف اصلا بی‌گناه باشه، نه؟ بی‌گناه قصاص کردن که درست نیست، هست؟

و بدون اینکه منتظر جواب بمانم، سرم را به چپ و راست تکان دادم و خودم گفتم: نه نیست... عین بی‌رحمیه، عین نامردیه، عین پست‌فطرتیه نه؟

کارن رنگ‌پریده و با لب‌های خشکیده‌ای باز هم چند قدمی جلو گذاشت که تلوتلو خورد و دستش را بند دسته‌ی مبل کرد تا از زمین‌خوردنش جلوگیری کند. چشمان مستأصل و درمانده‌اش را در صورتم چرخاند و با نفسی که بالا نمی‌آمد، خیره چشمان اشکی‌ام شد.

- توضیح میدم... خب؟ همه‌چیز رو از اول برات توضیح میدم، فقط قول بده که بدون قضاوت گوش میدی. تا آخرش گوش میدی، خب؟

با دست راستش به مبل‌های چیده‌شده در جلوی میزش اشاره کرد و ادامه داد: بیا، بیا بشین تا حرف بزنیم. یکم آروم‌تر بشیم بعد حرف بزنیم، خب؟ من خودم همه‌چیز رو قبول دارم، می‌دونم که اشتباه کردم، می‌دونم که باید خودم زودتر از اینا بهت می‌گفتم اما... اما ترسیدم... از اینکه بری ترسیدم دلارا... خواهش می‌کنم...

نتوانستم ساکت بمانم، میان حرفش پریدم و با صدای بلندی گفتم: خیلی وقیحی، خیلی! الان من باید بهت قول بدم؟! من باید آروم باشم؟ من الان باید پیام راحت و آسوده بشینم تا تو برام توضیح بدی شیرین‌کاری‌هاتو؟! ترسیدی؟ ترسیدی که برم؟!!

میان اشک‌هایم خندیدم و با صدای آرام‌تری ادامه دادم: این خیلی دردآوریه که با وجود درکت از ترس، ترس‌های من برات مهم نبود، فوبیایی که من رو افسرده و خونه‌نشین کرد برات مهم نبود... اون هم با وجود اینکه

می‌دونستی... همه‌چیز رو می‌دونستی... اصلاً خودم برات تعریف کرده بودم.

لب‌هایم از شدت بغض خفه‌کننده‌ام لرزید و من بی‌صدا لب زدم: خیلی نامردی... خیلی!

و لرزیدم. تمام‌قد لرزیدم. کارن قدمی جلو گذاشت و دست‌هایش را به‌سمتم دراز کرد و با چشمان غرق در خون و موهای آشفته و در پیشانی ریخته‌اش، آرام صدایم زد.
- دلارا!

سرم را پایین انداختم، دست راستم را بالا آوردم و به صورتم کشیدم و اشک از گونه‌هایم پاک کردم و چقدر سرسختانه در تلاش بودم که محکم باشم، حتی اگر شده فقط ظاهرم چون درونم یک دلارای درهم شکسته بود، دلارایی که از یک سوراخ دوبار گزیده شده بود.

سر بالا آوردم و نگاه خیره‌ام را در چشمانش فرو کردم و گفتم: شاید خیلی برات خوشایند نباشه اما باید بهت بگم که به کاهدون زدی جناب موحد!

نتوانستم. خواستم اما نشد و باز هم اشک بی‌پناهم آرام روی گونه‌ام غلتید. درد داشت. من اعتماد کرده بودم به او، به حرف‌هایش... غم خورده بودم برای دردهایش و اما بدتر از آن چیزی که خون چکان می‌کرد قلبم را، این بود که... عاشقش بودم! دل داده بودم به او و چقدر در این زمان یادآوری این حس دردناک بود!

اشک دیگری از چشمم افتاد و قتلگاهش جایی نزدیک لبم شد. سعی کردم صدایم نلرزد و نشد اشک‌های بعدی نچکد و نشد. با اشک‌هایی که دوباره روان شده بود و صدایی لرزان لب گشودم.

- بعد از اون اتفاقی که خوب می‌دونی، همیشه حس می‌کردم آدم‌ها کاملاً اون چیزی که بیان می‌کنن یا نشون میدن، نیستن. همیشه از اعتماد به آدم‌ها ترسیدم

تا اینکه با تو آشنا شدم و فکر می‌کردم... فکر می‌کردم تو با بقیه فرق داری، تو هم درد کشیدی، زخم خوردی و زخم نمی‌زنی اما اشتباه می‌کردم، تو... این بار او میان حرفم پرید.

- دلارا خواهش می‌کنم آرام باش! بیا یکم بشین، خواهش می‌کنم. حالت خوب نیست. دلارا!

کلافه نیم‌چرخ زده و دستش را میان موهایش فروبرد. نگاهم را دزدیدم. پاهایم یاری نمی‌کردند. وادار به حرکتشان کردم و به سمت در قدم برداشتم که خیلی ناگهانی و سریع با قدم‌هایی تند به سمتم آمد و دست‌هایش را دور شانهام حلقه کرد و مرا محکم در آغوشش فشرد. سرش را خم کرد و روی شانهام گذاشت و لب‌هایش کنار گوشم زمزمه کردند: نمی‌ذارم بری... کجا بری آخه لعنتی!

آرام بازویم را نوازش کرد و ادامه داد: کجا بری وقتی که تمام وجود منی! سرم را عقب کشیدم و انگار که از تماس بدنش جنون گرفته باشم، خودم را در میان دستانش تکان دادم و هم‌زمان با صدای بلندی فریاد زدم: ولم کن... دست به من نزن... ولم کن نامرد... ولم کن لعنتی... دیگه تا کی می‌خوای فرییم بدی و ازم سوءاستفاده کنی؟!

از شدت تقلاهایم دستانش را که دور کمرم پیچیده بود، باز کرد و به علامت تسلیم بالا گرفت.

- باشه... باشه آرام باش... آرام باش!

چرخیدم و خیره در چشم‌هایش، همان‌طور که عقب عقب به سمت در می‌رفتم، نالیدم: ازت متنفرم... ازت متنفرم کارن موحد! مطمئن باش تا آخر عمرت آه من دنبالت... مطمئن باش بدتر از الانت، یه روز خوش تو زندگیت نمی‌بینی... تو علاوه بر اعتمادم، با قلب و احساسم هم بازی کردی... هیچ وقت نمی‌بخشمت!

و برای آخرین بار به درخواست قلب بی‌تابم پاسخ مثبت دادم و چند ثانیه‌ای خیره نگاهش کردم و بعد صدای قلبم را ساکت کردم و از او و چشمان سرخ و غمگین و مستأصل و صورت ملتهبش دل‌کندم و درحالی‌که به دست خودم سند مرگ قلبم را مهر می‌کردم، رویم را برگرداندم و با قدم‌های تندى از اتاق کارن و آن طبقه و شرکتش فرار کردم. پله‌های منتهی به راه خروج از آنجا را یک‌نفس پایین دویدم و بدون توجه به هیچ‌کس و هیچ‌چیزی خودم را در ماشین انداختم و به‌سرعت حتی از آن خیابانی که در بردارنده‌ی لوکیشن شرکت مهرگان بود هم فرار کردم و وقتی که به‌اندازه‌ی کافی از آنجا دور شدم، در گوشه‌ای از خیابان‌های خلوت و ساکتی که هزارچندگاهی تک ماشینی از آنجا رد می‌شد، ایستادم.

انگشتانم را که به دور فرمان مشت کرده بودم، می‌لرزید و سرم از شدت درد در حال انفجار بود. اشک‌هایم آرام و بی‌صدا روی گونه‌هایم روان بود و چانه‌ام به شدت می‌لرزید. قلبم به‌عنوان اعتراض بی‌ملاحظه و به‌شدت خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. بدون اینکه به این فکر کند این کارش جانم را می‌گیرد. توصیف حالم غیرممکن بود ولی در یک جمله، قلبم گرفته بود. انگار که در میان انگشتان کسی فشرده شود، انگار که راه نفسم بسته شده باشد، احساس خفگی داشتم و گویا که اکسیژن مورد نیاز برای تنفسم، هوایی بود که کارن در آن نفس می‌کشید و حالا با عدم حضورش هوا فقط کربن‌دی‌اکسید مطلق ساطع می‌کرد.

درد همه‌جانبه‌ای که به تمام وجودم تحمیل شده بود، فراتر از حد تحمل بود و من درحالی‌که انگشتانم قفسه‌ی سینه‌ام را به چنگ کشیده بودند، سرم را پایین انداختم و با تمام وجود و از ته قلبم با صدای بلندی گریستم و ناله کردم تا حداقل کمی... فقط کمی این درد مضاعف آرام گیرد و من از حضورش سبک شوم!

گیج و سردرگم بود. سه روز از شبی که دلارا با آن حال پشت به او کرد و رفت و ندید فروریختنش را، می‌گذشت و او تنها یکبار آن هم کوتاه مدت و فقط برای دوش گرفتن و تعویض لباس به خانه رفته بود و بقیه‌ی ساعات این سه روز خودش را در شرکت حبس کرده بود. درست مثل اکثر روزهای یک هفته‌ای که پارسا نبود. پارسایی که رفیق و همدمش بود و کارن با بی‌رحمی او را از خود رانده و با رفتار تلخش او را آزرده کرده بود.

از سه روز پیش که در طبقه‌ی دوم و در اتاق پارسا خودش را غرق در سیگار کرده بود و به‌خاطر شنیدن صدای پایی که در طبقات می‌دویدند از مأمن‌گاهش بیرون آمده بود و دلارا را در آن حال یافته بود، سیگار لحظه‌ای فضای میان دو انگشتش را خالی نمی‌گذاشت و حتی یکی‌دوباری هم لب به الکلی که دلیل اصلی کلافگی پارسا از او بود، زده بود و حالا پارسا کجا بود تا بیاید و جام الکلی از دستش بکشد و کمی دردهایش را که سعی داشت با آن مایع لعنتی آرام کند، التیام ببخشد، آن هم زمانی که نبودن خودش هم خاری در چشمانش بود. و کارن بی‌رحمانه با خودش درگیر شده و کمر به مرگ خودش بسته بود!

سرش چنان درد می‌کرد که انگار چندین نفر بر سر رگ‌های مغزش دعوایشان شده است و هرکدام از آن‌ها رگ‌هایش را از هر طرف می‌کشند و چشمانش هم از قافله عقب نیفتاده بودند و اضافه شده بودند بر سردردی که دمی آرام نمی‌گرفت. چشم‌هایش از بی‌خوابی مکرر سرخ سرخ بودند و صورتش ملتهب و حرارتی را که از آن ساطع می‌شد، به وضوح حس می‌کرد.

آن‌قدر کارها و برنامه‌هایش در هم گره خورده بودند که پروژه‌های را که امروز زمان تحویلش بود و البته کامل هم نبود، فراموش کرده بود و با تماس مدیرعامل شرکت و بحث و تندی‌اش و یادآوری تأکیدی که بر حاضر شدن پروژه در زمان مقرر داشت، تازه آن زمان به یاد آورد و زمانی هم که خودش مشغول تکمیل برنامه شد، به‌خاطر به‌هم‌ریختگی و عدم تمرکزش

آن قدر ارور داد و پیش روی برنامه را مختل کرد که دستش را با خشونت به زیر مانیتور کوبید و آن را نقش زمین کرد و صدای خرد شدن صفحه اش در گوشش پیچید و حالا هم با وجود اینکه الکلی در خونش نبود اما مانند کسی که پیک های متعدد از شراب چند صد ساله ای را بی وقفه سر کشیده باشد، گیج و منگ بود و سرگیجه لحظه ای امانش نمی داد و قرص هایش... یاصلا نمی دانست آخرین بار کی آن ها را مصرف کرده است و اصلا کجا گذاشته است!

پرونده ی جلوی دستش را با خشونت به عقب راند که حتی همین حرکت هم باعث پیچیدن درد بدی در سرش شد. ناله ای از گلایش بیرون آمد و شقیقه هایش را که به شدت نبض می زدند، میان انگشتانش گرفت و سرش را خم کرد. کوبش شقیقه هایش را به وضوح در سر انگشتانش حس می کرد و حتی همین حالا هم که سرش را پایین گرفته بود، سنگین و درد آلود بود و تیر می کشید و چشمان روی هم افتاده اش هم سوزش عجیبی داشت. دستش را بند میز کرد و به سختی از جایش بلند شد. سرش گیج رفت و اتاق دور سرش چرخید. با نگهداشتن لبه ی میز، دستش را ستون تنش کرد و به سختی تعادلش را حفظ کرد تا نقش زمین نشود. هوا را به سختی به ریه هایش کشید و چشمش به فیلتر سیگار های متعددی که پشت سر هم و با آتش سیگار قبلی اش روشن شده بود، افتاد. حتی زمانی که نفس می کشید هم درد در سراسر تنش منتشر می شد.

کمرش را با تعلل صاف کرد و با گام های آرامی انگار که روی بند راه برود، با تلو تلو خوردن و عدم تمرکز روی گام هایش، جلو رفت و موبایلش را از روی میز چنگ زد. پیراهن سبزرنگش را روی تی شرت مشکی اش پوشید و دکمه هایش را همان طور باز رها کرد و از اتاقش خارج شد. با وجود اینکه ساعت کاری تمام شده بود، منشی اش هنوز پشت میزش نشسته

بود و روی کاغذ تندتند چیزهایی را یادداشت می‌کرد و هم‌زمان با بازشدن در، سرش را سریع بالا آورد و خیره کارن در هم‌شکسته شد.

کارن در را پشت‌سرش بست و سپس برای حفظ تعادلش به آن تکیه داد و با صدای گرفته و خسته‌ای خطاب به نگین گفت: چرا هنوز نرفتی؟!

نگین با نگرانی‌ای که در مردمک چشمانش موج می‌زد از حال آشفته‌ای که نزدیک به ده روز بود گریبان کارن را گرفته بود، خیره نگاهش کرد و با صدای آرامی، شمرده‌شمرده نجوا کرد: راستش موندم تا برنامه‌ی فردا رو اوکی کنم. قبلش هم داشتم با منشی شرکت افرا حرف می‌زدم. می‌گفت مدیر عاملشون تأکید کرده که تا آخر هفته برنامه‌شو می‌خواد وگرنه شکایت می‌کنه از مون.

و سپس با لحنی شرمنده ادامه داد: البته ببخشید که الان مطرحش کردم. راستش از صبح که مدیر عاملشون اون‌طوری دادوبیداد کرد، کلی ترسیدم و بعدش هم که کلا تماس رو وصل کردم به خودتون.

کارن بازدم نفس کوتاه و بریده‌اش را با آه بیرون فرستاد و گفت: مشکلی نیست، ممنونم که گفتی. نگران نباش، خودم یه فکری براش می‌کنم. برنامه‌های فردا رو هم همه رو کنسل کن، الان هم برو خونه. فقط قبلش یه اسنپ برام بگیر لطفا!

و با قدم‌های آرامی به‌سمت مبل‌های چیده‌شده جلوی میز نگین رفت و روی مبل تک‌نفره‌ای نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه زد و چشمانش را بست.

نگین غم‌زده نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست چه اتفاقاتی رخ داده و چه چیزی در حال وقوع است که اول پارسا و بعد هم دلارا از شرکت رفته بودند و حال کارن هم این‌گونه بود و علاوه فشار کاری مضاعف به‌خاطر عدم حضور آن‌ها، کارن هم روزبه‌روز بیشتر در خود می‌شکست اما نه آدم پرسیدن و دخالت‌کردن بود و نه جرأتش را داشت. آن‌قدر که در این مدت

کارن بر سرش فریاد زده بود و باز ساعتی بعد با آرامش و «لطفا لطفا» با او حرف زده بود، از برخورد هایش گیج بود و نوسانات اخلاقی اش جلوی هرگونه پرسش و پاسخی را می‌گرفت!

تمام طول مسیر، راننده‌ی اسنپ متکلم وحده بود. از مشرق گرفته بود و تا مغرب حرف می‌زد. درباره هر موضوعی و در هر زمینه‌ای. خب این هم از شانس کارن بود که حتی در چنین شبی که اصلا جان در بدن و حوصله‌ای در وجودش نداشت، لحظه‌ای رنگ سکوت و آرامش را به خود نبیند. در سکوت حتی بدون اینکه بخواهد به راننده اسنپ حرفی در جهت اینکه کمی سکوت کند و به ذهن آشفته‌اش مجالی برای نفس‌کشیدن بدهد، سرش را به پنجره کنارش تکیه داده بود و بیرون را تماشا می‌کرد.

اسنپ که روبه‌روی خانه‌یشان متوقف شد، بدون هیچ حرفی کارت بانکی‌اش را به سمت مردی که دستگاه پوزش را جلوی داشبور نصب کرده بود، گرفت و تنها زمزمه کرد: 2133.

بدون گرفتن رسید پرداخت، کارتش را از دست مرد گرفت و پیاده شد اما در لحظه‌ای رگ‌های سرش چنان تیر کشیدند و به نخوردن طولانی مدت داروهایش اعتراض کردند که بی‌جان دستش را بند سقف ماشین سمند اسنپی که هنوز ایستاده بود تا کارن در را ببندد، کرد و زانوهایش به سمت زمین مایل شدند. به‌سختی تعادلش را حفظ کرد و پلک روی هم فشرد.

مرد راننده که هنگام تحویل کارت سرش را به سمت او چرخانده بود و همچنان هم نگاهش می‌کرد، با دیدن حال آشفته‌اش سریع از ماشین پیاده شد و به کمکش شتافت. دست زیر بازویش انداخت و پیوسته و مکرر صدایش زد.

- آقا... آقا خوبی؟ چی شدی؟ آقا؟!

همین که درد کمی فروکش کرد، کارن به آرامی پلک‌هایش را گشود و سری را که دیگر تحمل وزنش کار راحتی نبود، بالا آورد و خیره در چشمان مرد نالید: خوبم آقا... خوبم... ممنونم.

مرد راننده که نگران حالش شده بود، اصرار ورزید و گفت: اگر حالت خوب نیست، بشین برسونمت بیمارستانی، جایی. اصلاً خونه‌ت همین‌جاست دیگه؟ بشین تو ماشین من زنگ بزنم خانواده‌ت بیان پایین.

کارن دستش را از سقف ماشین جدا کرد و سعی کرد تا کمر صاف کند و راست بایستد و در همین حین جواب داد: نیازی نیست، خوبم. خیلی ممنونم.

بازویش را از میان دستان مردی که همچنان خیره اما این‌بار در سکوت نگاهش می‌کرد، بیرون کشید و سلاسه‌سلانه به سمت در ورودی خانه رفت و انگشتش را روی دکمه‌ی آیفون فشرد و مدت زمان انتظارش را با تکیه‌دادن به دیوار کنار در گذراند.

مرد راننده که عدم تمایلش به بیمارستان رفتن و حال نسبتاً روبه‌راهش را دید، از همان فاصله چند قدمی که با کارن داشت، صدا بلند کرد و گفت: مراقب خودت باش جوون، به نظرم حتماً یه بیمارستان برو!

سپس دستش را در هوا تکان داد و خیلی سریع پشت فرمان ماشینش جاگیر شد و با تک‌بوقی از آنجا دور شد. کارن منتظر و در سکوت به جای خالی ماشین خیره مانده و ذهنش چنین تیت‌زده که «حالش با بیمارستان رفتن خوب نمی‌شود وقتی که دلیل حالِ خوبش در کنارش نیست، وقتی که نفس زندگی و تکیه‌گاه زندگی‌اش همراه و همدمش نیستند!»

دقایقی به انتظار گذشت تا بالاخره صدای آرام مادرش از آیفون پخش شد.

- بله؟

تکیه‌اش را از دیوار برداشت و خودش را جلو کشید، نگاه در دوربین آیفون دوخت و با صدای ضعیفی گفت: منم مامان.

گل از گل لیلا -مادر کارن- شکفت و از همان پشت آیفون قربان صدقه‌اش رفت و گفت: دورت بگردم پسر، عزیزم... بیا داخل مامان جان، بیا!

و بلافاصله در با صدای تیکی باز شد. مسیر سنگ‌فرش شده‌ای را که از کنار درختان سرسبز و سربه‌فلک‌کشیده عبور می‌کرد و گذر از آن نهایتاً دوسه دقیقه‌ای زمان می‌برد، به‌خاطر قدم‌های اهسته و مکث‌های چند ثانیه‌ایش در زمانی حدود یک ربع طی کرد. سه پله‌ی کوتاه منتهی به بالکن را بالا رفت و با حال بدی که در نوسان بود و گرمایی که در سرش احساس می‌کرد و رگ‌هایی که سوزششان امانش را بریده بود، در ورودی را گشود. دست به دیوار گرفت و با چشمانی که بسته نگهداشته بود، کفش‌هایش را با دمپایی‌هایش که جلوی در بودند، عوض کرد. از راهروی کوچک جلوی در ورودی گذر کرد و قدم در سالن خانه گذاشت.

پدرش روی مبل تک‌نفره‌ای نشسته بود و مجله و مداد مشکی‌رنگی میان انگشتانش به چشم می‌خورد و نشان از این داشت که مثل همیشه در اوقات فراغتش مشغول حل کردن جدول است. مادرش هم روی مبل سه‌نفره‌ای کنار پدرش نشسته و پشتش به کارن بود و همان‌طور که قندان قندهای رژمی را به سمت همسرش گرفته بود، گفت: فرهادجان جواب سوال این پرنده‌ی سه حرفی میشه غاز که اگر برعکسش کنی هم میشه زاغ و اسم یه پرنده‌ی دیگه.

در میان حال بدش، خیره‌ی عشق و احترام میان پدر و مادرش مانده بود و با لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نظاره‌گر پدرش بود که با عینکی که روی چشمانش جای گرفته بود و نگاهی متفکر با مداد جوابی را که مادرش گفته بود، یادداشت می‌کرد. دست راستش را به چشمان سوزانش کشید و قدمی

جلو گذاشت و با تکیه به ستون مشترک میان راهرو و آشپزخانه‌ای که دیوار به‌یوار راهرو بود، با صدای گرفته و آرامش لب باز کرد.

- سلام به لیلی و فرهاد.

همین که صدایش بلند شد، پدر و مادرش هم‌زمان به‌سمتش چرخیدند و اما جمله‌ای که لیلان در ذهنش آماده کرده بود مبنی بر اینکه «پس کجا موندی کارن؟» با دیدن اوضاع و احوال پریشان و رنگ‌وروی رخساره‌ی پسرش، در دهانش ماسید و در عوض با نگرانی از جایش برخاست و زمزمه کرد: ای وای! این چه حالیه پسرم؟!!

کارن که دیگر توان سرپا نگه‌داشتن خودش را نداشت و با متوجه‌شدن احوال تابلواش از چهره‌اش توسط مادرش، سِمَت نقش‌بازی‌کردن هم از او سلب شده بود، زانوهایش لرزیدند و کمرش روی دیوار سر خورد و با ناتوانی روی زمین آوار شد و این‌بار دیگر مغزش هم از سردرد بی‌امانش به ستوه آمد و مرکز تعادل بدنش را رها کرد و تمام توانش را روی باز نگه‌داشتن چشم‌هایش گذاشت و البته توان اندکی هم برای سخن‌گفتن، چرا که کارن با تمام وجود خواستار صحبت با پدرش بود. پدری که کم از یک رفیق برایش نداشت، پدر و رفیقی که همیشه و در همه‌جا پشتیبان و همراه و حامی‌اش بود.

هم‌زمان با زمین‌خوردنش، مادرش با نگرانی گونه‌اش را چنگ زد و ناله کرد: یا امام غریب! چی شد مامان‌جان؟

با گام‌هایی شتابان به‌سمتش دوید و روبه‌روی پسرش زانو زد، با دستانش صورت کارن را قاب گرفت و چشمان نگران و درمانده‌اش را در صورت او چرخاند. کارن اما ناتوان و به‌سختی، با جانی که رفته‌رفته از تنش پرواز می‌کرد، نالید: خوبم مامان... خوبم... چیزی نیست.

و مردمک‌های نقره‌ای اسیر در میان دریای خونس را به سمت پدرش چرخاند و دید که مجله‌ی دستش را شتابان روی میز رها کرد و با آرامش و کنترل رفتار بیشتری نسبت به مادرش اما با نگرانی جلو آمد و کنارش زانو زد و همان‌طور که بازویش را میان انگشتانش می‌فشرد، گفت: چی شده بابا؟ این چه حالیه پسرَم؟

کارن هم‌زمان با چکیدن قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانش که دیگر قابل کنترل نبود و مستقیم روی لبش سر خورد و خودداری‌ای که در این اوضاع و احوالش کمر خم کرده بود، صدای خسته و شکسته‌اش را از حنجره‌اش بیرون راند.

- بابا... بابا دیگه جون ندارم... دیگه نفس ندارم... بابا همه‌چیز یهو با هم روی سرم آوار شده... دیگه نمی‌تونم تحمل کنم... چرا؟ آخه چرا من نمی‌تونم رنگ آرامش رو ببینم؟ چرا همیشه باید همه‌چیز خراب بشه؟ تا کی من باید زجر بکشم؟ تا کی قراره این روند این ادامه داشته؟ تا کی؟!

پدرش همان‌طور که شانه‌هایش را ماساژ می‌داد، سخن به آرامش آغاز کرد و گفت: آروم باش بابا، آروم باش! درست میشه، همه‌چیز درست میشه. من اینجام، من کنارتم، من همه‌چیز رو برات درست می‌کنم. نگران نباش بابا، باشه؟ الان هم پاشو، پاشو بابا اول قرصات بخور و بعد هم یکم استراحت کن. حالت که بهتر شد، آروم که شدی، با هم حرف می‌زنیم. کلی با هم حرف می‌زنیم و من تا هروقت که بخوای به حرف‌هات گوش میدم، برات حرف می‌زنم، برام درِ دل می‌کنی، مثل همیشه... باشه پسرَم؟

کارن اما آرام نشد. برعکس همیشه این‌بار با حرف‌های پدرش آرام نشد. حالش خراب‌تر از آن بود که به این راحتی‌ها آرام شود. امید نداشت، امیدی مبنی بر درست‌شدن همه‌چیز... نفس نفس زد و قبل از اینکه حرفی بزند با دردی که دیگر امانش نداد و سری که به شدت طغیان کرد از استرس و اضطراب‌های پشت‌سرهمش، از فشارهای عصبی این مدتش، از نخوردن قرص‌ها و بی‌توجهی‌های این مدتش، از فشاری که به شدت بالا بود و

رگ‌های سرش را مورد حمله قرار داده بود و او سرسختانه هنوز هم سعی در ادامه‌دادن این فشارهای عصبی داشت بدون اینکه داروهایش را بخورد و خودش را دعوت به آرامش کند.

سرش را محکم میان دست‌هایش فشرد و ناله کرد و بالاخره کم آورد. این درد که ذره‌ذره و با دردهای لحظه‌ای جلو آمده بود، بالاخره جدی شد و خون غلیظی با شدت از دماغش سرازیر شد و به‌سرعت تا چانه و حتی گلویش را هم در بر گرفت و قطره‌قطره بر یقه‌ی پیراهنش چکید. مادرش وحشت‌زده جیغ کشید و صدای جیغش مثل مته در رگ‌های سرش فرورفت و باعث سوزش بیشترش شد. تنش از شدت درد بی‌حس شد و توانش به یغما رفت.

پدرش دست دور کمرش حلقه کرد و تن بی‌حسش را در آغوش کشید و همان‌طور که نگرانی تمام وجودش را احاطه کرده بود، با صدای بلندی فریاد زد: خانم زنگ بزن آمبولانس... زود باش... زود باش!

لیلا با هق‌هقی بی‌امان به‌سختی از جایش بلند شد و بی‌حواس دور خودش چرخید و فرهاد همان‌طور که شیشه‌های کارن را که به‌شدت می‌کوبید با سرانگشتانش ماساژ می‌داد، از شدت نگرانی و اضطراب باز هم فریاد بر آورد.

- تلفن روی میز جلوی مبله.

کارن در میان دستان پدرش نفس‌نفس می‌زد. به چنان حمله‌ای دچار شده که نفسش را هم بند آورده بود. سوزش و گرمایی که در سرش حس می‌کرد، بی‌امان بود و صورتش یکپارچه سرخ و ملتهب بود و اشک از گوشه‌ی چشمان سرخش سرازیر شده بود. صدای فریادها درش را بیشتر می‌کرد و او همان‌طور که از بی‌نفسی به‌خس‌خس افتاده بود. پایش را روی زمین می‌کشید و چنگ در پیراهن پدرش انداخته بود. به‌سختی و جان‌کندن و نفسی که حتی سخت هم نه، اصلاً در نمی‌آمد، لب‌هایش را جنباند.

- بابا... زنگ... زنگ بزن...

پدر محکم و مقتدرش از شدت تقلای پسرش در میان دستانش به گریه افتاده بود. دیدن بی‌نفسی و پرپرزدنش از تاب و تحمل پدری‌اش خارج بود و آه و امان از پدربودن، آه و امان از علاقه و احترام پدر و پسری... آه و امان از دیدن درد و رنج پسر جوانت در آغوش خودت، آه!

فرهاد با صدایی لرزان و نگران، هم‌زمان با پایین‌افتادن اشکی از پلک راستش، همان‌طور که دست روی سینه‌ی کارن می‌کشید و در تلاش بود برای کمک به تنفس بهترش، با شتاب گفت: جانم بابا؟ جانم؟ به کی زنگ بزنم؟ کجا زنگ بزنم پسرم؟!

کارن آخ بلندی از تیرکشیدن‌های مداوم رگ‌های سرش کشید و جان داد تا بگوید: به... به پار... سا... به... تکیه... گاهم... بگو... بیاد... شاید... دیگه... آخ!

تنش در میان دستان پدرش مچاله شد و سرش را بی‌قرار تکان داد.

- تموم شد... ندیدمش... آرام... آرامشم.

صداها کش‌دار و محو برایش پخش شدند و لحظه‌ای بعد تنها صدای سوت ممتد کاسه‌ی سرش را پر کرد. خیره در چشمان پدرش، اشک از گوشه‌ی چشمش ریخت و سپس پلک‌هایش به تاریکی مطلق لبیک گفتند و هوشیاری‌اش به یغما رفت. ای کاش می‌توانست این دم آخری مادرش را ببیند، کاش می‌توانست آرامشش را ببیند، کاش می‌توانست از آرامش و رفیقش عذرخواهی کن و ای کاش هیچ‌وقت این‌قدر زود دیر نشود! کاش هیچ‌وقت حسرت به دل هیچ‌کس نماند! کاش این آخرین دیدار و لحظه نباشد! کاش در آن لحظه و این‌طور، هیچ‌چیز تمام نشود! حداقل بر غم و حسرت آخرین باری که نمی‌دانی آخرین بار است، هیچ غم و حسرت و داغ دیگری علاوه نشود!

و آن شب صدای آژیر آمبولانس که دل هرکسی را در سینه فرومی‌ریزد و به‌عنوان منحوس‌ترین صدا می‌توان از آن یاد کرد چرا که ندا از شاییدی می‌دهد که جان می‌گیرد، شاییدی من باب از دست‌دادن عزیز خانواده‌ای، در خیابان‌ها و محله‌ای پیچید و روبه‌روی خانه‌ای توقف کرد که در آن مادری در گوشه‌ای مشتب بر زمین می‌کوبید و ضجه می‌زد و پدري، پسرش را در آغوش گرفته بود و اشک‌هایش از چشمانش بر پیشانی سرخ پسر چکه می‌کرد و ای کاش این آخرین دیدار نباشد، برای هیچ‌کس!

پنجه در موهای جوگندمی‌اش فروکرده و چشمانش خیره‌ی سرامیک‌های سفید و پاخورده‌ی کف بیمارستان بود که رد کفش‌های مختلفی را نمایش می‌داد و پارسا هم که رفتارهایش تعادل نداشت. لحظه‌ای می‌نشست و لحظه‌ای بعد انگار که روی صندلی سوزانی نشسته باشد، از جایش بلند می‌شد و راهروی بخش مراقب‌های ویژه را با قدم‌هایش متر می‌کرد.

بیش از بیست و چهار ساعت بود که راهروهای این بخش را به انتظار سپری می‌کردند و نگرانی چنگ در گلویشان انداخته بود. بیشتر از بیست و چهار ساعت بود که وقتی پدر کارن در راهروی همین بیمارستان از زبان دکتر شنید که پسرش سکت را رد کرده است و فشارش آن‌قدری بالا هست که تا زمان پایین‌آمدن و کنترلش باید نگران خطرات احتمالی باشند، که الان بیهوش است و باید تحت نظر باشد، که رگ‌های سرش از شدت این حجم از غلظت خون در امان نیستند و همان‌جا بود که کمرش خم شد، که جان از تنش رفت و همان لحظه بود که با پارسا تماس گرفت و خواست که بیاید، که رفیقش حال خوشی ندارد، که این‌بار آن‌قدر قضیه جدی است که رفیقش پیش از اینکه جان از تنش برود، خواسته تا او را ببیند و در آن ساعات سراسر نگرانی، مادر پارسا به خانه‌ی فرهاد رفت تا حواسش به حال آشفته‌ی لایلا باشد و خود پارسا هر آنچه را که میان او و کارن گذشته بود، در گوشه‌ای

از ذهنش گذاشت و پرده بر آن کشید و بی وقفه به سمت دوست بی ملاحظه‌اش شتافت که مبنایش را بر بی‌رحمی گذاشته بود، حتی در حق خودش!

بیش تر از بیست و چهار ساعت گذشته بود و این ساعات، ساعت‌های حساسی بود و در این مدت چندین بار پرستارها و دکتر برای معاینه و بررسی وضعیت کارن از مقابل نگاه خیره و منتظر و نگران آن‌ها عبور کرده بودند و با هربار بیرون آمدنشان، پارسا و فرهاد جلو دویده و راهشان را سد کرده بودند و جواب‌های مشابه‌ای شنیده بودند. جوابی مبنی بر تغییر نکردن حالش، بر فشاری که باید کنترل شود، که تا زمانی که کنترل نشود، وضعیتش وخیم و حاد است.

پارسا بی‌قرار دوباره روی صندلی نشست و پایش را تکان داد و زیر لب آه کشید و بالاخره پس از ساعت‌ها سکوت، فرهاد قفل سکوت را شکست و با صدای خش‌داری پرسید: پارسا جان تو می‌دونی کارن داره چی کار می‌کنه؟ چرا این قدر آشفته و درگیره؟ چرا این قدر بی‌قرار و داغونه؟!

و چشمان سرخ و خسته از بی‌خوابی‌اش را به چشمان پارسا که مشابه چشمان خودش بود، دوخت و منتظر نگاهش کرد. پارسا چه باید می‌گفت؟ از کدام درد می‌گفت؟ از کجای این کلاف سردرگم می‌گفت؟ اصلاً آیا اجازه داشت بدون اینکه کارن خودش بخواهد، حرفی بزند؟!

سر پایین انداخت و مسیر سکوت پیمود و فرهاد که فهمیده‌تر از این حرف‌ها بود که بخواهد متوجه منظور او نشود و با اصرار از زیر زبانش حرف بکشد، مسیر سخن عوض کرد.

- این چند روز کارن خیلی کلافه بود، خیلی به هم ریخته بود و من فکر می‌کنم علاوه بر حال بدی که از رفتن تو داشت، موضوع دیگه‌ای هم ادیتش می‌کرد.

سپس نگاه از نیمرخ در هم رفته پارسا گرفت و خیره به کفش‌هایش ادامه داد: این‌طوری دیدنش زجرم می‌ده. وقتی این‌قدر ناامید و بدحال می‌بینمش، درد می‌کشم. دلم نمی‌خواد باز هم روزهای تلخ گذشته تکرار بشه، دیگه تحمل دیدن آشفتگی و دردکشیدنش رو ندارم.

و بعد نفس‌بریده، دردی را که در این بیش از بیست‌وچهار ساعت لعنتی تحمل کرده و لب فرو بسته و در قلبش محبوس کرده بود، بیرون ریخت و با ناتوانی نجوا کرد: اگر اتفاقی براش بیفته من چی‌کار کنم پارسا؟ من... من با وجود اینکه باید محکم باشم، باید سعی کنم به همسرم دلداری بدم، باید روحیه‌م رو حفظ کنم، از وقتی که شنیدم تا مرز سکته رفته، از وقتی که اون‌طوری تو دستانم بی‌جون شد، از وقتی که دیدم برای تنفس یه مولکول اکسیژن و زدن یک کلمه حرف اون‌طوری دست‌وپا زد اون هم وقتی که الان نمی‌دونم قراره چی بشه، وقتی که پسر من هنوز هم از شدت فشار خون بالا بیهوشه، جونم میره... تو انم میره... تحمل میره... آه!

پارسا با چشمانی پر اشک خیره به پدري در هم‌شکسته از حال بد پسر نگاه کرد و درحالی‌که او هم برادری‌اش درد می‌کرد و کمر برادرانه‌هایش خرد بود، خواست لب به دلداری بگشاید که صدای باز شدن در ICU و سپس رفت و برگشت در باعث شد تا هر دو به ضرب از جایشان بلند شود و باز هم طبق روش بیست‌وچهار ساعت گذشته با شتاب جلو بروند و مانع از رفتن دکتر شوند و جویای حال سیم اتصالشان به این دنیا شوند.

پارسا درحالی‌که سمت راست دکتر ایستاده بود، با صدایی لرزان و نگران از استرس تمام‌نشدن‌اش پرسید: چی شد دکتر؟ حالش چطوره؟

دکتر با چشمانی خسته اما خوشحال و لبخند کم‌رنگی که افزون ترکیب این چشم‌ها بود، خطاب به هر دو آن‌ها لب باز کرد.

- بالاخره این شازده پسر بهوش اومد، اما...

و امان از این اماها!

- فشارش با وجود اینکه تحت کنترل، هنوز هم بالاست ولی خدا رو شکر عوارضی نداره، فقط سردرد و سرگیجه که اون هم طبیعیه. تا چند ساعت دیگه هم منتقل میشه بخش و جهت اطمینان باید یکی دوروزی رو اینجا بمونه. من با دکتر خودش صحبت کردم، ما اینجا شرایطش رو تحت نظر می گیریم. من براش دارویی تجویز نمی کنم ولی فکر می کنم که نیاز باشه تا یه مدتی دز داروهاش رو بالاتر بره.

فرهاد با خوشحالی و چشمان پراشکی خطاب به دکتر پیوسته و مکرر گفت: ممنونم دکتر... خیلی ممنونم... ممنونم.

دکتر که خودش هم مردی تقریباً هم سن و سال فرهاد بود، شانه‌ی او را فشرد و با محبت پاسخش را داد.

- وظیفه‌ست جناب. باعث خوشحالی منه حال خوب پسرتون و اینکه حامل خبر خوش بودم.

این بار پارسا سکوت طولانی‌اش را شکست و سوالی را که برایش در این زمان مهم‌ترین بود، پرسید.

- می‌تونیم ببینیمش دکتر؟

دکتر نگاهش را به سمت پارسا چرخاند و با مکث لحظه‌ای گفت: تا چند ساعت آینده که وضعیتش استیبل بشه و منتقل بشه به بخش، این امکان وجود نداره. البته اون الان تحت تأثیر داروها هوشیاری کاملی هم نداره بنابراین طی چند ساعت آینده که به بخش منتقل شد، می‌تونید ببینیدش.

پارسا که کلافه بود و دلش می‌خواست هرچه زودتر او را ببیند تا خودش به این یقین برسد که واقعا حالش خوب است، ناچار به پذیرفتن این امر شد و سکوت پیشه کرد. با پیچ‌شدن فوری فامیلی دکتر از بلندگوهای بیمارستان که او را به اورژانس فرامی‌خواند، دکتر با عجله «با اجازه» ی کوتاهی زمزمه

کرد و با قدم‌های تندی که موجب معلق ماندن چند ثانیه‌ای روپوشش در هوا شد، به سمت انتهای راهرو رفت.

فرهاد که از تحمل استرس و اضطراب این ساعت‌های طولانی رها شده بود، با چشمانی پراشکی از شدت شوق خیره به پارسا که با قلب فشرده‌ای به در اتاقی که رفیقش را در خود زندانی کرده بود نگاه می‌کرد، گفت: حالش خوبه پارسا، پسرم حالش خوبه.

پارسا بدون تعلل به سمت فرهاد چرخید و با چشمانی که از نم اشک برق می‌زند، قدمی جلو گذاشت و با اندکی مکث دست دور شانه‌های مردی که غم پسرش و دردی را که تحمل می‌کرد هربار او را از پای درمی‌آورد و او هم به معنای واقعی هم‌گام با کارن درد می‌کشید، حلقه کرد. تنش را در آغوش کشید و با صدای آرامی به حرف آمد.

- همه‌چی درست میشه عمو، نگران نباشید. همین‌که کارن الان حالش خوبه، شاید شروعی برای اتفاقات خوب باشه. بالاخره این زمستونم تموم میشه.

شانه‌های مرد در میان آغوش پارسا لرزیدند و صدای زمزمه‌وارش درست کنار گوش پارسا گفت: باورم نمیشه. فکر کردم از دستش دادم، فکر کردم دیگه نمی‌بینمش! الان که استرس بهوش اومدنش تموم شده، ترس و اضطراب اون لحظه اومده سراغم... که اگه...

هق زد و زیر لب آهسته و پیوسته تکرار کرد.

- خدایا شکرت... خدایا شکرت!

و در میان راهروی ساکت و آرام که تصویر کودکی را که انگشت بر بینی داشت، روی دیوارهایش حمل می‌کرد، روبه‌روی بخشی که کارنشان را به اسارت گرفته بود، دو مرد بی‌صدا در خود شکستند و اشک ریختند و پیوسته در گوش کائنات زمزمه کردند «خدایا شکرت» و این جمله‌ی نورانی را در وجب‌به‌وجب آن راهرو و بخش و بیمارستان و دست‌به‌دست موکول‌های هوا

تا جایی که جان داشتند، منتشر کردند. که خدا، فقط خدا... که اگر خدا بخواهد، برایش کاری ندارد. که خدا بلد است، که خود می‌داند چگونه همه چیز را فرماندهی و کنترل کند و فقط باید به او اعتماد کنی!

همان‌طور که لبه‌ی صندلی پلاستیکی آبی‌رنگ نشسته و خیره‌ی نیم‌رخ رنگ‌پریده‌ی کارن بود، دست آنژیوکت‌دارش را میان دستانش گرفته بود و انگشتانش را می‌فشرد. دلش می‌خواست تنها با او صحبت کند پس آن‌قدر منتظر ماند تا دیدار پدر و پسر به پایان برسد و از وجود هم سیراب شوند و در نهایت دل بکنند و درست زمانی که فرهاد به خانه رفت تا همسرش را برای ملاقات بیاورد، نوبت به اوایی رسید که تمام مدت بی‌تاب روی صندلی‌های انتظار روبه‌روی اتاق نشسته بود و پاشنه‌ی پا بر زمین می‌کوبید و حالا لبه‌ی صندلی نشسته بود و کارن با وجود هوشیاری‌اش، روی این را که به او نگاه کند، نداشت و خیره به سقف سفیدرنگ بیمارستان نگاه می‌کرد و در سکوت و بغض نوازش‌های آرام پارسا را که بیشتر او را زجر می‌داد و خجالت‌زده می‌کرد، حس می‌کرد. حتی حضور پارسا هم شرم‌نده‌اش کرده بود چه برسد به این رفتار ملایم و مهربان!

پارسا کمی روی صندلی خودش را جلو کشید و کمرش را خم کرد، نگاه به چشمان کارن دوخت و گفت: خوبی داداشم؟

آتش زد. قلب کارن را بنزین پاشید و با کبریت شعله‌ور کرد با یادآوری برادری‌شان که هنوز هم به آن معتقد بود، آن هم درحالی‌که او بی‌رحمانه بر سرش فریاد کشیده بود که چرا نمی‌رود، چرا دست از سر زندگی‌اش برنمی‌دارد!

آن‌قدر در این مدت نبودن پارسا، حرف‌های آن روزش را مرور کرده بود که همه را از بر بود و تک‌به‌تک کلمات به مانند تیری قلبش را هدف گرفته و آن را خون‌آلود کرده بودند. آن‌قدر دندان در گوشت دستش فروبرده و مشت

بر دهانش کوبیده بود که حد نداشت و آن قدر سیگار پشت سیگار دود کرده بود که نفس نداشت و حالا پارسا اینجا بود، درست کنارش در فاصله یک دم و بازدم. عطر ملایمش در بینی اش پیچیده بود و دستش پوشیده در میان انگشتان او بود. چه گفته بود؟ اصلا حرفش را قبل از جاری شدن مزه مزه کرده بود؟ قطعاً نه چرا که اگر به حرف هایش فکر کرده بود، هرگز حکم به رفتن پارسا که جانش بود نمی داد. برود؟ کجا برود؟ اصلا پارسا که برود، او بدون تکیه گاهش می خواهد چه غلطی کند؟! و ای کاش کسی به او سیگار می رساند تا کمی درد این یادآوری ها را التیام ببخشد!

مردمک هایش را در کاسه ی چشمانش چرخاند و خیره در نگاه آرام پارسا، با صدای کم جانی نجوا کرد: بهم نگو داداش...
و با بغض و اندکی مکث افزود.

- لیاقتشو ندارم.

بغض چمبره زده در گلوی پارسا که هیچ جوره خیال عقب نشینی نداشت، باز عود کرد و راه نفسش را بست و حتی وقیحانه به صدایش هم سرایت کرد وقتی که گفت: نزن این حرفو کارن، نگو این طوری! اصلا... اصلا الان نباید به هیچ چیز فکر کنی، الان فقط باید آروم باشی. فشارت هنوز هم بالاست.

کارن به آرامی سر دردناکش را به سمت پارسا چرخاند و گفت: نَگم؟ مگه دروغه؟

ابرو بالا برد و ادامه داد: نه، دروغ نیست... حقه، حقیقت. من چطوری تونستم اون طوری باهات حرف بزنم؟ اصلا چرا نزدی تو دهنم؟ هان؟ اصلا چرا الان اومدی؟ چرا باز هم برات مهمم؟ چرا نگران حال می، چرا؟
و به سختی از ریه ی دود گرفته اش در میان درد بی امانش نفسی گرفت.

- لحظه‌ی آخر فکر کردم همه‌چی تموم شد. زندگی و فرصتم تموم شد. بدون اینکه ببینمت، تموم شد... بدون اینکه معذرت بخوام و این فکر بیشتر و زودتر از فشار بالارفته‌م جونم رو گرفت و بیشتر و زودتر نفسم رو بند آورد. اون لحظه دلم می‌خواست همه‌چیزم رو بدم تا فقط بتونم در حد یک کلام ازت معذرت بخوام، بتونم بهت بگم ببخش... بتونم از کسی که برام مفهوم خیلی چیزها رو داره، حلالیت بطلبم. پارسا تو... تو برای من خیلی باارزشی... من حتی مطمئنم که خودت هم نمی‌دونی جایگاهی که تو زندگی من داری چقدر ویژه و بااهمیت. پارسا تو... من... ببخش داداشم، منو ببخش... من... من اشتباه کردم... آخه من وقتی عصبی میشم... من چه غلطی کردم؟!

پارسا دیگر نتوانست این حال کارن را تاب بیاورد. به وضوح حس می‌کرد که عذاب وجدان کارن را از پا درآورده است و حالا این حس ممکن باز هم جانش را به خطر بیندازد و شاید این بار دیگر سخته را رد نکند و مستقیم به آن بکوبد. به سرعت از جایش برخاست و شانه‌های کارن را میان انگشتانش فشرد و با صدای آرامی، زمزمه‌ی آرامش سر داد.

- آروم باش داداشم، آروم باش... نباید به خودت فشار بیاری، آروم باش! کارن با بغض و عجز خیره نگاهش کرد و نالید: این مدت که نبودی، جون دادم پارسا... این مدت بدترین روزهای عمرم بود... یک هفته تو نبودی و بعدش هم که... دلارا دل کند و رفت.

ابروهای پارسا به‌خاطر از شوک و دقت درهم فرورفت و میان کلام کارن پرید.

- دلارا رفت؟ یعنی چی؟!

- همه‌چیز رو فهمید. نمی‌دونم از کجا ولی فهمید و رفت... با حال بد رفت... با حس تنفر از من رفت. پارسا آرامش رفت... حالا که عاشقش شده بودم، رفت... تیری که به قصد شلیک به سمتش گرفته بودم، دامن خودم رو گرفت

ولی من... من پشیمون شده بودم پارسا، تو که می‌دونی... من نمی‌دونستم بی‌گناهه، تو که می‌دونی!

نفسش را بریده\$بریده بیرون داد و با لحن دردآلودی ادامه داد: بعد از دلار را دیگه نمی‌دونم چی حالمو خوب می‌کنه.

پارسا دوباره لبه‌ی صندلی فرود آمد و انگشتانش وظیفه‌ی قبلی خود را از سر گرفتند و دستان کارن را به میانشان دعوت کردند و در همین حین گفت: به این زودی کوتاه اومدی؟!!

- حالش با من خوب نیست، از من متنفره... نمی‌خوام اذیتش کنم.

پارسا فشاری به سر انگشتانش وارد کرد و گفت: اون دختر دوست داره کارن اما دلشکسته‌س و خودت بهتر می‌دونی که حق داره. تو باید بری باهاش حرف بزنی، باید براش توضیح بدی. نباید همین‌طوری رهاش کنی. تو یه توضیح به اون بدهکاری، متوجه‌ای؟ چرا به این زودی سپر انداختی و تسلیم شدی؟ چرا این‌قدر زود کوتاه اومدی

کارن نگاهش را که باز هم خیره سقف مانده بود، به‌سمت پارسا چرخاند و نجوا کرد: چون دیگه خیلی خسته‌م.

- ولی دلار ارزشش رو داره، مگه نه کارن؟ ارزش اینکه همه‌ی سختی‌ها و خستگی‌ها رو به جون بخری برای داشتنتش، نه؟ به حرفام فکر کن. نه الان، وقتی مرخص شدی. الان فکر و خیال ممنوعه ولی وقتی خواستی فکر کنی، به همه‌ی نگرانی‌هاش، به همه رفتارها و برخورد‌هاش، به همه حق‌هایی که از بازی‌ای که تو شروع کردی به گردنت داره هم فکر کن.

پارسا بلافاصله بعد از حرف‌هایش، اجازه نداد که کارن در افکارش غرق شود چرا که هرگونه تنش و فکری که باعث اشتفتگی‌اش شود، برایش ممنوع بود برای همین بحث را عوض کرد و با شوخ‌طبعی گفت: خب آقای سکتوردی برای من لقب می‌ذاری؟ منو هل میدی و صدا بالا می‌بری؟ صبر

کن از روی تخت پاشی، یک حالی من ازت بگیرم! اصلا خوبه زنگ بزnm به دلارا خط بدم بهش؟ چطوره؟ بگم این رفیق من ردیه، هوم؟

عوض نشد، حتی حالش بیشتر گرفته شد و با صدای غمگینی زمزمه کرد: بابام گفت اصرار داشتی تنها باهام حرف بزنی، چرا؟ چرا تو روی بابام نگفتی؟ چرا نگفتی من چه نامردی هستم؟

پارسا باز از جایش برخاست و روی تن کارن خم شد. موهای ریخته در پیشانی‌اش را کنار زد و سپس پیشانی‌اش را بوسید و خیره در نقره‌ای‌های سرخش لب باز کرد.

- چون وقتی تو با من حرف زدی، فقط من بودم و تو... هیچکس دیگه نبود پس الان هم فقط باید من باشم و تو، بدون حضور هیچکس دیگه‌ای. این یه مسئله‌ای بود بین من و تو و باید بین من و تو هم حل می‌شد. من غرور رفیقم رو حتی جلوی پدرش هم خرد نمی‌کنم.

کارن دست متصل به پالس اکسیمترش را بالا آورد و آرام روی گونه‌ی تهریش‌دار پارسا کشید و گفت: الان حل شده؟
پارسا چیزی نگفت.

- بگو پارسا، حرف دلت رو بزnm می‌تونی من رو ببخشی؟ می‌تونی باز هم رفیقم باشی و رفیقت باشم؟ برادرم باشی و برادرت باشم؟ می‌تونی باز هم تکیه‌گام باشی؟ می‌تونی؟!

چشمان پارسا لحظه‌ای از نگاهش کنده نشد اما سکوت همچنان قفل لب‌هایش بود.

- پارسا... داداشم من معذرت می‌خوام، من چرت‌وپرت گفتم... می‌بخشی منو؟

نفس زد و ادامه داد: نرو، تنهام نذار خب؟ ببخش منو، ببخش اگر با حرفام آزارت دادم.

و رفاقت که غرور ندارد. بین دو رفیق معذرت‌خواهی به وقت اشتباه، معمولی‌ترین چیز است و غرور حنايش رنگی ندارد. اشک پارسا روی گونه‌ی کارن چکید وقتی که گفت: خفه شو دیوونه! تو جون منی... من اگه دیگه اخلاق چهارحرفی تو رو نشناسم که اسمم رفیق نیست. بعدش هم این تو بودی که داشتی من رو تنها می‌داشتی و می‌رفتی بی‌شعور!

و با پایان یافتن حرفش، شانه‌هایش از گریه‌ای بی‌صدا لرزید و مگر این فوبیای از دست دادن به این راحتی‌ها از وجودش پاک می‌شد؟!!

کارن انگار در آن لحظه هیچ‌چیز جز حال رفیقش برایش مهم نبود که دست متصل به سرمش را ستون تنش کرد و تمام وزنش را روی آن انداخت و با سرگیجه‌ی وحشتناکی در جایش نشست. سوزن سرم از رگش بیرون کشیده شد و خون رو تختی سفید را مزین به رنگ سرخ کرد. سرش از شدت درد و سوزش رگ‌هایش روی شانه‌ی پارسا فرو آمد و سپس دست متصل به پالس اکسیمتراش را دور کمر پارسا حلقه کرد و او را در آغوش کشید. رفیقش داشت اشک می‌ریخت، برادرش داشت پیش چشمانش اشک می‌ریخت و مگر می‌توانست بی‌تفاوت باشد؟!!

شانه‌های کارن هم لرزید و زمزمه‌وار کنار گوش پارسا گفت: داشتم بدون اینکه ببینمت می‌مُردم.

و شنید که پارسا هم در میان زمزمه‌اش و درست کنار گوشش با هق‌هقی بی‌صدا، نجوا کرد: داشتی تنهام می‌داشتی دیوونه!

و دو رفیق این‌بار دیگر هم را آرام نکردند. نگفتند «گریه نکن داداش» و در عوض اشک ریختند و از غم درویشان کاستند. اشک ریختند و سبک شدند و چه کسی می‌گوید که مرد گریه نمی‌کند؟ مگر مردها دل ندارند؟

و در این میان توصیف زیبایی همزمان، همانند تلپاتی در ذهن دو رفیق گذر کرد که شاید این اشک‌ها مقدمه‌ای برای قوی‌شدن و قدرتی باشد که باید بعد از آن خرج می‌شد تا در نهایت پیروز شوند، تا در نهایت این دردها تمام شود، تا در نهایت رنگ خوشی و آرامش بر زندگی‌شان سایه بیفکند.

دلارا

وسواس‌گونه دستمال را روی سطح میز شیشه‌ای میان مبل‌ها کشیدم و سپس با خستگی فراتر از حد تحملی، خودم را روی مبل رها کردم. دستمال از میان انگشتانم رها شد و روی زمین و درست کنار پایه مبل افتاد. نگاهم را دورتادور خانه‌ی برق‌افتاده چرخاندم و سپس روی مبل دراز کشیدم. دستم را به صورت افقی روی پیشانی‌ام گذاشتم و پلک‌هایم را به بسته‌شدن واداشتم. تنها چند ثانیه، چند ثانیه توانستم به پلک‌های خسته‌ام استراحت بدهم که باز هم تصویر تمام لحظات با او بودن، دلیلی شد بر عدم آسایشم و گشوده شدن پلک‌هایم.

هشت روز، دقیقاً هشت روز از شبی که با قلبی خون‌شده، اعتمادی خردشده، قدم‌هایی سلانه‌سلانه و پلک‌هایی متورم از شدت گریه به خانه برگشتم، می‌گذشت. چند روز اول در شوک بودم. به نظرم که هاله‌ای از افسردگی گذشته‌ام بر من غالب شده بود و من آن‌قدری روی تخرم و در تاریکی خانه در خود مچاله شدم و اشک ریختم که کاهش وزنم را به وضوح حس می‌کردم اما این بار بر خلاف گذشته نه تنها اعتمادم بلکه احساسم هم خدشه‌دار شده بود. آن قدر در این مدت بلندبلند گریه کرده بودم که صدای گریه‌هایم که سرم را پر کرده بود، هنوز هم در بیداری و خواب آشفته‌ام رهايم نمی‌کرد. دستم خودم نبود، قلبم درد می‌کرد. من در لحظه‌ای اعتماد و باور و همه احساسم را باخت‌ه بودم و این واقعا انصاف نبود. انصاف نبود گذشته‌ی نحسی که با روژین داشتم هنوز هم موجب آزارم شود.

به پهلوی چرخیدم و زانو در شکم جمع کردم. بعد از اینکه با گذشت چهار روز از رفتن نامه‌ی استعفایم را به شرکت فرستادم، افسردگی‌ام به شکل وسواس خودش را به نمایش گذاشت. آن قدر ظرف‌ها و وسایل خانه را سابیده بودم که دست‌هایم زخم شده بودند. آن قدر در حمام موهای چرب‌شده از بست‌نشستن چهارروزه‌ام را چنگ زده بودم که حس می‌کردم ریشه‌اش سست شده است و حالا برای بار چندم در طی این چند روز باز هم خانه‌تکانی کرده بودم و این علائم تنها نشانه‌ای از سرخورده‌شدن احساسم بود.

دستم را ستون تن خسته‌ام کردم تا بلند شوم. نیاز داشتم باز دوش بگیرم و بعد سعی کنم بخوابم. چشمانم از خستگی و بی‌خوابی سرخ بود و من حتی حالا که هنوز ساعت هشت شب بود هم اگر به خواب می‌رفتم تا صبح، زمان کمی برایم بود چرا که قصد داشتم صبح زود به‌دنبال کار بروم و با چند شرکتی که آگاهی‌شان را پیدا کرده بودم، صحبت کنم. باید فکری به حال چک صدوپنجاه میلیونی‌ای که کارن به من داده بود هم می‌کردم.

در یک قدمی اتاقم بودم که با پیچیدن صدای زنگ آیفون در خانه، پای رفتنم ناکام ماند. متعجب چرخیدم و با چند قدم بلند خودم را به آیفون رساندم. نگاه خیره‌ام را به صفحه‌ی تصویری آیفون دوختم. چهره‌ی کسی را نمایش نمی‌داد. بی‌خیال چرخیدم تا بروم و به کارم برسم. قصد جواب‌دادن نداشتم اما با پخش شدن صدای زنگ ممتد و مکرر آیفون، باز نگاهم صفحه‌ی آیفون را رصد کرد. خودِ معقله‌ی به صدا درآمدن زنگ آیفون برایم به‌شدت تعجب‌آور بود چون من کسی را نداشتم که بخواهد از من یاد کند، چه برسد به اینکه کسی بخواهد این‌طور اصرار بورزد!

انگار فرد عجول بیرون‌مانده دستش را روی دکمه آیفون گذاشته بود و قصد برداشتنش را هم نداشت. با عصبانیت اندکی از طرز برخوردش و تعجب بی‌امانی از اینکه کیست که این‌گونه پی‌گیر جواب‌دادن من است، گوشی را برداشتم و سعی کردم با صدای آرامی جواب دهم.

- بله؟

صدایی نیامد و من فکر کردم شاید صدایم آن قدری ضعیف بوده است که به گوش فرد منتظر نرسیده است، برای همین این بار با صدای بلندتری گفتم: بله؟ بفرمایید.

صدای آشنایی که قلبم را به تپش وامی داشت، زودتر از تصویرش که آهسته آهسته جلوی دوربین آیفون نقش می بست، به من هویتش را شناساند.

- منم دلارا، کارن... میشه درو باز کنی پیام بالا با هم حرف بزنیم؟

چقدر وقیح بود! چقدر پرو!

با لرزشی که کم کم به دستانم شبیخون می زد و باعث لرزش گوشی آیفون در میان انگشتانم می شد و با صدایی کمی بلند گفتم: از اینجا برید و مزاحم نشید!

سرش را کمی جلو آورد و با صدای بلندی گفت: گوش بده دلارا، خواهش می کنم... درو باز کن... من نیومدم که ادیتت کنم، اومدم که فقط حرف بزنیم... اومدم که توضیح بدم برات. دلارا...

دستم را به دیوار تکیه دادم و آن را ستون تنم کردم و سعی کردم تحکم و جدیت را در صدایم حفظ کنم.

- من نیازی به شنیدن حرفاتون ندارم. درضمن اون قدری بهتون اعتماد ندارم که اجازه بدم بیاید بالا.

دیدم که چشمانش را محکم روی هم فشرد. دیدم که دست راستش را مشت کرد و محکم روی دیوار که آیفون طبقات روی آن تعبیه شده بود، کوبید. دیدم که دست دیگرش را کلافه در موهایش فروبرد و برای لحظه ای نیم چرخ زد و سرش را بالا گرفت و این بار شنیدم که التماس در صدایش نفوذ کرد و با صدای آرامی گفت: خواهش می کنم دلارا، اجازه بده پیام بالا.

من یه توضیح بهت بدهکارم و در عوض تو یه فرصت بهم بدهکاری برای شنیدن حرفام. مگه خودت نگفتی که مثل من نیستی؟ پس لطفاً به حرفام گوش بده، بعد تصمیم بگیر... خب؟

گوشی را از گوشم فاصله دادم و چند لحظه‌ای چشمانم را بستم. من مثل او نبودم، من مثل او بی‌رحم نبودم، من فرصت حرف زدن را از آدم‌ها نمی‌گرفتم، من بدون شنیدن قضاوت نمی‌کردم و امیدوار هم بودم. این تصمیم را که دست روی دکمه بگذارم و اجازه بدهم تا قدم در خانه‌ام بگذارد، مغزم تأیید کرد نه قلب بی‌تابم که از زمانی که حس کرده بود کارن اینجاست، در همین نزدیکی و تنها چند طبقه پایین‌تر از جایی که او می‌تپد، به شور و شوق افتاده و برای خودش جشن به پا کرده بود.

روی مبل دونفره روبه‌روی او که روی مبل تک‌نفره نشسته و سرش را پایین انداخته بود و با انگشتان دستش بازی می‌کرد، نشسته بودم و زیر چشمی نگاهش می‌کردم. این هم از خرده فرمایشات قلبم بود که می‌خواست رفع دلتنگی این مدت را بکند. پذیرایی نکردم. در این یک مورد مغزم پیروز شد و من را منع کرد که البته حق هم داشت. مثلاً چه می‌کردم؟ با گشاده‌رویی تعارفش می‌کردم تا در صدر مجلس بنشیند و سپس با چای و شیرینی و بعد هم میوه از اوایی که قاتل اعتماد و احساسم شده بود، پذیرایی می‌کردم؟! با تعریفم از مغز هوشمندم، گل از گلش شکفت و طعنه را تزریق کرد به زبان مسکوت‌م و آن را وادار به سخن گفتن کرد.

- لطفاً زودتر حرفاتون رو بزنید و برید. اینکه همسایه‌ها متوجه بشن یه مرد غریبه پا تو خونه‌م گذاشته برام خوشایند نیست.

کمی مکث کردم و سپس با پوزخندی ادامه دادم: البته اگر قصد نکرده باشید که مراحل انتقامتون رو این‌طوری ادامه بدید و آبروم رو ببرید! هرچند اون‌ی که اومدید انتقامش رو از من بگیرید، قبلاً این بلا رو سرم آورده.

کلام نیش دارم غم بیشتری را به چشمان دردمندش تزریق کرد و باعث شد که پیش از شروع حرفش، نفسش را با آه غلیظی بیرون بفرستد.

- حق داری، الان حتی اگر تو گوشم هم بزنی حق داری اما خواهشم اینه که تا آخر به حرف هام گوش بدی، حتی اگر عصبی شدی. من... حضور من در اینجا علاوه بر توضیحی که بهت بدهکارم، به این امید هست که همه چیز رو دست کنم. به این امید که رابطه‌ی تازه شکل گرفته مون تموم نشه چون... چون دلارا من... من در رابطه با احساسم صادق بودم. من دوست دارم، بهت دلبستم... عاشقتم... تصور نبودنت دیوونه می‌کنه و این هیچ ربطی به داستان انتقامم نداشت. من حتی با وجود اینکه اولش بهت اعتماد نداشتم اما وقتی که مطمئن شدم، وقتی که فهمیدم بی‌گناهی، وقتی که عاشقت شدم، وقتی که گفتم بهت اعتماد دارم، به حرفم ایمان صددرصد داشتم.

مکث کرد و با صدای بلندی و به‌سختی نفس گرفت. حالت نفس کشیدنش مانند افرادی بود که انگار دارند خفه می‌شوند. انگار در هوا اکسیژنی برای تنفس وجود ندارد. نگاه خیره‌اش را که سرخ سرخ بود، به چشمانم دوخت و با جدیت و صدای آرامی ادامه داد: نمی‌دونم چقدر می‌دونی، از کجای ماجرا می‌دونی و اصلا ماجرا درست و حقیقی رو می‌دونی یا نه ولی من می‌خوام از اول اولش برات بگم. کامل بگم و لطفا لحظه‌ای به صدق حرفام شک نکن!

زبان روی لب‌های خشکیده‌اش کشید و نگاهش لحظه‌ای به پشت سرم و آشپزخانه‌ای که درست همان‌جا بود، رفت و برگشت. عصبی بودم، ناراحت و دلشکسته بودم، از او کینه داشتم و دلگیر بودم اما یزید نبودم پس به آرامی از جایم برخاستم و به آشپزخانه رفتم و سپس با لیوانی حاوی آب و تکه‌های یخ برگشتم و لیوان را جلوییش گذاشتم. تمام مدتی که به‌سمتش آمدم و خم شدم و حتی زمانی که برگشتم و روی مبل نشستم، نگاه خیره‌اش لحظه‌ای رهايم نکرد. انگار که او هم رفع دلتنگی می‌کرد.

نیمی از لیوان آب را یک‌نفس سر کشید و نیمی دیگر را با قرصی که از قوطی سفیدرنگی بیرون کشید و در دهانش گذاشت. هم‌زمان با برگرداندن قوطی قرص در جیبش، با پوزخندی که لب‌هایش را کج کرده بود، گفت: ترحم نمی‌خرم، فقط نمی‌خوام که رو دستت بیفتم.

پس دست به طعنه‌زدن او هم خوب بود و البته معنی نگاهم را هم خوب فهمیده بود. نگاهی که بی‌رحمانه و با پوزخند بلعیدن قرصش را زیر نظر گرفته بود. شمشیر را از رو بسته بودم چون دیگر تاب و توان ضربه‌خوردن نداشتم. پیمان‌ها پر که هیچ، لبریز شده بود.

دقایقی طولانی را به سکوت گذراند و سپس با نفس عمیقی که باز هم با صدا و دهان باز بود و مالش چشمانش، بالاخره لب به سخن گشود و گفت: اینکه من برات نقشه داشتم، درسته. اینکه می‌خواستم ازت انتقام بگیرم... انتقام کسی که بهت زخم زده هم کاملاً درسته اما از همین اول می‌خوام این رو بدونی که من نمی‌دونستم... نمی‌دونستم که تو بی‌گناهی... نمی‌دونستم که از هیچی خبر نداری... نمی‌دونستم که خودت هم زخم خورده‌ای. باور کن نمی‌دونستم... حتی شاهد هم دارم... پارسا... پارسا شاهد منه... حتی... حتی فقط پارسا نیست... یه نفر دیگه هم هست که از این موضوع خبر داره، اگر بخوای میارمش تا شهادت بده. من می‌دونم شاید الان حرفم رو نپذیری، شاید فکر کنی که پارسا رفیقمه و شادم هم با تهدید راضی شده برای همین خودم همه‌چیز رو کامل برات میگم.

انگشتانش را در هم قلاب کرد و کمی خودش را روی مبل جلو کشید و هم‌زمان با تکان دادن پای راستش، حرفش را از سر گرفت.

- همه‌چیز از اولش نقشه بود. من پول دادم، تهدید کردم تا بتونم بساط اخراج‌شدنت رو فراهم کنم و بعدش هم بیارمت تو شرکت خودم. نمی‌دونم می‌دونی یا نه اما من و روژین، دوست تو، قصد ازدواج داشتیم. برای همین بعد از اینکه اون اتفاق افتاد، بعد از کاری که روژین با من کرد، بعد از اینکه فهمیدم همه‌چیز از اول یه نقشه بوده، که روژین خودش رو با نقشه

بهم نزدیک کرده، پر از حال بد و حس انتقام شدم اما آشنایی من با تو... من از همون موقعی که با روژین دوست بودم، می‌شناختمت. خیلی اتفاقی... خیلی اتفاقی باهات، شنا شدم و حتی همون‌طور که می‌دونی، از مخاطبینت شدم.

کمرش را عقب کشید و به پشتی مبل تکیه داد. سرش را بالا گرفت و چند ثانیه‌ای به سقف خانه زل زد و بازدم عمیقی گرفت. نفس کشیدنش کم‌کم داشت نگرانم می‌کرد. انگار که ریه‌هایش مشکل داشتند. نفس نداشت و مدام نفس عمیق می‌کشید آن هم جوری که نگرانی را به دلت سرازیر می‌کرد.

- عکست رو دیدم... تو پیج روژین... یه عکس کاملاً صمیمانه با روژین اون هم درحالی‌که یه کتابو رو به دوربین گرفته بودی و پایین عکس هم روژین بهت تبریک گفته بود بابت چاپ کتابت. از همون موقع بود که فهمیدم نویسنده‌ای. من علاقه‌ی خیلی زیادی به کتاب و مطالعه دارم، برای همین یه‌بار از روژین پرسیدم که چرا نگفته بودی که دوستت نویسنده‌س. اون موقع متوجه نشدم که چرا وقتی ازش خواستم آیدی پیجت رو بهم بده، اکراه داشت اما الان می‌دونم. اون... اون ازت منتفر بود. پیدا کردن آدرس پیجت برام کاری نداشت اما نمی‌خواستم حس بدی به روژین بده، برای همین از خودش گرفتم. اون موقع نمی‌دونستم که تو شرکت پرتو کار می‌کنی، فقط فهمیده بودم که با هم دوستید، اون هم دوست‌های خیلی صمیمی... یه چیزی در حد رفاقت من و پارسا برای همین بعد از اون ماجرا... بعد از اینکه فهمیدم قصد روژین فقط نزدیک شدن به من بوده... بعد از اینکه فهمیدم از طرف پرتو اومده، خواستم از تو انتقام بگیرم چون فکر می‌کردم تو هم از همه‌چیز خبر داری.

همه‌ی وجودم گوش شده بود و حرف‌های کارن را می‌بلعید. نمی‌خواستم حتی کلمه‌ای از حرف‌هایش را از دست بدهم چون حالا داشت حتی برای من مشخص می‌شد که روژین آن زمان مشغول چه کاری بوده است. با تعلل و

صدای ضعیفی، از سکوت لحظه‌ایش استفاده کردم و پرسیدم: چه ماجرای؟
روژین چی کار کرده؟

لب پایش را میان دندان‌هایش گرفت و رها کرد. کف هر دو دستش را
محکم روی صورتش کشید و با آه غلیظی گفت: خیانت... بهم خیانت کرد...
هم با تصمیم و فکری که از اول داشت و هم... با جسمش.

می‌دانستم که روژین با پرتو دوست بود. امیر به من گفته بود. می‌دانستم
قبلش با خود امیر هم دوست بود. هرچند که گفته بود برایش در حد یک
دوست معمولی است اما به‌رحال دوست بود. و آن مهندس... آن مهندسی
که می‌گفت، کارن بود و من هرگز نفهمیده بودم و بدتر از آن، روژین وقاحت
را به جایی رسانده بود که هم‌زمان با دو مرد در رابطه بود و در نهایت...
خیانت... خیانت کرده بود.

- از اولش با نقشه به من نزدیک شد... از طرف پرتو. هنوز هم نمی‌دونم
قصدش چی بود ولی یه شب... یه شب من...

نفس نفس زد و در لحظه‌ای به ضرب گفت: با هم دیدمشون... با پرتو.
تعقیبشون کردم و با هم...

چشمانش را محکم روی هم فشرد و سرش را پایین انداخت. با صدایی
بی‌اندازه ضعیف جوری که انگار داشت جان می‌داد، نجوا کرد: دوستش
نداشتم ولی اعتمادم بدجوری ضربه خورد. دوستش نداشتم ولی وابسته بودم
بهش. دوستش نداشتم ولی پر از حس بد بودم. اون موقعی که روژین بهم
نزدیک شد، من اون قدری تنها بودم که به‌راحتی وابسته شدم بهش. اون قدری
مشکلات داشتم و اون قدری هنوز غرق در گذشته بودم که با حضور اون
راحت فریبش رو بخورم. بعد از اینکه با پرتو دیدمش، داغون شدم. از
زندگیم پرتش کردم بیرون و بعدش وجودم پر از حس انتقام شد، برای همین
از شاه‌رخ خواستم پیگیر ماجرا بشه.

سکوت کرد. سر بالا گرفت و خیره در چشمانم با استیصال گفت: دلارا من تو زندگیم ضربه زیاد خوردم، مشکلات زیاد داشتم اما هیچوقت بد نشدم. دلم نمیخواست که بد باشم، دلم نمیخواست شبیه اونایی که بهم زخم زدن باشم ولی این بار وجودم آتیش گرفته بود. میخواستم یکبارم که شده حقم رو بگیرم اما نفهمیدم که دارم راه رو اشتباه میرم. دلم یه نقطه‌ی شروع میخواست و نمی‌دونستم از کجا باید راهم رو شروع کنم. من نمی‌تونستم به پرتو کاری داشته باشم چون نه اون موقع و نه الان وقت مناسبش نبود، چون پرتو فعلا تنها نقطه‌ی روشن این گلآفه و من اگر الان بخوام دستشو رو کنم دیگه به انتهای این کلاف نمی‌رسم برای همین همه‌چیز رو سپردم به شاهرخ و اون تصمیمش این بود که با کارمندهای شرکت پرتو شروع کنیم. اون‌هایی که به پرتو نزدیک‌ترین و احتمالا تو این ماجرا دست دارن تا بتونیم مدارک بیشتری جمع کنیم و به مهره‌ی اصلی برسیم. برای همین اولش یه لیست از کارکنان شرکت درآورد و من... تو اون لیست... اسم تو رو دیدم. دلارا اون لحظه من... من فکر کردم که تو هم از همه‌چیز خبر داری. تو هم تو این ماجرا دست داری. من اون موقع پر از خشم و کینه بودم. می‌دونستم که تو دوست اونی، می‌دونستم که تو کارمند پرتویی برای همین نقشه کشیدم که تو از اون شرکت اخراج بشی. جوری آگهی استخدام زدم که تو اینستا ببینی و بعد هم استخدامت کردم اما باور کن من تمام مدت حالم بد بود. حس بدی داشتم، از اینکه دارم بد میشم عذاب می‌کشیدم و بعد از اینکه فهمیدم بی‌گناهی، داغون شدم. عاشقت شده بودم و ترسیدم... ترسیدم اگر بهت بگم بری. ما هنوز اول راه بودیم، رابطمون یه رابطه‌ی نوپا بود. نمی‌تونستم این ریسک رو بکنم... نمی‌تونستم.

نگاه از چشمان غمزده‌اش گرفتم و به زمین دوختم. اشکم مستقیم از چشم سقوط کرد و روی لبم افتاد. میان لرزش چانه‌ام لبخند کم‌رنگی لب‌هایم را پوشش داد. با صدای گرفته و لرزانی زمزمه کردم: چرا همه دیواری کوتاه‌تر از من پیدا نمی‌کنن؟ چرا؟

صدای بم و آرامش پرده‌ی گوشم را بازی گرفت.

- دلارا من...

سرم را به ضرب بلند کردم، میان حرفش پریدم و همان‌طور که خیره‌ی چشمان سراسر غمش بودم با صدای نسبتاً بلندی گفتم: چه نقشه‌ای داشتی؟ برنامه‌ت چی بود؟ بعد از اینکه اعتماد من احمق رو جلب کردی و بهم نزدیک شدی می‌خواستی چی کار کنی، هان؟

کلافه نگاه از چشمانم گرفت، سرش را به سمت راست چرخاند و نیم‌رخش را به رخم کشید و سکوت پیشه کرد. کوتاه نیامدم و با جدیت دوباره سوالم را تکرار کردم.

- نقشه‌ت چی بود کارن؟ می‌خواستی چی کار کنی؟

باز چشمان نقره‌فامش را به جای نیم‌رخ درهمش در دید مستقیمم قرار داد و زمزمه کرد: چرا اذیت می‌کنی؟

سرم سوت کشید. چقدر... چقدر...

با خشونت از جایم بلند شدم، دستم را محکم به سینه‌ام کوبیدم و با گریه و بغض و خشم صدا بالا بردم.

- من؟! من اذیت می‌کنم؟! تو... کارن موحد، تو خیلی...

- نامردم؟ وقیحم؟ می‌دونم اما گوش بده به من... چرا می‌خواهی خودت رو عذاب بدی؟ چرا؟ اصلاً مهم نیست که من چه برنامه‌ای داشتم، مهم نیست... الان مهم اینه که تموم شده، مهم اینه که من همه‌چیز رو کنسل کردم، مهم اینه که من الان فقط شرمند هستم، مهم اینه که من الان بیچاره‌ترین عالمم.

سرم را تندتند به چپ و راست تکان دادم و مکرر و پیوسته گفتم: نه نه نه برای من مهم این نیست... نیست... مهم برای من الان اینه که همه‌چیز رو بدونم، همه‌چیز رو... همه چیزو کارن می‌فهمی؟ تموم ماجرا رو!

این بار او هم تقلیدوار به ضرب از جایش بلند شد اما با این تفاوت که دستش را بند دسته‌ی مبل کرد و پلک‌هایش را بست و در همان حال باز کرد.

- باشه... باشه می‌خوای بدونی؟ میگم بهت، میگم. جلوی این افکاری رو که بهت میگه من هر چیزی رو که به نفعم بوده برات تعریف کردم، می‌گیرم. برات میگم که من می‌تونستم چقدر نامرد و بی‌رحم باشم. میگم که من اگر متوجه بی‌گناهی‌ت نمی‌شدم، می‌تونستم چه پاپوشی برات درست کنم. میگم که اگر واقعا بهت اعتماد نداشتم و کلیدهای گاوصندوق رو از روی اعتماد قلبیم بهت نمی‌دادم، می‌تونستم بعد از اینکه کلیدها رو بهت دادم با نقشه‌ای بکشونمت تو شرکت و سر وقت گاوصندوق و بعد بهت انگ دزدی بزنم چون دوربین مداربسته فیلم‌ها رو ضبط می‌کنه درحالی‌که من می‌تونم حرف‌هام رو انکار کنم. من حتی می‌تونستم اگر ماجرا رو هم فهمیدی و مثل چند شب پیش اومدی سر وقت گاوصندوق، باز هم ماجرا رو به نفع خودم برگردونم.

و به صدایش ولوم بخشید و با لحن رسا و محکمی گفت: من، کارن موحد به‌عنوان معاون و پسر رئیس شرکت مهرگان به دلارا کیانی اعتماد کرده و اون رو تو شرکت استخدام کردم... اشتباه کردم.

کاش ساکت می‌شد. کاش دیگه ادامه نمی‌داد. کاش می‌توانستم دست‌هایم را محکم روی گوش‌هایم فشار دهم و از ته قلبم فریاد بزنم تا شنوایی‌ام مختل شود و صدایش به گوشم نرسد اما صدایش بار دیگر بلند شد و خنجر کلامش عمیق‌تر بر قلبم خط انداخت.

- و دلارا کیانی اون قدر قشنگ نقشش رو بازی کرد که تونست اعتماد من رو جلب و من رو خام کنه.

لب‌هایم لرزیدند. ادامه داد: و من کلید شرکت، اتاق و حتی مهم‌تر از اون، رمز گاوصندوق شخصی شرکت رو که جایی در اتاقم پنهان بوده، بهش دادم.

پاهایم لرزیدند.

- و اون از اعتماد من سوءاستفاده کرد و به گاوصندوق شرکت که حاوی مدارک، اسناد و پرونده‌های مهم شرکت بوده، دستبرد زده.

اشکم چکید.

- و شرکت و اتاق مجهز به دوربین مداربسته بوده و نشون میدی که دلارا کیانی در تاریخ فلان وارد شرکت و اتاق من شده و در گاوصندوق رو بدون اطلاع من و مخفیانه باز کرده.

تیر خلاص شلیک شد.

- و من می‌تونم تمامی فیلم‌ها رو خدمتتون تقدیم کنم.

تمام وجودم لرزید و من بی‌حس و حال روی مبل نشستم. چهره‌ی کارن پر از استیصال شد، پر از نگرانی، پر از درماندگی... دستش را کلافه روی صورتش و با صدای آرامی زمزمه کرد: دلارا گریه نکن! من...

صدایم از شدت گرفتگی حتی برای خودم هم ناشناخته بود.

- ادامه بده!

- دلارا!

- بگو کارن... بگو... کامل بگو!

آه جان‌سوزی کشید و انگار لرزش وجودم به پاهای او هم سرایت کرد که زانو خم کرد اما مقاومت ورزید. هوا را به‌سختی به ریه‌هایش کشید و لحظاتی طولانی خیره‌ام شد و بعد انگار که پاهایش پیروز میدان شدند چرا دسته‌ی مبل را رها کرد و بدون مقاومت، به زانوهایش اجازه‌ی خم شدن داد

و در پی آن تنش روی مبل رها شد. سرش را به پشتی مبل تکیه زد و با تعلل و صدای ضعیفی به حرف آمد.

- من حتی می‌تونستم اگر ماجرا رو فهمیدی و استعفا دادی، سفته‌هایی رو که بهم دادی رو بذارم اجرا چون تو با من قرارداد امضا کردی ولی... ولی همه‌ی این‌ها فرعیات بود. برنامه‌ی اصلی یا به عبارتی نقشه‌ی اصلی که برات داشتم، مربوط میشه به اون پروژه... پروژه‌ای که صفر تا صدش رو به عهده‌ی تو گذاشتم. یادته حرفامو؟ یادته گفتم مسئولیت کامل این پروژه با تو؟ گفتم اختیار تام داری؟ یادته چندتا برگه امضا کردی موقع تحویل پروژه؟ یادته یکی از اون برگه‌ها رو نخونده امضا کردی؟ چون خواست من بود. من از استرس اون لحظه‌ت استفاده کردم و حواست رو پرت کردم، یادته؟ اما... اما من از روز اول بهت گفته بودم که برگه‌ای رو نخونده امضا نکن، نگفتم؟

با صدای آرامی میان درماندگی‌اش خندید و گفت: از همون روز اول هم عذاب‌وجدان داشت خفم می‌کرد.

له‌له بودم. مانند کسی که انگار از جنگ برگشته است. تمام وجودم را کوبیده بودند اما نه با سلاح، با حرف... حرف‌هایی سنگین، حرف‌هایی سهمگین، حرف‌هایی بی‌رحمانه! کاش کسی او را ساکت کند! کاش دیگر ادامه ندهد!

اما انگار او روی دور بیرون‌ریختن حرف‌هایش بود. انگار قلبش دیگر گنجایش این همه حرف را نداشت. انگار که واقعا کمر بسته بود به تخریب خودش، به اینکه من فکر نکنم او هرچه را که به نفعش است تعریف کرده. می‌گفت تا بدانم... کامل بدانم... همه‌چیز را بدانم و آخر از حرف‌ها، از کلمات، از واژه و واج‌ها.

- یادته گفتم یه حساب باید داشته باشی؟ گفتم به یه نفر میگم باز کنه برات، گفتم باید پیش‌پرداخت انجام پروژه رو بریزی به اون حساب، یادته؟!

انگار تیک گرفته بود که دائم این کلمه را در پایان جملاتش به کار می‌برد.

- قرار بود اون کسی که حساب رو باز می‌کنه، به خواست من یه وام به اسم شرکت درخواست بده برای شروع اون پروژه و بعد هم اون پول رو بریزه به حسابی که برای تو باز کرده. تو فقط قرار بود آخرش بری یه امضا بزنی، برای همین متوجه اون پول تو حسابت نمی‌شدی و البته اون برگه‌ای که امضا کردی هم نشون می‌داد که تو این وام رو تأیید کردی پس بعدا نمی‌تونستی انکارش کنی. اون طرف وقتی برگه رو می‌برد بانک، دیگه حتی قرار نبود مسئول مربوطه ازت بپرسه که با این درخواست موافقی یا نه چون همون برگه براش سند بود و این در حالی بود که تو برای شروع پروژه پیش‌پرداخت گرفته بودی و اون پیش‌پرداخت هم تو حسابت بود. اون وقت بعد از تموم‌شدن پروژه وقتی موعد پرداخت قسط‌ها می‌شد و من بی‌خبر از همه‌جا متوجه این وام می‌شدم و اون موقع من، می‌تونستم ازت شکایت کنم. شکایت کنم و بگم که تو قصد دزدی داشتی، که یه وام به حساب شرکت گرفتی برای پروژه‌ای که من بهت گفته بودم باید از شرکت طرف قرارداد پیش‌پرداخت بگیری و تو هم پیشنهادم رو قبول کردی و حتی اون پول رو هم دریافت کردی و تو حسابت و اگر تو می‌گفتی که چون اختیار تام داشتی این وام رو برای پروژه گرفتی و این رِوشت بوده برای تأمین هزینه‌های پروژه، شرکت طرف قرارداد باید بعد از تحویل پروژه هزینه رو پرداخت می‌کرد تا وام تسویه بشه و اون وقت اون شرکت ازت شکایت می‌کرد چون تو پول پروژه رو در طی پروژه دریافت کردی و حتی پیش‌پرداخت هم گرفتی.

قلبم لرزید. چقدر من احمق بودم! چقدر راحت اعتماد کرده بودم! اشک‌هایم یکی پس از دیگری روی گونه‌ام چکید و لب‌هایم به خنده‌ی هیستریکی مزین شد و کم‌کم صدای خنده‌ام آن قدر بلند شد که به قهقهه‌های عصبی درست شبیه جوکر تبدیل شد. دیوانه شده بودم. نمی‌فهمیدم چه می‌کنم و ناگهان میان خنده‌های بلندم، قلبم ترکید. بغضم ترکید، سد مقابل اشک‌هایم شکست و خوداری‌ام به فنا رفت و غرور سیری چند بود؟!!

سرم را میان دستانم پنهان کردم، هق هق گریه‌ام را رها کردم و با صدای بلند گریستم. چند ثانیه، فقط چند ثانیه طول کشید تا زمانی که من صدای نگران و وحشت‌زده‌ی کارن را درست از کنار گوشم شنیدم.

- دلارا؟ دلارا خواهش می‌کنم آرام باش عزیزم... دلارا؟ گریه نکن! دلارا...

جنون گرفته و با پر خاشگری ملموسی دستش را که کم‌کم پیش آورده و روی دستم گذاشته بود، پس زدم. دیگر بریده بودم بنابراین بدون هیچ فکر و ملاحظه‌ای فریاد زدم: دست به زن... دست زن! دهنش رو ببند! بسه... بسه! دیگه چی از جونم می‌خوای؟ برو بیرون... از خونه‌ی من برو بیرون... دیگه دلم نمی‌خواد تا آخر عمرم ببینمت... برو بیرون!

مشت‌هایم را بی‌وقفه بر سروصورت و شانه‌های کارن کوبیدم. نه اعتراض کرد و نه حتی جلویم را گرفت. تنها سر پایین انداخت و در سکوت ملامت‌هایم را به جان خرید و خدا را شکر که دیوارها عایق صدا بودند و گرنه فردا صبح باید همانند گذشته، نگاه‌های پر حرف همسایه‌ها را به جان می‌خریدم و سپس آماده‌ی اسباب‌کشی می‌شدم.

- خیلی نامردی... خیلی. چطور تونستی این نقشه‌ها رو برام بکشی؟ چطور تونستی با اعتماد و احساسم بازی کنی؟ چطور تونستی؟ آخه چرا؟ چرا من باید تاوان کسی رو که حتی وقتی که تو زندگیم بود هم من از دستش عذاب کشیدم، پس بدم؟ چرا وقتی که می‌دونستی چقدر زخم‌خوردیم، وقتی که حتی خودت هم زخم‌خورده بودی، وقتی خودت هم اعتمادت به بازی گرفته شده بود، این کار رو باهام کردی؟ چرا؟

و ناگهان میان اشک‌ها و حرف‌ها و مشت‌زدن‌هایم، دستم را محکم میان انگشتانش گرفت و من را در اغوشش کشید. از روی مبل به سمت پایین کشیده شدم و روی پاهایش فرود آمدم. دستش را محکم دور گردنم حلقه کرد

و سرم را روی سینه‌اش فشرد. تقلا کردم تا برخیزم، خواستم تا مشت بکوبم اما قفلم کرده بود. این بار خواستم تا صدا بلند کنم که او زودتر پیش قدم شد و با صدای بلندی به لب‌هایم مهر سکوت زد و با بغض واضحی مانع از حرف زدنم شد.

- میشه ببخشی؟ می‌تونی ببخشی؟ اگر ازت خواهش کنم که ببخشیم، قبول می‌کنی؟ اگر التماس کنم چی؟ میشه بزرگواری کنی و این معتاد به آغوشت رو ببخشی؟ این دلبسته به آرامش وجودت رو ببخشی؟ این عاشق زخم‌خورده از همه رو ببخشی؟ میشه ترکم نکنی؟ میشه نری؟ آخه اگر بری، می‌میرم... دیگه جونی برام نمی‌مونه، دیگه قلبی نمی‌مونه که بخواد بپیه. اگر بری تنها میشم، می‌بُرم از همه چیز. میشه این من پر از اشتباه رو بپذیری؟ این مردی رو که پر از درده، پر از حس بده، عاجز و ناتوانه... از پدرش زخم‌خورده و متفرد، از غریبه زخم‌خورده و دنبال انتقامه، مریضه و یه سخته رو رد کرده، پر از کمبوده اما... اما عاشقته، دیوونته، با همه وجودش می‌خوادت... نفسشی، آرامششی، همه‌ی زندگیشی... قبول می‌کنی؟ میشه... میشه من رو با همه‌ی این خصوصیات قبول کنی؟ میشه نادیده بگیری؟

درست روی شاه‌رگ گردنم را بوسید و نزدیک گوشم زمزمه کرد: جبران می‌کنم برات.... همه بی‌اعتمادی‌هاتو، همه‌ی دردهاتو، همه‌ی زخم‌هایی که خوردی رو، همه زخم‌هایی که زدم رو، همه رو جبران می‌کنم. به جونم قسم، به شرفم قسم، جبران می‌کنم. به شاه‌رگ قسم همه‌ی حرف‌هام از روی صداقت. دلار... دلارایی میشه ببخشی؟ دیگه...

هق زد.

- دیگه تکرار نمیشه... راست میگم... باور کن راست میگم. آخه من هر وقت به بابام می‌گفتم دیگه تکرار نمیشه، باور نمی‌کرد با وجود اینکه واقعا تکرار

نمی‌کردم. الان هم راست میگم، میشه تو باور کنی؟ میشه تو مثل بابام نباشی؟
حتی... حتی مثل منم نباشی؟

قلبم که جای خود داشت، حتی مغزم هم آتش گرفته بود برایش. مغزی که مدام تشر می‌زد «گول نخور احمق، خر نشو ساده‌دل!» اما این فریب نبود. به خدا که نبود! به خدا که پر از درد بود پشت همین حرف ساده‌اش از پدرش، پر از درد بود همه‌ی حرف‌هایش... به خدا که چقدر صداقت بود میان حرف‌هایش، میان حق‌زدنش... چقدر پشیمانی بود، چقدر عشق بود و این خیلی دردناک بود که من همچنان دل داده بودم که تاب و توان دل‌بریدن نبود.

سرم را از سینه‌اش جدا کرد و نقره‌ای‌هایی را که در میان دریایی از خون و اشک شناور بودند، در معرض دیدم قرار داد و نجوا کرد: فریب نیست، راست میگم. شاهد دارم. فردا بریم باهاش حرف بزن ولی قبلش به حرف‌هام فکر کن، یکم درکم کن... درک کن که من فکر می‌کردم مقصری، درک کن که من اون قدری زخم خورده بودم که دلم فقط انتقام می‌خواست اما مطمئن باش که من نمی‌دونستم بی‌گناهی، که وقتی فهمیدم، همه‌چیز رو متوقف کردم، که بعدش با تموم وجود بهت اعتماد داشتم، که حتی قبل از اینکه بفهمم بی‌گناهی هم وابسته‌ت شده بودم... با ترس... با درد.

دهان باز کردم تا حرف بزنم، تا بگویم که درک می‌کنم چون خودم هم در میان درد دست‌وپا زده‌ام، که می‌بخشم اما بعد از اینکه با شاهدت حرف زدم. که می‌بخشم اما فراموش نمی‌کنم. که عشق... آخ و امان از عشق اما نشد... یعنی نگذاشت. سرش را جلو آورد. درست در فاصله‌ی یک دم و بازدم. صورت مقابل صورت، چشم قفل چشم. حتی نوک بینی‌هایمان هم با هم مماس شده بود و صدایش آرام و شیفته زمزمه کرد: نه... الان نه... هیچی نگو... هیچی... الان فقط... فقط بهم اجازه بده که...

و چشمان بی‌تاب و بی‌قرارش را روی لب‌هایم چرخاند. نفسم رفت. صدای کوبش قلب‌هایمان را به وضوح حس می‌کردم. مردمک‌های چشمانم

نقره‌ای‌های فوق‌العاده‌اش را لمس می‌کرد و چشمان او جان می‌گرفت. مسخ شده بودم. قلبم دیوانه شده بود از هوا و عطر یار... سرم را کج کردم، پلک بستم و تصویر نقره‌هایش را حتی در پشت پلک‌های بسته هم دیدم. نفس را که در صورتم فوت کرد، حس کردم و زمزمه‌اش را با گوش‌هایم بلعیدم.

- دلم برات تنگ شده بود آرامش... خیلی.

فاصله‌ها پر شدند و اصلاً فاصله میان دو عاشق معنا نداشت. لب‌هایش، لب‌هایم را فتح کرد و اشکش روی گونه‌ام افتاد. این مردِ دردکشیده، عاشق بود. این من زخم‌خورده، عاشق بودم و عشق بزرگ‌ترین و قشنگ‌ترین معجزه‌ای است که قلب‌ها را پیوند می‌دهد. لب‌هایش، لب‌هایم را لمس می‌کرد و ما چشم بسته بودیم. حسی پاکی میانمان در نوسان بود. حسی به دور از هوس، به دور از گذرکردن از حریم و حرمت‌ها، به دور از افکار پلید و بدذاتانه.

در آغوش هم حل شدیم، آرام شدیم، دردهایمان را التیام بخشیدیم و تا زمانی که اولین اشعه‌ی نور خورشید، روشنایی ببخشد به آسمان، ما همان‌جا پایین مبل، در آغوش هم ماندیم. اشک ریختیم و کارن در گوشم زمزمه‌ی عشق سر داد و من تنها دست بر شانه‌هایش کشیدم تا آرامش ببخشم وجود دردمندش را و چشم‌هایمان از بی‌خوابی سوخت، خون افتاد اما نتوانست مانعی باشد بر بازشدن گره‌ی دستانمان.

یک هفته‌ای می‌گذشت از آن شب، از آن شوک و هیجان. شوک حرف‌هایش و هیجان آغوش و بوسه‌اش و البته غم... غم دردهایش!

یک هفته‌ای که من با وجود اینکه قلبم از همان اول با دیدنش بی‌تاب می‌شد، باز هم از وقتی حرف‌هایش را شنید، از وقتی که طعم آغوشش را برای بار چندم چشید، از وقتی که برای اولین بار طعم لب‌هایش را چشید، پرچم سفیدش را بالا آورد و تصمیم به صلح گرفت. می‌گذشت اما مغزم... مغز منطقی‌ام

از غمش آتش گرفته بود اما بر اصولش پایبند مانده بود. غرق در فکر بود و اندیشه، شب‌ها نمی‌گذاشت بخوابم و من را به فکر وامی‌داشت. با سرسختی افکاری را که خواب بر من حرام می‌کرد و کرکره پلک‌هایم را بالا نگه می‌داشت، گلچین می‌کرد تا در صبح روز بعدش خون بیندازد چشم‌های خسته‌ام را و در طول روز من را ساعت‌های طولانی خیره به یک‌جا قفل می‌کرد تا فکری را که در سرم تیتتر کرده بود، با خودم مرور کنم.

یک هفته‌ای می‌گذشت از وقتی که من فردایش نه به شرکت رفتم و نه حتی برای دیدن شاهدش. از شبی که فردایش جلوی خانه آمد و هرچه زنگ زد، نه در را باز کردم و نه حتی به تماس‌هایش جواب دادم. گیج بودم. گیج گیج. قفل کرده بودم و نمی‌دانستم که باید چه کنم و لعنت به زمان‌هایی که حتی یک‌نفر، یک‌نفر را نداری تا با او حرف بزنی. حتی مشورت هم نکنی، فقط حرف بزنی تا ذهن ناآرامت را آرام کنی که آن‌قدر با خودت فکر نکنی و حرف بزنی تا دیوانه شوی.

آه عجب هفته‌ای بود این یک هفته! یک هفته بود که هر روز رأس ساعت نه صبح شاخه‌گل رزی با یک کاغذ خوش‌عطر به‌همراه تک‌بیت شعری با آن خط دیوانه‌کننده‌اش و متن عذرخواهی که هر روز جان‌سوزتر می‌شد، برایم می‌فرستاد. هفته‌ای که برگه‌ی استعفایم را پاره برایم پس فرستاد با نامه‌ای که تنها یک تک خط داشت.

«نمی‌ذارم بری!»

و اما من از او لجبازتر بودم و نامه‌ی استعفایم را دوباره برایش فرستادم که این‌بار نامه‌اش پرتهدید به دستم رسید. نامه‌ای که در آن نوشته بود حتی حاضر است سفته‌هایم را اجرا بگذارد و پایم را به دادگاه باز کند اما با استعفایم موافقت نکند و ما به مانند عصری که آدم‌هایش رنگ و بوی تکنولوژی به مشامشان نخورده است، با نامه‌نگاری و مکاتبه باهم صحبت

می‌کردیم و قاصد ما در این میان نگین بیچاره بود که هر بار من را می‌دید، می‌گفت: کبوتر نامه‌بر باز اومده!

نشسته روی مبل خیره عقربه‌های ساعت بودم. چشمانم از خستگی و بی‌خوابی آتش گرفته بود اما من بدون پلک‌زدن به ساعت نگاه می‌کردم. گفتم که دیوانه شده‌ام و البته معتاد... معتاد به سندروم ساعت نه صبحی که کارن برایم ساخته بود و کم‌کم داشت مخ مغزم را هم می‌زد.

دقیقه‌ها را می‌شمردم. عقربه‌ها از نه صبح گذشتند و به نه و بیست دقیقه رسیدند. پوزخند لب‌هایم را پوشش داد و تمام... کارن موحد هم خسته شد و کوتاه آمد. پس حالا وقت آن بود که دوباره نامه‌ی استعفایم را برایش بفرستم تا این بار موافق کند. پس حالا وقت...

صدای زنگ آیفون جلوی پیش‌روی افکارم را گرفت و همان دم موبایلم هم به صدا درآمد. این رمزی بود که آن را ابداع کرده و من را به آن عادت داده بود و این نشانه یعنی اینکه نگین آمده است. نگین از طرف کارن آمده است اما تأخیرش...

روز اولی که نگین آمده بود، فکر کردم که برای احوالپرسی آمده است. در را که به رویش گشودم، با خنده و مسخرگی شاخه‌گل رز آبی‌رنگی را به‌سمتم گرفت و با چشمک غلیظی گفت: از طرف عاشقِ دلخسته‌ست، رز آبی هم گل مورد علاقه‌ی خودش. مهندس گفت شرم‌نده‌س که گل مورد علاقه تو رو نمی‌دونه.

و انگار رز آبی از آن به بعد شد گل دلدادگی میان ما و انگار قبول‌کردنم را به پای سلیقه‌ام گذاشت که یک هفته‌ی تمام رز آبی برایم فرستاد اما نگین که تأخیر نداشت. به قول خودش آن‌قدر کارن سرش غر می‌زند و مجبورش می‌کند که زود حرکت کند تا به ترافیک نخورد که رأس ساعت نه زنگ خانه‌ام را به صدا درمی‌آورد و گل‌اهدایی او را به من می‌داد. حتی می‌گفت

در طول این هفته همیشه زودتر از نه صبح هم اینجا بوده است و اینجا بود که سعی می‌کرد صدایش را شبیه او کند و بگوید «فتاحی رأس ساعت نه زنگ می‌زنی، نه یک دقیقه کمتر، نه یک دقیقه بیشتر!» و کارن آن‌قدر او را ترسانده بود که حتی با وجود اینکه می‌دانست این موضوع بین من و اوست و کارن هیچ‌وقت نمی‌فهمد هم انگار استرس این را داشته باشد که شاید زیر نظر است، این امر را عملی می‌کرد اما حالا...

ساعت نه و سی دقیقه بود و برای دفعه‌ی چندم باز هم زنگ آیفون به صدا درآمد و موبایلم هم سه زنگ خورد و قطع شد و من بدون اینکه حتی نگاهی به موبایلم که نمی‌دانستم صدایش از کجا می‌آید بیندازم، آهسته از جایم بلند شدم و به‌طرف آیفون رفتم. تصویری نبود به جز کاغذ لوله‌شده‌ای که با ربان قرمز بسته شده و جلوی دوربین گرفته شد بود. نگین بود... نگین بود که مسخره‌بازی‌اش گرفته بود.

دستم را روی دکمه‌ی آیفون فشردم و در خانه را باز گذاشتم تا داخل بیاید. سپس دستم را به چشمان گودافتاده‌ام کشیدم و با قدم‌های اهسته‌ای به اتاق رفتم و موهایم را که دوره‌ام کرده بودند، با کش موی باریکی پشت‌سرم بستم. چند ثانیه‌ای به چهره‌ی غمگین و ماتم‌زده‌ام که مثل روح سفید بود، در آینه خیره ماندم و در نهایت با صدای بسته‌شدن در ورودی، از اتاق بیرون رفتم و قدم در سالن گذاشتم و همین که سر بلند کردم تا نگین را ببینم، معادلات به هم خورد.

با دیدن کارن پوشیده در تیپ اسپرت سفیدرنگ و فوق‌العاده‌ای، آن هم درحالی‌که دسته‌گلی از رزهای آبی با ساقه‌های بلندی که به زیبایی و سادگی پیچیده شده بود در دستش بود و در میانه‌ی سالن ایستاده بود... شوکه و مبهوت ماندم. یکه‌خورده هین بلندی کشیدم و قدمی عقب گذاشتم و تنها خیره‌اش ماندم. لبخند جذاب و دل‌فریبی لب‌هایش را پوشش داده و موهایش آن‌قدر زیبا

به سمت بالا شانه خورده بود که از چهره اش یک تصویر فوق العاده ساخته و به جذابیت آن افزوده بود.

شوکه با چشمانی متعجب و لب‌هایی نیمه‌باز درحالی که ضربان قلبم سرسام‌آور شده بود، خیره به اوئی که با گام‌های آرامی جلو می‌آمد، نگاه می‌کردم. درست وقتی که روبه‌رویم رسید، کمرش را خم کرد و سرش را جلو آورد و با نگاه مستقیمش در چشمانم، لب‌هایش را تکان داد.

ای غنچه‌ی خندان چرا خون در دل ما می‌کنی
و ما را ز سر و ا می‌کنی
خاری به خود می‌بندی

از تیر کج تابی تو آخر کمان شد قامت
با ما چه بد تا می‌کنی
کاخت نگون باد ای فلک

سرش را کمی جلوتر آورد و با لب‌خند کم‌رنگی انگار که متن نامه‌ای را بخواند، ادامه داد: دل‌رای عزیزم اینکه باعث گریه و حال بد تو شدم، چیزی هست که به شدت ذهن من رو آزار میده. می‌دونم که نمی‌تونم به این راحتی‌ها تأثیری رو که گذاشتم، پاک کنم اما خواهش می‌کنم من رو ببخش... هم به‌خاطر آرامش خودت و هم به‌خاطر منی که آرامشم تویی!

و هم‌زمان با شکل‌گرفتن آخرین کلمه روی لب‌هایش، نیش‌خندی زد و با چشم‌کی گفت: نامه‌ی صوتی تصویری دیده بودی تا حالا؟

تنها نگاهش کردم. انجام هرگونه عکس‌العملی از من سلب شده و شوکه و مات مانده بودم که سرش را تا آخرین حد جلو آورد. جوری که هنگام حرف‌زدن، هرم نفس‌های گرمش در صورتم پخش می‌شد.

- از مزیت‌های نامه‌ی صوتی تصویری می‌دونی چیه؟ اون هم نامه‌هایی با مضمون عذرخواهی!

سرش را کج کرد و گونه‌ام را دوبار پیوسته و کوتاه بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد: اینکه تو می‌تونی چیزی رو که تو هیچ نامه‌ی کتبی‌ای قابل گنجوندن نیست، عملی کنی و...

سرش را کمی عقب کشید و با چشمک دلربایی گفت: تأثیرگذاری نامه رو بیشتر کنی.

خودش را عقب کشید و کمرش را صاف کرد و سپس یک پایش را عقب گذاشت و روی پای جلویش کمی خم شد و در نهایت دسته‌گل رزهای ابی را به‌سمت گرفت و با لبخند کم‌رنگی لب باز کرد.

- از زمان شروع ساعت عاشقی ما، من یه قراردادی رو برای خودم تصویب کردم با این مضمون که روزی یک شاخه گل رز آبی. این دسته گل بیست‌تاییه، یعنی من گل‌های تا بیست روز آینده رو بهت دادم. از یک هفته‌ی پیش تا زمانی که نبضم بزنه، من هر روز یک شاخه گل رز آبی بهت میدم. رز آبی رمز عشق و دلدادگی بین ماست.

چه می‌کرد؟ کارن داشت با قلب بی‌تابم چه می‌کرد؟ با این قلب عاشق چه می‌کرد؟

کارن وقتی ساکت و صامت‌بودنم را دید، دستش را بیشتر جلو آورد و با اصرار گفت: تا وقتی که گل رو نگیری، قرارداد عملی نشده پس من هم همین‌جا وایمیستم و دستم رو پایین نمیارم.

سکوت... سکوت و سکوت... چه می‌گفتم؟ چه می‌کردم؟ مغزم کجا رفته بود تا بیاید و تصمیمش را اعلام کند؟ حالا وقت جازدن نبود. قلبم هم که هیچ... داشت خودش را می‌کشت و می‌خواست که عطر گل‌ها را استشمام کند. عشق معقوله‌ای بود که قلب درک می‌کرد. نه مغزی که هنوز دودل بود و پرچم سفیدی را که بالاخره در دستش گرفته بود، نمی‌دانست که بالا بیاورد یا نه و همچنان با شک و تردید دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

نه دستش پایین آمد و نه حتی لبخندش لحظه‌ای لب‌هایش را ترک کرد و آن‌قدر در سکوت با آن لبخند اغواگرش مقاومت ورزید که بالاخره مقاومتم در هم شکست و دستم را دراز کردم برای گرفتن گل‌ها که دستش را پس کشید و یک لنگه ابرویش را بالا برد.

- اوه متأسفم لیدی! داشتن این گل‌ها شرط داره، شرطشم اینکه...

مکت کرد و تک ابروی بالارفته را، بالا و پایین کرد و با شیطننت نگاهم کرد. دستان درازشده‌ام را مشت کردم و سپس پس کشیدم. نگاه از نقره‌های پرشیطننتش گرفتم و رویم را برگرداندم.

- چی فکر کردی با خودت هان؟ فکر کردی من احمقم؟ برو بیرون، برو و این گل‌های مسخره‌ت رو هم با خودت ببر!

قلبم دودستی بر سرش کوبید و باز عزا گرفت و لعنت فرستاد به دهانی که بی‌موقعه باز شده بود. قبل از اینکه بچرخم و به اتاق برگردم، کارن وظیفه‌ی نگهداری دسته‌گل را به دست راستش سپرد و با دست چپش بازویم را چنگ زد و با دلجویی گفت: شوخی کردم دلارا، چرا ناراحت میشی؟ من فقط می‌خواستم بهت بگم که با هم بریم بیرون، یک هفته تو خونه موندی نپوسیدی؟

چشمان خشمگین و درشت‌شده‌ام را به صورتش پرت کردم و با حرص گفتم: ممنونم جناب مهندس اما من هیچ مشکلی با این موضوع ندارم.

خواستم بازویم را از چنگش دریاورم که گره‌ی دستش را محکم‌تر کرد و گفت: دلارا قیافه‌ت داد می‌زنه که روبه‌راه نیستی، چرا لجبازی می‌کنی آخه؟! باشه با من قهر باش اما خودت رو عذاب نده. بیا بریم بیرون یکم حال‌وهوات عوض بشه یا اگر ناخوشی ببرمت بیمارستان، هان؟

دز خشونت‌م را بالاتر بردم و با تمام توان دستم را عقب کشیدم و سپس سینه‌به‌سینه‌اش ایستادم و نگاهم را در چشمانش فروکردم.

- چرا فکر می‌کنی من باهت میام بیرون، هان؟ از خونه من برو بیرون کارن موحد و دیگه هم اینجا نیا، دلم نمی‌خواد دیگه هیچ وقت ببینمت.

قلبم ضجه می‌زد که «نه... نه دروغ می‌گه، اگر نبینتت می‌میره! اگر بری می‌میره، حرفش رو باور نکن... حرف زبون تلخش رو باور نکن... حرف چشم‌هاشو باور کن، حرف من رو باور کن!» مغزم اما دو به دستش افتاده بود و می‌تازاند. البته به آنچه می‌کرد هم زیاد مطمئن نبود!

سرم را برگرداندم و از میدان مغناطیسی نگاهش فرار کردم که دستش را این بار به چانه‌ام بند کرد و با فشار انگشتانش، سرم را چرخاند تا دوبار نقره‌ای چشمانش در معرض دیدم قرار بگیرد و سپس نجوا کرد: دلارا بیا بریم بیرون، می‌خوام باهات حرف بزنم. می‌خوام یه چیزایی رو برات توضیح بدم و یه چیزایی رو برام تعریف کنی. می‌خوام سوالایی رو جواب بدی که جوابش خیلی بهم کمک می‌کنه. خواهش می‌کنم. آخه چرا اذیتم می‌کنی؟ چرا هی به قلب بی‌تابم ضربه می‌زنی؟

- برو بیرون کارن، از خونه‌ی من برو بیرون! بسه... دیگه نمی‌خوام ببینمت.

لبش را گزید و سرش را کمی جلوتر آورد و با چشمان عاجزی گفت: آخه چی‌کار کنم که من رو ببخشی؟ چی‌کار کنم؟ تو بگو... تو بهم بگو من چی‌کار کنم؟ من نمی‌دونم، من بلد نیستم... من فقط می‌دونم که تحمل گریه‌ی زن‌ها رو ندارم، تحمل ناراحتیشون رو ندارم. دیگه نمی‌تونم ببینم که یه زن جلوم اشک می‌ریزه. قلبم درد می‌گیره، آتیش می‌گیرم پس تو به من بگو چی‌کار کنم که دیگه گریه نکنی؟ که دیگه ناراحت نباشی؟

قلبم آتش زد خودش را از غم کلامش!

- باور کن خیلی تنهام دلارا، خیلی... حتی بیشتر از تو! من حتی تو یه جمع شلوغ هم وقتی به این فکر می‌کنم که تو رو ندارم، احساس تنهایی مطلق می‌کنم دلارا! من خیلی خسته‌م دلارا، خیلی درموندم... تو بیا پناهم باش، بیا

درمونم باش، بیا باز آرامشم باش! دلارا بیا تا در کنار هم کمبودهای هم رو پر کنیم، بیا تا آخرش، تا روزی که نفس می‌کشم و نفس می‌کشی، دلدار هم باشیم. بیا تا کنار هم زخم‌هامون رو مرهم بذاریم. دلارا کوتاه بیا دیگه! من اشتباه کردم، ببخشید، معذرت می‌خوام، خیلی متأسفم... چی کار کنم دیگه؟

چانه‌ام را رها کرد و نیم‌چرخ زد. دستش را کلافه در موهای مرتبش فروبرد و نظم تار به تارش را به هم زد. اشک بی‌پناهم آهسته روی گونه‌ام چکید. قلبم بغضش ترکیده بود و مغزم مگر جرأت مخالفت داشت وقتی که من را اینقدر درمانده می‌دید؟ وقتی که من را اینقدر آشفته می‌دید؟ ساز مخالفش را از کوک خارج کرده بود و همراه و همدلم شده و دست دوستی با قلبم داد بود.

سیب گلوی کارن را دیدم که به وضوح تکان خورد و انگار که بغضش را فرومی‌برد تا بر چهره‌اش رسوا نشود. سرش را که به‌سمت چرخاند، از دیدن اشک چشمانم چهره‌اش ناراحت و نگران شد. فاصله‌ای را که میانمان افتاده بود، پر کرد و خیره در نگاه اشکی‌ام لب باز کرد.

- دلارا چی شد؟ گریه نکن، گریه نکن دورت بگردم! ببخشید، ببخشید که مدام باعث ریختن اشک‌هات میشم... ببخش کارنو... ببخش بابت تموم اشتباهات و خودخواهی‌هات، ببخش!

و سپس خم شد و روی گونه‌ام درست همان‌جایی را که اشک رد انداخته بود، بوسید و با دست آزادش اشک را از گونه‌ام پاک کرد و با لبخند لرزان و مهربانی ادامه داد: گریه نکن، خب؟ من میرم... میرم تا اگر من آرامش ندارم، حداقل تو داشته باشی. میرم تا دیگه چشمای قشنگت اشکی نشه. میرم تا دیگه باعث ناراحتیت نباشم. میرم ولی بدون که خوشبختیت آرزومه. ببخش اگر اذیت کردم این مدت، ببخش بابت اعتمادت که خط برداشت به‌خاطر من... ببخش!

دستش را دراز کرد و مچ دستم را چنگ زد و سپس دسته‌گل رزهای ابی را در میان انگشتانم جا داد و با لبخندی به تلخی زهرمار گفت: تو مسیر که

میومدم، به این فکر می‌کردم که میشه یه روز من برای روز عروسیمون برات رز آبی بخرم؟ میشه حداقل پایان این بخش از زندگی من خوش باشه؟ میشه حداقل از اینجا به بعدش شادی باشه؟ میشه بالاخره این دنیایی که می‌گن گرده و بالا و پایین داره، اوجش رو به من هم نشونم بده و منم ببره اون بالا؟ آخه این پایین جونم دراومد اما انگار... انگار نمیشه... انگار برای من هیچ‌وقت نمیشه.

دستم را رها کرد و قدمی عقب گذاشت اما لبخندش هنوز هم پابرجا بود. قدم دیگری عقب گذاشت و نگاه از چشمانم خیسم برنداشت. فقط لبخندش پر کشید و او هم بالاخره بغضش رسوا شد و اشکش چکید و با درد نالید: گریه نکن گلم، گریه نکن! میرم الان... فقط... فقط قبلش بذار خوب نگاهت کنم.

گام بعدی را عقب گذاشت و با چشمان گریانش ادامه داد: خوشبخت بشی آرامش!

قلبم فریاد زد، مغزم هم حتی... همه‌ی ارگان‌ها به صدا درآمدند که «چه می‌کنی احمق؟! اونی که داره میره، همه‌ی وجودته... جونته... نفسته... انرژی تکتک سلول‌های بدنته که اگر بره ما هم اعتصاب می‌کنیم.» و چه می‌شود وقتی اعضای بدنت اعتصاب کنند؟ پوزخندی زدم. مرگ... فاصله‌ی من تا مرگ به اندازه قدم‌هایی بود که کارن تا در خروجی داشت. صدای ناله‌ی قلبم را که در هم فشرده می‌شد، با تیرکشیدن‌های مداومش حس می‌کردم و اعتصاب ریه‌ام را که حتی تا رفتن کامل کارن هم صبر نکرده، با نفسی که بالا نمی‌آمد و من را به تقلا و نفس‌نفس‌زدن وا داشته بود. تکتک سلول‌های پوستم آغوشش را می‌طلبید و تمام سلول‌های صورتم بوسه‌هایش را... تنم به مانند معتادان تیر می‌کشید از نبود مخدرش، از نبود آرام‌بخشش و من... من آرامش او بودم؟ نه، او آرامش من بود... او...

قدم بعدی را برداشت و خواست تا نگاه دریغ کند از چشمانم که با صدای بلندی که مخلوط با هق هق های نفس گیرم بود، داد زدم: کارن... نه... نرو... نرو!

فهمیده بودم... با تمام وجودم فهمیده بودم که رفتنش چه درد بزرگی است. ترسیده بودم... با بندبند تنم ترس نبودنش را حس کرده بودم. نمی دانم من به طرفش دویدم یا او به سمتم گام برداشت، نمی دانم من محکم به آغوشش کشیدم یا او من را تنگ در میان بازوهایش فشرد اما هرچه که بود، تمام دردهایم دود شد و به هوا رفت. با دردی که فشار بازوانش به وجودم تزریق کرد، نفس نفس زدنم هایم آرام گرفت وقتی ریه هایم بی نفس شد از آغوش محکمش و چقدر این دردها دوست داشتی بود!

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را به سینه اش چسباندم و با صدای بلند و با تمام وجودم گریستم و او یک دستش را دور کمرم و دست دیگرش را دور شانه هایم حلقه کرد و درحالی که سرش را خم کرده و روی شانه ام گذاشته بود، گردنم را متوالی و متعدد بوسید و من آرام گرفتن سلول هایم را هم حس کردم.

نمی دانم چه مدت در آغوش هم بودیم و من اشک ریختم و او ننووار من را میان دستانش تاب داد و کمرم را نوازش کرد تا آرام بگیرم اما همین که هق هق هایم آرام شد و تنها لرزش خفیفی از شانه هایم باقی ماند و دل دل زدنی بی امان. من را همان طور که در آغوشش بودم، با فشار دستانش به دور کمرم بلند کرد و روی مبلی که در همان نزدیکی بود، نشاند و با قدم های شتابانی به آشپزخانه رفت. سرم از شدت گریه هایم، وحشتناک درد می کرد و چشمانم می سوخت. مژه هایم تر بودند و هنوز هم هر از چندگاهی قطره اشکی آرام از میان شان سر می خورد و گونه ام را فتح می کرد اما گلویم... گلویم از بغض خالی شد بود و دیگر درد نداشت.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم را لحظه‌ای بستم که با شنیدن صدای قدم‌های شتاب‌زده‌اش، پلک‌های سوزانم را آرام گشودم و چهره‌ی نگران‌ش را درست بالای سرم دیدم آن هم درحالی‌که لیوان آبی را که بدنه‌اش خیس بود و آب درونش نصفه‌نیمه شده بود، در میان دستان خیس از آبش گرفته بود. پایین پایم روی زانوهایش نشست و لیوان را به سمت لب‌هایم گرفت.

- یکم از این اب بخور دلارا، حالت بهتر میشه.

همان‌طور خیره نگاهش کردم که با نگرانی باز صدایم زد.

- دلارا؟

لب‌هایم را از هم فاصله دادم که لیوان را خم کرد و سردی آب، طراوت بخشید گلوی خشکیده‌ام را. سرم را که عقب کشیدم، او هم دستش را پس کشید، خم شد و لیوان را روی میز جلوی مبل گذاشت و سپس با چشمان آرامش خیره نگاهم کرد.

- خوبی؟ می‌خوای یکم بریم بیرون تا حالت بهتر بشه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و تنها نگاهش کردم. چقدر دلتنگش بودم. کمی به جلو خم شد و سپس چهارزانو روی زمین نشست و دستش را زیر چانه‌اش زد و او هم خیره نگاهم کرد. با این تفاوت که لبخند پررنگی زد و لب‌هایش تکان خوردند و کلمات شکل گرفتند.

- این مدت که نبودی، شرکت رو هوا بود. امروز هم که من یه جلسه مهم رو پیچوندم. امروز فرداست که بابام با لگد پرتم کنه بیرون! البته اگر قبلش ورشکسته نشده باشیم!

فقط سکوت و فقط نگاه!

- راستی بابت تأخیر امروز معذرت، مسیر گل‌فروشی تا اینجا ترافیک خیلی سنگینی داشت. البته...

چشمک پرشیطنتی زد و با خنده گفت: به فتاحی نگو، اگر بفهمه بیچاره می‌کنه منو... همون‌طور که من این مدت بیچاره‌ش کردم.

انگار او از سکوت بیزار بود. برعکس من که دلم می‌خواست به جبران تمام این یک هفته، فقط نگاهش کنم. فقط به حرف قلب بیچاره‌ام گوش کنم و رفع دلتنگی کنم.

- راستی دلارا، من امروز اومده بودم که هم ببینمت و هم حرف بزنیم. یه برنامه‌هایی دارم. بسه دیگه سکوت، باید این قضیه رو تموم کنم. این‌جوری ادامه‌دادن دیگه در توانم نیست. می‌خواستم یه سری چیزها رو ازت بپرسم و بعدش با شاهرخ قرار بذارم. البته الان دیگه نه، هروقت خودت راحت بودی حرف می‌زنیم خب؟ الان فقط حرف حرف آرامشه، کجا بریم؟ چی کار کنیم؟ هوم؟

چقدر دلم برای نقره‌هایش تنگ بود.

-رستوران خوبه؟ تا حاضر بشی و تو این ترافیک سنگین بخوایم بریم، ظهر شده. برای شب هم تو برنامه بچین که کجا بریم، خب؟ راستی دلارا تو چرا تا حالا به من نگفتی که دوستم داری یا نه، هان؟ من قرار نیست تا محسوس بفهمم! باید خیلی خیلی محسوس بهم بگی، اون‌جوری که من خوب بفهمم... خوب!

و کم‌کم تن صدایش پایین امد و ناگهان حرفش را عوض کرد و بی‌مقدمه گفت: دلارا بخشیدی منو؟ هوم؟ یا اینکه...

و سکوتی لحظه‌ای و چشمان پر حرفش را نصیبم کرد.

- چرا حرف نمی‌زنی دلارا؟ چرا این قدر ساکتی؟ دلارا نکنه...

نفس عمیقی برای آرام‌گرفتن قلب شیدایم کشیدم و سعی کردم تا صدایم را پیدا کنم.

- دلم تنگ شده بود برات کارن... برای همین الان فقط می‌خوام نگاهت کنم ولی... ولی این وسط یه ترسی هست که ته دلم لونه کرده. من... من اعتمادم خط برداشته... من... یه حسی دارم... یه حس خیلی بد... یه جور یام... می‌ترسم... می‌ترسم از اینکه نکنه یهو همه‌چیز... همه‌چیز...

میان حرفم پرید و گفت: از من می‌ترسی، نه؟ اعتمادت نسبت به من شکسته، نه؟ می‌ترسی که همه‌چیز دروغ باشه، نه؟ من...

لبش را محکم گاز گرفت و چشمانش را روی هم فشرد، سرش را پایین انداخت و با مکث طولانی گفت: دلارا من دروغ نمی‌گم. می‌دونم سخته برات که باور کنی، که اعتماد کنی ولی... ولی اگر میشه... یه بار دیگه...

سر بالا گرفت و با نگاه خیره‌اش ادامه داد: فقط یه بار دیگه بهم فرصت بده، خب؟ من درستش می‌کنم... همه‌چیز رو درست می‌کنم. این بی‌اعتمادی رو، این حس ترس رو، همه رو درست می‌کنم خب؟ من عاشقتم دلارا، تو جون منی... مگه من می‌تونم بهت بد کنم؟ فقط قبلش... قبلش یه کار نیمه‌تمام دارم. یه ماجرای که دیگه باید برای همیشه تموم بشه و من فکر می‌کنم که تو رو هم خوشحال می‌کنه. بعدش دیگه فقط آرامشه، در کنار هم تا آخرش اما الان باید سایه‌ی نحسی که زندگیم رو تیره و تار کرده، نابود کنم. انتقام بگیرم اما این بار دیگه نه از کسی که اشتباهه، از کسی که منفورترین... از کسی که حتی باعث عذاب تو هم شده و مطمئن باش که من توان کاری رو که با تو کرده هم ازش می‌گیرم.

ترسیدم. اگر اتفاقی بیفتد؟ اگر حتی یک تار مو از سرش کم شود؟ نه!

با ترس و نگرانی واضحی لب باز کردم.

- کارن اگه.. اگه اتفاقی بیفته... نه... نمی‌خوام... نمی‌تونم.

لبخند مهربانی زد و با چشمان مطمئنی میان حرفم پرید.

- نگران نباش دلارا چیزی نمیشه، فقط این کلاف سردرگم حل میشه. بسه دیگه هرچقدر زمانش رو به تعویق انداختم. مطمئن باش که اون‌ها هیچ کاری نمی‌تونن بکنن.

کمی به‌سمتش خم شدم و با نگرانی که از کلامم زدوده نمی‌شد، گفتم: از... از روژین می‌خوای انتقام بگیری؟

چند لحظه‌ای خیره نگاهم کرد و در نهایت با صدای آهسته‌ای نجوا کرد: دلارا... روژین مُرده .

شوکه شدم. مبهوت ماندم. روژین... روژین مرده بود؟ اما...

با چشمان درشت‌شده و ابروهای بالا رفته و تعجبی که به لحنم پیوسته بود، نالیدم: یعنی چی؟ اما... آخه چطوری؟ اون که...

و زبانم بند آمد از شدت شوک وارده. کارن کمی خودش را روی زمین جابه‌جا کرد و همان‌طور که دست در موهایش می‌کشید، گفت: روژین کشته شده دلارا. کشته شده اما هنوز کسی نمی‌دونه. حدودا یک ماه بعد از اینکه برای آخرین بار دیدمش و از زندگیم انداختمش بیرون، شاهرخ این خبر رو بهم داد. اون موقع شاهرخ پیگیر پرتو و کارهاش بود. دنبال مدرک بودیم، دنبال مدرک اختلاس‌ها و گندکاری‌هاش و این وسط شاهرخ متوجه این موضوع هم شد. البته که هنوز مدرک کافی دستش نیست اما ما می‌دونیم که پرتو روژین رو کشته و الان به جرایم پرتو، قتل روژین هم اضافه شده.

کمی به جلو خم شدم و حیرت پرسیدم: کشته شده؟ چرا... چرا کشته شده؟

کارن بازدم عمیقش را به بیرون فرستاد و با مکث کوتاهی گفت: احتمالا دیگه تاریخ انقضاش به سر اومده بوده. البته از پس کاری که به عهده‌اش

بوده هم برنیومده بود. دلارا این آدما خیلی کثیفن، خیلی... حتی به خودشون هم رحم نمی‌کنن.

- از شنیدن خبر مرگش ناراحت شدی؟

کارن بلافاصله چشم درشت کرد و ابرو بالا برد.

- دلارا چی میگی؟ چرا و با چه منطقی من باید به‌خاطر مرگ اون ناراحت بشم؟!

و بعد برایم توضیح داد.

- دلارا من عاشقش نبودم، دوستش نداشتم. حس من فقط یه وابستگی ساده بود، همین... بعدش هم اون به من زخم زد. اون بدذات بود دلارا، اون آدم طماعی بود. حتی اگر اون موقع هم از کارش پشیمون می‌شد که نشد و حتی اگر من بهش علاقه داشتم و به این خاطر می‌بخشیدمش هم بازم یه جای دیگه، یه زمان دیگه و یه جور دیگه‌ای بهم زخم می‌زد. دلارا، روزین نمونه‌ی بارز آدمی بود که آب نمی‌دید اما شناگر ماهری بود. اون با یه وعده‌ی سرخرمن خودش رو گم کرد دلارا.

کمرم را به پشتی مبل تکیه دادم، میان حرفش پریدم و با صدای آهسته‌ای گفتم: می‌دونم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم، فقط...

به‌سرعت کانال عوض کرد و با شیطننت ذاتی خودش و چشمانی که بامزه شده بود، چشمکی زد و گفت: حسودیت شد آرامش؟

دل ندادم به شوخی‌اش. من می‌خواستم حرف بزنم، نمی‌خواستم بحث عوض شود. روی دور شیطننت نبودم، می‌خواستم کمکش کنم. باید هرچه می‌دانستم را با ربط و بی‌ربط برایش تعریف می‌کردم، باید مسئله‌ها را کنار هم می‌گذاشتیم تا این به قول کارن کلاف سردرگم حل شود. برای همین جدی و بدون مقدمه، خیره‌ی چشمانش گفتم: کارن من می‌خوام بهت کمک کنم.

می‌خوام هرچی رو که می‌دونم برات تعریف کنم. نمی‌دونم تأثیری داره یا نه اما...

شیطنت و لبخندش رفته‌رفته پاک شد و جدیت میهمان چشمانش شد. با تحکم لب باز کرد.

- تو چی می‌دونی دلارا؟

آرام از روی مبل برخاستم و کنار دسته‌ی مبل روی زمین نشستم. تنش را به‌سمت مایل کرد و خیره در چشمانم، منتظر نگاهم کرد. انتظارش به طول نینجامید و من به حرف آمدم.

- ما باید همه‌ی دیتاها مون رو بذاریم کنار هم. باید با هم هم‌فکری کنیم. بیا با هم حلش کنیم.

سرش را چندبار بالا و پایین کرد و گفت: باشه. عالیه! بگو، اول تو بگو!

لبم را زبان زدم و با دم عمیقی گفتم: درباره‌ی روژین چیزی که من می‌دونم اینه که یه مدت طولانی بعد از اینکه از خونه رفت و بعدش هم من به‌خاطر حرفایی که پشتم زدم بود از اون خونه رفتم، بهم زنگ زد. زمان دقیقش رو نمی‌دونم اما حرف‌زدنش یه‌جوری بود. هنوز هم نه پشیمون بود و نه عذرخواهی کرد، فقط... فقط بهم گفت که می‌خواد از مرز خارج بشه. گفت نمی‌تونه ایران بمونه و باید بره. می‌گفت اینجا موندن براش خطرناکه و پول می‌خواست. می‌گفت برای هزینه‌ها به مشکل خورده.

پوزخندی زدم و ادامه دادم: می‌گفت بعد از اینکه اوضاعش روبه‌راه شد، پولی رو که بهش بدم برام پس می‌فرسته تا زیر دین من نباشه. حتی انگار که حواسش نباشه، به من گفت که همه‌چیز اون‌طوری که می‌خواسته پیش نرفته و پرتو به وعده‌هاش عمل نکرده. منم... منم اون موقع پول زیادی نداشتم تا بهش بدم. تازه خونه گرفته بودم و اوضاع شرکت هم زیاد خوب نبود و حقوق‌هامون دیر و زود می‌شد. البته که من هم اون زمان درست و حسابی نمی‌رفتم سر کار اما نتونستم. یه مبلغ خیلی کمی در حدی که

در توانم بود، به شماره کارت می که برام فرستاد، زدم برایش. اون هم انگار با وجود همه‌ی اون اتفاق‌ها هنوز هم به من اعتماد داشت یا شاید هم می‌ترسید که همه‌ی اطلاعات رفتش و کسی رو که باهاش می‌رفت، برام فرستاد... حتی تاریخی که می‌خواست بره رو. من هنوز همه‌چیز رو دارم. از فیش واریزی پول بگیر تا شماره کارت و همه‌ی اون اطلاعات... حتی شماره‌ای رو که بهم زنگ زد هم دارم.

مکت کوتاهی را وقفه‌ی حرف‌هایم کردم و سپس ادامه دادم: روزین آدم خیلی بدی بود کارن، خیلی بد... خیلی بدذات و نفرت‌انگیز بود. حتی اون زمانی هم که مثلاً آدم خوبی بود و کنار من بود، مدام از خانواده‌ش گله داشت. از زندگی‌ای که برایش ساخته بودن. اون پر از عقده و کینه بود از اطرافیان، همه رو مقصر شرایط بد زندگیش می‌دونست و مدام دلش می‌خواست اون بالا بالاها و تو اوج باشه. خیلی جاه‌طلب بود، خیلی... من با وجود اینکه شنیدم مرده هم نمی‌تونم ببخشمش و دلم رو باهاش صاف کنم.

کمی سرم را جلو بردم و خیره در چشمان کارن، آرام نجوا کردم: این... این خیلی بده؟

کارن لبخند مهربانی به رویم زد و گفت: نه اصلاً. اون آدم اصلاً لایق بخشش نیست دلار!

سرم را تکان دادم و با مکت کوتاهی گفتم: اوهوم، اون همه‌ی راه‌های بخشیده‌شدن رو خودش مسدود کرده. حتی تو تماس آخرش هم با من مثل طلبکارها حرف می‌زد. نمی‌تونم ببخشمش اما حداقل الان دیگه نمی‌خوام پشت سرش حرف بزنم. حالا که همه‌چیز رو راجع بهش گفتم، دلم می‌خواد دیگه بهش فکر نکنم... دیگه راجع بهش حرف نزنم...

کارن لبخندش را بیشتر کش داد، سر جلو آورد و با نگاه مهربانی گفت: آرامش تو همیشه برای من در اولویته آرامشم.

لبخند پررنگی لب‌هایم را پوشش داد و من خیره در نگاه مهربانش، سرم را کمی جلو بردم و با طنازی لب باز کردم.

- خیلی خوبه که تو رو دارم کارن، خیلی.

و ناگهان مسئله‌ای مهم که در هاله‌ای از فراموشی محو شده بود، چراغ‌های ذهنم را یکی‌یکی روشن کرد و آنجا را با این فکر چراغانی کرد و من پر شتاب و بلافاصله گفتم: راستی کارن؟

با مهربانی گفت: جانم؟

با تردید و اندکی مکث و فکری که درگیر بود، نجوا کردم: مردی که اون شب بهم زنگ زد...

کارن ابرو بالا انداخت و با نگاهی که جدی و کنجکاو شده بود، پرسید: خب؟ چیزی شده؟ تو اون رو می‌شناختی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با تعلل گفتم: نه، نشناختمش اما صداش... صداش خیلی آشنا بود. من... من قبلا این تُن صدا و این مدل حرف زدن رو شنیده بودم. اون شب این قدر شوکه بودم که وقت فکر کردن نداشتم اما الان... الان...

و سکوت، مکث و تعلل. کارن کمی خودش را جلو کشید، دستانش را دو طرف صورتم حائل کرد و با چشمان منتظر و کنجکاو پرسید: الان چی دلارا؟ چی فهمیدی؟ بگو به من!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. نه، نه امکان نداشت. شاید اشتباه می‌کردم. من مطمئن نبودم. شاید...

- کارن چه کسایی از این قضیه خبر داشتن؟ شاهدت کی بود؟

کارن نگاهش نگران و آشفته شد و با لحن آرامی لب باز کرد.

- چرا؟ برای چی می‌پرسی؟

ذهنم به هم ریخته بود. تاب و توان صبر و انتظار نداشتم. نگران و آشفته بودم و حس خوبی نداشتم. انگار که تمام وجودم منتظر اتفاق بدی بود. خدا امروز را به خیر کند!

از شدت استیصال، صدا بالا بردم و با بی‌طاقتی تقریباً جیغ زدم: حرف بزن کارن، حرف بزن!

کارن انگشت شست هر دو دستش را به حالت نوازش روی صورتم کشید و با چشمان آرام و لحن پر از آرامشی گفت: پارسا، شاهرخ و پدرام...

و چهره‌اش از شدت انزجار درهم فرورفت وقتی که زمزمه کرد: پرتو... حالا میگی چی شده یا نه؟

نه، نامش در میان آن کسانی که می‌دانستند، نبود پس شاید حدس من نادرست بود اما صدایش... صدایش...

- کارن؟

سرش را کمی جلو آورد.

- جانم؟

خیره شدم در چشمان آرام و مهربانش که حال و هوایش در تضاد با چشمان آشفته و نامطمئن من بود و گفتم: من... شک دارم ولی... ولی حدسم...

و خیلی ناگهانی و بی‌مقدمه گفتم: کارن صداش خیلی شبیه مسعود شکیبا بود. از مهندس‌های شرکت پرتو اما تو نگفتی که اون هم می‌دونه.

ابروهای کارن رفته‌رفته در هم فرورفت و نگاهش به تقلید از من آشفته شد. دستش از دو طرف صورتم پایین افتاد و بین لب‌هایش فاصله انداخت. سکوت فضای میانمان را پر کرده بود و ما هر دو اندر احوالات خویش غرق بودیم.

احوالات من که آشفته‌گی بود و فکر در این باره که این مرد یک بار جان من را نجات داده است اما احوالات و سکوت کارن نشان از این داشت که شکم درست بوده است و این من را ناباور می‌کرد. چرا مسعود شکیبیا؟ چرا؟!!

تاب نیاوردم این سکوت مرگبار را، قانون شکستم و کلامم را شمشیری کردم برای شکافتنش و این سکوت و آرام‌بودن کارن، عجیب من را می‌ترساند.

- شاهدت کی بود کارن؟

نگاهش مبهوت و غرق در آشفته‌گی بود. خیره نگاهم می‌کرد، بدون اینکه کلامی به زبان بیاورد اما همین که این سوال در ذهنم ساخته و بر لب‌هایم جاری شد، کارن را به سخن واداشت. به‌طوری که بلافاصله و با آشفته‌گی لب باز کرد.

- مسعود... مسعود شکیبیا... از مهندس‌های شرکت پرتو. شاهدم اون بود چون اون بود که به خواست من بساط اخراج‌شدنت رو فراهم کرد، اون بود که بهم کمک کرد. همین اشغالی که بهت زنگ زده و همه‌چیز رو گفته ولی...

آتش خشم رفته‌رفته به جان چشم‌ها و صدایش می‌افتاد و چهره‌اش را لحظه‌به‌لحظه بر افروخته‌تر می‌کرد و ترس من دقیقاً همین بود و کارن چه ماهرانه سیبلش را هدف گرفته بود!

خیره در چشمانم، گرهی ابرو عمیق کرد و با صدای پر از خشمی گفت: چطور... چطور جرأت کرده منو دور بزنه؟ چطور تونسته اون دهن کثیفش رو باز کنه؟ چطور اون آشغال عوضی ترس روشن شدن پرونده‌هاشو نداشته؟ چطور؟!!

دستانش را چنان مشت کرده بود که رگ‌هایش متورم و فشرده شده بود. صورت سرخش من را می‌ترساند و دندان‌هایش را چنان بر هم می‌فشرد که صدای ساییشش را می‌شنیدم. سرش را با خشم، مکرر و پیوسته بالا و پایین کرد و با نفرت غرید: بیچاره‌ش می‌کنم، به خاک سیاه می‌نشنومش... خیلی

خوب بهش می‌فهمونم که در افتادن با من و دور زدن کارن موحد چه عاقبتی داره! من الان دیگه تا ته این مسیر رو تخته گاز میرم.

هیستریک و عصبی پوزخند زد و ادامه داد: به خیالش فکر کرده که من رو زمین زده و من دیگه پیگیرش نمیشم. بیچاره‌ش می‌کنم، بدبختش می‌کنم. آخه یه آدم چقدر می‌تونه احمق باشه که با خودش فکر کنه نمی‌شناسیش؟ چقدر می‌تونه کودن باشه، چقدر ابله، چقدر نادون!

و بلند و عصبی خندید.

- دمت گرم آرامش، دمت گرم... حالا فقط بشین و تماشا کن که من چی‌کار می‌کنم با این آشغالایی که آرامش رو به من و تو حروم کردن، تماشا کن و حظ کن!

و بعد به ضرب از جایش برخاست و چرخید که وحشت‌زده و نگران از جایم پریدم، به سمت او که قدم‌هایش به سمت در پر شتاب بود، دویدم و از پشت سر محکم بغلش کردم. دستانم را دور شکمش حلقه کردم و با نگرانی واضحی که صدایم را لرزان کرده بود، گفتم: نرو... نرو کارن خواهش می‌کنم. ولش کن... الان عصبانی هستی خب؟ نرو!

دستانم را با آرامش از دور کمرش باز کرد و بدون اینکه بچرخد، با همان صدای خشمگینش گفت: اگه آرامشم رو می‌خوای مانع نشو آرامش!

و باز به سمت در رفت که این بار جلو دویدم و روبه‌رویش ایستادم. دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم و خیره در چشمان غرق خشمش با التماس لب باز کردم.

- کارن... عزیزم خواهش می‌کنم نرو... من... من می‌ترسم... اصلا... اصلا چرا این قدر شتاب‌زده عمل می‌کنی؟ صبر کن یکم... اول... اول زنگ بزن به وکیلِت، خب؟ نرو!

نفس عمیقش قوی و با صدا بود و بازدمش مثل نفس‌های یک اژدهای خشمگین، داغ و سوزان. لحظه‌ای چشمانش را با خشم روی هم فشرد و سپس دستم را آرام از روی گونه‌اش برداشت و پشت هر دو دستم را آرام و کوتاه بوسید و سپس با تن صدایی که مشخص بود برای آرام و پایین نگه‌داشتن ولومش تلاش بسیاری کرده است، گفت: برو کنار آرامش!

- کارن نرو... خواهش می‌کنم. اصلاً مگه قرار نبود بریم بیرون؟ برو بشین من خیلی سریع حاضر میشم، خب؟!

باز هم نفس عمیق.

- برو کنار آرامش، این بار رو هم آرامشم باش و برو کنار... من تا فک اون اشغال رو نیارم پایین آروم نمیشم.

-کارن... خواهش می‌کنم.

چشم روی هم فشرد و دستانش را مشت کرد. نترسیدم. باید جلویش را می‌گرفتم. من از چیز دیگری می‌ترسیدم، موضوعی که وحشتناک‌تر از برخورد الانش بود. از خشم بی‌امانش، از اتفاقی که ممکن بود در عصبانیت رخ بدهد. اتفاقی که از خشم بی‌امانش نشأت می‌گرفت و من از افکارم وحشت داشتم، وحشتی هولناک!

- دلارا برو کنار، روی اعصاب نداشتم بیشتر از این رژه نرو... من نمی‌تونم اینجا بشینم درحالی‌که اون کودن داره به ریش من می‌خنده! من باید برم آدمش کنم، می‌فهمی؟ من باید برم بهش بفهمونم که دورزدن من چقدر می‌تونه براش گرون تموم بشه. برو کنار!

باز هم اصرار. چطور می‌توانستم بگذارم برود؟ با این حال برود؟!

- کارن خواهش...

و ناگهان کاسه‌ی صبرش لبریز شد. چنان فریاد زد که از شدت فریاد ناگهانی و بلندش شانه‌هایم بالا پرید و گامی به عقب برداشتم. چشمانم گشاد شد و لب‌هایم نیمه‌باز ماند.

- برو کنار... برو!

و بعد چنان بازویم را چنگ زد و محکم در میان دستانش فشرد که درد در دست و شانه‌ام پیچید و دریافتم که فردا رد انگشتانش کبود خواهد شد. تنم را با شدت و خشونت کنار زد که عقب‌عقب رفتم و محکم با دیوار برخورد کردم و با گام‌های تندی قبل از اینکه خودم را جمع‌وجور کنم و باز جلو بروم و دستش را چنگ بزنم، چند قدم باقی‌مانده تا در را طی کرد و با سرعت بیرون رفت.

حتی لحظه‌ای تعلل جایز نبود. با تمام توانم به‌سمت اتاق دویدم و با حداکثر سرعتم مانند عبایی بلند و مشکی‌رنگم را روی تیشرت مشکی‌ام پوشیدم و با همان لگ مشکی‌رنگی که به پا داشتم و اولین شالی که دم دستم آمده بود و از کشو چنگ زده بودم، از اتاق بیرون دویدم. شالم را کج و معوج روی سرم انداختم و سپس موبایلم را از روی کانتر چنگ زدم و با پوشیدن صندل‌های مشکی‌رنگم که جلوی در بود، با شتاب بیرون دویدم. پله‌ها را دوتایی و بی‌حواس پایین می‌دویدم و در دل خداخدا می‌کردم که نرفته باشد.

چندین بار تا مرز پرت‌شدن از پله‌ها رفتم و خودم را جمع‌وجور کردم اما بالاخره روی آخرین پله سر خوردم و محکم روی زمین افتادم اما بی‌توجه به درد زانو و آرنج دردناکم، به‌سرعت از جایم بلند شدم و به‌سمت در خروج دویدم. همین که در را باز کردم، ماشین کارن به حرکت درآمده بود و داشت از جلوی در ساختمان رد می‌شد. جلو دویدم و خودم را جلوی ماشین در حال حرکتش انداختم که صدای ترمز شدید ماشین در گوشم پیچید و سپر ماشین مماس با شکم توقف کرد و من به‌خاطر برخورد ران پایم با سپر، تعادلم را

از دست دادم و روی کاپوت ماشین افتادم و چانه‌ام بدتر از همه با شدت به کاپوت برخورد کرد.

تنم از کوبیده شدن‌های متوالی سراسر درد بود اما من بی‌توجه به بالاتنه‌ی کوبیده شده‌ام به کاپوت ماشین، سرم را بلند کردم و از شیشه‌ی جلو ماشین تماس چشمی برقرار کردم با کارنی که مبهوت و شوکه با چشمانی درشت شده نگاهم می‌کرد و انگار که از حرکت ناگهانی‌ام خشکش زده بود. انگار تافتی که به وجودش پاشیده بودند، موقت و کوتاه مدت بود که با گذشت مدت زمان کوتاهی اثراتش از وجودش پاک شد و او با اخم غلیظ و وحشتناکی که ترس را به وجودم القا می‌کرد، در ماشین را با خشونت گشود و بدون بستن در و در سکوت با دو گام بلند خودش را به من رساند و این بار بازوی دیگرم را محکم چنگ زد و بر آن هم رد کبودی به یادگار گذاشت. سپس تنم را با خشونت جلو کشید و چشمان ترسناکش را در چشمانم کوبید و با فاصله‌ی یک دم و بازدم تقریباً در صورتم عربده کشید: دیوونه شدی احمق؟ چه غلطی داری می‌کنی؟ می‌خوای بمیری؟ هان؟

و بعد چندین بار محکم و متوالی تنم را تکان داد و فریاد زد: احمق... احمق... احمق! نزدیک بود بمیری دختره‌ی احمق! اگر یه لحظه دیرتر مغزم فرمان می‌داد و من ترمز نمی‌کردم الان زیر لاستیک‌های ماشین بودی دیوونه!

تنم از تصور سر و بدن له شده‌ام زیر لاستیک‌های ماشین در هم پیچید اما جنون که شاخ و دم نداشت. من هم به مانند او جنون گرفته بودم از رفتن پرخشمش که می‌دانستم ممکن است عاقبت خوبی نداشته باشد.

چشمان کارن این بار علاوه بر خشم، پر از ترس و نگرانی بود. تنش می‌لرزید و من این را از لرزش شانه‌ها و دستی که بازویم را چنگ زده بود، فهمیده بودم. مردمک‌هایش بی‌وقفه در صورتم می‌چرخید و عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. سینه‌اش با شتاب جلو و عقب می‌شد و او با صدا و از راه دهان نفس می‌کشید. چند تاری از موهایش لجوجانه روی پیشانی‌اش

افتاده بودند. دست آزادش را با خشونت در موهایش فروبرد، سرش را عقب کشید و نگاه به آسمان آبی‌رنگ و صاف که تهی از ابر بود، دوخت.

ناراحت نشدم. از داد و فریاد و توهین‌هایش ناراحت نشدم چرا که می‌دانستم همه‌ی این‌ها از سر ترس و نگرانی‌اش بوده است. همه از شدت فشار عظیمی که بر شانه‌هایش احساس می‌کرد، بوده است. بازویم آتش گرفته بود از فشار بی‌امان انگشتانش اما چیزی نگفتم و تنها خیره‌ی چهره‌ی عقب‌رفته و چشمان بسته‌اش بودم. نفس‌های عمیقی که متوالی و پیوسته می‌کشید گوش‌هایم را پر می‌کرد.

دقایقی طولانی به همین منوال گذشت تا بالاخره نقره‌فام سرخ و آشفته‌اش را در نگاه آرامم دوخت و با تُن صدای آرامی، پردرد و خسته گفت: چی‌کار داشتی می‌کردی دلار؟ تو اصلاً فکر می‌کنی؟ می‌دونی ممکن بود چه خاکی به سرم کنی؟ می‌دونی نزدیک بود چی به حال‌وروزم بیاری؟ آخه چرا اذیتم می‌کنی؟ چرا؟!!

لبش را محکم گزید و با آه غلیظی زمزمه کرد: آخ... آخ که آرامشم هم داشت آرامشم رو می‌برد... آخ خدا... آخ!

خم شد و پیشانی‌اش را روی سر شانه‌ام گذاشت. بوسه محکم و خشنش را روی رگ گردنم حس کردم و سپس صدای جدی‌اش را که به‌خاطر نزدیک‌بودن سرش به گردنم باعث برخورد لب‌هایش به گردنم می‌شد و نفس‌های گرمی که گردنم را نوازش می‌کرد و باعث مورمورشدم می‌شد.

- حالا مَرَضِت چی بود آرامش؟ مالیخولیایی شدی که یهو خودت رو انداختی جلوی ماشین در حال حرکت، هوم؟ یعنی من الان باید فکر کنم که به جای شوهر قراره بابا بشم و بهت درس بدم که دلاراجان، عزیزم نباید یهو بپری جلوی ماشین در حال حرکت چون ممکنه راننده نتونه ماشین رو کنترل کنه

و ماشین یهو از روی سروکله‌ت رد بشه و تو رو مثل ترشی لپته له‌لورده کنه، هوم؟

خنده‌ام گرفته بود. عصبی بود، حرصی بود، ترسیده و نگران بود اما جوری حرف می‌زد که باعث خنده‌ات می‌شد و خدا رحم کند اگر ببیند لب‌های کش‌آمده به خنده‌ی مرا!

لب روی هم فشرده و خنده‌ام را فروخوردم تا از عصبانیت بیشتر او جلوگیری کنم. دست روی شانه‌اش گذاشتم و قدمی عقب رفتم که سرش از روی شانه‌ام پایین افتاد و او بلافاصله سرش را بالا گرفت و با چشمانی که هنوز گرد خشم بر جای‌جای آن مانده بود و ابروهایی درهم فرورفته، نگاهم کرد. او قرار نبود برای من مراعات کند، خودم باید جلوگیری می‌کردم از حالت‌هایی که اگر کسی ما را می‌دید، چه‌ها که نمی‌گفت.

قدم عقب‌رفته را به‌عنوان جبران به‌سمت ماشینش برداشتم و خیره در خاکستری نگاهش لب باز کردم.

- منم باهات میام. هر جا که بری، میام. یه لحظه هم تنهات نمی‌ذارم و...

انگشت اشاره‌ام را تهدیدآمیز در هوا تکان دادم و با چشمانی سراسر جدیت ادامه دادم: حتی یه لحظه هم به دُک‌کردن من فکر نکن! حالا هم که نمی‌تونم مانع از رفتنت بشم، شونه‌به‌شونه‌ت میام.

هم‌زمان با اتمام حرفم، کارن یک لنگه ابرویش را بالا فرستاد و با نیشخند پررنگ و چشمان پرشیطنتی گفت: به‌خاطر اینکه همراه من بیای داشتی خودت رو به کشتن می‌دادی آرامش؟ خب اینکه این کارها رو نداشت!

چشمک جذابی زد و با شیطننت ملموس‌تری ادامه داد: به خودم می‌گفتی از اولش، من حتی حاضر بودم کولت بگیرم و با خودم ببرم آرامش حالا که این‌قدر مشتاق کنار من بودن هستی، هوم؟

و بعد به حالت نمایشی و با مسخره‌ای دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:
آخ اصلا این حرفت حالم رو دگرگون کرد. بریم، بریم من اول مسعود رو
بتکونم و بعد با هم میریم یه جاهای خوبی.

از این حجم از راحتی‌اش در عجب بودم. واقعا که شناخت من از اخلاقش
هر بار و با هر موضوعی دستخوش تغییر می‌شد. جدی و شوخی‌اش به‌طرز
غیرقابل‌شکافی در هم تنیده شده بود.

اخم‌هایم را نمایشی در هم فرو بردم، دستانم را روی سینه‌ام جمع کردم و با
عصبانیتی ساختگی غر زدم: کارن بسه! اه!

لحظه‌ای پلک روی هم فشردم و سپس خیره در چهره‌ای که هنوز هم غرق
در شیطننت بود، ادامه دادم: حالا که آرام شدی، یکم صبر کن تا من برم
لباس بپوشم و برگردم. بعدش با هم بریم بیرون، خب؟

با جدیت تمام در تلاش بودم تا ذهنش را از رفتن به جایی که در آن برای
مسعود شکایا برنامه‌ها داشت، منحرف کنم اما زهی خیال باطل! کارن با
جدیتی که در کسری از ثانیه به وجودش بازگشته بود، جلو آمد و کنار در
بازمانده‌ی ماشینش ایستاد.

- چی؟! آرام شدم؟ من تا زهرم رو به اون ابله نزنم، آرام نمیشم. این ماجرا
تازه شروع شده آرامش!

و روی صندلی ماشین جاگیر شد و در را بست. ابرو در هم فروبردم و خیلی
جدی در جلو را باز کردم و من هم روی صندلی کنارش نشستم و با تحکم
گفتم: خيله خب باشه پس من هم همراهت میام.

صدای کارن سرزنشگر و نسبتا بلند فضای میانمان را پر کرد.

- دلارا؟

با جدیت به سمتش چرخیدم و با چهره‌ای کاملاً مصمم و لحنی کوبنده و محکم گفتم: کارن بحث کردن با من فقط وقت خودت رو می‌گیره. من کوتاه نمیام، هر جا که تو بری منم میام... تمام!

رویم را چرخاندم و بدون اینکه دیگر کلامی به زبان بیاورم و یا حتی نگاهش کنم، از پنجره بیرون را نگاه کردم. لحظاتی سکوت و تعلل میهمان بود در جمع دونفره‌یمان اما بالاخره ماشینی که دقایقی پیش تا یک قدمی زیر لاستیک‌هایش اسیر شدن پیش رفته بودم، به حرکت درآمد و من. به دور از چشم کارنی که به قول خودش تا زهرش را نمی‌ریخت آرام نمی‌گرفت، موبایلم را روشن کردم و با تلاش فراوانی برای مخفی ماندن انگشتان رقصانم روی موبایل از چشمان تیز بین او، در پیام‌رسان روی نام پارسا ضربه زدم و کوتاه برایش نوشتم.

«آقای پارسا به کمکتون نیاز دارم. لوکیشن جایی رو که قراره بریم، براتون می‌فرستم. منتظر باشید!»

و بعد با اندکی فاصله پیام دوم را ارسال کردم.

«کارن می‌خواه به مسعود شکایا ضربه بزنی اما نمی‌دونی چطوری.»

کارن بر خلاف خشونت ابتدایی‌اش، حالا کمی آرام تر شده بود و با آرامش رانندگی می‌کرد. انگار توانسته بودم کمی آرامش به وجودش تزریق کنم و حداقل از بروز رفتار خشونت‌بارش تا حدودی جلوگیری کنم. البته که این فقط در حد حدس و گمان بود و چه کسی جز خدا می‌دانست که در فکر کارن چه می‌گذرد و او قرار است در زمانی نه چندان دور چه عکس‌العملی نشان دهد!

مدت زمان زیادی طول کشید تا با وجود ترافیک دم ظهر تهران و خیابان‌های قفل‌شده، به مکانی که مد نظر کارن بود، برسیم. ماشین را با فاصله کمی از

جدول روبه‌روی برج بلندی با نمای سنگ گرانیت سفید پارک کرد و برخلاف من که به بلندای برج خیره شده بودم، او بی‌توجه موبایلش را از جیب شلوارش که به‌خاطر نشسته‌بودن در آوردنش سخت شده بود، بیرون کشید و با چند لمس کوتاه، آن را کنار گوشش گذاشت.

نگاه خیره‌ام را به نیم‌رخش دوختم و موبایلم را میان انگشتانم فشردم. هنوز مطمئن نبودم از برنامه‌اش و نمی‌دانستم چه می‌خواهد بکند و من باید لوکیشن را برای پارسا بفرستم یا نه. سعی داشتم از حالت چهره‌اش پی به درونش ببرم اما چهره‌ی بی‌حس و حالتش هیچ سر نخی به من نداد.

فرد مد نظر کارن انگار در دسترس نبود چرا که کلافه موبایلش را پایین آورد و مصرانه دوباره شماره گرفت. نگاهم را چرخاندم و نیم‌نگاهی در کوچه‌ی طویل و با عرض زیاد چرخاندم. البته کوچه که نه، در واقع خیابان بود. آن‌قدر کوچه‌ی پر عرضی بود که می‌توانستم به آن خیابان بگویم.

چشمانم باز نیم‌رخ کارن را در میدان دید قرار دادند و من دیدم که انگشتانش دور موبایل مشت شدند و صدای کوبیدن کفشش به کف ماشین که سکوت ماشین را به سخره گرفته بودند، شنیدم. همین که قصد کرد تا دوباره موبایلش را پایین بیاورد، انگار تماس وصل شد که با صدای نسبتاً بلندی گفت: کجایی پدرام؟

سرش را به‌سمت پنجره چرخاند و این‌بار به جای نیم‌رخش، پشت‌سرش را در میدان دیدم قرار داد.

- من جلوی خونه‌شم.

...

- آره، آره همون پوشه آبی. زود بیا، منتظرتم.

...

- باشه عجله کن.

و بدون اینکه خداحافظی کند، به تماس پایان داد و بلافاصله از ماشین پیاده شد. مردد بودم. نمی دانستم چه باید بکنم. کارن پشتش را به در بسته‌ی ماشین تکیه داده و مانعی شده بود برای اینکه بتوانم از پنجره‌ی سمت او بیرون را ببینم. رویم را برگرداندم و موبایلم را روشن کردم. همان‌طور که زیرچشمی نگاهم به سمت کارن بود تا اگر چرخید سریع خودم را جمع‌وجور کنم، در پیام‌رسان برای پارسایی که پیام داده بود «منتظرم. حتما بهم خبر بدید.» تایپ کردم.

«نمی‌دونم قرار چه اتفاقی بیفته. اومدیم جلوی یه برج سمت اکباتان، کارن منتظر یه پوشه‌ست. فکر نکنم بنا به درگیری باشه اما با این حال منتظر باشید تا اگر خبری بود، براتون لوکیشن رو بفرستم.»

از اینکه اخبار کارن را برای پارسا مثل یک جاسوس می‌فرستادم، حس بدی نداشتم چون این کارم فقط از روی نگرانی بود. پارسا هم که غریبه یا دشمنش نبود، رفیقش بود و قطعا هیچ‌کدام دلمان نمی‌خواست اتفاق بدی برای کارن بیفتد.

بلافاصله بعد از اینکه دکمه‌ی ارسال پیام را لمس کردم، از ماشین پیاده شدم و کنار کارن که دستانش را در جیب شلوارش فروبرده بود و منتظر به ورودی کوچه نگاه می‌کرد، ایستادم. برای اینکه حواسش را به خودم معطوف کنم، دستم را جلو بردم و روی شانه‌اش گذاشتم و تکان آرامی به تنش دادم که سرش را به سمتم چرخاند و با نگاه کلافه‌اش که حداقل خشم در آن جایی نداشت و این باعث کم‌شدن حداقلی اضطرابم می‌شد، نگاهم کرد و با اندکی مکث لب باز کرد.

- جانم؟

لبم را با زبان تر کردم و با اندکی مکث و لحنی که سعی می‌کردم آرام و خون‌سرد باشد، گفتم: می‌خوای چی‌کار کنی کارن؟ منتظر چی هستی؟

نگاه از چشمان پرسوالم گرفت و به ورودی برج روبه‌رویش دوخت و با کلافگی گفت: به نظرت می‌خوام چی‌کار کنم؟ برم بالا با بچه‌های مسعود نقاشی بکشم!

و سپس دستش را در موهایش فروبرد و آن‌ها را چنگ زد و ادامه داد: چرا سوالاتی مسخره می‌پرسی دلار؟ خب اومدم تا مسعود رو بنشونم سر جاش دیگه! فقط الان دعا کن که انرژی صرف دعوا و کتک‌کاری با پدرام نشه.

و بعد انگار که با خودش حرف بزند و غرغر کند، گفت: حلزونِ تنبل! خوبه اول بهش زنگ زدم بعد حرکت کردم. من با وجود این ترافیک سنگین رسیدم اینجا، اون هنوز تازه زنگ زده که بپرسه پوشه چه رنگی بود!

پس دلیل کلافگی‌اش، نرسیدن مردِ پدرام نام بود. کلافگی‌ای که سر من خالی می‌شد و اما من قصد کوتاه‌آمدن نداشتم.

-الان می‌خوای چی‌کار کنی کارن؟ چرا نسیه‌ای حرف می‌زنی؟

بالاخره نگاه از برج روبه‌رویش گرفت و خیره در چشمانم منتظرم نجوا کرد: الان یعنی قبل از پیاده‌کردن فک مسعود؟

نه، درگیری با مسعود را قرار نبود فراموش کند. سرم را به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین کردم تا حرف بزند، تا بگوید، تا توضیح بدهد از برنامه‌هایش و بکاهد این استرس لعنتی من را...

سرش را کمی جلو آورد و با لحنی کوبنده اما تُن صدای آرامی گفت: می‌خوام کار خیر کنم، می‌خوام یه مؤمنِ مسلمون رو از یه سری حقایق آگاه کنم. نه اینکه مسعود در حق من لطف کرده، می‌خوام لطفش رو جبران کنم دیگه.

گیج و آشفته ابرو بالا بردم، سرم را کمی کج کردم و با چشمان متعجبی پرسیدم: یعنی چی کارن؟

کارن باز نگاهش را به ابتدای کوچه و جایی که قرار بود از آنجا پدرام نامی به همراه پوشه‌ی آبی‌رنگی بیاید، دوخت و در همین حال لب باز کرد.

- می‌خوام به یه زن بدبخت بفهمونم که شوهرش داره زیرآبی میره... اونم چه زیرآبی‌ای! آخه می‌دونی؟

نگاهش را باز به سمتم چرخاند و ادامه داد: من فوبیای خیانت دارم. وقتی می‌بینم یا می‌فهمم یکی داره خیانت می‌کنه، کهیر می‌زنم... اصلا یه حالی میشم. دلم می‌خواد پیام بهش بگم ولی این من کهیرزده در حق مسعود صبر پیشه کردم، یکم بهش امون دادم... هم به‌خاطر خودم و هم به‌خاطر خودش تا بلکه خودش را جمع‌وجور کنه اما وقتی پاشو روی دمم حس می‌کنم، دیگه نمی‌تونم کهیر زدنم رو تحمل کنم، می‌فهمی که؟

خیانت... مسعود... زن... مسعود شکبیا به همسرش خیانت کرده بود؟! وای! کارن صددرصد حق داشت به این ماجراها کلاف پیچیده و سردرگم می‌گفت. چقدر همه‌چیز در هم مخلوط شده بود!

تنم را جلو کشیدم و از کنار کارن به روبه‌رویش نقل مکان کردم و خیره در چشمانش گفتم: تو... تو مطمئنی کارن؟ از کجا می‌دونی؟ نه... تو نباید بهش بگی.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه... نه باید بگی... باید...

و کلافه در چشمانش زل زدم که در این میان لبخند مهربانی لب‌هایش را پوشش داد. لبخندی که برای من بود، فقط من... لبخندی که فقط محض آرام‌کردن من بود، من!

- بالاخره بگم یا نه آرامش؟

در سکوت خیره نگاهش کردم که خودش ادامه داد: میگم. درسته که اون زن فرومی‌ریزه اما حداقل دیگه مثل من احمق فرض نمیشه، که یه نفر کنار گوشش بهش خیانت نمی‌کنه درحالی‌که اون نمی‌دونه. میگم قبل از اینکه خودش بفهمه و بیشتر نابود بشه. میگم چون ممکن هم هست هیچ وقت نفهمه. میگم چون مسعود حقش اینه، چون بی‌لیاقته، چون غلط اضافه کرده... هم در حق من و هم در حق زنش چون من بهش از قبل هشدار دادم، چون دلم می‌خواد بدبختی و غرق شدنش رو ببینم. میگم تا این وسط همه نفع ببرن غیر از خودش.

خیره و آشفته‌حال به هم نگاه می‌کردیم که درست همان لحظه، صدای بلند موتوری در کوچه پیچید و با ترمز وحشتناکی درست در یک قدمی کارن ترمز کرد و بلافاصله از موتور پایین پرید و خیلی حرفه‌ای و سریع موتور را بالا کشید و روی جک گذاشت، جلو آمد و کنار من و روبه‌روی کارن ایستاد. دست بالا برد و عینک دودی‌اش را از روی چشمانش برداشت و با ابروهای بالارفته‌ای گفت: بابت تأخیر شرمندم رئیس!

و نیشخند پررنگی را روی لب‌هایش چسباند. با چشمان کنجکاو و نگاه خیره‌ای به مرد جوان تنومندی که تیپ و حالت ایستادن و موتور و کلا همه‌چیزش خیلی خفن و گنگ بود نگاه می‌کردم. حالا که کنار من ایستاده بود، می‌توانستم طرح عجیب و درهمی که روی گردنش تتو زده و در معرض دیدم قرار گرفته بود، ایضا گردنبند نقره‌اش را که کلاف مانند بود و دستبندهای چرم قهوه‌ای‌رنگی که چند دور، دور مچ دستش پیچیده بود. مدل موهایش به گنگ‌بودن تیپش افزوده بود. موهایی که دو طرفش را حداً امکان خالی کرده بود و فقط موهای وسط سرش را چند سانتی بلند گذاشته بود و در کناره سرش حرف P انگلیسی را تراشیده بود.

نگاه از چهره‌ی خفن مرد گرفتم و به کارن که با چشمان باریک‌شده و تک ابروی بالارفته نگاهش می‌کرد، چشم دوختم که درست در همان لحظه کارن

دستش را پیش برد و با کف دست محکم پس گردن پسر جوان کوبید و با لحن سرزنشگری گفت: مگه من صد دفعه بهت نگفتم که کلاه بذاری موقع رانندگی، هان؟ این چه طرز رانندگی و ترمز کردنه؟

مرد با همان صدای بم و لحن خَفَنش گفت: گیر نده دیگه جان پدري! عجله داشتی دیگه، منم مَشْتی رانندگی کردم.

و همزمان با پایان یافتن حرفش، تیشرت آبی کمرنگی را که به تن داشت، بالا کشید. یک چیزی شبیه به جلیقه‌ی ضدگلوله از جنس چرم که رویش مثل کیف جا داشت، به شکمش بسته بود. پوشه‌ی آبی‌رنگی را از آن بیرون کشید و بعد تیشرت را پایین آورد و پوشه را به سمت کارن گرفت.

- مأموریت انجام شد. پوشه‌ی آبی‌رنگ خدمت شما. فقط چک کن ببین درست باشه، کموکسری نباشه خدای نکرده!

و سپس با لحظه‌ای مکث ادامه داد: راستی مسعود شکيبا رو هم همون‌طور که گفתי زیر نظر دارمش. فکر نکنم به این زودی‌ها این‌ورا پیداش بشه. تو شرکت جلسه داشت. اصلاً برای همین دیر کردم، رفتم ته و توه این مرتیکه رو در بیارم.

کارن با همان چشمان باریک‌شده دست جلو برد و پوشه را از میان انگشتان پدرام بیرون کشید که پدرام چشمک غلیظی حواله‌اش کرد و با شیطنت گفت: دفعه‌ی قبل که اون پرونده رو گذاشتم تو کِش شلوارم، دیدم دوست نداری، به برو بچ سپردم که این جلیقه رو برام آماده کنن. دوست داشتی؟ خفن بود؟ کارن چهره‌اش را به حالت انزجار در هم فروبرد و با کلافگی گفت: آه گندت بزنین پدرام که باز یادم آوردی! برو گم شو نبینمت. بابت تأخیرت هم بعداً به حسابت می‌رسم.

پدرام با صدای بلندی که کم از زلزله‌ی هشت‌ریشتري نداشت، خندید و گفت: اوه اوه چه شود! بابا رئیس تو دیگه خیلی وسواسی! بعدشم با ما به این

باش که نمی‌دونم بقیه شو... بزنیمون چلاق بشیم دیگه کی فک بدخواه مدخواهات رو بیاره پایین، هان؟ تازه اصلا تقصیر من هم نبود خدا شاهده، این قفل مفلّا گیر و گرفت داشت، دیگه بعدشم که باز شد این چیزمیزا و نوشته‌ها بالای سیکل بود، یکم تو سر در آوردنش خرمون لنگ شد و بعدم این قدر گیر میدن به آدم این ژیگولایی که برات کار می‌کنن که اصلا نگو!

کارن پرونده‌ای را که در حین صحبت‌های پدرام باز کرده بود و بررسی می‌کرد، بست و هم‌زمان با تکان دادن سرش گفت: حله، درآ رو که محکم بستی؟

مرد دستی در موهای کوتاه و یک سانتی‌اش کشید و سر تکان داد.

- آره بابا خیالت تخت، بقیه پوشه‌ها و پرونده‌ها و همه رو کلا گذاشتم تو گاوصندوق و بعدشم اون دسته چک و چه می‌دونم مهر شرکت و اینا رو همه رو گذاشتم روش. اون محفظه‌ی خوشگلت هم خط برنداشت.

و با لحظه‌ای مکث بدون اینکه زبان به دهان بگیرد، ادامه داد: راستی رئیس، دعوا ناموسییه؟ اگه آره که منم پیام بترکونیمش با هم.

کارن با چشمان ریزشده و نگاه پرجاذبه‌ای تنها نگاهش کرد که پدرام با تک‌خنده‌ای بلند و تکان دادن سرش گفت: حله بابا، دهنم بسته‌س!

دستش را به حالت بستن زیپ روی لب‌هایش کشید و بعد با یک گام بلند و طی یک حرکت سریع، روی موتورش پرید که موتور تکان محکمی خورد و به‌خاطر پایش که روی زمین قفل شده بود، تنه‌ی موتور به جلو کشیده شد و موتور از حالت جک درآمد و لاستیکش با شدت روی زمین برخورد کرد و این حرکت باعث شد که هین بلندی بکشم و قدمی عقب بگذارم. بلافاصله بعد از این حرکت، صدای خنده‌ی بلند پدرام در کوچه طنین‌انداز شد و سپس با صدای نسبتاً بلند و لحن لات‌ی گفت: نترس بابا آبجی! ما این کاره‌ایم!

نفس‌نفس‌زنان نگاه ترسیده‌ام را به‌سمت کارن چرخاندم که قدمی به‌سمت برداشت و دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را محکم به خودش فشرد و

بعد با چشمانی که برای پدرام خطونشان می‌کشید، نگاهش کرد و غرید: تو نمی‌تونی یکم درست رفتار کنی، نه؟ چندبار باید بهت بگم که یکم مراقب خودت باشی و این حرکات خرکی تو فراموش کنی، هان؟

مرد با بی‌خیالی سرش را تکان داد و موتورش را روشن کرد و همان‌طور سر جایش چندین‌بار آن را گاز داد و صدای آزاردهنده‌ای تولید کرد، گفت: مواظبم رئیس، تو هم مواظب خودت باش. هر جا گیر کردی، خرجش به تماسه... من همیشه برای تو در دست‌رسم.

و بعد دستانش را دور فرمان موتور محکم کرد و کمی روی بدنه‌ی موتور خم شد و ادامه داد: راستی... چقدر خوش‌تیپ شدی رئیس!

کارن همان‌طور که دستش قفل کمر من بود، گامی جلو گذاشت و خطاب به پدرام با لحن متفاوتی نسبت به قبل گفت: ممنونم. مراقب خودت باش، دیگه هم بدون کلاه نشین پشت فرمون خب؟

پدرام باز هم چشمکی حواله‌ی کارن کرد و با همان لحن لاتیش پاسخش را داد.

- حله رئیس! خیلی آقایی، عزت زیاد!

و بعد با سرعت بالا و خیلی سریع و حرفه‌ای موتورش را چرخاند و با تیک اف وحشتناکی از کوچه خارج شد و بوی بدی که حاصل کشیده‌شدن لاستیک‌های موتور روی آسفالت بود و دود به جا مانده از اگزوز موتور تا دقایقی بعد هنوز هم شاهد حضور مردی به نام پدرام در کنار ما بود.

هم‌زمان با دورشدن وحشتناکش، کارن سرش را با تأسف تکان داد و با صدای آرامی گفت: همین الان داشتم می‌گفتم بهش! پسره‌ی...

حرفش را خورد و خیره به چشمان درشت‌شده‌ی من که هنوز هم خیره به جای خالی پدرام بود، با خنده پرسید: خوبی آرامش؟

سرم را آرام و شوکه به سمتش چرخاندم و با صدای آرامی خیره در چشمانش نجوا کردم: این دیگه کی بود؟!

خنده‌ی کارن پررنگ‌تر شد و با لحن بشاشی گفت: حق میدم شوکه بشی چون اولین ملاقاتت بود.

و با ابروهای بالارفته و چشمان درشتی ادامه داد: خیلی خفن بود، مگه نه؟ سرم را مسخ شده چندین بار بالا و پایین کردم و گفتم: خفن برای یه لحظه‌ش بود... اون ابر خفن بود... گنگ بود... خیلی خیلی زیاد!

کارن با صدای بلندی خندید و گفت: اگر اینو بهش بگی خیلی خوشحال میشه. نگاهی به پرونده‌ای که میان انگشتان کارن بود، انداختم و گفتم: اون کی بود کارن؟

کارن نفس عمیقی کشید و چرخید. در ماشین را باز کرد و همان‌طور که خم شده بود و داخل ماشین رفته بود، گفت: رفیقمه، با قدمت زیاد. از من و پارسا کوچیک‌تره. من تقریباً یکی‌دو سال بعد از اینکه با پدرم آشنا شدم، با اون آشنا شدم اما به صمیمیت پارسا نیستیم با هم. در واقع اون من رو به چشم رفیقش نمی‌بینه، به چشم یکی که بهش مدیونه و قسم خورده که تا لحظه آخر بهش کمک می‌کنه، می‌بینه.

سرش را بیرون آورد و کمرش را صاف کرد. در ماشین را بست و آن را با ریموت قفل کرد و خیره در چشمانم ادامه داد: اما برای من اون یه دوست خیلی خوبه، دوستی که می‌تونم روش حساب باز کنم و بهش اعتماد دارم. دوستی که شبیه منه، دوستی که پدر و مادرش ره‌اش کردن و من کمکش کردم تا بتونه به زندگیش ادامه بده.

نفسی گرفت.

- دوستی ما از اون زمان شروع شده و تا الان ادامه داشته. اون واقعا یه آدم به شدت با معرفت و خوبه.

لبخندی به تعاریفش زدم و سپس با چشمان ریزشده و لحنی که نمایشی آغشته به حسادتش کرده بودم، گفتم: این قدر پُز رفیقات رو بهم نده، حسودیم میشه. کارن قدمی جلو گذاشت و فاصله میانمان را هیچ کرد و همان طور که دستانش را دور کمرم حلقه کرده بود و من را در میان بازوهایش می فشرد، گفت: من دوبرابر همه ی رفقام رفیقتم آرامش! پشت و پناهم، تکیه گاهم، همراه و همدتم.

من را از آغوشش فاصله داد و خیره در چشمانم نجوا کرد: یادته رفته؟
خیره در نقره های شفاف و زیبایش به همان آرامی گفتم: چی رو؟
سرش را جلو آورد و پیشانی به پیشانی ام چسباند.

- اینکه من سنگ صبورتم، که به همه حرف هات گوش میدم تا هر زمانی که خودت بخوای بدون اینکه خسته بشم. دلارا من حتی رفیق تر از یه رفیق تا آخرش کنارت می مونم، قول شرف میدم.

و بعد سریع و کوتاه گونه ام را بوسید و بلافاصله دستانش را از دور کمرم باز کرد. نگاهی به اطرافش انداخت و سپس با لبخند عمیق و چال گونه نما و شیطنت بامزه ای گفت: نوچ اینجا و این طوری نمیشه، بریم سریع کار خیرمون رو انجام بدیم و بعدش با هم بریم همون جاهای خوبی که بهت گفتم. چشمانم را درشت کردم و لبم را گاز گرفتم که کارن دست دور بازویم انداخت و من را با خودش هم قدم کرد و در همین حین لب باز کرد.

- چشمات رو برای من این جور نکن آرامش چون این جوری باعث میشه کار خیر رو به فردا موکول کنم و زودتر ببرمت همون جاهای خوب!

و بعد همان‌طور که من را شانه‌به‌شانه‌اش به‌سمت برج روبه‌رویش می‌کشید،
با چهره‌ای متفکر و چشمان ریزشده‌ای گفت: ولی خودمونیم، من چه
کارهایی که نمی‌کنم!

سرش را چرخاند و خیره در چشمانم ادامه داد: تو روز روشن وسط خیابون
بغلت کردم... جون بابا، چه خفنی شدم من! تازه اونم نه یه‌بار، دوبار!
و بعد دوباره نگاه به روبه‌رو دوخت و هم‌زمان با تکان‌دادن سرش زمزمه
کرد: نه بابا، خوشم اومد.

شانه‌به‌شانه‌اش رفتم و خندیدم از دست او و کارهایش، خندیدم از لحن بامزه
و شوخی‌هایش. در دل قربان‌صدقه‌ی قدوبالایش رفتم و با ولع نیم‌رخ جذابش
را رصد کردم و مغزم و قلبم با هم هم‌صدا شدند و خواندند.

«از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست

آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست

آهسته به گوش فلک از بنده بگوئید

چشمت ندود این همه یک شب قمر اینجاست

آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت

آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست

شمعی که به سویش من جانشوخته از شوق

پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست»

روی مبل دونفره‌ی نسکافه‌ای رنگی کنار کارن که نگاهش خیره به زمین و
پنجه درهم قفل کرده بود، نشسته بودم و به چهره‌ی زن جوانی که تقریباً
سی‌وپنج، سی‌وشش‌ساله به نظر می‌رسید و روی مبل تک‌نفره‌ای مقابل ما
نشسته و خیره و منتظر به ما نگاه می‌کرد، خیره بودم. صدای بلند تلویزیون

کلافه‌ام کرده بود اما صبورانه در تلاش برای تحملش بودم. دم عمیقم را آهسته از بینی‌ام بیرون فرستادم و به نیم‌رخ جدی و متفکر کارن نگاه دوختم. زن جوان انگار که از این حضور ناگهانی ما متعجب و از عدم توضیح و سکوت ما کلافه شده باشد، بعد از گذشت دقایق طولانی بالاخره لب به سخن گشود و با لحن نگرانی گفت: ببخشید اما شما حتی خودتون رو معرفی هم نکردید، فقط گفتید حرف مهمی دارید که من باید بشنوم اما الان فقط سکوت کردین و با سکوتتون بیشتر من رو نگران می‌کنید.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد پلک روی هم فشرد، دم عمیقی گرفت و با چرخاندن سرش به سمت پسر تقریباً یازده‌دوازده‌ساله‌ای که روی کاناپه‌های جلوی تلویزیون لم داده بود و با صدای بلند تلویزیون تماشا می‌کرد، تشر زد: آرتا یا برو تو اتاقت بازی کن یا حداقل صدای تلویزیون رو کم کن! سرسام گرفتم بچه، مگه نمی‌بینی مهمون داریم؟

پسر بچه با تأخیر سرش را به سمت مادرش چرخاند و با قلدری و حاضر جوابی گفت: نمی‌خوام... من الان دوست دارم تلویزیون ببینم، اون هم با صدای بلند... تو و مهمون‌هات برید تو اتاق.

زن نفس عمیقش را کلافه بیرون فرستاد و تهدیدوار لب باز کرد.

- صبر کن بابا بیاد، وقتی بهش گفتم امشب نبردت شهر بازی می‌فهمی که با مادرت درست صحبت کنی!

جگرم آتش گرفت، دلم خون شد از بابت پسری که امشب منتظر پدری بود که می‌خواست او را به شهر بازی ببرد و زنی که انتظار همسرش را می‌کشید و هنوز هم کلافگی‌هایش از فرزندش را به دست او می‌سپرد و وجودم پر از نفرت شد از مردی که متعفن و آشغال بود. مردی که قطع به یقین لیاقت این زن و فرزند یا شاید فرزندان را نداشت.

پسر بچه کوتاه آمده اما با لحنی که انگار می‌خواست اقتدارش را حفظ کند، با خشونت تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را روی کاناپه پرت کرد و حین اینکه پاکوبان و با عصبانیت به سمت اتاقش می‌رفت، غر زد: فقط بلدی به بابا بگی آه! اصلا من باهات قهرم... ناهارم نمی‌خورم.

و در اتاقش را محکم به هم کوبید که باعث شد زن چشمانش را محکم روی هم فشار دهد و با شرمندگی بگوید: من واقعا متأسفم. نمی‌دونم این پسر چرا این قدر لجباز شده! نه من و نه باباش حریفش نمیشیم. برخلاف دختر بزرگم که خیلی آروم و متینه، این نیموجبی خون همه رو تو شیشه کرده.

آرام و ملایم خندید و رو به من توضیح داد.

- حالا این قدر من و مسعود باید بهش باج بدیم تا آشتی کنه.

گمان نمی‌کردم... گمان نمی‌کردم که دیگر فرصتی برای باج‌دادن داشته باشد. من و کارن امروز حامل خبرهای خوبی نبودیم برای زنی که فکر می‌کرد چقدر زندگی‌اش آرام و زیباست و خدا لعنت کند مسعود را، خدا لعنت کند هر مردی را که زندگی زنی را این‌طور به لجن می‌کشد... مردی که خیانت می‌کند، مردی که هم‌زمان زندگی چندین نفر را نابود می‌کند.

لبخند نیم‌بند و لرزانی به روی زن خندان پاشیدم درحالی‌که اشکم می‌رفت تا در چشمانم حلقه بزند و این امر مرا مجبور می‌کرد تا سرم بالا بگیرم و تندتند پلک بزنم تا از ریزشش جلوگیری کنم.

کارن بالاخره سر بالا گرفت و خیره در چشمان زن نگاه کرد و من در عوض سر پایین انداختم تا در صورت ریزش اشکی ناگهانی رسوا نشوم و صدای کارن را درست از کنار گوشم شنیدم که خطاب به زن گفت: راستش خانم شکلیا همون‌طور که در ابتدا اشاره کردم، من امروز اوادم اینجا تا مطلب مهمی رو بهتون بگم. مطلبی که خیلی براتون خوشایند نیست اما...

و باز هم سکوت کرد. انگار گفتنش از آنچه که فکر می‌کرد، برایش سخت تر بود و جان می‌گرفت. هرچند که حق داشت. واقعا سخت بود، خیلی هم سخت بود اینکه بخواهی در چشمان زنی که این‌طور پایبند به زندگی و شوهر و فرزندانش است و آن‌ها را این‌گونه دوست دارد طوری که وقتی یاد شوهرش هم در ذهنش می‌آید لبخند بر لبانش نقش ببندد، زل بزنی و بگویی که همسرت دارد به تو خیانت می‌کند، که آغوشی را که سهم توست، برای کسی دیگری هم حراج کرده است، که لبخندش، مهربانی‌اش، جسم و روحش متعلق به کس دیگری جز تو هم هست، که حضور زن دیگری بر زندگی‌ات سایه انداخته است... سایه‌ای نحس و شوم!

زن که نگران شده و اضطراب در چشمانش دویده بود، کمی به جلو خم شد و خیره در چهره کارن مسکوت، آشفته‌حال نجوا کرد: اتفاقی افتاده جناب؟ چه مطلبی...

و ناگهان چهره‌اش برآشفته‌تر شد و با نگرانی ملموس‌تری ادامه داد: برای مسعود اتفاقی افتاده؟ آخه یه مدتی که...

حرفش را خورد و در عوض برای دومین بار در مدت زمان حضورمون پرسید: اصلا شما... شما کی هستین؟ خودتون رو معرفی نکردین.

کارن دم عمیقی گرفت و بازدمش را با آه بیرون فرستاد و با اندکی تعلل گفت: من کارن موحد هستم، همسرتون خیلی خوب من رو می‌شناسه. در واقع من معاون شرکت مهرگان هستم. فکر می‌کنم آشناییت داشته باشید.

زن که مشخصا چهره‌اش در هم فرورفته بود، تنها سرش را تکان داد و منتظر خیره‌ی کارنی شد که از رقبای شرکتی بود که همسرش در آن کار می‌کرد تا بفهمد که با او چه کاری می‌تواند داشته باشد. کارن این بار دیگر زیاد تعلل نکرد و بلافاصله سخن از سر گرفت.

- احتمالا شما از رقابت یا بهتر بگم دشمنی‌ای که بین این دو شرکت و اعضایشون وجود داره، آگاه هستید اما می‌خوام بدونین و باید بدونین که

حرف‌های من و حرکت من صرفاً کینه‌توزانه نیست. هرچند که همسر شما از نظر من یک انسان منفور است. درسته که من امروز می‌خوام جواب حرکتی که اون زد و دخالتی رو که تو زندگی من کرد، بدم. درسته که من در تلاشم تا یه روزی دست اون و هرکسی رو که همراه و حمایتگر اون هست رو کنم اما... همسر شما به تصور خودش به...

دستش را به سمت من که ساکت و آرام کنارش نشسته بودم، گرفت و ادامه داد: ایشون لطف کرده پس منم امروز می‌خوام به شما لطف کنم، لطفی که از روی کینه هست اما غلط نیست. حرف‌های من هیچ‌کدوم دروغ نیست، مطمئن باشید. البته این رو باید بگم که واقعا از بابت اینکه حرف‌هام دروغ نیست، متأسفم.

زن که گیج و سردرگم شده بود، با کلافگی مشهودی از سکوت کارن استفاده کرد و گفت: می‌خواید بگید که چه اتفاقی افتاده یا نه؟ چه لطفی؟ چه دخالتی؟ من واقعا گیج شدم و همین‌طور به شدت نگران!

کارن با لحظه‌ای مکث پوشه‌ی آبی‌رنگی را که کنار دستش گذاشته بود، برداشت و روی میز جلوی زن گذاشت و با صدای آرام و متأسفی لب باز کرد.

- واقعا متأسفم خانم اما همسر شما... جناب مسعود شکيبا... داره به شما خیانت می‌کنه.

و بعد انگشت اشاره‌اش را به سمت پوشه‌ی منحوسی که روی میز بود، گرفت و گفت: اینا مدارک موثقی از ادعای منه. خیلی خیلی متأسفم ولی حرف من کاملاً درسته. من حتی حاضرم رو در روی شوهرتون این ادعا رو ثابت کنم اما...

زن مبهوت و شوکه به پوشه‌ای که کارن جلوی رویش قرار داده بود، خیره مانده بود. چشمانش درشت شده و مردمک‌هایش لرزان بودند. اشک حلقه‌زده در چشمانش به وضوح قابل رویت بود اما هنوز بر گونه‌هایش رسوا نشده

بود. برخلاف او، اشک من بر گونه‌ام رسوا شد و من اشک ریختم برای مظلومیت و مبهوت‌ماندن زنی که همسر دشمن کارن بود اما نگاه ناباورانه‌اش به آن پوشه که آلت قتاله بود و اشکی که در کاسه چشمش محصور می‌کرد، دلم را خون کرد. ناباورانه نگاه می‌کرد و من حاضر بودم قسم بخورم که خراب‌شدن آجر به آجر خانه و زندگی‌اش را در سرش مرور می‌کند و پیش چشمانش به تصویر می‌کشد.

کارن انگشتانش را محکم در هم پیچاند و با لحن کلافه‌ای گفت: نمی‌خوام دروغ بگم. حضور من در اینجا اول به‌خاطر حس انتقام و کینه‌ی خودم بوده اما می‌خوام بدونین که من با تموم وجود درکتون می‌کنم چون خودم هم خیانت دیدم. حتی علاوه بر خیانت، بازی‌شدن با زندگیم رو هم دیدم، سوءاستفاده‌کردن از اعتمادم رو هم... می‌خوام بدونید که حضورم در اینجا و گفتن این حرف‌ها صادقانه به‌خاطر شما هم بوده چون دلم می‌خواست از این موضوع آگاه بشین، چون دلم نمی‌خواست با زندگی و اعتمادتون بازی بشه و مطمئن باشین که اگر من امروز هم اینجا نبودم، قطعاً یه زمانی... یه روزی که خیلی هم دور نیست، من شما رو از این موضوع آگاه می‌کردم... با هر شرایط و به هر قیمتی که شده چون از روز اولی که متوجه این موضوع شدم، قسم خوردم که یه روز این موضوع رو براتون فاش می‌کنم، قسم خوردم که ندارم در همیشه روی یه پاشنه بچرخه. قسم خوردم چون خودم هم زخم خوردم.

کارن به‌محض اینکه آخرین جمله‌اش را ادا کرد، از جایش برخاست. من هم همین‌طور. می‌فهمیدم که زن در هم‌شکسته‌ی روبه‌رویم نیاز به تنهایی دارد. می‌فهمیدم که الان چقدر در تلاش است تا بیشتر از این در مقابل چشمان ما نشکند. می‌فهمیدم که چگونه اشک چشم کنترل می‌کند و چقدر قلبش لرزان است. می‌فهمیدم حال دستان لرزانی را که عکس‌هایی که نوید خراب‌شدن زندگی‌اش را می‌داد، در میانش می‌فشرد. می‌فهمیدم که نیاز دارد ما نباشیم

تا راحت بتواند داد بزند و گریه کند و جیغ بکشد و می‌دانستم که کارن هم می‌فهمد، حتی بهتر از من... حتی بیشتر از من... تجربه داشت خودش. برای همین برخاست، برخاست تا هرچه سریع‌تر برود. برخاست و به‌عنوان آخرین کلامش لب باز کرد.

- واقعا متأسفم... شرمندهم. صادقانه می‌گم، شک نکنید. امیدوارم که...

سکوت کرد. انگار که فهمید در این زمان امیدواری و امیدواربودن هیچ معنای ندارد. سر پایین انداخت و کوتاه زمزمه کرد: لطفا الان فقط به بچه‌هاتون فکر کنید. فکر کردن به اونا از بروز هر کاری جلوگیری می‌کنه... کار و فکری که قطعاً درست نیست.

و لعنت به مغزم که منظور کارن را خوب حلاجی کرد. حلاجی کرد و ترس چنبره زد به دور قلبم. حتی با وجود اینکه زن روبه‌رویم خیلی محکم‌تر و قوی‌تر از آنچه که فکر می‌کردم به نظر می‌آمد. این را از نحوه‌ی برخوردش که کاملاً با تصوراتم متفاوت بود، فهمیدم.

همین که کارن قدمی جهت رفتن برداشت، صدای زن آرام و لرزان بلند شد و با لحن سرخورده‌ای گفت: چرا می‌گید شرمنده‌اید؟ مگه شما مقصرید؟ کارن سرش را به‌سمت نگاه اشکی و منتظر زن برگرداند و با نفس عمیقی آرام لب باز کرد.

- شرمندهم بابت اینکه حامل خبر خوبی نبودم. شرمندهم بابت روزتون که خراب شد و شرمندهم به‌خاطر آرتا که منتظره باباش امشب ببرتش شهربازی.

زن سرش را محکم به چپ و راست تکان داد و با لحنی که در تلاش بود تا محکم باشد، گفت: شرمنده نباشید... نه بابت من و نه بابت آرتا چون حس شرمندگی الان متعلق به کس دیگه‌ایه. من خودم امشب پسر رو می‌برم

شهر بازی و نه تنها امشب بلکه تا آخر عمرم قدم به قدم همراه بچه هام میرم و نیازی نیست که بهشون فکر کنم تا جلوی پیش روی افکار دیگه رو بگیرم چون بچه های من همیشه تو فکرم هستن و قطعاً اون آدم لایق این نیست که من به خاطرش دست به کاری بزنم که باعث آزار عزیزانم میشه. قطعاً حسم رو می فهمید چون گفتید که شما هم خیانت دیدید، درسته؟

کارن تنها در سکوت خیره ی زنی ماند که هم زن محکمی بود و هم مادر محکمی.

- من الان فقط می تونم از شما تشکر کنم... تشکر کنم که نداشتید احمق فرض بشم. تشکر کنم بابت کمکتون، بابت مدارکی که برام آوردید و این حق رو بهم دادید تا در دادگاه طلاق پیروز باشم. ازتون ممنونم، خیلی ممنونم.

و خدا لعنت کند مسعود را، لعنت کند.

خشم کارن آرام نگرفته، گُر گرفته بود. انگار که دیدن حال زن مسعود همانند بنزینی بود که بر آتش خشمش پاشیده شده بود. در خانه را با خشونت مضاعفی بر هم کوبید و با قدم های تندى خودش را به ماشین رساند و پشت فرمان نشست. به سرعت خودم را روی صندلی جلو پرت کردم اما قبل از اینکه در را کامل ببندم، ماشین با تیک آف وحشتناکی از جایش کنده شد. کمرم محکم به پشتی صندلی کوبیده شد و من وحشت زده و نگران به نیم رخ عصبی و خشمگین کارن خیره ماندم. اما او بی توجه به نگاه خیره ام به مسیرش ادامه داد تا زمانی که اولین چراغ قرمزی که در مسیرمان بود، راهمان را سد کرد. محکم روی ترمز کوبید و بلافاصله تلفن همراهش را که روی داشبورد جا مانده بود، چنگ زد و شماره گرفت و حین اینکه منتظر بود تا تماس برقرار شود، مانند کسانی که تیک عصبی دارند، پایش را تکان تکان می داد و زیر لب عصبی چیزهایی زمزمه می کرد.

- من تا فکش رو خرد نکنم که آروم نمیشم... من...

با صدای بلندتری خطاب به شخص پشت تلفن گفت: الو... کجایی؟

...

- مسعود کجاست؟

...

- خوبه، خوبه... چشم ازش برندار تا من پیام.

...

- خب یه جوری معطلش کن!

...

- من نمی‌دونم پدرام، خودت یه حرکتی بزن دیگه... فقط یه جای خلوت گیرش بنداز.

...

- حله، یک ربع دیگه اونجام. لوکیشن جایی رو که میری برام بفرست.

...

- حله، فعلا.

موبایلش با خشونت روی رانش رها کرد. نه، انگار سرش درد می‌کرد برای درگیری و خشونت. بنابراین من هم این بار بدون اینکه تحمل به خرج دهم، با صدای بلندی خطاب به او که با عصبانیت روی فرمان ضرب گرفته بود

و منتظر به تایمر چراغ قرمز زل زده بود، با صدای نسبتاً بلندی گفتم: کارن نمی‌خواهی تمومش کنی نه؟ چته تو؟ گفتم می‌خواهی انتقام بگیری، نمی‌دونم کار خیر کنی خب گفتم تموم شد و رفت دیگه، این رفتارات برای چیه الان؟ چرا کوتاه نمی‌ای؟ چرا ول نمی‌کنی؟ هان؟

کارن که وسط حرف‌هایم نگاه عصبی و خشمگینش را به‌سمتم چرخانده بود و خیره نگاهم می‌کرد، هم‌زمان با پایان یافتن حرفم و «هان»ی که در نهایت فریاد زدم، مقابله به مثل کرد و با عصبانیت و ولوم بلندی که به صدایش بخشید، در جوابم گفت: چون زخم خوردم... چون از همون اول هم گفتم تا فکش رو پیاده نکنم آرام نمی‌شم... چون حرف‌هایی که به او زن زدم برای آگاه‌کردنش بود نه خالی‌کردن خشمم. حرکتی از روی کینه بود، درست اما اول و آخر اون زن می‌فهمید. مسعود فقط زمان اجراش رو جلو انداخت چون من به خودش هم گفته بودم که یک قدم کج بذاری، همه‌چیزت رو برای زنت می‌ریزم رو دایره. چون اصلاً اینکه من از کثافت‌کاری‌های مسعود خبر دارم به‌خاطر این نبوده که من دنبال چنین آتویی از اون بودم، همون پرونده‌هایی که با پرتو شریکه برای من کافیه. من این موضوع رو اتفاقی فهمیدم... فهمی‌دم و جیگرم سوخت. الان که برملاش کردم هم بیشتر سوخت. برملاکردن این موضوع آرامم نکرد دلارا، من از اولم به نیت خردکردن فک اون آشغال از خونه اومدم بیرون و الان هم احساس می‌کنم بیشتر به این کار مایلم اما امروز خواستم که اون زن هم همه‌چیز رو بدونه چون دیگه هیچ دلیلی برای پنهان‌کردنش وجود نداره، می‌فهمی؟ چون این جنگ دیگه شروع شده.

و بعد عصبی و مجنون‌وار پنجره‌ی سمت خودش را پایین کشید و سرش را بیرون برد و خطاب به ماشین پشت‌سرش که با وجود اینکه تنها دو ثانیه از سبز شدن چراغ می‌گذشت، دستش را جوری روی بوق گذاشته بود و صدای دادوبیدادش با وجود پنجره‌ی پایین‌آمده چنان بلند به گوش می‌رسید که انگار کارن مدت زمان طولانی راه را بند آورده است، دستش را در هوا تاب داد

و فریاد زد: هی چه خبرته یارو؟ بیا برو دیگه! رانندگی بلد نیستی وگرنه رَدی.

و با غرغر زیرلبی گفت: حالا انگار با کدوم سفیر و وزیر قرار داره!
و سپس خشمگین دنده را جا زد و ماشین را به حرکت درآورد. عصبانیت حتی منطقش را هم به یغما برده بود. کلافه و درهم نگاه به روبه‌رو دوختم و از شدت حرص و نگرانی پنجه‌هایم را مشت کردم و لب روی هم فشردم و سکوت را بغل کردم. کارن هم دیگر کلامی به زبان نیاورد و در عوض لحظه‌به‌لحظه به سرعت ماشین افزود و در نهایت با اتکا به لوکیشنی که پدرام برایش فرستاده بود، ماشین را در کوچه‌ی خلوتی پارک کرد و بدون توجه به من، موبایلش را در جیب شلوارش سر داد. با شتاب از ماشین پیاده شد و با گام‌های بلند و تندى از پیچ کوچه عبور کرد و به سمت راست پیچید و از دیدم محو شد.

حتی لحظه‌ای تعلل جایز نبود. دلشوره‌ی بدی داشت جانم را می‌گرفت و لرزش بی‌امان دستانم کلافه‌ام کرده بود اما با هر سختی که بود، موبایلم را روشن کردم و لوکیشن جایی را که بودیم در تلگرام برای پارسا فرستادم و در پیام‌رسان کوتاه برایش نوشتم.

«خواهش می‌کنم هرچه زود خودتون رو برسونید.»

و بلافاصله در ماشین را باز کردم و بیرون رفتم. با قدم‌های پرشتاب و سریعی خودم را به انتهای کوچه، جایی که کوچه به یک دوراهی منتهی می‌شد، رساندم و به همان سمتی که کارن رفته بود چرخیدم و پیچ کوچه را پشت سر گذاشتم اما کارن را ندیدم. گام‌هایم محتاط‌تر و آهسته‌تر شد. قدم به قدم جلو می‌رفتم. چندین کوچه‌ی پیچ‌درپیچ در هم فرو رفته بود که حتی دیدنشان هم برای گیج‌کردنت کافی بود. سرم را به این طرف و آن طرف می‌چرخاندم و جلو می‌رفتم که ناگهان با صدای فریاد مردانه‌ای که در

کوچه‌های خلوت طنین‌انداز شد، با گام‌های تند و شتاب‌زده‌ای به سمت همان جایی که صدا را شنیده بودم، دویدم که...

دیدن دو مردی که همچون دو حیوان درنده در هم پیچیده بودند، باعث شد تا با تمام توانم جیغ بکشم و دستم را جلوی دهانم سپر کنم. زانوهایم لرزیدند و دست دیگرم چنگ شد بر پایین مانتوام. کسی جز آن دونفر آنجا نبود. سرم را در آن حوالی دوران دادم تا بلکه پدرامی را که کارن با او تماس گرفته بود، پیدا کنم اما نبود. هیچ اثری از حضورش در آنجا نبود و من تنها کارنی را می‌دیدم که روی زمین افتاده است و مسعود شکیبا که به نسبت مدت طولانی که از دیدارمان می‌گذشت، جاافتاده‌تر و تار موهای سفید شبیخون‌زده به سیاهی موهایش بیشتر شده بود، خودش را روی سینه‌اش انداخته بود و بر صورتش مشت می‌کوبید و هرازچندگاهی هم کارن مشت‌های بر چانه‌ی او می‌کوبید.

وحشت‌زده و نگران جلو دویدم و با اشک‌هایی که می‌رفت تا صورتم را خیس کند، فریاد کشیدم: بسه... بسه... بسه تمومش کنید... کارن؟

اما نمی‌شنیدند. انگار که قدرت گوش‌هایشان را به مشت‌های محکمشان تقدیم کرده بودند که فقط روی زمین تاب می‌خوردند و مشت بر صورت هم می‌کوبیدند. صورت کارن غرق در خون شده بود و همان‌طور که مشت مسعود را با دست‌هایش مهار کرده بود، فریاد کشید: می‌کشمت مسعود... می‌کشمت آشغالِ کثافت... حرومزاده‌ی بی‌پدر!

و از غفلت مسعود که در تلاش بود تا مشتش را از چنگ او رها کند، استفاده کرد و پایش را بالا آورد و از پشت سر محکم به گردن مسعود کوبید و لحظه‌ای بعد اوضاع وارونه شد. کارن روی زمین غلت زد و حالا کمر مسعود چسبیده به زمین بود و کارن که روی تنش خیمه زده بود مشت بر فک و دهان و سر و صورتش می‌کوبید.

با صدای بلند جیغ می‌کشیدم و بالا و پایین می‌پریدم. صدایشان می‌زد و فریاد برمی‌آوردم تا توجه‌شان را جلب کنم و از درگیری‌شان جلوگیری کنم اما هیچ، حتی ذره‌ای تلاشم به ثمر نمی‌نشست. کارن جوری با تمام توان تن مسعود را می‌کوبید که وحشت سراسر وجودم را پوشش داده بود. ترس از اتفاقی جبران ناپذیر، ترس از رخدادی وحشت‌برانگیز!

اما همین که جلو دویدم تا مانعش شوم و او را عقب بکشم، مسعود درحالی‌که صورتش آماج حملات کارن بود، زانویش را بالا آورد و محکم به زیر شکم او کوبید و صدای فریاد بلند کارن کوچه را پر کرد. تنم لرزید و اشک‌هایم بر گونه‌هایم جاری شد از درد وحشتناکی که به جانم تحمیل شد. تن کارن از شدت درد بی‌حس شد و از پهلوی روی زمین افتاد و حالا نوبت مسعود بود تا از این فرصت استفاده کند و کارن را زیر بار مشت و لگد بگیرد.

نگران و شتابزده سرم را به عقب چرخاندم و تا ورودی کوچه دویدم. مردمک‌های چشمانم تند تند اطراف را رصد می‌کرد. پس پارسا کجا مانده بود؟ و لعنت به من که موبایلم را در ماشین جا گذاشته بودم. دوباره سرم را به سمت جایی که کارن و مسعود درگیر شده بودند، چرخاندم. با دیدن تن مچاله‌شده‌ی کارن در زیر ضربات بی‌رحمانه‌ی مسعود، مجنون‌وار به‌طرفشان دویدم و با صدایی که به گریه آغشته شده بود و تمام توانم، فریاد کشیدم: ولش کن... ولش کن آشغال... ولش کن عوضی... ولش کن!

خواستم از پشتسر به مسعود حمله کنم اما کارن همان‌طور که با پایش به تن مسعودی که خودش را روی او انداخته بود؛ ضربه می‌زد با صدای دردآلود و گرفته‌ای فریاد زد: جلو نیا دلارا... برگرد تو ماشین... برگرد... آخ!

مسعود عوضی فکش را نشانه گرفت و درد به دندان‌هایش بخشید. فهمیده بود، متوجه حضورم شده بود و در این حال حتی زمانی که درگیر بود و درد به تنش تزریق می‌شد هم به فکر من بود. دل‌نگران من بود، برای من غصه می‌خورد، برای آسیب ندیدنم و مگر من اجازه می‌дам تا همه‌ی دردها

را او به تنهایی متحمل شود؟ مگر می‌گذاشتم این بار سنگین را او تنها به دوش بکشد؟ مگر من عاشقش نبودم؟ مگر من هم نباید برای او جان‌فشانی می‌کردم و نگران می‌شدم؟ مگر می‌شد به وقت عمل جا زد؟

بی توجه به حرفش، جلو دویدم و از پشت سر با تمام توانم بر شانه‌ها و کمر مسعود مشتم کوبیدم و با وجود اینکه دردی به تنش منتقل نمی‌کرد اما حواسش را پرت و او را کلافه کرد و این فرصتی شد برای کارنی که انتظار چنین موقعیتی را می‌کشید و خیلی حرفه‌ای پای راستش را بلند کرد و دور شانه‌های مسعود تاب داد. خودم را عقب کشیدم تا در دست‌وپایش نباشم و کارن با تمام توان و پرشتاب پایش را پایین کشید و تن مسعود را به شدت به زمین کوبید و سپس خیلی سریع روی زمین غلتید و روی تن مسعود خیمه زد و موهایش را در میان پنجه‌هایش فشرد و سرش را به همراه موهایش بالا کشید. به نفس‌نفس افتاده بود و با صدای بلند و از دهان تندتند نفس می‌کشید.

لحظاتی به تعلل و سکوتی که صدای نفس‌نفس‌زدن‌های کارن، ناله‌های از درد مسعود و صدای گریه‌های ریز من وصله‌ی ناجورش شده بود، گذشت که کارن سرش را چرخاند و آب دهانش را که اغشته به خون بود، به بیرون تف کرد و سپس دستان مسعود را که بند دستانش و ریشه‌های کشیده‌شده‌ی مویش بودند، پس زد و تن مسعود را به وسیله‌ی موهایش از جای بلند کرد و با خشونت و خیلی محکم به دیوار کوبید. یک مرد و یک نامرد، انگار که از جنگ برگشته باشند، آشفته و آش‌ولاش بودند. مسعود که سرپاماندنش وابسته به زوری بود که کارن خرج ایستاده‌بودنش می‌کرد و کارن دست راستش بند یقه‌ی مسعود بود و دست چپش را برای کمک به زانوهای ناتوانش بند دیوار پشت‌سر مسعود کرده و کمرش کمی خم شده بود. نفس‌نفس می‌زد هنوز و این امر کلماتش را بریده‌بریده می‌کرد به هنگام سخن‌گفتن.

- گور... گور خودتو... کندی مسعود... کثافت... آشغال... به من ضربه... می‌زنی... هان؟

به شدت سرفه زد و باز خون جمع شده در دهانش را تف کرد و با اندکی مکث و نفسی که حالا کمی بهتر بالا می آمد، نیشخندی زد که دندان های ردیف سرخ شده از خونش را به نمایش گذاشت و سپس ادامه داد: بد کردی مسعود، این بار بدجوری خراب کردی! این بار غلط اضافه کردی، گوه زیادی خوردی! آخه آشغال حروم زاده تو در جایگاهی هستی که برای من شاخ بشی؟ هان؟ بزرگتر از تو هم دیگه در مقابل من جرأت نطق کردن نداره! دوران قلدری و کثافت کاری هاتون به سر اومده، به زودی همتون رو یه جا و با هم میفرستم آب خنک بخورید، دیگه تموم شد... تموم شد... فقط

و وقفه انداخت میان حرف هایش و با لحظه ای مکث، زانویش را عقب برد و بعد چنان زیر شکم مسعود کوبید که فریادش آسمان را شکافت و زانوهایش را لرزان و کمرش را خم کرد اما کارن او را محکم تر نگهداشت و گرهی انگشتانش را که به یقه اش چنگ انداخته بودند، سفت تر کرد و با پوزخند غلیظی گفت: این به خاطر جبران ضربه ای که بهم زدی.

زانویش را عقب برد و باز محکم تر از قبل ولی این بار در شکم مسعود کوبید که از صدای فریادش، گوشم سوت کشید.

- این به خاطر غلط اضافه ت.

زانو عقب برد و دوباره.

- این به خاطر اینکه دیگه غلط بکنی دست روی من بلند کنی و خودت رو طلبکار بدونی و از بالا به من نگاه کنی، اون هم وقتی مقصری!

و درست همان لحظه صدای بلند پارسا که با نفس نفس همراه بود از پشت سرم بلند شد.

- کارن؟

کارن یقه‌ی مسعود را رها کرد و کمی عقب رفت و قبل اینکه تن مسعود از شدت درد روی زمین آوار شود، پای چپش را کمی جلو گذاشت و طی یک حرکت چرخشی و سریع پای راستش را محکم به شانه‌ی مسعود کوبید که تنش محکم روی زمین پرت شد و صدای فریاد بلندش به گمانم حنجره‌اش را پاره کرد و باعث شد که من دست روی گوش‌هایم فشار دهم.

کارن تلوتلو خورد اما هرطور که بود، تعادلش را حفظ کرد و با صدای آرام‌تری نسبت به قبل اما پوزخندی که هنوز پابرجا بود، به حرف آمد.

- اینم به‌خاطر آرتا... که منتظره توی آشغال... امشب ببریش شهر بازی و به اشک و خون نشوندن چشم‌های زنی که لیاقتش رو نداری.

نفس عمیق و بلندی کشید که به سرفه افتاد و با تأخیر ادامه داد: بهتره قبل از دادگاهی که من برات ترتیب میدم، به فکر بالا و پایین کردن پله‌های دادگاه خانواده باشی مردک متعفن! برو خدا رو شکر کن که فکت رو سالم گذاشتم چون قراره این دهن گشادت خیلی چیزها رو برای قاضی توضیح بده.

پلک روی هم فشرد و قبل از اینکه تنش روی زمین آوار شود و من همراه با صدای بلند جیغم به کمش بشتابم، دستان پارسا که در حین حرف‌های کارن قدم به قدم جلو آمده بود، از من پیشی گرفت، محکم دور کمر کارن حلقه شد و تنش را بالا کشید و میان دستانش نگه‌داشت و کارن دست برداشت و با صدایی که هنوز هم زهر داشت اما آرام بود، نجوا کرد: فکر کنم فراموش کرده بودی... اشکالی نداره، با این ضربه برای همیشه یادت می‌مونه... که دیگه با کسی که کمر بند مشکی جودو داره، درگیر نش.

پوزخند غلیظی را ضمیمه‌ی حرفش کرد و همان‌طور که در میان دستان پارسا اسیر بود و چهره‌اش سرخ و ملتهب، چرخید و عزم رفتن کرد.

پارسا نیم‌نگاهی حواله مسعودی که روی زمین رها شده و از شدت درد مچاله شده بود و به خود می‌پیچید و صدای ناله‌اش در کوچه طنین‌انداز شده

بود، انداخت و همان‌طور که کمر کارن که به نظرم با این حجم از فشار عصبی باز فشارش بالا رفته و بی‌حال بود، میان بازوهایش گرفته بود، هم‌قدم با او سلانه‌سلانه از کوچه بیرون رفت و من صورتم از اشک‌هایم خیس بود و موهایم از شدت تقلاهایم در صورتم ریخته و به‌خاطر خیزی صورتم به گونه‌ام چسبیده بود. از شدت این حجم از استرسی که به یک‌باره تحمل کرده بودم، هنوز هم دستانم می‌لرزید و قلبم در تلاطم بود. تصور تن کارن که کوبیده می‌شد و مشت‌هایش که در صورت مسعود می‌نشست، هنوز هم جلوی چشمانم بود. تصاویری که می‌توانستند هر دو به پایانی تلخ و غیرقابل‌جبران بدل شود!

شالم را که در این گیرودار روی شانه‌ام افتاده بود، با دستان لرزانم روی موهایم کشیدم و با قدم‌های آرام و لرزانی پشت‌سر پارسایی که کارن را کشان‌کشان با خود می‌برد و کارنی که نیمه‌جان شده اما هنوز هم محکم ایستاده بود و با پاهای خودش قدم برمی‌داشت و تنها اجازه داده بود تا پارسا کمرش را بگیرد، از آن کوچه‌ی منحوس بیرون رفتم و در آن لحظه فقط خدا را شکر کردم که اتفاق ناگواری دامن‌گیرمان نشد و دعا می‌کردم که دیگر کارن را در چنین موقعیتی نبینم و خدا آخر عاقبت این انتقام و کلاف سردرگم را ختم به خیر کند.

تا نزدیکی ماشین کارن در سکوتی که تنها صدای قدم‌هایمان باعث شکستنش می‌شد، آرام‌آرام و هم‌گام با کارنی که به‌سختی قدم برمی‌داشت، رفتیم. همین که پیچ کوچه را پشت‌سر گذاشتیم، ماشین پارسا که کج‌ومعوج موازی با ماشین کارن پارک شده و تقریباً نصف کوچه را اشغال کرده بود، به چشمم خورد. حالا که نزدیک ماشین کارن رسیده بودیم و من از آن استرس اولیه رها شده بودم، یادم آمد که من بدون قفل‌کردن در ماشین و حتی بدتر با جا گذاشتن سوییچ روی ماشین، آن را رها کرده و رفته بودم و واقعا شانس با

من یار بود که ماشین کارن با این هیبت و نگاه‌های خیره‌ای که جذب خود می‌کرد، هنوز هم سر جایش بود.

همین که پارسا دست آزادش را جلو برد و در عقب را باز کرد، چشمان باریک‌شده و پرحرف کارن که آغشته به درد بود، چهره‌ام را رصد کرد و من با ابروهایی بالا رفته و خنده‌ای که بی‌موقع بود اما می‌رفت تا بر لبانم ظاهر شود، سر پایین انداختم. با کمک پارسا، کارن که روی پاهایش بند نبود و به نظر می‌آمد که ایستادن برایش امری سخت و دشوار است، به‌سختی و با «آخ» کش‌داری که نجوا کرد، روی صندلی نشست و دستش را به بدنه‌ی داخلی ماشین بند کرد و با صدا نفس گرفت و زیر لب اما طوری که هم من و هم پارسایی که در نزدیکی‌اش ایستاده بودیم شنیدیم، غرید: ای بر پدرت لعنت مسعود... حتی نمی‌تونم وایستم.

و لبش پایینش را زیر دندان‌هایش محصور کرد. لب بر هم فشردم تا از انفجار خنده‌ام جلو‌گیری کنم. پس دلیل اینکه روی پا بند نبود، ضربه‌ی کاری مسعود بود. نمی‌دانستم چرا با وجود اینکه در دلم دژ محکمی از نگرانی علم شده بود، شانه‌هایم از فشار خنده‌ای که به‌سختی سعی در مهارش داشتم، می‌لرزید. همان‌طور که نگاهم به آسفالت‌هایی که آفتاب ظهر بی‌امان بر آن‌ها می‌تابید بود، بدون بلندکردن سرم و یا حتی نیم‌نگاهی به کارن و پارسایی که چهره‌اش فریادهای نزده و پنهان‌شده در گلویش را جار می‌زد، قدمی عقب گذاشتم تا با این وضوح تابلو، کمتر در تیررس نگاهشان باشم و از همان‌جا نگاه زیرچشمی‌ام لحظه‌ای از احوالات هر دو مرد غافل نشد.

کارن کمی کمرش را عقب کشید و پاهایش را دراز کرد و حین اینکه زبان بر لبان خونی‌اش می‌کشید، با صدای آرام و خش‌داری گفت: خیلی تشنه... پارسا می‌تونی بری یه بطری اب برام بگیری؟ قرصام رو هم باید بخورم... سرم داره منفجر میشه.

و نقره‌ای‌های سرخش را در چهره‌ی پارسا که با چشمان ریزشده، نگاه عجیب، ابروهای در هم فرورفته و نفس‌زدن‌های تند و سریع نگاهش می‌کرد، دوخت. سکوت عجیب پارسا بالاخره پس از گذشتن دقایقی طولانی با کشیده‌شدن محکم کف دستانش بر صورتش، شکسته شد و صدای سرزنشگرش بر سر کارن آوار شد.

- چی‌کار میکنی کارن؟ دقیقا داری چه غلطی می‌کنی؟ این چه برخورد و رفتاریه؟ من تا کی باید تن و بدنم از دست تصمیم‌های ناگهانی و رفتارهای بی‌پروا و بدون فکر تو بلرزه؟ تو تا کی قراره این‌قدر افسارگسیخته رفتار کنی؟ هان؟ چرا حتی یه لحظه هم به من، به پدرت، به مادرت به اتفاق‌های بدی که ممکنه بیفته، به...

و بدون اینکه سرش را بچرخاند، دستش را به‌سمت دراز کرد و گفت: به دلارا فکر نمی‌کنی؟ چرا یه لحظه به خود احمقت، به مریضیت، به اینکه نباید استرس و فشار عصبی داشته باشی فکر نمی‌کنی؟ چرا برای خودت یادآور نمیشی که از مرخص‌شدنت و سگته‌ای که رد کردی، هنوز مدت زمان زیادی نمی‌گذره؟ چرا این‌طوری خودت رو میندازی وسط دعوا و درگیری و مشتش می‌کوبی و مشتش می‌خوری؟

سگته؟ کارن؟ چه زمانی؟ چرا؟! نگاه مبهوت و شوکه‌ام را این‌بار مستقیما به سر فرو افتاده‌ی کارن و چهره‌ای که مشخص نبود، دوختم و مردمک‌هایم دودوزنان سر تا پایش را طی رفت و برگشت‌های مکرری رصد کرد.

- تو چند سالته کارن؟ هان؟ چرا من احساس نمی‌کنم که با یه مرد سی‌وچهار ساله طرفم؟ چرا رفتارات این‌قدر خام و بدون فکره؟ چرا فکر نمی‌کنی که اگر یکی از اون ضربه‌ها و مشتش‌های محکم به سرت بخوره چی میشه؟ یا حتی به سر طرف مقابلت؟ که اگر سرش بخوره زمین چی میشه؟ که اگر اون لگد چرخشی تو به شقیقه‌ی مسعود می‌خورد چی می‌شد؟ چرا؟ می‌دونی که اگر اتفاقی براش میفتاد و یا حتی بدتر می‌مرد، قتل عمد محسوب می‌شد

هان؟ تو قاتل می‌شدی کارن، اون وقت فرقت با پرتو چی بود وقتی اون هم همین قدر بد شده؟ چرا تو هم مثل اونا میشی؟ چرا؟ مگه قول ندادی تو هرکی بهت بد کرد تو بد نشی؟ می‌فهمی داری چیکار می‌کنی یا فقط مجنون وار تصمیم می‌گیری و بدتر حمله می‌کنی؟ کارن تو اصلا فکر می‌کنی؟!

و خدا را شکر... خدا را شکر... خدا را شکر که به خیر گذشت امروز و حرف‌های پارسا به حقیقت پیوست. که حتی تصورش هم لرزه به اندام می‌انداخت. البته بعد از اینکه از احوال مسعود رها شده در کوچه‌های پشت‌سر گذاشته آگاه می‌شدیم و من امیدوارم بودم که حالش خوب باشد و به روش درست محاکمه و مجازات شود. نه روشی که کارن بی‌گناه را باز هم اسیر کند، کشته شود و یا به‌خاطر قتل عمد و یا حتی غیر عمد اعدام شود.

با تصور این افکار منفی، لبم را محکم زیر دندان‌هایم فشردم تا جایی که شوری و طعم بد خون را در دهانم حس کردم و در دل ناله سر دادم که خدایا به عزت و جلالت چنین روزی را هیچ‌وقت نیاور... نه من، نه پارسا، نه کارن و نه حتی خانواده‌ی کارن دیگر جان نداشتیم.

کارن دیگر سرزنش‌های بی‌وقفه پارسا را تاب نیاورد و سر بالا گرفت اما برخلاف تصورم که انتظار طغیان از او داشتم، با لحن آرامی و شمرده‌ای زمزمه کرد: فقط زمانی این درگیری‌ها تموم میشه که کل این ماجرا تموم بشه. من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم پارسا، نمی‌تونم. امروز هم رفتارم نسنجیده بود، درست... همه‌ی حرف‌ها رو می‌فهمم و قبول دارم، درست اما لازم بود. مسعود شکیبای خیلی متعفن‌تر از اون چیزی بود که من بتونم جلوی خشم رو بگیرم اما... خشم رو کنترل می‌کنم، دیگه هم چنین اتفاقی نمیفته. یعنی سعی می‌کنم که نیفته، قولی در کار نیست! حالا هم به جای اینکه همین‌طور اینجا وایستی و بروی من رو نگاه کنی و روضه بخونی، یکم آب بده دستم.

پارسا با آه غلیظی سرش را متأسف تکان داد و گفت: درست نمیشی، منو پیر می‌کنی و درست نمیشی!

و چقدر پارسا حق داشت. من واقعا باید گوشش را می‌پیچاندم تا آرام‌و قرار بگیرد. در جواب این همه توپ و تشر و نصیحت‌های پارسا تنها گفته بود قبول دارد و تلاشش را می‌کند! عجب!

کارن در جایش تکان آرامی خورد که همین هم باعث درهم‌رفتن چهره و بلندشدن آخش شد ولی با این حال با شیطننت و خبانت لب باز کرد.

- مگه پیرتر از اینم میشی؟ دیگه قراره به چه حالتی بگی پیر؟ پیرپسر شدی پارسا. به نظرم بهتره هرچه زودتر به فکر زن‌گرفتن بیفتی. البته اگر کسی حاضر باشه زن یه پیرمردِ غرغرو و تا حد زیادی مبادی آداب و اخلاق و نصیحت و صیت و گیر سه‌پیچ، مثل تو بشه!

پارسا لحظه‌ای به همراه سکوت عجیبی، مکث کرد که باعث بالارفتن ابروها و متعجب‌ماندن نگاه کارن از بی‌جواب ماندنش شد. و سپس در لحظه، خیلی سریع و با بدجنسی لگد محکمی حواله‌ی ساق پای کارن کرد که باعث بلند شدن صدای آخش شد و به‌سرعت خم شد که خم‌شدنش مصادف شد با بلندشدن دوباره‌ی آخش و کمر صاف کردن و غرزدن بی‌امانش!

- خیر نبینی بدذات... خدا ازت نگذره بی‌رحم... شمر... حفته اصلا ناکام بمونی پلشت! حیف اون بدبختی که قراره زن تو بشه! خاک بر سر من که دلم برای تو بیشعورِ الاغ سوخت! اصلا هرکسی خواست زن تو بشه، من خودم به شخصه رایش رو می‌زنم، نمی‌ذارم آینده‌ش رو با تو تباه کنه. دیگه بالاخره همین که قصد ازدواج با تو رو داشته باشه، زن‌داداشم محسوب میشه و من وظیفه دارم که آگاهش کنم، دل بسوزونم براش و توجیهش کنم که قراره با چه الاغِ جُفتک‌پرونی زندگی مشترکش رو آغاز کنه.

درست همانند پیرزن‌ها غر میزد و ناله و نفرین می‌کرد. واقعا آدم عجیبی بود. تمام وجودش درد بود و صورتش غرق در خون و دقایقی پیش چنان خصمانه درگیر شده بودند که کم مانده بود سخته کنم و حالا صدوهشتاد که

نه، سیصد و شصت درجه اخلاقش عوض شده و روی دور شوخی افتاده بود و چنان جدی پارسا را مورد ناله و نفرین قرار می‌داد که از شدت خنده، شانه‌هایم به ر عشه افتاده بود.

کارن کاملاً محسوس بدون اینکه خم شود، انگشتانش را روی ساق پای دردناکش می‌کشید و خصمانه به پارسا نگاه می‌کرد که پارسا با نیش‌خندی شبیه خود کارن، ابرو بالا انداخت و گفت: بابا تو که این همه کتک خوردی، حالا یه ضربه هم از من بخور کیسه بوکس‌جون، چی میشه؟ بعدشم مگه خودت چند سالته عموجون؟ خوبه هم‌سن منی و این‌طوری نطق می‌کنی!

کارن قبل از اینکه جواب پارسا را بدهد، سرش را به‌طرف منی که چهره‌ام غرق در خنده بود، چرخاند و با تشر گفت: نخند، ا! جفتتون شمیرین. بابا من مصدوم شدم، یعنی واقعا که! چقدر من بدبختم، چقدر من بیچاره‌م که افتاده وسط شما دوتا... ای خدا!

و در جواب پارسای خندان ادامه داد: بعدشم من هم‌سن توام ولی مثل تو بی‌عرضه نیستم، یه زن رو دَک کردم و دومی رو هم که در شُرُف گرفتم و نصف ماجرا حله، تو خودت رو دریاب که سرت بی‌کلاه نمونه.

پارسا تنها سر تکان داد و دیگر چیزی نگفت و در عوض به‌سمت من که تمام مدت پشت‌سرش ایستاده بودم، چرخید.

- دلار خانم، کارن رو می‌سپارم به شما. من باید برم مسعود رو جمع‌وجور کنم و برسونمش بیمارستان، اگر اتفاقی براش بیفته برای خودمون خیلی بد میشه.

خنده را از چهره و لب‌هایم زدودم و با چهره‌ای و لحن جدی گفتم: متوجه‌م. نگران نباشید، من حواسم هست.

صدای کارن، خفه از پشت‌سر پارسایی که رویش را به‌سمت من چرخانده بود، بلند شد.

- مگه من بچه‌م پارسا؟! -

پارسا به سمتش چرخید و قدمی جلو گذاشت و با طعنه گفت: نه، من بچه‌م... منم که تصمیم‌های بی فکر می‌گیرم.

کارن به آرامی و چهره‌ای درهم تنش را روی صندلی عقب کشید و پاهایش را بلند کرد و در ماشین گذاشت و در همین حین صدایش بلند شد.

- خب بابا تو هم اگر شروع کنی دیگه ول نمی‌کنی!

پارسا قدم دیگری جلو گذاشت و مقابل در ماشین کمر خم کرد و رو به کارنی که روی صندلی‌های عقب دراز کشیده بود، گفت: خوبی دیگه؟

صدای کارن بدون دیدن چهره‌اش به حلزونی گوشم رسید.

- تا خوب رو چی معنی کنی داداش! اگر به این زخم‌ها و کبودی‌ها و تن کوفته‌شده و دردآلود بگی خوب، آره خوبم. درضمن یادت باشه که یه چیکه آب دستم ندادی‌ها.

پارسا کمرش را صاف کرد و حین اینکه از ماشین فاصله می‌گرفت، گفت: همین که زبونت کار می‌کنه یعنی خوبی و اینکه مثل بچه شرها همیشه خدا یه جاییت کبود و زخمی باشه هم طبیعیه.

و بعد قبل از اینکه از کنار من عبور کند و به سمت مسعود آش و لاش شده که در کوچه پس‌کوچه‌های پشت‌سرم‌ان جا مانده بود و نمی‌دانستم که به چه حالی است، برود، خطاب به من ادامه داد: لطفا یه بطری آب... نه نه دوتا بطری آب براش بگیرید. عطش که داشته باشه، به این راحتی‌ها رفع نمیشه. با چوب هم بالا سرش و ایستین تا قرصش رو بخوره. فکر نکنم شکستگی داشته باشه اما با این حال، ببرینش بیمارستان. خیلی ممنونم.

در زبانم نچرخید و خجالت مانع شد تا بگویم «تشکر لازم نیست، کارن جان من است.» تنها سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم که پارسا باز هم برای

تأکید بیشتر گفت: من زود کارم رو تموم می‌کنم میام پیشتون، تا اون موقع حواستون بهش باشه، آخه ممکنه فشارش...

صدای کارن گرفته اما با ولومی که به گوشمان برسد، وقفه انداخت میان حرف‌های پارسا.

- آها الان یادم اومد! راستی پارسا یادت باشه که منو ول کردی رفتی سراغ مسعود کثافت! به حول قوه‌ی الهی از جام بلند بشم، تلافی همه رو با هم سرت درمیارم. درضمن...

و شمرده‌شمرده ادامه داد: من بچه نیستم که هی سفارش می‌کنی. برو دیگه، هی حرف حرف! باور کن من وقتی خوابم هم صدای تو توی گوشمه.

پارسا هم همان‌طور که رخ‌به‌رخ من بود، سرش را به عقب چرخاند و لحن تخیسی گفت: بالاخره برم یا وایستم؟

- تو فقط برو!

کلافه از کوتاه نیامدن هیچ‌کدامشان، میان کلکشان پریدم و به‌سرعت گفتم: من حواسم به همه‌چیز هست آقا پارسا، نگران نباشید. شما برید.

و قبل از اینکه حرف دیگری به زبان براند و کارن باز بخواهد آن را به کلکل ختم کند، از کنارش گذشتم و در عقب را که باز مانده بود، بستم و در سمت راننده را باز کردم که صدای کارن آرام و زمزمه‌وار به گوشم رسید.

- آخ خدا خیرت بده آرامش!

بدون اینکه سرم را به عقب بچرخاندم، در ماشین نشستم و قبل از بستن در، رو به پارسایی که هنوز هم بدون ذره‌ای جابه‌جایی در جایش ایستاده بود و نگرانی در چهره‌اش به وضوح حس می‌شد، همراه با لبخند کم‌رنگی لب باز کردم.

- نگران نباشید. فعلا.

پارسا تنها دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و برایم تکان داد و من دنده را جا زدم و ماشین را به جلو راندم تا با دور دو فرمان زدن ماشین را از کوچه خارج کنم درحالی که در سرم این تیتتر هایلایت شده بود که رفاقت و نگرانی های این دو رفیق واقعا عجیب و جالب بود. پارسایی که جانم برای کارن در می رفت و نگرانی هایش را به شکل دادوبیداد و غرزدن بروز می داد و کارنی که پارسا تمام وجودش بود اما مدام با او کلکل می کرد و متلک می انداخت و من به عینه دیده بودم که وقتی پای عمل که به میان می آمد، کسی چپ به هر کدامشان نگاه می کرد آب یکی رفیق چه غوغایی به پا می کرد.

پارسا که وسط کوچه ایستاده بود، خودش را کنار کشید و مسیر حرکت را باز کرد و من با تکبوق کوتاهی از کنارش رد شدم و با نهایت احتیاط و سرعت راندم تا جایی که پس از این حجم از نگرانی و درگیری و خشم و عصبانیت برای هر دویمان کمی آرامش به ارمغان بیاورد. البته بعد از رسیدگی به کارن و تیمارکردنش.

در خیابان های قفل شده، میلی متری حرکت می کردم و مکرر و پیوسته نگاه در اطراف می چرخاندم برای پیدا کردن یک سوپر مارکت، حتی یک مغازه ی خیلی کوچک جهت رساندن کمی آب به لب های خشکیده ی کارنی که در سکوت روی صندلی های عقب دراز کشیده بود و دست راستش را عمودی روی چشمانش سایه بان کرده بود. پاهای بلندش را که در ماشین جا نشده بودند، از زانو خم و تا آخرین حد ممکن جمع کرده بود و در دقایق ابتدایی حرکت ماشین آن قدر در جایش وول خورده که بالاخره حالت خوابیدن دلخواه و راحتی را پیدا کرده بود اما دریغ از دیدن حتی یک دکمه ی کوچک که در کنار خیابان بساط کرده باشد، چه رسد به سوپر مارکت! و این انگار یک مسئله ی اثبات شده بود که هرگاه خواستار چیزی باشی، پیدایش نکنی و هرگاه چیزی نخواهی، صدتایش جلوی راحت سبز شود.

باز هم از آینه‌ی جلو نگاهی به صندلی عقب و چهره آش و لاش و خون‌آلود کارن انداختم و زخم کنار ابرو و پایین لبش خون به دلم کرد. خون روی صورتش که از زخم وسیع روی پیشانی‌اش نشأت می‌گرفت، مانع از این می‌شد که درصد کبودی‌های روی صورتش را واضحا تخمین بزنم و دست چپی که نامحسوس جناغ سینه و دنده‌هایش را چنگ می‌زد، نگرانم می‌کرد.

پشت‌سر ماشین پارس سفیدی که جلویم بود، ترمز کردم و دستی را کشیدم و این‌بار از میان دو صندلی به‌سمت عقب چرخیدم و در سکوت بدون اینکه کلامی به زبان برانم، تنها نگاه خیره‌ام را به چهره‌ی کارن که نیمی از آن پشت ساعد پهن و رگ‌دارش پنهان شده بود، دوختم. چقدر خدا را بابت اینکه اتفاق بدی نیفتاده بود شکر می‌کردم، کافی بود؟

نمی‌دانم چه مدت در سکوت من خیره‌ی او بودم و او چشمانش را پشت دستانش پنهان کرده بود که بالاخره صدای او در همان حالتی که بود، مسئولیت شکستن سکوت میانمان را به عهده گرفت.

- خیلی داغون شدم، نه؟

دستش را از روی چشمانش برداشت و بدون اینکه سرش را بچرخاند، مردمک‌های زیبایش را به گوشه‌ی چشمانش فرستاد و خیره‌ام شد. لبخند کم‌رنگی به چهره بامزه‌اش زدم و با لحن آرامی گفتم: داغون که شدی ولی این چیزی از ارزش‌هات کم نمی‌کنه.

با دست راستی که به پیشانی‌اش منتقل شده بود، زیر چشم چپش را خاراند و با چرخاندن مختصر گردنش به‌سمت من هم‌زمان با زبان‌زدن لب‌های خونی و خشکیده‌اش گفت: خب... می‌بینم که دلار خانم جاسوس شدن و اخبار من رو گزارش میدن به پارسا!

با شرمندگی کم‌رنگی که لازم بود و من اگر پارسا هم چیزی نمی‌گفت، در نهایت به او می‌گفتم که من پارسا را خبر کرده‌ام، لب به عذرخواهی گشودم.

- متأسفم. قصدم جاسوسی نبود، فقط نگرانت بودم.

و بعد بدون اینکه کم بیاورم، بلافاصله در کاسه‌اش گذاشتم.

- خب، که یه زن رو دَک کردی؟ آره؟ واقعا که کارن!

نیشخند کم‌رنگی لب‌هایش را پوشش داد و با شیطننت گفت: آره اونم چه زنی! حیف شد... لعنتی خیلی خوب بلد بود سر مردها رو زیر آب کنه‌ها! منم داشت سرم می‌رفت زیر آب که دیگه خودش ناخواسته جلیقه‌ی نجات رو برام پرت کرد.

و چه کسی به جز کارن با غم و دردهایش هم شوخی می‌کرد؟ گاهی احساس می‌کردم دامنه‌ی شوخی برای کارن تعریف نشده است!

اخم‌هایم را در هم فروبردم و با تشر گفتم: چه خوششم میاد! دفعه‌ی آخرت باشه که اسمش، یادش و کلا هر چیزی رو که به اون مربوط میشه، به زبون و یا حتی فکرت میاری‌ها!

بالاخره من هم حق‌هایی داشتم، زن بودم و حسادت می‌کردم و روی مردی که عاشقش بودم و عاشقم بود، غیرت داشتم. غیرت فقط برای مردها نبود، برای هر کدام از زوجینی که نسبت به هم تعهد دارند، بود.

کارن به سختی خنده‌اش را فروخورد و گفت: قربون حسادتت آرامش! من فدای تو بشم که وقتی اخم‌هات رو تو هم می‌کنی این قدر شیرین میشی!

خون در صورتم دوید و من خجالت‌زده نگاه دزدیدم از نقره‌های پرشینتش اما باز خواست‌کردنش را به زمان دیگری موکول نکردم و همین که خواستم باز هم شماتتش کنم آن هم بابت نگفته‌هایش، ماشین جلویی‌ام کمی جلو رفت و من هم متقابلاً سریع رو برگرداندم و ماشین را جلو بردم اما کوتاه نیامده

باز به‌سمتش چرخیدم و با دستی که زیر چانه‌ام ستون کرده بودم، پرسیدم:
راستی قضیه‌ی بیمارستان رفتنت چیه؟ سخته چیه؟ منظور پارسا چی بود؟
کارن گردنش را کامل به‌سمتم چرخاند و شقیقه‌اش را مماس با صندلی ماشین
کرد و با بی‌خیالی گفت: هیچی، پارسا الکی جو میده. یه افزایش فشار
معمولی بود.

نه نبود. آخر پارسا آدمی نبود که الکی حرفی را بزند و چشمان کارن هم
راستگو نبودند. من می‌فهمیدم... معنی مردمک‌های دودوزنش را می‌فهمیدم.
کوتاه نیامده اصرار ورزیدم.

- راستش رو بگو کارن! چه اتفاقی افتاده؟ چی شدی؟

لبخند مهربانی زد و با لحن جذابی گفت: چیز مهمی نبود آرامشم، یکم حال
بد شد، که گذشت، تموم شد. الان رو دریاب آرامم، با مسائل گذشته خرابش
نکن.

اشک در چشمانم دوید و با صدایی که بغض لحظه‌ای، شبیخون زده بود به
آن و نگرانی‌ای که در وجودم جوشید، نجوا کردم: کارن... کارن من
می‌ترسم... خیلی می‌ترسم... اگر اتفاقی...

لبم را محکم گزیدم و با تعلل ادامه دادم: کارن قول بده بهم... قول بده که
مراقب خودت هستی... قول بده که دیگه مثل امروز رفتار نمی‌کنی... قول
بده! کارن نباشی، نیستم... می‌میرم کارن!

و اشک ترسانم گونه‌ام را تر کرد که کارن با لبخندی که کش آمده بود و با
مهربانی لب باز کرد.

- اِ آرامش! گریه چرا؟ نکن این‌طوری با قلبم آرامشم! من الان نمی‌تونم از
جام تکنون بخورم، سوءاستفاده نکن دیگه.

و خیلی راحت خنده به لبم آورد با حرف ساده‌اش که باعث یادآوری دلیل نتوانستنش می‌شد. با صدا خندیدم و او همان‌طور که با چشمان مهربانش به تماشای خنده‌هایم نشسته بود، با آرامش گفت: دیگه هیچ‌وقت گریه نکن آرامم... دیگه هیچ‌وقت حرف از نبودنت نزن... قلبم تیکه‌تیکه میشه دلارا، اشک‌هات دیوونه‌م می‌کنه. دلارا من نمیگم می‌میرم برات، من با تموم قلبم میگم که می‌مونم و زندگی تو برات می‌سازم... یه زندگی که مثل اسمت باشه... آروم آروم.

و بعد با مکث کوتاه و لبخند شیطننت‌باری که به لب‌هایش سنجاق شد، کانال عوض کرد و با شیطننت و شوخی ادامه داد: تو هم که بدتر از پارسا یه چیکه آب دستم ندادی آرامش! حداقل به جای این همه تفسیر بگو دوستت دارم، خیلی راحت... ببین من میگم.

و صدا بالا برد و با شیفتگی و صدای بم و جذابی گفت: دوستت دارم دلارا کیانی... عاشقتم آرامشم... همه‌ی وجود و زندگی‌می‌نفسم.

و با لحنی که سعی داشت شبیه گوینده‌ها باشد و حرفی که انگار پانوش فریادهای عاشقانه‌اش باشد، ادامه داد: این حرف‌ها در عمل نیز قابل اثبات خواهد بود.

و باز هم این صدای خنده‌های بلند من بود که ضمیمه شد به حرف‌های کارن. و عشق. چیزی جز حال خوب و همین خنده‌های از ته دل در کنار کسی که دوستش داری نیست. حال دل که خوب باشد، آرامش که باشد، انگیزه و امید هم خواهد آمد. پس خدا کند که حال دل همه همیشه خوب باشد تا زندگی‌شان پر از امید و انگیزه شود.

گونه‌هایم گل انداخت و خون در زیر پوست صورتم چترش را پهن کرد اما من خیره در مردمک‌های زیبا و شفاف مردی که مهربان بود و منتظر، عاشقش بودم و تمام جانم بود، با لحن شیفته و سراسر عشقی لب باز کردم.

- خیلی دوست دارم جناب مهندس، خیلی.

و با مکث کوتاهی سریع نگاه گرفتم از جاذبه چشمان خیره‌اش و به پارس
سفیدرنگی که در حال حرکت به جلو بود، دوختم. دنده را جا زدم و دستی
را خواباندم که زمزمه‌ی آرامش همراه با لحن دلربای گوشم را نوازش کرد.
- مخلصتم کیانی... تا آخرش.

و با صدایی گیرا و لحنی آرامی زمزمه‌وار برایم خواند.

کار گل، زار شود گر تو به گلزار آیی
نرخ یوسف شکند چون تو به بازار آیی

ماه در ابر رود چون تو برآیی لب بام
گل کم از خار شود چون تو به گلزار آیی

شانه زد زلف جوانان چمن باد بهار
تا تو پیرانه سرای دل به سر کار آیی

روز روشن به خود از عشق تو کردم شب تار
به امیدی که توام شمع شب تار آیی
«استاد شهریار»

ترافیک سنگین، گرمای هوا و خستگی و ایضا نگرانی برای کارنی که بعد
از زمزمه‌ی آن شعر کوتاه دیگر کلامی به زبان نیاورده و باز هم دست
راست عمود بر چشمانش کرده بود، همه و همه باعث کلافگی‌ام می‌شد.
آن قدر پایم را روی ترمز گذاشته و برداشته بودم که کف پایم می‌سوخت و
از شدت عرق باعث می‌شد در دمپایی سر بخورد و من تازه آن لحظه بود

که یادم آمده بود با این تیپ مگش مرگ ما در خیابان‌های تهران جولان داده‌ام و حتی بدتر، پا به خانه‌ی مسعود گذاشته‌ام!

به سمت خانه‌ام می‌راندم و قصدم این بود که کارن را به همان بیمارستان نزدیک خانه‌ام ببرم که در مسیر بود و بالاخره پس از گذشت مدت زمان طولانی، با دیدن هاپیر بزرگی، راهنما زدم و ماشین را به‌سختی از میان ماشین‌ها و ترافیکی که فقط کمی روان‌تر شده بود، به گوشه خیابان کشاندم و کمی جلوتر از هاپیر توانستم جای پارکی پیدا کنم و ماشین را خاموش کنم اما قبل از اینکه پیاده شوم، ناگهان به یاد آوردم که به‌خاطر شتاب و عجله‌ام هنگام بیرون آمدن از خانه هیچ پول و یا کارت بانکی همراهم ندارم.

انگشتان دست راستم را جمع کردم و مشتم را چندین بار آهسته و متوالی به پیشانی‌ام کوبیدم و سپس با کمی تعلل سرم را به سمت کارن چرخاندم و با مکث کوتاهی آهسته صدایش زدم.

- کارن؟

چند ثانیه‌ای منتظر ماندم اما جوابی از جانب او نیامد و من باز صدایش زدم اما این بار با صدای بلندتری.

- کارن جان؟

هیچ... نگاهم را به قفسه‌ی سینه‌اش که آرام بالا و پایین می‌شد، دوختم و باز صدا زدم.

- کارن؟

خودم را از حد فاصل میان دو صندلی به سمت عقب کشیدم و دست روی دست راستش که روی چشمانش بود، گذاشتم و کمی تکانش دادم و این بار با نگرانی مکرر و پیوسته چندین بار نامش را صدا زدم و هم‌زمان تکانش دادم تا اینکه بالاخره کارن به آرامی دست از روی چشمانش برداشت و با همان چشمان بسته و صدای خمار خوابی که ضعیف و گیج بود، نجوا کرد: چی شده آرامش؟

نفس نفس زنان و نگران خیره در چهره‌ی غرق در خوابشکه حتی زحمت بازکردن چشمانش را هم به خود نداده بود، نگاه کردم. او با این خواب عمیق و سنگین من را به شدت نگران کرده بود. دستم را محکم به چشمانم کشیدم و نفس آسوده‌ای از عمق سینه‌ام بیرون فرستادم و با خنده‌ای که بر لبانم نقش بست، زیر لب زمزمه کردم: یکی طلبت کارن موحد!

و خیره‌ی چهره آرام و مظلومش و خون‌های خشکیده روی صورتش و زخم‌ها و کبودی‌هایی که آتشم می‌زد، درحالی‌که دستی را که روی پیشانی‌اش گذاشته بود، سر خورد و پایین افتاد و او کمی گردنش را در جایش چرخاند، لب باز مردم.

- نگاش کن تو رو خدا! چقدر هم راحت خوابیده! فقط می‌خواست من رو نگران کنه.

دلم نیامد باز بیدارش کنم اما قلبم آتش گرفت وقتی که لب‌های خشکیده‌اش را دیدم. سر چرخاندم تا حرکت کنم و به سمت بیمارستان بروم که صدای کارن آرام و ضعیف به گوشم رسید.

- بیمارستان نری‌ها آرامش، من حالم خوبه. فقط برو خونه... خونه‌ی خودت... خب؟

به عقب چرخیدم و کارن درحالی‌که گردنش را روی شانه‌اش خم کرده بود، با چشمان نیمه‌باز و سرخس و صدای خش‌داری ادامه داد: باور کن خوبم، نیازی به بیمارستان رفتن نیست.

چشم درشت کردم و با اندکی تعلل لب باز کردم.

- اما کارن...

- خوبم... جدی میگم... برو خونه.

لبم را زبان زدم و با اصرار گفتم: خب حداقل بذار برم آب بگیرم برات،
الان جلوی...

چشمانش را بست و با صدای آرام‌تری میان حرفم آمد.

- نمی‌خواه آرامش، بریم خونه خب؟

و با غرغر و کلافگی نالید: خوابم میاد.

تصمیمش را گرفته بود. حریفش نمی‌شدم. لبخندی به چهره‌اش که مثل
پسربچه‌های تخس شده بود، زدم. موهایش در پیشانی‌اش ریخته و سرش
روی شانه‌اش کج شده بود و انگار باز به خواب رفته بود. نخواستم مانع
خوابش شوم. سریع چرخیدم و ماشین را روشن کردم و با احتیاط و آرام
به سمت خانه راندم تا او در نهایت بتواند کمی در آرامش و راحت بخوابد.

مقابل ساختمان پارک کردم و ماشین را خاموش کردم. آرام در ماشین را باز
کردم و آرام‌تر بستم. ماشین را دور زدم و در سمت جایی را که سر کارن
قرار داشت، آرام گشودم. کمر خم کردم و سرم را کمی جلو بردم. دستم را
لابه‌لای موهای ریخته در پیشانی فروبردم و همان‌طور که آن‌ها را از
پیشانی‌اش کنار می‌زدم، آرام صدایش کردم.

- کارن؟ کارن جان؟

دستم را از پیشانی‌اش حرکت دادم و از روی رگ گردنش عبور کردم و
روی سر شانه‌اش گذاشتم، تکان آرامی به تنش دادم و باز صدا زدم.

- کارن؟ رسیدیم... کارن؟

خوابش سنگین‌تر از آن بود که به این راحتی‌ها بیدار شود. بازویش را نوازش
کردم و باز نامش را هجی کردم.

- کارن پاشو... کارن؟ کارن؟

«هوم» بلند و کشداری زمزمه کرد و پلک‌هایش را که انگار چسب زده بودند، به‌سختی و با تعلل باز کرد و نقره‌های سرخش را در معرض دیدم قرار داد. چشمانش پف‌کرده و خواب‌آلود، نیمه‌باز شده بودند. جلوی در ایستاده بودم و مانعی بودم برای برخورد مستقیم نور آفتاب با چهره‌اش و از بالا روی صورتش خم شده بودم و نگاهش می‌کردم. همان‌طور خوابیده با چشمانی باریک‌شده و مردمک‌هایی که کمی به‌سمت بالا هدایت شده بود، نگاهم می‌کرد. چندین بار پلک زد و این اندیشه در سرم جولان داد که چقدر مژه‌هایش بلند و پر است.

دست راستش را بالا آورد و محکم به چشمانش کشید و با کمی مکث، با صدای گرفته و خش‌داری لب باز کرد.

- چقدر از این زاویه قشنگی آرامش... چقدر چشمت دلبره آرام!

دستش را بالا آورد و سر انگشتانش را زیر چشم راستم کشید. دستش را که روی صورتم بود، میان دستانم گرفتم و با آرامش نجوا کردم: آقاهه مگه خوابت نمیومد؟ پاشو، پاشو بریم بالا راحت بخواب.

دست جلو بردم و کمکش کردم تا بلند شود. آخر کش‌داری زمزمه کرد و به‌آرامی در جایش نشست و با کمی مکث و نفس عمیقی و که بازدمش با آه بیرون آمد، لب باز کرد.

- این قدر کوفتم که انگار سه‌تا ماشین از روم رد شده... همه تنم درد می‌کنه.

کمرم را صاف کردم و گفتم: خودت نداشتی ببرمت بیمارستان ولی با این حال، بالا مسکن دارم. بریم بالا دراز بکش بهت بدم، یکم دردت رو آروم می‌کنه.

همان‌طور که پاهایش را جمع می‌کرد و تنش را آرام جلو می‌کشید تا پیاده شود، با صدای گرفته‌ای نجوا کرد: بیمارستان نیاز نبود. الان برم بالا یه

دوش اب گرم بگیرم، یکمم بخوابم خوبِ خوب میشم... اون هم وقتی یه آرامبخشی، مثل تو رو دارم، آرامم.

دست جلو بردم و آرام بازویش را چنگ زدم و در حین اینکه کمکش می‌کردم تا پیاده شود، با شیطننت گفتم: یعنی الان من رو در زمره‌ی قرص‌ها دسته‌بندی کردی دیگه، نه؟ مثلاً ژلوفن یا دیازپام؟

اما کارن همین که پیاده شد و دستی را که در میان انگشتان من اسیر نبود به بدنه‌ی ماشین بند کرد، لحظه‌ای چشمانش را بست و سپس با جدیت نقره‌هایش را در چشمانم گشود و زمزمه‌وار گفت: تو آرام منی... وقتی بغلت می‌کنم، وقتی دستات رو می‌گیرم، همه‌ی دردهام دود میشه میره هوا... تو معنای واقعی آرامشی برای من.

چشمکی زدم و باز هم با شوخی گفتم: اینکه همون تعریف قرص بود! بریم، بریم تا کم‌کم نگفتی...

صدایم را کمی بم کردم و ادامه دادم: وقتی خمارم و تو را در آغوش می‌گیرم، آرام می‌شوم چون اون وقت این تعریف مواد مخدر میشه.

کارن به خنده افتاد و با چال گونه‌ی جذابی که به رخ می‌کشید، سرش را عقب فرستاد و صدای بلند خنده‌اش را رها کرد که ناگهان آخش بلند شد. دستش را از میان پنجه‌ام بیرون کشید و روی لبش گذاشت و همان‌طور که چشمانش را ریز کرده بود، با حرص و صدای آرامی لب‌هایش را کوتاه حرکت داد.

- خدا لعنتت کنه مسعود!

سرم رو جلو بردم و نگاه در صورتش دوختم.

- چی شد؟! -

دستش را از روی لبش برداشت که خون کف دست و پایین لبش باعث نگرانی‌ام شد و نگاهم را هراسان کرد که کارن با بی‌خیالی قدمی جلو گذاشت و گفت: هیچی، زخم لبم باز شد. چیزی نیست.

در ماشین را بستم و با ریموت قفلش کردم و خودم را هم قدم با اوایی که لنگ می‌زد و با قدم‌های مورچه‌ای جلو می‌رفت، کردم. بازویش را چنگ زدم و با لحن آرام و گله‌مندی گفتم: کارن کوچک‌ترین اتفاقی که برات بیوفته باعث میشه که من نگران بشم، حالم بد بشه، قلبم از جا دربیاد پس نگو چیزی نیست، نگو نگران نباش... فقط قول بده که مراقب خودت هستی، خب؟ به‌سمتم چرخید و با لبخند دلفریب و مهربانی جوابم را داد.

- بعد از عشق، این دومین حس مشترکه بین من و تو... تو هم قول بده...
میان حرفش پریدم و با ابروهای بالا رفته‌ای گفتم: خیلی زرنگی کارن! تو مدام بی‌پروایی می‌کنی نه من، تو باید قول بدی... عجب! لب باز کرد که اجازه ندادم و انگشت روی لب‌هایش گذاشتم.
- حرفت فقط قول دادن باشه وگرنه حق صحبت نداری.

آرام بوسه زد انگشتم را و سپس با لحن آرامی گفت: سعی می‌کنم آرامش ولی قول نمیدم.

روی برگرداند و قدمی به جلو گذاشت. در سکوت هم‌قدم با او گام برداشتم و در دل دعا کردم که سعی‌کردنش با تموم وجود باشد و هم‌تراز با قولی که من انتظارش را داشتم.

با هزار کلنجار و مکافات، باز هم زور کارن به من چربید و قصد حمام رفتن کرد. آن هم بدون اینکه قرص فشارش و یا مسکنی برای برطرف‌شدن دردهایش به دهان بگذارد. معتقد بود که دوش آب گرم خیلی حالش را بهتر

می‌کند و باعث می‌شود که او پنجاه درصد مسیر بهبودی دردهایش را طی کند.

در گرمای استخوان‌سوز تابستان که گوشت تنت را ذوب می‌کرد، آب‌گرم‌کنی را که نزدیک به دو ماه خاموش بود، روشن کردم و حوله‌ی تمیزی از کثوهای اتاقم بیرون کشیدم و به سالن برگشتم. کارن برخلاف اصرارم سرپا ایستاده بود و نمی‌نشست و توجیه مسخره‌اش هم این بود که نمی‌خواست جایی را کثیف و آلوده کند، از لحظه‌ی ورودمان به خانه با فکرها و تزه‌های مسخره‌اش حسابی روی اعصابم رژه رفته بود و می‌رفت.

کلافه از دیدنش که هنوز هم وسط سالن ایستاده و به موبایل میان دستش نگاه می‌کرد، اخم‌هایم را در هم فروبردم و با عصبانیت از همان فاصله که ایستاده بودم، حوله را به سمت پرت کردم که به‌خاطر عدم حواس جمعش حوله به سرش خورد. در لحظه سرش را بالا آورد و پیش از افتادن حوله، آن را گرفت و با چشم‌ها و لب خندانی ابرو بالا برد.

- اوه دارم چی می‌بینم! چی شده آرامش؟ چرا این‌قدر خشمگینی بانو؟ نکنه الان که خیالت راحت شده می‌گیرمت، دیگه آرامش نیستی و اون روت رو می‌خوای نشونم بدی؟

و بعد بدون اینکه اجازه‌ی سخن‌گفتن به من بدهد، موبایلی را که در دستش بود، بالا گرفت و ادامه داد: موبایلم هم داغون شده، روشن نمیشه اصلا. این مرتیکه‌ی اشغال فقط به من ضرر می‌زنه.

به صفحه‌ی خرد و خاکشیر شده موبایلش نگاهی انداختم و در ادامه‌ی کلافگی قبلیم با حرص گفتم: برو بشین تا اب گرم بشه، نمی‌تونی که تمام مدت یه‌لنگه‌یا این جا وایستی!

قدمی جلو گذاشت و با تخرسی گفت: چرا می‌تونم، می‌تونم تمام مدت یه‌لنگه‌یا اینجا وایستم.

نفس عمیق و بلندبالایی کشیدم و گفتم: کارن تو واقعا من رو با رفتارات حرص میدی. خودت با این کارهات یه کاری می‌کنی که من پشیمون بشم و حرفم رو پس بگیرم.

قدم دیگری جلو گذاشت و با شیطننت پرسید: کدوم حرفت؟

بدجنس! رویم را برگردانم و همان‌طور که به طلب برداشتن سوئیچ ماشینم به اتاق بر می‌گشتم، گفتم: پسره این‌قدر منو اذیت نکن! برو بشین روی مبل یا اگر خسته‌ای روی تخت دراز بکش تا آب گرم بشه.

سوئیچم را از روی میز آرایش چنگ زدم و از اتاق بیرون آمدم و این‌بار خیره در چشمانش لب باز کردم.

- از اون جایی که نه در شکل و نه در ساینز هیچ‌کدوم از لباس‌های من مناسبت نیست و لباس مردونه هم ندارم، خیلی سریع میرم برات لباس می‌گیرم و برمی‌گردم. یه بوتیک لباس مردانه همین نزدیکی‌ها هست.

کارن چند قدمی جلو آمد و درست روبه‌رویم ایستاد و چشم در چشم دوخت.

- این پسره چطور می‌تونه این‌همه لطف شما رو جبران کنه بانو؟

نگاه در صورتش چرخاندم و گفتم: همین‌که از این به بعد مراقب خودش باشه و...

با انگشت اشاره‌ی دست راستم صورتش را نشانه گرفتم و ادامه دادم: دیگه از این بلاها سر خودش نیاره، برای من کافیه و جبران میشه.

کارن سر جلو آورد و پیشانی به پیشانی‌ام چسباند و با صدای بم و جذابش لب باز کرد.

- این پسره می‌خواد مراقب آرامشش باشه، نمی‌تونه؟ نمیشه آرامش مراقب کارن باشه و کارن مراقب آرامش؟

نگاه در نقره‌هایش قفل کردم و گفتم: اگر کارن با لجبازی‌هاش آرامش رو عاصی نکنه، میشه.

پیشانی به پیشانی‌ام سایید و گفتم: خب باشه پس کارن سعی شو می‌کنه اما قول نمیده!

سر عقب فرستادم و با صدای بلند خندیدم که لبخند مهربانی به رویم زد و تنها نگاهم کرد. خنده‌ی بلندم در نهایت به خنده‌ی کم‌رنگی بدل شد و من خیره در چهره‌ی مهربانش لب باز کردم.

- من برم که زود برگردم. فعلا.

از کنارش رد شدم که صدایم زد.

- دلارا؟

سرم را به سمت نگاهش خیره‌اش چرخاندم.

- جانم؟

- جانم بی‌بلا آرامش! پیشونیت یکم خونی شده.

بلافاصله دستم را به پیشانی‌ام کشیدم که سر انگشت اشاره‌ام کمی مزین به خون سرخ‌رنگ شد. به سمت میز جلوی مبل قدم برداشتم و دستمالی از روی جعبه دستمال بیرون کشیدم. دستمال را روی پیشانی‌ام کشیدم و گفتم: بیا بشین کارن، سر پا و اینستا. اصلا به نظرم حموم هم نرو.

و با کلافگی نالیدم: آخه چرا این قدر لجبازی تو؟

حوله‌ای را که تمام مدت در دستش بود، روی شانه‌اش انداخت و گفت: خوبم آرامش، چرا این قدر نگرانی آخه؟

- دست خودم نیست.

ابرو بالا بردم.

- و در ضمن این نگرانی‌ها ربط مستقیم داره به بی‌پروا بودن‌های تو.

قدم آخر را هم برداشتم و حین پوشیدن کفش‌هایم ادامه دادم: حداقل قرصات رو بخور بعد برو حموم یا اصلا صبر کن تا من برگردم. زود میام، خب؟
خیره نگاهم کرد و بی‌صدا لب زد: نگران نباش.

اما من با صدای بلند و حرصی گفتم: نمی‌تونم... مقصرش هم تویی! مراقب خودت باش، زود برمی‌گردم.

قبل از اینکه قلب نگرانم مانع از رفتنم شود، بیرون رفتم و در را به هم کوبیدم و به خودم قول دادم که با نهایت عجله و سرعت بروم و برگردم.

پاکت لباس‌ها را به دست چپم منتقل کردم و با دست راست کلید را در قفل چرخاندم. در را به آرامی باز کردم و آرام‌تر از آن بستم. همان‌جا جلوی در کفش‌هایم را با صندل‌های روفرشی‌ام عوض کردم و جلوتر رفتم. نگاه در سالن چرخاندم و کارن را دیدم که همان حوله‌ای را که برای دوش گرفتن به او داده بودم را روی مبل تکنفره‌ای پهن کرده بود و بدون اینکه به پشتی مبل تکیه دهد، لبه‌ی مبل نشسته بود و با موبایل توی دستش که نابود شده بود، درگیر بود و سعی داشت تا روشنش کند. لبخندی به رعایت تمیزی‌اش زدم. کارن واقعا روی مسائل تمیزی وسواس داشت.

از همان‌جایی که ایستاده بودم، پناهنده شدم به چشم‌ها و چهره‌اش. چشمانم برق زد و لبخندی لب‌هایم را به میزبانی دعوت کرد و قلبم قربان صدقه‌اش رفت. آن‌قدر بامزه به موبایلش نگاه می‌کرد و انگشتش را روی دکمه روشن خاموشش می‌فشرد که دلم می‌خواست جلو بروم و محکم بغلش کنم. درگیر بود و هرازچندگاهی با سر انگشتان دست چپش سرش را می‌خاراند و اصواتی همچون «نوچ» و «آه» از دهانش خارج می‌شد و من نمی‌فهمیدم

این چه انتظار عبث و بیهودای بود که از آن موبایل بیچاره که به کل ترکیده بود، داشت.

دست راستم را به کمر گرفتم و خواستم حرفی به زبان بیاورم که موبایلش را با عصبانیت و کلافگی روی مبل سه‌نفره‌ای که کنارش بود، پرت کرد و زیر لب غر زد: آه! ای تف به قبرت مسعود که فقط ضرر رسونی.

آنقدر درگیر بود که هنوز هم متوجه حضورم نشده بود چه برسد به اینکه بخواهد از صدای باز شدن در و یا چرخش کلید در قفل متوجه ورودم شود. البته که من هم خیلی آرام و بی‌صدا داخل شده بودم. قدمی جلو گذاشتم و در صدد اعلام حضور برآمدم.

- به قول خودت با کدوم سفیر و وزیر قرار داری که اینقدر عجولی و کلافه و دست از سر این موبایل داغون شده هم بر نمی‌داری؟
بلافاصله سرش را به‌سمتم چرخاند و با نیم‌نگاهی به پاکت‌های در دستم، گفت: چقدر زود برگشتی.

لبخند کم‌رنگی را میهمان لب‌هایم کردم و پاسخش را دادم.
- گفتم که زود برمی‌گردم.

پاکت‌های خرید را بالا گرفتم و ادامه دادم: فقط امیدوارم که اندازه‌ت باشه. من چشمی خرید کردم.

از جایش به‌آرامی برخاست و هم‌زمان که با قدم‌های کوتاهی جلو می‌آمد، گفت: همین‌که رفتی، یادم اومد که باید کارتم رو برای خرید بهت می‌دادم. شماره کارتت رو بهم بده که هزینه‌شو بهت برگردونم.

پاکت‌های خرید را به دستش دادم و همان‌طور که ابرو در هم فرو برده بودم، گفتم: چه حرفا! نشنوم دیگه وگرنه ناراحت میشم.

و بلافاصله حرف در حرف آوردم تا قدرت ادامه‌دادن این بحث را نداشته باشد.

- تو برو من یه حوله‌ی دیگه برات میارم، حوله نو و بدون استفاده.

لبخندی زد و به سمت دری که قبلا به او گفته بودم حمام است، رفت.

- پس تو هم فهمیدی من چقدر وسواسی ام. البته به عقیده‌ی خودم وسواس نیست، بعضی چیزها تمیزیه.

جلوی در حمام مشغول بیرون کشیدن لباس‌ها از پاکت و واریسی‌شان شد و من با قدم‌های آرامی به اتاقم رفتم تا حوله‌ی دیگری برایش بیاورم.

با صدای بسته شدن در حمام، خواب کوتاه‌م مختل شد. سرم را از روی میز ناهارخوری که در آشپزخانه بود، بلند کردم. کمی گیج بودم و نگاهم مبهوت به سوسیس‌های حلقه شده‌ی مقابلم بود. دستی به صورتم کشیدم و زبان روی لب‌های خشکم کشیدم. یادم آمد. می‌خواستم یک چیزی برای ناهار سر هم کنم که خوابم برد.

آرام از جایم برخاستم و سوسیس‌ها را همان‌طور به حال خودشان رها کردم و به سالن رفتم. کارن تروتمیز و مرتب درحالی که حوله را دور گردنش انداخته بود و موهای نمناکش در پیشانی‌اش افتاده بود و قطرات آب بر صورتش غلط می‌خوردند، جلوی در حمام ایستاده بود و لباس‌های خونی و کثیف و پاره‌اش را در پلاستیکی که مدتی قبل لباس‌های تمیز و نو را دارا بود، می‌گذاشت. لباس‌هایی که برایش خریده بودم کمی در تنش گشاد بود اما نه آن قدری که قیافه‌اش را مضحک کند.

از کارش که فارغ شد، سر بالا گرفت و با دیدن من که در ورودی آشپزخانه ایستاده بودم، لبخندی میهمانم کرد و گفت: ممنون بابت لباس‌هایی که خریدی خوش‌سلیقه‌ی من.

تنها در سکوت نگاهش کردم. هنوز هم کمی گیج و منگ بودم. کارن لباس‌های کثیفش را همان‌جا کنار در گذاشت و پاکت دوم را که شامل شلوار کتان مشکی و پیراهن مردانه‌ی خاکستری‌رنگ بود و من آنها را برای زمانی که می‌خواست به خانه برگردد برایش خریده بودم، برداشت و همان‌طور که جلو می‌آمد، ادامه داد: چقدر خسته به نظر می‌ای دلار! برو یکم بخواب، این‌طوری که می‌بینمت حسابی شرمندمت میشم بابت اینکه مزاحمت شدم.

دستی به صورتم کشیدم و با صدای آرامی لب باز کردم.

- این چه حرفیه، می‌خواستم غذا درست کنم که خوابم برد. الان خوبم. بریم بهت سشوار بدم که موهات رو خشک کنی. البته...

چشمک شیطانی زدم و با لحن بامزه‌ای گفتم: سشوارش نو نیست.

سرحال‌تر شده بودم و شیطنت می‌کردم و سربه‌سرش گذاشتن عجیب مزه می‌داد. با صدای بلندی خندید و دنبال سرم پا به اتاق گذاشت. به صندلی میز ارایش اشاره کردم و گفتم: می‌تونی اینجا بشینی.

و بعد سشوار را از کشو میز بیرون کشیدم و به‌سمتش گرفتم و ادامه دادم: موهات رو خشک کن تا بیام، خب؟

و همین که چرخیدم تا از اتاق بیرون بروم، ناگهان چراغ‌های ذهنم روشن شد و من دوباره به‌سمت اوایی که سشوار به دست هنوز هم ایستاده بود، چرخیدم.

- راستی قرصای فشارت رو نخوردی. کجاست که بیارم برات؟

پاکت لباس‌ها را که هنوز دستش بود، زمین گذاشت و کمی سرش را کج کرد و خیره در چشمانم گفت: نیازی نیست آرامش، خوبم. گفتم که، تو خودت یه پا آرام‌بخشی.

نفسم را فوت کردم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- امان از تو و این زبونت! کم‌کم دیوونه می‌کنی منو با این بی‌خیالی‌هات.

و بعد بلافاصله از اتاق بیرون رفتم و لحظاتی بعد صدای سشوار، تنها شکننده‌ی سکوت خانه بود.

مسکنی به همراه لیوان آب به دستش دادم و با پنسی که پنبه‌ی آغشته به بتادینی به آن متصل بود، مشغول تمیزکردن و ضدعفونی دور زخم پیشانی‌اش که کمی عمیق بود اما بزرگی چندانی نداشت، شدم. قرص را به دهان گذاشت و لیوان آب را یک‌نفس نوشید و با بیرون‌فرستادن به‌شدت بازدم عمیقش، گفت: آخیش... واقعا که آب مایع حیاته.

با دست آزادم لیوان خالی را از دستش گرفتم و روی میز آرایش گذاشتم و رو به او که مدام سرش را تکان می‌داد، تشر زدم: این قدر وول نخور! گردنش را کج کرد که زخمش از دسترس پنبه‌ای که وظیفه‌ی تمیزکردن زخمش را به عهده داشت، خارج شد و کارن با لحن مظلومی گفت: می‌سوزه خب... یکم آروم‌تر!

و زیر لب خصمانه زمزمه کرد: بی‌رحم. البته این هم از شانس منه که امروز هرچی آدم بی‌رحم و شمره گیر من افتاده.

گردنش را چنگ زدم و سرش را دوباره جلو کشیدم و همان‌طور که با دست چپ سرش را نگهداشته بودم تا دیگر تکانش ندهد، باز هم پنبه را روی پیشانی‌اش کشیدم و با بدجنسی گفتم: حقه... تا تو باشی که دیگه دیوونه‌بازی درنیاری.

و با به قول خودش بی‌رحمی، پنبه را روی زخم ابرویش فشار دادم که به‌شدت سرش را عقب کشید و داد زد و با نگاه باریک‌شده‌ای که کینه‌توزانه و خصمانه بود، خیره‌ام شد که ابروی راستم را بالا و پایین کردم و با شیطننت ادامه دادم: خب حالا قول میدی مراقب خودت باشی یا باز هم میگی سعی می‌کنم؟

با کمی مکث تنها خیره نگاهم کرد و بعد طی یک حرکت سریع و ناگهانی، پنس را از میان انگشتانم بیرون کشید و با حرص غرید: نمی‌خوام اصلاً... این‌طوری که بدتر داری من رو می‌کشی! خودم تمیز می‌کنم زخم رو، تو برو.

با خنده‌ی پهنی خواستم تا دوباره پنس را از دستش بگیرم که این‌بار با جدیت دستش را عقب کشید و گفت: برو آرامش... چشمت داره از خستگی میره، برو یکم بخواب. منم زخم رو ببندم، میرم. نگران بودم که مادرم من رو با اون وضع ببینه، الان بهترم. ممنونم... بابت همه‌چیز.

ابرو در هم فرو بردم، از حواس‌پرتی‌اش سوءاستفاده کردم و پنس را از میان دستانش بیرون کشیدم.

- دیگه چی؟ چقدر بعضی‌ها پرو تشریف دارن! فقط یه ممنونم خشک و خالی؟ نخیرم، قبول نیست. شما تا شرط و شروطهای من رو انجام ندین...

دست چپم را بالا آوردم و همه‌ی انگشتانم به جز انگشت اشاره‌ام را مُشت کردم و ادامه دادم: یک... تشکرتون پذیرفته نیست.

انگشت بعدی را باز کردم.

- و دو حق رفتن ندارید.

کارن ابرو بالا فرستاد و با صدای آرامی زمزمه کرد: شرط؟ چه شرطی؟

پنس را این بار آرام تر و ملایم تر بر زخم ابرویش کشیدم و با لحن آرام و شمرده ای گفتم: خب شرط اول... اون شعره بود که صبح برام خوندی. ای غنچه نمی دونم بقیه شو، اون رو برام بخونی. دو شما به من قول ناهار دادی و بعدش اون طوری دیوونه شدی و رفتی و تازه با منم بد حرف زدی. تبدیلیش می کنی به شام امشب و سه، برای دومین بار دستپخت من رو به عنوان ناهاری که خیلی وقته از زمانش گذشته، می خوری و نظرت رو بهم میگی. و پنس را آرام به زخم پایین لبش کشیدم. دهان باز کرد تا حرفی بزند که مانعش شدم و با شیطننت و خنده ی دندان نما و پررنگی ادامه دادم: حرفت فقط قبول کردن شرط هام باشه وگرنه حق صحبت کردن نداری.

لحظه ای خیره در چشم های خندانم نگاه کرد و سپس خیلی ناگهانی مچ دستم را چنگ زد، دستم را از زخم لبش فاصله داد و بعد طی یک حرکت خیلی سریع، دستم را کشید و من را روی پاهایش نشاند و دست دور کمرم حلقه کرد تا مانع از افتادنم شود. چشمانم در نقره فام نگاهش قفل شد. آرام و ملایم تار مویی را که طی این حرکت سریع در صورتم افتاده بود، با سر انگشتانش پشت گوشم فرستاد و خیره در چشمانم، با نگاه آرام و مهربانی که مسخم می کرد. بوسه کوتاهی بر گونه ام نشاند و پیشانی به پیشانی ام چسباند و با صدای آرام و گیرایی، شعر زمزمه کرد.

«ای غنچه ی خندان چرا خون در دل ما می کنی
خاری به خود می بندی و ما را ز سر و می کنی

از تیر کج تابیه تو آخر کمان شد قامتم
کاخت نگون باد ای فلک با ما چه بد تا می کنی

ای شمع رقصان با نسیم آتش مزین پروانه را

با دوست هم رحمی چو با دشمن مدارا می‌کنی

با چون منی نازک خیال ابرو کشیدن از ملال
زشت است ای وحشی غزال اما چه زیبا می‌کنی

امروز ما بیچارگان امید فردایش نیست
این دانی و با ما هنوز امروز و فردا می‌کنی

ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن
در گوشه‌ی میخانه هم ما را تو پیدا می‌کنی

ما شهریارا بلبلان دیدیم بر طرف چمن
شورافکن و شیرین‌سخن اما تو غوغا می‌کنی»

و لب‌هایش، لب‌هایم را فتح کرد و همان‌طور که دستانش را دو گردنم حلقه
می‌کرد، سرش را کمی کج کرد و کوتاه و عمیق بر لب‌هایم بوسه زد و سپس
تنها بازوهایش را دور شانه‌هایم قفل کرد و من را سخت در آغوشش فشرد
و ننووار تاب داد و هر دو از وجود هم انرژی گرفتیم و من آرام و ملایم
برآمدگی گلایش را بوسه‌ی کوتاهی زدم.

موهایم که اسیر در حوله بودند، محکم‌تر در حوله پیچاندم تا نمش گرفته شود
و در همان حال خم شدم و با آرنج کتوهای تعبیه‌شده در زیر گاز را باز
کردم. حوله‌ای که موهایم را در بر داشت، پشت‌سرم انداختم و پیش‌بند سبز

گل‌گلی‌ام را دور کمرم بستم و جلوی ظرفشویی ایستادم تا چند تکه ظرف کثیف‌شده از ناهاری که خیلی خاص و شاهانه نبود، بهترین نبود، سوسیس و تخم‌مرغ ساده‌ای بود که با وجود گذشتن تایم ناهار و شکم خالی‌مان که دیگر به قاروقور افتاده بود و شوخی و خنده و صمیمیت و عشق میانمان، به بهترین و عده‌ی غذایی و بهترین ناهار و بهترین روز زندگی‌مان تبدیل شد و عجیب به مذاقمان خوش آمد و چسبید، بشویم.

لیوان‌ها را آبکشی کردم و در آبچکان گذاشتم. کارنی که چشمانش از خستگی خون افتاده و خمار شده بود اما لبخند لحظه‌ای لب‌هایش را ترک نمی‌کرد و مدام گفت و گفت و شوخی کرد تا خنده لحظه‌ای لب‌های من را هم ترک نکند. ماهی‌تابه‌ی گفی‌شده را زیر شیر آب فروبردم. کارنی که در چشمانش نگرانی و دلشوره را می‌خواندم و کم‌وبیش می‌توانستم حدس بزنم که دلیلش چیست، مدام نگاهش در پی موبایل خردشده‌اش بود و صبورانه حرفی نمی‌زد تا باز هم دلیلی برای نگرانی‌ام فراهم نشود.

آخرین تکه ظرف را هم آبکشی کردم و در آبچکان گذاشتم. پیش‌بند از کمر باز کردم و با گام‌های آرامی آشپزخانه و سپس سالن را به مقصد اتاقم ترک کردم. موهایم را از بند حوله رها کردم و آن‌ها را برای خشک‌شدن به باد ملایم سشوار سپردم. شانه کشیدم موهای لخت و مشکی‌رنگم را و سپس با کش موی کوچکی، خیلی ساده در پشت‌سرم جمعش کردم. آرایش ملایم و کم‌رنگی روی صورتم نشاندم. لباس پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم. کمی عطر به رگ دستم پاشیدم و ساعت بند سورمه‌ای‌ام را به مچ دست چپ بستم. با قدم‌های آرامی از اتاق بیرون آمدم و با کمی تعلل در اتاق کناری را که میزبان کارن بود، به آرامی گشودم. اتاقی که تنها زینتش تخت یک‌نفره و یک پاتختی ساده بود. تختی که با هزار مسخره‌بازی از جانب من و شیطننت از جانب کارن رو تختی نویی روی آن انداخته بودم.

با قدم‌های آرامی جلو رفتم. دیدن کارن آن هم درحالی‌که خودش را سخت در پتو پیچانده و در مقابل باد مستقیم اسپالت خوابیده بود، باعث خنده‌ام شد. پارادوکس ایجاد شده، عجیب بامزه بود. جلوتر رفتم و چهره‌ی کارن در معرض دیدم قرار گرفت. پتو را روی سرش کشیده بود و تنها صورتش بود که از پوشش پتو بی‌نصیب مانده بوده و قابل رویت بود. دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و فقط انگشتانش مشخص بود. موهایش به‌هم‌ریخته و آشفته در پیشانی بلندش افتاده بود، ابروهایش در هم فرو رفته بود و دهان نیمه‌باز مانده‌اش آن‌قدر چهره‌اش را بامزه کرده بود که وادارت می‌کرد تا از او در این حالت عکس بگیری و بعداً سوژه‌اش کنی.

طرح لبخند بر لبم نشست و کمی جلوتر رفتم. کبودی‌های صورتش کم‌کم رنگ عوض کرده و تیره‌تر شده بودند. خون‌مردگی‌های روی گونه چپ و چانه‌اش به علاوه زخم‌های صورتش که با چسب زخم پوشانده شده بود، چهره‌اش را در عین مظلومیت به پسر بچه‌های تخس و شر و شیطانی که مدام در دعوا و بزن‌بزن هستند، بدل کرده بود. گام آخر را برداشتم و درست کنار تخت سُکنا گرفتم. کمرم را خم کرد و روی صورتش خم شدم. دستم را با اندکی مکث جلو بردم و از روی پتویی که کامل به دور خودش پیچیده بود و خودش را به مانند کرمی که در پیله‌اش فرو رفته کرده بود، روی بازویش گذاشتم و از آنجایی که می‌دانستم خوابش سنگین است، کمی تکانش دادم و با آرامش صدایش زدم.

- کارن؟

اما برخلاف تصورم، همان تکان و لمس دستم کافی بود تا بلافاصله چشمانش به‌شدت گشوده شود و با لحظه‌ای مکث به ضرب در جایش بشیند و این نشستن باعث افتادن پتو از روی سر و شانه‌هایش شود. نفس نفس می‌زد و نگاهش به نقطه‌ای روی زمین قفل شده بود. گیج و منگ بود و به‌شدت شوکه

از این حال آنرمالش، قدمی عقب گذاشتم و با چشمان نگرانی خیره نگاهش کردم.

دقایقی گذشت تا اینکه بالاخره نگاه از زمین کند و در عوض در صورت من دوخت. چندین بار تند و پشت سر هم پلک زد و کف هر دو دستش را محکم روی صورتش کشید، سپس کمی خم شد و شقیقه‌هایش را محکم در میان دستانش فشرد و بالاخره با صدای به شدت گرفته و خش‌دار بود، به حرف آمد.

- یه لیوان آب برام میاری؟

بلافاصله خواسته‌اش را اجابت کردم و دقایقی بعد لیوان آب در میان انگشتان لرزانش بود و او قبل از نوشیدن آب، یقه‌ی تی‌شرت لیمویی‌رنگش را که به قطع از شدت تعریق کمی خیس شده بود، با کلافگی کمی کشید و از گردنش فاصله داد. گویی که یقه‌ی تیشرت دست در گلوش انداخته و مانع از نفس کشیدنش می‌شد. لیوان آب را یک‌نفس سر کشید و خط باریکی از آب از روی چانه‌اش شره کرد و روی گردنش چکید. پشت دستش را روی لب‌هایش کشید و با مایل کردن خودش به سمت پاتختی، لیوان را روی آن گذاشت. جلوتر رفتم. آن قدری که مماس با تخت باشم و در دید مستقیمش قرار بگیرم. کمی خم شدم و خیره در چشمانش که دریای خون بود، لب باز کردم.

- خوبی؟ چی شده؟

لحظه‌ای در سکوت تماشایم کرد و سپس با صدایی که دیگر به شدت قبل گرفته نبود، گفت: دلارا دیگه هیچ‌وقت، هیچ‌کس مخصوصاً من رو این‌طوری از خواب بیدار نکن. نزدیک بود سخته کنم آرامش! همین که تکونم دادی، یه لحظه احساس کردم از ارتفاع پرت شدم پایین.

و دستش را در موهای افتاده در پیشانی‌اش فروبرد و آن‌ها را به سمت بالا هدایت کرد که موهایش لجوجانه باز در پیشانی‌اش افتادند. انگشت در هم

پیچاندم با نگاه متأسف و خجالت‌زده‌ای نجوا کردم: خب آخه خوابت سنگینه، فکر کردم که...

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و زمزمه‌وار گفتم: فکر نمی‌کردم این‌طوری بشه... متأس...

نگذاشت تا حرفم کامل شود. دستم را محکم کشید و من به‌شدت روی تخت پرت شدم. کارن کمی خودش را جلو کشید و همان‌طور که من را در آغوش می‌کشید، گفت: بی‌خیالش آرامش!

نگاه در صورتم چرخاند و با لحن جذابی ادامه داد: چه خوشگل شدی آرام‌بانو!

دستم را جلو بردم و با سرانگشتانم موهای لجوجش را از پیشانی‌اش کنار زدم و سوالم را در ادامه‌ی بحث قبلی، پرسیدم.

- خواب بد می‌دیدى؟! -

کارن انگشت اشاره‌اش را به نوک بینی‌ام زد و با مهربانی نجوا کرد: نمی‌دونم بانو، اگر هم بد بوده...

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: یادم نمی‌اد.

دستم را از پیشانی‌اش به‌سمت گونه‌ی چپش انتقال دادم و این‌بار انگشت بر کبودی گونه‌اش کشیدم.

- چقدر کبود شده! صبر کن برم یخ بیارم برات.

خواستم از آغوشش فاصله بگیرم که من را محکم‌تر در میان بازوهایش فشرد و گفت: بی‌خیال یخ آرامش، حضور یارو عشقه.

لبخند کمرنگی زدم و با اندکی مکث، سوالی را که مدام در ذهنم چرخ می‌خورد و من به هزار روش مختلف در ذهنم بیانش می‌کردم؛ بالاخره به زبان آوردم.

- کارن خیلی کلافه‌ای، چیزی شده؟ به منم بگو اون چیزی که ذهنت رو درگیر کرده. من... من قرار نیست فقط شریک لحظه‌های خوبت باشم، می‌دونی که؟

لبخند نیم‌بندی زد و سکوت پیشه کرد. با سماجت اصرار ورزیدم و گفتم: چی شده کارن؟

لحظه‌ای مکث کردم.

- به کسی می‌خوای زنگ بزنی؟ هوم؟ می‌خوای موبایلم رو...

- خوبم آرامش

سرم را محکم به چپ و راست تکان دادم و گفتم: نه... نه نیستی. من می‌فهمم، من می‌دونم که خوب نیستی. کارن نمی‌خوای با من حرف بزنی؟

سرش را پایین انداخت و نقره‌ای‌هایش را از من دریغ کرد. دست زیر چانه‌اش گذاشتم و با کمی فشار سرش را بالا آوردم که با لبخند کمرنگی، بی‌صدا لب زد: خوبم آرامش، خوبم.

آه که چقدر مقاومت می‌کرد، چقدر برای حرف‌زدنش اذیت می‌کرد و چقدر من، باید اصرار می‌ورزیدم. انگشتم را نوازش‌وار زیر چشم‌هایش کشیدم و تا گونه‌هایش امتداد دادم و با اصرار گفتم: چی شده کارن؟ به من بگو!

- هیچی نشده آرام...

گردنم را کمی کج کردم و صدایش زدم.

- کارن؟

تنها سکوت.

- کارن؟

پیشانی‌ام را آرام بوسه زد و نجوا کرد: جانم؟

خم شدم و چانه‌اش را بوسیدم. مردمک‌هایم را بالا فرستادم و از همان زاویه‌ی نگاه، گفتم: چرا این‌قدر پا فشاری می‌کنی؟ هوم؟ یعنی قراره تا آخرش همین‌طوری من رو حرص بدی؟

تک ابرو بالا فرستاد و با لبخند کم‌رنگی گفت: شیطون شدی آرامش!

- بگو کارن... اون چیزی که داره مغزت رو می‌خوره به من بگو، بذار با هم حلش کنیم.

دم عمیقی کشید و لب جنباند به گفتن.

- چیزی نیست...

و مهر سکوت خورد به لب‌هایش. با لب‌هایی که عطش بوسیدنش را داشت و قلبی که بی‌تاب و عاشق بود و مغزی که به توصیه‌ی قلبم این روش را بهترین دیده بود برای ساکت‌کردن و به کرسی‌نشاندن حرفش. چند ثانیه‌ای لب‌هایم را مماس با لب‌هایش نگه داشتم و در نهایت در چشمان آرامش که شوکه‌بودن در انتهایش فریاد می‌زد مرا هم ببین، نجوا کردم: چی شده کارن؟ در سکوت خیره نگاهم کرد. کوتاه نمی‌آمدم. نه، هرگز!

- کارن؟

سر جلو آورد و چشم قفل کرد در نگاه منتظر که صورتم را عقب کشیدم و برای چندمین بار طی مدت زمان کوتاهی باز گفتم: چی شده؟

- اذیت می‌کنی آرامش؟ شیطان شدی؟

- بحث رو عوض نکن کارن، من کاملاً جدی‌ام.

لبخندی به سرعت روی لب‌هایش گل کرد و با شیطننت لب به سخن گشود.

- قربون جدیتت پس!

ابرو در هم فروبردم. جدی‌ام نمی‌گرفت، حرف نمی‌زد، من را در افکارش جای نمی‌داد و نمی‌دانست که من آدم کوتاه‌آمدن نیستم، نمی‌دانست که من می‌جنگم، نمی‌دانست که من تمام تلاشم را برای کمک به او می‌کنم. حتی اگر خودش مانع سرسختی در مقابلم باشد. نمی‌دانست که من در امنیتی که می‌خواست من را در آن حفظ کند، نمی‌مانم.

کوبندگی و جدیت را به صدایم هدیه کردم و با اخم‌هایی در هم و چشمان جدی گفتم: کارن لطفاً جدی باش. بگو، حرف بزن، تعریف کن... همون‌طور که من می‌گم. بهم ثابت کن که من شریک زندگیت نه صرفاً شریک لحظات خوب و خوش است چون زندگی آمیخته‌ای از سر بالایی‌ها و سرایشی‌هاست.

لبخند پاک کرد از لبانش و نگاه از چشمانم گرفت. گرهی بازوهایش را به دورم محکم‌تر کرد و من را بیشتر به آغوشش مبتلا کرد. سر خم کرد و چانه‌اش را روی سرشانه‌ام قفل کرد و با سکوت طولانی‌ای بالاخره لب به سخن گشود و من پیروز شدم در این نبرد کلامی و کشاکش اصرار و سر باز زدن.

- از فردا همه‌چیز به صورت جدی شروع میشه. از فردا همه‌چیز رسمیت پیدا می‌کنه. فردا شاه‌رخ میره تا آشکارا و جدی، کتبی و شفایی، با مدرک و سند از پرتو شکایت کنه. پرونده‌هایی رو که دستمون هست، رو کنه تا این ماجرا در روند قانونی قراره بگیره و مراحلش طی بشه. فردا همه‌چیز بر ملا میشه دلارا و من... من دارم از دلشوره و استرس جون میدم. تو وجودم

انگار یه چیزی می جوشه و بالا میاد... راه نفسم رو می بندم و قلبم رو آشوب می کنه. سر رفتار امروزم با مسعود واقعا فکر می کنی من می فهمیدم چی کار می کنم؟ دلارا...

سرش را از روی شانهم بلند کرد و خیره در چشمانم بدون حتی لحظه ای تعلل ادامه داد: من به شاهرخ اعتماد کامل دارم، خیلی زیاد به تجربه و تبحر و هوشش واقفم و اعتماد دارم اما می ترسم... از حيله گری و مكری كه ممكنه به خرج بدن می ترسم، از نفوذ و كلك زدن هاشون. می ترسم پرتو فرار كنه و ما هیچ وقت دستمون به آدم اصلی این ماجراها نرسه. پرتو به راحتی با پول آدما رو می خره... اون... اون یه كثافت به تمام معناست. گيجم، به هم ریخته، نمی دونم می خوام چی كار كنم... نمی دونم دلارا... اگر تا الان چیزی بهت نگفتم، فقط به خاطر این بود كه دلم نمی خواست بیشتر از این نگران بشی، همین. اصلا بنا بر لجبازی یا اهمیت ندادن به تو نبود. تو شريك زندگیمی درست اما امروز دلم نمی خواست نگرانی دیگه ای برات فراهم كنم. نمی خواستم بیشتر از این باعث ناراحتی و حال بدت بشم.

كارن امروز این قدر درمانده بود؟ این قدر بد حال و نگران و من... من چرا زودتر دل به دلش نداده بودم؟ چرا زودتر از او نخواسته بودم كه حرف بزند؟ كه درد و غمش را بیرون بریزد؟ كارن... كارن چقدر تو دار شده بود. آن هم فقط به خاطر نگران نشدن من، ناراحت نشدن من!

دستم را روی گونه اش گذاشتم و همان طور كه انگشت شستم را آرام روی صورتش می كشیدم، خیره در چشمان پر از استیصالش نجوا كردم: خب چرا صبر نمی كنی تا همه چیز روشن بشه و بعد اقدام كنی؟ چرا الان و به این سرعت می خواهی همه چیز رو علنی كنی؟

كارن دم عمیقش را با آه جان سوزی بیرون فرستاد و خیره در چشمانم گفت: نظر شاهرخه، میكه با صبر كردن به نتیجه نمی رسیم. اون آدم قطعا اون قدری باهوش هست كه احمق مثل پرتو رو جلو انداخته و به اسم اون و بدون اینکه

خودش خش برداره، کارهایش رو پیش می‌بره برای همین اگر صد سال هم صبر کنیم، به نتیجه نمی‌رسیم پس باید ریسک کنیم. خطر از دست دادن یا به دست آوردن همه چیز رو به جون بخیریم و مهره خودش رو به جون خودش بندازیم. دست پرتو رو، رو کنیم تا اعتراف کنه و برای اینکه خودش نجات پیدا کنه، اون کسی که پشت همه‌ی این ماجراهاست رو لو بده. با وجود اینکه این نقشه یه ریسکه بزرگه و ممکنه قبل از اینکه ما به نتیجه برسیم اون آدم همه‌ی مهره‌هاشو یا فراری بده و یا سربه‌نیست کنه، مثل روژین، ما می‌خوایم انجامش بدیم. من هم این وسط به شاهرخ اعتماد کامل دارم، مطمئنم که کارش رو بلده ولی نگرانم، دلشوره دارم و فقط امیدوارم که بدشاندازی نیاریم. آه عمیق دیگری را ضمیمه‌ی حرفش کرد و با لحظه‌ای مکث انگار که در یک آن چیزی یادش آمده باشد، بدون اینکه به من اجازه بدهد چیزی بگویم، بلافاصله لب باز کرد.

- راستی دلارا اون اطلاعاتی که گفتم از روژین داری، همه رو باید بفرستیم برای شاهرخ تا از اونا هم استفاده کنه. اگر بتونیم قتلی رو که پرتو انجام داده هم ثابت کنیم که دیگه عالی میشه. البته شاهرخ هم این مدت دنبال مدرک بوده و من هنوز نمی‌دونم که چیزی پیدا کرده یا نه ولی هرچی پرتو بیشتر تو این منجلااب فروبره، امکان باز شدن دهنش بیشتره.

سرم را تندتند بالا و پایین کردم و گفتم: باشه همه رو آماده می‌کنم تا همین امشب تحویل بدیم بهش، خوبه؟

چشمانش برق زد و لب‌هایش خندید.

- خوبه.

دستم را نوازش‌وار تا روی چشمانش امتداد دادم. چشمان نقره‌فام و زیبایش، خاکستری‌های جذابش که قلبم را می‌لرزاند.

- منم دلم روشنه، مطمئنم که پیروز میشیند چون حرفتون، حرف حقه...
خب؟ شما می‌خوااین یه حرف حق رو ثابت کنید و جلوی یه بی‌عدالتی رو
بگیرید و مهم نیست که چقدر طول بکشه یا چقدر سنگ بن‌دازن جلوی پاتون
و مانعتون بشن، در نهایت شما پیروز میشید، شک نکن. خدا... خدا نمی‌ذاره
خلاف این بشه، مطمئن باش. بهش اعتماد کن، خدا می‌دونه که چی کار کنه.
جواب همه‌ی صبوریه‌ها و سختی‌هاتو به وقتش و به قشنگ‌ترین حالت ممکن
میده، تو فقط خوب باش، نگران نباش و استرس نداشته نباش، ریلکس باش
و اصلا اصلا هم به هیچی فکر نکن، باشه؟ الان هم...

میان حرفم پرید اما نه با کلام، لب‌هایش حرف‌هایم را قطع کرد و من را از
میان آغوشش و با بوسه آرامش به وادی عشق برد. دست‌انم دور گردنش حلقه
شد و کارن عمیق و عاشقانه بوسه زد لب‌های لرزانی را که از ترس اتفاقی
برای خودش به لرزه افتاده بودند. اشکم چکید و اشکم، بعد از لب‌هایم دومین
بوسه‌گاه لب‌هایش شد و صدای بم و آرامش نوازش کرد گوش‌هایم را.

- چقدر حرف‌ها تارومار کرد دلار! الکی که اسمت آرامش نیست، تو واقعا
واقعا واقعا آرامش قلبمی. اون قدر قشنگ حرف زدی، اون قدر قشنگ از خدا
تعریف کردی که حضورش رو همین‌جا درست کنارم حس کردم و آرام
شدم... مطمئن شدم. منم ایمان دارم بهش، خیلی زیاد... همیشه جواب
صبوری‌هام رو با بهترین چیزها داده. وقتی که فکر می‌کردم دیگه ته خطم،
بلندم کرده و منو گذاشته تو یه نقطه‌ی شروع جدید و عالی... مثل تو، حضور
تو، وجود تو و آرامش تو اون هم وقتی که فکر می‌کردم همه‌چیز دیگه تموم
شده، وقتی که داشتم جون می‌دادم و فکر می‌کردم که دیگه آفتاب روز بعد
رو نمی‌بینم، تو رو بهم برگردوند. دلار! در واقع خدا دوبار تو رو در بدترین
حال و روزم بهم هدیه داد.

چشمانم را بوسید.

- دلارا حضور تو قشنگ‌ترین معجزه‌ی زندگی منه. چقدر خوبه که دارمت آرامشم، چقدر خوبه که هستی آرام‌بانو!

اشک دیگری لجوجانه بر جای اشکی قلبی‌ام سقوط کرد. انگار که دلش بوسه‌های کارن را می‌خواست. پس فقط قلبم نبود، همه اعضای بدنم عاشق شده بودند به حضورش، به محبتش، به عشقش!

- الان خوبی؟ خوبِ خوب؟ مطمئن باشم؟ مطمئن باشم که دیگه استرس نداری؟

لبخند جذابی مرا میهمان کرد.

- مگه میشه باشی و من حالم بد باشه آرام؟

اشک بعدی و...

- خیلی دوست دارم کارن... خیلی... قول بده مراقب خودت باشی... قول بده!

او هم همانند من، دست حلقه کرد به دور گردنم و پیشانی سایید به پیشانی‌ام و خیره در چشمانم نجوا کرد: قول میدم آرام... قولِ قول... قول میدم مراقب کارنت باشم، تو هم قول بده که مراقب آرام من باشی... خب؟

با گریه سرم را بالا و پایین کردم و بی‌صدا لب زدم: خب.

خم شد و بار دیگر گونه‌ی ترم را بوسه زد و همان‌طور که با دست راستش اشک از صورتم پاک می‌کرد، ادامه داد: چرا گریه می‌کنی آرامش؟ چرا به قولی که دادی عمل نمی‌کنی، هوم؟ چرا جلوی من چشمت اشکی میشه بانو؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و آب دهان فرو بردم و با صدای گرفته‌ای نجوا کردم: آخه آرامشت فوبیا داره... فوبیای از دست‌دادن کارنش رو.

لب‌هایش صاف شد و چشمانش باریک.

با سرانگشت اشاره سرش را خاراند و با لحن گیجی گفت: چی‌چی داری؟! بابا آرام یه‌جوری بگو ما هم بفهمیم!

لحظه‌ای سکوت و...

- میگم آرامش، این که میگی خیلی خطرناکه، درمان نداره؟ دارو چی؟ اصلا کی باعث شده که این مرض رو بگیری؟

خم شدم و سرم را به سینه‌اش چسباندم. کف دستم را روی قلبش گذاشتم و با صدای آرامی زمزمه کردم: خطرناک؟ آره خطرناکه... خیلی... یه کارن نامی با خوبی‌هاش، با همراه و همدم‌بودنش، با عشقش که باعث اسارت قلبم شد، با آغوشش و با با بوسه‌هایش این مرض رو به وجودم انداخت. یه‌جوری که اگر... اگر بره... من قلبم وایمیسته... اگر اتفاقی براش بیفته من...

انگشتانش را دو طرف شقیقه‌هایم سپر کرد و سرم را از سینه‌اش فاصله داد و خیره در چشمانم که می‌رفت تا دوباره اشکی شود، با شوخی و خنده و لحن بشاشی گفت: هی هی آرامش؟ من که هنوز نمردم... همین‌جام... یه جوری حرف می‌زنی که خودمم ترسیدم... چرا دیگ حلوا می‌خوری من رو بار گذاشتی دختر؟

و با بوسه‌ی آرامی که بر لبانم نشاند، ادامه داد: دلارا عمر دست من و تو نیست، دست خداست... همون خدایی که خیلی خوبه و تو کلی تعریف قشنگ ازش داری. ما فقط می‌تونیم مراقب باشیم، بی‌احتیاط نباشیم، همین... منم قول دادم که مراقب خودم هستم، خب؟ قول دادم، نگفتم سعی می‌کنم. بقیه‌ش دیگه خارج از توان منه، دست من نیست پس تو هم با این فکرها خودت رو آزار نده. با این نمی‌دونم چی‌چی بود؟ فوب... فوبی... آها فوبیا خودت رو اذیت نکن باشه؟

و بعد طی یک حرکت، ابرو بالا برد و با چشم‌ها و لحن طلبکاری گفت: بعدشم تو مثلا می‌خواستی به من روحیه بدی؟ الان بر عکس شد که! میگم بهت من شانس ندارما! از عشقم هم شانس نیاورم! ای خدا این از اون رفیقم که حتی یه زنگ نزد به من بگه مردی، نمردی، یه چیکه اب دستت دادن، ندادن! این هم از این دختره که مثلا آرامش منه! یکم دیگه همین‌طوری پیش بری این لقب رو ازت می‌گیرم میدم به یکی دیگه‌ها! میرم دست یه آرامش دیگه رو می‌گیرم میارم میگم این رو باید به‌عنوان...

قبل از اینکه حرفش را کامل کند، با کف دستم محکم به بازویش کوبیدم و با حرص آشکاری گفتم: چشم روشن! چه حرفا، چه کارا! الکی این فکرها رو برای خودت نکنی‌ها، من می‌دونم و تو... خجالت نمی‌کشه تو چشم من زل می‌زنه و از شیرین‌کاری‌های آینده‌ش میگه بی‌ادب!

با صدای بلند خندید و سپس محکم گونه‌ام را بوسید و گفت: آخ خدا شیرین من!

با زور و ضرب خودم را از میان بازوهایش بیرون کشیدم و ایستادم و با همان اخم‌وتخم دست به کمر زدم و گفتم: میرم برات یخ بیارم. نه اینکه بزن‌بهدار شدی، فردا این‌طوری بری دادگاه تو رو به جای متهم دستگیر می‌کنن. بعدشم امروز نمیریم بیرون، شرطم رو پس می‌گیرم. بهتره استراحت کنی. موبایلم رو هم میارم برات که اگر خواستی با وکیلِت صحبت کنی و همین‌طور پارسا. الان هم حق نداری از جات تکنون بخوری تا من برگردم فهمیدی؟

کارن حتی تلاش هم نکرد تا خنده‌اش را پنهان کند با لبخند گله‌گشادی که ردیف دندان‌ها و ایضا چال گونه‌اش را به نمایش می‌گذاشت و لحن شیطانی گفت: اوه عصبانیتت رو قربون آرامش! یخ رو بیار گوشی رو هم بیار ولی درباره‌ی شرطت باید بهت بگم که من خیلی مایلم امشب سلیقه‌مو تو خرید لباس به رخت بکشم پس شما کمی صبر پیشه می‌کنی تا من حاضر بشم و بعدش با هم میریم یه مرکز خرید تا هم من برای شما خرید کنم و هم امشب

با هم یه پیرونی مشتی بزنینم. دیگه داری زنم میشی، زن من هم باید یه پیرونی خور قهار باشه. بریم بترکونیم امشب.

دهان به اعتراض گشودم که اجازه نداد و تقلیدوار گفت: حرفت فقط قبول کردن حرفم باشه وگرنه حق صحبت نداری!

ای بدجنس!

- نه کارن، چطوری با این چهره‌ی کبود می‌خوای بیای بیرون؟ بعدشم یه امشب رو استراحت کنی بد نیست، باشه یه شب دیگه میریم بیرون.

کارن ابرو در هم کشید و مثل پسر بچه‌ها لب‌هایش را مچاله کرد و دست به سینه با لحن لجبازی گفت: نمی‌خوام، تو جر زدی! من به این قانون تو عمل کردم ولی تو نه! الان فقط باید می‌گفتی باشه، قانون رو خراب کردی و حالا مجبوریم یه قانون دیگه طرح کنیم.

با صدای بلند خندیدم که با تخیسی ادامه داد: نخند، !! این فکر رو هم از سرت بیرون کن که من امشب پیرونی رو از دست بدم. بعدشم برو موبایلت رو بیار که اون پارسا رو هم با خودمون ببریم. خدایی پیگیری کارهای مسعود رشادت بود که پارسا انجامش داد. یه پیرونی مهمون من، حق این رفیق شفیقه.

و قطعاً که من حریفش نبودم و او اول و آخر دیوانه پیرونی بود و می‌ماند.

آخرین فنجان چای را مقابل پارسا که از زمانی که آمده بود اخم‌هایش درهم بود و گرفته و مسکوت نشسته بود، گرفتم و او همان‌طور که عمیقاً در فکر بود، دست جلو آورد و بدون اینکه چیزی بگوید، با چشمان متفکر و جدی‌اش فنجان را از سینی برداشت و چیزی نگفت. بدون تعلل چرخیدم و روی مبل تک‌نفره‌ای، مقابل مبلی که پارسا نشسته بود، نشستم.

کارن در سکوت و دست به سینه خیره به نیم رخ شاهرخ که عینک طبی به چشم نشانده بود و با دقت اطلاعاتی را که من در اختیارش گذاشته بودم و اکثراً در موبایل قدیمی ام بود، بررسی می کرد و با مدارک خودش مطابقت می داد و هر از چندگاهی کلامی به زبان می راند، خیره بود.

زانوهایم را به هم چسباندم و سینی را روی پاهایم گذاشتم و من هم نگاهم را به نیم رخ کارن که درست کنارم روی مبل سه نفره نشسته بود، دوختم. دیشب بعد از اینکه من را جلوی خانه ام پیاده کرد، به خانه برگشته بود و صبح زود با ظرفی حلیم و نان تازه مقابل خانه ام بود. بنا بود ساعت یازده به دادگاه بروند و او ساعت هشت صبح با شاهرخ در خانه ی من قرار گذاشته بود و خودش هفت صبح اینجا بود. نمی خواست پدر و مادرش را نگران کند و الان که هنوز در مرحله ی ابتدایی شکایت هستند و انتهای ماجرا هنوز مشخص نیست، در جریان روند این تصمیم قرار بگیرند و دیشب...

دیشب کارن بارها و بارها با رفتارها و برخورد هایش من را متحیر کرده بود، طوری که من چندین بار لقب جنتمن به تمام معنا را در خصوص با او به کار بردم و در طی چندین ساعت، توانستم یک مرد جدی، غیرتی، خوش برخورد و خوش رفتار، مهربان و در کنار همه ی این ها، بامزه ترین ورژن کارن را با هم و یکجا ببینم. کارنی که در مقابل فروشنده های مرد جوانی که در تلاش بودند خیلی سریع خودمانی شوند، جدی ترین و غیرتی ترین بود و با کلامی کوبنده و برای من مهربان ترین و خوش برخوردترین بود با کلامی عاشقانه و عاطفی. آن قدر صبورانه و با دقت و حوصله پابه پایم تمام مغازه ها را آمده بود و با دقت درباره ی انتخاب هایم نظر داده بود و حتی با احترام بعضی ها را رد کرده بود که دلم در سینه دیوانه شده بود از عشق... دلی که با فخر فروشی انتخابش را به رخ دیگر ارگان های بدنم و به خصوص مغزم که در ابتدا مخالف صد درصد این انتخاب بود، می کشید. به بحث خاله زنکی نشسته بود با اعضای بدنم و مغزم را که با قهر و عصبانیت رو برگردانده بود، دعوت گرفته بود به شرکت در بحث و می خواست تا او هم اعتراف کند که انتخابش بیست بیست بوده است.

موقع شام آن قدر خندیده بودم که اصلاً نفهمیدم چه خوردم. شب تا گذر از نیمه، تنها نیم ساعت فرصت داشت که به کافه‌ی خلوتی، که غیر از ما تنها یک خانواده سه نفره دیگر آنجا حضور داشت که بعد از مدت زمان کوتاهی رفتند، رفتیم و کافه انگار که اختصاصی در اختیار ما بود. پارسا همراهان نیامده بود و کاملاً واضح منظورش را من باب اینکه می‌خواهد اجازه بدهد تا ما تنها باشیم، به ما فهمانده بود و کارن که انگار دلش بنای بی‌طاقتی داشت که پای تلفن همه‌ی آنچه را که برای فردا در سر داشت، به پارسا گفت و قرار فردا صبح را تنظیم کرد.

در گوشه‌ی دنجی نشسته بودیم و کارن یک‌بند شیطننت می‌کرد و من را می‌خنداند. دیشب من و کارن از آن‌هایی شده بودیم که حتی به ترک دیوار هم می‌خندند یا آن‌هایی که پیک پیک نوشیده‌اند و مستند اما این نبود. ما سرمست بودیم اما نه از شراب‌های چندصدساله و الکل، از هوای هم مست بودیم، از حضور هم... در کنار هم بودیم و سرمست و شاد.

دیشب ورژنی از یک کارن به‌شدت خوش‌رو در ذهنم ثبت شد. کارنی که تمام ذهنش را برای پیدا کردن خاطره‌ای شاد و بامزه از گذشته‌اش زیرورو می‌کرد تا من را بخنداند. خاطرات شادی که همه از جوانی‌اش شروع می‌شد، از زمان دوستی‌اش با پارسا و شیطننت‌هایشان و پا گذاشتنش به دامن خانواده‌ای تازه غیر هم‌خون اما بهترین و درجه‌ی یک‌ترین و صمیمی‌ترین خانواده. خاطرات شادی که در کنار غم‌های بی‌امان قلبش سکنا گرفته بودند. از مادرش می‌گفت و ذوق می‌کرد، از پدرش می‌گفت و سراسر غرور و شادمانی می‌شد از داشتنشان، از حضورشان. آ‌ک می‌کرد و فقط خدا می‌دانست که برای بیرون‌کشیدن این خاطرات از پستوهای ذهنش، چندین بار به پُست خاطرات تلخ خورده و با قلبی خون‌شده آن‌ها را پشت سر گذاشته بدون اینکه تأثیری در چهره‌اش که تمام شب خندان و مهربان بود، بگذارد و چقدر در هیاهوی شلیک خنده‌هایم و اشک‌هایی که از چشمم سرازیر

می‌شد، قلبم خون شد و قطره اشکی از غم، قاطی شادی‌ام شد. دلم خون شد از درد و غم و سختی‌هایش که تمامی نداشت و او هنوز دادگاهی سخت در پیش داشت و ماجرای که فرجامش نامعلوم بود و کلافی که قرار بود بالاخره باز شود اما چطور و با چه پایانی؟ در نهایت قرار بود چه چیزی مشخص شود؟ آیا قرار بود غمی دوباره بر سرش نازل شود یا پایانی خوش و شیرین در انتظارش باشد؟

به حال برگشتم. از مرور خاطراتی که حتی یک بیست و چهار ساعت کامل هم از آن نگذشته بود، فارغ شدم و برگشتم به سالن خانهای که پذیرای سه مردی بود که با جدیت در پی احقاق حق بودند و رصد کردم نیم‌رخ جدی مرد بی‌نظیر دیشبم را که کاغذی را مقابل چشمانش گرفته بود و آن را بررسی می‌کرد.

شاهرخ بالاخره از بررسی اطلاعاتی که مربوط به روزین بود، فارغ شد و با تعلل سرش را بالا آورد و چشمانش را به صورت من دوخت و هم‌زمان موبایلی را که دستش بود، روی میز جلوییش گذاشت و با تکان دادن جزئی عینکش پرسید: ممنونم بابت این اطلاعات. داده‌های شما با مدارکی که من با استفاده از یک واسطه به دست آوردم، همخوانی دارد و قطعا در دادگاه مورد بررسی ویژه قرار می‌گیرد. ساعت‌ها و برنامه‌ها همه با زمان قتل روزین صدر که هنوز در خاک ایران حضور داشته، مطابقت دارد. حتی ساعت پیامک واریزی پول و این نشون میده که صدرصد قتل روزین صدر، کار پرتو بوده.

نیم‌نگاهی به پرونده‌های گشوده‌شده روی میز انداخت و مکثی کوتاه و انگشت اشاره‌ای را که هدفش نشان دادن پرونده‌ی مورد بررسی روی میز بود، ادامه داد: مدارکی که ما ارائه میدیم، قابل قبوله و تحقیقات بیشتر قطعا انجام خواهد شد اما اگر شاهی برای این پرونده پیدا کنیم، روند کارها سریع‌تر پیش میره.

سر چرخاند و این بار چهره‌ی کارن را که نیم‌رخش در معرض دید من بود، در مرکز دیدش قرار داد و توضیحاتش را خطاب به او ادامه داد.

- من پیگیر این موضوع هستم. قتل روژین صدر ثابت خواهد شد و من تا حدودی تونستم به اطلاعاتی درباره‌ی خروج صدر از مرز دسترس پیدا کنم. با پیگیری‌های بیشتر، رابطی که قرار بوده صدر رو از مرز خارج کنه هم پیدا می‌کنم و در این صورت ما چند قدم جلوتریم و می‌تونیم ماجرای روژین صدر و خروجش از کشور و همچنین اتفاقات اون شب رو روشن کنیم.

با مکث کوتاهی، باز به سمت پرونده‌های روی میز اشاره کرد و گفت: اما به هر حال با وجود این پرونده‌ها و شهادت و شکایت ما حکم جلب پرتو صادر میشه و پرونده در مسیر قانونی قرار می‌گیره و ما تا زمانی که بخوایم پرده از این قتل که به احتمال زیاد پرتو خبری از آگاه‌بودن ما نداره برداریم، زمان خوبی داریم تا روند بررسی اختلاس‌ها و پول‌شویی‌ها طی بشه. من پرونده‌ی قتل رو به جاهای خوبی می‌رسونم، هرچند که همین الان هم اطلاعات خوبی دست ماست.

کارن پا روی پا چرخاند و پس از دم عمیقی که بازدمش همراه با آه بود، با صدای آرامی زمزمه کرد: بهت اعتماد کامل دارم شاه‌رخ، همه‌چیز رو می‌سپارم به خودت. من کامپیوتر خوندم و هیچ‌چیزی درباره‌ی حقوق و ماده و تبصره نمی‌دونم. اگر پرتو یه برنامه‌ی کامپیوتری بود، چنان بلایی به سرش می‌آوردم که از صفحه‌ی کامپیوتر محو بشه اما حیف که گیم‌آور کردنش الان از اطلاعات من خارجه. من درباره‌ی این ماجرا اطلاعات محدودی دارم.

شاه‌رخ لبخند پررنگی زد، دستش را به شانه‌ی کارن کوبید و با لحن محکمی گفت: نگران نباش، همه‌چیز رو بسپار به من. مطمئن باش که من نمی‌ذارم اون آشغال به این راحتی‌ها قسر در بره.

کارن دهان باز کرد اما صدای پارسا طنین انداز شد و فضا را پر کرد.

- چرا؟ چرا باید این قدر عجله کنیم؟ اصلا چرا باید این قدر این گند رو هم بزیم؟ چرا باید وارد بازی با پرتویی بشیم که آخرش نامعلومه، هان؟ چرا؟ چشمانش را از شاهرخ به سمت کارن سوق داد و خیره در چشمانش گفت: چرا باید خودت رو درگیر کنی؟ چرا ادامه میدی؟ چرا خودت رو با پرتو درمیندازی؟ فکر می کنی اون ساکت می شینه؟ یا اون کسی که به قول خودت مهره ی اصلی و مغز متفکر این گروه ساکت می مونه تا تو با شکایت و قراردادن پرونده ی آدمش در روال قانونی و پیگیری کردن کارهاش، زندگیشو زیرورو کنی؟ یادت رفته یادت رفته روزی که ریختن سرت و تا پای کشتنت پیش اومدن؟ هان؟ کارن، شاهرخ شماها دارید بی گدار به آب می زنید. پاتون رو گذاشتید روی گاز و با سرعت میرید بدون اینکه بدونین پشت پیچ و خم جاده ی روبه روتون چی در انتظارتون هست.

کلام پارسا پایان یافت اما صدایی جهت جواب دادن به او نیامد. برای چراهای پشت سرهمش، که مفهومی داشت در باب احتیاط و هراس از پرتویی که انگار کارن و شاهرخ زیادی دست کمش گرفته بودند، سکوت بود و صدای نفس نفس زدن های پارسا از بی تند و بی وقفه حرف زدنش... سکوت بود و نگاه عجیب و متفکر و هوشمند شاهرخ سکوت بود و نیم رخ مسکوت و بدون حس کارن... سکوت بود و و منی که نگاه در میان خطوط متفاوت چهره ی هر سه مرد می چرخاندم... سکوت عجیبی که به نظرم ترسناک می آمد.

بالاخره با صدای خنده ی بلند کارن که بی شباهت به جوکر نبود، سکوت شکست. سرش را عقب فرستاده بود و با صدای بلند می خندید. نگاه نگرانم خیره ی چهره به ظاهر آرام و خنده هایی که به گمان من دیوانهوار می آمد، بود. دقایقی هولناک من و دو مردی که یکی متعجب و دیگری نگاهش خنثی بود، به مردی که بلند و بی وقفه قهقهه می زد، خیره ماندیم که بالاخره از خنده بلندش تنها لبخند کم رنگی به جا گذاشت و برخلاف تصورم، نگاه به چهره ی شاهرخ دوخت و بالحن سر حالی گفت: خب به قضاوت رفیق شفیق

من، من و تو دو تا دیوونه‌ایم... دوتا دیوونه که ملاقه دست گرفتن و یک گند بزرگ رو که نه سرش هستن و نه تهش، هم می‌زنن و خودشون رو بی‌جهت قاطی ماجرا می‌کنن.

سرش را این بار به سمت من که کاملاً مسکوت بودم و متعجب و نگران انگشت در هم می‌پیچاندم و خیره نگاهش می‌کردم، چرخاند و با نگاه آرام و متفکری بالای البرویش را خاراند، سرش را کمی کج کرد و خیره در چشمانم ادامه داد: آره واقعا چرا خودمون رو قاطی کنیم وقتی هیچ ربطی به ما نداره؟ وقتی هیچ حقی از ما ضایع نشده؟ وقتی نه از شرکتمون دزدی شده، نه کلاهبرداری شده، نه خر فرض شدیم، نه ضرر میلیاردي کردیم و نه اعتبارمون خطوخشی برداشته و نه بعدش باز خر فرض شدیم و یه زن پاپتی سوار گردنمون شده و بهمون خیانت کرده و گند زده به هیکلمون، نه قصد جونمون رو کردن و... تا صبح همین‌طوری می‌تونم ردیف کنم و است آرامش نه؟ قاطی نکنیم خودمون رو؟ دخالت بیخوده از نظر تو هم؟ با توجه به مواردی که الان شرح دادم برات هوم؟

نه جوابی دادم و نه او منتظر جوابی از جانب من ماند. دستش را محکم روی ران پایش کوبید و نگاه از چشمانم گرفت و این بار خیره در چشمان پارسا و خطاب به خود او که ساکت و صامت تنها خیره تماشایش می‌کرد، گفت: نه داداش؟ چرا واقعا؟ هه!

نگاه گرفت و سر پایین انداخت. کف هر دو دستش را محکم روی صورتش کشید و سرش را تکان داد. پوزخند صداداری زد و با مکث کوتاهی، سر فرو افتاده‌اش را بالا گرفت و همان‌طور که پنجه در موهای مرتبش می‌کشید، خیره در چهره‌ی پارسا ادامه داد: واقعا ازت انتظار نداشتم... من بیچاره از نگرانی تا الان صدبار جون دادم بعد دیشب بهت میگم پارسا داداش من فردا می‌خوام چنین غلطی بکنم، نظری، حرفی؟ یک کلام درباره‌ی نحوه‌ی غلط‌کردن من نظر ندادی تو! دوباره گفتم پارسا، داداش صبح پاشو بیا خونه‌ی آرام می‌خوایم با شاه‌رخ سه‌تایی مشورت کنیم که چه گلی بگیریم به سرمون بعد پا شدی اومدی که این‌طوری نطق کنی؟ اینه نظر هوشمندانه و

کارشناسانه‌ت؟ اینه ایده‌ت؟ آره؟ که چرا گند رو هم می‌زنیم؟ پس چی‌کار کنیم؟ وایستیم تا این گند سرریز کنه و همه‌ی زندگیمون رو گوه بگیره؟ هان؟ اون وقت راضی میشی؟ حرفت اینه؟ به نظرت اومده که من کرم دارم؟

سر به‌سمت شاهرخ چرخاند و باز پرسید: هان شاهرخ من کرم دارم؟ من بیکارم؟ مرض دارم؟ از روی خوشی دارم چوب تو سوراخ زنبور می‌کنم؟ هان؟ یعنی الان انتظار داری من اینجا وایستم یا نه... نه نه نه!

دوباره چشم به‌سمت پارسا چرخاند.

- می‌خوای برم تشکر کنم ازشون، هوم؟ بگم مرسی، ممنون، تشکر که این‌طوری گند زدین و می‌زنید به هیکل من یا التماس کنم هان؟ چطوره؟ زانو هم بزنم یا سجده کنم اصلاً!
و پررنگ و غلیظ پوزخند زد.

- یعنی دارم می‌سوزم... آتیش گرفتم از حرف‌ها‌ت پارسا! الان؟ یعنی الان وقت این حرف‌ها بود؟ الان؟
سر به‌چپ و راست تکان داد.

- چرا آتیش می‌زنی؟ چرا کاری می‌کنی که همه‌چیز رو سر تو خالی کنم؟ چرا؟ هه جالبه! جالبه که تو در جریان همه‌ی زندگی من هستی و این رو میگی، اگر نمی‌دونستی چی می‌گفتی؟ بابا معرفتت رو عشقه داداش! مرامت رو عشقه رفیق، دمت گرم.

پارسا دیگر تاب نیاورد. با شتاب روی پاهایش سوار شد و با کلافگی و صدای بلندی میان حرف‌های کارن پرید و گفت: چرا همین‌طوری پا تو گذاشتی روی گاز؟ صبر کن صبر کن با هم بریم! چرا حرف من رو نمی‌فهمی تو؟ چرا فقط دنبال بحث‌کردنی؟ دو دقیقه اون اعصابت رو کنترل کن و حرف‌های من رو درست حلای کن. من دارم میگم چرا این‌قدر بی‌گدار بی‌آب می‌زنین؟ چرا یکم صبر نمی‌کنید؟ چرا خودتون رو بدون سپر

روانه‌ی جنگ می‌کنید؟ اصلاً آره، آره حرفم اینم هست. چرا کشش میدی؟ چرا الان که هنوز هیچ‌چیزی مشخص نیست، ماجرا رو میندازی تو شکایت و دادگاه و اونا رو جری می‌کنی که این داستان بیشتر تو هم گره بخوره؟ صبر کن بذار همین‌طور نرم‌نرمک پیش بریم، نذار تا پایان این ماجرا مدام تنمون بلرزه که یک دقیقه بعد چه اتفاقی قراره بیفته.

کارن هم ایستاد. سینه‌به‌سینه‌اش نه اما در مقابلش و با صدای آرامی که تَن پایش حتی پارسا را هم متعجب کرده بود، لب باز کرد.

- داداشم، پارسا جان، عزیزم... مغز متفکر چرا فکر می‌کنی که پرتو آدمه؟ چرا فکر می‌کنی این نرم‌نرمکی که میگی از طرف اون هم تأیید شده‌س؟ چرا فکر می‌کنی که اون وایمیسته تا ما علیه‌ش مدارک جمع کنیم؟ اینکه الان اون ساکته، اینکه الان یه چهره‌ی آروم و متدین و دوستانه به خودش گرفته، به‌خاطر همین مدارکیه که ترس روشدنش رو داره وگرنه تا الان با گوشت تن هممون شامی‌کباب درست کرده بود! بابا دیگه تا کی این‌قدر مبادی آداب و اخلاق؟ تا کی این‌قدر متدین و متین؟ پرتو داره میاد تو حلقمون، دهان باز کنیم بگیریم بیا؟ رفتارش دوستانه هست و می‌خواست من رو بکشه؟ دوستانه هست و مسعود سرش تو زندگی منه؟ تو دیگه خیلی ریلکسی داداش، خیلی آروم و جنتلمنی! نرم‌نرمک؟! باشه چشم، آروم آروم میرم جلو تا اون هم بره اون‌ور و از سواحل زیبای مدیترانه به ریش مرده و زنده‌ی من بخنده.

دستش را در هوا تاب داد و گفت: ببین اصلاً من شک کردم به اینکه تو الان چندی چندی؟ اصلاً چطوری مهندس برنامه‌نویسی وقتی یه‌ذره عقل نداری؟ اصلاً فکر می‌کنی تو؟! مرگ من قبل از حرف‌زدن فکر می‌کنی اصلاً؟

پوزخند پررنگی زد و با تَن صدای پایینی زمزمه کرد: هه نرم‌نرمک! مسالمت‌آمیز! اون هم با کی؟ پرتو؟

و شاید در این میان تنها من می‌توانستم کمی پارسا را درک کنم. درک کنم و بفهمم که حرفش از روی عدم فهمش نیست، از نگرانی و اضطرابش است. از ترس بی‌حدومرزش از درگیری و بدترشدن اوضاع، از

بی‌رحم بودن آن‌ها، از اتفاقات شوم و نامعلوم و از کم‌شدن مویی از سر کارن و اما ضربات متعددی که کارن خورده بود، مانع از این می‌شد تا از آرام‌بودن و آرام جلورفتن، ترس و نگرانی و دوری از هر گونه زدو خورد و ایجاد دردسر بیشتر برای خودش، درکی داشته باشد

مسائلی که پارسا طالبش بود و کارن دیگر توان نداشت برای این حجم از آرام پیش رفتن و شاید شاه‌رخ می‌توانست میان این دو دوست با این دو طرز نگرش متفاوت تعادلی ایجاد کند تا به نفع آن‌ها باشد و کارن بالاخره به سرانجام و آرامش برسد، بالاخره کمی پاسخ این حجم از درد و رنج و زخمی را که حواله‌اش شده بود، بدهد و مرهمی بر زخم‌های متعدد تنش باشد با به سزای اعمال رسیدن کسانی که هنوز هم کوتاه نیامده بودند و ادامه می‌دادند، هم به زیان کارن و هم به زیان دیگران.

پارسا سکوت کرد. روی مبلی که جایگاه قبلی‌اش بود، فرود آمد و اجازه داد تا کارن کمی آرام شود. کارنی که جوش آورده بود و سرخی صورت و گردنش به راحتی قابل تشخیص بود. دسته‌های مبل را در میان دستانم فشردم و خواستم به آشپزخانه بروم و با پارچ آبی برای یاری‌کردنشان در حفظ آرامششان پیش‌قدم شوم که شاه‌رخ زودتر از من با کلام آرام‌بخش و لحن آرامش، آن‌ها را دعوت به حفظ خون‌سردی کرد.

- پارسا، کارن چرا این‌قدر زود عصبی میشی و تند میری؟! لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید، ما حتی هنوز این مسیر رو شروع هم نکردیم. با این اختلافات و با این حجم از آشفتگی خودمون ضربه اول رو به خودمون می‌زنیم.

و چشمانش را مستقیم به کارن که ایستاده بود و به شدت نفس‌نفس می‌زد، دوخت و با آرامش و چشمان خون‌سردی گفت: کارن خواهش می‌کنم بشین لطفا، اصلاً نیازی به این حجم از تندی نیست. من فکر می‌کنم که پارسا هنوز کامل در جریان روند ماجرا نیست و من با توضیح می‌تونم این موضوع رو حل کنم.

کارن پوزخند غلیظی زد. انگار که قصد کوتاه آمدن نداشت و مایل به کش دادن این بحث بود.

- توضیح؟! روند ماجرا؟ نه عزیز من، این فقط می خواد من رو دق بده! حرف هایی بزنه که من رو آتیش می زنه! منطقی به کار ببره که من رو زجر میده و من چشم بازار رو کور کردم با این رفیق انتخاب کردم! و پارسا مگر کوتاه می آمد؟!!

همان طور که نشسته بود، فکش را منقبض کرد و دندان بر هم سایید و با لحن حرصی و تند گفت: بی منطقی کارن، بی منطق و بی شعور و لازمه بهت بگم که داداش من اونی که با حرف ها و منطقتش روی مخ منه، تویی! می فهمی؟ تو... لعنت بهت که این قدر تلخی!

کارن را انگار آتش زده بودند. نقره هایش را حتی از نیم رخش هم می توانستم غرق در آتش ببینم. خاکستری که آتش گر گرفته بود. پنجه اش را مشت کرد و دهان گشود. گشودنی که از حالت فکش می توانستم به نیتش پی ببرم. نیتی که در آن عریضه زدن بود و خالی کردن خشم و نگرانی اش بر سر پارسایی که بر موقعی را برای پا روی دمش گذاشتن انتخاب کرده بود و شاه رخ در این میان با خون سردی که حفظش از نظر من امری بعید و عجیب بود و آرامش چشم ها و کلامش برای چون منی مثل یک طنز مسخره بود، چرا که از شدت نگرانی و استرس و همین طور استرس از استرس داشتن کارن، رو به موت بودم و اختلاف و درگیری او با پارسا بیشتر به نگرانی ام دامن می زد چرا که در ذهنم نمی گنجید روزی بخواهم دعوا و درگیری این دو رفیق را که از برادر به هم نزدیک تر بودند، آن هم در چنین روز مهمی و زمانی که مسائل مهمی روی دایره بود، ببینم.

کلام آرام بخش شاه رخ، آب پاشید بر گداخته ای که داشت باز گر می گرفت و خاکستر نگاهی که سرخ و سرخ تر میشد و جلوگیری کرد از هر گونه دعوایی که ممکن بود در این ساعات حساس و فرصت محدودی که تا یازده صبح مانده بود، شکل بگیرد.

- کارن بس کن لطفا! همین‌طور تو پارسا، واقعا درکی از بحث‌کردنتون ندارم.

و خیره در نگاه حرصی کارن، با صدایی آرام اما محکم و کوبنده تشر زد:
کارن بشین لطفا!

کارن همان‌طور ایستاده با انگشتانی گره‌کرده و نگاه حرصی که خطونشان‌کشیدن با آن عجین شده بود، به پارسا نگاه می‌کرد و نسبت به نگاه منتظر شاهرخ بی‌توجه بود اما شاهرخ هم رفیق او بود و مثل خودش لجوج، کوتاه‌آمدن در کارش نبود.

- کارن بشین، همین الان!

نگاه حرصی کارن از پارسا به سمت شاهرخ چرخید و انگشت اشاره‌اش تهدیدآمیز بالا آمد که قبل از صدای کارن، کلام شاهرخ برای طنین‌انداز شدن، پیروز شد

- بشین همین الان آرامشت رو حفظ کن و دیگه ادامه نده. اجازه بده تا من توضیح بدم، تا من حلش کنم وگرنه همین الان میرم و قرار امروز دادگاه کنسل میشه. اخطارم کاملا جدیه چون من روبه‌روم دو تا مرد سی و چهارساله می‌بینم، نه دوتا بچه‌ی دوسه‌ساله پس خواهش می‌کنم بشین و ادامه نده! حرف‌های پارسا از روی عدم اطلاعات کافی، نه درآوردن حرص تو پس برای من و پارسا به عنوان دوتا رفیق چندین و چند ساله احترام قائل بشو و به حرف‌هام گوش بده.

نگاه طوفانی کارن عقب‌نشینی نکرد اما اعضای بدنش چرا. گامی عقب آمد و با همان نگاهی که از چشمان خون‌سرد شاهرخ کنده نمی‌شد، روی مبل سه‌نفره و این‌بار با فاصله‌ی بیشتری از شاهرخ نشست و بالاخره نگاه از نگاه شاهرخ کند و این دوئل چشمی پایان یافت. کارن کاملا بی‌توجه، تکیه‌اش را به پشتی مبل داد و چشم‌هایش را بست. پا روی پا انداخت و دستانش را روی سینه‌اش بغل زد. رویش را کاملا برگرداند و با پای چپش رو زمین

ضرب گرفت اما به خاطر مفروش بودن کف خانه، صدای پایش آلودگی صوتی ایجاد نمی‌کرد.

شاهرخ نفس را کلافه بیرون فرستاد که پارسا قبل از به حرف آمدن شاهرخ، پیش‌دستی کرد و خیره به کارنی که واضح به حضور آن دو بی‌توجهی می‌کرد، با صدای آرامی گفت: من منظور بدی نداشتم که این‌طور عصبانی شدی، حرفم فقط از روی خیرخواهی بود و واقعا و عمیقا متأسفم که بعد از این‌همه سال رفاقت هنوز این رو متوجه نمیشی! من هنوز هم کاملا در جریان روندی که تو و شاهرخ پیش گرفتین نیستم برای همین فقط حرفم اینه که شتابزده عمل نکنید و تا حد ممکن از درگیری جلوگیری کنید، پرتو رو دست کم نگیرید و ازش بترسید. ترس همیشه حس بدی نیست، بعضی اوقات موجب احتیاط میشه، همین ولی اخلاق گندت رو می‌دونم... وقتی نگرانی و استرس داری، وقتی عصبی و تحت فشاری، منطقت صفره و مغزت تعطیله. منم تند رفتم شاید، باید این اخطار و پیشنهاد رو جور دیگه‌ای بیان می‌کردم ولی باور کن منم از شدت نگرانی مغزم درست کار نمی‌کنه.

لبخند کم‌رنگی به لب نشاند و با لحن بشاش و شوخی ادامه داد: الان هم مثل بچه‌های دوساله قهر نکن! واقعا که خیلی لوسی، کاش می‌تونستی خودت رو ببینی... قیافه‌ت خیلی مضحک شده.

شاهرخ لبخندش را به نمایش گذاشت و دست را روی بازوی کارن که به عبارتی پشتش را به آن دو کرده بود، گذاشت و با تکان آرام و کلامی که آغشته به خنده بود، گفت: کارن مرد گنده یکم جمع‌وجور کن خودتو! حداقل جلوی خانم کیانی این اخلاق درجه‌ی یکت رو نشون نده. هرچند که الان بیشتر بهت می‌خوره که می‌خوای شوهر کنی تا زن بگیری!

چشمان کارن باز شد. نقره‌های سرخش در نگاه من باز شد و من عمیقا و با تمام وجودم غم نگاه و نگرانی‌ای را که واضحا در آن موج می‌زد، حس می‌کردم. اعصابی که از شدت فشار روانی این‌طور برانگیخته می‌شد و ضرباننش دامن پارسای بیچاره که به قول خودش امروز حرفش به جا نبود،

می‌گرفت. قلبی که متلاطم بود، پلکی که می‌پرید، ذهنی که درگیر بود، چشمانی که کاسه‌ی خون بود، رگ گردنی که نبض داشت و عضلاتی که منقبض بودند.

چشمانش حال عجیبی داشتند و من از چشمان مرد مقابلم می‌خواندم که دیگر کم آورده است، دیگر نمی‌تواند... که اذیتش نکنید، سرب‌سرش نگذارید، او دیگر جان ندارد و شاید تا پایان این مسیر را حتی مجبور باشد سینه‌خیز بیاید اما می‌آید... با کمی همت می‌آید تا بالاخره تمام شود، تا بالاخره از خط پایان بگذر و ربان قرمز رنگ پاره شود، دستانش را با خوشحالی باز کند و دور خودش بچرخد و آوای شادی سر دهد، پرچم پایان این بازی بالای سرش به گردش دربیاید و سوت پایان بازی زده شود و او با آرامش هدیه‌اش را در دست بگیرد و سختی‌های این مسیر ناهموار پایان را بغل بگیرند.

قطره اشکی از چشم راستش پایین افتاد و قلب من در سینه شکست. نگاه نقره‌ایش که شناور در دریایی از خون بود، خیره در نگاه من بود و چشمان من که می‌رفت تا از این حجم از غم و درد نگاهش لبالب اشک شود، خیره به او.

صدای شاه‌رخ بی‌توجه به حال نگاه کارن و من، فضا را شکافت و توضیحاتش برای قانع کردن و توجیه کردن پارسا شروع شد.

- برنامه‌ی ما خیلی یهویی شکل گرفت اما طوری نیست که بخوای صفت عجولانه یا بی‌گدار به آب زدن رو بهش بدی، اتفاقاً من سعی دارم خیلی محتاط و حساب‌شده جلو برم، با گام‌های کوتاه و آروم اما محکم. پرتو دیگه آخر خطه، دیگه جونی براش نمونده. البته با وجود مدارکی که تو دستای ما داره، می‌تونم با جرأت بگم که قاعده‌ی بازی رو رعایت نکرده، بد بازی کرده و بازی خورده و گندی که اون زده حتی داره سر مهره‌ی اصلی این ماجرا رو هم به باد میده، به همین دلیله که من احتمال میدم قصد داشته باشه به‌زودی از کشور خارج بشه و اگر دیر عمل کنیم، همه‌چیز از چنگمون رفته. شرکت‌هایی که الان اسیر پرتو شدن خیلی براش سودآورن و این در

حالی هست که به شدت دارن ضرر میدن و نمی‌تونن خودشون رو از بند پرتو آزاد کنن. حرکت الان ما برای اونا منفعت داره. من با سند و مدرک جلو میرم و حساب شده اما همیشه باید به احتمالاتی هم در نظر بگیری و من امیدوارم که جنبه‌ی منفی ماجرا به سمت ما نچرخه چون در این صورت ما مجبوریم یک گام به عقب برداریم اما قطعاً این برای ما تموم شدن ماجرا نیست، ما این دفعه دیگه با تمام توان جلو رفتیم و عقب‌نشینی و کوتاه‌اومدن نه به نفع‌مونه و نه اتفاق میفته، این بار ما هم جلوی پرتو دست پر ظاهر میشیم.

چشمان کارن هنوز هم قفل در نگاه خیره من بود. نگاه پر حرفش... نگاه نگرانیش... نگاه ترسیده‌اش... نگاهی که انتهایش برایم ناخوانا بود.

دست شاهرخ روی شانه‌ی کارن نشست و حین فشردنش، با صدای آرامی گفت: بهتره بریم کارن، رأس ساعت یازده باید دادگاه باشیم. پاشو لباس بپوش که بریم.

نه، نگاهش دل نمی‌کند. چه بود؟ رنگ نگاهش چه بود؟ چرا نمی‌فهمیدم؟ شاهرخ تکانی به تنش داد و باز صدایش زد.

- کارن پاشو، الان وقت...

کارن میان حرفش پرید. با صدای گرفته‌ای که زخم داشت... از زخم‌هایش زخم داشت... از دردهایش زخم داشت.

- شاهرخ؟

سکوت زخم صدایش آن قدری بود که همه را به سکوت محکوم کند.

- تهش چی میشه؟ ته این ماجرا؟ چرا... چرا من یه جوری‌ام که انگار قلبم داره سینه‌مو می‌شکافه؟ تا قبلش این‌طوری نبود! الان الان که نزدیکش شدم، حس می‌کنم نمی‌تونم... حس می‌کنم که دارم جون میدم... مثل مرگ می‌مونه... انگار دارم میرم به جایی که با وجود اینکه می‌دونم می‌خوان

سلاخیم کئن ولی دارم میرم... می ترسم... الان بیشتر از هر وقت دیگه‌ای از حل شدن این ماجرا می ترسم.

تمام مدت نگاهش خیره در نگاه من و خطاب به شاهرخ حرف که نه، جان می‌کند. برخلاف تصورم نه منتظر حرف‌ها و توضیحات و حتی شاید دلداری‌های شاهرخ ماند و نه دیگر حرفی زد و یا حتی تعلل کرد. به جان‌کندنی انگار که اختیار بدنش در توانش نباشد، روی پاهایش سوار شد و با گام‌های آرامی به اتاقی که یک بعدازظهر میزبان او بود، رفت. با قدم‌هایی که روی زمین می‌کشید. حرفش را عق زد و رفت. دردش را به آرامی فریاد زد و رفت... رفت تا برود به استقبال انتهایی نامعلوم که نه تنها او بلکه من را از شدت وحشت به رعشه می‌انداخت. وحشتی که از یک ساعت بعد شروع می‌ش، با دستگیری پرتو شتاب می‌گرفت و با انتظار، سرعتش مرگ‌آور می‌شد تا جایی که یا به شدت به مانع برخورد کند و تنمان را متلاشی کند، یا قبل از اینکه جانمان را بگیرد، پا روی ترمز بگذاریم و متلاشی‌شدن دشمن را تماشا کنیم.

نگاه پارسا و شاهرخ هر دو به مسیر رفتن کارن بود. حتی نگاه من درحالی‌که قطع به یقین در ذهن هر کداممان افکار متفاوتی موج می‌زد. افکاری که وجه اشتراکش می‌توانست کارن باشد و دردی که می‌کشید.

دانای کل

روی صندلی‌های به هم چسبیده نشسته بود. پارسا شانه‌به‌شانه‌اش روی همان صندلی‌های به هم چسبیده نشسته و نگاهش خیره به روبه‌رو بود. ساعت دقیق سه و دوازده دقیقه‌ی ظهر بود و این را از ساعت بزرگ و گردی که به دیوار روبه‌رویش آویخته شده بود، می‌فهمید. صدای کوبش پای چپش که نشان از کلافگی‌اش می‌داد و خشونت‌بار و جوری با زمین برخورد می‌کرد که انگار قصد شکافتنش را دارد، در صدای هیاهو و جیغ زنان و داد مردانی که آن ساعت از روز در دادگاه اسیر آمده بودند، گم شده بود و اصلاً به چشم

نمی‌آمد و گرنه که پارسا خیلی زودتر از این‌ها به او تشر می‌زد که با کوبش بی‌امان پایش، مغزش را نبود.

انگشت در هم پیچاند و فکش را منقبض کرد. یک ساعت و ربع نه، حالا شد بیست دقیقه... یک ساعت و بیست دقیقه از زمانی که شاهرخ از آن‌ها خواسته بود بنشینند و همه‌چیز را به او بسپارند تا کارها را پیش ببرد، گذشته بود. از زمانی که شاهرخ از کنارشان رفت و قبلش توضیح داد که دم دست باشند تا در صورت لزومی که هنوز پیش نیامده بود، در دسترس باشند. یک ساعت و بیست دقیقه‌ای که تمامش هیاهو بود و لحظه‌ای آرامش و سکوت به خود ندید. صدای جیغ و داد و گریه‌های دختر جوانی که کلمه‌ی قاتل لحظه‌ای جملاتش را که بریده‌بریده و بعضاً نامفهوم بود، ترک نمی‌کرد و به طلب شکایت آمده بود. شکایت از مرگ پدری که کشته شده بود و آن‌ها آن را قتل عمد می‌پنداشتند و قاتل را هم خودشان پیدا کرده بودند. صدای جیغ زن و دختر جوان مرد و داد و فریادهای مردان روی اعصابش خط می‌کشید. کلمه‌ی قاتل برای او یادآور خاطرات خوشی نبود. این واژه در ذهن کارن پررنگ بود و انگشت اشاره‌اش به سمت پدرش بود که به نظر کارن صددرصد در فوت مادرش دخیل بود. البته نه تنها مادرش بلکه در قتل روح و روان کارن، در قتل کودکی‌اش، آرزوهایش، نوجوانی‌اش و خواسته‌هایش هم دخیل بود.

هیاهو سالن با رفتن خانواده‌ی مقتول و قاتل به اتاق قاضی، کم‌رنگ‌تر شد و صدای کوبش پای کارن بر زمین واضح‌تر به گوش رسید. هرچند که پس‌زمینه‌اش صدای گریه‌های آرام کودکی بود که روی دستان مادرش پله‌های دادگاه را برای چندمین بار بالا آمده و از جلوی کارن و پارسا رد شده بود. نگاه پارسا بالاخره از روبه‌رویش کنده شد و روی پای بی‌قرار کارن که بی‌وقفه و مستمر بالا و پایین می‌شد، استقرار یافت. کمی تعلل کرد و دستش را روی ران پای چپش گذاشت و با فشار انگشتانش، مانع از بالا آمدن زانویش شد.

سر کارن به سمتش چرخید و پارسا با چشمانی متلاطم اما لحنی که پارادوکس عجیبی با آن ایجاد می‌کرد از شدت آرام‌بودنش، آهسته گفت: آرام باش!

کارن پایش را عقب کشید و آن را از حصار انگشتان پارسا رها کرد. آشفته و بی‌قرار، ناله‌ی آرام و نامفهومی از گلویش بیرون راند و هم‌زمان با نگاه‌گرفتن از چشمان پارسا، نالید: چرا نمی‌اد پس؟

پارسا این‌بار انگشتانش را بند چانه‌ی کارن کرد و مانع از نگاه‌گرفتنش شد و خیره در چشمان نقره‌ای سرخش گفت: خوبی؟ چرا این‌قدر بی‌تابی؟ نگران نباش، درست میشه. به شاه‌رخ اعتماد کن.

کارن زبان میان دندان‌هایش فشرد و رها کرد.

- اعتماد دارم... به شاه‌رخ اعتماد دارم، فقط نمی‌دونم چرا جونم داره بالا می‌اد.

رنگ نگرانی نگاه پارسا بیشتر شد و با آشفتگی واضحی از حال کارن، زمزمه کرد: فرصات رو خوردی؟ همراهت هست اصلاً؟ صبر کن، صبر کن برم یه آب برات بگیرم و بیام.

و قبل از اینکه بلند شود، انگشتان دست چپش را به پنجه‌های کارن رساند و با حس سردی بیش از حدشان، با نگرانی گفت: دستات چقدر سرده کارن! و با فشار انگشتانش ادامه داد: آرام باش داداش، چته تو؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده که من یا شاه‌رخ نمی‌دونیم؟

کارن بی‌نفس گفت: نه، خودمم نمی‌دونم چمه... فقط می‌دونم که استرس دارم... ترس دارم از ته این ماجرا.

پلک چپش پرید و مشوش نجوا کرد: پارسا نکنه الان که ما اینجا خودمون رو معطل کردیم و به خیالمون یه قدم جلویم، پرتو فلنگ رو ببنده و بره؟ نکنه اون زودتر دست‌به‌کار شده باشه؟ نکنه دستمون رو خونده باشه؟ من... من...

- چی؟ چی شده کارن؟ چی فهمیدی؟

کارن آب دهانش را به‌سختی فروبرد و با صدای گرفته و بی‌جانی که رنگ حیرت داشت، گفت: من یه حدسی زدم. امروز... همین امروز افتاد تو فکرم... اینکه... اینکه

سکوتش پارسا کلافه کرد. چانه‌اش را محکم تکان داد و به جان‌کندن، غرید: بگو چی شده! حرف بزن!

نگاه خونی کارن در چشمان پارسا قفل بود و پارسا بدون اینکه خودش بفهمد، چانه‌ی کارن را بیشتر و بیشتر فشار می‌داد. انگار که با فشار فکش کلمات از دهانش به بیرون پرتاب می‌شوند!

آن‌قدر غرق در نگرانی هم بودند که حضور شاهرخ را در کنارشان حس نکنند، آن هم تا زمانی که شاهرخ با لحن متعجبی خطاب قرارشان دهد و بگوید: چی شده؟ پارسا فک این بدبخت رو چرا داری له می‌کنی؟!!

انگشتان پارسا شل شد و سر کارن بدون حتی لحظه‌ای تعلل به‌سمت شاهرخ چرخید و بی‌صبر پرسید: چی شد؟ چی گفتن؟

شاهرخ همان‌طور ایستاده، نامحسوس کمی کمرش را کشید و با جابه‌جایی کیف چرمی که در دست راستش قرار داشت، لب خشکیده‌اش را زبان زد و گفت: خوب پیش رفت، اصلاً خود پرونده‌ها به اندازه‌ی کافی مجاب‌کننده بود. توضیحات و تماس با یکی دو شرکتی که مورد حمله‌ی پرتو قرار گرفته بودند، بازپرس رو اون‌قدری قانع کرد که برای فردا با حکم جلب برن جلوی شرکتش و حتی خونه‌ش... حتی حکم ورود به منزل رو هم صادر کرد. پرتو اصلاً فکرش رو هم نمی‌کرد که ما این‌قدر ناگهانی و لحظه‌ای بهش حمله کنیم. اصلاً فکر نمی‌کرد که ما الان پرونده‌ها رو، رو کنیم برای همین حتی با تهدید هم نتونسته بود اون شرکت‌ها رو مجاب کنه که حرفی نزنن. همه‌چیز تا الان به نفع ما پیش رفته، ضربه‌ی ما ناگهانی و کارساز بوده. پرتو دیگه راه فراری نداره، آخر خطه.

پوزخندی لب‌های کارن را پوشش داد و زمزمه‌ی زیرلبی‌اش که به‌راحتی به گوش پارسا و شاهرخ رسید، ضمیمه‌ی پوزخندش شد.

- خوش‌خیالیه... خوش‌خیالی! چرا پرتو باید این‌قدر راحت ناک اوت بشه؟ چرا؟ پس اطرافیان‌ش دارن چه غلطی می‌کنن؟ چرا آدمی که این‌همه سال با وجود پرونده‌هایی که دست ما بوده، تو اوج بوده الان باید این‌قدر راحت سقوط کنه؟

نگاه شاهرخ عجیب شد. به خون‌سردی نگاهش چاشنی نگرانی به اندازه‌ی سر قاشق چای‌خوری اضافه شد و به لحنش هم به میزان کافی کلافگی.

- چی می‌خوای بگی؟ کارن تو چی می‌دونی؟

نگاه کارن سوخته بود. خاکستری‌اش، خاکستر شده بود. صدایش هم داشت جان می‌داد و در یک قدمی مرگ بود.

- باختیم شاهرخ، باختیم

شاهرخ کلافه شد، آشفته شد، عصبی شد. خون‌سردی‌اش کاملاً رنگ باخت و بداخلاق شد و دیگر حساب هیچ‌چیز را نکرد. نه اینکه حالا کجاست، نه اینکه فرد مقابلش کیست و نه اینکه خودش کیست و اینجا در این دادگاه به چه چشمی به او نگاه می‌کنند. داشت جان می‌داد... او هم جان می‌داد برای حل پرونده‌ای که جان رفیقش به آن بند بود. پرونده‌ای که زیاد زمان برده بود و زیاد زحمت برایش کشیده شده بود. پرونده‌ای که به آدمی مربوط می‌شد که شاهرخ با همه‌ی وجود می‌خواست حل شود و آن آدم به سزای اعمالش برسد. پرونده‌ای که برایش مهم بود، خیلی مهم... خیلی خیلی مهم. پس با خشونت یقه‌ی کارن را به چنگ کشید و با تکان شدیدی به تن سستش، فریادش را به هوا فرستاد.

- چی می‌دونی لعنتی؟ چی می‌دونی؟ حرف بزن!

هیاهو... هیاهویی که در دادگاه باعث کلافگی کارن شده و کمی آرام گرفته بود، حالا دوباره جان گرفته و این بار مسببش خودشان بودند. خود بدبختشان، خود بیچاره‌یشان... خودی که در مرز باختن و رودست خوردن از پرتو بودند. پرتویی که احمق بود ولی نه آن قدری که با حماقتش سر جانش معامله کند. نه آن قدری که بگذارد به این راحتی‌ها گیر بیفتد و سرش را به باد بدهد. برای جانش احمق نبود، حریص بود و زیرک... دیگر احمق نبود. در جایی نمی‌خوابید که آب زیرش برود.

اخطار «جناب وکیل»ی که از سمت منشی بازپرس که با شتاب از اتاق بیرون آمده و در میانه‌ی سالن ایستاده بود هم باعث نشد تا دستان شاهرخ از یقه‌ی کارن جدا شود اما دستان خود کارن چرا. دست بالا آورد و با فشار و خشونت دست شاهرخ را از یقه‌اش جدا کرد و با صدای زخم‌خورده‌ای که به شدت خش داشت، گفت: حواست باشه کجاییم و من کی‌ام. چوب خطت برای امروز پر شده شاهرخ پس کنترل دست و زبونت رو داشته باش... الان هم اگر کمتر پا روی دمم نذاری و دوروبرم نباشی، به نفع خودته.

و با تکیه‌گاه کردن دست آزادش، از جای برخاست و بدون توجه به هیچ‌چیز و هیچ‌کس، دست شاهرخ را پرت کرد و با گام‌های تند پله‌های منتهی به در خروج را پایین رفت. شاهرخ بلافاصله خم شد و کیفش را که روی زمین افتاده بود، چنگ زد و حین اینکه به سمت پله‌ها می‌دوید، خطاب به منشی بازپرس با لحن سریع و بی‌صبری گفت: جناب احمدی لطفا برای آخر وقت یه وقت ملاقات دیگه برای من رزرو کن.

در پاگرد اول ایستاد و سر بالا گرفت و با لحن درمانده و عاجزی ادامه داد: خواهش می‌کنم... برمی‌گردم.

و باقی پله‌ها را پایین دوید. تعلل پارسا حتی لحظه‌ای جایز نبود. با شتاب از جا پرید و در مقابل چشمان بهت‌زده و متعجب احمدی او هم به سمت پله دوید و آن‌ها را با شتاب طی کرد.

پارسا هراسان و نفس نفس زنان روبه روی دادگستری دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته و کمر خم کرده بود. پایین دویدن بی‌وقفه و بدون تعلل از پله‌های سه‌طبقه دیگر نفسی در ریه‌هایش به جا نگذاشته و او را برای بلعیدن ذره‌ای اکسیژن به تقلا انداخته بود. دستش هم‌زمان با صاف کردن کمرش، از روی قفسه سینه‌اش پایین افتاد و نگاهش به آن سمت خیابان و جایی که موقع آمدن، بنز مشکی‌رنگ کارن پارک شده بود، انداخت و با دیدن درگیری دو مرد عصبی و افسارگسیخته، بدون اینکه حواسش به خیابان و عبور ماشین‌ها باشد، جلو رفت که ماشینی با فاصله‌ی میلی‌متری از مقابلش عبور کرد و صدای بوق ممتدش و ادامه‌دارش تا زمانی که پارسا از شک ناگهانی بیرون بیاید و سرش را به سمت مسیر رفتن ماشین بچرخاند، هنوز هم در خیابان طنین‌انداز بود و گوش‌های پارسا پر می‌کرد.

دست پارسا باز قفسه‌ی سینه‌اش را که با شتاب بالا و پایین می‌شد، چنگ زد و نفسش را با آه بلند و کش‌داری از سینه بیرون فرستاد و زیر لب زمزمه کرد: نزدیک بودا!

شوک ناشی از ترس که از جان پارسا رخت بر بست، پهنای پیاده‌رو را به قصد گذر از روی پل هوایی طی کرد و با گام‌های بلند و حداکثر سرعت خودش را به آن طرف خیابان رساند. کیف چرمی شاه‌رخ را که با فاصله‌ی زیاد از ماشین روی زمین رها شده و در مسیر گذرش بود، برداشت و صدای فریاد شاه‌رخ را به حلزونی گوشش دعوت کرد. یقه‌ی کارن را میان پنجه‌هایش گرفته بود و حین اینکه تنش را طی حرکت رفت و برگشتی به صندوق عقب ماشین می‌کوبید، عریضه می‌کشید.

- حرف بزن کارن! فقط حرف بزن دهنتم رو باز کن و بگو چی می‌دونی؟
کجا رو اشتباه رفتیم؟ چرا باختیم؟ چرا؟ حرف بزن تا بدونم چه غلطی باید بکنم... حرف بزن!

و چنان دو کلمه‌ی آخر را عربده کشید که نگاه دو زن رهگذری که از پیاده‌رو کنارشان عبور می‌کردند، با وحشت به‌سمتشان برگشت و سرعت بیشتری به گام‌هایشان بخشیده شد.

پنجه‌ی کارن روی دست شاه‌رخ که یقه‌اش را به چنگ کشیده بود، قفل شد و او هم با دز بالای از عصبانیت، با صدای بلندی فریاد کشید: یقه‌مو ول کن شاه‌رخ... ولم کن! چه غلطی داری می‌کنی؟ من بگم؟ من باید بگم بهت الان؟ الان دیگه؟ تو گفتی بهت اعتماد کنم، گفتی فکر همه‌جا رو کردی، گفتی همه‌چیز رو بسپارم به تو... گفتی همه‌چیز رو درست می‌کنی، اون وقت الان... الان بگم؟ گند زدیم شاه‌رخ، گند خورد تو همه‌چیز... ما همه‌چیز رو باختیم، دیگه چه فایده‌ای داره حرف‌زدن من اون هم الان؟

شاه‌رخ عصبی پلک رو هم فشرد و از شدت عصبانیت و خشم دندان بر هم سایید و فکش را منقبض کرد. یقه‌ی کارن را محکم‌تر میان پنجه‌هایش فشرد و با اندکی تعلل از میان فک منقبض‌شده‌اش، عصبانیت به بیرون راند.

- چرا نمی‌فهمی کارن؟ هنوز هم دیر نشده، هنوز هم اگر حرف بزنی می‌تونیم حلش کنیم. چی فهمیدی؟ من که نمی‌تونم ذهن تو رو بخونم! بگو، کمک کن، حرف بزنی تا بیشتر از این دیر نشده.

و با خشمی که افسار مغزش را در دست گرفته بود، بدون اینکه بفهمد که چه می‌گوید، فریاد زد: جون بکن دیگه لعنتی!

تنها چیزی که در مغز شاه‌رخ چرخ می‌خورد، حول محور این بود که بفهمد چی اتفاقی افتاده است، کارن چه چیزی را فهمیده است که باعث می‌شود این‌طور با ناامیدی تنها کلمه‌ی «باختیم» ورد زبانش باشد.

کارن با خشونت و عصبانیت دست شاه‌رخ را از یقه‌اش جدا کرد و با هل آرامی تنش را به عقب هدایت کرد و با صدای عصبی و بلندی که پس‌زمینه‌اش عجز و ناامیدی و شکست بود، گفت: پرتو فهمیده که اون مرتیکه الان همه‌چیز رو می‌دونه، از برنامه‌ی ما خبر داره. رفت... از

چنگمون رفت... الان یا تو فرودگاه داره به ریشمون می‌خنده یا حتی اونور مرزه. شاید هم به طریق دیگه‌ای از مرز خارج شده باشه، حتی شاید دیشب رفته باشه. تموم شد... همه‌چیز تموم شد شاهرخ!

شاهرخ با کلافگی واضحی پنجه در موهای مرتبش فروبرد و با صدای آرام‌تری گفت: چرا چرت‌وپرت می‌گی؟ از کجا می‌دونی؟ یعنی چی؟ مگه علم غیب داری؟ یا پرتو علم غیب داره که فهمیده باشه ما چه برنامه‌ای داریم؟ مگه شنود یا ردیاب وصل کرده؟

و ناگهان مات ماند. صدایش در دم قطع شد و ایضا نفسش. پارسا پشت‌سرش با چشمان ناباور و شوکه‌ای خیره نگاهشان می‌کرد. لب‌هایش نیمه باز مانده بود و چشمانش کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند. باورش نمی‌شد، باورش نمی‌شد که به این سادگی باخته باشند. مغزش از کار افتاده بود و چیزی را جز شکستشان حتی بدون اینکه مهره‌ای را حرکت دهند، مخابره نمی‌کرد. ناک اوت شده بودند، کیش‌ومات شده بودند بدون اینکه حتی به‌جز سربازی که در حرکت اولش، دو خانه از خانه‌های شطرنج را جلو می‌رود، حرکت دیگری انجام داده باشند. با حرکت وزیر طرف مقابل، کیش‌ومات شده بودند وای کاش ذهن کارن زودتر او را در به یادآوری مسئله‌ای که به‌شدت حیاتی بود، یاری می‌کرد. آن‌وقت شاید آن‌ها مهره‌ای را سپر شاه می‌کردند تا به‌زودی و راحتی کیش و سپس مات نشود.

پاهای شاهرخ شل شد و لبه‌ی جدول خیابان، بدون توجه به اینکه کتوشلوار تمیز و اتوکشیده‌اش کثیف و خاکی می‌شود، ولو شد. پنجه‌اش را در موهایش فروبرد و با بهت و عجز واضحی که چشمانش فریاد می‌زد، خیره به کارن که پلک‌هایش را روی هم فشرده بود و انگشتان هر دو دستش را در جیب شلوارش فروبرده و کمرش را به صندوق عقب ماشین تکان داده بود و زانوهایش را خم کرده بود، نگاه می‌کرد.

پارسا شوکه بود، مبهوت بود اما وضعیتی از آن دونفر بهتر بود. کیف شاهرخ را محکم در میان پنجه‌هایش فشرد و با گام‌های کوتاهی جلو رفت و

خودش را در معرض دید شاهرخ و کارن قرار داد و با صدای آرامی زمزمه کرد: شاید اشتباه می‌کنی... شاید هنوز دیر نشده باشه... شاید...

کارن چشمان سرخش را در چشمان پارسا گشود و با خشونت واضحی گفت: این قدر شاید نباید نکن برای من! تموم شد و رفت، فقط نمی‌دونم که چرا من احمق زودتر از این‌ها متوجه نشدم! چرا درگیری با مسعود همه هوش و حواسم رو گرفت! لعنت بهش بیاد و گرنه من از همون وقتی که دلار را رو پای گاوصندوق دیدم، متوجه شدم که یه جاسوس تو شرکت هست که به پرتو خط میده. حتی قبل‌تر از اون جریان چک صدوپنجاه میلیونی، دلار را بهم گفت که مسعود شکبیا بهش گفته که از وجود اون چک خبر داشته. نمی‌دونم از کی ولی خیلی وقته که یه جاسوس تو شرکت من خیلی راحت داره کارهاشو پیش می‌بره و به ریش من می‌خنده. و من مسئله به این مهمی رو فراموش کرده بودم. لعنت به من، لعنت!

پلک‌هایش را باز محکم و عصبی روی هم فشرد و نفس‌های داغ و آتشینش را با دم‌های عمیقی بیرون فرستاد. شاهرخ زانوهایش را جمع کرد و لبه‌ی جدول، چهارزانو نشست و همان‌طور که نگاهش خیره به نیمرخ کارن بود، گفت: تو دیروز با مسعود درگیر شدی درسته؟

کارن بدون اینکه چشمانش را باز کند و یا واکنش خاصی داشته، باشد تنها به «آره» ای کوتاه اکتفا کرد. شاهرخ این بار سرش را به سمت پارسا چرخاند و پرسید: تو رسوندیش بیمارستان، درسته؟

پارسا سرش را به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین کرد. شاهرخ دستی به تهریش چندروزه‌اش کشید و با اندکی تعلل گفت: هنوز هم بیمارستانه، درسته؟

پارسا آه بلند بالایی کشید و نجوا کرد: نمی‌دونم... دیروز که من می‌خواستم برگردم خونه، پرستار بهم گفت به خاطر جراحته‌هاش چند روزی رو باید بیمارستان بستری باشه اما اینکه هنوز اونجاست یا خودش رو مرخص کرده، نمی‌دونم. چطور؟

شاهرخ کمی گردنش را کج کرد و با مکث کوتاهی گفت: خب قطعاً پرتو، مسعود رو اینجا ول نمی‌کنه و بره چون به نفش نیست. یا با خودش می‌بردش و یا...

کارن میان حرفش پرید و با بی‌حوصلگی غرید: حذفش می‌کنه، مثل روزین. بعدشم فکر این رو که از مسعود حرف بکشی از سرت بیرون کن. به فرض مثال که اون هنوز تو خاک ایران باشه و تو بیمارستانی که پارسا بستریش کرده مونده باشه و نفش هم سر جاش باشه، اون قرار نیست حتی یه نیم‌قدم هم برای ما برداره چون من دیروز تا حد آخر تکوندمش.

شاهرخ کلافه نفش را به بیرون هدایت کرد و با لحنی که هنوز ته‌مایه‌های امید در آن پرسه می‌زد، گفت: من میرم بالا، برای دیدار مجدد با بازپرس وقت گرفتم. باهانش صحبت می‌کنم و شرایط جدید رو براش شرح میدم، ازش می‌خوام همین امروز مأمور بفرسته سراغ پرتو، حتی فرودگاه ممکنه هنوز نرفته باشه و ما بتونیم گیرش بندازیم. ما مدارک کافی برای اینکه جلوی خروج اون رو از کشور بگیریم، داریم.

کارن سرش را به چپ و راست تکان داد و با لحنی که برعکس شاهرخ امید در آن مرده بود، لب باز کرد.

- رفیق خوش‌خیال من از کجا می‌دونی اون قانونی از کشور خارج شده که می‌خوای مأمور بفرسته فرودگاه؟ من مطمئنم اون خیلی زودتر از این حرف‌ها همه‌چیز رو فراهم کرد و منتظر رفتن بوده. من فراموش کرده بودم که تو شرکتم جاسوس هست، پرتو که فراموش نکرده بود! من مطمئنم که حتی اگر زودتر از این حرف‌ها هم می‌جنبیدیم و ممنوع‌الخروجش می‌کردیم، اون باز هم دستمون رو می‌خوند.

شاهرخ به ضرب از جایش برخاست و حین اینکه با دستش مشغول تکاندن خاک نشسته بر لباسش بود، گفت: این قدر ناامید نباش، من هنوز هم امید دارم به اینکه همه‌چیز درست میشه. امیدت رو حفظ کن، این قدر سریع خودت رو نیاز! من میرم بالا، شما می‌مونید یا میرید؟

پارسا جلو آمد و مشغول صحبت با شاهرخ شد اما کارن نمی‌شنید در ذهنش علاوه بر صدای شاهرخ که از امید و حفظ روحیه می‌گفت، صدای آرام‌بخش دلارا طنین‌انداز شده بود.

«منم دلم روشنه، مطمئنم که پیروز میشیید چون حرفتون حرف حقه. مهم نیست چقدر طول بکشه یا چقدر سنگ بن‌دازن جلوی پاتون و مانعتون بشن، در نهایت شما پیروز میشیید. خدا... خدا نمی‌ذاره خلاف این بشه، مطمئن باش! بهش اعتماد کن... خدا می‌دون که چی کار کنه. بهش اعتماد کن... بهش اعتماد کن!»

با دو انگشت دست راستش محکم روی پلک‌هایش را فشرد و چشمانش را در نگاه نگران پارسا و شاهرخ که هر دو روبه‌رویش ایستاده بودند و خیره نگاهش می‌کردند، گشود. صداها برگشت، زمزمه‌ها و صدای دلارا رنگ باخت. پرت شد در میان دغدغه‌هایش، چالش مقابلش، پرتویی که داشت از چنگشان می‌رفت و یا شاید رفته بود.

- خوبی کارن؟

صدای پارسا بود.

- چی شده کارن؟ نگو که موضوع دیگه‌ای هم هست که به ما نگفتی و الان یادت اومده؟

شاهرخ بود. طعنه‌ی کلامش را حس کرد اما لب‌خند زد. وقت طلا بود. در این مکان و زمان، وقت باارزش‌تر از آن بود که بخواهد به‌خاطر طعنه‌زدن شاهرخ با او درگیر شود پس بی‌توجه به نگاه‌ها و حتی خطاب قرار گرفتنش توسط آن‌ها، ریموت ماشین را فشرد و حین اینکه تکیه‌اش را از ماشین برمی‌داشت، دستش را روی شانه‌ی شاهرخ گذاشت و حین فشردنش گفت: من میرم، کار دارم. تو برو بالا ببین چی کار می‌تونی بکنی، منم میرم تا ببینم از مسعود چیزی درمید یا نه.

فک پارسا افتاد و نگاه شاهرخ متعجب شد. چه شده بود؟ طی دقایقی کوتاه چه به روز رفیقشان آمد که از اینرو به آنرو شد؟ آن هم چه کسی! کارن لجوج، کارن یک‌دنده... کارنی که خودرأی بود و حرف، حرف خودش بود مگر با یک تشر ساده از جانب شاهرخ به خودش می‌آمد؟ آن هم وقتی که روی حرفی مصمم پافشاری می‌کرد!

شاهرخ دستش را روی دست کارن که شانهاش را در بر گرفته بود، گذاشت و باز هم طعنه زد: دوپین کردی رفیق؟ چی شد یهو سلطان جنگجو؟!

کارن دستش را از زیر دست شاهرخ بیرون کشید و با چشمان باریک‌شده‌ای که سرخی پیش از حدش آتش به جگر پارسا می‌زد، با تشر گفت: تو مگه عجله نداشتی جناب وکیل؟ بپا دیرت نشه!

و حین اینکه رو می‌گرفت از نگاه‌های خیره‌یشان، ادامه داد: دهن‌تو ببند پارسا، پشه میره توش! با خورد و خوراکت مطابقت نداره!

دستش را بند در ماشین کرد و باز به‌سمتشان چرخید و با چشمک غلیظی گفت: اون وقت اونی میشی که دلم نمی‌خواد اسمش رو بگم ولی دیگه فکر نکنم بتونی دستشویی رو ترک کنی.

و خودش از حرفش چهره‌اش را درهم فروبرد. پارسا به قول کارن فکش را جمع کرد و با لحن متعجب و بامزه‌ای گفت: نه جونِ داداش دوپینگ کردی؟ چی شد یهو؟! با اجنه در ارتباطی رفتی مشورت گرفتی و اومدی، هوم؟ بابا جلال خالق! کارنمون چی شد!

کارن با حرص چشمانش را ریز کرد و گفت: پارسا می‌خوای همین‌طوری اونجا وایستی و حرف بزنی؟ دیر میشه... با من می‌ای یا می‌مونی پیش این جناب وکیل؟

پارسا قدمی جلو گذاشت و با لحن ملتماسی لب باز کرد. جونِ داداش... بابا دارم میگم جونِ داداش! این قدر بی‌اهمیته جونِ من برات؟ وحی شد بهت؟

دست گرفته بودند برایش و مگر به این راحتی‌ها رها می‌کردند هرچیزی را که موجب مسخره‌کردن کارن می‌شد!

شاهرخ برای سومین بار در طی چند دقیقه باز طعنه زد: بابا پارسا چه توقعاتی داری تو هم! این باید از والدینش اجازه بگیره تا دهندش باز بشه، مگه نه کارنی؟

و از همان فاصله چشمکی برایش زد و بی‌صدا گفت: عمویی!

کارن پوف کلافه‌ای کشید و همان‌طور که نگاه می‌گرفت از چهره‌های غرق در شیطننتشان غرید: سه‌تا طلبت شاهرخ، فکر نکن نمی‌فهمم! این ماجرا تموم بشه دهنت سرویسه.

و همان‌طور که یک پایش را در ماشین می‌گذاشت تا سوار شود، با انگشت اشاره‌ی دست آزادش به شقیقه‌اش کوبید و زمزمه کرد: آره دوپین کردم، دوپینم هم یه صدای ضبط‌شده‌ش که اینجا ذخیره‌ش کردم. مشکلی دارید حالا؟ حرف دیگه؟

کاملاً در ماشین نشست و قبل از اینکه در را ببندد، غر زد: پارسا میای یا برم؟

در ماشین را محکم به هم کوبید و ندید که چطور هر دو رفیق از شدت ذوق جان دادند! در میان این حجم از گرفتاری، چشمانشان ستاره‌باران شد و سراسر شوق شدند از آرامشی که این روزها در قلب رفیقشان خانه کرده بود. آرامشی که در میان این حجم از کلافگی و عصبانیتش، همانند دوپین عمل می‌کرد. آرامشی که حتی وقتی نبود هم آرامش می‌کرد. خرسند شدند از آرامش رفیقشان... آرامشی که دیر امد اما بالاخره آمد، در درست‌ترین زمان ممکن امد و کارن چقدر مستحق این آرامش بود. آرامشش... آرامش پنهانش و چقدر زیباست این جمله که می‌گوید «خدا اگر طولش میده، برات قشنگ‌ترش می‌کنه.» و این یک حق مطلق بود. حداقل برای کارن که این‌طور بود.

با نهایت سرعت به سمت بیمارستانی که پارسا آدرسش را داده بود، می‌راند که پشت چراغ قرمز، صدوپنجاه ثانیه‌ای اسیر شد. با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و چون می‌دانست که پارسا از کوبش پایش با زمین کلافه می‌شود، سعی کرد حرکت پایش را کنترل کند. نگاهش بدون ذره‌ای انحراف میخ تایمر چراغ قرمز بود و پایش آماده روی گاز قرار داشت. در صف اول ماشین‌های به انتظار مانده پشت چراغ قرمز بود و می‌توانست به محض سبز شدن چراغ، ماشین را به حرکت در بیاورد.

صدوسی ثانیه مانده بود تا پایان این انتظار کلافه‌کننده که پارسا با صدای آرامی سکوت فضای داخل ماشین را شکست.

- به نظرت جاسوسی تو شرکت کار کی می‌تونه باشه؟

کارن حرفی نزد و نگاهش هنوز میخ آن تایمر لعنتی بود که به نظرش امروز کندتر از هر زمان دیگری اعداد را وادار به جابه‌جایی می‌کرد. پارسا هم کلافه و عصبی بود اما سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. البته اگر کارن اجازه می‌داد!

- با سکوتت حال می‌کنی‌ها! خب چته هی سکوت و سکوت و سکوت! بابا هممون از استرس رو به موتیم، تو دیگه این شرایط رو سخت‌تر نکن! چرا باید برای هر کلمه حرفی که از دهنت میاد بیرون، کلی بهت التماس کنیم هان؟ الان خواهش و تمنا کنم حله؟ اوکیه؟ خوبه؟ دوست داری؟

پارسا هم دیگر بریده بود. حق هم داشت. هر سه نفرشان حق داشتند. شرایط پیش‌آمده ناگهانی و بدون پیش‌زمینه بود. در لحظه آن هم درحالی‌که فکر می‌کردند چقدر جلو هستند و پیروز این ماجرا، ناک اوت شده بودند پس طبیعی بود که هر سه عصبی و خشمگین فقط به دنبال خالی کردن خشمشان باشند، حتی اگر شده سر هم همدیگر!

نگاه کارن بالاخره از تایمری که نگاه کردن به آن هم در این زمان کم از شکنجه نداشت، کند و خیره در چشمان پارسا، گردنش را کمی کج کرد و با لحن حرص‌دربیاری گفت: آره، دوست دارم.

پارسا مشتش را گره کرد و با لحن خشنی غرید: ببین کارن، اعصاب نداری درست اما فقط تو نیستی که مغزت رفته تعطیلات.. الان من هم انبار باروتم پس تا مشتم تو فکت فرود نیومده، حرف بزن... حرف بزن تا این گندی رو که توش گیر کردیم، حل کنیم. خب باشه... باشه رفیق، باشه داداش، باشه برادر، حرف بزن... من مثل شاهرخ فقط به گرفتن یقهت اکتفا نمی‌کنم، این قدر به هم ریخته‌ام که همین جا از ماشین می‌کشمت پایین و تا حد مرگ می‌زنمت! خودت هم می‌دونی که من دیر عصبی میشم اما اگر عصبی بشم، بدجوری سگ میشم پس وقتی مثل آدم سوال می‌پرسم، مثل آدم جواب بده!

کارن پوزخند غلیظی را که سراسر تحقیر بود، در چشمان آتشینش تف کرد و با لحن مسخره‌ای گفت: می‌خوای این فرصت رو ازت دریغ نکنم داداش؟ حداقل انتقام اون کتکی رو که تو بام بهت زدم، ازم می‌گیری... هوم؟

دستش را چندین بار روی بازوی پارسا کوبید و ادامه داد: ببین منو، اگر تو انبار باروتی من معدنشم پس بذار آدم باشم خب؟ چون اگر تو سگ میشی من بدتر از تو هم می‌تونم باشم، خب؟

پارسا دست کارن را از روی بازویش پایین انداخت و کلافه گفت: چه سودی می‌بری از حرص دادن من؟

کارن لبخند عصبی زد و با نمایش ردیف دندان‌های، پاسخ داد: هیچی، باور کن هیچی... من فقط دلم نمی‌خواد این گند رو بیشتر هم بزنم، دلم نمی‌خواد عق بزنم، بلایی که دوباره داره سرم میاد. دلم نمی‌خواد تا باز خرد بشم از اینکه باز هم از اعتماد سوءاستفاده شده، دلم نمی‌خواد الان... حداقل الان کنکاش کنم که کدوم پدرسگی باز من رو خر فرض کرده و سوار گردنم شده... نمی‌خوام... دلم نمی‌خواد... دوست ندارم... درد داره... دردم میاد... قلب درد می‌گیره، سرم درد می‌گیره، چشمم درد می‌گیره، بندبند وجودم درد می‌گیره... روحم درد می‌گیره... بفهم بفهم دیگه لعنتی... تو داداش منی آخه!

پارسا کلافه چشم‌هایش را بست و با لحظه‌ای تعلل، با همان چشمان بسته گفت: می‌فهمم داداشم، می‌فهمم رفیق، می‌فهمم ولی الان وقتش نیست... وقت

این نیست که حتی یک ثانیه رو هم بیهوده هدر بدیم، متوجه‌ای؟ پس عق بزَن و بگو... با هر شرایطی که هست، بگو... الان حتی اگر جون میدیم هم باید تا تهش رو بریم. من بعدش تکتک زخم‌هاتو می‌بندم... تکتکشون رو مرهم می‌ذارم تا خوب بشن، تو تکه‌به‌تک دوران نقاحتت کنارت می‌مونم... الان فقط حرف بزَن، همه حدسیاتت رو بگو.

چشم‌هایش را در نگاه خسته و بی‌جان کارن گشود. اگر نگاهش می‌کرد، نمی‌توانست حرف بزَن. نمی‌توانست در آن نقره‌های سرخ زل بزَن و بگوید که فرض کن سر شده‌ای، بی‌حس شده‌ای، احساساتت را زیر پا بگذار دردی را که دارد جانت را می‌گیرد، با بی‌اهمیتی کنار بگذار و حرف بزَن... نمی‌توانست، جانش را نداشت. جانش را نداشت که دیگر رفیقش را با این شمایل ببیند و ای کاش فقط تمام می‌شد هرطور که بود... اصلاً پرتو پیروز شود، فقط تمام شود. رفیقش داشت پرپر می‌شد دیگر... تمام که می‌شد، حداقل دیگر خیالشان راحت بود که نیست، رفت، تمام شد و پرونده‌اش بسته شد.

- حدس خودت کیه؟ بالاخره تو هم تو اون شرکت داری کار می‌کنی.

این بار نگاه پارسا به تایمر چراغ قرمز که خرامان‌خرامان طی می‌شد، دوخته شد سی ثانیه... هنوز سی ثانیه زمان باقی مانده بود. چرا تمام نمی‌شد؟!

- بگم بهم می‌خندی.

دست کارن باز هم چنگ زد بازوی پارسا را.

- دیگه خندهم نمیاد. در حال حاضر هیچ دلیل و حال خوبی برای خنده ندارم پس خودت رو لوس نکن و بگو.

پارسا از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و هم‌زمان با زبان‌زدن لب پایش با طعنه گفت: برای تو میشه رو اعصابت راه نرم چون دلت نمی‌خواد این گند رو هم بزنی، برای من میشه لوس‌بازی! عجیبه نه؟

کارن پوف کلافه‌ای کشید و این بار خودخواسته بازویش را رها کرد و دنده را جا زد. پنج، چهار، سه، دو و یک... چراغ سبز شد و پای کارن روی پدال گاز چسبید. جیغ لاستیک‌ها بلند شد و تمام خشم کارن بر سر پدال گاز بیچاره خالی شد. دستش را محکم روی دکمه‌ی ضبط کوبید و موزیک ریتم تند بی‌کلامی که تنها صدای ساز بود، در ماشین پخش شد، ولوم بخشید به آن ذره‌ذره، کم‌کم... تا آنجایی که باندهای ماشین در حال ترکیدن بودند. تا جایی که مغز هر دویشان منفجر شود تا جایی که سرسام بگیرند، تا جایی که این حجم از صدا برای گوش‌های آن زیادی باشد. سرش نبض داشت اما حتی ذره‌ای صدای موزیک را که روی مغزشان خط می‌انداخت، کم نمی‌کرد و درست تا زمانی که در محوطه‌ی بیمارستان دستی را بکشد، این موزیک بارها و بارها پخش شد. حتی زمانی که موزیک به انتها می‌رسید هم باز کارن آن را پلی می‌کرد. با همان ولوم صدا و با همان سرعت بالایی که باعث می‌شد پارسا اشدش را بخواند اما اعتراض نه... جرأت را نداشت. حداقل سعی داشت تا بیشتر اعصابش را بر هم نریزد تا اگر قرار است به جایی برسند، سالم برسند و چقدر رفتارهای کارن بدآموزی داشت! چقدر نشستن در ماشین او و کنار دستش حماقت محض بود و چقدر پارسا از زمانی که او بچه‌دار شود، ترس و واهمه داشت و از آخر و عاقبت آن بچه می‌ترسید و چقدر حتی در آن شرایط هم از بغل‌گرفتن فرزندی که پدرش کارن باشد، ذوق کرد و چقدر پدر شدن به او می‌آمد اگر ذره‌ای از حماقت‌ها و لجابت و تندخویی‌هایش می‌کاست!

کاش آرامشش بتواند کمی آرامش به وجودش تزریق کند، آن هم به‌گونه‌ای که در بدنش محبوس شود و جز لاینفک ویژگی‌های اخلاقی‌ش باقی بماند.

در ماشین را که با خشونت باز کرد، پارسا دیگر تابوتوان سکوت نداشت. محکم بازویش را چنگ زد و او را که تنها معطل بیرون‌گذاشتن پای دوش بود، متوقف کرد

- کارن آروم باش! چته امروز تو؟ این پرونده مهمه، خیلی هم مهمه اما سلامتی خودت هم واجب اهميته، کنترل خشم هم مهمه چون بیشتر بهمون کمک می‌کنه تا درست تصمیم بگیریم.

کارن بازویش را از چنگ پارسا بیرون کشید و از ماشین پیاده شد اما قبل از اینکه در ماشین را محکوم کند به برخوردی شدید، کمرش را خم کرد و سرش را کمی جلو آورد و گفت: چمه؟ هیچی فقط یکی که نمی‌دونم کیه، گند زده به همه‌ی برنامه‌هام و منم دارم میرم که اگر دستم می‌رسه، پدر پدرسگشون رو بیارم جلو چشمشون... اوکی؟ الان تفهیم شدی؟ دیگه ثانیه‌ای یک‌بار نمی‌پرسی چته؟ چمونه؟ چتونه؟ هان؟

و کوبید... در ماشین را چنان کوبید که به نظر کارن نیاز به آچارکشی پیدا کرد. گام‌های کوبنده و محکمش آن‌قدر سریع بود که پارسا را واداشت به اینکه به کارهایش سرعت‌العمل ببخشد و پشت‌سرش با قدم‌های تند روان شود.

وسط سالن بیمارستان، دست‌به‌کمر ایستاده بود که پارسا شانه‌به‌شانه‌اش ایستاد و بدون اینکه حتی لحظه‌ای را از دست بدهد، تند پرسید: اتاقش کجاست؟

پارسا دهان باز کرد که کارن تیز نگاهش کرد و قبل از اینکه پارسا بخواهد کلامی به زبان بیاورد، کلامش را در نطفه خفه کرد و غرید: حرفت فقط آدرس اتاق مسعود باشه، خب؟

پارسا پوف کلافه‌ای کشید. چند لحظه‌ای خیره در چشمانش نگاه کرد و بالاخره تسلیم شده، جلوتر و زودتر از او حرکت کرد. جلوی اتاق دویست‌وپنج در ریف فرد و سمت چپ راهرو، آن‌قدری معطل کردند که بالاخره در اتاق باز شد و مرد قدبلند و میان‌سالی از آن خارج شد و بلافاصله در را پشت‌سرش بست و آن‌ها حتی لحظه‌ای مهلت نیافتند تا داخل اتاق را بررسی کنند.

کارن نیم‌نگاهی خرج پارسا کرد و بالاخره با تعللی جلو رفت و دستش دستگیره فلزی در را چنگ زد. در که روی پاشنه چرخید، بلافاصله نگاه خیره و متعجب دو مردی که هیچ‌کدام مسعود نبودند، به‌سمت کارن چرخید. اتاق دوتخته‌ای که میزبان دو مردی بود که یکی جوان و دیگری مرد مسنی بود. کارن شوکه و مبهوت چند ثانیه‌ای را به چهره‌ی دو مرد خیره نگاه کرد و در نهایت با گفتن «ببخشید» ی در را محکم بست و روی پاشنه‌ی پا به‌سمت پارسا چرخید و با دم عمیقی که بوی الکل می‌داد، با صدای گرفته و آرامی پرسید: اسکلم کردی؟!!

- نه.

- دروغ گفتی؟!!

پارسا سرش را محکم به چپ و راست تکان داد و کلافه گفت: نه.

- مسعود رو آوردی همین بیمارستان؟

- آره.

- همین اتاق؟

پارسا کلافه تکرار کرد.

- آره، آره، آره!

کارن نیشخند پررنگی زد.

- اووم پس جالب شد قضیه! مسعود فرار کرده رفته و من نمی‌تونم پدر

پدرسگش رو بیارم جلوی چشمش... چه بد!

و بعد بدون اینکه اجازه بدهد پارسا حرفی بزند، به‌سرعت نور نیشخند از لب‌هایش پاک کرد و با اخم‌هایی در هم فرو رفته راهروی بلند و طویل بخش را طی کرد و پارسا که در آن لحظه حکم عروسی کوکی را داشت،

به‌دنبالش روان شد. روبه‌روی بخش اطلاعات، آرنج هر دو دستش را روی پیش‌خان گذاشت و خطاب به زنی که پشت سیستم نشسته بود و با تلفن صحبت می‌کرد، تشر زد: قطع کن خانم کارم واجبه!

زن بدون توجه به کارن، تلفن را بیشتر میان انگشتانش فشرد و در گوشی تلفن گفت: گوشم با شماست آقای دکتر، گفتید کدوم اتاق؟

کارن دستش را جلو برد و کف دستش را در مقابل چشمان زن تکان داد و باز غرید: خانم با شما، کارم خیلی واجبه می‌فهمی؟

پارسا که با فاصله‌ی چند قدم تماشاگر بود، با شنیدن صدای زنگ خطری که در سرش خبر از درگیری احتمالی از مرد طغیان‌گر مقابلش می‌داد، جلو رفت و شانه به شانه‌اش ایستاد.

- خانم مگه من با شما حرف نمی‌زنم؟!

مردمک‌های چشمان زن، کلافه در حدقه چرخید و نگاهش خیره در چشمان کارن قفل شد و در همان لحظه انگشتان پارسا بازوی کارن را چنگ زد و تکان آرامی به تنش داد. کارن که نگاه خیره‌ی زن را دید، برای چهارمین دفعه طی دقایق کوتاهی تکرار کرد.

- خانم قطع کن کار دارم.

باز هم بازویش توسط پارسا کشیده شد و کارن بدون حتی نیم‌نگاهی، بازویش را از پنجه‌های پارسا که خشن به دور بازویش حلقه شده بود، بیرون کشید و تشر زد: ولم کن پارسا!

و پارسا مهلتی برای به زبان آوردن کلامی پیدا نکرد چرا که در همان لحظه زن با گفتن «ببخشید»ی که در گوشی تلفن زمزمه شد، با کلافگی و لحن تندى خطاب به کارن گفت: بله؟ چه خبرته آقا؟ مگه نمی‌بینی دارم با تلفن حرف می‌زنم؟

کارن با بی‌منطقی و تحکمی که در صدایش لانه کرده بود، پاسخ داد: قطع کن!

زن که به‌شدت حرصی شده بود بود، با لحن تند گفت: دارم با دکتر حرف می‌زنم و واجبه، کمی صبر کنید.

کارن طی یک حرکت، دستش را جلو برد و گوشی تلفن را از میان انگشتان زن بیرون کشید و بدون اینکه گوشی را کنار گوشش بگذارد، آن را جلوی دهانش گرفت.

- من کارم واجب‌تره جناب دکتر، ده دقیقه دیگه زنگ بزن.

و گوشی را روی پیش‌خان رها کرد و خیره در چشمان شوکه و متعجب زن که آغشته به چاشنی خشم بود، برای چندمین بار تکرار کرد.

- کارم واجبه، انجامش بده.

زن که حالا بهت نگاهش کم‌رنگ‌تر و خشمش واضح‌تر شده بود، با صدایی که می‌لرزید و با لحن نیمه‌بلند و تند گفت: آقای غیرمحترم فکر کردید اینجا کجاست؟ این حرکت‌ها و رفتارها رو ببرید جایی که خریدار داشته باشه، اینجا بیمارستانه و منم به‌شدت آدم قانونمندی هستم پس تا زنگ نزدنم به حراست، برید عقب و تا زمانی که کارم تموم بشه، منتظر بمونید.

کارن عصبی و کلافه مشتش را محکم روی پیش‌خان کوبید و با جلو بردن سرش، خیره در مردمک‌های لرزان زن با لحن خشمگینی غرید: ببین خانم من الان معدن باروتم... باروت که می‌دونی چیه؟ این رفیق که کنارم و ایستاده حتی یک کلمه حرف نمی‌زنه چون می‌دونه الان اصلاً وقتش نیست... من الان گیرم، مشکل دارم، اون هم از نوع آبرمشکلش پس یه لحظه از اون مدار قانونمندی فاصله بگیر و کار منو راه بنداز، مطمئن باش کمتر از یک دقیقه وقتت رو می‌گیره، خب؟

زن که هیچ‌جوره قرار نبود از موضعش در برابر کارنی که در دیدش مرد گستاخی بود پایین بیاید، به‌سرعت روی پاهایش ایستاد و با دزد بالایی از

عصبانیت، صدا بالا برد و خیره در چشمان طوفانی کارن اما خطاب به احتمالا یکی از آن سه زنی که کنار او در بخش اطلاعات و پشت پیش‌خان ایستاده بودند، گفت: خانم بیاتی زنگ بزن حراست بیاد، زنگ بزن بیاد تا ببینم این آقا باز هم این‌طوری برای من سخنرانی می‌کنه یا نه؟ ببین جناب، من تو این مدت که مشغول کارم، آدم مثل تو زیاد دیدم... رفع و رجوع کردن این نوع رفتارها برام از آب خوردن هم راحت‌تره.

کم کم آدم‌هایی که در اطرافشان جمع می‌شدند و صدای پیچ‌پیشان روی مغز به کل تعطیل کارن خط می‌انداخت، بیشتر و بیشتر می‌شد. آدم‌هایی که انگار کار خودشان فراموششان شده بود و به‌جز ایستادن و تماشا کردن جدال کارنی که در آن لحظه کلافه‌ترین عالم بود با زنی که نمی‌خواست به مردی که آن‌طور شورش به راه می‌اندازد، بها بدهد، کار واجب‌تری نداشتند. فقط یک قلم در آوردن موبایل‌ها و فیلم‌برداری کردن از این معرکه را کم داشتند که خب دیر نکرده بودند.

پارسا که به‌شدت از وقوع چنین موضوع و درگیری واهمه داشت و می‌ترسید که نکند مغز بریده‌ی کارن حرکت جبران‌ناپذیر دیگری انجام دهد، خشونت را بیشتر کرد و با محکم فشردن بازوی کارن در میان انگشتانش او را عقب کشید و خودش را در مقابلش سپر کرد و خیره در چشمان خشمگین زن که مصمم و مقتدر بود، با لحن ملایم و سازش‌گری گفت: من جدا متأسفم خانم، شرم‌ندهم... امروز اصلا برای ما روز خوشایندی نبوده و نیست، از این جهت که رفیق من کلا به هم ریخته. شما حتی نمی‌تونید تصور کنید که چه اتفاق وحشتناکی برای ما در حال وقوعه، خواهش می‌کنم کوتاه بیاید و صبوری کنید و اگر براتون مقدوره، کار ما رو راه بندازید و اگر هم نه که ما منتظر می‌مونیم، مشکلی نیست... خواهش می‌کنم.

کارن که این نوع گویش پارسا در کتش نرفته بود و به‌خاطر اعصابی که از دست بقیه زخمی بود و او به‌شدت مایل بود تا آن را بر سر بقیه خالی کند و فشار مضاعفی که در کنار سردرد وحشتناکش تحمل می‌کرد و درد و حقارت

کلمه‌ی باختی که مدام در سرش اگو می‌شد و مغزی که به‌نوعی تعطیل بود و قدرت تصمیم‌گیری نداشت، خواست خودش را جلو بکشد و چیزی بگوید که پارسا بازویش را محکم‌تر چنگ زد و او را پشت سرش نگه‌داشت اما جلوی زبانش را که در کامش چرخید، نتوانست بگیرد.

- یعنی چی پارسا؟ این خانم وظیفه‌شه که کار مردم رو راه بندازه، لطفا خواهشا و اگر براتون مقدوره نداره دیگه!

پارسا عصبی و کلافه از این اوضاع و بریده از رفتارهای ضدونقیضی که امروز از جانب کارن شاهد بود و روانش را به هم ریخته بود، بازوی کارن را جوری فشرد که ناله‌ی آرامی از حنجره‌اش برخاست و قطع به یقین رد کبودی بر بازویش انداخت. صدا بالا برد و با چرخاندن گردنش به عقب، خیره در چشمان کارن تشر زد: تمومش کن کارن، بسه... برای امروز دیگه کافیه... دیگه کشش ندارم... جمع‌وجور کن خودتو دیگه!

و با اندکی تعلل، سرش را باز به‌سمت زنی که با آرامش بیشتری نسبت به قبل جدال میان دو رفیق بریده‌ی روبه‌رویش را تماشا می‌کرد، چرخاند و با همان لحن آرام و ملایم گفت: مقدور هست براتون؟ می‌تونید الان کار ما رو انجام بدید؟

زن که به‌خاطر لحن محترم و آرام پارسا کمی مجاب شده و از خشم اولیه‌اش به میزان زیادی کاسته شده بود، با لحن آرام‌تری جواب داد: بله جناب من اینجام تا کار شما رو راه بندازم ولی برخورد دوستتون به‌گونه‌ای بود که من اون رو توهین تلقی کردم و به‌شدت ناراحت شدم.

پارسا لبخند کم‌رنگ و مهربانی زد و با لحن جذابی گفت: خب پس اگر ممکنه، کار ما رو انجام بدید که به‌شدت عجله داریم.

صدای زمزمه‌ی کارن از پشت سرش که سراسر طعنه بود، پرده‌ی گوشش را لرزاند.

- خب حالا نمی‌خواد این قدر لطافت به خرج بدی! انگار کی هست! وظیفشه خب.

پارسا به وضوح کج‌افتادن کارن با آن زن را حس می‌کرد و اگر آن زن خود به شخصه مسعود را به آن‌ها تقدیم می‌کرد هم کارن از خر شیطان پیاده نمی‌شد.

زن گوشی تلفن را که بی‌تکلیف روی پیش‌خان رها شده بود، سر جایش گذاشت و روی صندلی و پشت سیستمش نشست. مردمی که اطراف آن‌ها جمع شده بودند و منتظر بودند تا یک زدو خورد و دعوای حسابی ببینند، با دیدن جو آرامی که میان آن‌ها حاکم شده و باعث‌وبانی صدرصدش پارسا بود، با تکان‌دادن سرشان متفرق شدند و هرکس مشغول کاری شد که از ابتدا به‌خاطرش به بیمارستان آمده بود.

پارسا خودش را جلو کشید و روی پیش‌خان خم شد و همان‌طور که دستانش را لبه‌ی پیش‌خان قرار می‌داد، خطاب به زنی که تمام حواسش معطوف صفحه‌ی کامپیوترش بود، گفت: من دیروز یه آقای رو آوردم بیمارستان که مورد ضرب‌وشتم قرار گرفته بود. اتاق دویست‌وپنج بستری شده بودند اما الان که رفتم بالا، تو اتاقشون نبودن. امکانش هست بررسی کنید که چه اتفاقی افتاده؟

زن بدون اینکه به پارسا نگاه کند، انگشتانش را آماده‌ی تایپ روی کیبورد گذاشت و تنها پرسید: اسمشون؟

- مسعود شکبیا.

صدای تق‌تق تایپ کیبورد و بعد صدای زنی که در آن لحظات حکم ناقوس مرگ را داشت.

- مرخص شدن... به خواست خودشون... حدودا یک ساعت پیش.

پارسا بلافاصله به سمت کارن که بی‌حس و حال پشت سرش ایستاده بود، چرخید و خیره تماشایش کرد. کارن که دیگر معنای واقعی کلمه، عجز را در چهره‌اش به نمایش گذاشته بود، بی‌حرف چرخید و با قدم‌های تندی به سمت خروجی بیمارستان رفت. پارسا هول شده و نگران تنها توانست به سمت زن متعجب پشت پیش‌خان بچرخد و عجلانه زمزمه کند: خیلی ممنونم، لطف کردید خانم.

و صدای زمزمه‌ی زن که «خواهش می‌کنم» را ادا می‌کرد، حین دویدن پرشتابش به سمت در خروجی شنید. هم‌زمان با کارن در ماشین نشست و بی‌حرف فقط چشم بست و محکم دستگیره‌ی تعبیه‌شده بالای در ماشین را چنگ زد تا به‌خاطر تیک اف وحشتناک ماشین، با سر در شیشه جلو پرت نشود. تنها چشم بسته بود و سعی داشت تا با نفس‌های عمیق بر خودش و اعصابش مسلط شود و جلوی تلاطم معده‌ی آشوب‌شده‌اش را بگیرد. حتی نپرسید که مقصد بعدی‌شان کجاست، یعنی اصلاً جرأتش را نداشت زیرا پرسیدن و به‌دنبالش عصبی‌کردن کارنی که دیگر اعصابی نداشت، تبعات خوبی نداشت.

خیلی زود مقصد نهایی کارن مشخص شد. روبه‌روی شرکت پرتو به‌شدت دستی را کشید و حشت تنها حسی بود که وجود پارسا را احاطه کرده بود بنابراین قبل از اینکه کارن بخواهد از ماشین پیاده شود، محکم بازویش را چنگ زد. جلوی او را می‌گرفت... هرطور که شده بود، نمی‌گذاشت برود... حتی اگر جان می‌داد. کارنی که با دز عصبانیت کمتر از حالا یک قدم تا راه‌انداختن دعوا و درگیری در بیمارستان فاصله داشت... کارنی که سیستم اعصابش تعطیل بود و دیده بود که دیروز چگونه با لگد در فک مسعود کوبید... کارنی که ندیده هم می‌توانست تورم رگ‌های سرش را از شدت فشار عصبی ببیند... کارنی که الان حال خودش را نمی‌فهمید حتی بدتر از کسی که پیک پیک الکل خورده باشد. باید جلوی این کارن را می‌گرفت تا عواقب ناخوشایندی پیش نیاید. وقتش نبود... حالا وقت این حجم از خشونت و گرفتاری‌های بعدش نبود.

کارن عصبی بازویش را تکان داد تا آن را از حصاری که انگشتان پارسا برایش ساخته بود، رها کند که پارسا این بار نه فشار انگشتانش را بیشتر کرد و نه تلاش کرد تا او را محکم تر بگیرد، تنها فریاد بلندش که حنجره اش را زخمی می کرد، بر سرش اوار کرد تا به خودش بیاید.

- بس کن کارن! بسه... بسه... بسه تمومش کن! این رفتارهای شتابزده و خشن و عجولانه رو همین الان تمومش کن! به خودت بیا... با این رفتارهای تو نه تنها چیزی درست نمیشه، بلکه بدتر هم میشه محض رضای خدا تمومش کن، تو رو جون آرامشت تمومش کن! اصلا تو رو مرگ من تمومش کن! امون بده لعنتی، بذار یکم فکر کنیم... با این برخوردهای تو من ذهنم به هم ریخته، نمی دونم می خوام چی کار کنم... اصلا نمی دونم دارم چی کار می کنم چه برسه به فکر! مدام باید مراقب رفتارهای تو باشم که نکنه اوضاع رو بدتر کنی! آروم بگیر دیگه!

هر دو مرد به نفس نفس افتاده بودند. نفس نفسی با یک وجه اشتراک... خشم... هر دو از شدت خشم برای تنفس به تقلا افتاده بودند. کارن سکوتش عجیب بود اما بوی آرام شدن می داد. اینکه شاید فریادهای پارسا به اندازه ی سر سوزنی در او اثر کرده باشد. کارن عصبی و خشمگین نگاه از چشمان متلاطم پارسا گرفت و به روبه رو خیره شد. دندان بر هم سایید و انگشتانش را محکم به دور فرمان قفل کرد، به گونه ای که سر انگشتانش سفید شد و رگ های دستش تا ساعد بیرون زد. تورم و نبض رگ گردنش هم که به وضوح قابل رویت بود، رگی که کوتاه اما به شدت نبض می زد.

دقایق طولانی به سکوت گذشت. سکوتی که تنها آسیب زننده اش نفس های بلند و کشدار هر دو مرد عصبی ای بود که شانه به شانه ی هم نشسته بودند تا اینکه بالاخره صدای کارن که آلوده به طعنه بود، دومین شکننده ی سکوت شد.

- خب حضرت والا فکر کردید؟ در این سکوت و آرامشی که طالبش بودید، افکارتون شکوفا شد؟ نتیجه چی شد؟ این مسئله حل شد؟ رامحلی به ذهنتون

رسید؟ الان به نظر شما چی کار باید بکنیم تا این گندی رو که به هیکلمون زدن پاک کنیم؟ می شنوم!

- آدم باش کارن، درست حرف بزن.

کارن تندوتیز نگاهش کرد و گفت: متأسفم، در حال حاضر از آدم بودن استعفا دادم... الان فقط دوست دارم بپریم به هرکسی که سر راهمه و فکر کنم تو اولی باشی.

پارسا متأثر و متأسف پلک روی هم فشرد و صدایش زد.

- کارن چرا با خودت این طوری می کنی؟ آروم باش داداش، درست میشه. این قدر خودت رو نکوب، منم همین طور.

و چشمانش را در نگاه سرخ و طوفانی کارن گشود. کارنی که این بار بی ملاحظه کف پایش را بی وقفه و تند به کف ماشین می کوبید. تیک عصبی گرفته بود، پلک راستش می پرید و انگشتانش بدون اینکه کنترلش در اختیارش باشد، مدام در هم مچاله می شد.

پارسا با محبتی برادرانه دستان سردش را در میان دستانش گرفت و با لحنی که در تلاش بود تا برخلاف درون به هم ریخته اش سراسر آرامش باشد تا بتواند کارن آشفته ی مقابلش را آرام کند، گفت: آروم باش... آروم! درست میشه، بهت قول میدم. ببین منو کارن! داداش نگام کن! رفیق نگام کن!

چشمان طوفانی کارن در نگاه پارسا نشست که پارسا با تمام توان سعی کرد تا لبخند مهربان و آرامی به لب بنشاند و جان کند تا با همان لحن آرام بخش ادامه دهد.

- نگران نباش... ببین من کنارتم، من هستم... تا آخرش هرچی که بشه، من هستم، شاه رخ هست، دلارا هست، پدر و مادرت هستن و از همه مهم تر خدا هست... باشه داداش؟ چرا خودت رو باختی آخه؟

در نگاه پارسا، کارن با آن چشمان سرخ و غمگینی که آب افتاده بود، درست مثل یک پسر بچه‌ی دردکشیده بود. پسر بچه‌ای که در جای جای تنش آثار کبودی و سوختگی دیده می‌شود و او از شدت درد تن و روحش، بغض کرده است، لب برچیده و در تلاش است تا اشکش نچکد و خون به جیگرش شد وقتی که کارن را در چندین و چند سال پیش آن هم زمانی که هنوز بچه‌سال بود، تصور کرد آن هم در حالی که از پدرش زخم خورده بود و طرد شده بود. چقدر در تنهایی‌اش اشک ریخته و کسی نبوده تا حداقل او را در اغوش بگیرد، دست نوازش و سخنان آرام‌بخش پیش بکشد و خدا لعنت کند سردار احتشام را که این‌گونه با روان این بچه بازی کرد... آن هم به‌گونه‌ای که با کوچک‌ترین فشار عصبی طوری به هم بریزد که دچار تیک عصبی شود و زبان در کامش خشک شود.

پارسا به هم ریخته بود، عصبی بود و خشمگین از همه، حتی از کائنات هم گله‌مند بود بابت این حال برادرش اما الان باید کارن را آرام می‌کرد تا از دست نرود.

- کارن یه چیزی بگو، حرف بزن... حرف بزن داداش، با من حرف بزن!
هق بی‌صدایی از حنجره‌اش خارج شد و کلامی بر زبان نراند. پارسا محکم هر دو بازوی کارن را چنگ زد و با تکان محکمی که به تنش داد، صدا بالا برد.

- کارن حرف بزن، چرا ساکتی داداش؟!
چشمان وحشت‌زده‌ی پارسا می‌رفت تا بارانی شود. چرا حرف نمی‌زد؟
خدایا!

پارسا عاجز و ناتوان باز هم تکان داد و نالید: کارن تو رو خدا حرف بزن!
تنش تکان خورد از شدت سکسکه‌ای ناگهانی و پارسا التماس کرد.
- کارن مرگ من داداش یه چیزی بگو!

و اشکی به طور همزمان از گوشه‌ی چشم هر دونفرشان سرازیر شد و دست پارسا طوری در صورت کارن نشست که قبل از هرچیز، قلب خودش از شدت ضربه‌ی سهمگینی که گردن کارن را کج کرد و گونه‌اش را سرخ تیر کشید و نفس کارن شوکه شده انگار که با ضرب سیلی پارسا، برگشت که با دهان نفس بلند و کشداری کشید و بغضی که داشت خفه‌اش می‌کرد، در لحظه ترکید و صدای بلند هق‌هقش در شانه‌های پهن پارسا خفه شد و فقط خدا می‌دانست و خودش که صحنه‌های کودکی‌اش در مقابل چشمانش جان گرفته بود و می‌توانست باعث شود تا آخر عمر حناق بگیرد و پارسا نجاتش داد. سرداری که هنوز هم کابوس خواب و بیداری‌اش بود، حتی در آستانه‌ی سی‌وپنج سالگی!

خیلی وقت بود که آرام گرفته و سرش را بی‌حال به پشتی صندلی تکیه داد بود. هر دو مرد جوری خسته بودند که انگار هر دو از جنگ برگشته‌اند. نگاه هر دو به سقف ماشین بود و هر دو بی‌توجه به موبایلی که داشت خودش را می‌کشت از بس زنگ خورده بود. موبایل هر دویشان یک خط در میان زنگ می‌خورد و هر دو انگار که شنواییشان مختل شده بود، که حتی نیم‌نگاهی به صفحه‌اش نمی‌انداختند تا ببینند که کیست. ذهن هر دونفرشان کمی آرام‌تر شده بود و حداقل از تنش‌ها و خشمی که ذهنشان را در برگرفته بود، تا حدی رها شده بودند و حالا می‌توانستند کمی بهتر فکر کنند و تصمیم بگیرند که با این اوضاع قمر در عقرب چه کنند؟

صدای زنگ موبایل کارن که قطع شد، پارسا گردنش را به سمت کارن که پشتی صندلی را کمی خوابانده بود و گردنش را به بالش کوچکی روی صندلی تعبیه شده و نگاهش خیره به سقف ماشین بود، چرخاند و با مکث کوتاهی گفت: خوبی؟ می‌خوای قرصتات رو بخوری؟

سکوت از جانب کارن و مکث کوتاهی از جانب پارسا و بعد سکوتی که دوباره شکسته شد.

- می‌خوای زنگ بزنم به دلارا تا باهاش صحبت کنی؟

بی وقفه ادامه داد: می‌خوای زنگ بزnm به شاه‌رخ تا ببینیم چی‌کار کرده؟
می‌خوای بریم یه جا ناهار بخوریم؟ گشنه نیستی؟ هوم؟ کارن؟
بدون اینکه گردن خشک‌شده‌اش را تکان بدهد، با صدای به‌شدت گرفته‌ای
تنها گفت: نه برای جواب همه‌ی سوالات.

- حتی جواب خوبی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و کوتاه جواب داد: آره.
پارسا گردنش را بیشتر تاب داد و کاملاً به‌سمت کارن چرخید.

- به نظرت جاسوسی شرکت کار کیه؟ هوم؟

- نمی‌خوام حرف بزnm پارسا!

پارسا اما ادامه داد: اما به نظر من با حل این موضوع تا حد زیادی جلو
می‌فتیم.

- نمی‌خوام حرف بزnm پارسا!

پارسا لجوجانه گفت: اما من می‌خوام حرف بزnm.

و بالاخره حدسیاتش را به زبان آورد.

- بهم نخندی‌ها ولی به نظر من می‌تونه کار خانم فتاحی باشه. به‌هرحال
منشی توئه و به‌شدت بهت نزدیک پس می‌تونه از تموم جیک‌وپوک و
برنامه‌های ما خبر داشته باشه، این‌طور نیست؟

کارن این‌بار گردنش را کج کرد و مستقیم به چشمان پارسا خیره ماند و با
بی‌حوصلگی گفت: این‌قدر چرت‌و‌پرت نگو پارسا، الان حتی حوصله ندارم
بخندم... فتاحی؟ آخه فتاحی؟! تو عقل نداری نه؟

پارسا روی صندلی چرخید و رخ‌به‌رخش دست‌به‌سینه نشست و گفت: خب
چرا نه؟ یه دلیل بیار که ردش کنه... باید با فرضیات جلو بریم تا بالاخره

بفهمیم کار کی بوده. این الان یه فرضیه بود، حکم هم که مشخصه حالا تو اثباتش کن. چرا خانم فتاحی نه؟

کارن باز نگاهش را به روبه‌رویش دوخت و زمزمه کرد: همیشه از هندسه متنفرم بودم.

پارسا تک‌خنده‌ی بلندی زد و گفت: ولی الان بهش محکومی، درست مثل تموم سال‌های دبیرستان.

کارن باز از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و گفت: حال می‌کنی که هنرستان بودی و رشته‌ی هنری خوندی‌ها!

پارسا ابروهایش را بالا فرستاد و لب باز کرد.

- اووووم چه جورم!

و چقدر خوب بود که هنوز هم می‌توانست حال رفیقش را خوب کن، چقدر خوب بود که هنوز هم با حرف‌هایش می‌توانست ذهنش را آرام کن. چقدر خوب بود که هنوز هم می‌توانست باعثی باشد برای حرف‌زدنش، نه دادزدنش، نه سکوت وحشتناکش... اینکه مثل دو انسان متدین حرف بزنند و مشکلاتشان را حل کنند.

- حالا اگر این ماجرا به خیر و خوشی تموم بشه، دعوتت می‌کنم به آتلیه‌م و رایگان ازت عکس می‌گیرم هوم؟ البته می‌تونم عکاس عروسی‌تون هم باشم.

کارن دیگر نگاه گوشه‌ی چشمی‌اش را دریغ نکرد، در عوض به‌سمتش چرخید و خیره در چشمان شفاف و آرام پارسا گفت: داری خرم می‌کنی؟

پارسا در لحظه ابرو در هم کشید و با تکان دادن دستش گفت: برو بابا دیوونه!

و رویش را برگرداند.

- ولی حتی اگر خرم هم می‌کنی کارت خوبه.

پارسا همان‌طور که میدان دیدش نمای شرکت پرتو بود، گفت: خر خوبه، خر یعنی بزرگ.

- پس خریت از خودتونه!

پارسا با قیافه‌ی طلبکاری به‌سمتش چرخید که کارن قبل از اینکه پارسا حرفی بزند و باعث کش‌آمدن این کلکل شود، با لحن آرامی حرف اصلی‌اش را به زبان راند.

- ممنونم رفیق، بابت همه‌چیز... اگر بخوام نام ببرم دهنم کف می‌کنه.

لب‌های پارسا کش آمد و کارن خیره در چشمانش ادامه داد: حل کنیم این مسئله‌ی هندسه رو؟ با کمک هم آخه من از هندسه...

پارسا دستانش را بغل زد و میان حرفش پرید.

- متنفری، می‌دونم داداش فقط غبطه می‌خورم که چرا اون زمان باهات آشنا نبودم که هر دفعه سر هر امتحان مسخره‌ت کنم.

چشمان کارن باریک شد که پارسا لبخند گله‌گشادش را جمع کرد و با لحن جدی که از عمد کمی لرزانش کرده بود، با پیازداغی که حجمش بالا بود، گفت: باشه، باشه حالا نزن منو! شوخی کردم، اشتباه کردم.

کارن لبخندی به مسخره‌بازی‌هایش زد و سپس با اندکی مکث، کاملاً جدی توضیح داد.

- کار فتاحی نیست. من صددرصد بهش اعتماد دارم، خیلی وقته می‌شناسمش. اون حتی از زمانی که پدرم هنوز به شرکت رفت و آمد داشتن و مدیرعامل اصلی بودن، منشی شرکت بوده. اون موقع پدرم با وسواس زیاد منشی شرکت رو انتخاب کرد و فتاحی کاملاً مورد اعتمادش بود. کار اون نمی‌تونه باشه، اصلاً و ابدا... اون کسی نیست که از پشت به ما خنجر بزنه و خیانت کنه. من حتی شوهر و خانواده‌ش رو هم می‌شناسم و کاملاً تأییدشده‌س. کار اون نیست، برو نفر بعدی.

پارسا سرش را بالا و پایین کرد و با تعلل گفت: خب قانع‌کننده بود. نفر بعدی؟ خود مسعود چی یا اصلا روژین؟ می‌تونه از همون زمان این جاسوسی شروع شده باشه یا شاید یه آدم جدید فرستادن تو شرکت هوم؟ کارن سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه آدم جدید نیست، من جدیدا به جز دلار نیروی دیگه‌ای استخدام نکردم. کار مسعود هم نیست. برای چنین موضوعی زیادی گاو پیشونی‌سفیده. روژین هم که خودش جاسوس بود، دیگه نیاز به آدم تازه‌ای نداشتن. الان هم که دیگه نیست این موضوع می‌تونه کار یه آدمی باشه که یا به من نزدیکه یا از من زخم خورده و یا تهدید شده به هر دلیلی.

و عمیقا در فکر فرورفت که کار چه کسی می‌توانست باشد. ذهنش با سرعت هزار کیلومتر در ساعت در حال جست‌وجو بود... جست‌وجویی که به نتیجه نمی‌رسید و کلافه‌اش می‌کرد. صدای دوباره‌ی زنگ موبایلش هم‌زمان شد با صدای پارسا.

- فهمیدم!

کارن دستی را که برای برداشتن موبایل دراز شده بود، عقب کشید. حرف پارسا مهم‌تر بود و ای کاش اول از حضور فرد پشت خط مطلع می‌شد و بعد به حرف‌های پارسا گوش می‌داد، آن‌وقت دیگه نیاز نبود این‌طور سردرگم دور خودشان بچرخند و می‌شد تنها امیدوار بود که دیر نشود، می‌شد امیدوار بود که فرد پشت خط پشیمان نشود.

خیره در چشمان پارسا نگاه کرد و گفت: خب کی؟

-ارجمند... مهندس ارجمند که قبلا برامون کار می‌کرد هم به‌خاطر برخوردت و اخراجش ازت زخم خورده و هم به‌شدت پتانسیل این رو داره که تو دارودسته‌ی مسعود باشه. دستکاری پرونده‌ها رو که یادت نرفته؟ کارن عمیقا به فکر فرورفت.

- ارجمند... کسی که یک سال برای شرکت مهرگان کار کرد و عین یک سال رو با دستکاری پرونده‌ها دزدی کرد و پول بیشتری رو گذاشت جیبش با دور زدن شرکت مهرگان و شرکت‌های طرف قرارداد و دست‌بردن تو پرونده‌ها و پیشنهادکردن مبلغی بیش از هزینه‌ی اصلی هر پروژه اون هم بدون اینکه کسی بفهمه برای هر پروژه‌ای که انجام می‌داد، تقریباً به اندازه‌ی سود هر پروژه‌ای که به حسابش واریز می‌شد. اون پول بیشتری برمی‌داشت و این در حالی بود که وجه شرکت هم به شدت خراب شد و انگ دزدی به شرکت و مدیرعامل و کل پرسنل چسبید اون هم فقط به خاطر طماع بودن یک نفر.

کارن سرش را به نشانه‌ی تأیید بالا و پایین کرد و درحالی‌که ذهنش هنوز هم حول و هوش این فرضیه می‌چرخید، گفت: آره درسته، ارجمند گزینه‌ی خوبیه. ممکنه کار اون باشه. اصلاً...

اندکی مکث کرد و با تعلل ادامه داد: پارسا حتی ممکنه اون یک سال رو هم آدم پرتو بوده باشه. درسته، ارجمند فرضیه‌ای هست که نمی‌تونم ردش کنم. و باز موبایلش زنگ خورد و مثل قاشق نشسته میان افکارش پرید و همین باعث کلافگی‌اش شد.

- آه چرا ول نمی‌کنه!

و دستش را به سمت موبایلش که در انتهایی‌ترین قسمت داشبورد قرار داشت، دراز کرد و آن را چنگ زد که باز هم قبل از پاسخگویی قطع شد. قفل گوشی‌اش را که باز کرد، با سیل تماس‌های بی‌پاسخ مواجه شد. چهار تماس از شاه‌رخ، پنج تماس از آرامش و چهار تماس از شماره‌ای ناشناس که سه‌تایش مربوط به همین چندین دقیقه‌ی اخیر بود.

با ابروهای بالا رفته شماره‌ی ناشناسی را که اعدادش آن قدری غیررند بودند که به نظرش هیچ‌وقت آن شماره را حفظ نمی‌شد، نگاه می‌کرد. شماره‌ی ناشناسی که به شدت لجوج و مصر بود برای برقراری ارتباط. قبل از اینکه

بخواهد خودش شماره را لمس کند، «صدای چی شده» گفتن پارسا در گوشش نشست و بلافاصله باز صدای زنگ موبایلش فضای کوچک ماشین را پر کرد و همان شماره‌ی ناشناس برای پنجمین بار روی صفحه‌ی موبایلش نقش بست. کنجکاوی آن قدر به سلول‌های مغزش فشار آورده بود که بلافاصله آیکون سبز رنگ را لمس کرد و موبایل را کنار گوشش گذاشت.

- الو؟ بفرمایید.

صدای پشت خط به شدت ناواضح و نویزدار بود، به همین دلیل گوشی موبایل را بیشتر به گوشش چسباند و گفت: الو؟ من صداتون رو ندارم... الو؟

صداها به صدای خش‌داری تبدیل شد. ثانیه‌هایی طولانی هیچ صوتی نبود تا اینکه بالاخره صدایی با کیفیت به شدت پایینی گوشش را پر کرد.

- الو؟ سلام.

صدای کیفیت پایین به شدت آشنا بود. آن قدر آشنا که دندان‌هایش را روی هم چفت کند و فکش را منقبض، انگشتانش را دور بدنه‌ی موبایل فشرده کند و صدایش را خشمگین و ترسناک رگ گردنش را برآمده کند و نبض‌دار و بعد بلافاصله در بلندگو موبایل فریاد بزند.

- برای چی زنگ زدی آشغال؟ برای چی زنگ زدی کثافت؟ چی می‌خوای؟ دیگه چی می‌خوای از جون من؟ تو که فلنگ رو بستی، تو که مثل یه موش کثیف و ترسو فرار کردی، دیگه چی می‌خوای هان؟ چی می‌خوای که یه بند دستت روی شماره منه؟ آخ کاش جراتش رو داشتی که بمونی، آخ که اگر مونده بودی با دندون‌هام تیکه‌تیکه می‌کردم آشغال حروم‌زاده... کثافت پست! پشیمونم... مثل سگ پشیمونم که چرا همون دیروز یه جوری نزدمت که نتونی از جات بلند بشی، که نتونی فرار کنی... که الان این‌طوری بهم زنگ نزنی و داغ روی دلم نداری... آخه اشغال تو از حیوونم پست‌تری... تا فهمیدی زنت همه‌چیز رو فهمیده، دمت رو به دم پرتو گره زدی و الفرار؟ حداقل وایمیستادی براش جبران می‌کردی، طلاقش می‌دادی که از شر تو

خلاص بشه، مهریشو می‌دادی بهش... اصلا وایمیستادی تا به‌خاطر این همه گندی که توی زندگیش زدی، حداقل دوتا سیلی توی گوشت بزنه ترسوی بزدل!

عصبانی بود جوری که حتی لحظه‌ای امان نمی‌داد تا مسعود حرفی بزند، آتشی بود. انگار او را در کوره‌ای از آتش انداخته بودند. تماس مسعود جوری داغش کرده بود که با ربط و بی‌ربط فقط حرف‌ها را به هم می‌بافت و در گوش مسعود فریاد می‌زد. فقط می‌خواست او را بکوبد، فقط می‌خواست آن قدر بگوید و فریاد بزند تا قدری خنک شود. آتش گرفته بود... جگرش آتش گرفته بود.

دست پارسا را روی بازویش حس کرد و به‌اندازه‌ی، گرفتن دم عمیقی که اکسیژن برساند به ریه‌های بی‌هوایش، سکوت کرد مسعود همین سکوت را غنیمت شمرد و با صدای نیمه‌بلند و به تندی جوری که انگار اگر آرام‌تر و شمرده‌تر حرف بزند، حرف‌هایش می‌ماند و کارن دیگر امانش نمی‌دهد، گفت: نرفتم... من همراه پرتو نرفتم... همین‌جام. زنگ زدم که بهتون کمک کنم... زنگ زدم که آمار پرتو رو بهتون بدم... زنگ زدم که بگم پرتو از کجا فهمیده که برنامه‌ی شما چی بوده... زنگ زدم که بگم میام شهادت میدم... میام دادگاه و همه‌چیز رو میگم... همه‌چیز رو در محضر دادگاه اعتراف می‌کنم... همه‌چیز رو.

شوکه نشد. حتی ذره‌ای بهت در چهره‌ی کارن ننشست، در عوض پوزخند پررنگی لب‌هایش را کش داد و ذهنش فریاد زد «بلوف می‌زنه! دروغ می‌گه، می‌خواد فریبیت بده... زر می‌زنه!»

پوزخندش صدا دار شد و قبل از صدایش به گوش مسعود رسید.

- هه چرا؟ به چه دلیل؟ چرا جناب‌عالی یهو چنین تصمیمی گرفتید؟ بهتون وحی شده؟ متحول شدید؟ دلتون سوخته؟ سرب‌راه شدین؟ آدم شدید یا من رو اسکل فرض کردید، هوم؟ چه گندی قراره باز سر من سوار کنید؟ به نظرتون

بس نیست؟ کافی نیست برای من بدبخت؟ هنوز هم می‌خواین این ماجرا رو کش بدین و این گند رو هم بزنین، هان؟

مسعود شتاب‌زده و با هول گفت: نه... نه... به خدا راست میگم، به جون یه‌دونه دخترم راست میگم... به جون پسرَم راست میگم. من... من می‌خوام اعتراف کنم... به همه‌چیز. راست میگم، خواهش می‌کنم باورم کن. من الان نمی‌تونم زیاد حرف بزنم ولی حضوری بیا ببینمت... خواهش می‌کنم. توضیح میدم... همه‌چیز رو برات توضیح میدم. نقشه نیست... کلک نیست... عین حقیقته. تو فکر کن همون متحول شدم، فقط بیا... زود بیا... اگر می‌خوای دستت به پرتو برسه، بیا. وقت زیادی نمونده، منم الان زیاد شرایطم اوکی نیست... آدم‌های پرتو دنبال هستن... وقت زیادی نداری کارن، باید خیلی زود تصمیم بگیری و موضعتو مشخص کنی.

کارن خشمگین و عصبی با تن صدای بالایی گفت: موضع من مشخصه، با خائن جماعت تو یه گروه نمیرم. دیگه نمی‌ذارم از پشت بهم خنجر بزنین. دیگه نه از یه سوراخ برای چندمین بار گزیده نمیشم. فکر کردی من خرم؟ فکر کردی با بچه طرفی که با دوتا خواهش و تمنا، با دوتا قسم خرم کنی، هان؟ اصلاً قسم به کی به چی؟ خدا؟ تو اصلاً می‌دونی خدا کیه؟!

مسعود باز هم التماس کرد.

- خواهش می‌کنم کارن، گوش بده به من... راست میگم... به هرکی تو بگی قسم می‌خورم که راست میگم. چی می‌خوای؟ برای اینکه باور کنی چی می‌خوای؟ هرچی تو بخوای... هرچی تو بگی... هر کاری بگی می‌کنم تا تو باور کنی و بیای. به مرگِ خودم نقشه نیست... آخه اگر نقشه بود که من این‌قدر ضایع التماس نمی‌کردم که! ای خدا!

- مسعود تو الان اگه جلوم خودت رو بکشی هم من باور نمی‌کنم. ظرفیت باور هام پره، دیگه نمی‌تونم.

سرش را چرخاند که نگاه خیره و منتظر پارسا به خودش را دید و صدای مسعود را شنید.

- کارن خواهش می‌کنم گوش بده... گوش بده من... من... من حاضرم هر کاری رو که تو بگی انجام بدم تا باور کنی. ضروریه... باید عجله کنی... پرتو از چنگتون میره‌ها!

کارن نگاه از چشمان پارسا گرفت و گفت: واقعا دلیل این همه اصرار رو نمی‌فهمم! یعنی تو میگی باید حرفت رو باور کنم؟ باور کنم که قصدت خیره؟ که یهو شدی بنده‌ی صالح خدا؟ باور کنم که دستت با پرتو تو یه کاسه نیست؟ که نمی‌خوای من رو بکشونی اونجایی که هستی و مثل دفعه‌ی قبل طعم تیزی رو بهم نچشونی؟ هوم؟ باورت کنم مسعود شکیبایا؟!

مسعود عاجز و ناتوان «ای خدا» بی‌زمزمه کرد و با مکث چند ثانیه‌ای نالید: باور کن کارن... تو رو به خدا قسم باور کن! میگی من اعتقاد ندارم اما تو که اعتقاد داری، به همون خدایی که می‌پرستی قسم راست میگم. هیچ نقشه‌ای ندارم، هیچ کلکی در کار نیست... اصلا من تأکید هم روی این موضوع ندارم که تنها بیای. با دوستت بیای... با وکیلِت بیای... اصلا با مأمور بیای، فقط بیای... من حتی حاضرم یه کد بهت بدم تا باورم کنی، خوبه؟

کارن کمی گردنش را کج کرد و با تعلل پرسید: چه کدی؟

مسعود با زرنگی گفت: قول میدی که بیای؟ قول میدی که رسیدگی به موضوعی رو که بهت میگم به بعد موکول کنی و همین الان بیای ببینمت؟ کارن حرصی و عصبی غرید: چقدر جالب! من باید بهت قول بدم! چقدر وقیحی تو مسعود!

- با ناجیت این‌طوری حرف نزن کارن موحد، ما قراره بهم کمک کنیم برای یه هدف مشترک.

- حقا که پرویی مسعود! من چه بدبختم که ناجیم تویی! کاش می‌دونستم چی تو سرته که این‌طور به‌خاطرش جلو و لزم می‌کنی ولی به خدا قسم... همون خدایی که شک دارم بشناسیش... نیم میلی‌متر قدمت رو کج برداری، این‌بار به زدن و در نهایت بستری‌شدنت اکتفا نمی‌کنم، یه جوری می‌زنمت که در دم جلوی چشم‌هام جون بدی خب؟ حالا هم زرتو بزن چه کدی؟ چی می‌دونی؟ صداها خش‌دار شد و نامفهوم، جوری که کارن کمی گوشی را از گوشش فاصله داد و چهره‌اش درهم شد و با صدای بلندی از همان فاصله‌ی گوشی با دهانش، گفت: صداتو ندارم... جابه‌جا شو.

دقایقی طول کشید تا کمی کیفیت صدا بهتر شود و باز صدای مسعود پخش شود.

- آنتن نیست اصلا، باید مدام جابه‌جا بشم تا صدا برسه.

کارن بلافاصله گوشی را روی بلندگو گذاشت و با صدای بلندی تکرار کرد.
- چی می‌دونی؟

لحظه‌ای سکوت شد و در نهایت مسعود گفت: می‌دونم که جاسوس شرکت کیه، کی به پرتو آمار داده که می‌خواین چی‌کار کنید. تو اتاقت شنود هست کارن، اون شنود رو هم خودم بهش دادم. درست زیر بدنه‌ی مبل سه‌نفره‌ای که توی اتاقت هست، کار گذاشته شده. محل اون شنود رو هم خودم بهش گفتم. رفت و آمدش به اتاقت اصلا مشکوک نبود و جالبیش هم اینه که که به‌جز اون هیچ‌کس قرار نبود اون زیر کاری داشته باشه که نکنه اتفاقی بهش دسترسی پیدا کنه و تو حتی نمی‌تونستی فکرش رو هم بکنی که نکنه اون جاسوس باشه. خیلی آروم و بی‌سروصدا کارش رو می‌کرد. خیلی تمیز برامون اخبار مهمی رو که تو توی اتاقت مطرحش می‌کردی، گزارش می‌کرد... از ملاقات تو با شاه‌رخ که دیروز صبح تو اتاقت انجام شد و گویای همه‌چیز بود. جاسوسمون نمی‌دونست که من مهره‌ی سوخته‌ام. اول به من گزارش داد و بعدش هم که پرتو مطلع شد و دیگه خودت می‌دونی

بقیه‌شو. پرتو هم به خیالش خواست تا من رو حذف کنه، منم زودتر از اون قافیه رو خوندم. دیگه منم تو زرنگ‌بازی دست‌پرورده‌ی خودشم. خودشم نمی‌دونست که پای این‌جور چیزها که بیاد وسط، من از خودشم خبره‌ترم... فکر می‌کرد مثل روژین می‌تونه سر من رو هم زیر آب کنه.

کارن کلافه و عصبی از توضیحات بی‌خودش، دم عمیقی گرفت و غرید: جاسوستون کیه؟ اینو به من بگو کیه که من حتی شک هم نمی‌کردم که اون جاسوسه؟ حرف بزن... هوش و نبوغت تو فرار کردن از دست پرتو به من ربطی نداره، خوشا به سعادتت! حرف اصلیتو بزن!

سکوت شد. آن‌قدری طولانی که کارن عصبی را عصبی‌تر کند و او باز هم بگوید: حرف بزن مسعود... اون کیه؟

صدای مسعود که آلوده به خش و نویز بود، بلند شد.

- می‌دونم که دارم خطر می‌کنم، ریسک می‌کنم اما به هر حال منم یه مهره‌ی سوخته‌م. فقط قول بده که خیلی زود می‌ای اینجا وگرنه من نمی‌تونم هیچ کمکی بهت بکنم کارن. مردن به دست قانون اونم درحالی‌که تا حدودی تاوان کارهامو پس دادم، به تو کمک کردم و اون آشغال‌ها رو لو دادم، به خیلی از کسانی که مثل تو زخم خوردن کمک کردم خیلی برام گواراتر از کشته‌شدن به دست پرتوئه. دلم نمی‌خواد کسی که برنده‌ی این بازی میشه، اون باشه... دلم نمی‌خواد فکر کنه که چقدر تو استفاده از مهره‌ها و بعد حذف کردنشون ماهره... دلم می‌خواد از من ضربه بخوره، از کسی که ازش استفاده کرد و بعد تصمیم گرفت نابودش کنه... دلم می‌خواد تاوان کارهاشو پس بده پس بهم قول بده که می‌ای، باشه؟

کارن عصبی و آشفته گفت: باشه... باشه می‌ام بگو کار کیه؟ جاسوس کیه؟

- خب اون جاسوس...

کارن فریاد زد: اون کیه؟

- مرادی... آبدارچی و خدمتکار شرکت... جاسوس ما تو شرکت اون بود.

این بار کارن نتوانست از چنگ احساس شوکه و مبهوت شدن آن هم به گونه ای که احساس کند قلبش ایستاده است، فرار کند. دهانش باز ماند و چشمانش درشت شد. باورش نمی شد... اصلا و ابد، حتی یک درصد هم فکرش را هم نمی کرد که مرادی، کسی که به او اعتماد داشت، کسی که به او لطف کرد، کمکش کرد و هر کاری که از دستش برمی آمد برای او دریغ نکرد، این چنین از پشت به او خنجر بزند. نه... باورش نمی شد... نمی شد!

دهان پارسا بدتر از کارن از شدت تحیر باز ماند بود. نگاه مبهوتش خیره ی کارن بود و چشمانش کم مانده بود تا از حلقه بیرون بزند. صدای مسعود خط انداخت بر سکوت حکم فرما در فضای ماشین که سراسر شوک بود و بهت.

- الو... الو کارن؟ صدامو داری؟ ادرس بدم بیای؟ هان؟ الو... الو؟

کارن با صدایی که دیگر حس نداشت، جان نداشت و روح نداشت، زمزمه کرد: هستم.

- خب پس ادرس رو یادداشت کن.

- حفظ می کنم، بگو.

صدای مسعود و خش خش روی اعصابی که ضمیمه ی صدایش بود، بالاخره قطع شد. موبایل از میان انگشتان کارن سر خورد و به شدت روی ران پایش سقوط کرد. درد گرفت... نقطه ی اثابت موبایل درد گرفت و تیر کشید... قلبش هم، مغزش هم اما هیچ کدام به اندازه ی تیر کشیدن اعتمادش درد نداشت. روحش درد گرفته بو، روحش!

- پارسا تو رانندگی کن... من دیگه جون ندارم.

و بلافاصله دستگیره در را کشید و در را باز کرد و هوای دودگرفته و آلوده‌ی تهران مسکن شد برای ریه‌های بی‌هوایش و سیلی شد از اکسیژن که دست به دست بزاق دهانش داد برای فروبردن بغضش.

کیلومترها از شهر دور شده بودند، آن قدری که به گفته‌ی مسعود، آنتن نداشت. تا چشم کار می‌کرد، بیابان برهوت بود و گرمی هوا و آفتاب سوزناک ساعت چهار بعداز ظهر یک روز تابستانی. کارن سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و با چشمان بسته به صدای موزیک ملایمی که از باندهای ماشین پخش می‌شد و پارسا آن را پلی کرده بود، گوش می‌کرد.

قبل از اینکه وارد محدوده‌ای شوند که آنتن موبایل‌هایش آن به کل قطع شود، پارسا لوکیشن جایی را که می‌رفتند، برای پدرام فرستاده و با شاهرخ نیز درباره‌ی نیت مسعود صحبت کرده بود. تمام مسئولیت‌های هندل این موضوع با پارسا بود و کارن با چشمان بسته تنها شنونده‌ی ماجرا بود. البته حتی اگر می‌خواست هم قادر به انجام کاری نبود. سردرد وحشتناکی گریبان‌اش را گرفته بود و او را حتی از دیدن نور خورشید هم منع می‌کرد.

لاستیک‌های ماشین که در جاده‌ی خاکی افتاد، از تکان‌های شدید ماشین چشمان کارن هم نیمه‌باز شد. چشمانی که دریای خون بودند. سردرد لجوجش که با خوردن قرص‌هایش هم قصد کوتاه‌آمدن نداشت، کلافه‌اش کرده بود و همین موضوع باعث شد تا با عصبانیت غر بزند: کدوم قبرستونی اومده؟ چرا هرچی میریم تموم نمیشه؟!

پارسا که با احتیاط جلو می‌رفت و مواظب بود به‌خاطر سنگ‌های ریزودرشت موجود در مسیر، لاستیک‌های ماشین پنچر نشود، با چشمان باریک‌شده‌ای به‌خاطر نور شدید آفتاب که دیدش را مختل می‌کرد، گفت: نزدیکیم، به گمونم بعد از پیچ‌وخم‌ها بتونیم سوله‌ای رو که گفت، ببینیم.

کارن دستش را روی پیشانی گذاشت و آن را سایه‌بان چشمانش کرد و با نیم‌نگاهی به اطراف نجوا کرد: من نمی‌دونم چه سوله‌ای وسط این برهوت هست! اصلا کدوم احمق اینجا سوله ساخته؟

حدس پارسا درست بود. پیچ آخر را که رد کردند، از دور نمای یک ساختمان تقریباً بزرگ به چشمشان خورد. مسیر خاکی تا جلوی در ورودی سوله ادامه داشت و آن‌ها ماشین را دقیق روبه‌روی در سوله پارک کردند. قبل از اینکه دست کارن دستگیره‌ی در را لمس کند، پارسا بازویش را چنگ زد و با لحن آرامی هشدار داد.

- صبر نکنیم تا پدرام بیاد؟

کارن نگاهش را از پشت پنجره در اطراف چرخاند و زمزمه کرد: بریم داخل. فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاد. اگر هم باشه، بهتره از حضور پدرام خبر نداشته باشن اینکه بعد از ما بهتره.

پارسا چیزی نگفت و کارن با اندکی مکث، دستگیره در را کشید و پیاده شد. بلافاصله پشت‌سرش پارسا هم از ماشین پیاده شد و شانه‌به‌شانه‌ی او با قدم‌های آرامی که باعث به صدا درآمدن سنگ‌ریزه‌های زیر پایشان می‌شد، به طرف سوله رفتند. در زنگ‌زده‌ی که مشخص بود لولایش سال‌هاست رنگ روغن را به خود ندیده است، با صدای بدی باز شد. سوله‌ی تاریک و متروکه که تنها روشنایی‌اش نوری بود که از چندین پنجره کوچک در اطرافش و در نیمه‌بازمانده تأمین می‌شد، وحشت به دلشان می‌انداخت.

در را بیشتر هل دادند و داخل شدند. هیچ وسیله‌ای در سوله نبود، خالی خالی... آن‌قدر گردوغبار بر همه‌جا نشسته بود که دلت نمی‌خواست به جایی دست بزنی یا برخورد کنی. تا همان‌جا هم دست‌هایشان از برخورد با در سوله سیاه و کثیف شده بود. سوله مقابلشان یک اتاق مربعی شکل بزرگ بود که هیچ‌جایی برای پنهان‌شدن نداشت. همه‌چیز عیان و علنی بود و نکته‌ی جالب ماجرا آنجا بود که پس مسعود کجاست؟!

کارن چند قدمی جلو رفت که صدای قدم‌هایش در آن سوله که پر از خالی بود و سکوت بیش از حدش و هم‌انگیز، پیچید. نگاهش را دورتادور سوله چرخاند و صدای پارسا که به‌خاطر خالی‌بودن آنجا از هرگونه وسیله‌ای، حالت اکو گرفته بود، در فضای مسکوت سوله پیچید.

- کارن بهتره بریم، من حس خوبی نداریم. پس مسعود کجاست؟

کارن همان‌طور که پشتش به پارسا بود، دستانش را به هم کوبید تا گرد خاک از آن‌ها پاک کند و سپس با صدای آهسته‌ای گفت: نکنه اشتباه اومده باشیم؟ و صدایی به‌جز صدای پارسا، سومین صدای موجود در آن سوله شد و کلامش اکووار در گوش آن‌ها نشست.

- اشتباه نیومدی کارن موحد!

کارن و پارسا به‌طور هم‌زمان به‌سمت مسعودی که جلوی در سوله ایستاده و دستانش را روی سینه‌اش جمع کرده بود، چرخیدند پارسا چند قدم جلوتر و کارن چند قدم عقب‌تر. مسعود لبخند نیم‌بندی بر لب نشانده که باعث تیرکشیدن تکتک اعضای صورتش به لطف مشت‌های محکم و جانانه کارن شد. در نور ایستاده بود و کبودی‌های صورتش به وضوح دیده می‌شد. همچنین لب بخیه‌خورده و پیشانی متورمش. کتفش هم که در آتل بود و از گردنش آویزان.

- خیلی خیلی خوش اومدید. شرمنده که بساط پذیرایی مهیا نیست و همچنین اسبابی جهت اینکه راحت‌تر به گفتمان بپردازیم.

کارن چند قدم عقب مانده از پارسا را جلو گذاشت و شانه‌به‌شانه‌اش ایستاد و قطع به یقین هر دو از کنار هم بودن دلشان قرص می‌شد و تلاطم قلب‌هایشان از شدت اضطراب آرام می‌گرفت. کوه بودند برای هم ولی این‌بار نه پشت به پشت هم، راست‌قامت و محکم شانه‌به‌شانه‌ی هم.

کارن هم به‌مانند مسعود دستانش را روی سینه‌اش بغل زد و با تک ابروی بالارفته‌ای گفت: می‌بینم که سرپایی! رفع کسالت شد؟ اگر نه دکتر خبر کنم برات؟ می‌دونی که تو دست‌و‌بالم دکتر هم دارم، وکیل کار بلد هم همین‌طور و البته...

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس طعنه زد: کسایی که حاضر باشن برای من جوشون رو هم بدن و پابه‌پام بیان و هیکل‌های تتومند و مشت‌های محکم و ضربات تکنیکی خفنی هم بلد باشن. البته که خودم هم کم از اون‌ها نیستم، رفیقم هم همین‌طور.

تهدید کلامش چیزی نبود که قابل انکار باشد. حس شد، به وضوح هم پارسا حس کرد و هم مسعود، به همین دلیل قدمی جلو گذاشت و خیره در چشمان کارن که سرخ سرخ بود و نقره‌هایش پر از کینه و نفرت، گفت: متوجه‌ام. نیازی به خشونت نیست ابداء، من می‌خوام مثل دو تا انسان فهمیده و متدین حرف بزنیم، هیچ درگیری‌ای هم لازمه‌ی صحبتمون نیست.

کارن نفسی عمیقی کشید و با خستگی‌ای که به وضوح در کلامش حس می‌شد، لب باز کرد.

- حرف بزنیم. فقط‌های پوچ و تکراری رو بریز دور، بحث رو نپیچون و ما رو هم خر فرض نکن! از معما و داستان هم خوشم نیاید، حوصله‌ی کش و قوس دادن ماجرا رو هم ندارم... رک و پوست‌کنده برو سر اصل مطلب، دلالت از کمک به ما چیه؟

مسعود هم با وجود دردی که در فکش حس می‌کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: منم نه حوصله‌ی کش دادن ماجرا رو دارم و نه جوشو و البته وقتش رو... قرار هم نیست که دروغ بگم، حرف‌هام عین واقعیت پس لحظه‌ای به صدق حرف‌هام شک نکن یا فکر نکن که دارم دورت می‌زنم. هرچند که می‌دونم اعتماد کردن به من برات سخته.

کارن می‌خواست پوزخند بزند، می‌خواست طعنه بزند اما به قول مسعود، نه جانش را داشت و نه وقتش را!

مسعود خسته و ناتوان، قدم دیگری جلو گذاشت و روبه‌روی کارن ایستاد و هم‌زمان با پایان یافتن دم عمیق دومش، ادامه داد: من از اولش هم تیکه‌ی این ماجراها نبودم... اصلاً نه تو فاز خلاف بودم و نه دلم می‌خواست که خلاف کنم اما بعد از از دواجم شرایط مالیم اون قدری بد بود که نمی‌تونستم زندگیمو

جمع و جور کنم. نه پدرم و نه خانواده‌ی پدرزنم وضعیتشون جوری نبود که بتونن به ما کمک مالی برسونن. خواهرم دم بخت بود و پدرزنم هم علاوه بر پول جهیزیه‌ی خواهرزنم باید پول جهیزیه‌ی زنم رو هم فراهم می‌کرد. از روزی که یادمه، وضعیت مالی خیلی خوبی نداشتیم. اوضامون بد نبود ولی خوب هم نبود... یه زندگی متوسط با خرج یه خانواده‌ی پنج نفره. برای همین هم من و هم برادر و خواهرم از همون بچگی فهمیدیم که برای داشتن یه زندگی خوب، خودمون باید تلاش کنیم. سال‌های دبیرستانم هنوز هم خوب تو یادمه و همین‌طور هنوز هم کابوس روز و شبمه. هم کار می‌کردم و هم درس می‌خوندم. هنوز هم استرس صبح‌هایی که بلند می‌شدم و می‌دیدم که خوابم برده و مبحثی رو که باید تموم می‌کردم، هنوز نخوندم یا موقعی که تو محل کارم درس می‌خوندم و دادو بی‌داد صاحب کارم باعث تحقیرم می‌شد یا موقعی که از خستگی سر کلاس خوابم می‌برد و تا صبح درس می‌خوندم که مبادا دانشگاه دولتی قبول نشم، تو وجودمه. کنکور که دادم، تا روز اعلام نتایج صدبار جون دادم اما بالاخره شد همون که باید می‌شد. رشته مهم نبود، مهم اون روزانه‌ای بود که کنار اسم دانشگاه خورده بود. کامپیوتر خوندم، گرایش نرم‌افزار اما برخلاف خیالات باطم که فکر می‌کردم بعد از فارغ‌التحصیلی هر جا که برم استخدام یا کار برام ریخته، که این منم که باید انتخاب کنم کجا می‌خوام برم، کار نبود که نبود... اگر هم بود برای اون‌هایی بود که پارتی داشتن، اون‌هایی که سابقه‌ی کاری داشتن، اون‌هایی که مهارت و تجربه داشتن نه منی که فقط یه مدرک لیسانس تو دست‌هام بود و من اون موقع فقط خودم نبودم که نگران استخدام نشدنم نباشم، که با یه لقمه‌ی بخورونمیر زندگی کنم.

نفس عمیقی کشید و با مکث، کلامش را از سر گرفت.

-تو دانشگاه عاشق شدم. بیست و سه سالم بود که با همسرم ازدواج کردم. در به در دنبال کار بودم که با شرکت پرتو آشنا شدم. اون هم دنبال کثافت‌کاری، وقتی دید محتاجم و با وجود شرایط بازار و اوضاع من قرار نیست جای دیگه استخدام کنن، با شرط و شروط استخدامم کرد و من اون

زمان حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که وقتی که می‌گه هر کاری رو که ما می‌گیم باید دقیق اجرا کنی، منظورش چی‌ه. به خودم که اومدم، اون قدری غرق شده بودم که دیگه نتونم خودم رو از اون منجلا ب پس بکشم. مشکلات مالی حل شد اما من مجبور شدم به خواست پرتو به دختری که شراکت با پدرش برامون سودآور بود، نزدیک بشم و به همسرم به کسی که عاشقانه دوستش دارم، نه یک‌بار بلکه بارها خیانت کنم. پرتو از هرکسی یه‌جوری استفاده می‌کنه، مثل روزین که برای تو فرستاده شد، من هم...

لحظه‌ای کلامش را قطع کرد و سپس با عجز بیشتری ادامه داد: اما من برخلاف روزین آدم این کار نبودم. من حتی دلارا کیانی رو از دامی که روزین براش چیند، نجات دادم. تا جایی که تونستم، تا جایی که زورم رسید سعی کردم جلوی این کثافت رو بگیرم اما نشد... خیلی وقت‌ها نشد یا حتی می‌تونم بگم هیچ‌وقت نشد به جز نجات دلارا که بابتش تاوان سنگینی دادم و حالا من مهره‌ی سوخته‌ام چون دیگه زیاد از حد نقابم افتاده و کارایی ندارم... چون دیگه دستم رو شده... چون برای گروهشون خطرناکم پس من رو حذف می‌کنن و خودشون میرن تا این گند رو جای دیگه‌ای راه بندازن اما منم اون قدرها که فکر می‌کردن بی‌دست‌وپا نبودم. از خیلی چیزها خبر دارم و مهم نیست برام که سر خودم چی میاد، همین که بتونم کسایی رو که باعث به گند کشیده شدن زندگی و آینده و جوونیم شدن، نابود کنم، برام کافیه. کارن من خیلی وقته که می‌خوام یه کاری بکنم اما تو باتلاقی که اون‌ها برام ساخته بودن، اسیر بودم و هر حرکتی باعث بیشتر غرق شدنم می‌شد. من مجبور بودم که گوش به فرمان باشم، مجبور بودم گندهاشون رو پاک کنم... کارن اینکه به دلارا همه‌چیز رو گفتم، یه حرکت به نفع اون‌ها نبود، به نفع تو بود... هم از نظر عاطفی چون تو داشتی زیاد از حد دست‌دست می‌کردی و من نمی‌خواستم دختر مورد علاقه‌تو از دست بدی چون این آرامش حق توئه و هم به‌خاطر اینکه این کارم باعث شد تا تو بالاخره حرکت کنی، بالاخره یک‌دل بشی، بالاخره اقدام کنی و درگیریت با من... من می‌دونستم که بالاخره متوجه میشی که این حرکت کار منه... درگیریت با من پرتو رو قانع

کرد که من یک مهره‌ی سوخته‌ام و اینکه پرونده‌های من رو برای زخم رو کردی بیشتر پرتو روترسوند چون فکر می‌کرد که تو دیگه به سیم آخر زدی و دست اون رو هم رو می‌کنی. البته همین‌طور هم شد. این شد که به تقلا افتاد، می‌خواست من رو بکشه و خودش فرار کنه و نمی‌دونست که این نقشه از اولش طراحی خود من بود. با شناختی که از تو و پرتو داشتم، همه‌چیز همونی شد که می‌خواستم و الان من می‌دونم که پرتو کجاست و چه نقشه‌ای تو سرش داره... چیزی که برای رد شدن تو از این مرحله کافیه.

کارن که چهره‌اش به‌شدت شوکه و درهم بود، قدمی عقب گذاشت و پنجه‌هایش را بدون توجه به کثیف‌بودن و مغایرت‌داشتن با وسواسش، در جیبش سر داد و با مکث طولانی گفت: چرا سعی نمی‌کنی این وسط بی‌گناهی خودت رو هم ثابت کنی؟

مسعود لبخند کم‌رنگی به لب نشاند و سر تکان داد.

- چون بی‌گناه نیستم. قتل روژین به گردن منه... من در پرونده‌های پول‌شویی و اختلاس از شرکت‌ها نقش دارم، جاسوسی تو شرکت تو کار منه... من هم گناهکارم کارن، خیلی زیاد اما برای من همین که این ماجرا به نفع تو تموم بشه و همسرم... همسرم من رو ببخشه، کافیه.

کارن پنجه‌هایش را در جیبش مشت کرد و با تأسف گفت: ولی...

آه عمیقی کشید و ادامه داد: من برای شاه‌رخ توضیح میدم، مطمئنم که شهادتت به نفعت خواهد بود و حکم متفاوت‌تری نسبت به بقیه می‌گیری. من از شاه‌رخ می‌خوام که به نفع تو هم در دادگاه صحبت کنه.

مسعود سرش را به چپ و راست تکان داد و با تحکم گفت: نه... نه کارن اولویت تو باید پرتو باشه. سعی نکن که مسیر رو به‌سمت من سوق بدی چون پرتو سوار این موج میشه و همه‌چیز خراب میشه. به نفع پرتو قدم برندار... هرچی نباشه من آدم اون بودم، اسمم تو همه‌ی پرونده‌ها هست و یه قتل هم به گردنمه... هرچند بی‌گناه ولی دلایل من محکم‌پسند نیست. همه‌چیز رو خراب نکن!

کارن کلافه سرش را بالا گرفت و چند لحظه‌ای در سکوت به سقف بلند سوله زل زد و سپس در همان حال گفت: رأس این ماجرا کیه مسعود؟ من مطمئنم که این کارها نمی‌تونه فقط کار پرتو باشه.

چشمانش را در نگاه خیره مسعود دوخت و ادامه داد: تو می‌دونی پرتو از کی دستور می‌گیره؟ دلیل این همه کثافت‌کاری چیه؟

مسعود نگاه از چشمان منتظر کارن گرفت و با سر فرو افتاده‌ای گفت: نمی‌دونم. حدست درسته، رأس این ماجرا پرتو نیست. من نمی‌دونم پشت همه‌ی این ماجراها کیه... تنها کسی که از این موضوع خبر داره، شخص پرتوئه. باید قفل دهن اون رو باز کنیم. فردا با شاهرخ بیاین اینجا، نقشه‌ای دارم که باید قبلش با شاهرخ مشورت کنم. مطمئن باش این‌بار دیگه این ماجرا برای همیشه تموم میشه.

کارن با نگرانی قدمی جلو گذاشت و پرسید: فردا؟ پرتو کجاست مسعود؟ تا فردا...

مسعود تا ته حرفش را خواند. میان حرفش پرید و گفت: نرفته هنوز... تا چند روز آینده هم مطمئنم که نمیره. چندتا شرکت آخری که سرشون کلاه گذاشت، به‌طور هم‌زمان ازش شکایت کردن برای همین تا روشن‌شدن قضیه نمی‌تونه از کشور خارج بشه. البته همه‌ی این‌ها به لطف شاهرخ بود که چشمشون رو باز کرد تا از حقشون دفاع کنن. امروز هم که پرونده‌هاش رو شده، پرتو نمی‌تونه قانونی از کشور خارج بشه، باید با واسطه و قاچاقی بره. محل اختفایش رو می‌دونم، حتی از واسطه‌هاش هم خبر دارم و می‌دونم که قراره مقصد نهاییش آلمان باشه. تصمیم دارن اونجا یه شرکت فنی مهندسی راه بندازن. به‌هر حال با پول و پارتی پیش‌بردن اهدافشون اونجا هم موثر خواهد بود. فردا صبح زود بیا اینجا که تا قبل از تموم‌شدن ساعت اداری بتونید با مأمور برید سراغش.

کارن با استرسی که قلبش را احاطه کرده بود و نفرتی که به ناگاه در وجودش زبانه کشید، غرید: مرادی چی؟ با اون چی‌کار کنیم؟

مسعود بی‌قرار این‌پا و آن‌پا کرد و گفت: مختاری. اون هیچ نقش تعیین‌کننده‌ای نداره، اگر بخواد فرار هم بکنه از طرف پرتو حمایت نمیشه. به‌هرحال پای اون هم گیره اما برخورد تو با اون مشکلی به وجود نمیاره. اگر بدونه که تو می‌دونی هم نمی‌تونه تأثیر منفی‌ای برات داشته باشه.

پارسا که تا آن موقع سکوت اختیار کرده بود، لب‌های خشکیده‌اش را زبان زد و وارد بحث شد. چرا مرادی؟ چرا پای اون رو کشیدین وسط؟

مسعود تک‌خنده‌ب بلندی زد و با لحن طلبکاری گفت: ما؟ ما کشیدیم وسط؟! نه، این جمله اشتباهه... باید بگید چرا مرادی اومد وسط این ماجرا! البته دلیلش رو هم باید از خودش بپرسین، اینکه چرا با یه اشاره از طرف ما خودمختار با ما همکاری کرد.

مسعود نفس عمیقی کشید و نگاه چرخاند در اطراف.

- این‌طور که مشخصه، باید امشب رو اینجا سر کنم. تنها مکان امن موجوده. کارن هم نگاه در طرفین چرخاند و گفت: اینجا رو چطوری پیدا کردی؟ مسعود بی‌خیال شانه بالا انداخت.

- کاملاً اتفاقی. خیلی وقته که اینجا متروکه شده، اصلاً مشخص نیست که صاحبش کیه. به‌هرحال برای مخفی‌شدن من مکان خوبیه

کارن چند قدمی جلو رفت، دستش را روی شانه‌ی سالم مسعود گذاشت و آن را فشرد و با تعلل گفت: بابت... بابت دیروز متأسفم... تا چند ساعت دیگه یه سری وسایل برات میارم که بتونی امشب رو بگذرونی.

و دستش را چندین‌بار آرام روی شانه‌اش کوبید و زمزمه کرد: فعلاً.

با گام‌های آرامی به‌سمت در سوله قدم برداشت و در همان حین ادامه داد: بریم پارسا.

جلوی در سوله که رسید، قبل از خروجش علاوه بر صدای قدم‌های پارسا، صدای آرام مسعود را هم شنید.

- منم متأسفم کارن، باید سعی می‌کردم که همه‌چیز طبیعی به نظر بیاد. هم من و هم تو از طرف پرتو تحت نظر بودیم.

کارن سرش را چرخاند و با نیم‌نگاه کوتاهی به‌طرف مسعود که خیره تماشایش می‌کرد، گفت: می‌فهمم.

و بی‌هیچ حرف دیگری از سوله بیرون رفت. دستش را سایه‌بان چشمانش کرد و حضور پارسا در کنارش حس کرد. کمی دورتر، پدرام موتورش را روی جک گذاشته و خودش دست‌به‌سینه با پاهایی که به‌اندازه‌ی عرض‌شانه باز کرده بود، کنارش ایستاده بود و عینک آفتابی که به جاذبه‌اش می‌افزود، روی چشمانش قرار داشت. البته به ضمیمه‌ی چندین موتورسوار در پشت‌سرش که از نظر هیکل چیزی از خودش کم نداشتند.

کارن دستش را در هوا به نشانه‌ی رفتن چرخاند و خودش زودتر از پارسا در ماشین نشست. باید تجدید قوا می‌کرد. فردا روز سختی در پیش داشت، باید برای آرامش به کنار منبع آرامشش می‌رفت... به کنار سکان‌دار این روزهای قلبش.

دلارا

ساعت دقیق یک و یازده دقیقه بود. دستم را زیر چانه‌ام زده بودم و صفحه‌ی موبایلم را مدام خاموش روشن می‌کردم. منتظر تماس یا پیامی از جانب کارن بودم. از شدت استرس دستم و دلم به کارکردن نمی‌رفت. آقای مرادی در این حین دوبار برایم چای آورد و هر دوبار فنجان چای سردشده را به آبدارخانه برگرداند.

این بار صفحه‌ی موبایلم که روشن شد، ساعت دو و یازده دقیقه شده بود. بی‌خبری و استرس باعث تحمیل حالت تهوعی مزخرف به وجودم شده بود. سر انگشتان دست دیگرم را که به حسگر اثر انگشتی موبایل متصل نبود، ریتم‌دار روی میز کوبیدم و خودم را برای کمی آرامش بیشتر به نفس عمیقی

میهمان کردم. انگشت کوبیدم و صفحه‌ی موبایلم را روشن و خاموش کردم. پا به زمین کوبیدم و سعی کردم تا خودم را مشغول برنامه‌ی پیش رویم کنم. نفس عمیق کشیدم و خودم را دلداری دادم. لب گزیدم از هجوم افکار منفی‌ام و در دل خدا خدا کردم تا آنچه که در فکرم در رفت‌وآمد است، به وقوع نپیوندد و درست زمانی که ساعت پنج و یازده دقیقه بود، انتظار و استرس چند ساعته‌ی من به پایان رسید. صدای پارسا زودتر از کارن در گوشم نشست.

- چطورین خانم فتاحی؟ خسته نباشید.

اما قبل از اینکه نگین فرصتی برای حرف زدن داشته باشد، صدای کارن جدی و بدون انعطاف بلند شد.

- فتاحی به مرادی بگو بیاد اتاقم، زود.

یاخدا! مرادی؟ نه... صدای بشاش پارسا خبر از اتفاقات خوب می‌داد اما صدای خشک و جدی کارن نه! از جاسوس‌بودن مرادی خبر داشتم، خبر داشتم که حالا چهارستون بدنم به ریشه افتاده بود از شدت وهم، از شدت ترس... از اتفاقات ناگوار، از بروز مشکلی که غیرقابل‌حل باشد.

به‌شدت از جایم پریدم و در اتاقم را گشودم. نگاه نگین و پارسایی که هنوز در چهارچوب در ورودی اتاق کارن ایستاده بودند، به‌سمتم چرخید. نگاه نگین متعجب بود و نگاه پارسا مثل من هراسان. قدمی جلو گذاشتم و با صدای بلندی خطاب به نگین گفتم: خانم فتاحی نیازی نیست آقای مرادی الان بیان، من با جناب مهندس کار دارم.

پارسا تنها نگاهم کرد و حرفی نزد اما آرامش نسبی را که به نگاهش تزریق شد، به وضوح حس کردم و قدم بعدی را با جدیت بیشتری جلو گذاشتم که صدای کارن بدون تصویر به گوشم رسید.

- فتاحی، مرادی دو دقیقه‌ی دیگه تو اتاقم باشه.

و این برخورد غیرمستقیم با من بود برای دخالت نکردن در کارهایش.
- خانم فتاحی من با جناب مهندس کار دارم، نیازی نیست آقای مرادی الان بیان بالا.

و باز هم صدای کارن مرا غیرمستقیم هدف قرار داد.

- فتاحی از مهلت دو دقیقه، سی ثانیهش گذشته‌ها!

نگین بیچاره پشت میزش ایستاده بود و نگاهش هاجوواج میان من و در بازمانده‌ی اتاق کارن که تصویر پارسا را در چهارچوبش مخابره می‌کرد، در چرخش بود. پارسا با شگفتی نگاهم می‌کرد. لبخند کم‌رنگی بر لب نشانده بود و دست در جیب، مسکوت و تنها با نگاه حمایت می‌کرد.

- خانم فتاحی گفتم که نیازی نیست.

و قدم بعدی را برداشتم.

- فتاحی یک دقیقه دیگه وقت داری... الان عصبی‌ام پس انجام ندادن حرفم مساویه با اخراج شدن!ت!

چشمان مصمم را در چشمان نگین دوختم و گفتم: خانم فتاحی نگران نباشید، اتفاقی نمیفته. من شغل شما رو تضمین می‌کنم، نیازی نیست آقای مرادی الان...

و این بار صدای فریاد کارن مرا مستقیم هدف قرار داد، جوری که تنم را به لرزه انداخت.

- اون آقا نیست... یه حیوونه! یه حیوون خائن... یه آشغال متعفن... یه عوضی نمک‌شناس! این قدر یه جمله‌ی مزخرف رو تکرار نکن!
و تقریباً عریده کشید: فتاحی، مرادی همین الان تو اتاقم باشه.

با تنی لرزان و ترس همیشگی که از صدای بلند و دعوا و درگیری داشتم اما قدم‌هایی محکم و ظاهری که سعی در جدی نگهداشتنش داشتم، جلو رفتم.

پارسا بلافاصله از جلوم کنار رفت و من توانستم کارن را که به هم ریخته و آشفته در میانه‌ی اتاق ایستاده و دستش را در موهایش فروبرده بود و با تمام توان آن‌ها را می‌کشید، ببینم. صورتش یکپارچه خشم بود و سرخ. نفس نفس می‌زد و کف پایش را در همان حالت ایستاده هم مکرر و پیوسته به زمین می‌کوبید. با دیدن من در چهارچوب اتاقش، نگاهش طوفانی شد. قدمی با خشونت جلو گذاشت و فریاد زد: الان نه دلارا... الان وقت مناسبی برای سربه‌سر من گذاشتن نیست پس آروم و ساکت یه گوشه ایستا و هیچی نگو، خب؟

سکوتم را که دید، برای بار دوم فریاد زد: خب؟

همان‌طور که نگاهم در نقره‌های خون‌آلودش قفل بود، دستم را به چهارچوب در گرفتم و صدا بالا بردم.

- خانم فتاحی نیازی نیست مرادی الان بیاد بالا.

و هنوز جمله‌ام کامل نشده بود که کارن چشمانش را بست و دستانش را در هوا تکان داد و جوری عربده کشید که به گمانم هم حنجره او و هم پرده‌ی گوش هر سه نفری که در آن طبقه بودیم، خراش برداشت.

- تو مسئله‌ای که به تو مربوط نیست، دخالت نکن کیانی!

قلبم ترک برداشت اما نمی‌توانستم اجازه دهم تا او با رفتارهای جنون‌آمیزش یک اوضاع جدید را رقم بزند. اوضاعی که شاید می‌توانست بدتر از درگیری‌اش با مسعود باشد بنابراین با گام‌های آهسته‌ای جلو رفتم و فاصله را پر کردم، دستم که دور گردنش حلقه شد، صدای بسته‌شدن در اتاق را شنیدم. چشمانم قفل چشمانش بود. چشمان ترسناکش... چشمان سرخش... چشمان طوفانی و بی‌رحمش... چشمانی که به رویم بسته شد و پشت‌بندش، فریادش بر سرم آوار شد. نگاهم را سر دادم. نفس نفس می‌زد. لب‌هایش می‌لرزید. صدای کوبش قلبش شنوایی‌ام را مختل می‌کرد. رگ گردنش نبض

داشت و من این نبض را به وضوح با پوست دستم لمس می‌کردم. تمام تنش رعشه داشت، ناآرام بود و بی‌قرار پس‌قرار بخشیدم به وجود ناآرامش...

سرم را جلو بردم و لب‌هایم را مماس به لب‌هایش نگه‌داشتم و خیره در چشمانش گفتم: نیازی نیست مرادی الان بیاد چون من با جناب رئیس کار دارم.

بوسه‌ی آرامی به لب‌هایش نشاندم و ادامه دادم: من آرامش و کارم الان آرامش بخشیدن به وجود توئه. وقتی آروم شدی، وقتی من رو آروم کردی، می‌تونی با مرادی حرف بزنی.

و طعنه زدم: البته اگر کارت برات مهم‌تر نباشه. کاری که من حق دخالت ندارم و برام جالبه که بدونم من دقیقاً کجای زندگیت کارن موحد؟

من آرامش بود، آرامشی که دلخور است، ناراحت است، قلبش ترک برداشته اما باز هم نگران است... نگران مرد طغیان‌گر مقابلش و عشق... آه و امان از عشق!

خواستم حلقه‌ی دستانم را از دور گردنش باز کنم که کمرم را محکم چنگ زد و مرا سخت در آغوش کشید. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و همان‌طور که دستش را نوازش‌وار روی کمرم می‌کشید، با صدای آرامی زمزمه‌وار گفت: آرامش تو هیچ‌کجای زندگیم نیستی.

قلبم هیچ، مرد... فقط اشک بی‌پناهم آرام روی گونه‌ام غلتید و تنم تقلا کرد برای بیرون‌آمدن از آغوشی که حکم جهنم را پیدا کرد. مرا محکم‌تر نگه‌داشت و لب‌هایش را جلو آورد و در فاصله‌ی یک دم و بازدم از لب‌هایم، نفسش را در صورتم فوت کرد و گفت: تو زندگیمی آرامش... زندگی من تویی... معنای واقعی آرامش من تویی... نفس من تویی... چطوری می‌تونی به عشقم شک کنی آخه؟

بغضم ترکید... بد هم‌ترکید. اشک‌هایم برای سرازیر شدند و روی گونه‌ام با هم کورس گذاشتند و با سرعت باورنکردنی صورتم را خیس کردند. هق‌هق

بلندم اتاق را پر کرد و من در میان هق هق خفه‌کننده‌ام که امان نمی‌داد، سعی کردم تا عمق دردی را که به قلبم تحمیل شده بود، بیرون بریزم و در این میان مشتم هم به یاری‌ام آمد. مشتم کوچکم را به سینه‌ی پهنش کوبیدم و هق زدم.

- خیلی بدی کارن... خیلی بی‌رحمی... خیلی... خیلی... لعنتی کشتی منو... کشتی منو کارن موحد!

دست کارن نوازش‌وار تا گردنم بالا آمد و دور گردنم حلقه شد. سرم را به سینه‌اش چسباند و اجازه داد تا اشک‌هایم روی قلبش بریزد. تنم را ننووار در میان اغوشش تکان داد و کنار گوشم گفت: می‌دونم آرامشم... من لیاقتت رو ندارم... لیاقت این قلب مهربون و خانمیتو ندارم... می‌دونم ولی یکم دیگه، فقط یکم دیگه این کارن بد رو تحمل کن... یکم دیگه این اخلاق مزخرف من رو تحمل کن فدات شم، قول میدم بعدش بشم بهترین کارن دنیا... فقط این مدت بگذره... باور کن دیگه آخرشه... دیگه تموم شد... داریم به آسایش می‌رسیم آرامم، نزدیکیم... من خودخواهم آرامش... حرف تو که وسط باشه، من خودخواه‌ترین عالمم. نمی‌تونم بذارم بری، نباید بری... تو باید برای همیشه کنار کارن بمونی ولی قول میدم خوب باشم... قول میدم اخلاقم رو درست کنم به‌خاطر تو... فقط تو... تو فقط یکم دیگه تحمل کن، خب؟ خب آرام من؟

اشک ریختم. تمام‌ترس و استرس‌های این مدت را در آغوشش اشک ریختم. کارن مقصر نبود... کارن من مقصر نبود، روانش را به بازی گرفته بودند، اعصابش را به هم ریخته بودند در دوران کودکی اش... کارن را زنده زنده کشته بودند. مگر یک بچه چقدر توان دارد؟ روحش چقدر تاب‌وتوان تحمل آن حجم از رنج و درد را دارد؟ ای خدا خدا!!

سرم را بلند کردم و خیره نگاهش کردم. در چشمان درمانده و پشیمانانش... چشمانی که طوفانی بود اما عاجز و ناتوان. در عمق نگاهش می‌توانستم یک کارن درمانده را که زانوی غم بغل گرفته و ناتوان و خسته است، ببینم.

مشت کوچکم را با تمام توانم به سینه‌اش کوبیدم و در میان باران اشک‌هایم، با لحن حرصی گفتم: دیگه چوب‌خفت پر شده جناب مهندس! هم بلند باهام حرف زدی، هم بد حرف زدی و هم از اون شوخی‌های مزخرف کردی و هم...

بغضم آرام نگرفته، طغیان کرد.

- هم قلبم داره برات می‌ترکه کارن... چی‌کار کنم؟ چی‌کار کنم برات؟
چی‌کار کنم برای چشمت کارن؟

اشک حلقه‌زده در چشمانش، آتش به قلبم می‌کشید. سرش را خم کرد و چشمانش را در مقابل چشمانم قرار داد. آه غلیظی از سینه‌اش بیرون فرستاد و گفت: دیگه آخرشه آرامش... دعا کن تاب بیارم، دعا کن بتونم این مسیر رو تا آخرش برم. البته قبلش من رو ببخش بابت همه‌ی اذیت‌هام، خب؟
- خب.

اشکش داشت کاسه‌ی چشمانش را بدرود می‌گفت. چشم بستم تا نبینم... چشم بستم و سرم را جلوتر بردم. نفس گرمش را روی لب‌هایم حس کردم. حلقه‌ی دستانم به دور گردنش محکم‌تر شد و نفهمیدم که من لب‌هایش را فتح کردم یا او... نفهمیدم اشکی که تا انتهای چانه‌ام سر خورد، اشک من بود یا اشک او که روی گونه‌ام غلتید اما یک چیز را خیلی خوب فهمیدم. که اگر من آرامش او بودم، او هم آرامش من بود... که حالمان با هم خوب شد می‌شد و خواهد شد.

کارن و پارسا هر دو در کنار هم روی مبل دونفره نشسته بودند و در مقابلشان مرادی سینی چایی را که کارن درخواست داده بود، روی پایش گذاشته و روی مبل سه‌نفره نشسته بود. زانوهایش را به هم چسبانده بود و انگشتانش را دور سینی که روی پایش بود، محکم می‌فشرد. آن هم به‌گونه‌ای که سر انگشتانش به سفیدی می‌زد. از تمام وجناتش استرس می‌بارید و حتی اگر ما هم از نیتش خبر نداشتیم، ظاهرش فریاد می‌زد چیزی شده است که

او واضحاً از ما پنهان می‌کند. البته این امر به‌خاطر حضور من یا پارسا نبود، مرادی واضحاً از درخواست کارن برای اینکه چند دقیقه‌ای را بنشیند تا با هم صحبت کنند، شوکه شده بود.

از شدت استرس با پوست کنار انگشت شستم درگیر بودم و با وجود اینکه سوزش زیادی را به من تحمیل می‌کرد، سعی در کندنش داشتم. فنجان چای مقابل من و پارسا دست‌نخورده باقی مانده بود. هرچند که نه من و نه به ظاهر پارسا قصدی برای نوشیدنش نداشتیم اما کارن خم شد و فنجان چایش را میان انگشتانش گرفت و با فشردن انگشتانش به بدنه‌ی لیوان، اجازه داد تا گرمای چایی که به لیوان منتقل شده بود، به سر انگشتانش تزریق شود. با تفکر و نگاهی کاملاً جدی به چای درون لیوان خیره بود. نه قصد خوردنش را داشت و نه لیوان را روی میز می‌گذاشت، تنها به فنجان چای خیره مانده بود و این سکوتش عجیب من را می‌ترساند. سکوتی که با طغیان ساعتی پیشش برای دیدن مرادی پارادوکس عجیبی داشت.

نگاهش از منظره‌ی چای درون لیوان سر خورد و بدون اینکه سرش را بلند کند، به گردش درآمد و در برخورد اول احتمالاً نگاهش با انگشتان من که بی‌رحمانه مشغول سلاخی ناخن شستم بودند، برخورد کرد و لحظه‌ای بعد صدای آرام و جدی‌اش گوشم را پر کرد.

- کیانی داری به خودت آسیب می‌زنی! آروم باش و دستت رو رها کن!

و بعد باز هم مردمک‌هایش را چرخاند و روی قندانی که درست مقابل مرادی بود، توقف کرد و خیلی ناگهانی جوری که قلب من را هم به تپش سریع واداشت، صدا زد.

- مرادی؟

شانه‌های مرادی نامحسوس به بالا جهید و انگشتانش که دور سینی قفل بودند، لرزید و صدایش با تأخیر به آرامی به گوش رسید.

- بله مهندس؟

کارن با خون سردی زیادی، پای راستش را روی پای چپش چرخاند و با آرامش گفت: قندون رو هل بده این طرف.

مرادی بلافاصله از جایش برخاست و با عذرخواهی قندان را جلوی دست کارن گذاشت و بدون اینکه در جایش بنشیند، لب باز کرد.

- جسارته مهندس اما اگر امری با من ندارید، من برم به کارم برسم.

کارن قندی را که در دهانش گذاشته بود، به گوشه‌ی لپش هدایت کرد و با لحن مهربانی گفت: بودی حالا!

مرادی سینی را به سینه‌اش چسباند و تکرار کرد.

- کار دارم مهندس، ممنونم از لطفتون.

کارن لیوان چای را که به لب‌هایش نزدیک کرده بود، فاصله داد و گفت: هوم! لطف چه کلمه‌ی قشنگیه! دوستش دارم... البته اگر درست معنا بشه هوم؟ نظر تو چیه مرادی؟

مرادی واضحاً انگشتان لرزانش را پشت سینی که حکم سپرش را داشت، پنهان کرد و با صدای لرزانی نجوا کرد: بله... بله شما همیشه به ما لطف داشتین مهندس، با اجازتون من برم.

کارن خون سرد کمی گردنش را کج کرد و گفت: بشین مرادی، بشین یکم حرف بزنیم. می‌خوام با هم درباره‌ی معنای کلمه‌ی لطف بیشتر بحث کنیم.

مرادی باز هم ساز مخالف کوک کرد.

- شرمنده مهندس، من یکم کار...

- گفتم بشین! نشنیدی؟

تحکم و جدیت کلام کارن آن قدری زیادی بود که مرادی ناچار و بی‌حرف دوباره سر جایش بنشیند و زانو بهم چسباند و منتظر ادامه‌ی کلام کارن باشد. کارن با آرامش، برخلاف تحکم ثانیه‌ای قبلش و اخمی که در هم فروبرده

بود، خم شد و قند دیگری را از قندان برداشت و در دهانش گذاشت. لیوان چای را به لبش نزدیک کرد و درست ثانیه‌ای قبل از اینکه جرعه‌ای از آن را بنوشد، رو به مرادی که خیره تماشایش می‌کرد چشمکی زد.

- نکنه چایی رو مسموم کردی که این‌طوری نگام می‌کنی و منتظری، هوم؟ مرگ موشه یا چیز دیگه‌ای؟

مردمک‌های چشمان مرادی در کسری از ثانیه درشت شد و سینی چای که روی پاهایش بود، با صدای بدی روی زمین افتاد. شانه‌هایم از صدای ناگهانی برخورد سینی با زمین لرزید و همان لحظه صدای قهقهه‌ی بلند کارن فضای اتاق را پر کرد. سرش را عقب فرستاده بود و به‌شدت می‌خندید. از شدت خنده اش، دستش لرزید و کمی چای روی دستش ریخت. من به جای او سوزش دستم را حس کردم و به‌طور نامحسوس حد فاصل میان انگشت شست و اشاره‌ام را ماساژ دادم اما کارن چند ثانیه دیگر به خنده‌اش که از زهرمار تلخ‌تر بود و قلبت را به غم مبتلا می‌کرد، ادامه داد و با مکث کوتاهی با صدایی که هنوز ته مایه‌های خنده داشت، به حرف آمد.

- این چه قیافه‌ایه مرادی؟ شوخی کردم.

و تک‌خنده‌ی دیگری زد و ادامه داد: آخ خدا کاش می‌تونستی قیافه‌ی خودت رو اون لحظه ببینی... درست مثل کسی بودی که انگار واقعاً یه کاری کرده! جالب بود... بابا آروم باش، من بهت اعتماد کامل دارم پسر!

با او بازی می‌کرد. اعتراف می‌کنم که کارن با او بازی عجیبی را راه انداخته بود. کلماتی که به کار می‌برد، آتشش می‌زد. از شدت ترسی که به وجودش می‌بخشید، چیزی نمانده بود که مرادی خود به تمام کارهای کرده و نکرده‌اش اعتراف کند!

کارن بالاخره فنجان چای پر ماجرا به لب‌هایش چسباند و جرعه‌ای از آن را نوشید.

- هوم چه چای خوش طعمی! عالییه... طعم هلش آدم رو دیوونه می‌کنه. آفرین مرادی، خیلی وقت بود که چای به این خوبی نخورده بودم. البته مدتی هم میشه که تو از من دوری می‌کنی. از این به بعد بیشتر از این چای‌های عالیت برام بیار، خب؟

مرادی بی‌حرف تنها سرش را بالا و پایین کرد که کارن لیوان چای نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت و قند درون دهانش را در پیش‌دستی‌ای که روی میز قرار داشت، تف کرد و با لحن جدی گفت: می‌خواستم باهات حرف بزنم... البته با یه روش دیگه‌ای اما حیف، حیف و صد حیف که از جانب کسی که به‌شدت برام عزیزه و کلامش ارزشمند، مجاب شدم به آرام‌بودن و آرام‌موندن.

کمی گردنش را چرخاند و نامحسوس برای من چشمک سریعی زد، سپس دم عمیقی از هوای خنک اتاق به لطف دو اسپیلت روشن‌مانده، گرفت و ادامه داد: مرادی تو آهنگ‌های آرمین رو گوش دادی هوم؟ به سن‌وسالت می‌خوره اگر به سبک رپ علاقه داشته باشی آهنگ‌هاش رو گوش داده باشی، هان؟

مرادی با تعجب واضحی از این تغییر رویه‌ی ناگهانی کارن، ابرو بالا فرستاد و با تکان سرش به چپ و راست، نجوا کرد: نه... نه مهندس گوش نکردم.

کارن واضحاً با صدای بلندی آه کشید و با نگاه و لحن متأسفی گفت: چه حیف! آخه یکی از آهنگ‌هاش خیلی قشنگه... خیلی ناراحتم که گوش ندادی. می‌خوای خودم یه تیکه‌شو برات بخونم، هوم؟ یه جمله‌ی خیلی قشنگی داره که به طرز خیلی جالبی حال و احوال من رو توصیف می‌کنه. می‌گه ما که از همه خوردیم خب می‌گیم تو هم روش! حالا این حال‌و‌روز منه مرادی... من که از پدرم زخم خوردم، از نامادریم، از کسی که فکر می‌کردم دوستم داره و داشتیم رابطه‌ی عاطفی برقرار می‌کردیم با هم، حتی از شرکتی که بهش اعتماد کردم و باهاش قرارداد بستم... خب حالا می‌گم تو هم روش...

از تویی که تا جایی تونستم و خواستی بهت لطف کردم هم زخم بخورم، بی‌اعتمادی ببینم. درد داره‌ها ولی مگه چی میشه؟ هوم؟ آسمون به زمین میاد؟ نمک‌شناس بودی دیگه یا شایدم دست من بی‌نمک بوده. به هر حال وسایلت رو جمع کن و با یه خداحافظی خوشحالم کن، خیلی دلم می‌خواست باهات برخورد فیزیکی داشتم. حداقل یکم این داغ دلم رو خنک می‌کردم ولی شانس آوردی، عجیب هم شانس آوردی ولی دیگه هیچ‌وقت درباره‌ی چیزی که نمی‌دونی، زرزر مفت نکن! تویی که حتی نمی‌دونی لطف رو با چه ط‌ای می‌نویسن حرف نزنن سنگین‌تری، خب؟

و سپس دستش را به ضرب روی کاسه‌ی زانوی هر دو پایش کوبید و ادامه داد: بسیار خب این موضوع هم حل شد. آرامشم زیاد بد نیست! خوشم اومد، حداقلش اینه که باعث میشه کمتر خسته بشم! تا کمتر از یک ساعت دیگه تو شرکت من نبینم! برو ببینم کی می‌خواد جمع‌وجورت کنه.

و بعد با فشار همان دست‌هایی که به زانویش ضربه زده بودند، به لبه‌ی مبل، از جایش برخاست و به سمت میزش چرخید که صدای مرادی همراه با بهت و شوک بلند شد.

- چی... چی میگین جناب مهندس؟! من اصلا متوجه حرف‌هاتون نمیشم... دارید اشتباه می‌کنید، فکر می‌کنم دچار سوءتفاهم شده باشید. من... من هیچ کار اشتباهی نکردم.

کارن در حد فاصل میان مبل و میز مربعی‌شکل جلویش، روی پاشنه‌ی پا چرخید و خیره در چشمان مرادی با پوزخند پررنگ و واضحی گفت: نه، فکر کنم تو دلت برخورد فیزیکی می‌خواد.

و سپس دستانش را روی سینه‌اش بغل زد و با لبی که بیشتر کش آمده بود، ادامه داد: آخه وقاحت تا چه اندازه؟ تو دیگه داری معنای وقاحت رو نام خودت ثبت می‌زنی! علنا داری اعلام می‌کنی که وقاحت یعنی من! آخه مرتیکه تو که خودت اعتراف نکردی و زلزل من رو نگاه کردی، حالا هم که خودم علنا از شیرین‌کاری‌هات می‌گم، توپ رو میندازی تو زمین من؟

میگی اشتباه می‌کنم؟ نه جناب، این شمایی که هنوز هم می‌خواهین از حماقت و سادگی ما سوءاستفاده کنین! انگار این کار عجیب به مذاقت خوش اومده، نه؟ لذت بردی چهارتا اطلاعات دادی و تهش پول گرفتی نه؟

کارن با تمسخر سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: متأسفم... تموم شد، دیگه تموم شد منبع درآمد مفت و مجانی و حرومت دیگه تموم شد... حالش و زحمت‌کشیش هم تموم شد! بهتره دنبال یه کار دیگه باشی، البته پیشنهادم از نوع حلالشه... شکمت رو با مال حروم پر نکن، آخر و عاقبت نداره.

و همین که کارن خواست دوباره به سمت میزش بچرخد، مرادی با لحن ترحم‌برانگیز و مظلومیت واضحی نالید: دارید اشتباه می‌کنید جناب مهندس! خواهش می‌کنم... التماس می‌کنم من رو از نون خوردن نندازید... من هیچ کاری نکردم... همه‌ی این حرف‌ها دروغه، تهمته... سوءتفاهمه.

آن قدری طبیعی و درست و به جا نقشش را بازی می‌کرد که اگر منی که دیشب از کارن درباره‌ی جاسوسی و خیانتش شنیده بودم، این موضوع را نمی‌دانستم، حرف‌هایش را باور می‌کردم و گمان می‌کردم که کارن اشتباه می‌کند یا شاید هم در تشخیص گناهکار بودنش مانند من اشتباه کرده باشد اما کارن شاهد قوی‌ای مثل مسعود داشت که مدعی بود مرادی جاسوس شرکت است و اطلاعات شرکت را او برایش گزارش می‌کرده.

کارن دیگر عنان از کف داد و نقاب ظاهر خون‌سرد و آرامش افتاد. دستانش را مشت کرد و با اخم‌هایی در هم، صدا بالا برد.

- پاشو گم شو بیرون مرتیکه‌ی دورو و حقه‌باز! گم شو تا زنگ نزدم به پلیس... هرچند که به‌زودی خودشون میان سراغت. تهمت؟ دروغ؟ یعنی تو مسعود شکبیا رو نمی‌شناسی؟ پرتو رو چی؟ یعنی می‌خوای بگی که جابه‌جایی اطلاعات و حرف‌هایی که تو این شرکت زده شده و حکم راز رو داشته، کار تو نبوده؟ هه مسخره‌س چون خود مسعود شکبیا تو رو به من معرفی کرده. دیگه تموم شد مرادی، اون کسی که حمایت می‌کرد، نقاب

مظلوم‌نمایی تو رو برای من انداخت... همون‌طور که پرتو رو لو داد و الان بازداشته. می‌بینی؟ خودت رو بدجایی اسیر کردی... تو بد مخمصه‌ای افتادی. این‌ها خودشون دارن خودشون رو می‌فروشن، می‌زنن می‌کشن... اینجا قرار نیست کسی برای کسی معرفت خرج کنه. تو باختی مرادی، باختی! هرچند که خودکرده را تدبیر نیست. تو خودت به‌خاطر طمعت خودت رو تو منجلاب غرق کردی و حالا من فقط می‌تونم بگم مبارکت باشه! گم شو!

و برای دفعه‌ی سوم خواست به‌سمت میزش برود که مرادی دهان نیمه‌باز مانده‌اش را بست، بهت را از چهره‌اش پاک کرد و با لحن متفاوتی نسبت به قبل گفت: خب پس مسعود من رو لو داده! فکرش رو نمی‌کردم یه مهره‌ی سوخته باعث حذف منم بشه. البته اشتباه از خودم بود. اگر به آدم اشتباهی گزارش نمی‌دادم، الان همه‌چیز طبق نقشه و خواسته‌ی ما پیش می‌رفت نه تو!

و با لحن تحقیرآمیزی ادامه داد: کارن موحد اگر اون مسعود آشغال از همه‌چیز با خبر نمی‌شد، الان من و پرتو اون طرف بودیم اما اون مرتیکه مثل سگ بو کشید. بی‌پدر این‌قدر تو همه‌چیز سرک کشید و پیگیری کرد تا همه‌چیز رو فهمید و سر از کار ما درآورد و این اوضاع رو برای ما درست کرد. نشد... نشد سرش رو زیر آب کنیم وگرنه الان به این مصیبت دچار نبودیم.

بهت و شوک حالا نصیب ما سه‌نفر شده بود. سه‌نفری که توقع چنین سخرانی‌ای را از جانب مرادی همیشه آرام و سربه‌زیر نداشتیم. کارن که عملاً با چشمانی از حدقه بیرون زده، تماشایش می‌کرد. زانوهایش شل شد و روی مبلی که جایگاه دقیقی قبلش بود، فرود آمد. باورش نمی‌شد... باورمان نمی‌شد. این حجم از نفرت کلام مرادی ترسناک بود... ترسناک بود و شک‌برانگیز چون کسی که تهدید شده باشد یا به وعده‌ی پول خام شده باشد چنین لحنی ندارد. اصلاً اشک و التماس و خواهش و تمنا برای بخشش به کنار، حداقلش این بود که با لحن پشیمان یا آرام‌تری صحبت کند و سعی کند

تا کارن را مجاب کند به خاطر طمعش یا حداقل کمی شرمنده باشد بابت تمام کارهایی که کارن برای او و زندگی‌اش کرد و حالا این نفرت این لحن پر از کینه و غضب همه‌یمان را شوکه کرده بود و برای من علاوه شده بود به ترس.

- حالا که مسعود شکبیا این قدر زحمت کشیده برات حرف زده و دست منو رو کرده و زرنگی کرده، حیفه... حیفه که دلیل این همکاری رو ندونی... حیفه من آخرین داغی رو که می‌تونم، به دلت نذارم. لبخند مزخرفی لب‌هایش را پوشش داد.

- بهت گفته؟ گفته که بی‌چون و چرا این همکاری رو قبول کردم نه؟ حتما گفته چون همون موقع هم براش عجیب بود... برای پرتو هم عجیب بود، برای همین اولش اصلا باورم نداشتن. بهم شک داشتن، فکر می‌کردن این یه نقشه‌س از جانب تو! هه نمی‌دونستن... از عمق نفرت من از تو خبر نداشتن... درک نمی‌کردن که این یه حرکت خودخواسته‌س از جانب خودم. من... من حامد مرادی کسی که از تو، از کارات از قیافت، از هرچیزی که به تو مربوط میشه، متنفره... متنفره و همیشه دنبال یه فرصت برای زخم‌زدن بودنه... می‌فهمی؟ همیشه! تمام مدت اشتباه کردی من رو استخدام کردی کارن موحد! هر بلایی سرت میاد از احمق‌بودن خودته، اشتباه کردی که به قول خودت به من لطف کردی... هرچند که من ازت کمکی نخواستم، این خودت بودی که خواستی به من کمک کنی. البته می‌خواستی نکنی!

نمک‌شناس‌ترین و بی‌معرفت‌ترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم. در جواب تمام حمایت‌های کارن می‌گفت «من که نخواستم، می‌خواستی کمک نکنی!» آتشم می‌زد، با حرف‌هایش قلبم را می‌سوزاند. دلم می‌خواست با دست‌های خودم خفه‌اش کنم تا دیگر نتواند کلامی به زبان بیاورد و در این میان چشمان مبهوت و آرام کارن که گرد غم نشسته بر آن‌ها را می‌توانستم به وضوح حس کنم، به سوختن قلبم بیشتر دامن می‌زد.

- چرا؟ چرا ازم متنفر بودی؟ من... من اصلا یادم نمیاد بدی‌ای در حقت کرده باشم. نمی‌تونم چنین حسی رو از طرف تو درک کنم.

مرادی با خشونت مضاعفی از جایش بلند شد و فریاد زد: درسته... حق داری... آدم‌هایی مثل تو امثال ما رو درک نمی‌کنن، آدم‌های پول‌پرست و پول‌دوستی مثل تو که صدقه‌دادن و تحقیر کردن بقیه رو لطف می‌دونن! تو... توی عوضی فکر می‌کنی من از اینکه منو اینجا استخدام کردی خوشحالم؟ اونم به‌عنوان یه پادویه آبدارچی! از اینکه خرج عروسی من رو دادی یا تو باغ خونه‌تون برام مراسم گرفتی یا پول پیش خونه‌ی من رو دادی خوشحالم؟ نه... نه این کارهای تو برای من فقط حکم تحقیر رو داشت... تو از سهم من، از پولی که حق من بود، بهم صدقه دادی و اسمش رو می‌ذاری لطف!

بهت کارن چیزی نبود که قابل انکار باشد. چشمانش نفهمیدن و ناباوری را فریاد می‌زد.

- چی داری میگی؟! من... من هیچ‌وقت چنین نیتی نداشتم... من فقط نمی‌خواستم که تو جلوی همسرت و خانواده‌ش کوچیک بشی، کم بیاری، شرمنده بشی. کمک‌های من نه فقط به تو بلکه متعلق به همه‌ی اعضای شرکت‌ه چون همه‌ی ما یه خانواده‌ایم، همه‌ی ما اعضای خانواده‌ی مهرگانیم. من بهت صدقه ندادم... همه اون هزینه‌ها طی قسط‌بندی که امور مالی انجام داده از حسابت کسر میشه چون من آدم صدقه‌دادن یا تحقیر بقیه نیستم. من هیچ‌وقت عزت نفس بقیه رو زیر سوال نمی‌برم. کدوم سهم؟ کدوم حق؟ من... من اگر لان اینجام فکر می‌کنی راحت بوده؟ فکر می‌کنی سختی نکشیدم و راحت‌طلب بودم؟ فکر می‌کنی من توی زندگیم فقط به پول پدرم اتکا کردم؟ نه... نه به‌هیچ‌وجه! اینکه تو حتی دیپلم هم نداری تقصیر من نیست، با مدرک تو بدون هیچ هنری فکر می‌کنی جای دیگه‌ای استخدامت می‌کردن که حالا گله می‌کنی که چرا به‌عنوان آبدارچی استخدامت کردم؟ تو حتی تو این یک سالی که اینجا هستی هم هیچ تلاشی برای ارتقاء موقعیت شغلیت نکردی. تو می‌تونستی درس بخونی، مدرک بگیری... اصلا به خودم

می‌گفتی برات دوره بذارم یا یه دوره‌ی کارآموزی دیگه بری و یه چیزی یاد بگیری. اینجا یه شرکت کامپیوتریه، مطمئن باش اگر تو سواد لازم رو داشتی، تلاش لازم رو داشتی، پیشرفت می‌کردی. توقعت بیخوده... حرف‌هاش پوچه... تو کینه‌ی شرایطت رو از من به دل گرفتی؟ این چه منطقیه که تو داری؟!

مرادی پنجه‌هایش را مشت کرد و با فک منقبض‌شده‌ای داد زد: من بی‌منطقم؟ کارت به جایی رسیده که به من توهین می‌کنی؟ سوادت رو به رخ من می‌کشی؟! حرف‌های من پوچ نیست، بیخود نیست... این تویی که نمی‌فهمی! اگر پدر تو حق ما رو نمی‌خورد، منم الان تو این شرایط نبودم. قطعاً یه زندگی بهتر داشتم. پدر تو مسبب همه‌ی بدبختی‌های منه.

کارن هم از جایش برخاست و از آن طرف میز رخ به رخش ایستاد و با تحیر پرسید: از چی حرف می‌زنی؟! چه حقی؟! من اصلاً پدر تو رو نمی‌شناسم! مرادی پوزخند پررنگی زد و با حرص گفت: نبایدم بشناسی! جناب‌عالی اون زمان دنبال ارتقاء موقعیت شغلیت بودی، پدر بیچاره‌ی من بود که بدبخت شد، خونه‌نشین شد

کارن عصبی اخم‌هایش را در هم فرو برد و با تحکم غرید: درست حرف بزن ببینم چی داری میگی! من اصلاً متوجه حرف‌هاش نمیشم. مرادی با حرص و کینه صدا بالا برد.

- دارم از نامردی پدرت حرف می‌زنم... از بی‌وجدانیش... از بی‌شرفیش از حق‌خویش... حق سه‌تا بچه‌ی بیچاره و یه زن بدبخت... پدر من به‌خاطر ساخت‌وساز نمای خونه‌ی شما از داربست افتاد و قطع نخاع شد، اون وقت پدر تو حتی یک ریال هم بابت خسارت به ما نداد... حتی هیچ‌کدوم از هزینه‌های بیمارستان رو هم قبول نکرد. همه خرج زندگیمون افتاد گردن برادر بزرگترم، برای همین من نتونستم درس بخونم، برای همین وضعیتم الان اینه. زندگیمون نابود شد فقط هم به‌خاطر پدر تو! اگر اون زمان

حق و حقوق ما رو پرداخت می‌کرد، ما برای ادامه زندگیمون به سختی و ناتوانی نمی‌فتادیم.

کارن با ناباوری سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: چی داری میگی؟! این دیگه چه توجیه مسخره‌ایه! تو داری از یه اتفاق حرف می‌زنی... اتفاقی که موقع ساخت و ساز پیش اومد. این اتفاق می‌تونست تو هر خونه‌ی دیگه‌ای هم برای پدرت بیفته، مگه دست من یا پدرم بوده که جلوی این حادثه رو بگیریم؟ مگه ما باعثش شدیم؟ مگه هرکسی تو زندگیش مشکلی براش پیش اومد، باید قید همه‌چیز رو بزنه؟ مگه مشکلات فقط برای شماست؟ تو... تو چشمت به جیب پدرت بوده که برای ادامه‌ی زندگی به سختی افتادی... تو که چشمت پی خسارت بوده! خیلی از آدم‌ها با شرایط بدتر از تو کار کردن و درس خوندن. من فامیلی اون معمار رو یادم نبود ولی الان که گفتی، یادم اومد. پدر تو اون زمان حتی بیمه هم نبود اما پدر من هم خرج بیمارستان رو داد و هم خسارت رو طبق چیزی که مشخص شده بود. خیلی خوب یادمه که مادر و برادر بزرگ‌ترت به خونه‌ی ما اومدن... حتی یک‌بار هم برای عیادت پدرت رفتیم بیمارستان که فقط مادرت اونجا بود. اینکه تو از وجود اون پول خبر داشتی یا نه به من ربطی نداره اما پدر من اهل حق خوردن نیست. همه‌ی مدارکش هم هنوز موجوده. پدر من همه‌ی کارهاشو روی اصول انجام میده. برای پرداخت اون پول هم محکم‌کاری‌های لازم انجام شده تا بعدش هیچ ادعایی نباشه ولی تو زندگیت رو براساس پول پدرت برنامه‌ریزی کرده بودی و با وجود چنین مشکلی نتونستی جمعش کنی... تو الان دقیقا تو تیم آدم‌هایی رفتی که حق خورن... تویی که دم از حق و شرافت و وجدان می‌زنی! نمی‌تونم درک کنم... نمی‌تونم بفهمم حرف‌های تو...

مرادی با بی‌منطقی کامل، حرف کارن را قطع کرد.

- همه حرف‌ها ت دروغه، توهینه... ازت متنفرم... از تو و پدرت که زندگیمو نابود کردین، متنفرم. امیدوارم به بدبختی بیفتی... به خاک ذلت کشیده بشی! الان از اون بالا اگر من هم بودم قانع نمی‌شدم، نمی‌فهمیدم چون به نفعم نبود. من نابودت می‌کنم... نابودت می‌کنم کارن موحد! این ماجرا هنوز تموم

نشده... فکر کردی با گیر انداختن پرتو این ماجرا تموم شده؟ نه اصلاً! اشتباه می‌کنی... این گروه خیلی بزرگتر و قوی‌تر از اینه که روی انگشت‌های پرتو بچرخه. منتظر خراب شدن کاخی که برای خودت ساختی باش! مطمئن باش از اون بالا... از اون اوجی که فکر می‌کنی گرفتی، میارمت پایین... فقط صبر کن... صبر کن کارن موحد! بدبختیتو خودم جشن می‌گیرم... حمله‌تو خودم می‌زنم روز مرگت... سورو سات به راه میندازم و همه‌جا رو گلبارون می‌کنم... من تا روز آخر عمرم منتظر چنین لحظه‌ای می‌مونم.

عمق نفرت نگاهش چیزی بود که باعث تپش قلبم می‌شد. تنم به رعشه افتاده بود. کینه‌ی او نسبت به کارن، ترس و وحشت غیرقابل‌تحملی را به قلبم سرازیر می‌کرد.

مرادی عقب عقب رفت و با چشمانش برای کارن خطونشان کشید. صورتش از شدت نفرت جمع شده بود جلوی در که رسید، انگشت اشاره‌اش را در هوا تاب داد و با کینه عمیقی گفت: برای شنیدن خبر مرگت روزشماری می‌کنم و همه‌ی تلاشم رو برای جلوانداختنش می‌کنم، شک نکن!

زانوهای لرزان کارن را دیدم... زانوهایی که به نظر می‌رسید دیگر تاب‌وتوان تحمل وزنش را ندارند و انگار به‌جز من، پارسا هم شاهد این ناتوانی بود که بلافاصله روی پاهایش ایستاد و به‌طور نامحسوسی دستش را پشت کمر کارن قفل کرد تا مانع از افتادنش شود. مرادی دستگیره در را با خشونت تمام کشید و سپس در را طوری به هم کوبید که ناله‌ی لولاهایش بلند شد و رفتن او انگار حکم آزاد باش کارن بود. تمام جانش از قوی‌بودن و تلاش برای سرپاماندن و محکم‌ایستادن استعفا داد و حتی توان پارسا برای سرپا نگه‌داشتنش هم کارساز نبود و او با زانوهای شل‌شده‌ای روی مبل سقوط کرد.

نگاه کارن مات و بی‌جان به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده و نگاه پارسا هم درمانده و غمگین به نیم‌رخ کارن دوخته شده بود. عاجز و ناتوان بودم. نمی‌دانستم باید چه کنم. از طرفی وحشت بی‌نهایتی که از کینه و خشم مرادی

و حرف‌های ترسناکش نشأت می‌گرفت، قلبم را احاطه کرده بود و از طرف دیگری غمی عمیق از حال و روز درمانده‌ی کارن. کارمان به جایی رسیده بو که احساس می‌کردم دیگر هیچ حرفی نمی‌تواند غمش را مرهم بگذارد و چقدر کلمات و جمله‌ها ناتوان بودند از رهاکردن روح و جسمش از دردی بزرگ... چرا؟ چرا دمی آرامش از او فراری بود؟ چرا حتی لحظه‌ای رنگ آسایش به خود نمی‌دید؟ چه زمانی قرار بود مشکلاتش تمام شود؟ آخ خدا!

- کارن؟

صدای مغموم پارسا، کارن را از دنیایی که در آن گیر افتاده بود، بیرون کشید و بر خلاف تصورم، در جواب پارسا واکنش نشان داد.

- خیلی خسته‌م پارسا، می‌خوام فقط بخوابم... طولانی مدت... ساعت‌ها... روزها... دلم می‌خواد این خواب دیگه بیداری نداشته باشه.... کاش می‌شد... می‌شد.

پارسا هم دیگر کم آورده بود. این را از ناتوانی‌اش برای پیدا کردن جمله‌ای که بتواند تحویل کارن بدهد، فهمیدم. از سکوت و عجز نگاهی که خیره‌ی من ماند، خودم را جمع‌وجور کردم و با صدایی که برای کنترل لرزشش به جان کندن افتاده بودم، گفتم: کارن!

مکث کردم. چه می‌گفتم؟

- مگه نگفتی دیگه آخرشه؟ نگفتی دیگه تموم شده؟ یکم دیگه تحمل کن، خب؟

حرف‌های خودش را به خودش تحویل می‌دادم. چه بر سرمان آمده بود! آخ خدا!

- الان ذهنت رو فقط روی به اتمام رسوندن این ماجرا متمرکز کن. مطمئن باش این قضایا که تموم بشه، همه مشکلاتمون حل میشه خب؟ آروم میشی... آروم میشیم... زندگیمون معنا پیدا می‌کنه، خب؟ اون وقت دیگه...

- من آرومم آرامش... به نظر خیلی معجزه‌آسایی الان آروم... آروم فقط خسته‌م... خیلی زیاد... می‌خوام بخوابم.

پارسا بازویش را فشرد و به آرامی گفت: الان وقت کم‌آوردن نیست کارن! جمع‌وجور کن خودتو، باید بریم.

کارن نگاه بی‌حشش را به چشمان پارسا دوخت و بی‌جان زمزمه کرد: نمی‌تونم... اصلا حتی دیگه دلم نمی‌خواد این ماجرا حل بشه... چرا باید حل بشه؟ کی می‌دونه پشت همه‌ی این ماجرا چه کسی هست؟ اصلا با حل شدن این ماجرا قراره چی بشه؟ شاید همه‌چیز بدتر شد! چرا مدام به خودمون امید واهی میدیدم؟ نمی‌خوام بفهمم... نمی‌خوام بیشتر از این بدونم... می‌ترسم... من دیگه از برملا شدن حقایق می‌ترسم... از آدم‌ها می‌ترسم... از دونه‌دونه افتادن نقاب آدم‌هایی که بهشون اعتماد داشتم، می‌ترسم.

پارسا کاملا به‌سمت کارن چرخید و با چنگ‌زدن بازوی دیگرش، تکان آرامی به تنش داد و با تحکم گفت: چرا چرت‌وپرت می‌گی کارن؟ چرا دیوونه‌بازی درمیاری؟ پاشو خودت رو جمع‌وجور کن، این قدر ضعیف نباش! به جهنم که مرادی توزرد از آب دراومد! به درک که یک مشت مزخرف برامون به هم بافت و رفت! پاشو، پاشو شاه‌رخ منتظر مونه. فردا دادگاه داریم. فردا همه‌چیز تمومه کارن، فردا همه‌چیز روشن میشه... پاشو! کارن بی‌حرف نگاهش کرد و من با ادامه‌دادن حرف‌های پارسا سعی در عوض کردن روندی که کارن پیش گرفته بود، کردم.

- امروز چه اتفاقی افتاد؟ قراره چی بشه؟ یعنی فردا پرتو محکوم میشه؟

پارسا با لبخند پررنگی که حجم اعظمی از آن غلو بود، برای حفظ روحیه‌ی کارن به‌سمت چرخید و با لحن بشاشی گفت: پرتو دستگیر شد، تو یه مسافر خونه نزدیک مرز. می‌خواست قاچاقی از کشور خارج بشه. اصلا همین موضوع خودش یه جرم بزرگه. شاه‌رخ بیچاره شیش صبح کلانتری بود. تمام مختصات که مسعود داده بود، درست بود. همین که ما رسیدیم

جلوی شرکت، شاهرخ زنگ زد و گفت که پرتو رو دستگیر کردن و جای مسعود هم امنه. ما از صبح درگیر کارهای مسعود بودیم. پرتو هم که بلافاصله منتقل شده تهران، به احتمال زیاد فردا دادگاهش تشکیل میشه. فکر نکنم دیگه به بازجویی نیازی باشه، همه‌ی پرونده‌ها رو شاهرخ تحویل داده و درضمن اعلام کرده که ما یه شاهد هم داریم. فردا دیگه همه‌چیز تمومه، پرتو هیچ راه فراری نداره... من مطمئنم که خودش هم الان از گیر افتادنش شوکه‌س. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کرده که ما بتونیم گیرش بندازیم.

با تمام قلبم شاد شدم. لبخندم آن قدر عمیق بود که ردیف دندان‌هایم را به نمایش بگذارد. با شوق فراتر از وصفی، دستانم را به هم کوبیدم و گفتم: عالیه... خیلی خوبه... بالاخره تموم شد.

چشمان کارن از صورت پارسا به سمت من کشیده شد... نگاه مغموم و ناراحتش. با همان چهره‌ی شاد نگاهش کردم و پرسیدم: چیه کارن؟ چرا این قدر ناراحتی؟ الان وقت این حجم از ناامیدی نیست. بی‌خیال مرادی و حرف‌هایش، اون خودش هم می‌دونه که الان ته خطه... حرف‌هایش همه یک مشت ادعای پوچ و بیهوده بود.

کارن چشمانش را لحظه‌ای بست و سپس با لحن آرامی زمزمه کرد: من فقط از انتهای این ماجرا می‌ترسم... نمی‌دونم چرا دلم می‌خواد دیگه هیچ‌چیزی روشن نشه. افکارم داره مغزم رو می‌خوره... داره دیوونه‌م می‌کنه.

پارسا دستش را روی شانه کارن کوبید و با شیطننت گفت: پاشو، پاشو برادر! من دیگه نمی‌دونم باید به چه سازی از جانب تو برقصم! حالا که ماجرا داره حل میشه هم یه چیز دیگه میگی! پاشو بریم تا شاهرخ برزخی نشده... من دیگه حوصله‌ی غرزدن‌های اون رو ندارم.

پوف کلافه‌ی کارن لبخند به لبم نشاند.

- قبل از اینکه بریم، برو امور مالی و بگو حق و حقوق مرادی رو تسویه کنه. به شاهرخم بگو گزارشش رو رد کنه، فردا مرادی هم باید تو دادگاه

حضور داشته باشه. من به این راحتی از گناه اون نمی‌گذرم. اون به اعتماد من خیانت کرده.

پارسا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت: باشه تو هم پاشو دیگه، دفعه‌ی آخرت هم باشه که برای من چرت‌وپرت می‌بافی احمق! و ادایش را درآورد.

- کاش بخوابم... خوابی که دیگر بیداری ندارد! آخ قلبم! بابا مرزهای جملات ادبی رو کیلومترها جابه‌جا کردی تو!

و با حرص و اضحی ادامه داد: مزخرف می‌گه برای من دیوونه!

و بالاخره لبخند کم‌رنگی بر لب کارن نشست. لبخندی که تلاطم قلب مرا آرام کرد. حتی اگر لبخندش واقعی نبود و فقط برای دلخوشی من و پارسا بود، باز هم آرامش‌بخش بود دیدن چال گونه‌ها و کش آمدن لب‌هایش.

دلیل حضورم برای خودم هم مبهم بود. شاید نگرانی... شاید ترس... شاید حس کنجکاوی... شاید دیدن چهره‌ی شکست‌خورده‌ی پرتو و حس پیروزی و غرور... شاید عشق و یا شاید هم مخلوطی از همه‌ی این احساسات باعث شده بود که اکنون اینجا باشم. در محیطی که از نظر من خشن بود، ترسناک بود... پر از حس بد، پر از گریه و ناله و نفرین... پر از فحش و دادوبیداد... پر از کسانی که حق خورده بودند و حقشان خورده شده بود... پر از نامردی و جبر روزگار و آدم‌هایی که انسانیت سال‌ها پیش برایشان مرده بود. آدم‌هایی که یک نمونه‌یشان امروز با ما در یک جلسه‌ی دادگاه شرکت می‌کرد. هرچند که نام آدمی برای او به کار بردن توهینی به شمار می‌آمد برای بقیه‌ی آدم‌هایی که انسانیت برایشان حکم گنج گران‌بهایی را داشت!

ناممان را که صدا زدند، سر من بالاخره پس از مدت طولانی پایین‌بودن، بالا آمد. آه و فغان از گردن دردناکم بلند شد و به این سبب اعتراض کرد به این حرکت خشونت‌بارم برای پایین نگه‌داشتن طولانی مدتش.

کارن زودتر از من و پارسا که دوطرفش نشسته بودیم، از جا جهید. شاهرخ هم که از همان ابتدا ننشسته بود و مدام این طرف و آن طرف می‌رفت و هر چند وقت یکبار نگاه خصمانه‌ای حواله‌ی وکیل پرتو می‌کرد که با پرستیژ خاصی نشسته و جوری به ما نگاه می‌کرد که انگار از همین الان بازند هستیم و سعی در تضعیف روحیه مای داشت و در این میان شاهرخ بیشتر حرص می‌خورد و معتقد بود که طی سال‌ها تجربه‌اش و آشنایی با وکلای مختلف، کارشکن‌تر و بی‌منطق‌تر از این وکیل ندیده است، قبلاً پرش به پر او خورده و انصافاً حق هم داشت. مردک جوری پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و پرونده‌ای را که میان انگشتانش چشمک می‌زد، می‌خواند که انگار رئیس جمهور انگلستان است و الحق که وکیل پرتو بود! اصلاً از وجناتش شرارت و نامردی می‌بارید!

شاهرخ جلوتر از ما خودش را به در ورودی رساند و داخل رفت و پشت‌سرش کارن و پارسا و در نهایت من داخل رفتیم. کوبش بی‌امان قلبم نفسم را بند می‌آورد. دست‌وپاهایم سر شده و هیچ حسی در آن‌ها نبود. خدا خدا می‌کردم که قبلاً از رسیدن به صندلی‌های ردیف اول، نقش زمین نشوم و انگار به غیر از کارن، من هم نیاز به توجیه داشتم. توجیهی متفاوت از کارن و من باب حفظ آرامشم. اینکه کسی به من روحیه بدهد که «چیزی نیست، اتفاقی نمی‌افتد... همه‌چیز تحت کنترل است» و اصلاً چرا من آنجا بودم؟!

کارن و شاهرخ ردیف اول نشستند و بنا بر صلاح‌دید شاهرخ، من و پارسا ردیف دوم. نگاهم تنها خیره به کارن بود. همین که بخشی از صورتش را می‌دیدم، برایم کافی بود و باعث می‌شد تا آرام‌تر شوم. شاهرخ سرش را به گوش کارن نزدیک کرده بود و لب‌هایش زمزمه‌وار تکان می‌خورد و من مطمئن بودم که باز هم مشغول توجیه کارن است برای حفظ آرامشش، برای تند برخورد نکردنش، برای سکوتش، برای بدون اجازه‌ی قاضی صحبت نکردنش، برای کنترل خودش جهت بروز درگیری و بحث و چقدر

شاهرخ تحت فشار بود. حتی بیشتر از من و یا بیشتر از پارسا و یا شاید بیشتر از کارن!

قاضی مرد تقریباً جوانی بود. شاید حدود چهل و یا شاید کمی بیشتر اما خرمن موهایش هنوز هم مشکی بود و سفیدی فقط تیشه به ریشه‌ی موهای شقیقه‌اش زده بود. چهره کاملاً جدی و چشمان نافذی داشت. خط عمیقی میان دو ابرویش خبر از اخم شدیدش داشت و فکش منقبض بود و من به وضوح تحکم و مصمم‌بودن را در نگاهش می‌خواندم. مشخص بود از آن‌هایی است که مو را از ماست بیرون می‌کشد.

وکیل پرتو در ردیف اول صندلی‌هایی که در سمت چپ قرار داشت، نشسته بود. دست‌به‌سینه و طلبکار... انگار برایش این دادگاه و موضوع مورد بحثش مسخره‌بازی بود! انگار که وقت گران‌بهایش را صرف مورد بیهوده‌ای کرده باشد! انگار که شاکی بود از تشکیل چنین دادگاهی و چقدر اعتمادبه‌نفسش مرا می‌ترساند... به دلشوره‌ام دامن می‌زد و به افکارم شاخ‌وبرگ می‌داد و باعث می‌شد که مدام حس آدم‌هایی را داشته باشم که رودست می‌خورده‌اند، آدم‌هایی که نکته‌ای را پیش‌بینی نکرده‌اند و ناگهان از بلندی پرت می‌شوند. کسانی که فکر می‌کنند برنده‌اند بی‌آنکه بدانند حریف دو هیچ جلوتر از آن‌هاست، نقشه‌ای دارد که آن‌ها حتی فکرش را هم نمی‌توانند بکنند. هرچند که ما هم برگ برنده‌ای داشتیم که قرار بود خیلی ناگهانی رو شود و آن‌ها را کیش و مات کند اما در آن لحظات دلشوره و نگرانی بخش جدایی‌ناپذیری از وجودم شده بود.

با گشوده‌شدن دری که سمت چپ سالن قرار داشت، نگاهم بدون لحظه‌ای تعلل به آن سمت چرخید. پرتو درحالی که لباس و شلوار آبی‌رنگ گشادی به تن داشت و دستانش با دستبند از جلو بهم قفل شده بود، به همراه سربازی داخل شد. وکیلش به احترامش ایستاد و تا زمانی که سرباز دستبند را از دستانش باز کند و او در ردیف اول جاگیر شود، همان‌طور ایستاده ماند.

دیدن چهره‌ی منفور پرتو باعث حس انزجار و متعاقبا تهوع شد. حتی ذره‌ای عوض نشده بود. هنوز هم ریش پرفسوری انکار دهنده‌ای داشت. هنوز هم نگاه از بالا به پایینی داشت، حتی حالا که در بند بود. هنوز هم فرم نشستش مغرورانه بود حتی در دادگاه... حتی در مقابل مجری قانون... حتی در آن لباس‌هایی که مضحکش کرده بود. لباس‌هایی که گران‌قیمت نبود، مارک نبود. هنوز هم موقع نشستن شانه‌هایش را عقب می‌داد و گردنش را بالا می‌گرفت. انگار که همه‌ی دنیا غلامان دست به سینه‌ی او بودند!

و دیدن شکست چنین آدمی عجیب دیدن داشت. مرد احمقی... نه، نه نامرد احمقی که به پشتوانه فرد دیگری این‌گونه می‌تاخت. مجنونی که فکر می‌کرد هنوز هم برنده‌ی میدان است. حداقل فرم نشستن و نگاه‌کردنش که این دیدگاه را ثابت می‌کرد و نمی‌دانست که دیگر تمام شد دوران رذالتش به انتها رسید. امروز قرار بود به التماس بیفتد... به خاک ذلت کشیده شود و من، کارن... کارن دردکشیده‌ام... کارن مظلوم خردشدنش، حقارتش و عجزش را به چشم ببینیم.

با آمدن پرتو، جلسه رسمیت گرفت. قاضی هم‌زمان با گشودن پرونده‌ی مقابلش، با صدای بلند و رسایی گفت: لطفا سکوت رو رعایت کنید! جلسه رسمی است.

و درست همان لحظه بود که دهان شاهرخ از گوش کارن فاصله گرفت. دقایقی طولانی به سکوت گذشت که قاضی بالاخره از مطالعه‌ی پرونده مقابلش فارغ شد و سر بالا گرفت. یک دور نگاهش را میان ما و پرتو و وکیلش که در سمت مخالف ما نشسته بودند، چرخاند و سپس ادامه داد: خب جناب سرمد، مدارکی که ارائه کردید کامل و گویای همه‌چیز هست، معتبر و بررسی شده هم هست. من گواهی و شهادت چندین شرکت دیگه رو هم در مدارکتون مشاهده کردم. اگر حرف دیگه‌ای به‌عنوان شاکی دارید، می‌تونید مطرح کنید.

شاهرخ بلافاصله روی پاهایش ایستاد و با اشاره‌ی قاضی در جایگاه مخصوص به خودش ایستاد. چند برگه‌ای را که از قبل در پوشه‌ای همراهش بود، مقابلش گذاشت و با مکت کوتاهی، سخن گفتن را شروع کرد.

- با عرض سلام و خسته نباشید خدمت شما و تشکر بابت وقتی که برای صحبت به من دادید. من شاهرخ سرمد هستم، وکیل آقای کارن موحد که شاکی اصلی این پروند هست و طرف شکایتشون شرکت پرتو به ریاست آقای خسرو پرتو.

میان صحبت‌هایش نفس کوتاهی گرفت و محکم‌تر و مسلط‌تر از قبل شروع به صحبت کرد. کاری که من در شرایط مشابه او، اصلاً قادر به انجامش نبودم.

- جناب قاضی در طی پرونده‌های ارائه‌شده، آقای خسرو پرتو با همکاری چندین نفر که همه‌ی اون‌ها برای ما شناخته شده هستن، سعی در کلاهبرداری و اختلاس و پول‌شویی داشتن و می‌تونم بگم که شروع کارشون هم با شرکت ما یعنی شرکت مهرگان بوده. اینکه پشت این عمل قصد و غرض شخصی بوده یا به صورت رندوم شرکت ما انتخاب شده، مطلبی هست که من هم از فهم اون عاجزم اما با هوشیاری مدیر عامل اصلی شرکت، آقای فرهاد موحد این قصد و نیت سوء شناسایی شد اما بعد از این اتفاق دشمنی‌های این شرکت علیه ما شروع شد و من می‌تونم از دلایل این موضوع، وجود پرونده‌هایی که این شرکت برای کلاهبرداری از شرکت ما از خودش به جا گذاشته بود و آشکارکردنش به ضررش تموم می‌شد، اشاره کنم اما این شرکت با این وجود، از این عمل ظالمانه‌اش دست برنداشت و چندین و چند شرکت که اسامیشون رو در پرونده مشاهده می‌کنین هم با این عمل اسیر کرد. جناب قاضی شرکت مهرگان جزء شرکت‌های پیش‌کسوت در این عرصه به شمار میاد و اکثر اون شرکت‌ها به‌خاطر کاردرست‌بودن شرکت ما در همه‌ی موارد از طرف قراردادهای ثابت ما هستن.

شاهرخ با مکث کوتاهی که میان حرف‌هایش انداخت، دستی به پیشانی‌اش کشید و خودش را به نفس عمیقی میهمان کرد.

- آقای قاضی در کنار این چنین مواردی، من می‌تونم موارد خشونت‌باری از اعمال این شرکت که همه زیر نظر شخص مدیرعامل این شرکت یعنی آقای خسرو پرتو تصمیم‌گیری و تأیید شده است رو نام ببرم.

شاهرخ طی حرکت سریعی، کاغذ مقابلش را جابه‌جا کرد و بدون مکث ادامه داد: جناب قاضی یکی از این موارد، حضور خانم روژین صدر یا بهتر بگم مرحوم روژین صدر در زندگی آقای کارن موحد هست که همه با نقشه از جانب آقای پرتو و جهت ضربه‌زدن و جاسوسی در شرکت و زندگی شخصی آقای موحد بوده که تبعات خیلی جالبی هم به همراه نداشته. همچنین حضور حامد مرادی که آبدارچی شرکت بودن و جدیداً ما متوجه شدیم که به‌خاطر خصومت شخصی با آقای کارن موحد سر یک مسئله‌ی غیرمنطقی، از جاسوسان آقای پرتو بودن. آقای قاضی باید خدمتتون عارض بشم که موکل بنده حتی به‌خاطر چنین موضوعاتی مورد سوءقصد قرار گرفتن، با چاقو زخمی شدن و نزدیک بود که فوت بشن. همچنین طبق یک سری مدارک... صدای وکیل پرتو که قیام کرده بود، مانعی شد بر ادامه‌ی صحبت‌های بی‌وقفه و کوبنده‌ی شاهرخ که حس دل‌گرمی را به وجودم سرازیر کرده بود.

- اعتراض دارم جناب قاضی، این آقا دارن...

صدای قاضی هم کوبنده حرفش را قطع کرد.

- وارد نیست، بفرمایید بشینید.

وکیل پرتو با لجابت و کارشکنی ادامه داد: اما این درست نیست، ایشون دارن به ما توهین می‌کنن!

قاضی تن صدایش را بالاتر برد و باز تکرار کرد.

- بفرمایید بشینین و سکوت رو رعایت کنید، نوبت صحبت شما هم می‌رسه.

- اما جناب قاضی صحبت‌های این آقا...

قاضی با صدای خیلی بلند و محکمی این‌بار دستور داد.

- بشین جناب و گرنه مجبور میشم از این جلسه بیرون‌ت کنم... نظم دادگاه رو رعایت کن!

وکیل پرتو با خشم و اخم‌هایی در هم و فکی منقبض روی صندلی نشست و خیره به نیم‌رخ جدی قاضی نگاه کرد. قاضی سرش را به سمت شاه‌رخ چرخاند و گفت: ادامه بدین لطفا!

شاه‌رخ نفس عمیقی کشید و با مکث کوتاهی، سخن از سر گرفت.

- جناب قاضی طبق یک سری مدارک و شواهد که هنوز خدمتتون ارائه نشده، باید در محضرتون عرض کنم که یک قتل هم به گردن آقای پرتو هست... قتل یکی از افراد خودشون... قتل خانم روزین صدر.

ابروهای قاضی در هم گره خورد و وکیل پرتو این‌بار با شدت بیشتری طغیان کرد.

- اعتراض دارم جناب قاضی! این حرف‌ها، این تهمت‌ها...

قاضی هم این‌بار صدایش را جوری بالا برد که لرز به اندام انداخت.

- بشین آقا! بشین و نظم دادگاه رو رعایت کن! یک‌بار دیگه چنین برخوردی رو ببینم، از جلسه میندازمت بیرون!

وکیل پرتو با نارضایتی خودش را روی صندلی رها کرد. قاضی هم با جدیت و چهره‌ی عصبی با مکث نگاه از او گرفت و خیره شاه‌رخ که محکم و مصمم در جایگاه ایستاده بود، ماند و با لحظه‌ای مکث گفت: آقای سرمد مطمئناً خودتون نسبت به این موضوع واقف هستید که اگر ادعای ثابت نشه، آقای پرتو می‌تونن علیه شما اعاده حیثیت کنن و منظورم از اثبات ادعای شما، دلیل محکمه‌پسند هست. مدارک و شواهد تأییدشده و محکم چون شما دارید از یه قتل صحبت می‌کنید.

شاهرخ سر پایین انداخت و چند ثانیه‌ای مکث کرد. قلبم در سینه‌ام داشت خودش را می‌کشت. نرسیده بودم از سکوتش، از مکثش از حرف‌های قاضی...

سر شاهرخ که بالا آمد، من هم قفسه‌ی سینه‌ام را چنگ زدم. شاهرخ به مانند کسی بود که انگار داشت لبه‌ی تیغ راه می‌رفت. نگاه جدی و مصممش کمی به قلب بیچاره‌ام امید بخشید.

- من سر حرفم هستم جناب قاضی، ادعای من با دلیل محکم‌پسند اثبات میشه. بنا به دلایلی که فکر می‌کنم طی این سال‌ها از شما پوشیده نباشه، من نمی‌تونستم که همه‌ی اون چیزی رو که در دست دارم با هم ارائه کنم ولی امروز من قتل روژین صدر که به واسطه‌ی آقای پرتو به انجام رسیده، اثبات می‌کنم.

قاضی سرش را تکان داد و با نفس‌گیری کوتاهی گفت: بسیار خب آقای سرمد... اگر صحبت دیگه‌ای نیست، بفرمایید بشینید.

شاهرخ برگه‌های مقابلش را دسته کرد و با محکم فشردنشان در میان انگشتانش.

- خیر جناب قاضی، ممنونم بابت وقتی که در اختیار بنده گذاشتید.

و با گام‌های آرامی خودش را به صندلی‌های ردیف اول رساند و کنار کارن نشست. دقایقی به سکوت گذشت تا اینکه قاضی از کارش فارغ شد و نگاهش را بالا آورد و خطاب به وکیل پرتو گفت: بسیار خب جناب اعتمادی، صحبت‌های شما رو می‌شنویم.

وکیل پرتو بلافاصله در جایش ایستاد. بدون اینکه در جایگاه بایستد، مانند کسی که از بند رهایش کرده باشند، از همان جایی که ایستاده بود، خیلی تند و بی‌وقفه شروع به صحبت کرد.

- آقای قاضی قبل از هر حرفی من می‌خوام از وکیل کارن موحد و شخص کارن موحد بابت این تهمت‌ها و حرف‌های پوچ و بی‌اساس شکایت کنم. کدوم

قتل؟ کدوم جاسوسی؟ کدوم سوء قصد؟ این حرف‌ها همه ساخته‌ی ذهن متوهم این آدم‌هاست. چرا موکل بنده باید چنین کاری رو انجام بده؟ اصلاً چه دلیلی داره؟ این‌ها همه مشتی تهمة برای پیش‌برد این پرونده به نفع خودشون.

- آقای اعتمادی به این مسائل هم می‌رسیم. اگر حواستون بوده باشه من هم چنین موضوعی رو خدمت آقای سرمرد توضیح دادم و ایشون هم گفتن این ادعاشون رو اثبات می‌کنن. اگر این مسئله به اثبات نرسید، شما می‌تونید شکایت کنید. الان درباره‌ی این پرونده‌ی باز که مقابل من قرار داره، صحبت کنید. درباره‌ی اختلاس، پول‌شویی و کلاهبرداری‌ای که توسط شرکت پرتو انجام شده.

اعتمادی با بی‌منطقی، کمی صدا بالا برد و گفت: جناب قاضی یعنی شما می‌فرمایید این تهمة‌هایی که به موکل بنده زدن مهم نیست؟ این دیگه چه منطق و عدالتیه؟! این آقا علنا دارن به موکل من می‌گن قاتل ولی شما حق رو به اون‌ها می‌دید!

قاضی با چشمان هوشیاری لحظه‌ای خیره تماشایش کرد و سپس لب باز کرد.

- آقای اعتمادی من فکر می‌کنم که شما نمی‌خواید متوجه صحبت‌های من یا آقای سرمرد بشید. حرف من این هست که الان مسئله‌ی مورد بررسی پرونده‌ی اختلاس موکل شماست، نه قتل! در این باره هر صحبت یا مدرکی دارید، ارائه بدید. صحبت‌های آقای سرمرد رو شنیدید، آیا مدرکی دارید که بی‌گناهی موکلتون رو اثبات کنه؟ هرچند که این پرونده‌ها کاملاً گویا و معتبر هستن و جای هیچ بحثی رو باقی نمی‌ذارن. صحبت من این هست که ایا فرد دیگه‌ای هست که مقصر اصلی این ماجرا باشه؟ اگر هر صحبتی به نفع موکلتون دارید، مطرح کنید، می‌شنویم.

اعتمادی با عصبانیت قدمی جلو گذاشت و با صدایی با تن بالا گفت: جناب قاضی حرف من هم الان اختلاس نیست، مسئله قتله که یک تهمة بی‌اساسه. حرف من این هست که به موکل من توهین شده، من شکایت دارم و بهتره که اول این موضوع و شکایت من پیگیری بشه. من الان خودم شاکی هستم.

کاملاً مشخص بود که وکیل پرتو هیچ حرفی برای گفتن ندارد. اصلاً مگر حرفی هم باقی نمی‌ماند؟ مگر می‌شد به پرونده‌های دقیق و کامل شاه‌رخ خدشه‌ای وارد کرد، ایرادی گرفت، آن‌ها را رد کرد و پرتو را توجیه کرد؟ دست پرتو رو شده بود. پرونده‌های کلاهبرداری‌اش حالا جلوی روی قاضی بود و وکیل پرتو فقط قصدش شلوغ‌کاری بود. به خیالش شاه‌رخ نمی‌توانست ادعایش را ثابت کند و او از این فرصت استفاده می‌کرد تا بحث را منحرف کند و پای اعاده‌ی حیثیت را وسط بکشد و علیه ما شکایت کند و با گیرانداختن شاه‌رخ و کارن، فعلاً روی این پرونده سرپوش بگذارد اما زهی خیال باطل! شاه‌رخ حرف بی‌اصول نمی‌زد. ادعایش نه تنها پوچ و بیهوده نبود، بلکه کاملاً واقعی و اثبات شده بود.

قاضی عصبی از برخوردهای تند اعتمادی، با اخم‌هایی در هم، صدا بالا برد.

- لطفاً اصول دادگاه رو رعایت کنید، عقب‌تر بایستید و صداتون رو بیارین پایین... شما برای من تکلیف تعیین نمی‌کنید! من فکر می‌کنم که شما هیچ توضیحی در رابطه با پرونده‌ی اختلاس موکل‌تون ندارید. البته منطقی هم هست، مدارک ارائه‌شده جای هیچ حرفی رو باقی نگذاشته و این‌طور که مشخصه، شما سعی در به‌هم‌زدن نظم دادگاه دارید.

وکیل پرتو خواست چیزی بگوید که قاضی دستش را بالا آورد و با این کار مانع از حرف‌زدن او شد و ادامه داد: بسیار خب، از نظر من پرونده اختلاس بسته شده و الان می‌تونیم درباره‌ی ادعای آقای سرمد درباره‌س قتل خانم روزین صدر صحبت کنیم.

وکیل پرتو قدمی عقب گذاشت و بلافاصله بعد از پایان یافتن صحبت‌های قاضی، حق‌به‌جانب لب باز کرد.

- جناب قاضی پرونده‌های ارائه‌شده در خصوص اختلاس، معتبر نیست. از کجا معلوم که همه جعلی و برای ضربه‌زدن به شرکت خوش‌نام ما نباشه؟ صحت اون مدارک باید بررسی بشه، یعنی چی که پرونده بسته‌س؟!

شرکت خوش‌نام؟ مدارک جعلی؟ ما ضربه بزنیم؟! خودش خنده‌اش نمی‌گرفت از این دروغ‌های پشت‌سرهم؟ انگار فراموششان شده بود که کیسه بوکس اختصاصی‌شان ما بودی، حالا آن‌ها دم از ضربه‌خوردن می‌زدند!

قاضی با لبخندی ناخواسته که خیلی ناگهانی آمد و در لحظه از لب‌هایش پاک شد، گفت: آقای اعتمادی من جدا فکر می‌کنم شما این جلسه رو به مسخره گرفتید. مدارک جعلی؟ جناب اینجا دادگاهه، اگر این مدارک، این اسناد، این استشهادنامه‌ها جعلی بود ما به‌راحتی متوجه می‌شدیم. اینجا مکانی نیست که خریدار مدارک جعلی باشه. درضمن...

از میان کاغذهای موجود در پرونده، برگه‌ای را بالا گرفت و ادامه داد: این برگه اسم تک‌به‌تک شرکت‌های شاکی رو نشون میده. اگر همه این شرکت‌ها بیان و شهادت بدن، به نظر شما دیگه حرفی باقی می‌مونه؟ هر چند که مدارک کامل همه‌ی این شرکت‌ها به علاوه‌ی استشهادنامه هم جزء مدارک ارائه شده هست. همچنین من همچنان هم منتظرم که اگر مدرکی جهت بی‌گناهی موکلت و رد این موضوع داری، ارائه بدی!

وکیل پرتو سرش را به‌سمت پرتو که سر پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت، چرخاند و با مکث کوتاهی دوباره نگاهش را به‌سمت قاضی چرخاند. درماندگی به وضوح در چهره‌اش نمایان بود. مشخص بود حرفی برای گفتن ندارد. البته چه می‌خواست بگوید با وجود این حجم از مدارک ارائه شده؟!!

پرتو هم در سکوت کامل همچنان سرش را پایین نگه‌داشته بود و چیزی نمی‌گفت. به نظر می‌آمد در فکر است چون حتی زمانی که وکیلش هم نگاهش کرد، سرش را بالا نیاورد و سنگینی نگاه خیره‌اش را حس نکرد.

قبل از اینکه اعتمادی بخواهد چیزی بگوید و باز پای اعاده‌ی حیثیت و پرونده‌ی قتل روژین و تهمتی را که مدعی بود به آن‌ها زده‌ایم، وسط بکشد، شاه‌رخ از جایش برخاست و با لحن محترمانه‌ای گفت: از جانب قاضی محترم اجازه می‌خوام تا صحبت کنم.

قاضی نگاه خیره‌اش را از اعتمادی گرفت و همان‌طور که برگه‌ای را که هنوز هم در میان انگشتانش می‌درخشید، در پرونده قرار می‌داد، با تکان سر تأیید کرد.

- بفرمایید.

- جناب قاضی در خصوص پرونده‌ی قتل، سوءقصد و حضور جاسوسی در شرکت مهرگان و همچنین جهت کامل‌کردن پرونده‌ی اختلاس من شاهی دارم که می‌تونه همین الان در دادگاه حاضر بشه و شهادت بده. همچنین یک‌سری مدارک جزئی هم در خصوص پرونده‌ی قتل هست که خدمتون ارائه می‌کنم.

قاضی چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: بسیار خب، بگید شاهدتون بیاد. شاه‌رخ بلافاصله به سمت پارسا چرخید و با اشاره‌ی کوتاهی به او فهماند که به‌دنبال شاهد برود. خودش هم پرونده‌ی زردرنگی را که روی صندلی کنارش گذاشته بود، برداشت و با قدم‌های آرامی جلو رفت و آن را به قاضی تحویل داد.

دقایقی طول کشید که ابتدا پارسا و پشت‌سرش مسعود شکبیا، سرتاپا مشکی‌پوش و با ماسک سفیدرنگی که روی صورتش خودنمایی می‌کرد، داخل شدند. نگاهم بلافاصله به سمت پرتو و وکیلش چرخید. بهت و حیرت چهره‌یشان چیزی نبود که قابل مخفی‌کردن باشد. حتی خود پرتو که از ابتدای جلسه در لاک خودش فرو رفته و سکوت پیشه کرده بود هم سراسر حیرت بود و چشمانش کم مانده بود که حدقه بیرون بزند و قطعاً که گمان می‌کرد در این ساعات شخصی به نام مسعود شکبیا دیگر وجود خارجی ندارد، فکر می‌کرد که دیگر مسعودی نیست تا بابت کثافت‌کاری‌هایش شهادت بدهد، فکر می‌کرد کشته شده و جنازه‌ی مسعود شکبیا با همه‌ی دانسته‌هایش از تیم او حالا باید در گوشه‌ای در حال تجزیه‌شدن باشد. اما همه این موارد به کنار، اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که مسعود حتی با وجود زنده‌بودنش هم در دادگاه حاضر شود و شهادت بدهد... علیه او شهادت بدهد... علیه آدمی که

برایش کار می‌کرده، حتی به اجبار! او حتی لحظه‌ای هم فکرش را نمی‌کرد که روزی کثافت‌کاری‌هایش توسط دست راست خودش، معاونش و کسی که همیشه یک سر ماجرا بوده، افشا شود. آن هم بابت مسائلی که خودش را هم گیر می‌انداخت.

پرتو خودش را پیش کشیده و لبه‌ی صندلی نشسته بود و با بهت قدم به قدم گام‌های آرام مسعود را خیره تماشا می‌کرد. وکیلش هم که از شدت تحیر ایستاده بود. نگاه من با شوق و ذوق دنبال پارسا و مسعود می‌دوید. با قرار گرفتن مسعود در جایگاه، پارسا در کنار من جاگیر شد و در عوض شاهرخ روی پاهایش سوار شد. مسعود ماسکش را از روی صورتش برداشت و با لبخند عمیقی به پرتو که به نظر می‌آمد قلبش در حال ایستادن است، خیره ماند. شاهرخ هم با لبخند کم‌رنگی نگاه از مسعود گرفت و خیره در چشمان منتظر قاضی توضیح داد.

- جناب قاضی ایشون شاهده‌ی هستن که خدمتتون عرض کردم. من قصد توضیح ندارم، اگر اجازه بدید خودشون کامل همه‌چیز رو مطرح می‌کنن.

قاضی هم سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و هم‌زمان که اشاره می‌کرد تا شاهرخ بنشینند، بدون اینکه به وکیل پرتو نگاه کند، گفت: جناب اعتمادی شما هم لطفا بشینید و موقع صحبت‌های شاهد نظم دادگاه رو رعایت کنید.

سپس سرش را به سمتش مسعود چرخاند و ادامه داد: بسیار خب، شروع کنید!

مسعود قبل از اینکه حرفی بزند، سرش را چرخاند و چند لحظه‌ای خیره به کارن که از لحظه‌ی شروع جلسه یا بهتر بود بگویم از لحظه‌ی ورودمان به این اتاق سکوت پیشه کرده و تنها نظاره‌گر بود، نگاه کرد. نگاهش ناخوانا بود. هیچ‌چیزی نمی‌توانستم از نوع نگاهش برداشت کنم اما نیم‌رخ ناآرام کارن جلوی چشمانم بود. ناآرامی‌ای که با اتمام این جلسه آن هم زمانی که قاضی با تحکم و مصمم حکم را صادر می‌کرد و در نهایت می‌گفت ختم

جلسه، پایان می‌یافت. زمانی که تکلیفش هرچه که بود، بالاخره مشخص می‌شد.

نگاه مسعود که از چهره‌ی کارن کنده شد قلب من در سینه فرو ریخت. لحظه‌ای ترس همه‌ی وجودم را تسخیر کرد. ترس از رو دست خوردن، ترس از خراب شدن همه‌چیز... ترس از فرو ریختن چندباره‌ی کارن... ترس از اعاده‌ی حیثیتی که چندین بار از آن سخن به میان آمده بود.

ترسیده خودم را لبه‌ی صندلی کشیدم و پنجه‌هایم را مشت کردم. لب پایینم را زیر دندان‌هایم فشردم و با چشمان درشت‌شده‌ای به مسعود خیره ماندم. نگاهش... نگاه آخرش... ناخوانا بودنش... باید واقعا نگران می‌شدم یا زیادی حساس شده بودم؟ باید واقعا وهم مرا می‌ربود یا زیاد از حد بی‌اعتماد شده بودم؟ زیاد از حد ناامید شده بودم از لطف کردن آدم‌ها... کمک کردن آدم‌ها... واقعی بودن آدم‌ها... باید واقعا قلبم در سینه طغیان می‌کرد یا من زیادی ترسیده بودم از وقوع اتفاقات ناگهانی و پیش‌بینی نشده؟

ناخن‌هایم را در گوشت دستم فرو بردم و سوزشش را به جان خریدم. پوست لبم را با خشونت کندم و تا زمانی که مسعود لب به سخن بگشاید، من مرگ را پیش چشمانم تجسم کردم.

- من مسعود شکيبا، معاون شرکت پرتو هستم. در واقع می‌تونم بگم دست راست آقای خسرو پرتو در همه‌ی مسائل بودم و از جزئیات همه‌چیز مطلعم. من خودم به شخصه در خیلی از پرونده‌ها و مسائلی که قراره از آقای پرتو افشا کنم، دخیل بودم اما می‌خوام از همین اول بدون اینکه اصراری بر بی‌گناهی خودم داشته باشم، خیلی ساده بگم همه‌ی کارهایی که از جانب من رخ داده، از سر جبر بوده اما برای اینکه بخوام این مسئله رو اثبات کنم هم خیلی دیره شده و هم...

لبخند تلخ و کم‌رنگی را میهمان لب‌هایش کرد و ادامه داد: فکر نمی‌کنم دیگه کسی این بی‌گناهی رو از من بپذیره و در کل اگر من امروز اینجا، فقط برای کمک به کارن موحد و خیلی از شرکت‌های مهندسیه که طعمه‌ی

شرکت پرتو شدن و در آینده قرار بود بشن. فقط برای افشا کردن کلاهبرداری‌های شرکت پرتو که از جانب آقای خسرو پرتو انجام گرفته، نه برای خودم چون هرچیزی که الان بگم، قطعاً به ضرر خودم هم هست اما حاضرم قسم بخورم، دست روی قران بذارم که به‌جز حقیقت ماجرا چیز دیگه‌ای از زبون من نمی‌شنوین.

لحظه‌ای وقفه انداخت میان حرف‌هایش و سپس با دم عمیقی، سخن از سر گرفت.

- دربارهی پرونده‌های اختلاس فکر می‌کنم مدارک ارائه‌شده اون‌قدری کامل هست که نیاز به توضیحات من نباشه اما کوتاه بگم که همه‌ی این مدارک کاملاً معتبر و تأییدشده‌س... همه‌ی ادعاهای آقای سرمرد درسته. شرکت ما از همون اول به دلیلی که من هم نمی‌دونم، با شرکت مهرگان دشمنی داشت. از همون روزی که من وارد این شرکت شدم، حرف از نابودی شرکت مهرگان وسط بود و بالاخره هم عملی شد. شرکت ما سعی کرد شرکت مهرگان رو از دور خارج کنه اما نشد. اون زمان فکر می‌کردم طرف حساب ما فقط شرکت مهرگان بود و قراره بعد از این ناکامی کنار بکشیم اما همش خیالی بیهوده بود. این تازه شروع ماجرا بود. دوزدن شرکت‌ها و زمین‌زدنشان انگار برای شرکت ما یه سرگرمی بود و این مسئله با ورود شرکت مهرگان و حمایتش از دیگر شرکت‌های مهندسی، جدیت بیشتری گرفت. دیگه بحث سرگرمی نبود، بحث پست‌فطرتی و ذات‌خرابی ما نبود... بحث رقابت بود... رقیب خودش با پایهای خودش اومده بود وسط میدون و این برای ما فرصت ایجاد می‌کرد تا برای نابودیش تلاش کنیم. طی همین ماجراها بود که پای روژین صدر و حامد مرادی به‌عنوان جاسوس در شرکت مهرگان به میان باز شد. حامد مرادی نزدیک به یک سال جاسوس ما در شرکت بود اما روژین صدر... خب بحث اون خیلی متفاوت‌تر از مرادی بود. اون فقط یه جاسوس ساده بود، روژین صدر اجیر شده بود برای به‌دست‌آوردن مدارکی که تو دست‌های کارن بود... مدارکی که وجودش به ضرر ما تموم می‌شد، شرکت رو به باد می‌داد، زندگیمون رو به خطر

مینداخت... همون مدارکی که کامل شده‌ش الان جلوی روی شماست اما نشد... هویت روژین افشا شد. این وسط خیلی اتفاقات دیگه‌ای هم افتاده که مربوط به این پرونده نیست اما روژین صدر خیلی هم آدم مظلومی نبود، بی‌گناه نبود. طماع بود و دنبال منفعت خودش... از این ماجراها سود می‌برد، زیاد اما موفق نشد... موفق نشد و باید حذف می‌شد. مثل من... منی که الان نباید اینجام باشم... منی که اگر الان زنده‌ام فقط به‌خاطر این هست که اون آدم‌هایی که اجیر شدن برای کشتنم، بهم رحم کردن، بهم مدیون بودن و خسته از این پروسه‌ی حال‌به‌زن آدمکشی... اینکه مدام مجبور بودن پشت‌سر پرتو راه بیفتن جاده رو براش صاف کنن... اینکه لطف کردم بهشون و جواب گرفتم، همین... می‌تونم بگم خدا بهم رحم کرد یا بهتره بگم خدا به کارن رحم کرد وگرنه ممکن بود این دادگاه جوری تموم بشه که حق نیست اما با...

وکیل پرتو دیگر نتوانست طاقت بیاورد. حالا که از آن شوک اولیه خارج شده بود، مثل زودپزی که روی حرارت بالایی قرار گرفته باشد، منفجر شد. با صورتی سرخ‌شده و رگ گردنی برآمده از جایش برخاست و با صدای بلندی بدون ملاحظه و در نظر گرفتن هیچ‌چیزی فریاد برآورد.

- دروغه... همه‌ی حرف‌های این مردک احمق دروغه... همه حرف‌هاش یک مشت تهمته!

و این‌بار سرش را به‌سمت مسعود چرخاند و با پوزخندی غلیظ و همان تن صدای بالا، با تمسخر ادامه داد: چیه؟ فکر کردی بیای اینجا و این دروغ‌ها رو به هم ببافی به نفعت میشه تو بی‌گناهی؟ تو مجبور شدی؟ چطور وقتی میلیون میلیون پول میومد تو حساب خرکیف بودی، حالا که همه‌چیز وارونه شده کارهات شده از سر جبر از سر ترس؟ هان؟ چقدر گرفتی؟ چقدر گرفتی که بیای اینجا و این دروغ‌ها رو سر هم کنی مرتیکه‌ی نمک‌شناس بی‌همه‌چیز!

صدای مسعود هم بالا رفت. آن قدری بالا که ولومش چربید به صدای بلند وکیل پرتو و کلامش را قطع کرد و طنین انداز شد در سالن.

- من دروغ نمیگم... حرف‌های من حقیقت محضه... من گناه خودم رو منکر نمیشم، منم باید مجازات بشم اما هرکاری کردم از سر میل و اراده نبوده... من عامل سوءقصد به کارن موحد بودم، من آدم اجیر کردم... من گفتم با چاقو بزَننش اما به دستور پرتو... من روژین صدر رو کشتم قبل از اینکه از مرز خارج بشه... من رفتم سراغش و گیرش انداختم یه جایی وسط بر بیابون تو تاریکی و سکوت شب، جایی که فقط من بودم و آدم‌هام، روژین بود و خدا... شلیک کردم وسط قلبش اما با اسلحه‌ای که پرتو داد دستم... به دستور پرتو! تک‌به‌تک آدم‌هایی که اجیر کردم حاضرین شهادت بدن که جنازه‌ش کجاست. هه یه جایی که آدرسش رو جناب پرتو بهتر از من بلده!

و رو به وکیل پرتو اما خطاب به خود پرتو گفت: نه جناب پرتو؟ دروغ میگم؟ خودت بگو؟ ته‌مته؟ دروغه؟ این حرف‌ها رو می‌زنم تا بهت ضربه بزنم؟ بگو... خودت بگو! تو که می‌دونی حرف‌هام راست‌ترین راسته.

و تقریباً عریضه کشید: بگو!

اعتمادی به تکاپو افتاده بود. آرام‌و قرار نداشت و بی‌تاب بود و انگار مسابقه‌ی زورآزمایی حنجره‌ها بود که کدام حنجره صدای بالاتری دارد. وکیل پرتو هم صدا بالا برد و عریضه زد: آره دروغه... ته‌مته این حرف‌ها صحت نداره و صرفاً یک مشت خزعبلاته.

مسعود فریاد زد: تو پرتو نیستی که اظهار نظر می‌کنی!

و این‌بار قاضی هم عریضه کشید: ساکت! سرباز!

سربازی که پرتو را همراهی کرده بود، انگار که پشت در چادر زده باشد، به‌سرعت داخل شد. منتظر جلوی در ایستاده که قاضی باز هم با فریادش دیوارهای اتاق را ترک انداخت.

- اعتمادی رو ببر بیرون، به‌هیچ‌وجه حق ورود دوباره به جلسه رو نداره.

اعتمادی با کارشکنی و پرخاشگری سرباز را به عقب هل داد، صدا در سرش انداخت و فریاد برآورد.

- یعنی چی؟ به چه حقی من رو بیرون می‌کنید؟ من وکیل آقای پرتو هستم، می‌خواید من رو بیرون کنید تا راحت‌تر کارن موحد و وکیلش بتازونن؟ من اعتراض دارم... اصلاً من میرم شکایت می‌کنم... این چه مسخره‌بازی‌ایه! قاضی کف دستش را محکم روی میزش کوبید و فریاد زد: بیرون... ببریدش بیرون!

جو آرام دادگاه مختل شده بود. همه‌چیز به هم ریخته بود. سرباز دیگری به یاری سرباز حاضر در اتاق که حریف اعتمادی نمی‌شد، شتافت و دونفری اعتمادی را که مدام فریاد می‌زد، بیرون بردند و اما عجیب این اتفاق پرتو بود که بدون هیچ حرف یا واکنش خاصی نشسته و به روبه‌رویش خیره مانده بود. حتی به اعتمادی که آن‌طور حنجره‌اش را زخمی می‌کرد هم نگاه نکرد و چقدر تا آخرین لحظه‌ی اتمام این قضایا، اعضای این شرکت با رفتارهایشان تن من را می‌لرزاندند. با نگاه‌ها و رفتارهای ناخوانا و عجیبشان من را دق می‌دادند!

اعتمادی که بیرون رفت، سکوت و آرامش دوباره در اتاق حکم‌فرما شد و دقایقی سکوت حق همه بود تا دوباره خودشان را جمع‌وجور کنند و تمرکز از دست‌رفته‌یشان را برگردانند.

قاضی با دو انگشت شست و اشاره، گوشه‌ی هر دو چشمش را فشرد و با تعللی طولانی سر بالا گرفت و خطاب به پرتو که در سکوت خیره نگاهش می‌کرد، گفت: خودتون واقف هستید که وکیل شما جز به هم‌زدن نظم دادگاه و ارائه‌ی حرف‌های غیر ضروری کار دیگه‌ای انجام ندادن و به نظر می‌رسه که در واقع ایشون هیچ حرفی که مورد قبول دادگاه باشه، برای ارائه نداشتن. با این وجود شما خودتون می‌تونین در دفاع از خودتون بعد از پایان حرف‌های آقای شکبیا، صحبت کنید.

و بدون اینکه به پرتویی که انگار خودش هم قصد صحبت کردن نداشت اجازه‌ی صحبت بدهد، به‌سمت مسعود چرخید.

- بسیار خب، ادامه بدید! البته در جریان هستید که باید نظم دادگاه رو رعایت کنید و در آرامش صحبت کنید.

و به این روش به روی مسعود آورد دادزدن‌های دقایقی پیشش را. مسعود لب‌گزید و با پایین انداختن سرش گفت: بله، متأسفم... یه لحظه کنترلم رو از دست دادم.

و با لحظه‌ای مکث ادامه داد: من حرف دیگه‌ای ندارم جناب قاضی جز اینکه قتل روژین صدر به وسیله‌ی من انجام شد اما به دستور آقای پرتو. افرادم هم هستن که شهادت بدن. همچنین سوءقصد به جان کارن موحد، اجیرکردن حامد مرادی و کار گذاشتن شنود در اتاق کارن موحد هم کار من بود اما همه و همه به دستور آقای خسرو پرتو بوده و اینکه موردی هست که مطرح کردنش ضروریه.

قاضی سری تکان داد و گفت: بفرمایید.

مسعود من‌منی کرد و در نهایت سرش را به‌سمت شاه‌رخ چرخاند. چند لحظه‌ای نگاهش کرد که قاضی تکرار کرد.

- بفرمایید!

مسعود نگاهش را باز به‌سمت قاضی سوق داد و با تعلل کوتاهی بالاخره گفت: من اون‌قدری در جریان نیستم که از این بابت اطلاع داشته باشم، فقط... فقط می‌دونم همه‌کاره‌ی این تشکیلات خسرو پرتو نیست. کسی پشت همه‌ی این ماجراهاست که هویتش برای من هم مجهوله. اون... اون آدم مسئول تموم این ماجراهاست... رأس اصلی این گروه، این شرکتی که اسما مدیر عاملش پرتو هست، اونه. همین، دیگه چیزی نمونده که بخوام بگم.

و این بار سرش را به سمت کارن چرخاند و با لبخند کمرنگی خیره در چشمانش ادامه داد: و فکر می‌کنم دینم رو ادعا کرده باشم. هر چند که می‌دونم این کارم هم جبرانی بر اعمالم نیست.

سکوت شد. آن قدری که قاضی پرونده‌ی جدیدی را که شاهرخ ارائه داده بود، بررسی کند و با حرف‌های مسعود تطبیق دهد و در نهایت نگاهش را به نگاه پرتو گره بزند و بگوید: خب آقای پرتو تمامی مطالب ارائه شده از صحت بالایی برخوردار هستن، ضمن اینکه شاهدانی که آقای شکیبا معرفی کردن هم به قتل مرحوم روژین صدر که به دستور شما انجام شده، شهادت میدن. جرایم شما در خصوص اختلاس اون هم نه فقط از یک یا دو شرکت، بلکه از چهارده شرکت معتبر به مبالغ بالا، قتل، سوء قصد و اقدام به قتل، ورود و تجاوز به حریم خصوصی دیگران و همچنین جرم تشکیل چنین گروهی که پوشش یک شرکت کامپیوتری بوده که بعداً مشخص میشه اصلاً چطوری مجوز گرفته، اون قدری سنگین هست که حکم شما با تخفیف، حبس ابد باشه. البته اگر با بررسی‌های بیشتر به اعدام یا ابدویکروز تغییر پیدا نکنه و دقت داشته باشید که گفتم تخفیف... یعنی همکاری. آقای شکیبا موردی رو مطرح کردن در خصوص اینکه عامل اصلی این جرایم شما نیستید. همکاری شما در این مورد فقط و فقط به نفع خودتون هست و گرنه که تموم این جرایم به گردن شما خواهد بود و اما در صورت معرفی عامل اصلی، نمیگم که تبرعه میشید اما از حکم اعدام. پیشنهاد من همکاری شماست.

پرتو تنها خیره تماشایش می‌کرد. قاضی نفس عمیقی کشید و باز تکرار کرد. - آقای پرتو شما الان مسئل اصلی این جرایم هستین، اگر الان حرفی نزنید، این پرونده بسته میشه، حکم صادر میشه و اون زمان دیگه خیلی دیره. حرف بزنید... چه کسی پشت همه‌ی این ماجراهاست؟

پرتو شوکه بود. مبهوت بود. دیوانه‌وار سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد: نه... نه همه چیز نمی‌تونه به این راحتی تموم بشه... من...

من قرار بود برم... قرار بود که... نه همهچیز درست میشه... همهچیز به نفع من برمیگرده.

قاضی نفسش را فوت کرد و گفت: آقای پرتو فکر کنم که شما متوجه نیستین الان در چه شرایطی قرار گرفتید! همهچیز تموم شده، جرایم شما اثبات شده‌س. در صورت عدم همکاری، شما به‌عنوان عامل اصلی این جرایم اعدام میشید. مقوله‌ی قتل خودش به تنهایی جرم بزرگیه. مایل هستین باز هم جرایم شما رو تکبته‌ک نام ببرم؟ فکر کنم متوجه کارهایی که کردین، نیستید!

پرتو باز هم نجوا کرد: نه... نه من نجات پیدا می‌کنم... من نیروی خوبی بودم... من رو به این راحتی رها نمی‌کنن.

قاضی دستش را محکم روی میزش کوبید و صدا بالا برد.

- آقای پرتو همهچیز تموم شده، بهتره اعتراف کنید تا همه‌ی عاملین به جا و درست حکم بگیرین وگرنه مسئولیت کامل این جرایم با شماست. سردسته‌ی این گروه شمايید.

پرتو ترسیده با چشمانی درشت‌شده گفت: من... من مقصر نبودم... من فقط دستورات رو اجرا کردم... من... من قرار بود برم... قرار نبود همهچیز این‌طوری تموم بشه... نه!

قاضی سکوت کرد. پرتو شوکه بود و به زمان نیاز داشت تا به خودش بیاید، تا شنیده‌هایش را هندل کند. هندل کند و به این نتیجه برسد که اگر حرف نزنند، اوست که بزرگ‌ترین ضرر را می‌کند. عامل اصلی خوش‌وخرم به زندگی‌اش ادامه می‌دهد و سر او بالا دار می‌رود.

- میگم... همهچیز رو میگم... من بی‌گناهم... من من دستور این کارها رو دادم اما طبق دستوری که گرفته بودم. من... من عامل اصلی نیستم... من... اعدام... من باهاتون همکاری می‌کنم... من نباید اعدام بشم! من اختلاس

نکردم... این ماجراها فقط به خاطر دشمنی کس دیگه‌ای بوده... این پرونده‌ی
قطور برای من نیست... من فقط اجراکننده بودم، همین!

مردکِ وقیح جان‌دوست چقدر راحت می‌گفت همین! انگار از دزدیدن
بسته‌ای پفک از کیف همکلاسی‌اش که به دستور قلدر مدرسه انجام شده بود،
حرف می‌زد! هه! هرکسی نمی‌دانست، من خیلی خوب می‌دانستم که خسرو
پرتو چه آدم طماع و پول‌پرستی است. آدمی که خرده‌شیشه کم نداشت. پای
پول که وسط می‌آمد، حتی حاضر بود خودش را هم بفروشد. ذات پلید او
تنها با کارهای خلاف و نوچه‌ی این و آن شدن و کثافت‌کاری کردن آرام
می‌گرفت و روزین... خب طبق یک قانون شیمی، شبیه، شبیه را در خود
حل می‌کند و این عجیب نبود که پرتو و روزین جذب هم شوند.

- بسیار خب آقای پرتو، بگید چه کسی پشت همه‌ی این ماجراهاست.
پرتو ایستاد. دستان مشت‌شده‌اش خبر از عمق خشم و عصبانیتش می‌داد.
ترس و خشم با هم دست در گلویش انداخته بود.

- میگم اما نه فقط برای نجات خودم.

نگاه پر از نفرتش را به سمت کارن چرخاند و خیره در چهره‌اش غریب: میگم
چون می‌خوام آتیش بزنم... چون می‌خوام تا آخر عمرت بسوزی... بسوزی
و خاکستر بشی.

و همان‌طور خیره در چشمان کارن زمزمه کرد: پشت همه‌ی این ماجراها،
عامل اصلی همه‌ی این قضایا کسیه که کارن موحد خیلی خوب می‌شناسدش.
دلیل اصلی این اتفاقات فقط نفرت و دشمنی بوده... نفرت و دشمنی از کارن.
زجرکش می‌کرد... با ذره‌ذره حرف‌زدنش جانمان را می‌گرفت... با
وقفه‌هایی که میان حرف‌هایش می‌انداخت... وقفه‌هایی که ضروری نبودند.
- اون کسی که دستور همه‌ی این اتفاقات رو داده...

رگ گردن کارن جوری متورم شده بود که انگار فاصله‌ی زیادی تا ترکیدنش
نمانده است. گردنش سرخ بود و فکش منقبض و ای کاش می‌توانستم
چشمانش را ببینم!

- سردار احتشام... اون باعث و بانی همه‌ی ماجراهاست... حتی اون بخش
سوءقصد و کشتن کارن.

از عمد می‌گفت... به خدا که از عمد می‌گفت. از عمد بحث کشته‌شدنش را
پیش می‌گرفت. ای لعنت به تو پرتو! لعنت به تو که حتی در این زمان هم
نفرت‌انگیزی!

قلبم آتش گرفته بود... می‌سوخت... شعله‌هایش را که زبانه می‌کشید در
گلویم، حس می‌کردم. شعله‌هایی که به جای سوزاندن گلویم، به حجم
صخره‌ای که آن جا خوش کرده بود، می‌افزود. صخره‌ای که می‌رفت تا از
چشمانم سرازیر شود اما من مانعش می‌شدم چون الان وقتش نبود... الان
فقط باید به داد قلب کارن می‌رسیدم. اگر قلب من می‌سوخت، چه بر سر قلب
کارن آمده بود؟ اگر من در گلویم صخره داشتم، در گلوی او چه بود؟ اگر
حده‌ی چشمان من داشت از فشار هزاران قطره اشک ریخته‌نشده می‌ترکید،
چه بر سر نقره‌ای‌های او آمده بود؟

و قاضی نمی‌دانست هویت مرد منفوری را که نامش به میان آمد بود پس
پرسید و بر شعله‌های آتش افزود با یادآوری این نسبت!

- سردار احتشام کیه؟ دلیل نفرت و دشمنی‌ای که با کارن موحد داره چیه؟
حالت تهوع بیشتر شد. چرا که گوش‌هایم صدای خنده‌های نفرت‌انگیز پرتو
را مخابره کرد.

- باباشه... بابای واقعیش. این در واقع فرزندخونده‌ی فرهاد موحد... بچه
سرراهی دیگه... دلیل نفرت و دشمنی رو من نمی‌دونم، فقط می‌دونم که از
خونه انداختش بیرون و فرهاد هم از سر خیرخواهی جمعش کرد.

وای... وای... وای... می‌خواستم بلند شوم و فریاد بزنم «خفه شو... خفه شو... خفه شو و زخم نزن... نزن لعنتی! تن کارن دیگر توان ندارد... به خدا که ندارد!»

- مراقب حرف‌هاتون باشید.

قاضی بود که معترض این را گفت.

- جناب قاضی اگر امکانش هست، ادامه‌ی این جلسه به روز دیگه‌ای موکول بشه.

و شاه‌رخ هم دید حال رو به مرگ کارن را.

- بله برای امروز دیگه کافیه. در خصوص سردار احتشام، برای جلسات بعدی باید حضور داشته باشه چون در خصوص این پرونده ما با ایشون طرف هستیم. پیگیری‌ها و بازجویی‌های لازم جهت دستگیری ایشون انجام خواهد شد. بسته‌شدن این پرونده طول می‌کشه چون با معرفی عامل اصلی، پای افراد دیگه‌ای که ما از اونا اطلاع نداریم به پرونده باز خواهد شد. همچنین سابقه‌ی سردار احتشام هم باید مورد بررسی قرار بگیره. درباره‌ی علت این دشمنی هم بعدا صحبت می‌کنیم. الان فکر می‌کنم که بهتر باشه جلسه رو تموم کنیم.

قاضی هم فهمیده بود... فهمیده بود که کارن موحد حالا ویرانه‌ای بیش نیست. شاه‌رخ هم سر تکان داد و به تندی پاسخ داد: بله من بعدا این موضوع رو کامل خدمتتون عرض می‌کنم.

قاضی هم دیگرم معطل نکرد. سری تکان داد و با صدایی رسا گفت: ختم جلسه.

همین که گوشم این دو واژه را مخابره کرد و مغزم آن را حلاجی کرد، از جایم پریدم و به سمت کارن شتافتم و وای... وای از چشمانش... نقره‌های خون‌افشاده و بی‌روحش... احساس می‌کردم طی همین چند دقیقه سفیدی

موهایش بیشتر شده است. کنار چشم‌هایش چین و چروک افتاده و گرد پیری هم‌زمان با گرد غم بر صورتش نشسته است. کارنم در عرض چند دقیقه پیر شد. کارنم را پیر کردند... کارنم را پدر منفورش پیر کرد. آه خدا...

چشمان بی‌روح و بی‌حسش به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده بود و من اشک‌ریزان و در مانده فقط تماشايش می‌کردم. می‌ترسیدم نزدیکش شوم. مثل مجسمه‌ای شیشه‌ای می‌ترسیدم به آن دست بزنم و نکند که بشکند... می‌ترسیدم حرف بزنم نکند که قلبش زخم عمیق‌تری بردارد و شاید سکوت می‌توانست مرهم بهتری برای مرد فروپاشیده‌ی روبه‌رویم باشد.

دست شاه‌رخ بند بازویش شد و تنش را به سمت بالا کشید و در همان حال زمزمه کرد: بلند شو کارن، بلند شو داداش... بلند شو بریم.

اما مگر جانی مانده بود در پاهایش؟ حسی مانده بود در تنش؟!!

انگشتان شاه‌رخ به دور بازویش محکم‌تر شد و با فشار بیشتری تنش را به سمت بالا کشید و کارن بالاخره روی پاهایش ایستاد. بازویش هنوز هم در میان پنجه‌ی شاه‌رخ اسیر بود که کارن با مکث کوتاهی دستش را کشید و مستقل از شاه‌رخ، قدمی جلو گذاشت که سکندری خورد. دست پارسای نگران که با چشمان در مانده‌ای خیره نگاهش می‌کرد، به یاری‌اش شتافت که کارن خودش به سختی تعادلش را حفظ کرد و دست پارسا را پس زد. نفس عمیقی کشید و با گام‌های آرامی به جلو رفت.

تا نزدیکی ماشین، من، پارسا و شاه‌رخ دنبال سرش روان بودیم و آماده‌باش که اگر تنش سقوط کرد، مانع از زمین‌خوردنش شویم. جای کارن روی زمین نبود.

به ماشین که رسیدیم، پارسا جلو دوید و بازوی کارن را که انگار حواسش به اطراف نبود و متوجه نشده بود که ماشینش را رد کرده است، گرفت و خیره در صورتش با صدای آرامی گفت: ماشین همین‌جاست داداش، سوئیچ رو بده من رانندگی می‌کنم.

کارن خیره و گنگ تماشایش کرد که پارسا با شتاب دست در جیب شلوارش فروبرد اما نیافت. دست در جیب دیگرش فروبرد و با بیرون کشیدن سوییچ ماشین، بازوی کارن را چنگ زد و او را به سمت ماشین کشید. در سمت جلو را باز کرد و به کارن که انگار در خلسه بود، کمک کرد تا بنشیند و در را بست. پایش را که لبه‌ی جدول خیابان گذاشته بود، در پیاده‌رو گذاشت و به سمت من و شاهرخ که کنار هم ایستاده بودیم، آمد. ولوم صدایش را تا آخرین حد پایین آورد.

- حالش خوب نیست، می‌ترسم فشارش بره بالا. می‌برمش خونه‌ی خودم. به هم ریخته... باید مجبورش کنم حرف بزنه، داد بزنه، مشت بزنه و گرنه دور از جونش ممکنه...

و لبش را از افکار منفی‌اش درباره‌ی حال کارن، محکم گزید و ندید که چطور قلب من لحظه‌ای از رفتن حتی خاری به پای کارن ایستاد چه برسد به اتفاق ناگواری که می‌توانست عواقب فاجعه‌باری به همراه داشته باشد!

پارسا خیره در چشمان شاهرخ خطاب قرارش داد.

- تو هم با من میای؟

شاهرخ سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و بی‌حرف به سمت ماشین رفت و من قطعاً که نیاز به پرسیدن نبود و پارسا هم کاملاً به این امر واقف بود که با اشاره‌ی دست گفت: بفرمایید.

پارسا با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود و شاهرخ از صندلی عقب با چشمانی نگران به نیم‌رخ به ظاهر آرام کارن خیره مانده بود. پارسا هم ثانیه‌ای یکبار سرش را می‌چرخاند و چشمانش را لحظه‌ای روی صورت آرام کارن با چشمانی بسته زوم می‌کرد و سپس به تایمر سومین چراغ قرمزی که پشت آن به اسارت درآمده بودیم، می‌دوخت و من هم که در حال جان‌دادن بودم! سکوت کارن مرا می‌ترساند. نگرانش بودم، بی‌تاب بودم و کم مانده بود که همه‌ی جانم را از شدت اضطراب و نگرانی بالا بیاورم.

انتظار مان پشت چراغ قرمز طولانی شد که صدای زخم خورده‌ی کارن که انگار میلیون‌ها باکتری را در حنجره‌اش پرورش می‌داد از شدت گرفتگی، به گوشمان رسید.

- پارسا یه سیگار بهم بده.

روح نداشت... حس نداشت... جان نداشت. صرفاً یک صدای گرفته و لحنی دستوری و جمله‌ای امری بود. تعلل پارسا نشان از ترسش به خاطر شقیقه‌های نبض‌دار او می‌داد. از سرخی صورت و گلوش، از خون‌آلود بودن چشمان بسته‌اش... از فشاری که بی‌شک الان زیاد بالا بود.

- الان نه کارن، الان حالت خوش نیست.

وای صدایش انگار انفولانزا گرفته بود

- یه سیگار بهم بده.

پارسا چشمانش را به تایمر چراغ قرمز دوخت و باز تکرار کرد.

- الان نه... نه کارن!

سکوتش عجیب بود و کوتاه آمدنش عجیب‌تر. همان‌طور چشمانش را بسته نگهداشت و با بی‌قراری سرش را چرخاند و تا لحظه‌ی توقف ماشین روبه‌روی خانه‌ی پارسا دیگر نه کلامی به زبان آورد و نه چشمانش را باز کرد. حالاتش عجیب بود. سرش را هرازچندگاهی محکم تکان می‌داد و ناله می‌کرد. ناله‌ای که نگرانی و وحشت را با هم به وجود هر سه‌یمان سرازیر می‌کرد.

تنش را به کمک پارسایی که بازویش را گرفته بود، حرکت می‌داد. حتی در اسانسور هم اگر پارسا بازویش را نگرفته بود، تنش روی زمین رها می‌شد و نمی‌دانم چرا چشمانش را باز نمی‌کرد. لحظه‌به‌لحظه به سرخی صورتش افزوده می‌شد و قلب من در سینه جان می‌داد.

پایمان را که در خانه‌ی پارسا گذاشتیم، کارن بازویش را از میان انگشتان پارسا بیرون کشید و بلافاصله کمرش را خم کرد. کف دستانش را روی زانوهایش گذاشت و ناله زد: دارم می‌سوزم.

پارسا نگران خم شد و سرش را جلوی صورت کارن گرفت و با لحن آشفته‌ای گفت: کارن... داداش بیا بشین بیا بشین تا قرصاتو بیارم برات... بیا تا بدبخت نشدیم.

کارن کلافه و بی‌تاب کمرش را صاف کرد که زانویش لرزید و شاهرخ بلافاصله از پشت سر کمرش را چنگ زد و او را نگهداشت. پارسا درمانده تکرار کرد.

- بیا بشین داداشم، بیا.

و نگاهی با شاهرخ ردوبدل کرد که کارن با بی‌قراری نالید: گرمه... خیلی گرمه... دارم آتیش می‌گیرم... دارم می‌سوزم... آخ خدا!

و آشفته‌حال چرخید که شاهرخ محکم‌تر کمرش را چنگ زد و پارسا گفت: چی‌کار کنم داداش؟ چی‌کار کنم برات؟ بگو بهم... بگو کارن جان!

کارن بی‌تاب دستی به گلویش کشید و خودش را از حصار دستان شاهرخ بیرون کشید و چشمانش را گشود. وای... وای از چشمانش که دریای خون بود. حلقه‌ی چشمانش و نقره‌ای‌های جذابش به مانند کشتی شناور در دریایی سرخ بودند. کلافه به دور خودش چرخ می‌زد و در نهایت تلوتلوخوران و با گام‌هایی نامتعادل و نامیزان به جلو رفت و مگر ما سه نفر می‌توانستیم لحظه‌ای رهایش کنیم؟

در دومین اتاقی را که در راهرو قرار داشت، گشود و داخل شد. زانوهایش لرزان بودند و خودش بی‌تاب و بی‌قرار وسط اتاق ایستاد و ناله زد: آتیش گرفتم خدا! آخ... آخ دارم می‌سوزم.

به سمت دری که داخل اتاق بود، هجوم برد و خودش را داخل آن پرت کرد. شوکه و مبهوت جلوی در اتاق خشکم زده بود. پارسا و شاهرخ چند قدمی

جلوتر از من بودند و آن‌ها هم وضعیت بهتری نسبت به من نداشتند. با صدای ریزش آب از در بازمانده‌ای که در اتاق بود و به نظر می‌آمد حمام باشد و صدای ناله‌های کارن که بلندتر شده بود، شاه‌رخ و پارسا هم‌زمان با هم به‌سمت در هجوم بردند و هر دو بدون در نظر گرفتن تن پوشیده در لباس رسمی‌شان و حتی پای پوشیده در جورابشان، داخل رفتند.

پاهای خشک‌شده‌ام را وادار به حرکت کردم. ضربان قلبم روی هزار بود و دستانم به رعشه افتاده بود. این حال کارن را تاب نمی‌آوردم. یک تار مو از سرش کم می‌شد، من می‌مردم. با نفس‌هایی که به شماره افتاده بود، جلوتر رفتم و روبه‌روی در بازمانده‌ای که تصویر سه مرد را به تصویر می‌کشید، ایستادم. کارن با لباس زیر دوش ایستاده بود و با تمام وجودش ناله می‌زد و شانه‌های لرزان‌ش خبر از اشک‌ریزان بودن چشمانش و ترکیدن بغضش می‌داد.

پارسا و شاه‌رخ هم هر دو بدون توجه به خیزی لباس‌هایشان سعی داشتند کارن را از زیر دوشی که شیر آبش به‌سمت نشانک آبی‌رنگ و نشان از سردبودن بیش از حد آبش می‌داد، بیرون بکشند اما کارن با دو دستش میله‌ی دوش را چنگ زده بود و با شانه‌ها و سر پایین‌افتاده‌ای هق‌هق می‌کرد و ناله می‌زد.

بی‌توجه به خیزی کف حمام، داخل شد. سردی کف حمام از میان تاروپود جورابم نفوذ کرد و به پایم رسید. قدم دیگری جلو گذاشتم و دستم را جلوی دهانم قفل کردم. ناله‌ای از ته حنجره‌ام برخاست. کارنم داشت جان می‌داد! پارسا دیگر به التماس افتاده بود.

– کارن... داداش... داداشم بیا بریم... بیا بریم یکم دراز بکش... قرص‌هاتو بخور... بیا فدات بشم... کارن؟

صدای هق هق درآلود کارن قلبم را زخمی می‌کرد. اشکی از گوشه چشم سر خورد و گونه‌ام را طواف کرد. در دلم نالیدم «خدایا... خدایا بهش آرامش بده... کارن دیگه جون نداره!»

- دارم آتیش می‌گیرم پارسا... دارم می‌سوزم... اینجا خوبه... خنکه خوبه... خیلی خوبه.

شاهرخ نگاه آشفته‌اش را به پارسا دوخت و چیزی نگفت. زانوهای کارن لرزید و سپس به سمت پایین متمایل شد و حتی با وجود دو دست قدرتمند پارسا و شاهرخ که او را نگهداشته بودند، روی سرامیک‌های سفیدرنگ سرد و خیس نشست. تنش رعشه داشت و چانه‌اش می‌لرزید. هنگام حرف زدن دندان‌هایش به هم می‌خورد اما همچنان زیر دوش آب سرد نشسته بود و خودش را محکوم می‌کرد به شکنجه‌ی جسمی!

- چرا... چرا دست از سرم بر نمی‌داره؟ چی‌کارش کردم؟ چی‌کارش کردم که محکومم به این زجر؟ پدرمه، هم‌خونمه... پسرشم! خدا... آخ خدا دیگه نمی‌تونم... بکش منو راحت کن... تو رو به تموم مقدسات قسم جونم رو بگیر!

هق بلندی از گلویم خارج شد. دستان لرزانم را مشت کردم و به خدا التماس کردم که خواسته‌ی کارن را نشنیده بگیرد. آخ، امان از صدایش... صدای پر از زجرش... صدای پر از زخمش!

پارسا هم زانو زد. درست مقابل کارن روی زانوهایش افتاد و بی‌توجه به قطرات آب که شلاق‌وار بر سروصورتش می‌خورد، شانه‌های کارن را چنگ زد و هم‌زمان شاهرخ دستش را به سمت اهرم شیر برد، آن را بست و کارن ناله زد: دارم می‌سوزم... شیرو باز کن... آتیش گرفتم... همه‌ی وجودم داره می‌سوزه... آخ!

پارسا دست زیر بازویش سر داد و سعی کرد تنش را که به‌خاطر خیسی لباس‌هایش سنگین‌تر شده بود، بالا بکشد و در همین حین با لحن درمانده‌ای

گفت: پاشو دادشم... پاشو رفیق... فشارت رفته بالا، پاشو بریم قرص هاتو بخور و یکم استراحت کن... پاشو قربونت برم.

کارن به نفس نفس افتاده بود. به جان‌کندنی نالید: پارسا... پارسا....

پارسا که صدایش نشان از بغض سنگینش می‌داد، زمزمه کرد: جانم؟ جانم داداشم؟ جانم؟

- قلبم... قلبم آتیش گرفته.... قلبم... آخ داره می‌سوزه... داره جونمو می‌گیره. و ناگهان عقی زد و بلافاصله سرش را خم کرد. معده‌اش خالی بود و تنها زردآب بالا می‌آورد.

عق‌زدن‌های متوالی حتی فرصت نفس‌کشیدن را از او گرفته بود و پارسا هول زده دست روی کتفش گذاشت و حین مالیدن پشتش گفت: چیزی نیست، چیزی نیست داداش! آروم... آروم!

زانوهایم لرزیدند. دستم را به دیوار بند کردم و کمرم را به آن تکیه دادم. اشک‌ریزان چشمانم لحظه‌ای قطع نمی‌شد. نمی‌دانستم چه‌کار کنم... چه‌کار کنم تا کمی، فقط کمی از حرارت و شعله‌وری آتش قلبش کم کنم.

بی‌حال شده بود. تنش کرخت و شل شده و حتی سرش انگار که روی گردنش سنگینی می‌کند، بی‌حال و بی‌جان پایین افتاده بود. شاه‌رخ بلافاصله خم شد و دو دستش را از پشت سر جلو آورد و روی سینه‌اش قفل کرد. به‌سختی تن بی‌حسش را به کمک پارسا بالا کشید و دست راستش را که بی‌جان کنارش افتاده بود، دور گردنش حلقه کرد و با حمایت پارسا او را از حمام بیرون کشیدند. آب از هیکل هر سه نفرشان چکه می‌کرد. کارن به لرز افتاده بود و با وجود بسته‌بودن چشمانش، تنش رعشه داشت. صورتش مثل گچ سفید شده و لب‌هایش کبود بودند. دست‌وپایم را جمع‌وجور کردم و ضعف و بی‌جانی‌ام را به زمان دیگری موکول کردم و پشت‌سرشان از حمام بیرون رفتم.

وسط اتاق که ایستادند، درمانده و عاجز نگاهی به هم انداختند. فرش زیر پایشان خیس از آب بود و کارن بی‌حال و بی‌جان روی دست‌هایش رها بود.

خودم را جلو کشیدم و روبه‌روی پارسا ایستادم با صدای‌ای که از شدت گریه گرفته و از شدت نگرانی لرزان بود، گفتم: لرز کرده... بهتره لباس‌هاشو عوض کنید. منم میرم یه نوشیدنی گرم آماده کنم براش. شیر دارید؟

پارسا تندتند سرش را به علامت مثبت تکان داد و با عجله گفت: آره، آره تو یخچاله. قرص‌هاشم تو کابینت بالای گازه.

سرم را تکان دادم و با عجله از اتاق بیرون دویدم. دویدم تا کارنم را نجات دهم. به حرکاتم شتاب بخشیدم تا کمکی باشم در این وانفسا. گیج و اشفته دور خودم چرخیدم چون قلبم، قلبش آتش گرفته بود... قلبم جان نداشت... قلبم بدحال و بی‌حال بود. چشمانم به اشک نشست چون تاب‌وت‌حمل حال خرابش را نداشتم. چون دیدنش در این حال، همه‌ی مرا به یغما می‌کشید. هق هقم را در گلو خفه کردم و با دستانی که روی لب‌هایم می‌فشردم، به شیری که در حال گرم‌شدن بود، خیره ماندم چون الان زمان گریه‌وزاری من نبود، زمان نشستن و زانوی غم بغل گرفتن، زمان ناتوان‌بودن... الان فقط باید آرامش کارنی می‌شدم که آرامشش را نابود کرده بودند. فردی بعد از گذشت این‌همه سال باز پایش به میان آمده بود و همانند ایام کودکی‌اش کابوسش شده بود، دلیل حال بدش شده بود، آرامش از او سلب کرده بود و خدا لعنتش کند.... لعنت!

خیره به قطره‌های سرمی که آرام‌آرام در تمام زندگی‌ام تزریق می‌شد، بودم و غوطه‌ور در میان افکارم... افکاری که گاه مثبت بود و گاه منفی‌ترین عالم. چشمان بسته‌اش، رنگ مثل گچ سفیدش و لب‌های همچنان کبودش خنجری بود زهرآلود که در قلبم فروبرده بودند. آن‌قدری حالش بد بود که پارسا نگران و شتاب‌زده با امید که دوستشان بود و پزشک اختصاصی کارن، تماس بگیرد و از او بخواهد هرچه زودتر خودش را برساند چرا که کارن از دست رفت. فشارش بالا بود، لرز کرده بود، هذیان می‌گفت و دل همه را خون کرده بود. معده‌اش تاب‌وت‌حمل نگهداشتن هیچ چیزی را نداشت

و حتی همان یک لیوان شیر گرم شده را که عسل شیرینی بخشش بود هم پس زد. ذهنش به هم ریخته بود، اعصاب و روانش درگیر بود. درگیر پدری که ظلمش تمامی نداشت و آرام بخشی که امید در رگش تزریق کرد، کمی آرامش بخشید به جسم و روح دردمندش.

پدری که به دنبال منفعت خودش بود. با جبر ازدواج کرد، با جبر کارنی که ناخواسته بود اما برای او ارمغان ارث و میراثی کلان را بشارت می داد، روی دست این دنیا گذاشت و حالا همین بچه شده بود سیل تیرهای از سر خشم و کینه و نفرت پدرش... پدری که کارن و همسر اجباری اش را که سال ها پیش این دنیا را که جز بی رحمی چیزی برایش نداشت، ترک گفته بود، مقصر همه چیز می دانست. مقصر جدایی میان خودش و معشوقه اش، مقصر طمع خودش... مقصر جبر پدر و مادرش برای ازدواج با دختری که آن ها برگزیدند، مقصر ارث و میراثی که مشروط بود به ازدواج و داشتن فرزند و حتی مقصر تندی و ترش رویی معشوقه اش برای زیر بار نرفتن ازدواج با او و حضور کارن در زندگی اش که برای معشوقه اش حکم یک مزاحم را داشت و پدری که چشم روی فرزندش بست و کاش این چشم بستن به رهایی او در یکی از مراکز پرورشگاه ختم می شد، نه کینه ای مسخره نسبت به بچه ای که حتی خودش نخواسته بود تا در این دنیا باشد و رهان کردنش تا به این سن و قطع به یقین پدر کارن یک بیمار روانی بود!

پلک های لرزان کارن خبر از بیداری اش می داد. کمی خودم را جلو کشیدم. روی سینه اش خم شدم و صورتم را مقابل صورتش گرفتم و با آرام ترین لحن و صدایی که قادر به تولیدش بودم، صدایش زدم.

- کارن؟ کارن جان، عزیزم چشم هاتو باز کن.

انگار پلک هایش به هم چسبیده بودند که توانایی بازکردنشان را نداشت. انگشتانم بازویش را لمس کردند و حین نوازشش گفتم: کارن... کارن جانم! فاصله افتاد میان مژه های مشکی و بلندش که سایه انداخته بودند بر گونه اش و قلب من در سینه فرو ریخت با تماشای نقره ای های خوش رنگش.

- خوبی کارنم؟ بهتری دورت بگردم؟

صدایش هنوز هم زخم داشت. هنوز هم انگار به آنفولانزای شدیدی مبتلا شده بود. هنوز هم گرفته و خش‌دار بود اما آرامش به صدایش برگشته بود.. دیگر صدایش بی‌حس و بی‌روح نبود، دیگر صدایش به مانند افرادی که در ایستگاه آخر دنیا ایستاده‌اند، نبود.

- دلار!!

-جانم؟ جانم عزیزم؟ جانم؟

زبان زد لب‌های خشکش را و دم عمیقی گرفت.

- شاهرخ... شاهرخ کجاست؟

دستم را روی سینه‌اش کشیدم و گفتم: همین جاست، بیرونه.

- بگو بیاد... صدایش بزن.

- نه... الان نه کارن، الان فقط استراحت کن خب؟ الان به هیچی فکر نکن... بی‌خیال همه‌چیز... اصلاً به جهنم، مهم نیست چی شده... چی قراره بشه خب؟ الان فقط سلامتی توئه که مهمه.

آب دهان فروبرد، کمی گل‌ویش را مالید و زمزمه کرد: نمی‌تونم... نمی‌تونم دلار!... حالم... حالم بده... یه جوری‌ام که دیگه دلم نمی‌خواد زندگی کنم... خسته شدم.

سکوت کردم سکوت کردم تا این دمل چرکی که سر باز کرده بود، عفونتش تخلیه شود. سکوت کردم تا فقط او حرف بزند... حرف بزند تا سبک شود. احساس می‌کردم دلداری‌دادن من فقط حالش را بدتر می‌کند. کارن نیاز داشت دردی را که امروز به جانش تحمیل شده بود، بیرون بریزد. بیرون بریزد تا خفه نشود و نقش من در این میان تنها سنگ صبور بود و قرض‌دادن دو گوش شنوا به او.

- چطور تونست... چطور دلش اومد؟ من پسرشم... هرچی هم که باشه، من... من بچه‌ش بودم... چطور تونست این‌طوری زخم بزنه بهم؟ چطور؟ اشک راه باز کرد از گوشه‌ی چشمانش. جگرم خون شد... خون.

- کاش نمی‌فهمیدم... کاش نمی‌فهمیدم که پشت همه‌ی این ماجراها پدر خودمه. کاش این ماجرا سرپوشیده باقی می‌موند. حالا مگه چی شد؟ جز نابودی من، جز جیگر سوخته‌ی من چی نصیبم شد؟ آخ خدا!

اشک من هم طغیان کرد. مگر می‌شود معشوق درد بکشد و اشک بریزد و عاشق را باک نباشد؟

- من... من قلبم داره می‌سوزه. دلارا قلبم داره می‌سوزه! نه اینکه دلم به رحم بیاد بر اش، نه... حکم اعدامش رو جلوی چشم خودم تأیید کنن عین خیالم هم نیست اما می‌سوزم از اینکه من پسرش بودم! این همه سال زجرم داد، حرفی نزد. از خونه‌ش بیرونم کرد، حرفی نزد... دنبال زندگی خودم بودم بعد حالا می‌فهمم که تموم رنج‌های این مدت زیر سر پدرم بوده. آخه تا کی؟ تا چه حد؟ مگه من چی‌کارش کردم؟ قلبم آتیش گرفته... آتیش گرفته از اینکه حتی یه حیوون با بچه‌ی خودش این کار رو نمی‌کنه که او با من این‌طوری کرد! می‌خواست من رو بکشه دلارا... من...

لبخندی که عجیب دردآور بود، در میان صورت خیس از اشکش روی لب‌هایش جان گرفت.

- ما را به سخت جانی خود این گمان نبود! من خیلی پوست‌کلفت‌م که هنوزم زنده‌م.

دیگر نتوانستم ساکت بمانم، دیگر نتوانستم صورت غرق در اشک و صدای لرزانش را تاب بیاورم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و با هق‌هقی که اشک‌هایش پیراهنش را خیس می‌کرد، گفتم: نگو... نگو کارن... تو بری... تو بری...

ژبانم را محکم گزیدم. چطور می‌توانستم نبودنش را حتی تصور کنم، چه رسد به زبان آوردن!

- کارن اصلاً مهم نیست. به جهنم، به جهنم که اون آدم این قدر آشغاله. تو که میگی برات مهم نیست پس دیگه بهش فکر نکن. چرا... چرا قلبت باید آتیش بگیره هان؟ اصلاً الان باید خوشحال باشی که اون مرتیکه رو اعدام کنن. بمیره... بمیره و دیگه آزارت نده!

نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. داغ کرده بودم، دیوانه شده بودم. فقط می‌دانستم که می‌سوزم از اینکه از نبودنش سخن به میان می‌آورد. دست روی سرم گذاشت و در جایش نشست و همچنان روی سینه‌اش هق می‌زدم از درد تصور نبودنش.

دستانش روی سرم حرکت کرد و مقنعه‌ای را که به سر کرده بودم، از روی موهایم برداشت. انگشتش را میان موهایم فروبرد و پیشانی به فرق سرم چسباند.

- آرامش... آرامشم گریه نکن... فدات شم گریه نکن... دورت بگردم. هق زدم.

- کارن... کارن!

بوسه زد روی موهایم را.

- جانم؟ جانم خانم قشنگم؟

- نگو دیگه... از رفتن نگو... از نبودنت نگو... تموم شد، بالاخره این ماجرا تموم شد... خوب یا بد تموم شد. دیگه بعدش آرامش باشه، خنده باشه، خوشی باشه... میشه؟ هوم؟ حقمونه... به خدا حقمونه.

دست آزادش را دور گردنم حلقه کرد و سرم را محکم‌تر به سینه‌اش فشرد و گفت: باشه عشقم، باشه نفسم تو فقط گریه نکن! من حالم خوش نبود، تو حال خودم نبودم یکم به عزاداری نیاز داشتم ولی دیگه تموم شد... من حتی اون

آدم رو به خودم مدیون کردم. عزای مرگش رو هم گرفتم، دیگه مهم نیست
چی میشه، خب؟

با صدای خفه‌ای صدایش زدم.

- کارن؟

- جانم؟

نیاز داشتم، نیاز داشتم اسمش را صدا بزنم.

- کارن؟

- جانم آرامم؟

نیاز داشتم صدایش را بشنوم.

- کارن؟

باز هم بوسید موهایم را.

- جانم نفسم؟

نیاز داشتم برایم حرف بزند تا آرام شوم، تا استرس چند ساعت شومی که
پشت سر گذاشته بودم، از جانم پر بکشد و برود... برای همیشه برود.

- حرف بزن برام... این ترس نبودنت رو که به جونم ریختی، خودت درمان
کن!

دستانش را از میان موها و گردنم سر داد و هر دو را دور کمرم حلقه کرد.
من را محکم در آغوشش فشرد و خیلی ناگهانی دراز کشید. صدای جیغ
خفهام از حرکت ناگهانی‌اش بلند شد و چشمان درشت‌شده‌ام در چشمان
خندان‌ش قفل شد. من را از روی سینه‌اش به کنارش چرخاند و بازویش را
زیر سرم گذاشت.

به پهلوی خوابید و همراه با لبخند دیوانه‌کننده‌اش که چال گونه‌اش را به رخ می‌کشید، چشمانش را در چشمانم کوبید و با لحن آرامش‌بخشی گفت: چی بگم؟ چی بگم که آرومت کنه؟ هوم؟

ابروهایش را بالا فرستاد و با چشمان متفکری خیره‌ام ماند. در سکوت تنها خیره تماشایش کردم که انگشتش را به بینی‌ام کوبید و با شیطننت ادامه داد: هوم؟ چی بگم آرامش؟

و بوسه‌ای کوتاه رو گونه‌ام نشاند.

- آخ که من چقدر از وجودت انرژی می‌گیرم دختر!

لب‌هایم به خنده‌ی شرمگینی لرزید که کارن با خنده چشمک غلیظی حواله‌ام کرد و گفت: اوه نگاهش کن چه سرخ شده دختر خجالتی من! و بوسه دیگری درست در جای قبلی‌اش نشاند.

- آرامش؟ مثلاً اگر من بگم که می‌خوام پیام خواستگاریت، تو آروم میشی؟ یا بیشتر سرخ میشی؟

بهت و حیرت در صورتم دوید. انتظارش را نداشتم. اصلاً انتظارش را نداشتم الان و در چنین شرایطی بحث خواستگاری را مطرح کند.

- یه جوری شوکه شدی که انگار قرار بوده یه مدت دوست دخترم باشی و تمام! اصلاً انگار نه انگار که شما آرامش و سکان‌دار قلب بنده هستین بانو!

لب‌هایش را مچاله کرد و با مکث کوتاهی ادامه داد: البته می‌دونم خیلی یهویی بود و البته خیلی رمانتیک، می‌تونی به‌عنوان خاص‌ترین نوع خواستگاری تاریخ برای خودت به‌عنوان یادگاری ذخیره‌ش کنی.

خنده‌ای از شدت تحیر روی لب‌هایم شکل گرفت که کارن با ابروهای بالارفته‌ای چشمک دیگری نثارم کرد و گفت: ذوق کردی؟ می‌دونم اخه زن من شدن یه ذوق خاصی داره! نه که خیلی دست‌نیافتی‌ام، بهت اجازه میدم به‌خاطر این فتح بزرگت حسابی ذوق کنی و البته که آروم هم شدی. دیگه من یه‌دونه آرامش که بیشتر ندارم، باید برای آروم‌کردنش از همه‌ی خودم

مایه بذارم. دیگه یه‌دونه زن بود که می‌تونستم بگیرم، اون هم با عشق تقدیم شما دیگه من رو کادوپیچ شده تصور کن! یه کارن کادوپیچ شده که بگیره.

خنده‌ام گرفت. با صدای بلند قهقهه زدم. عجیب‌ترین نوع خلقت بود به خدا... اصلاً چطور به ذهنش می‌رسید؟ تندتند و پشت‌سر هم برایم حرف ردیف می‌کرد.

- هیس آروم‌تر ذوق کن دختر! من الان نه روحی نه جسمی و نه مالی توانش رو ندارم که به اون دوتا گشنه‌ای که مثل شیر تو سالن کمین کردن، شام بدم. الان مثل عجل معلق خراب میشن سرم... آروم!

میان خنده‌هایم لپش را با تمام توانم کشیدم و گفتم: یه‌دونه‌ای به خدا!

یک دستش را با تمارض روی صورتش گذاشت و با کولی‌بازی گفت: هی هی هی لپم رو کندي! دست بزن داری؟ نمی‌گیرمت، خدا شاهده نمی‌گیرمت! من گردن‌گیرم قوی بود، دیگه خودت خرابش کردی... می‌خواستم امروز به فرهادجون و لیلابانو بگم دیگه الان باید بگم که متأسفم، من خیلی برام مهمه که پارتترم دست‌بزن نداشته باشه. حالا با کار خونه مشکلی ندارم، بچه هم تا دوتا اوکیه ولی اگر بخوای دست روم بلند کنی، مهرم حلال جونم آزاد!

در لحظه خنده‌ام ماسید. بغض در گلویم دوید و دست‌به‌سینه و با غلدی، با وجود همه زورزدن‌هایم خانه ساخت و لحظه‌به‌لحظه به جبروتش افزود. کارن می‌آمد با خانوادهاش، با لیلاخانم و فرهادجانش، پارسا هم حتماً می‌آمد. برادرش بود دیگه اما من... دلارا... دلارای تنها... دلارای بی‌پشت و پناه... دلارایی که پدر و مادرش نبودند تا عشقش را ببینند، عروس شدنش را ببینند. همان‌طور که نبودند تا موفقیتش را ببینند، تا دانشگاه قبول شدنش را ببینند، تا فارغ‌التحصیل شدنش را ببینند. ده سال بود که نبودند... ده سال! مگر می‌شد عروس تنها باشد؟ تنها بماند؟ پس چه کسی داماد را سوال‌پیچ کند از شدت نگرانی که نکند دخترش را به دست مردی بسپارد که برازنده نباشد. چه کسی باشد تا لباس آماده کند برایم، نصیحتم کند، اشک از گوشه‌ی چشم پاک

کند و برایم آرزوی خوشبختی کند. چه کسی غر بزند که این «چه چایی‌ایه که ریختی؟»

مگر می‌شد کارن بیاید و من خودم به تعارف بپردازم و خوشامدگویی خودم، خود تنهایی را صدا بزنم که دلاراجان چای بیاور! خودم با خانواده‌ی داماد خوش‌وبش کنم و از پسرشان سوال کنم، خودم از کمالات خودم بگویم، خودم بگویم «این تک دختر ماست و عزیز ما. آرزومون خوشبختی اونه!» خودم از خودم اجازه بگیرم که دختر و پسر برای صحبت‌های دونفره بروند. من... من چه می‌کردم بدون پدر و مادرم؟ من چه کشیدم این همه سال! حقم بود؟ بعد از این همه سال تنهایی چطور این یک خان دیگر را هم تنها پشت‌سر می‌گذاشتم؟ جانش را داشتم؟

انگشتان کارن بر گونه‌ام نوازش شد و صدایش که همراه با بهت کم‌رنگی همراه بود، زمزمه‌وار در گوشم نشست.

- دلارا؟ چی شده؟ چرا گریه می‌کنی دختر؟ آرامش؟ چی شده فدات شم؟
گریه؟ بغضم اشک شده بود و من خبر نداشتم. بغض سرکشم طغیان کرده بود و من نفهمیده بودم پس چرا هنوز صدایم لرزان و خفه بود؟!
- کارن؟

دست میان موهایم فروبرد و گفت: جانم؟ جانم عزیزم؟ جانم عشقم؟
- کارن؟

انگشتانش نوازش میان موهایم حرکت می‌کرد.

- جانم؟ جانم فدات بشم؟ چی شده؟ چی شده آرامم؟
- کارن نیا... نیا... با خانواده‌ت نیا... اصلا من خواستگاری نمی‌خوام، عروسی نمی‌خوام... من...
به حق حق افتادم. خدایا... به نوبت آرامش هم می‌شدیم. چرا مشکلاتمان تمامی نداشت؟

- چرا عشقم؟ چرا خانومم؟ به خاطر من میگی؟ غصه چرا می خوری بانو همه چیز تموم شده، دیگه برام مهم نیست بعدش چی میشه. این ماجرا حل شده و تمام اصلا مهم نیست که راس این ماجراها پدر خونی من بوده، من الان...

- کارن؟

خم شد و پیشانی ام را بوسید.

- جانم؟

- من... من نمی تونم... مامانم، بابام... من... من خیلی تنهام کارن!

و هق هق گریه در دالودم در سینه اش خفه شد. چرا که سرم را در آغوش گرفت و به سینه ی پهنش چسباند. هق هقم شدیدم آرام گرفته و از آن تنها سکسکه ای خفیف باقی مانده بود اما نوازش های کارن کماکان به قوت خود باقی مانده بود.

کارن که آرام تر شدم را دید، همراه با لبخند آرامش بخشی موهای پخش و پلا در صورتم را به پشت گوشم هدایت کرد و با نشان دادن بوسه ای روی پیشانی ام، گفت: خوبی آرامشم؟

لب هایم هنوز هم لرزان بود، صدایم هم.

- کارن؟

گونه ام را نوازش کرد و گفت: جانم؟ جانم نفسم؟ دورت بگردم، آروم باش گلم! کی گفته تو تنهایی؟ پس من کی ام؟ هوم؟ بعدشم مامان و بابات همیشه کنارت هستن، تو فقط حضورشون رو حس نمی کنی. یادشون هست، خاطر آتشون هست، روحشون از اون بالا بالاها، تو آسمون ها همراهته... مثل روح مامان من، هوم؟

اشک دوباره خیمه زد در چشمانم. دستش را در موهایم فروبرد. لب به لب های لرزانم چسباند. هق هقم خفه شد. فقط اشک ها بی صدا روان شدند در

سوگ تنهایی‌ام، در سوگ ده سالی که بی‌ستاره مانده بودم و حالا اشک در چشمان کارن هم می‌رقصید.

- گریه نکن نفسم، گریه نکن خانمم... من طاقت اشک‌ها تو ندارم. گریه نکن... این‌طوری پدر و مادرت رو هم ناراحت می‌کنی‌ها! به خدا اونا هم راضی به این حالت نیستن.

با چشمانی لبالب اشک و چانه‌ای از بغض لرزان نگاهش کردم که لبخند شادی به لب نشاند و با لحنی که در تلاش بود، سرزننده و شاداب باشد زمزمه کرد: بعدشم اگر شانس منه، تا قضیه خواستگاری رو مطرح کنم همه میرن تو تیم تو! لیلابانو که از وقتی تو رو دیده دیگه من رو فراموش کرده! اصلا نصف حرف‌های ما صحبت از کمالات و وجنات و خانمی شماسه بانو! فرهادجون هم همین‌طور. ببین مطمئن باش من پیام خواستگاری، اونا بیشتر مامان و بابای تو هستن تا من. پدر من رو درمیارن، حالا ببین کی گفتم. من می‌مونم و یه پارسا که اگر اون رو هم جو نگیره و نگه من برادر دلارام، مدافع حقوق من میشه. تنها دیگه چه صیغه‌ایه؟ تنها منم، من.

لبخندی لب‌هایم را پوشش داد. مگر می‌شد وقتی با وجود غم خودش تلاش می‌کرد تا ناراحتی را از وجود من پاک کند و لبخند به لبم بیاورد، دلش را بشکنم؟ وقتی پدر و مادرش را لیلابانو و فرهادجون صدا می‌زد، نه مامان و بابا تا قلب من ترک بر ندارد، دلش را بشکنم؟ وقتی پدر و مادرش را با من شریک می‌شد، وقتی می‌گفت آن‌ها من را هم مثل فرزندشان دوست دارند، وقتی به من دلداری می‌داد، وقتی که حتی پارسا را هم در تیم من هل می‌داد، وقتی که می‌گفت تنها نیستم، او هست... او کنارم هست.

سرم را در سینه‌اش پنهان کرد و از روی لباس قلبش را بوسیدم. قلب مهربانش را، قلب بی‌کینه و بی‌ریایش را... چطور می‌توانستند با کارن بد باشند، بد کنند؟ کارن فرشته‌ای بود در قالب آدمی... فرشته‌ای که خدا به پاداش همه‌ی صبوری‌ها و گذراندن سختی‌های بسیاری در زندگی‌ام، سر راهم قرار داد

و من از همین جا در میان آغوش فرشته‌ی زندگی‌ام، آغوشی که حکم بهشت را داشت برای من، نجوا می‌کردم با پدر و مادرم، گله کردم از نبودنشان... گله کردم از تنهایی‌ام و طلب کردم دعا کنند برایم، طلب کردم همیشه همراه باشند. نجوا کردم با خدایم، خدای مهربانم... خدای رحمانم، خدا رحیم.

- سکونت طولانی شد خانم گل! به چی فکر می‌کنی؟ کجا سیر می‌کنی؟ هوم؟ سرم را از سینه‌اش فاصله داد.

- یعنی چی که من رو اینجا تنها ول می‌کنی؟

کف دستم را به گونه‌اش چسباندم.

- تنها نیستی... همراه منی، تو فکرهای منی. داشتم از خدا بابت بودنت تشکر می‌کردم چون نمی‌دونم اگر تو رو نداشتم چی می‌شد. من خیلی بهت مدیونم کارن، خیلی.

اخم‌هایش را نمایشی در هم فروبرد.

- مدیون چیه؟ باز از اون حرف‌ها زدی‌ها! آرامش تو عشق منی، نفس منی، زندگی منی! من به‌خاطر تو، برای تو از خودم هم می‌گذرم. تو بهترین هدیه‌ای هستی که خدا به من داد... اگر می‌دونستم پاداش همه‌ی این سختی‌ها، ماه قشنگ و مهربونی مثل توئه، حاضر بودم حتی سخت‌تر و بدترش رو تحمل کنم.

هدیه‌ی هم بودیم. خدا ما را برای هم کنار گذاشته بود. کادوپیچ کرده بود. چقدر زیبا بود... نبود؟ فرشته‌ی من بود و من ماهش بودم.

- آرامش؟

- جانم؟

جانم بود، همه‌ی زندگی‌ام بود.

- می‌خوام پیام خواستگاریت، نگونه، نگو نمیشه... این قلب من عاشقته، عاشق‌ترم میشه.

گردنش را هماهنگ با ریتم آهنگ تکان داد و با لبخند گله‌گشادی ابروهایش را بالا و پایین کرد. با صدای بلند خندیدم و انگشت اشاره‌ام را در چال گونه‌اش فرو کردم.

- از این آهنگ‌ها هم مگه بلدی؟

دستم را به تندی پس زد و گونه‌اش را با اغراق زیادی از دردش چنگ زد و با غرولند گفت: نه، انگار تو امروز قصد کردی هرطوری که شده به من آسیب جسمی بزنی! سوراخ کردی لپمو!

این بار من دستش را پس زدم و گونه‌اش را جایی که چال گونه‌اش شکل می‌گرفت و من لحظاتی قبل انگشتم را فروبرده بودم، بوسیدم. سرم را به سینه‌اش تکیه دادم و چشمانم را در چشمانش قفل کردم.

- نگفتی؟

تکان آرامی به تنش داد و کمی جابه‌جا شد. خمیازه‌ی بلندبالایی کشید و گفت: بله که بلدم، من پتانسیل دی‌جی شدن رو دارم. هر آهنگی که بگی، من بلدم... تو هر سبکی. من یه موزیک گوش بدهی حرفه‌ای هستم. یه مدت بابام می‌گفت اگر جراحی هست که میشه هندزفری رو به‌عنوان عضوی از بدنت پیوند بزنی، برو انجام بده این قدر که مدام تو گوشم بود. چندباری هم گوشم عفونت کرد که نمی‌دونم ربطی داشت به استفاده‌ی زیاد از هندزفری یا نه ولی اوضاعم خراب بود، خراب!

چشمانم را ریز کردم و با حرص گفتم: یه جای سالم تو تنت گذاشتی تو؟ چرا مراقب خودت نیستی کارن؟ حرصم رو درمیاری! احساس می‌کنم مثل بچه‌ها باید مدام مراقبت باشم.

نیشخند جذابی زد و با شیطننت تک ابرویش را بالا فرستاد.

- غر بزنی نمی‌گیرمتا!

حرصی مشتم را محکم به بازویش کوبیدم که دست خودم بیشتر درد گرفت و باعث اخم شد. بازوهایش را دورم حلقه کرد و با زور مردانه‌اش مرا

محکم در آغوشش کشید و چرخید. سرم روی سینه‌اش فرود آمد و صدای گرومپ‌گرومپ ضربان قلبش در گوش پیچید. خواستم سرم را بلند کنم و به چهره‌اش نگاه کنم که با دست سرم را روی سینه‌اش نگهداشت و زمزمه کرد: جای سرت همین‌جاست.

دستانش را دور پیچاند و صدای خمیازه‌ی دومش بلندتر و کش‌دارتر در گوشم نشست.

- یکم بخوابیم؟ نمی‌تونم چشم‌هامو باز نگهدارم. چی بهم تزریق کرده این امید دیوونه؟ باز حس دکتر بودن و خفن‌بودنش عود کرد و من رو میخ کرد به تخت؟

گوشم را به سینه‌اش چسباندم تا صدای قلبش را واضح‌تر حس کنم.

- حالت خوب نبود، یادت نیست؟ لرز کرده بودی و هذیون می‌گفتی، آروم‌و‌قرار نداشتی. آرام‌بخش تزریق کرد تا راحت‌تر بخوابی. خیلی من رو ترسوندی کارن، خیلی.

صدایش کش‌دار و بی‌حال بود. مست خواب شده بود.

- هیچ چیز از اون حالت و لحظه یادم نیست... فقط صدای پرتو تو سرم بود... همین رو یادمه.

بوسه‌اش روی موهایم نشست و لب‌هایش کنار گوشم زمزمه کرد: ببخشید آرامش... ببخشید قربونت برم.

دستانم را دور شانه‌هایم انداختم و بغلش کردم. محکم... انگار که می‌ترسیدم فرار کند، برود یا از دستش بدهم. می‌خواستم از او محافظت کنم، مراقبش باشم. لب‌هایم طواف کرد قلبش را... چندین بوسه پیوسته نشانده بر قلبی که صدایش در گوشم همانند لالایی اکو شد. پلک‌هایم سنگین شد. خواب مرا می‌ربود در حالی‌که در آغوشی بودم که برایم حکم بهشت را داشت. آغوش از آن فرشته‌ی زندگی‌ام بود. صدای قلبش لالایی قلب بی‌تابم بود و در گوشم می‌نشست. لب‌هایم مهر مالکیت می‌زد بر قلب عاشقش!

دانای کل

چهار ماه بعد

کلافه قدم می‌زد. کلافه و عصبی... کلافه و خشمگین از چپ به راست می‌رفت و از راست به چپ. مردمک‌های چشمان پارسا هم درست مثل پاندول ساعت همراه با گام‌های او حرکت می‌کرد. صدایش هم اوج عصبانیت، کلافگی و خشمش را فریاد می‌زد.

- نه دارم میگم نه این چه اصرار بیخودیه؟ تو چطور بعد از این همه وقت اخلاق من دستت نیومده، هان؟

و باز دقایقی را در سکوتی سراسر خشم می‌گذراند و به سخنان فرد حاضر در پشت خط گوش می‌داد. در نهایت هم باز تشر می‌زد، حرص می‌خورد و عصبی جملاتی را تکرار می‌کرد.

- خب تو چرا بهش حالی نکردی که دست از سر من و زندگی من برداره؟ چی می‌خواد از جونم؟ دیوونه کرده بابا! زندگی من رو به گند و گه کشیده و باز هم دست‌بردار نیست! بهش بگو ولم کنه، بهش بگو کارن گفت نه، نه، نه... از الان تا آخر دنیا هم که بگه، جواب من نه هست... تمام!

سکوت و سکوت و سکوت... سکوتی عصبی که تیک عصبی پریدن پلک و کوبیدن کف پا به زمین هم با آن مخلوط شده بود و این بار عربده‌ای وحشتناک.

- نه به جهنم... اصلا برام مهم نیست، بره به درک! تو چرا سنگ اون رو به سینه می‌زنی؟ چرا زر زیادی می‌زنی؟ تو مگه وکیل من نیستی؟

...

- تو گه خوردی! اصلا کی چهارپایه رو از زیر پاش می‌کشن که من سورو سات به راه بندازم هان؟ چرا من باید غصه‌ی اون رو بخورم هان؟ یه

دلیل بیار برام! نه زرزر مفت‌ها! یه دلیل قانع‌کننده... بابا تو چی‌کاره‌ای اصلاً؟

...

- بهش بگو ولم کنه... شاهرخ بگو دیگه آخرای عمرته دست از سر این کارن مادرمرده بردار! تو که همه زهرتو بهش زدی، بذار یه نفس راحت بکشه! بگو داری می‌میری بدبخت، با بدنامی و حقارت! به جای این درخواست‌هایی که اصرارش از جانب تو بیشتر من رو می‌سوزونه، طلب مغفرت کنه بلکه اون دنیا آروم‌تر از پا آویزونش کنن مرتیکه‌ی عقده‌ای بدبخت...

نفس سریعی کشید و بلافاصله باز لب به سخن گشود تا به فرد پشت خط مجال هیچ حرفی را ندهد.

- دقیقاً همین حرف‌ها رو بهش می‌زنی شاهرخ، فهمیدی؟ یک کلمه‌ش رو هم کم یا زیاد نمی‌کنی خب؟ والسلام!

و بلافاصله تماس را بدون هیچ مقدمه‌ای قطع کرد. نه مجال حرف دیگری را به شاهرخ داد و نه خودش کلامی اضافه کرد به نسخه‌ای که برای شاهرخ پیچیده بود. موبایلش را روی مبل پرت کرد و از پارچ روی میز میان مبل‌ها برای خودش لیوان آب پروپیمانی ریخت و یک‌نفس سر کشید. مدت طولانی حرف‌زدن که نه، دادزدن و دعواکردن با شاهرخ و تحمل عصبانیتی به گداختگی آتش‌فشان، او را خسته و تشنه کرده بود.

- یعنی یه روز نه، یه ساعت هم نه، یه دقیقه آرامش به من حرومه! چه گناهی به درگاه خدا کردم که خودم خبر ندارم، نمی‌دونم. آخه یکی نیست به این مرتیکه‌ی خر احمق بگه به تو چه؟ به تو چه؟ به تو چه پا میشی میری درخواست ملاقات اون مرتیکه رو قبول می‌کنی و می‌شینی پای زرزرهای مفتش که بعد بیای زنگ بزنی به من و گند بزنی به اعصابم الاغ‌کودن!

پارسا تنها در سکوت خیره‌اش بود. برای گفتن حرف دیگری آمده بود. آمده بود تا درخواستی داشته باشد. تا با هم جایی بروند. که در حقش برادری کند اما کارن را در حال مجادله و فریادزدن یافته بود درحالی‌که چهره‌اش از خشم سرخ شده و رگ گردنش برآمده شده بود.

- ااا مرتیکه عجب رویی داره! چطوری می‌تونه درخواست ملاقات با من رو داشته باشه؟! آخ خدا چی آفریدی!

زمان سخن گفتن بود؟ نبود... قطعاً که در این شرایط زمان مطرح کردن چنین موضوعی نبود.

- به خدا که من دیگه تهشم... اون از دلارا، این از این مرتیکه، این هم از شاهرخ که میره می‌شینه پای حرف‌هاش و یک خط در میون زنگ می‌زنه و روی اعصاب من پیاده‌روی می‌کنه.

پارسا نگران نگاهش می‌کرد. سرخی صورتش طبیعی نبود.

- دیشب زنگ زدم به دلارا میگم داری منو اذیت می‌کنی، بعد فکر می‌کنی چی گفته؟ رک برگشته بهم میگه آره! سه‌بار رفتم خواستگاری و هر سه‌بار هم گفته که می‌خوام فکر کنم! مامان و بابای من هم که قربونشون برم رفتن تو تیم اون و میگن چه انتظاری داری؟ صحبت یک عمر زندگیه، باید فکر کنه! تازه از وقتی که موضوع انتقام و آشنایی من و دلارا رو فهمیدن هم که دیگه هیچی. اصلاً انگار من هیچ حقی ندارم، همه‌ی حق‌ها با دلارا است! دیشب زنگ زدم بهش قشنگ صحبت کرده باهام، دل‌داری داده، قربون صدقه رفته... میگم من تحت فشارم، امیدواری داده بهم بعد میگم خب حالا حلقه بیارم برات؟ میگه نه دارم فکر می‌کنم! می‌خنده پارسا، می‌خنده... من می‌دونم شوخیش گرفته ولی اصلاً زمان خوبی رو انتخاب نکرده.

و بالاخره نگاهش به پارسا که ساکت و صامت روی مبل نشسته بود و جلزولزش را تماشا می‌کرد، افتاد.

- چی میگی تو؟ چی کارم داشتی؟ چرا مثل بز نشستی من رو نگاه می کنی؟
حرفت رو بزن برو دیگه!

و انگار نه انگار که لحظاتی پیش مخاطب حرف هایش پارسا بود، او داشت برای پارسا درِ دل می کرد، غر می زد و خودش را خالی می کرد.

- من؟! هیچی حالا بعدا تو یه فرصت مناسب تر حرف می زنیم با هم ولی داداش من، عزیز من دلارا که حق داره، دختره ناز داره. با اون روش خواستگاری کردن تو، منم بودم قبولت نمی کردم! اون حجم از غرور و اعتماد به نفسی که تو داشتی. درسته عاشقته ولی دیگه تو یه جور ی نشسته بودی که انگار اومدی دختره رو بخری! عاشقته ولی اصول و فرهنگ ما جایی نرفته ها! هنوزم تو باید ناز بکشی و درخواست ازدواجت رو جنتلمانه مطرح کنی، این یک... دوما از چهار ماه پیش که سردار رو دستگیر کردن و دادگاه تشکیل دادن و حکم دادن، تو در بی تفاوت ترین حالت ممکن بودی. انگار نه انگار که شاکی این پرونده تویی! یه جلسه رو خودت شرکت نکردی، همه ی کارها رو اون شاه رخ بدبخت هندل کرد، مدام تحت فشار بود و حالا هم اون بیچاره مقصر نیست که سردار مدام اصرار داره تو رو ببینه ولی از من می شنوی، برو ببینش. سردار لیاقتش رو نداره ولی خودت بعدا داغون میشی، ذهن و وجدانت ولت نمی کنه چون تو نمی تونی مثل سردار بی رحم باشی و چشم روی نسبت خونیت ببندی، تو وجدان داری مخصوصا که سردار قراره اعدام بشه.

کارن کلافه دستی به پیشانی اش کشید. درمانده بود، درمانده و عاجز... همه چیز در هم گره خورده بود. گیج بود و نمی دانست چه باید بکند، چه چیزی درست است و چه چیزی غلط و شاید پارسا درست می گفت، حق با او بود و بهتر بود حالا که این طور کلافه و گیج است، با فرمان او که بیرون گود نشسته بود و تمرکز بیشتر و اشراف کامل تری نسبت به او که در میانه ی میدان گیر افتاده بود داشت، جلو برود و به توصیه های رفیقش که عاقل بود و خیرخواهش، گوش بدهد.

- نمی‌دونم... گیج شدم... زندگی شخصی یک‌طرف، مسائل شرکت هم یک‌طرف و این کنار کشیدن ناگهانی بابا و انداختن همه‌ی مسئولیت‌ها روی دوش من، واقعا داره کمرم رو می‌شکنه.

دم عمیقی گرفت و کف دستش را محکم به صورتش کشید.

- حتی تصور اینکه بخوام سردار رو ببینم هم دیوونه‌م می‌کنه. اصلا نمی‌تونم... این نیرو رو در خودم نمی‌بینم که با ملکه‌ی عذاب تموم روزهای بچگیم و کابوس تموم روزهای بعدش مواجه بشم.

آه عمیقی کشید. کابوسش به‌زودی اعدام می‌شد، تاوان تمام گناهانش را بالاخره داشت پس می‌داد. در جلسات دادگاه حضور نداشت، دلش رضا نمی‌داد تا برود و با سردار چشم در چشم شود. نمی‌خواست هربار با دیدن او روانش به هم بریزد و باعث آزار خودش و دلارا شود. آرامشش هنوز هم بابت حال چهار ماه پیشش، زمانی که فهمید تموم این داستان‌ها زیر سر سردار بوده، ترس و نگرانی برای جان‌اش را داشت اما با وجود حضور نداشتنش، در جریان روند دادگاه بود. از کارشکنی‌های سردار خبر داشت، از زیر بار نرفتنش، از اینکه مدام می‌گفت این حرف‌ها مشتی تهمت و دروغ است و اینکه هربار، در هر جلسه شاه‌رخ پرونده‌ی جدیدی از کثافت‌کاری‌های سردار که حتی در خارج از کشور هم ادامه داشت، رو می‌کرد. تا حدی که خودش کوتاه آمده و به گناهانش اعتراف کرده بود. عرصه را تنگ دیده بود و فهمیده بود که دیگر راه فراری ندارد، که دیگر تمام شد دوران پادشاهی‌اش به سر آمده است.

از جلسه‌ی آخر و اعلام حکم‌ها هم خبر داشت. سردار اعدام می‌شد و پرتو به حبس ابد محکوم شده بود. مرادی هم به پنج سال حبس و مسعود... مسعود در روند پرونده کمک شایانی به شاه‌رخ کرده بود. در تمام جلسات همکاری کرده بود، هم با شاه‌رخ و هم با قانون و همین همکاری بابت تخفیف در جرایمش شده بود و او به هفت سال حبس محکوم شده بود و کارن هم به

پاس تمام کمک‌هایش، با همسرش صحبت کرده بود، از اجبارش برای خیانت به او گفته بود، از عشقش به او. تمام حرف‌های مسعود را -همان‌ها که در سوله برایش گفته بود- برای همسرش تعریف کرد و او را ترغیب کرد که به ملاقاتش برود تا امیدی باشد برای گذراندن دوران حبسش.

و حالا سرداری که کارن واضحا در تلاش بود تا از ملاقات با او فرار کند، درخواست ملاقات کرده بود. نه یک‌بار، نه دوبار مکرر و پیوسته از شاه‌رخ می‌خواست تا واسطی باشد برای راضی‌کردن کارن به ملاقات و حالا کارن گیج و سردرگم بود و دچار عدم توانایی در تصمیم‌گیری.

کارن کلافه خودش را روی مبل رها کرد. دستانش را پشت‌سرش در هم قلاب کرد و با دم عمیقی گفت: بی‌خیالش، من که از بس این مدت بهش فکر کردم دیوونه شدم. حالا بعدا یک تصمیمی راجع‌بهش می‌گیرم. نگفتی؟ چی‌کارم داشتی؟

پارسا خودش را جلو کشید و لبه‌ی مبل نشست. سر انگشتانش را به پیشانی‌اش کشید. با وجود سردی هوا، دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کردند.

- هیچی، حالا بعدا راجع‌بهش صحبت می‌کنیم. الان زیاد اوکی نیستی.

کارن هم به تبعیت از پارسا تنش را جلو کشید. آرنج هر دو دستش را روی ران پایش گذاشت و از کف هر دو دستش تکیه‌گاهی برای چانه‌اش ساخت. لب‌های خشکیده‌اش را زبان زد و با مکث کوتاهی گفت: پارسا دلت کتک می‌خواد؟

پارسا در سکوت نگاهش کرد. در مرکز فرماندهی بدنش جنگی به پا بود مبنی بر گفتن یا نگفتن حرفش. دودل بودن و تردید از تمام هیكلش می‌بارید.

- این وسط فقط نازکردن تو رو کم دارم! حرف می‌زنی یا به روش دیگه‌ای متوسل بشم؟

حالا که بحث جدی جدی داشت به سمتی می رفت که او باید حرفش را مطرح می کرد، اضطراب لحظه ای رهایش نمی کرد. عرق سرد بر تمام تنش نشسته بود. از گردن و صورتش حرارت بیرون می زد و دهانش مثل کویر لوت خشک خشک بود.

- چرا ساکتی؟ چشمت چرا مثل وزغ شده؟ حرف بزن دیگه، من ذهن خوانی بلد نیستم سر جدت!

پارسا انگشت در هم پیچاند. سخت بود باز کردن سر صحبت. از جان دادن برایش سخت تر بود. فکرش را هم نمی کرد که در مطرح کردن چنین موضوعی این قدر ناتوان باشد. زمانی که به سمت اتاق کارن می آمد، کاملاً آرام و ریلکس بود اما حالا...

عرق از سر و صورتش شره می کرد. اطراف گردن و سینه اش را انگار آتش زده بودند که این طور حرارت از آن ساطع می شد.

- چته پارسا؟ چرا مثل کسایی شدی که یه گند بزرگ زدن و حالا می خوان اعتراف کنن؟ چی شده؟ چی کار کردی؟ حرف بزن دیگه، من امروز اعصاب درست و حسابی ندارما!

پارسا دست روی زانویش گذاشت و قصد برخاستن کرد.

- دقیقاً به همین دلیل الان زمان خوبی برای صحبت کردن نیست، بهتره من برم.

اما قبل از اینکه بلند شود، کارن صدا بالا برد و خطاب قرارش داد.

- پارسا تو دیگه نرو روی اعصابم! چیه؟ چی می خوای بگی؟ مربوط به شرکته؟ اتفاقی افتاده؟ هان؟!!

پارسا باز خودش را روی مبل رها کرد و کمرش را به پشتی مبل تکیه داد. پشت دستش را به پیشانی اش کشید و عرق از آن پاک کرد. در مقابل کارن که این چنین بود، خدا به دادش برسد!

- خب راستش... راستش...

لب روی هم فشرد و لحظه‌ای مکث کرد.

- در واقع من اومدم که راجع به یه موضوعی باهات صحبت کنم. یعنی خواستم اول به تو بگم چون... چون با خانواده‌م... یعنی راحت نبودم... یعنی خجالت کشیدم... آخه می‌دونی...

صورتش جوری سرخ شده و به عرق نشسته بود که کارن را متعجب می‌کرد چه می‌خواست بگوید که این‌طور تحت فشار بود؟

- بعد... بعد به این فکر کردم که اگر خودم بخوام بگم... یعنی به اون طرف بگم... خب چیزه... یعنی نمی‌تونم برای همین...

کارن هم گیج شده بود و هم عصبی از این نسیه حرف‌زدن‌های پارسا که صدمه می‌انداخت و دویست بار «یعنی یعنی» می‌کرد. اصلاً متوجه حرفش نشده بود، بیشتر حواسش پی عرق راه‌گرفته از شقیقه‌اش بود که به سمت گردنش کشیده می‌شد، به همین دلیل با تندى میان حرف‌های بریده‌بریده‌اش پرید و آن را قطع کرد.

- چی میگی پارسا؟ چرا درست حرف نمی‌زنی؟ طرف کیه؟ خجالت چیه؟! من اصلاً نمی‌فهمم چی میگی! درست بگو ببینم چی شده؟ چرا این‌قدر سرخ شدی و عرق می‌ریزی؟ مگه می‌خوان سرت رو ببرن که به تنه‌پته افتادی؟!

پارسا کاملاً حق را به کارن می‌داد چون خودش هم نمی‌فهمید چه می‌گوید، مغزش داغ کرده بود و تنها حس خجالت و معذب‌بودن را مخابره می‌کرد. آخر هیچ‌وقت در چنین فازهایی نبود. همیشه سرش به درس و کار گرم بود یا درگیر مشکلات کارن بود. آدم صفر کیلومتری نبود اما برای خودش اولین بار بود که چنین موقعیتی پیش می‌آمد و او اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که مطرح کردنش این‌قدر سخت باشد.

- خب آخه سخته... چطوری بگم؟ من... یعنی...

نفس را کلافه بیرون فرستاد و برای چندمین بار در طول صحبت‌هایش، دستی به پیشانی‌اش کشید. لب‌های خشکیده‌اش را زبان زد و گفت: من می‌خوام... من... آه من عاشق شدم... یه مدتی میشه از حسم مطمئن نبودم اما الان خب فکر می‌کنم که نمی‌تونم... نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم. بعد تو... تو می‌شناسیش یعنی باعث آشناییمون یه جورایی خودت بودی و خب من نتونستم... یعنی خجالت کشیدم که خودم برم و این قضیه رو مطرح کنم، برای همین خواستم از تو کمک بگیرم... یعنی با هم بریم و بعد اگر... اگر رضایت داد، اون زمان این موضوع رو با خانواده‌م مطرح کنم.

و بلافاصله بعد از پایان یافتن حرفش، با صدا و خیلی سریع نفسی گرفت. انگار داشت جان می‌داد. این حجم از خجالتی بودن خودش را در چنین مسئله‌ای باور نمی‌کرد، همیشه فکر می‌کرد برخورد با چنین موضوعی خیلی راحت‌تر از این حرف‌ها باشد اما حالا...

سرش را پایین انداخته بود و به انگشتانش نگاه می‌کرد. انگار جرم کرده بود. نمی‌توانست به کارن نگاه کند. کارن اما با خیرگی تماشایش می‌کرد. برادرش عاشق شده بود عاشق؟ عاشق چه کسی؟ خودش که معتقد بود کارن او را می‌شناسد. شناختن که هیچ، خودش باعث آشنایی‌شان شده است. چه کسی بود این دختر آشنایی که دل رفیقش را برده بود؟

بهت و حیرت اولیه‌اش کم‌کم جایش را به لبخند پهنی می‌داد که بر لب‌هایش ظاهر شده بود. پارسا هم عاشق شد... پارسا هم بالاخره دل بست... پارسا هم می‌خواست سروسامان بگیرد و قند در دلش آب شد از تصور پارسا در کتوشلوار دامادی... دلش ضعف رفت از دیدن سر پایین افتاده از خجالتش. رفیق عاقلش عاشق شده بود. پشت‌وپناه و حامی همیشگی‌اش عاشق شده بود!

کارن نمی‌توانست جلوی کش‌آمدن لب‌هایش را بگیرد خنده‌هایش با صدا شد و لحظاتی بعد قهقهه‌ی بلند و شادش در اتاق پیچید. میان شادی و شغفش و بزمی که در قلبش به راه بود، گفت: وای باورم نمیشه... راست میگی؟ وای

مبارکه داداش! خوشبخت بشی رفیق! حالا کی هست این زن داداش آینده‌ی ما؟

پارسا آرام آرام سر بالا گرفت و خیره در چشمان شاد و براق کارن با خجالت ذاتی‌اش گفت: به نظرت خیلی زود نیست برای این حرف‌ها؟ من تازه می‌خوام مطرحش کنم. اصلاً نمی‌دونم قبول می‌کنه یا نه!

کارن دستش را در هوا تاب داد و با قلدری به حرف آمد.

- خیلی هم دلش بخواد! داداشم به این آقای!

و باز خندید. ذوق زده بود، حتی بیشتر از پارسا. در میان این همه هیاهو یک خبر عالی شنیده بود. دامادی برادرش کم چیزی نبود. قلبش سراسر شادی شده بود.

- نگفتی حالا کی هست؟ چرا باید با انبر از دهنش حرف بکشم بیرون؟ کنجکاو شدم بدونم این خانم کیه که من هم می‌شناسمش.

پارسا من‌منی کرد و ساکت شد. نمی‌توانست عکس‌العمل کارن را پیش‌بینی کند. آمی دانست که کارن...

سرش را تکان داد و با ذوق تکرار کرد.

- بگو دیگه، چرا ساکتی؟

پارسا انگشت درهم پیچاند و با تأخیر گفت: خب می‌شناسیش، قبلاً با هم برخورد داشتید. یادته رفته بودیم بیمارستانی که مسعود بستری بود؟ اون روزی که گفتن به درخواست خودش مرخص شده، یه خانمی... یعنی در واقع اون خانمی که تو بخش اطلاعات بودن که با تو دعواشون شد... خانم محسنی... اون خانم... خب راستش... چطوری بگم؟ من... من خیلی جذب وقار و مسئولیت‌پذیری و جدیتش شدم. بعد از اون هم یه چندباری رفتم بیمارستان اما نتونستم باهاش صحبت کنم، همین.

خیره در چشمان کارن نگاه کرد و با کج کردن سرش ادامه داد: برای همین میگم می‌شناسیش و باعث آشناییمون شدی.

چشمان کارن درست اندازه‌ی توپ تنیس شده بود. مردمک‌های نقره‌ای چشمانش کم مانده بود که از حدقه‌ی چشمانش بیرون بیفتد. باورش نمی‌شد... باورش نمی‌شد که رفیقش از میان این همه دختر که روی این کره‌ی خاکی زندگی می‌کردند، عاشق آن دختر شده باشد یا به عبارتی میان این همه پیامبر گشته باشد و جرجیس را پیدا کرده باشد!

- چی میگی پارسا؟ اون دختر؟! همون دختری که اون‌طوری پاچه‌ی من رو گرفت؟ تو چطوری تونستی عاشق اون بشی؟ اصلا تو اون شرایط تو چطوری تونستی عاشق بشی؟! وسط اون بگیر و ببند و جلو و لزدن من، تو چطوری محو رخ یار شدی؟ هان؟ واقعا که!

پارسا دستانش را روی سینه‌اش بغل زد. خجالتش کم‌کم رنگ می‌باخت و تسلطش بر کلام و جملاتی که به کار می‌برد، بیشتر می‌شد و حالا خوب می‌فهمید که زمان عقب‌نشینی نیست. باید دفاع می‌کرد، هم از عشقش و هم از آن دختر. اگر کارن از همین ابتدا با او کج می‌افتاد، مصیبت بود و باید ضربتی عمل می‌کرد چون ملایمت در مقابل کارن همیشه نتیجه‌ی عکس می‌داد.

- بهتره بگی تو پاچه‌ی خانم محسنی بیچاره رو گرفتی! بعدشم عشقه دیگه داداش من، تو که خودت استادی... یهویی میاد بدون در نظر گرفتن زمان و مکان.

و شانه‌هایش را با بی‌خیالی و لاقیدی بالا انداخت. کارن با حرص فراوانی که می‌خورد، چشمانش را ریز کرد و غر زد: من الان داری به من میگی؟ من پاچه گرفتم؟ از همین الان رفتی تو تیم اون و منو... رفیق چند ساله‌ت رو کنار گذاشتی؟ اوف بر تو بی‌شعور، بی‌ادب، بی‌نزاکت! اصلا الهی که شوهر داشته باشه با خاک یکسان بشی! اصلا من مشتاقم شکست عشقی تو رو ببینم. الهی ردت کنه سوسک بشی! منم که باهات نمیام، خودت تنها

برو... هی جلوش عرق بریز و یعنی، یعنی کن تا دختره به عقلت شک کنه
احمقِ کودنِ نادان!

پارسا خنده‌اش گرفته بود و با تلاش فراوانی سعی در پنهان‌کردنش داشت که
انگار زیادی هم موفق نبود چرا که کارن با حرص بیشتری گفت: می‌خندی؟
خدا لعنتت کنه! آخه دختر قحط بود؟ من چطوری به اون مادر فولادزره بگم
زن‌داداش؟! اصلا بدتر بدبخت، تو چطوری می‌خوای با اون کنار بیای؟
دست از پا خطا کنی، می‌خوردت... درسته قورتت میده. مگه دیگه جرأت
داری باهاش مخالفت کنی؟

و نرمش بیشتری به صدایش بخشید و ادامه داد: پارسا داداشم دورت بگردم
بی‌خیال شو، من خودم بهترین دختر رو برات پیدا می‌کنم. تو آرومی،
بی‌زبونی، بی‌صدایی فقط بلدی نصیحت کنی و لبخند ژکوند بزنی... من خودم
یه دختر آروم و عاقل مثل خودت برات پیدا می‌کنم. قربون سلیقه‌ی چهار
حرفیت برم من، این دختره که خودت پسندیدی از قوم مغوله، یهو یه چیزی
میگی می‌زنه از زندگی ساقطت می‌کنه. حیفی تو، بی‌داداش میشم من... خب؟
بی‌خیال میشی دیگه؟

پارسا لبخندش را بیشتر کش داد و با ابروهای بالارفته‌ای گفت: کارن داداشم،
دورت بگردم دارم میگم عاشق شدم. دیگه خیلی دیره برای بی‌خیال شدن.
وابسته‌ش شدم، نمی‌تونم فراموشش کنم. درضمن جهت اطلاع شما هم تحقیق
کردم، شوهر نداره.

کارن با کلافگی و عصبانیت از جایش برخاست و با تندگی گفت: یعنی خاک
تو سرت مرتیکه‌ی بدبخت عقده‌ای! عاشق شده برای من! به جهنم، برو
اصلا همین رو بگیر بزنه نابودت کنه من عشق کنم.

و با حرص ادایش را درآورد.

- نمی‌تونم فراموشش کنم! وابسته‌ش شدم! بی‌شعور نکبت!

خون، خون کارن را می خورد. درونش مثل دیگی پر از آب که روی حرارت بالایی قرار داشته باشد، می جوشید. نمی خواست... نمی خواست برادرش با زنی ازدواج کند که نه او از آن خوشش می آید و نه احتمالا آن زن از او خوشش می آید. نمی خواست برادرش تنها شانسش را این طور بسوزاند. از نظر او برادرش حیف بود. برادرش خیلی عالی و درجه‌ی یک بود. شانس‌های بهتری می توانست داشته باشد، انتخاب‌های بهتری هم. از نظر کارن با وجود اینکه خودش مجنونی بیش نبود، عاشق شدن پارسا توجیهی نداشت. برایش سخت بود که عشق پارسا را بپذیرد. عشق پارسای همیشه مبادی آداب و عاقل و آرام را. از نظر او عاشقی و شوریدگی به پارسا نمی آمد و همیشه فکر می کرد در نهایت هم یا ازدواج نمی کند و یا ازدواجی سنتی خواهد داشت. ازدواجی که تنها از سر احترام و ادب است، نه عشق و دلدادگی.

پارسا هم روی پاهایش سوار شد و همزمان با فروبردن دست‌هایش در هر دو جیب شلوارش، گفت: خب پس نمیای؟ من تنها برم؟
کارن با قهر رویش را چرخاند و با گام‌های آرامی به طرف میزش رفت.
- هر طور مایلی، من جایی نمیام. تایم پره. البته...

پشت میزش نشست و پنجه‌هایش را روی میز در هم قفل کرد.

- شما هم حق ندارید در ساعت اداری جایی برید جناب برومند! در ضمن تنها جهت یادآوری عرض می‌کنم. تا زمان تحویل پروژه هم فقط یک هفته زمان دارید و من هیچ تایم اضافه‌تری رو براتون در نظر نمی‌گیرم. حالا هم مختارید که به جای انجام کارتون، به عشق و عاشقیتون بپردازید و در نهایت بعد از ازدواجتون از بیکاریتون لذت ببرید چون من شوخی ندارم... حتی با شما دوست عزیز!

پارسا لب‌هایی که می آمد تا کش بیاید و طرح لبخند را مخابره کند، در نطفه خفه کرد و با جدیت به سمت در خروج گام برداشت. جلوی در با تمسخر تعظیم کوتاهی کرد و سپس گفت: بسیار خب جناب رئیس، ممنون از پاسخ

قاطعتون. کوبنده و به جا بود و دو مزیت داشت. اولی رو که خودتون می‌دونید و دربارهی دومی هم به من فهموند که پاسخ همه‌ی همراهی‌های من، این‌چنین خواهد بود. من می‌تونم تنها و یا حتی با شاه‌رخ برم... شاید هم امید. مطمئناً هیچ‌کدوم درخواست من رو برعکس تو رد نمی‌کنن. هرچند که تو نه تنها رفیق من، بلکه برادرم بودی. دربارهی پروژه هم مطمئن باشید جناب رئیس، در زمان مشخص شده تحویل داده میشه.

دستش را بالا گرفت و به کنار پیشانی‌اش کوبید و سپس به‌عنوان کلام آخر با تمسخر ادامه داد: فقط یه نکته! این میزها به هیچ‌کس وفا نکرده، مواظب باشین کله‌پا نشید!

و باز هم تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق بیرون رفت. ناراحت شده بود اما نه آن‌قدری که بخواهد این‌گونه صحبت کند. اما در مقابل کارن باید ضربتی عمل می‌کرد

کارن خیره به در بسته‌ی اتاقش نگاه می‌کرد. همین را کم داشت. فکرش را هم نمی‌کرد پارسا تا به این حد دلگیر و ناراحت شود. کلافه کف دستش را به صورتش کشید. باید کاری می‌کرد. انگشتانش را در موهایش فروبرد. حتی تصور اینکه آن دختر گستاخ زن برادرش شود هم روانش را به هم می‌ریخت اما چاره چه بود؟ حق دخالت داشت؟ نه!

تلفن همراهش را چنگ زد. نمی‌توانست اجازه بدهد دلخوری پارسا ادامه‌دار شود. تقویم روی میزش را جلوی کشید و خیره ماند به روزهای باقی‌مانده آذرماه. انگشتش را روی اعداد تقویم کشید. هنوز یک هفته وقت داشت. موبایل را به لبش چسباند و به خودش قول داد همه‌چیز را درست کند. یک هفته زمان خوبی بود برای سامان‌دادن به همه‌چیز باید همه‌چیز مرتب می‌شد. دیگر خسته بود از این همه کلافگی و کش‌و‌واکش. دلش آرامش می‌خواست. آرامشی ابدی در کنار آرامشش!

سرش پایین بود. انگشتانش در هم قفل شده بود و روی میز قرار داشت. اصلاً مایل نبود تا سرش را بالا بگیرد و چشمانش را به چشمان منحوس مردی که دقیقاً هم‌رنگ خودش بود، بدوزد. چشمان این مرد را که می‌دید، از چشمانش متنفر می‌شد. چهره‌اش را که می‌دید، از چیدمان صورتش که تقریباً شبیه او بود، متنفر می‌شد. خیلی روی خودش کار کرده بود که با دیدن خودش در آینه حالش خراب نشود، یاد چهره منفور سردار نیفتد و عق نزند! کف پایش را ناخودآگاه محکم روی زمین می‌کوبید. کم‌کم داشت از جایی که بود، فاصله می‌گرفت و در هاله‌ای از وهم قرار می‌گرفت. حضورش در اینجا اشتباه بود و تصمیمش برای ملاقات سردار اشتباه‌تر. درونش جنگ جهانی بر پا بود. جهت آرام‌نگهداشتن خودش، جهت کنترل پلک‌هایی که می‌رفت تا به تیک عصبی دچار شود و عدم کنترل اعضای صورت و بدنش می‌توانست باعث شود تا بیشتر مورد تمسخر و تحقیر از جانب سردار قرار بگیرد. پلک‌هایش را سریع و محکم روی هم می‌کوبید و دستانش از شدت افت فشار سرد و بی‌حس بود. صدای پوزخند غلیظ سردار را قبل از صدایش شنید.

- هنوزم ازم می‌ترسی... باید نزدیک چهل سالت باشه، نه؟ و این خیلی مسخره‌س که هنوزم تیک‌های عصبی مضحکت رو داری، درست شبیه بچگی‌هات همه تنت به لرزه میفته و این مفرحه!

چرا این مرد حتی چند روز مانده به مرگش هم آدم نمی‌شد و حیوان‌صفت بود؟! کارن دستانش را زیر میز برد و روی ران پایش گذاشت. انگشتانش را مشت کرد و مشتش را نامحسوس روی ران پایش کوبید. سرش را بالا گرفت و جان کند تا مردمک‌هایش را در مردمک‌های پیروز و خندان سردار ثابت نگهدارد. بدون حرکت، بدون لرزش و تنها تنفر بود که در کاسه‌ی چشمانش موج می‌زد و از مردمک‌هایش ساطع می‌شد. لرزش نامحسوس بدنش به صدایش هم سرایت کرده بود، لرزشی که برخلاف تنش از ترس نبود، از خشم بود... از نفرت!

- من ازت نمی‌ترسم... نمی‌ترسم سردار... تنها حسی که الان بهت دارم، تنفره... تنفر! تو چه حسی داری از اینکه زمان مرگت نزدیکه؟ از اینکه من، کارن موحد... کسی که ادعا می‌کنی هنوز هم ازت می‌ترسه داره کله‌پات می‌کنه؟ از اینکه لحظه‌ای که چهارپایه رو از زیر پات می‌کشن و داری اون بالا جون میدی من با لبخند نگاهت می‌کنم، هان؟

لبخند سردار ترسناک بود. کارن در دلش اعتراف کرد که می‌ترسد، هنوز هم از این مرد می‌ترسد. مثل...

- می‌ترسی... از من می‌ترسی... تا آخر عمرت... تا لحظه‌ی آخری که نفس می‌کشی، من کابوس خواب و بیداریتم و خودت هم این رو خوب می‌دونی.

چهره‌اش را از شدت انزجار در هم برد و با خنده‌ای شیطانی ادامه داد: تو اون لحظه اونجایی، اون لحظه‌ای که من روی چهارپایه‌م اما درحالی‌که از شدت ترس خودت رو خیس کردی... درست مثل بچگی‌هات... همون قدر رقت‌انگیز... همون قدر قابل ترحم! مثل اون لحظه‌ای که من کشون‌کшон انداختم توی انباری و تو خودت رو خیس کرده بودی. هنوز هم اون خیسی منزجر رو یادته... یادته دو روز تو همون وضعیت مونده بودی و آخرشم با عرعرهای اون مادر گوربه‌گوریت اجازه دادم تن لشت رو بیاری تو خونه.

کارن می‌لرزید. روحش داشت پرت می‌شد. پرت می‌شد در همان روزها، همان ساعت‌ها، همان کابوس‌های تمام دوران نوجوانی‌اش. از عمد می‌گفت... کارن حاضر بود قسم بخورد که از عمد خاطرات گذشته را یادآوری می‌کند تا ضعفش را به رخش بکشد، تا بیشتر لذت ببرد و روح مریضش را راضی کند.

ناخن در پوست کف دستش فروبرد و با صدایی مرتعش گفت: دهنِت رو ببند... دهنِت رو ببند... خفه شو! برای همین درخواست ملاقات داشتی؟ که این چرت‌وپرت‌ها رو تحویل من بدی؟ من رو بگو فکر کردم دم مرگت متحول شدی! نگو تو همون خوک‌صفتی که بودی، هستی!

دستش را لبه‌ی میز فشرد و صندلی‌اش را به عقب هل داد تا برخیزد اما سردار پیش‌دستی کرد و با صدای بلند خنده‌ی شیطانی و ترسناکش، مانع از بلندشدن کارن شد.

- بشین پسر، بشین! به نظرت یکم زود نیست برای رفتن؟ یکم پیش این پدر پیر و به قول خودت دم مرگت بشین، ثواب داره!

و باز هم صدای خنده‌هایش که از نظر کارن تهوع‌آورترین نوع خنده بود، در اتاق کوچک با نور تا حد مرگ اندک که تنها زینتش یک میز آهنی با دو صندلی سفت و سخت بود، پیچید. کارن دندان برهم سایید و فکش را منقبض کرد. دلش می‌خواست بالا بیاورد، دلش می‌خواست مشتش را با تمام توانش در فک سردار بکوبد... دلش می‌خواست تمام درد و زخم تن و روحش را که به عفونت افتاده بود، با فریاد آوار کند بر سر سردار اما تنها زور و خشمش را بر سر دندان‌های بیچاره‌اش خالی می‌کرد چون هنوز هم از چشمان سردار یا بهتر بود بگوید از برق چشمان سردار، از جنس نگاهش، از لبخندهای شیطانی‌اش می‌ترسید. درست مثل تمام روزهای کودکی و نوجوانی‌اش.

- حالم ازت به هم می‌خوره سردار... تو رقت‌انگیزترین و متعفن‌ترین حیوونی هستی که تو این دنیا دیدم. ازت بیزارم... برای روز مرگت روزشماری می‌کنم، برای روزی که مثل یه سگ اون بالا جون میدی و دست‌وپا می‌زنی تایمر می‌ذارم تا مبادا دیر برسم و لذت دیدن چنین صحنه‌ای رو از دست بدم.

سردار تنش را روی میز جلو کشید که این حرکت ناگهانی‌اش باعث شد تا کارن خیلی سریع خودش را عقب بکشد. حرکتش ناخودآگاه بود. ترس از سردار با گوشت و خون و روحش عجین شده بود، در تمام تنش ریشه دوانده بود. ریشه‌هایی محکم و ضخیم. صدای قهقهه‌های جنون‌آمیز سردار لرز به تنش می‌انداخت. چرا نمی‌رفت؟ چرا جسم و روح بیچاره‌اش را از آن محیطی

که پر بود از نفس‌های شیطان، دور نمی‌کرد؟ تا کی باید روحش شکنجه می‌شد، تا کی؟!

- آروم‌تر پسر... آروم‌تر! واقعا دلیل تنفرت رو درک نمی‌کنم. باور کن من هر کاری کردم فقط دفاع از خود بوده! تو خودت تصور کن اگر مجبورت کنن از دختر مورد علاقه‌ت دست بکشی و با زنی که هیچ علاقه‌ای بهش نداری، ازدواج کنی چه حسی بهت دست میده. تازه تهدیدت هم بکنن که اگر به حرفشون گوش نکنی، از همه‌چیز محرومت می‌کنن. خب منم قلبم شکسته بود، حالم بد بود. منم آدم بودم، قلب داشتم... قلبی که پر بود از عشق و علاقه به دختری که چشم‌هاش دلم رو برده بود اما پدر و مادرم منو مجبور کردن با مادر تو ازدواج کنم. خب اون زمان هم من کینه داشتم، از همه بیزار بودم برای همین ناخواسته همه‌ی دق و دلیمو سر تو خالی می‌کردم. باور کن اگر تو هم تو موقعیت من بودی، همین کارو می‌کردی! باور کن!

چشمان کارن پر از تمسخر بود. در دلش پوزخند پررنگی زد و با نگاهی بی‌حس به سردار خیره ماند. می‌خواست کارن را خر کند. چه خیال بیهوده‌ای! فکر می‌کرد کارن هنوز هم همان پسر بچه‌ی پنج‌شش‌ساله‌ای است که به‌راحتی خام می‌شد. با وعده‌ی چند شکلات از او بیگاری می‌کشیدند و در نهایت سهمش تنها چند سیلی آبدار بود و حبس‌شدن در اتاقش آن هم با بهانه‌های واهی!

فکر می‌کرد هنوز هم می‌تواند همه‌چیز را به نفع خودش برگرداند. فکر می‌کرد هنوز هم شانسی برای نجات یافتن از مردابی که در آن دست‌وپا می‌زند، دارد اما زهی خیال باطل... که کارن دیگر خر نمی‌شد، دیگر خام نمی‌شد. او همه‌چیز را می‌دانست. همه‌س آن چیزی که درست بود و عین حقیقت... نمی‌توانست او را گول بزند، دیگر نمی‌توانست.

- دروغ دیگه بسه سردار، بسه! هم تو و هم می‌دونیم که این حرف‌ها، خزعبلاتی بیش نیست. تو مجبور شدی، درست اما به‌خاطر ارث و میراث با مادر من ازدواج کردی تا به اون میراث کلونی که از مادرت بهت

می‌رسید، دسترسی پیدا کنی. تو باهاتش بودی چون می‌دونستی ازت متنفره، از اینکه تو بهش نزدیک بشی یا بهش دست بزنی، حالش بد میشه... پای من رو به این دنیا باز کردی تا سند همه‌ی اون زمین‌هایی که مادرت بهت وعده داده بود، به نامت بخوره. تا مادر من رو بیشتر آزار بدی. تا از حس پاک و ناب مادرانه‌ش سوءاستفاده کنی و به خواسته‌های شومت برسی. تا مجبورش کنی به‌خاطر اینکه من رو از چنگال تو نجات بده، کلفتی اون معشوقه‌ی شغالت رو بکنه. فکر می‌کنی یادم میره؟ یادم میره همه‌ی حرف‌ها و رفتار هاتو؟ فکر می‌کنی خر بودم؟ نمی‌فهمیدم؟ من بچه بودم اما می‌فهمیدم... من همه‌ی اون روزها رو یادمه چون باهاتش زندگی کردم، چون کل دوران جوونیمو با کابوس‌های اون دوران زندگی کردم. لعنت بهت بیاد سردار، لعنت!

آب دهان کارن سیلی شد برای فرو خوردن بغض سر سختش... بغضی که راه نفشش را می‌بست و مانع از حرف زدنش می‌شد.

- ناخواسته؟ ناخواسته آزارم می‌دادی؟ خودت خنده‌ت نمی‌گیره از این چرت و پرتا؟ اگر ناخواسته بود پس چرا این همه سال ادامه‌دار شده؟ ناخواسته یک سال، دو سال، ده سال... لعنتی تو حتی آدم اجیر کردی تا من رو بکشی! تو یه شرکت زدی تا من رو زمین بزنی! تو یه عالم آدم دور خودت جمع کردی، فقط و فقط برای ضربه زدن به من اونم ناخواسته؟

سردار شکست خورده و مغموم از نقشه‌اش که به بن‌بست خورده بود، از در تحقیر وارد شد تا کارن را اغوا کند. تا حواسش را پرت کند، تا هوش و حواسش را به یغما ببرد. از در تحقیر مادرش... مادری که کارن عاشقانه او را می‌پرستید و ای کاش خدا به کارن کمک کند، فقط خدا

کارن حرف‌هایش را زده و قصد برخاستن داشت که سردار باز هم مانعش شد و با صدای بلندی گفت: خوب بلبل زبونی می‌کنی! این مزخرفات رو کی بهت گفته؟ مادرت؟ اون زنیکه که خودش از اینکه اومده تو زندگی من، تو زندگی تک‌فرزند و تک‌پسر احتشام‌ها این قدر خوشحال بود که سر از پا

نمی‌شناخت. اجبار؟ نخواستن؟ هه مسخره‌س! اون از خدایم بود... اصلا خودش این قدر تو خونه‌ی ما اومد و رفت تا مادر ساده من رو خام کرد و گرنه کی جمعش می‌کرد هان؟ حتما اون پسر خاله‌ی احمقش که حتی نمی‌تونست دماغش رو بکشه بالا! یه نگاه تو آینه به خودت بکنی می‌تونی جوونی‌های من رو ببینی... بیست و چند سال جوون‌تر. تو پسر منی، کپی برابر اصل من... با این ریخت و قیافه تا حالا چندتا دختر و زن دنبالت بودن هان؟ بگو بهم، چقدر مزاحمت شدن؟ چقدر درخواست رابطه و ازدواج و دوستی داشتی؟ چقدر شماره بهت دادن؟ تو یه احتشامی پسر، کارن احتشام... منم تو دوران جوونیم همین بودم. مادرت دنبالم بود، می‌خواست من رو جذب خودش کنه. حتی برای یک شب می‌خواست من رو خام کنه تا بعد راحت‌تر بتونه خودش را به خانواده‌ی ما غالب کنه. من خامش نشدم، من خودم عاشق بودم برای همین بهش پا ندادم و همین موضوع هم جری‌ترش کرد. این قدر ی که پدر و مادر من رو خام کنه تا واسطه‌ای برای ازدواجش با من باشن. مادرت هرزه بود کارن، یه آشغال به تمام معنا! سنگ کی رو به سینه می‌زنی تو؟

خون کارن به جوش آمده بود. کارد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. چهره‌اش تماما سرخ بود و حرارت از گردنش بیرون می‌زد. سردار حیوان صفت حتی به زن خودش، زنی که سال‌ها بود فوت شده بود، زنی که باعث و بانی مرگش هم سردار بود، رحم نمی‌کرد!

کارن دستش را محکم روی رگ برآمده‌ی گردنش فشرد. از شدت تورم و فشار درد گرفته بود و همان‌طور که دستش را روی گردنش می‌کشید، با صدایی که برای پایین نگهداشتن تنش خیلی تلاش می‌کرد، غرید: خفه شو... خفه شو آشغال... خفه شو کثافت... چطور می‌تونی این قدر وقیح باشی؟ چطور می‌تونی این قدر دروغ و مزخرف سر هم کنی؟ مادر من هرزه‌س؟ نه، نه هرزه تویی... کثافت تویی سردار احتشام! تو یه آشغال متعفنی که حتی به زن و بچه‌ی خودت هم رحم نکردی. تو یه حیوونی... یه خوک متعفن کثیف، فهمیدی؟ یه آشغالی که حتی لیاقت دفن شدن هم نداره. یادم بمونه حتما

بهشون توصیه کنم به جای خاک کردنت، جنازه‌تو بندازن تو بیابون تا خوراک سگ‌ها بشی!

و به ضرب از جایش بلند شد. جوری که صندلی که تا لحظاتی پیش روی آن نشسته بود، واژگون شد. هر دو دستش را مشت کرد و روی میز آهنی کوبید. سرش را جلو آورد و تنش را روی میز خم کرد. جوری که صورتش با فاصله‌ی خیلی کمی از صورت سردار قرار گرفت. ابروهایش را درهم فرو برد و با پوزخند غلیظی روی لب‌هایش خطاب به سردار گفت: درضمن من احتشام نیستم، من موحدم... کارن موحد. من اصلا دلم نمی‌خواد که هیچ نسبتی با تو داشته باشم. حتی تو خیالم هم به این موضوع فکر نمی‌کنم چه برسه به واقعیت. برای اعدامت میام چون اصلا دلم نمی‌خواد چنین لذتی رو از دست بدم.

و بلافاصله بعد از پایان حرفش، خواست خودش را عقب بکشد که سردار از این فرصت استفاده کرد و دستانش را که متصل به دستبند بودند، بالا آورد و مشتش را محکم در بینی کارن کوبید. جوری که به شدت به عقب پرت شد و همراه با صندلی‌ای که پشت سرش بود، نقش زمین شد. دستانش بینی‌اش را که به سرعت پر از خون شده بود، چنگ زدند و تنش از شدت درد روی زمین غلط خورد. سردار که تمام مدت طول صحبت‌هایش منتظر چنین فرصتی بود و از هر روشی برای پرت کردن حواس کارن استفاده کرده بود تا زهرش را بریزد، بلافاصله از جایش برخاست و خودش را به کارن رساند. لگد محکمش را در پهلوی کارن نشاند و همین که کارن به پشت چرخید، خودش را روی سینه کارن انداخت و هر دو دستش را در گلویش چنگ کرد. دستبندها دستانش را زخمی و خون‌آلود کرده بودند اما او لحظه‌ای از فشردن محکم گلوئی کارن دست برنمی‌داشت. از زمانی که او را دستگیر کرده بودند تا زمانی که پله‌های دادگاه را بالا و پایین می‌کرد و در جلسات شرکت می‌کرد، حتی زمانی که در بازداشت بود، همین فکر و نقشه در سرش پرورش پیدا می‌کرد. بارها و بارها کارن را در ذهنش خفه کرده بود و بعد از آن رقص و آوای شادمانی سر داده بود. حکم اعدامش که

آمد، مصمم‌تر شد برای عملی‌کردن این نقشه چون او دیگر چیزی برای از دست‌دادن نداشت پس کارن را هم همراه با خودش به پایان زندگی‌اش محکوم می‌کرد، پس بی‌وقفه درخواست ملاقات می‌داد. به هر راهی که بلد بود متوسل شده بود تا کارن را به این ملاقات راضی کند و بالاخره موفق شد.

احساسات کارن حتی با وجود تنفرش از او محرکی شد برای دیدن کسی که از لحاظ خونی و ژنتیکی پدرش بود و او در تمام مدت ملاقات سعی در به بازی‌گرفتن اعصابش داشت تا فرصتی مناسب پیدا کند. فرصتی که حالا مهیا شده بود و کارن از شدت بی‌نفسی کبود شده بود و به تقلا افتاده بود. مردمک‌های چشمانش گشاد شده بودند و او در حال جان‌دادن بود. سردار سرش را پایین‌تر آورد و فشار دستانش را به دور گلوی کارن بیشتر کرد. با پاهایش تقلاهای کارن را کنترل کرد و تنه سنگینش را روی بدن کارن انداخت تا نتواند خودش را از فشار دستان او به دور گلویش خلاص کند. موهای جوگندمی‌اش از شدت تقلاهایش روی صورتش ریخته بود و عرق روی پیشانی هر دو مرد دیده می‌شد. نفرت در کلام سردار موج می‌زد زمانی که لب به سخن گشود تا قبل از جان‌دادن کارن، آخرین حرف‌هایش را به او بزند.

-کثافتِ آشغال... توله‌ی حروم‌زاده برای اعدام من بیای؟ هان؟ هه متأسفم برات چون تو هرگز نمی‌تونی چنین صحنه‌ای رو ببینی. قبل از اینکه من کارم تموم بشه، تو مثل یه سگ کثیف زیر دستای من جون میدی. فکر کردی می‌تونی قسر دربری هان؟ فقط پشیمونم... خیلی پشیمونم که تو همون بچگی کارت رو یک‌سره نکردم و اجازه دادم نفس بکشی اما هنوز هم دیر نشده، هنوز هم من با وجود حکم اعدام، برنده‌ی این بازی‌ام. حداقلش اینه که به زندگی نحس تو پایان میدم.

کارن به خرخر افتاده بود. ریه‌هایش از شدت بی‌هوایی می‌سوخت. پاهایش را محکم روی زمین می‌کشید و با تمام ناتوانی‌اش هنوز هم سعی می‌کرد تا خودش را از چنگال سرداری که قیافه‌اش درست شبیه یک گرگ زخمی

شده بود، رها کند. دیدش تار شده بود. نه از شدت بی‌نفسی، از شدت اشک‌هایی که در کاسه‌ی چشمانش محصور شده بودند. چهره‌ی دلارا کم‌کم به جای چهره‌ی منفور سردار جلوی چشمانش نقش می‌بست و ذهنش رو به خاموشی می‌رفت. فرشته‌ی مرگ در اتاقک کوچک و سرد و تاریک پرسه می‌زد و با خودش سردی و تلخی مرگ را به ارمغان آورده بود اما کارن هنوز هم گرمی آغوش دلارا را قبل از آمدنش به اینجا، به یاد داشت و حرارتی را که از جای جای نقاط کمرش بیرون می‌زد و حاصل نوازش دست‌های دلارا بود، حس می‌کرد. قلبش هم به سوزش افتاده بود. نه از بی‌هوایی، از ذوقی که تمام این یک هفته داشت برای خوشحال کردن دلارا، از ذوقی که در چشمان دلارا می‌نشست و باعث زیباتر شدن چشمانش می‌شد.

و کارن دیگر نمی‌توانست آن چشمان زیبا و شفاف را ببیند؟ دیگر نمی‌توانست آرامشش را ببیند؟ رفیقش را پارسا را ببیند؟ یعنی تمام می‌شد؟ همه‌چیز به همین راحتی تمام می‌شد؟ پس آرامش... آرامشش چه می‌شد؟ ناراحتی رفیقش از او که در پی جبرانش بود، چه می‌شد؟ تمام هفته دوندگی‌اش برای خوشحالی آن‌ها چه می‌شد؟ یعنی قرار بود در پایان این بازی سرنوشت، کارن... کارنی که از کودکی اسیر دست یک هیولا بود، در نهایت به دست همان هیولا جان بدهد؟ پس پایان خوش همه‌ی قصه‌ها چه می‌شد؟ داستان جک، داستان سفیدبرفی، داستان سیندرلا، رابین هود... در همه‌ی داستان‌هایی که مادرش برایش زمزمه می‌کرد، پایان شخصیت‌ها خوش بود با وجود تموم ناملایمت‌ها و سختی‌های زندگی، سرنوشت در انتها با آن‌ها خوش تا می‌کرد پس کارن چه؟! چرا در انتها هم داشت به دست زندانبان کودکی‌هایش جان می‌سپرد؟ این چه بازی تلخی بود که سرنوشت با او به راه انداخته بود؟ چرا پایان او خوش نبود؟ چرا بدون چسیدن طعم آرامش داشت این دنیا را وداع می‌گفت؟ به کدامین گناه؟

دیگر اکسیژنی برای تنفس باقی نمانده بود. اشک از گوشه‌ی چشمش روان شده بود. صدای قدم‌های فرشته‌ی مرگ را که آرام آرام به او نزدیک می‌شد، با گوش‌هایش می‌شنید. پاهایش از کشیده شدن روی زمین ناتوان ماندند. تنش

از تقلا باز ماند. مردمک‌های چشمانش جان می‌دادند و بالا می‌رفتند و پلک‌هایش رفته‌رفته روی هم می‌افتاد اما گوش‌هایش، هنوز هم هوشیارترین عضو بدنش بودن. فشار دستان سردار لحظه‌ای از روی گلویش برداشته نمی‌شد و صدایش درست مثل ناقوس مرگ در گوش‌های هوشیارش پژواک شد.

- بمیر... بمیر... بمیر لعنتی... چقدر سخت‌جونی تو آخه! بمیر کثافت متعفن... ازت بیزارم... ازت متنفرم... آشغال از تو و مادر هرزه‌ت که زندگی‌مو خراب کردید، متنفرم. از همون اول که چشمم به چشمت افتاد، دلم می‌خواست با دست‌های خودم تیکه‌تیکه‌ت کنم و حالا این فرصت برام فراهم شده. بمیر... بمیر آشغال... بمیر توله‌ی حرومی.

صورت کارن تماما از بی‌هوایی کبود بود. ریه‌هایش آتش گرفته بود. بر تمام تنش عرق مرگ نشسته بود. پلک‌هایش روی هم افتاده بود و تنش بی‌حس شده بود. حتی لب‌های نیمه‌بازش هم تماما کبود بود و سینه‌اش از سنگینی وزن سردار در حال خردشدن بود و دردش به درد ریه‌های ناتوانش علاوه شده بود. فرشته‌ی مرگ در گوشش زمزمه می‌کرد. صدای لالایی هم می‌شنید در پس‌زمینه‌ی ذهنش. صدای آرامش‌بخش لالایی زنی به‌همراه صدای نفس‌های آرامی در حال پخش بود. انگار روحش را از سینه‌اش بیرون می‌کشیدند.

شاید تنها یک یا دو دقیقه از زمانی که سردار با دستانش سعی در بستن راه نفسش داشت، گذشته بود اما کارن انگار که دیگر جانی در بدن نداشت. روحش داشت جسمش را بدرود می‌گفت و فرشته‌ی مرگ با تمام توانش سعی در بیرون‌کشیدن روح از بدنش داشت که صدای بازشدن ناگهانی در اتاقک و صدای سربازی که قبل از دیدن داخل اتاق و مخابره‌ی تصویر پیش رویش، از حنجره‌اش خارج شده بود، توان فرشته‌ی مرگ را کاست و انگار جانی دوباره به تن کارنی که در حال وداع با این دنیای پر از رنج بود، بخشید. کارنی که دیگر خود را برای رفتن و جدایی روح از جسمش آماده کرده بود.

- آقا وقت تموم... چی کار داری می‌کنی؟! کمک.... کمک... قادری بیا!

و صدای تند قدم‌هایش همراه با صدای قدم‌های فرشته مرگ که در حال دور شدن از جسم کارن بود، در گوشش نشست. انگار حالا وقت رفتنش نبود. تاریخ مرگش و یا حتی نوع مرگش طور دیگری مقدر شده بود. باز هم باید زندگی می‌کرد. خدا جانش را بخشید بود. پایان او را هم خوش نوشته بود پس او می‌توانست از این پس با آرامش در کنار آرامشش زندگی کند، می‌توانست.

دو سرباز سردار را که حتی با حضور آنها نیز دست از خفه کردن کارن برنداشته بود، با تمام توانشان عقب می‌کشیدند. سردار نمی‌خواست و نمی‌توانست بگذارد همه چیز این‌طور تمام شود پس با وجود شل شدن گرهی دستانش باز هم تنه‌ی سنگینش را از روی قفسه سینه‌ی کارن بلند نکرده بود و دستان هنوز هم چنگ بود در گلوئی کارن. دو سرباز با تمام توان شانه‌های او را به عقب می‌کشیدند و از شدت سروصدا و تقلاهایشان چندین سرباز دیگر و سروانی که مافوق آنها بود هم به اتاق هجوم آوردند.

سردار ممانعت می‌ورزید. جنون او را گرفته بود و حتی در حضور مأمور قانون نیز سعی در کشتن کارن داشت. بالاخره با یاری سه سرباز، سردار را که انگار جنون و خشم باعث زیاد شدن زورش شده بود، عقب کشیدند. سردار از شدت تقلا به نفس نفس افتاده بود و عرق از سر و رویش شره می‌کرد و وای به حال کارن که تا این زمان راه نفش بسته بود. روی زمین افتاده بود و حتی نای بلند شدن هم نداشت. درد وحشتناکی در قفسه‌ی سینه‌اش پیچیده و از دماغش همچنان خون سرازیر بود. از شدت هجوم ناگهانی اکسیژن و ولعش برای بلعیدن آن نه تنها هوایی وارد ریه‌هایش نمی‌شد، بلکه از شدت سرفه کبود شده بود. جدی جدی داشت خفه می‌شد. حتی با وجود مهیا بودن شرایط تنفس، با وجود دردی که در سینه‌اش می‌پیچید، به پهلوی چرخیده بود و با تمام توانش سرفه می‌زد. دست راستش ناخودآگاه گلویش را که رد پنجه‌های سردار بر آن می‌درخشید، چنگ زده بود و دهانش برای ذره‌ای هوا همچون ماهی دور افتاده از آب باز و بسته می‌شد.

یک سرباز به همراه سروانی که با خشم و عصبانیت سربازی را که مسئول مراقبت از متهم بود، می‌نگریست و با چشمانش برای او خطونشان می‌کشید و اضافه خدمت می‌نوشت، جلو آمدند. با کمک آن‌ها کارن از حالت خوابیده به حالت نشسته تغییر پوزیشن داد اما کمبود اکسیژن هنوز هم با سرفه‌های شدید خودنمایی می‌کرد. ریه‌هایش آتش گرفته بود و از شدت سرفه انگار که ریه‌هایش زخم برداشته باشند. در دهانش طعم خون را احساس می‌کرد. ضربه‌های آرام سروان بر پشتش نشست و لیوان آبی توسط سربازی جلوی رویش قرار گرفت. با دهان و خیلی بد و سخت نفس می‌گرفت. جان‌ش داشت بالا می‌آمد.

به‌خاطر فشار مضاعفی که بر جسم و روحش بود، دو قطره اشک هم‌زمان از هر دو چشمش پایین افتاد. جرعه‌ای آب که نوشید، نفسش کمی جا آمد. سرفه‌هایش قرار گرفت و ریتم نفسش‌هایش هرچند نامرتب اما نوید دم و بازدم اکسیژن را می‌داد. سربازی که لیوان آب به دستش داده بود، آرام آرام قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ می‌داد. ماساژی که بیشتر باعث شدت گرفتن درد آن می‌شد.

سروان که آرام‌و قرار گرفتنش را دید، دست از مالیدن پشتش کشید و خطاب به او گفت: بهتری؟ می‌خواهی زنگ بزنم امبولانس که بریم بیمارستان؟ دماغت هنوز هم خونریزی داره.

کارن جان صحبت کردن نداشت اما روح تکه‌تکه‌شده‌اش وادارش می‌کرد تا هرچه زودتر از آن اتاقک نفرین شده فرار کند. نیم‌نگاهش ناخودآگاه لحظه‌ای به چهره‌ی ناراضی و عصبانی سردار افتاد. از به نتیجه نرسیدن اقدامش ناخشنود بود. سردار که با خشم کارن را نگاه می‌کرد. به‌محض حس کردن نگاهش، خنده‌ی عصبی و هیستریکی سر داد و با صدای بلندی فریاد زد: ازت متنفرم آشغالِ کثافت... خاک بر سرم که زودتر از این‌ها کارت رو تموم نکردم! خاک بر سرم که گذاشتم زنده بمونی! تو باید بمیری... باید بمیری... نباید زنده بمونی... نباید زندگی کنی... نباید!

دیوانه شده بود. رفتارهایش جنون‌وار بود. خودش را در میان دستان سربازها تکان تکان می‌داد و سعی داشت تا خودش را دوباره به کارن برساند تا بتواند کار نیمه‌تمامش را تمام کند و این موضوع او را آتش می‌زد که در نهایت کارن برنده‌ی میدان بود.

سروان که از صدای فریاد و تقلاهای سردار و عملی که دقایقی قبل مشغول انجامش بود، کلافه و عصبی شده بود، با صدای بلندی فریاد زد: قادری متهم رو ببر انفرادی، زود باش! خودم میام گزارشش رو می‌نویسم تا بفرستیم برای قاضی... ببرش قادری!

پایش را محکم روی زمین کوبید و با صدای رسا و بلندی گفت: اطاعت! و بلافاصله سردار را که هنوز هم تقلا می‌کرد تا از حصار دستان سربازها فرار کند و برای رفتن به‌شدت مقاومت می‌کرد، به‌سختی بیرون بردند و تا لحظاتی بعد، زمانی که سردار به حدی از اتاق دور شود که صدایش به آن‌ها نرسد، فریاد «باید بمیری» اش در اتاق پژواک می‌شد.

با رفتن سردار، آرامشی نسبی بر اتاق حاکم شد. سروان که روی یک زانویش نشسته بود، کمی خودش را جلوتر کشید و خطاب به کارنی که هنوز هم از دهان نفس می‌کشید و دستش روی قفسه سینه‌اش چنگ شده بود، گفت: حالت خوبه؟ می‌خوای زنگ بزنی به آمبولانس؟ به نظر حالت زیاد مساعد نیست.

صدای کارن آن‌قدری گرفته و خشن بود که از نظر خودش تبدیل به مضخرف‌ترین صدای شنیده‌شده در جهان بود. تارهای صوتی‌اش را انگار با چاقو تکه‌تکه کرده بودند که صدایش آن‌طور زخمی بود. حرف که می‌زد، گلایش، درست جای انگشتان سردار تیر می‌کشید. قفسه‌ی سینه‌اش هم، بینی به خون افتاده‌اش هم هنگام نفس‌کشیدن می‌سوخت اما درد هیچ‌کدام به پای قلب زخمی و روح تکه‌تکه‌شده‌اش نمی‌رسید. با سر انگشتانش گلوی دردناکش را مالید، چندین سرفه متوالی از حنجره‌اش بیرون راند و سپس با خشن‌ترین صدای ممکن لب به سخن گشود.

- خوبم، نیازی به دکتر رفتن ندارم. می‌خوام برم. فقط اگر امکانش هست یه زنگ به یکی از دوستانم بزنم. رانندگی کردن برای خودم مقدور نیست.

سروان تندتند سرش را به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین کرد و همان‌طور که دست زیر بازوی کارن قفل کرده بود، کمکش کرد تا تن آسولاش و خسته‌اش را از زمین بکند. نگاهش به کارن هنوز هم سراسر نگرانی بود. نه قلبا و نه به‌خاطر کار و مسئولیتش نمی‌خواست تا اتفاقی برای کارن بیفتد.

کارن تعادل نداشت به همین دلیل همان‌طور که بازویش در چنگ سروان اسیر بود، با قدم‌های آرامی به‌سمت در خروج حرکت کرد. سرگیجه‌ی وحشتناکی داشت. سرگیجه‌ای که وادارش می‌کرد تا پلک‌هایش را روی هم بگذارد اما کارن به‌شدت با خواسته‌های تن تحلیل‌رفته‌اش مخالفت می‌کرد. حداقل تا زمانی که پدرام برسد. دلش نمی‌خواست پارسا را نگران کند. دلارا را هم. شاه‌رخ هم که دادگاه داشت و امید هم قطعا در این ساعت بیمارستان بود پس تنها یار و همراهی که باقی می‌ماند، پدرام بود. پدرامی که از دید کارن برایش همچون پارسا و امید و شاه‌رخ بود اما از دید پدرام، کارن برایش اسطوره‌ای بود که زندگی‌اش را نجات داده بود و همین با وجود تمام حرف‌های کارن، موجب می‌شد تا رابطه‌ی صمیمانه‌ای برعکس کارن با پدرام، با او برقرار نکند اما عجیب بامرام و همراه بود و در این موقعیت او می‌توانست به یاری‌اش بیاید. در واقع همیشه همین‌طور بود. همیشه آماده بود تا صمیمانه برای کمک بیاید.

روی صندلی روبه‌روی میز سروان ولو شد. در دهانش حتی یک قطره بزاق هم یافت نمی‌شد. این‌قدر از دهان هوای سرد را به ریه کشیده بود که گل‌ویش می‌سوخت. نه نفس داشت و نه جان. لبه‌های پالتویش را بالاتر کشید تا جای پنجه‌های سردار که به کبودی متمایل می‌شد، بپوشاند. دلش نمی‌خواست بیشتر از این مسخره‌ی خاص و عام شود که پدرش، پدر خونی و ژنتیکی‌اش همچون حیوانی درنده به او حمله کرده است!

در خودش جمع شد و با بی‌نفسی مطلق تنها گفت: من هیچ شکایتی ندارم. هرچند که شکایت من هم تغییری در روند پرونده‌ی سردار ایجاد نمی‌کنه. فقط لطفاً به این شماره زنگ بزنید و بگید کارن گفت زود بیا. ممنونم.

و با خودکاری که روی میز رها افتاده بود، شماره‌ی پدرام را روی تکه کاغذی در همان حوالی یادداشت کرد. چشمانش برای لحظه‌ای بسته‌شدن التماس می‌کردند. انگار آرام‌بخش به تنش تزریق شده بود که این‌طور انرژی‌اش تحلیل رفته بود. شاید هم این تحلیل نیرو تأثیر روح بی‌پناهش بود که زخم برداشته بود.

کمی روی صندلی خودش را پایین کشید و موبایل را به‌سختی از جیب پالتویش بیرون کشید. آی‌کون پیام‌رسان را باز کرد و روی باکس پیام‌های سومین اسم لیستش که این روزها مشغول برنامه‌ریزی با او بود، کلیک کرد. بدون سلام و هیچ حرف اضافه‌ای، با چشم‌هایی که دیدش تار شده بود، تنها تایپ کرد.

«برنامه با یک هفته تأخیر انجام میشه. می‌دونم که تاریخ اصلیش می‌گذره اما حالم مساعد نیست و مطمئنم اون هم درگیر میشه پس این هفته اصلاً زمان مناسبی نیست. نه زنگ بزن و نه پیام بده، واضح توضیح دادم. نمی‌خوام همه‌چیز خراب بشه خب؟»

بدون توجه به لحن پیامش که شاید زیاد از حد دستوری بود و مناسب نبود، پیام را ارسال کرد. هنوز هم با او کج بود. هرچند که او هم رفتارش همین‌طور بود اما سازش و ملایمت کم‌کم به رفتار هر دوی آن‌ها تزریق می‌شد و اگر بعداً این پیام‌ها و این لحن نامناسب را کسی که نباید می‌دید، می‌دید مطمئنانه کله‌اش را می‌کند.

موبایلش از میان انگشتانش روی پاهایش سر خورد. پلک‌هایش روی هم افتاد و لب‌خند کم‌رنگی روی لب‌هایش جان گرفت. در خودش جمع شد و پالتویش را بیشتر دور خودش پیچید. لرز بدی به جان تاربه‌تار ماهیچه‌های بدنش افتاده بود. نفسش‌هایش کم‌کم قرار می‌گرفتند. خون دماغش هم به نظر

می‌آمد که بند آمده باشد. از ته حلقش هنوز هم شوری خون را حس می‌کرد. یک دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و دست دیگرش را دور تنش پیچاند. چشمانش بسته بود و جسمش به شدت خسته بود اما ذهنش همچنان فعال بود و فکر تولید می‌کرد. فکر آنچه که از سر گذرانده بود و فکر هفته‌ای که پیش رو داشت و چشمان زیبا و شفاف دلارا در پشت پلک‌های بسته‌اش روی پرده‌ای از جنس تاریکی نقش بسته بود و چقدر خوب بود که از دیدن آرامشش، چشمانش، لبخند زیبایش محروم نشده بود. در قلبش هزاران بار خدا را شکر کرد. شکر بابت اینکه داشته‌هایش را برایش حفظ کرد. گذشته مهم نبود، گذشته اسمش رویش بود. گذشته جایش هم همان‌جا بود در گذشته بود و چقدر کارن دیر فهمیده بود که غصه‌خوردن برای چیزی که گذشته، عین دیوانگی است چرا باید لحظه‌هایی را که در آن زندگی می‌کند و در کنار عزیزانش نفس می‌کشد، این‌گونه خراب کند اما خوبی‌اش این بود که بالاخره فهمید اینکه در کودکی‌اش چه کشید، در نوجوانی‌اش چه کشید و حتی در آستانه‌ی سی‌وپنج سالگی‌اش، دیگر گذشته بود.

سردار با وجود همه ظلم‌هایش اعدام می‌شد و تمام و حالا او بود و آرامشی که به زندگی‌اش تزریق شده بود. آرامشی که دلش نمی‌خواست حتی یک لحظه‌اش را از دست بدهد و خدا را هزاران بار شکر که از چسیدن طعم این آرامش محروم نشد. می‌توانست در حال زندگی کند. بالاخره زندگی کند و نفس بکشد و از الان به بعد گذشته‌اش را که طعم گس داشت، دور بریزد. غصه‌خوردن بابت آنچه که بر او گذشت، روا نبود و تنها یک کلام باقی می‌ماند.

- خدایا بابت همه‌چیز سپاسگزارم.

إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

«قطعاً با هر سختی آسانی است.»

دلارا

میان بادکنک‌های سیاه و سفید نشسته بود. یک بادکنک سفید را در دهانش گذاشته و با تمام توانش مشغول بادکردن آن بود. من هم خسته و نالان روی مبل تک‌نفره‌ای ولو شده بودم و انرژی پایان‌ناپذیر او را تماشا می‌کردم. از صبح ساعت شش به اینجا آمده بود، به‌همراه کلی وسایل تولد و جالب اینجا بود که می‌گفت از هفته‌ی قبل در تدارک چنین جشنی بوده است و من امروز صبح فهمیده بودم و وقتی به او اعتراض کردم برای این همه به تأخیر انداختن گفتن این موضوع به من، خیلی رک در صورتم پرتاب کرد که تلافی تمام این مدت ادیت‌کردنش را کرده است!

تولد پارسا بود. البته یک هفته از آن گذشته بود. یک هفته‌ای که حال هیچ‌کدامان خوب نبود. کارن تظاهر می‌کرد که حالش خوب است، که هیچ مشکلی ندارد اما این فقط جلوی روی ما بود. تا یک لحظه از او غافل می‌شدی، گوشه‌ای می‌نشست و در فکر فرومی‌رفت. به روی خودش نمی‌آورد اما روحش زخم برداشته بود. زخمی عمیق که زمان مشخصی برای بهبودش نمی‌توانستم مشخص کنم. خون‌ریزی بینی‌اش بند آمده بود. دنده‌هایش که مو برداشته بودند، بهتر شده بود. کبودی گلویش هم که جای انگشت‌های سردار بود و خون به جیگرم می‌کرد با هربار دیدنش، کم‌کم رنگ باخته بود اما امان از روح بی‌پنااهش و زخم عمیق قلبش!

عجیب یک هفته‌ای بود. این یک هفته اشک و آه بود که از جانب همه نثارش می‌شد و در این میان کارن بود با شوخی‌هایی که رنگ و بوی غم داشت و بیشتر بغض به گلویت می‌نشانده تا لبخند به لب‌هایش و حالا با وجود گذشت یک هفته از تولد پارسا، کارن برنامه‌هایی را که چیده بود، از سر گرفته بود برای سورپرایز و خوشحالی رفیقش و با جدیت تمام مطمئن بود که این‌گونه بیشتر هم سورپرایز می‌شود. آن هم درحالی‌که سورپرایز اصلی مسئله‌ای بود که کارن را به‌شدت درگیر کرده بود و او را به تلاش و تقلا واداشته بود و کارن معتقد بود که پارسا به‌شدت از او دلگیر و ناراحت است و این مورد حتی با حضور هر روزه‌ی پارسا در کنار کارن و همراهی و همدردی او با

سکوت، حتی در شب اولی که از آن حادثه می‌گذشت و تب به جان کارن شبیخون زده بود هم مشهود بود.

کارن دو بادکنک سفید دیگر باد کرد و همان‌طور که بادکنک آخری را گره می‌زد، خطاب به من که انگار کوه کنده بودم از شدت خستگی، بدون اینکه نگاهم کند گفت: پاشو... پاشو دلار! این بادکنک‌ها رو هم بذار روی شاخه‌های خالی پایه. زود باش دیر شد. من برم یه زنگ بزنم به پدرام ببینم کیک رو گرفت یا نه. یه زنگ هم به شاهرخ بزنم بگم پارسا رو بیشتر معطل کنه تا سورپرایز اصلی من برسه، زود باش!

بادکنک‌ها را جلوی پای من گذاشت و رفت. از صبح که آمده بود، کمترین برخورد را با من داشت به‌جز مواردی که برای برنامه‌ی امشبش بود. حداقل امکان سعی می‌کرد با من حرف نزنند یا هنگام سخن‌گفتن زیاد به من نگاه نکنند. نمی‌دانم این رفتارهایش از چه بابت بود اما عجیب من را دلشکسته و ناراحت می‌کرد. آه عمیقی از عمق سینه‌ام به بیرون فرستادم و از جابم برخاستم تا سروسامانی به دکوری که چیده بودیم، بدهم.

درحالی‌که صدای بلند کارن که در اتاقی رفته بود و با عصبانیت پدرام را سرزنش می‌کرد، در تمام سالن پژواک می‌شد، به نظر می‌آمد کیک را که کارن سفارش داده و طرح اختصاصی داشت، به فنا داده بود و حالا در این فرصت اندک به‌دنبال مورد مشابه بود. خنده‌ام گرفته بود. بادکنک سفیدی را از روی زمین چنگ زدم و به گیره‌ی مخصوص پایه‌ی بادکنک متصل کردم. هیچ‌کارشان مثل آدمیزاد نبود! همیشه باید گندی بالا می‌آوردند این چند مردی که مثل پسر بچه‌های بازیگوش بودند.

صدای حرصی و عصبانی کارن بامزه بود. پدرام را به رگبار فحش و سرزنش بسته بود و او را بی‌عرضه می‌خواند. بادکنک را به پایه وصل کردم و با قدم‌های آرامی به سمت آشپزخانه رفتم تا سری به ژله‌هایی که در کمترین فرصت و هول‌هولکی آن‌ها را درست کرده بودم و نگران به موقع آماده‌شدن و خوب درآمدنش بودم، بزنم. همین که کمرم را صاف کردم و در

یخچال را بستم، صدای باز شدن در خانه را شنیدم و بلافاصله بعد از صدای کارن را.

- دلار من میرم زود برمی‌گردم، تو هم یه زنگ به رویا بزن که زود خودش رو برسونه. فقط یه ساعت دیگه مونده تا ساعتی که من با شاهرخ توافق کردم.

و بدون اینکه منتظر کلامی از جانب من باشد، صدای محکم کوبیده شدن در را به گوشم رساند. لب‌هایم را کج کردم و شانه‌ای بالا انداختم. رفتارهای کارن دیگه داشت کفرم را درمی‌آورد. با حرص و پاکوبان به سمت موبایلم که روی کانتر قرار داشت، رفتم. شماره‌ی رویا را گرفتم و منتظر به صدای بوق‌های متوالی گوش سپردم. دلم می‌خواست بروم تا کارن را نبینم. تحمل این رفتارها و بی‌توجهی آشکارش را نداشتم. قلبم تکه‌تکه می‌شد و طعم خونس در حلقم می‌پیچید و تابوتوان را از من می‌گرفت اما نمی‌توانستم. پارسا برایم به اندازه‌ی برادری که هیچ‌گاه نداشتم، عزیز بود و من بی‌صبرانه منتظر آمدنش و شروع این جشن تولد بودم. دیدن خوشحالی و خوشبختی‌اش به قلبم شادمانی می‌بخشید.

- جانم دلاراجان؟

فکر و حواس درگیرم را جمع‌وجور کردم.

- سلام رویاگلی، خوبی عزیزم؟

- سلام، خوبم مرسی. تو چطوری؟

- منم خوبم. راستش تماس گرفتم که بگم کارن گفت زود خودت رو برسونی. فقط یه ساعت دیگه وقت داریم و کارن می‌ترسه که دیر بشه و همه‌چیز خراب بشه.

صدای پوف کلافه و بلندش در گوشم نشست. کارن همه را دیوانه می‌کرد، حتی این بیچاره را!

- باشه گلم، کم کم دیگه راه می‌فتم. فقط، مگه من دستم به کارن شما نرسه! راستش... ببخشیدا خیلی دلم می‌خواد یه تار مو تو سرش جا نذارم! آخه این دیگه چه روشیه؟! چند شب پیش بهم زنگ زده و تهدیدم کرده که اگر نیای و کلک بزنی بهم، آبرو برات تو بیمارستان نمی‌ذارم! کلافه کرده منو... هفته‌ی قبل هم که اومد بیمارستان. همین‌طور کلا همه صحبت‌های ما خلاصه میشه تو تهدید من از جانب ایشون! یکبار هم محترمانه با من حرف نزده! نمکی خندیدم. کارن بود دیگه، غد و یک‌دنده.

- اگر تونستی حتما این کارو بکن چون منم الان به شدت دلم همین رو می‌خواد.

رویا هم با صدای بلند خندید.

- پس واجب شد زود خودم رو برسونم تا برام تعریف کنی چی شده! به شدت دنبال اتو از عشق شما هستم.

نفسم را خسته بیرون فرستادم.

- باشه گلم، منتظرم.

همه چیز عالی پیش رفته بود. به جز کیکی که تا آخرین لحظه‌ی برش و خورده شدنش کارن خصمانه نگاهش می‌کرد، بقیه‌ی مراحل طبق برنامه پیش رفته بود. از سورپرایز پارسا به مناسبت تولدش تا حسنه شدن دوباره‌ی روابط پارسا و کارن و همچنین سورپرایز آخر کارن که دیدار و ملاقات پارسا با رویا بود. رویا محسنی، دختری که پارسا دلدادهاش بود و می‌توانستم بگویم که به عشق در یک نگاه مبتلا شده بود و کارن با وجود مخالفت و کینه‌اش نسبت به رویا و روابطی که میان او و رویا هنوز هم خیلی دوستانه نبود، برای دل برادرش و جبران رفتار تند و بی‌موردش همراه با من به بیمارستان رفت تا با او صحبت کند و یک‌جورهایی نقش بزرگتر پارسا را بازی کند. کار راحتی نبود، به خصوص که نه کارن درخواستش را محترمانه

مطرح کرده بود و نه رویا خیلی از کارن خوشش می‌آمد. اوضاعی داشتیم...
کش‌مکش میان کارن و رویا فاجعه بود!

و در نهایت کارن دست به دامن من شد و با مداخله‌ی من که خواهرانه تلاش می‌کردم برای شکل‌گیری این رابطه و فهمیدن اینکه رویا هم نسبت به پارسا بی‌میل نیست، اوضاع فاجعه‌باری که کارن ایجاد کرده بود، بهتر شد و حالا رویا اینجا بود. معذب و خجالت‌زده اما آمده بود و مگر از می‌توانست از چنگ کارن رهایی یابد؟! و پارسا هم عجیب موقعیت پیش‌آمده را غنیمت شمرده بود، خیلی ماهرانه و فرصت‌طلبانه رویا را به گوشه‌ای کشیده بود و سر صحبت را با او باز کرده بود.

روی مبل تک‌نفره نشسته بودم و با دستی که زیر چانه‌ام ستون کرده بودم، آن‌ها را زیر نظر گرفته بودم و چقدر باورم نمی‌شد پارسا این‌گونه دلبری کند. فنجان قهوه و بشقاب کیک را جلوی رویا گذاشته بود و با لبخند جذابی مدام فکش را تکان می‌داد و فقط خدا می‌دانست که چطور مغز دخترک را به بازی گرفته است!

آن قدری محو آن دو کبوتر عاشق شده بودم که حضور کارن را در کنارم حس نکنم.

- کجایی آرامش؟

ترسیده و یکه‌خورده شانه‌هایم به‌سمت بالا متمایل شد و با چشمان درشت‌شده‌ای به‌سمت کارن که کنارم ایستاده بود، چرخیدم. سرش را پایین آورده بود و هرم نفس‌های گرمش به گردنم می‌خورد و باعث قلقلک پوستم می‌شد.

- تو هم حواست پی این پسرهای مارمولکه؟

چشمانش به من نبود با نگاه خصمانه‌ای به جایی که لحظاتی پیش نگاه من بود و محل استقرار پارسا و رویا، نگاه می‌کرد.

- نگاهش کن تو رو خدا! چه نیششم بازه پسرهای احمق حراف!

دست به سینه نشستم و با لحن متأسفی گفتم: دیگه بالاخره رفیق توئه، فقط بلده حرف بزنه و مخ آدم رو به کار بگیره.

از گوشه‌ی چشم نگاه خیره‌اش را شکار کردم. کمی بیشتر خم شد و این بار هرم نفس‌هایش گوش‌هایم را نوازش کرد.

- می‌بینم که دلخوری آرامش، تیکه میندازی! دست پیش رو گرفتی بانو؟ حالا من شدم آدم بد؟ پس اون کسی که چهار ماهه من رو تو بلاتکلیفی نگهداشته کیه؟

حوصله‌ی ادامه‌ی این بحث را نداشتم، اعصابش را هم و چقدر بد بود که کارن منظور من را نمی‌فهمید و من هم نمی‌توانستم علنا برایش جار بزنم. چرا نمی‌فهمید که این اصرار و درخواست باید از جانب او می‌بود؟ چرا نمی‌فهمید که من حساس و دل‌نازک شده‌ام؟ چرا نمی‌فهمید که من بی‌تاب یک درخواست درست و حسابی از جانب او هستم؟ چرا نمی‌فهمید که به شدت دلتنگ او و آغوشش هستم و اگر یک کلمه‌ی دیگر ادامه دهد، اشکم درمی‌آید؟!

- حوصله ندارم کارن، ولم کن!

گرمی لب‌هایش را روی گوشت حس کردم و ترس خورده از جا پریدم. نگاهم را بلافاصله در اطراف چرخاندم. خدا را شکر کسی حواسش نبود. چشمان طلبکارم را به صورتش دوختم اما قبل از اینکه حرفی بزنم، چشمک غلیظی حواله‌ام کرد و با صدای آهسته‌ای گفت: آخه حوصله‌تم دست خودمه! پاشو، پاشو بریم تو اتاق کارت دارم.

قبل از اینکه بخواهم لب به مخالفت باز کنم، نیشخند پرشیطنتی زد و گفت: به نفعته باهام بیای وگرنه برای من فرقی نمی‌کنه اگه همین وسط لب‌هاتو ببوسم!

و بدون اینکه به چشمان درشت‌شده و گونه‌های رنگ‌گرفته‌ام توجه‌ی نشان دهد، خودش جلوتر از من داخل اتاقم رفت. با کمی تأخیر و تعلل و حواس

جمع به سمت اتاقم رفتم. تا نزدیک‌های در ورودی مدام مواظب بودم تا کسی مچ من و کارن را نگیرد اما به نظر می‌آمد که هرکسی مشغول کار خودش است و هیچ‌کس دغدغه‌های ذهن دلوایس من را ندارد.

در یک فرصت مناسب خیلی سریع در اتاق را گشودم و داخل شدم. سرم پایین بود و دستم روی قفسه‌ی سینه‌ام قفل شده بود. از شدت استرس و خجالت به نفس‌نفس افتاده بودم و پیشانی‌ام به عرق نشسته بود. پشت دست راستم را به پیشانی‌ام کشیدم و تکیه‌ام را از در بسته‌ی اتاق گرفتم. سرم را بالا آوردم و قلبم ریخت. انگار که به تنم شوک الکتریکی وصل کردند که آن‌طور خشکم زد. اشک بلافاصله و به سرعت در کاسه‌ی چشمانم حلقه زد و دستم برای بار دوم ولی این بار از شدت هیجان روی قفسه‌ی سینه‌ام قفل شد. لب پایینم را به دندان گرفتم و نیم‌قدمی به سمت جلو برداشتم. کارن درست مقابلم روی زانوهایش فرود آمده بود و با نگاهی براق و عاشق، نگاهی پر از شوق و شادی جعبه‌ی مخمل قرمزی را که مزین به حلقه‌ای طلایی‌رنگ بود، بالا گرفته بود.

زبانم از شدت شوک و تحیر بند آمده بود. قلبم داشت خودش را می‌کشت. از شدت هیجان کم مانده بود که بایستد صدای رسا و بم کارن که لحن خوش‌آهنگی داشت، قلب بی‌جنبه‌ام را بیشتر از پیش مبتلا می‌کرد.

- سورپرایز اصلی من برای امشب این بود آرام... در واقع متعلق به تو بود. می‌دونم که خیلی برات کم، خیلی هم بداخلاق و لجبازم... در دسر و مشکلاتم هم که یکی‌دوتا نیست ولی این من کم این من ناقابل با کلی کمبود، بدجوری خاطرخواه‌ته... عاشق‌ته... شیفته برای همین ازت می‌خوام که باهام ازدواج کنی، می‌خوام ازت خواهش کنم که به درخواستم جواب مثبت بدی چون من نمی‌تونم بدون تو نمی‌تونم به زندگیم ادامه بدم. تحمل این دنیا بدون تو خیلی برام سخت میشه دلارا... من... من... با من ازدواج می‌کنی آرامش؟ آرامش کارن میشی؟ بانوی زندگیم میشی؟

اشکم چکید. کارن تحملش دیدنش در این حالت را نداشتم. اینکه این‌طور مقابلم روی زانوهایش افتاده بود. با دو قدم بلند جلو رفتم و بازویش را چنگ زدم. بدون مخالفت همراه با کشیده‌شدن بازویش توسط من، روی پاهایش سوار شد. بدون لحظه‌ای تعلل من را میان بازوهایش جا داد و سرم را به سینه‌اش چسباند. پیشانی‌ام را بوسه زد و چشمان منتظر و پر از خواهشش را به چشمان غرق در اشکم دوخت. دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این دوری او را تاب بیاورم. هم برای قلب او و هم برای قلب خودم نگران بودم. این دوری جانشان را می‌گرفت.

لب‌هایش لرزید و کلمات شکل گرفتند.

- آرامش؟ اگر مخالفی، نمی‌خوام معذبت...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. سرم را محکم به سینه‌اش چسباندم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم و این حرکت به معنای جواب مثبتم بود. کارن هم انگار فهمید که دست زیر چانه‌ام قفل کرد و سرم را بالا آورد. چشمان او هم همچون من غرق در اشک بود. خم شد و بوسه‌ی کوتاهی به لب‌هایم نشاناد. هم‌زمان دست چپم را بالا آورد و از بوسیدن لبم که فارغ شد، بدون معطلی حلقه‌ی تکنگین و زیبایی را که در میان جعبه‌ی مخمل قرمز رنگ می‌درخشید، در انگشتم فروبرد. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را تنگ در آغوشش جا دادم. چانه‌اش روی شانه‌ام فرود آمد. نفس‌های آرام و کش‌دارش به گوشم گرما می‌بخشید و صدا و لحن آهنگ‌دارش به قلبم.

- مرا هزار امید است و هر هزار تویی

شروع شادی و پایان انتظار تویی

بهارها که ز عمرم گذشت و بی‌تو گذشت

چه بود غیر خزان‌ها

اگر بهار تویی، دلم ز هرچه به غیر از تو بود خالی ماند

در این سرا تو بمان ای که ماندگار تویی

سیمین بهبهانی

لب‌هایش، لب‌های لرزانم را قاب گرفت. دستانش دور کمرم حلقه شد و من گردنش را محکم چنگ زدم. در آغوش او آرام بودم... آرام آرام... در آغوش او که بودم، ترس می‌رفت، ناامیدی می‌رفت، دلواپسی می‌رفت... در آغوش او تنها عشقمی ماند و دلدادگی!

وقتی از ته دل بخندی
وقتی هر چیزی را به خودت نگیری،
وقتی سپاسگزار آنچه که هست باشی،
وقتی برای شاد بودن،
نیاز به بهانه نداشته باشی؛
آن زمان است که واقعا زندگی می‌کنی.
بازی زندگی، بازی بومرنگ‌هاست؛
اندیشه‌ها، کردارها و سخنان ما، دیر یا زود با دقت شگفت‌آوری به سوی ما
بازمی‌گردند.
زمانی که آدمی بتواند بی هیچ دلهره‌ای آرزو کند، هر آرزویی بی درنگ
برآورده خواهد شد.

#فلورانس_اسکاول_شین

پایان...

به قلم: سمیرا امیریان

یک شنبه...

21 آبان ماه سال 1402 شمسی...

ساعت 22:45

سخنی از نویسنده

دوستان آرامش پنهان تموم شد
با وجود همه سختی ها
با وجود اینکه یه تجربه تازه بود
با وجود اینکه اولین رمانی بود که می نوشتم و منتشر می کردم...
با وجود همه تلاشی که برای پا گرفتن چنل و دیده شدن رمان آرامش پنهان کردم...
با وجود نا امید شدن هام...
و بعد حمایت دوستان
دلگرمی هاشون...
نقد و نظرات قشنگشون
و بعد...
دوباره جون گرفتن و ادامه دادنم...
با وجود همه وقفه هایی که تو روند پارت گذاری ایجاد شد و من...
تموم تلاشم رو کردم که پارت ها کم نباشه...
به موقع باشه
و...

آرامش پنهان برای من
یه تجربه خیلی خیلی قشنگ بود
یه حس خیلی خوبی داشت

اولین من بود
دلم خیلی براش تنگ میشه
برای حس و حالش
برای فضاش
برای سناریو و داستانش
برای تک تک شخصیت هایی که خلق کردم...

برای کارن و دلارا
برای پارسا
برای شاهرخ و پدرام...
حتی مسعود

برای خوشی های داستان
غمش
گریه هاش...

برای پارت هایی که باهاش خندیدم
پارت هایی که غمگین شدم

برای عشق دلارا و کارن

برای رفاقت مثال زدنی پارسا
برای پدران‌های فرهاد
برای مادران‌های لیلا
برای حمایت‌های شاه‌رخ و پدرام

آرامش پنهان برای من تحقق آرزویی بود که همیشه داشتم...
آرزوی نوشتن...

و این شهامت و امید بالاخره در من شکل گرفت و با آرامش پنهان شروع
شد
و از این به بعد ادامه خواهد داشت...

دوستان
عزیزان
همراهان من تا به این لحظه
ازتون بابت نگاه گرمتون که تا به اینجا
تا پایان رمان آرامش پنهان با من بود
سپاس گذارم
حضورتون و همراهی تون همیشه برای من مایه دلگرمی بوده و هست...
خیلی خیلی ازتون ممنونم

و امیدوارم که اوقات خوب و خوشی داشته باشید

#سمیرا

عزیزان من

امیدوارم که از خواندن رمان آرامش پنهان لذت برده باشید
جلد دوم این رمان به نام "ملودی انتظار" در چنل مخصوص به خودش
در تلگرام پارت گذاری میشه
و شخصیت های کارن و دلارا شخصیت های فرعی این رمان هستند

لینک چنل ملودی انتظار

https://t.me/+bCg_ctJU241ZmIO

آیدی من

[@Samiraaa_12](https://t.me/Samiraaa_12)